

Cost Per
Per Per

Date

J. O. K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the date stamped above. The circulation charge of \$10.00 will be levied for each day it is kept beyond that day.

0164

SH

S.No. 2457 *Phy*
P.

L2477

0164

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دیوان کامل

ادیب الممالک

فراہانی قائم مقامی

بزرگترین استاد سخن عراقی در تندن خیر

(میرزا صادق خان امیری)

تصحیح و حواشی و ابہتمام

استاد سخن شادروان وحید دستگردی



پنجادین سال شاهنشاهی

۲۵۳۵

شه‌ن‌شاه دانا دل پهلوی
جهاندار جمشید هوشنگ هوش
بدانش چو نوشیروان داد کرد
کز او تازه شد فر کیخسروی
که از چشم بد ایزدش داشت گوش
بداد و دهش کشور آباد کرد



همان دید ایران ازین شهریار
برای نگهبانی خاک و آب
فروزان بدو افسر و گاه باد
که باغ و چمن بیند از نوبهار
همی تا فروزنده است آفتاب
بگیتی نگهبان شه‌ن‌شاه باد
(وحید)

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

☆ (دیوان کامل) ☆

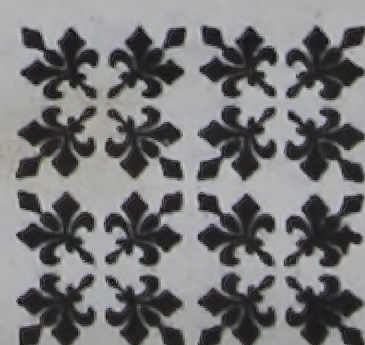
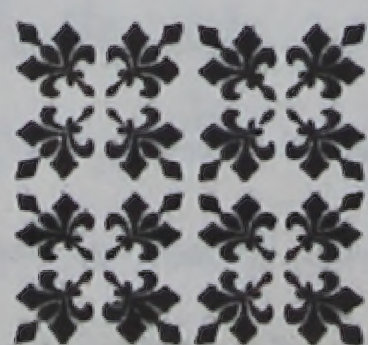
بزرگترین استاد سخن عراقی در قرن اخیر

میرزا صادق خان امیری

ادیب الممالک

فراهانی قائم مقامی

مطاب الله تراها



(بتدوین و تصحیح و حواشی و حید دستگردی)

حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است



چاپخانه مروی

دیاچه

بنام ایزد بخشانیده §

چون توفیق طبع و نشر این دیوان و هم آغوشی ما باشاهد آرزوی دیرینه خویش (۱)
رهن آسایش دوره عدل و امان و عصر سعادت و شرافت توامان «مهمین شاهنشاه جمجاه
دل آگاه ایران پناه پهلوی خلدالله ملکه و سلطانه» می باشد و نیز
استاد صاحب دیوان (ادیب الممالک افراهانای) مشتاق دیدار این روزگار فرخنده
بوده و پیوسته در طی چامه و چکامه های غرای خویش بالهامات قدسی ظهور و پیدایش سلطنت
ابد مدت پهلوی را خبر داده است. (۲) اینک بر حسب وظیفه وجدانی خود و برای خشنودی
روان تابناک استاد بزرگوار تمثال یی مثال و تندیس شایان تقدیس این شاهنشاه بیهمال را
زیب نخستین صفحه و آرایش دیاچه قرارداد و پس از آن (چکامه کاخ سخن) خویش
را که مشتمل بر نعت و مدیح ذات پاک خسروانه است بنیابت استاد بزرگ برنگاشته و انگاه
بترجمه و شرح حال استاد می پردازیم :

(وحید)

(۱) طبع و نشر این دیوان از نخستین روز ورود طهران بزرگترین آرزوی رمی
بود زیرا جز او شاعر و سخن سنجی نمیدیدم و در دوازده سال پیش ازین در شماره اول
از سال سوم ارمغان ذیل تمثال استاد باین آرزو اشارت رفته است .
(۲) در چندین جا ختام سلطنت قاجار و ظهور دولت ابد مدت پهلوی را استاد خبر داده
از جمله در صفحه ۷۸ خطاب بمحمد علی میرزا فرماید :
می می جلی قم قم و قم قم که ازین فتح
شاهی بتو ختم آمد و دولت بختام است
در صفحه ۵۰۶ چنین مینگارد : در شب ۲۹ شهر ذی القعدة ۱۳۳۱ در قصبه اشتهارد در
خواب دیدم کسی این بیت را انشا کرده و باهنگ شاهنامه می سرود و چنان می نمود که
در آن ساعت کودکی از مادر بزاد و در ساعت تاج بر سر نهاده و سلطنت گیتی بروی راست شد
و بعد رشد رسید .

بیت این است :

ز گنجشک چون تاج برداشتی
ابرق فرق سیمرغ بگذاشتی
البته گنجشک سلطنت عاریت قاجاریه و سیمرغ شاهنشاه ایران پناه پهلوی است .
در صفحه ۶۶۹ الی ۶۷۵ در طی ترجمه اشعار تیمور نصیری نیز مکرر پیش آمد
روزگار سعادت و عصر پهلوی را خبر داده است .

☆ (گاخ سخن) ☆

ارمغان پیشگاه جانپاک و روان قدسی تابناک تنها استاد بزرگ
سخن در قرن اخیر میرزا صادق خان (امیری) ادیب الممالک قائم مقامی
اعلی الله مقامه

رخنه افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا
زیر کاخ سیل پیرامون نمیشاید نشست
پیکر شعر و ادب لرزان شد از بحر ان تب
باتأسف چند باید دید در بازار شعر
گاو در بازار خرگ نیست صراف گهر
کی شود خرمهره بایاقوت رمانی قرین
کی لغت یارد نوشتن آنکه شناسد لغت
کی تواند شد مؤلف دزد تألیف کسان
کی امیر جنک گردد شوخ نادیده نبرد
عرصه علم و ادب پس جاهلان بی ادب

ای سخن گستر صواب آنشد که برخیزی زجا
دست و پا کن پیش از آن کت بر سر آید این سرا
اینک اینک هم مداوا باید و هم احتما
گاو صرافست و بز نقاد و خرموزون سرا
از چهره و یاقوت را خرمهره هشته زیر پا
کاین نژاد پاک خورشید است و آن نسل زنا
چون تواند لاف زد از مردمی مردم گیا
چون سخنور گشت یارد با سخن نا آشنا
چون تواند گشت ازده رانده درده ده خدا
پهنه فضل و هنر پس فضله های ناروا

دشمن بیگانه تا گردید صراف سخن
کشتی شعر آن زمان شد غرق دریای سقوط
دنك دنك ساعت دوشش شماری بر تراست (۱)
شوخی پاریسی و پس نقاد شعر پاریسی
لعبت پاریس را چون پاریسی شد ملعبه
بر تراز سعدی گزیند جای (دلشاد) قمی
گشت بوزینه درو گر خنده دارد این سخن

ملك دانش شد خراب و بوم دروی پادشا
کاندران مستشرق مغرب نشین شد ناخدا
پیش این مستشرق از شهنامه در قدرو بها !!
پارساخانه پس آنکه لولی ناپارسا
پشه گردد پیل و قطره نیل و خرچنگ ازدها
دم زشهنامه زند (فیروز جیر) ژاژخا (۲)
بن هبنق بوعلی شد گریه کن زین ماجرا

(۱) اشارتست بدین لخت شعر .

در دنك دنك زنك - ساعت دوشش شماری - انكشت نرمکی خورد - بر در بخوا کساری الخ الکتاب

(۲) دلشاد ملك معارف قمی و (حکیم بدرالدین فیروز جیر شاهسون کنیدی) دوشاعر

انقلابی جدید صاحب دیوانند .

درزی بیگانه برقد سخن شد جامه دوز
مدح این خیاط را ایهام می گوید نه من

لاجرم پیرامن فضل و بلاغت شد قبا
خاطلی عمر و قباء لیت عینیه سوا

گوهری داند تفاوت لعل کانی را ز سنک
لیک چون نقد دغل را می نیارد خرج کرد
نقد خود ناچار در بازار کوران میرد

صیرفی یارد شناسد زرناب از شهر و
هرگز اندر رسته اهل بصر مرد دغا
کاندر انجا کس نمی داند بصر را از عمی

ای زرخسار سخن گردیده برخاک آبریز
ای سلیم ابله ای از دانش وینش سقیم
غیر رسوائی از این سوداچه خواهی برد سود
رو به تحصیل هنر میکوش و این بازی بهل
فضل و دانائی نتیجه کوشش است وجد و جهد

وی حیا اندر محیای تورشك كیمیا
وی ندانسته بگیتی سقم از سقمونیا
کی تواند مهر رخشان گشت کرم شب نما
تامگر روزی شناسی توت را از توتیا
بعد از آن هم (ذاك فضل الله یؤتی من یشا)

باری ای مرد سخن گستر ز جابر خیز زود
تو فروزان آفتابستی و اینان تیره شب
بر سپهر شعر ازانت کرده یزدان پاسبان
یادگار است این سپهر از آفتابان سخن
رودکی فردوسی و سعدی نظامی انوری
مولوی خیام خاقانی غضاری عنصری
بر تراست این آسمان از دست یاز جا ملان
کاخی اینسان آهنین پایه است و پولادینه نی
حرف نادان باد شد گفتار دانشمند کوه

تانشیند این سخن پامال سازان پیش پا
توحیات جاودان و اینقوم جرثومه وبا
کاین شیاطین را شهاب آسایرانی از سما
استوار این کاخ از شالیده ریزان كیمیا
ناصر خسرو جمال الدین کمال و بو العلا
فرخی حافظ سنائی بزم عرفانرا سنا
کوتهست از این ثریا سنک اطفال ثری
سیل تواند شد آهن خواره و پولادخا
کوه پابر خاک دارد باد پای اندر هوا

عرض خود میخاید از عرض قفا آن یعروض
وان عدوی قافیه از حلق دارد افتفا

شعر شیوا معنی و لفظ است و وزن و قافیه
ابلهان قوم ازین کننده اند این چار رکن
شعرشان نثر است و نثر از معنی و ترکیب دور
گوئی از شعر تو موزون نیست گوید و زنجیر است

تا بد ستوار بر این چار رکن است آن بنا
شیر قزوینی است شعر این گروه اغیا
از فصاحت بی نمونه و ز فصاحت در نما
روزگار تازه ما کهنه کرد این حرفها

قافیت را از تجدد چاك شد چون ماقفا

وربگوئی قافیت چون شد پیاسخ گویدت

این هلاك شعر و آن يك برسرخن مركفجا
پیشه آن يك مزخرف رانی از جهل و مرا

از دودسته بیهنر پامال شد فضل و هنر
شیوه این يك ملقلق گوئی از بیچارگی

﴿ملقلق گوی﴾

وز ثقات معده ذوقش گرفته امتلا
دخمه را خوانده چکامه جیفه را بر جان غذا
رانده دایم از (قفا نيك) سوی (سقط اللوی)
چند بیتی را که عمری کرده با ذهن آشنا
قاری انسان خر که خوانده بر مصحح مرجبا
بر صنادید سخن بیغاره رانده بر ملا
ورنه ریش و پشم را چون شعر میگردادعا
دانش ار پشم است دارد میش بردوش این ردا
ارغنون فضل را درنای بشکسته نوا
الوداع ای شعر و نثر و حکمت و فضل و دها

آن ملقلق گو مرکب کرده الفاظی ثقیل
دخمه بسته بر لغات مرده تازی و فرس
طوطی آما از عرب محفوظ کرده چندیت
چون کرامافن بهر مجلس مکرر میکند
فضلش آنمایه که تصحیح حرم کرده بحر
گشته استاد سخن از ریش پهن و عقل گرد
شعر را از شعر این استاد مه نشناخته است
شعر اگر ریش است بزیر شاعران باشد ملک
نادی اصطبل خران شد کاین منادی بانهیق
شعر اگر این است و شاعر این و علم و فضل این

﴿مزخرف ران﴾

بر بلاهت چندن و برهوش درد سرفزا
از خواری گشته در کیش ضلالت رهنا
(مجرم) طوسی نبی (دلشاد) قمی پیشوا
عشق پستی پشت عشقی کرده بایش آشنا
در شده زین قطب تا آن قطب خطاستوا
آشکارا گشته داغش همچو زهاد ریا
پس درید اندر خفا بشکافت سقف اندر ملا
گونه نرمش از این رو سخت شد چون سنك پا
لاجرم شد چهره اش غربال بر آب حیا
پستی اینسان باید الحق پستیانرا پیشوا
عذر خواه لغزش وی (لوترك نام القطا)
درسرخن شان ناروا یش است از چون و چرا

وان مزخرف ساز از گفتار بیهوده شد است
بر خران قوم موسی همچو گاو سامری
(بدر دین فیروز) پیشش استاد ارجمند
پنج نوبت زن شده بر بام پشت از کوس عشق
در ریاضی استن خانه را کرده کره
بر کفل داغ شبق خورد است لیکن از جین
از شکاف لور کند بن دریدش چشم سر
از سرونش سوده و آسوده شد ساق و سرین
صد هزاران روزن افزون برگشودندش بزیر
پیروان عشقی پستی سراسر پستیند
صحبت از عشقی پستی لغزشی بود از قلم
اینچنین یاوه سرایانرا نباشد حد و حر

زشت گفتارند و مهمل گستر و یهوده گوی

نادرست انگیز و یاوه سنج و ناموزون در

گفت و میباید برخود ژاژ پرداز گیر
بر تجدد پیشه مانند من شایسته نیست
جای بلبل پیل باید هشت و جای گل چدن
گفتش یقی بخوان زینگونه ایات بدیع
مفرداتی خواندبی ترکیب و مهمل کانچنان
پاره آنگونه که توان وصله با صدمن سریش
دیده معشوق خود را خوانده شاخ کرگدن
چنک راتشیه کرده بر پلنک تیز چنک

کاین منم کز شعرو زن وقافیت کردم جدا
از گل و مل دلبر و بلبل سخن کردن ادا
جای مل مسهل بجای عشق بوق و کرنا
تادل مقبوص کام از بسط بنماید روا
نه کسی گفته است ژاژ و نه شنید است احمدا
آنچنان بشکسته کز بستش عاجز مومیا
عاشق رخسار او را گفته پیل ناشتا
ساقی سیمین بدن را قله هیمالیا

گفتم الحق ترهات اینگونه باید ناپسند!
آخرای ابله ندانی بلبل و گل یار و مل
همچو دست افزار دهقان شخم و تخم و یوغ و ییل
لیک کاری خوب کردی تو گل و بلبل بهل
دور دور تست کوس انقلاب اینک بکوب
وز شیاف فکر بکر مسهل و بوق و چدن

و اینچنین بنواختن شاید بماتم سورنا!
شاعرانرا دست افزارند و گفتار آزما
همچو دست افزار شاهان تیغ و لشگر دروغا
گل برای بلبلان سرکین سزای خنفسا
پهلو پهنه توئی چاراسبه در میدان در
زودتر از معده گیتی فرود افشان معا

**

طالبان ژاژ خویان هیچ دانی کیستند
غامی بحت بسیط بیخرد از صدر و ذیل
گر نه انباء دهالیزند ارباب قصور

ابلهانی پای بند اندر سپوز و اشتها
جاهل صرف مرکب ز ابتدا تا انتها
پشتشان پیش مزخرف ران چرا آمد دوتا

وزیر قصر زاد

ما وزیر قصرزادی مایه از دهلیز گیر
هم نقیض معرفت هم معرفت را پاسبان
بن هنبق پیشش افلاطون و باقل بوعلی
بر خران دیزه گردون چون گشود اصطبل جود
منتسب برباد پالک و باد بروی متکی

چند سالی پیش ازین صحبت پیش آمد مرا
هم عدوی عالم و هم بر عالمان فرمانروا
ابن آوی در برش علامه بوصابر کیا
خواجهر را بر بست برنوش آخور لاسیما
پشت بر پشتش همه زین باد کرده متکا

سرفرازی جسته از یگانه انباز بغی
 خرش در آخور فهمی کامل و یابو حکیم
 ناخدای کشتی جهل است رو بنگر که چون
 چاپلوسان خوش آمد کوی پیراموی وی
 باد خوانان گرد باد پاك مست کسب بو
 خواندش اینخواجه نظام الملك و آن ابن غمید
 گشت تازه داستان خواجه سهم الدین کرد
 خواست چون خواجه نظام الملك پردازد سخن
 جای پیشانی نهاد انگشت بر زیر شکم
 پس زبان بگشود و گفت از کی قباد و اردشیر !!!
 نام آن زاد المعاد است و در آن بوزر جمهر
 بخشم اینک بر مدارس این کتاب ارجمند

نطق خواجه طی شد و اطرافیان چاپلوس
 نص تنزیل است این گفتار از حی و دود
 کو خطیب باستان سبحان و ائیل تا کند
 خواجه بادی انچنان پر باد گشتش آستین
 ناگزیر این جاد یگر لبخند من شد قهقهه
 نامه زاد المعاد و کی قباد و اردشیر !
 فقه لوژی ! و اصول و جفر از ا بوزر جمهر
 کودک زهدان نشین را خنده گیرد زین سخن
 باد خوانان خوش آمد گو ترا خر کرده اند
 گفت از استاد خود من یاد دارم این سخن
 گفتم از شاگرد پیدا میشود کاستاد کیست
 از سخن فور او قنادم آن مللق گوچه شد
 راستی من عاجزم از وصف این نادان گروه
 پهلوی این پهنه است آن استاد ارجمند
 شاعران زیر لوای افتخارش گشته جمع

وز غباوت نردبان جاه وی گشته بغا
 گریه بر خوانش تملق خوان و سک مردم گزا
 شهریار کشور حمق است هان بشنو که تا
 جمع چون حلوا خوران بر سفره مرک و عزا
 چون بگرد خرمکس نخجیر پیشه دیوپا
 این سلیمان گفتش آن یک آصف بن برخیا
 رخنه کرد اندر بروت خواجه باد اتما
 بس تمجمع کرد و در دریای فکرت زدشنا
 کفش پای خویش را خرید بر جای قفا
 یک کتاب امروز بر من مردریک است از نیا
 فقه لوژی ! و اصول و جفر را داده جلا
 تاهمه داند کادم را چرا زاده حوا !!

پای گویان کف زنان گفتند به به جزا
 و حی جبریل است از پیش خدا جل علا
 بر چنین منطق درود و بر چنین ناطق دعا
 کش نمیکنی جان در جسم و جسم اندر قبا
 گفتم اینخواجه نظام الملك ما باقهقری
 مردریک انگاه از اجداد تو پس از تو عطا
 اسمان و ریسمانست ! آشیان و شوربا !
 اشعوب طماع را یزاری آید زین سخا
 تا برانندت سواره سوی مقصد چارپا
 بود استادم ادیبی فعل و پیری نا قلا !!
 لا تکلم و اخساً ای بر تو زهفت آبا ابا
 و آن مزخرف را نکجا و صفش پذیرفت انتها
 نردبان فکرتم زین بام باشد نارسا
 کز فصاحت در فلک پرچم کشا گشت از لوا
 همچو خیل انیا زیر لوای مصطفی

حضرت صادق اهیری زاده قائم مقام

هم عظیم اندر مقام و هم شدید اندر قوا



ساحر جادو سخن پیغمبر معجز نفی

و تو بخار باده معارف اندازد و بهر حال

آن مهین عیسی که احیا داشت دانش را بدم
در میان اولیای نثر فرخنده ولسی
راوی اشعاروی برطرف بستان بلبلان
اوست پشاهنك و دنبالش مضامین رهسپر
مرحبا استاد نظم و نثر کز گفتار وی
برتر از عیسی نشاند هر کرا گوید مدیح
چون غزل خواند زمین و آسمان آید برقص
زین کند چون توسن طبع از برای دارو گیر
بر کمان وی زه انگیزی کند دست قدر
بر عدوی وی لہیب افکن شود خیل شهب
بر مقلق گستر و هرزه درای زشت خوی
گر سناید نا تصی و شعر و دراکامل سخن
چون نظامی اوستاد کل که بر هندوی خویش
کاهی آن گنجشک را گوید زهی شہباز چرخ
چامه هاداد است ادیب ای بس بشعور و فقیر

وان مهین موسی کز او چوین قلم شداژدها
در گروه انبیای شعر ختم انبیا
وزخروش بلبلان هر هفت گنبد پر صدا
اوست خوان سالار و بر خوانش سخن سنجان گدا
ثره اندر چرخ گیرد روشنی شعرا ضیا
پستراز قارون کشاند هر کرا خواند هجا
چون رثا گوید شود موج طوفان بکا
ذوالفقار خامه بر کف پافشارد در غزا
در رکاب وی جنیت کش شود جیش قضا
بر خصوم وی بلارک زن شود مرک فجا
خواند انکه آسمان جاء القضاء الفضا
از مزید بردباری دان نه از راه خطا
از تحمل شد جنیت کش چو ترکان ختا
ساز آن بی پرده را کاهی کند موزون سرا (۱)
گنجها بخشیده ای بس بر گدای ینوا

(۱) اشارتست باین دو بیت نظامی :

تحمل بین که بینم هندوی خویش
که آن بی پرده را موزون کنم ساز

چو ترکانش جنیت میکشم پیش
که این گنجشک را گویم زبیر

چند درظلمات باشد چشمه آب بقا
جا کند درچاهسار مرك و سوراخ فنا
در گذشته است از زمان کزوی همی دیدی جفا

ای بزرگ استاد دانشور برار از خاک سر
تابشی کن ز آفتاب طبع تا خفاش کور
در رسید است اینک آن دوران که بودت آرزو

تخت جم زینت گرفت از شهریار پهلوی آسمان بگشود بر ایران زمین چشم رضا

کافتابش بر وطن شد سایه پرهما
وانکه دشمن دوست شد دیگر ندارد خونبها
کس نیارد جز تو اینجا کرد ادا حق ثنا
ابلهان یخرد را بر عدم درده صلا
خربطان را نیست کن در آشار اتقیا (۱)
عالم شعرو ادب را بس توئی کشور گشا
رخش را بر بند زین تا گرد این شدت رخا
وین مزخرف سازد و ن راسر بکوب از پیلپا

آن شهنشاه جهاندار توانای بزرگ
دیگر ایران دوست از دشمن نمیگردد زبون
خیزو برخوان این شهنشاه توانارا مدیح
جاهلان بی ادب را در نشان برجای خویش
خرسرانرا دور کن از مرغزار معدلت
لشکر جهل و مرارا بس تو هستی صف شکن
سوی میدان پوی کز دشمن زمان آید بسر
آن ملققی باف ابله را فرود افکن ز پیل

وز هجوم خصم مانم چند در کنج خفا
صد هزاران ساحرو از دست موسی يك عصا
صد هزاران خرمن خس گردد از برقی هبا
توده اندر توده ظلمات و زیضایك ضیا
صد هزاران روبه و از شیر غرمان يك هرا
صد هزاران جانور و از صور محشر يك ندا
رشك مینو کرده گیتی را زشادی و صفا
دقترو دیوان تو اینك بر این معنی گوا
پاسخ از هریت بر خیزد که اینك اوست ها (۲)
در جهان دیوان تو افروخته نارالقری
ناف آکنده است و از آن نافه مشکین دم صبا
دفتری باشد که دروی موج زن شد بحر ها
تافلک گردان بود گیتی فروز است این ذکا

اندرین میدان هیجا چند باشم من وحید
گرتو باشی یکتا از صد هزاران باك نیست
صد هزاران زاغ رایك سنك بشکافد رده
دشت اندر دشت خرگوش و زقله يك پلنك
صد هزاران کاخ و از ناف زمین يك زارله
صد هزاران پشه و از باد صرصر يك هبوب
گرتو در مینو نهفتی رخ کنون دیوان تو
جاودانستی توزین دیوان و دفتر در جهان
تا بدامان قیامت هر که گوید کو ادیب
تا بنخوان گفته ات گردد زمانه میهمان
حذا دیوان بی آمو که چون آمو بمشك
بحر دفتر را بشوید لیک این دیوان شعر
تا جهان پاینده باشد پایدار است این سخن

(۱) اشارتست بدین بیت ادیب - خسران را دور کن از مرغزار معدلت الخ .

(۲) اشارت است بدین بیت حکیم نظامی :

زهر یتی ندا خیزد که ها او

پس از صد سال اگر گوئی کجا او

ترجمه ادیب الممالک (ی)

این ترجمه دو قسمت است اول شرح حال استاد نقل از دفاتر وی بپلم وی . دوم ملحقیات که ما خود بدست آورده ایم .

(قسمت اول)

(شرح حال استاد بپلم وی)

شرح نژاد و گذارش حل این بنده درگاه محمدصادق الحسینی معروف بمیرزا صادق خان ادیب الممالک از قراری است که ذیلا نگاشته خواهد شد

پوشیده نماناد که کنیت این بنده ابو عیسی است بنام پسر (عیسی) که در سن ده سالگی در قصبه بیجار گروس در سال ۱۳۰۸ هجری بمرض آبله وفات یافت - نام محمدصادق است که بعنوان (میرزا صادق خان) اشتهار دارد لقبم از نخست (امیر الشعرا) بود و اکنون (ادیب الممالک) است پدرم (حاجی میرزا حسین) پسر «میرزا صادق» که پدرش «میرزا معصوم» متخلص به محیط از معارف ادبا و بلغای صدر سلطنت قاجاریه که ذکرش در دفاتر آن عصر از قبیل کتاب «انجمن خاقان» تألیف فاضل خان گروسی و (گنج شایگان) اثر خامه (میرزا طاهر دیباچه نگار) بامختصری از شعر شیرینش درج شده وی برادر «میرزا ابوالقاسم قائم مقام» است که صاحب دیوان و منشآت و وزیر محمدشاه قاجار بوده . مادر پدرم نیز دختر میرزا ابوالقاسم قائم مقام است . همچنین مادرم از هردوسو فرزند برادر میرزا ابوالقاسم قائم مقام بوده . و میرزا ابوالقاسم از اعظم وزرا و دانشمندان قرن سیزدهم هجری و نوزدهم میلادی بشمار میرود در ماه رجب سنه ۱۲۵۰ هزار و دویست و پنجاهم هجری مطابق سنه ۱۸۳۴ هزار و هشتصد و سی و چهارم مسیحی بعد از رحلت پدرش «میرزا عیسی قائم مقام» بمقام وزارت و صدارت نایل شده در شب شنبه آخر ماه صفر سنه ۱۲۵۱ هزار و دویست و پنجاه و یکم هجری مطابق سنه ۱۸۳۵ هزار و هشتصد و سی و پنجم میلادی در باغ نگارستان از اثر سعایت حاسدان و غمازان بفرموده «محمدشاه غازی» اورا خفه کردند و تا چهل روز کشتن اورا از بیم شورش و هیجان ملت مستور داشتند سپس

با احترام تمام جسدش را بزاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم علیه السلام نقل کرده و در آنجا مدفون ساختند . میرزاعیسی قایم مقام که پدر میرزا ابوالقاسم بود اول کسی است که در این سلسله بلقب قایم مقامی ملقب گردید و مناسبت این لقب آن بود که پادشاه ایران او را قایم مقام صدارت فرمود . و کار صدارت با میرزاشفیعی شیرازی بود اما یکسره کارها با رأی و مشیت و امضای میرزاعیسی تمشیت میگرفت . رحلت میرزاعیسی در ماه صفر ۱۲۳۸ هجری مطابق سنه ۱۸۲۲ میلادی در دارالسلطنه تبریز بمرض و بآء اتفاق افتاد و اکنون مرقده اش که در جنب بقعه حضرت امامزاده « حمزة بن موسی الکاظم علیه السلام » واقع شده است زیارتگاه انام میباشد میرزاعیسی مردی خردمند و دانا و سخنگوی بوده و در زهد و ورع و علم و عمل ثانی و تالی نداشته برخی از مؤلفات و مصنفاتش در مجموعه منشآت پسرش میرزا ابوالقاسم بطبع رسیده و پاره در خانه احفادش حاضر و موجود است . میرزاعیسی را چهار پسر و یک دختر بود .

اکبر آنها میرزا حسن وزیر جدای این بنده است که مادرم پسرزاده اوست دوم میرزا معصوم که پدرم پسرزاده اوست و مادرم از بطن دختر او پدید آمد سوم میرزا ابوالقاسم قایم مقام است که پدرم دخترزاده اوست و مادر آن دختر همشیره مرحوم میرزا حسن مستوفی الممالک بوده چهارم حاجی میرزا موسی خان متولی روضه حضرت علی بن موسی الرضا « ع » در خراسان بود که از او فرزندی بجای نماند . اما دختر میرزاعیسی حاجیه تاج ماه بیگم خانم معروفه « بحاجیه عمه » بود و باشاهزاده ملک قاسم میرزا فرزند فتحعلی شاه قاجار عقد زوجیت بست و طبیعت ایشان بایکدیگر سازگار نیامد اولادی از او بر جای نماند . املاک موقوفه آذربایجان غالباً از اثر خیرات حاجیه خانم است میرزاعیسی معروف بمیرزا بزرگ بود و وزارت را از پدران و نیاکان میراث داشت زیرا که آبای عظامش در دولت زندیه و افشاریه و صفویه تا عهد مغول و آنسو تر دارای مقام وزارت بوده اند و چون خاتم حضرت سید الساجدین علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که امام چهارم اثنی عشریه و جداعلای این سلسله میباشد در نزد اکابر این خاندان بوده و اکنون نیز در این خانواده مضبوط است لهذا اجداد امجد قایم مقام را در هر دوره با وجود وزارت « میرمهرداد » میخواندند و نسب میرزاعیسی بر طبق شجره که نزد نگارنده موجود است بسی و شش پشت تا علی بن الحسین پیوسته شود . اما ولادت این بنده از قرار زایجه که مرحوم میرزا مهدی منجم باشی خراسانی که از اساتید فن بود نگاشته ۱۲ دقیقه بطلوع اثناب مانده روز پنجشنبه چهاردهم شهر محرم الحرام

سنه ۱۲۷۷ هجری مطابق سنه ۱۸۶۰ میلادی و از قرار تصریح درجه طالع بنمودار بطلمیوس واقع شده و صورت آن از قرار ذیل است **رجوع شود بقبل از صفحه (ز)** این رباعی را یکی از معاصرین که با پدرم رسم منادمت می‌پیمود در تاریخ ولادتم سروده و لفظ مبارك (پیغمبر پاک) را بحساب جمل دال بر تاریخ دانسته و رباعی این است .
فرخنده نژاد (صادق) آن اختر پاک
دارای نژاد فرخ و گوهر پاک
(پیغمبر پاک) سال میلادش شد چون هست ز خاندان پیغمبر پاک
(۱۲۷۷)

مسقط الرأس قریه کازران از قرای بلوک « شرا » از توابع عراق که حکومت نشین آن سلطان آباد است امتیازی که بنده و برادرانم را از سایر افراد خانواده میرزا عیسی قائم مقام می‌باشد آن است که امهاتم همگی از خواتین زمان و جلایل نسوان جهان بوده چندانکه در نسب و نژاد آنان تفتیش کنند یکتا کنیز و برده و زر خرید یا سوقه و داه و پرستار و از طبقات پست درجات و امهاتم دیده نشده . برخلاف سایر خویشانم که سراسر خوشان باخون اینگونه کسان آمیخته شده و هیچک از ایشان محض و خالص و صافی نیستند .

پدرم در روز غره شوال که عید فطر و از ایام مقدسه اسلام است در سنه ۱۲۹۱ هجری مطابق سنه ۱۸۷۴ میلادی گیتی را وداع کرد و چهار پسر و دو دختر از او برجای ماند این بنده سومین پسر وی بودم تاکنون يك برادر و يك خواهرم از دنیا رفته‌اند و دو برادر و يك خواهر بجای دارم این خواهرم که در قید حیات است از زنان ادیه ایران بشمر میرود نامش « فاطمه خانم » است و « شاهین » تخلص می‌کند شعرش بطراوت و حلاوت مشهور شده و در خاتمه کتاب « خیرات حسان » قصیده از وی ثبت گشته .

روزی که پدرم وفات یافت سال عمرم در حد چارده و پانزده بود . چون پدرم طالب الله ثراه قرض فراوان داشت و برادرانم بی تجربت بودند ناصرالدوله عبدالحمید میرزا فرزند ارشد شاهزاده فرمان فرمای فیروز میرزا عم ناصرالدین شاه که حکمران و رئیس قشون عراق بود در نواحی آن سامان املاک فراوان خریده بود و بطمع افتاد که علاقه ماراهم بشن بخش خریداری کند و امداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب و علل فراهم کرد که مارا در بدر و مستأصل کند هر چند ضیاع و عقار مارا دیگری از دست برد اما باعث این تفریط یداد و سعایت ناصرالدوله شد که چرخ آسایش مارا از محور خود خارج کرد و آخر الامر کارما پیریشانی انجامید .

در سال هزار و دویست و نود و سه ۱۲۹۳ هجری مطابق سنه ۱۸۷۶ میلادی از طغیان تعدیات امیرزاده ناصرالدوله این بنده و برادر مهترم میرزا سید مهدی پیاده و بانداک زادی که کفاف مسافرت پیادگان را کافی بود از پیراهه بقم رفته و در آن سفر دو چار شداید و بلایای سخت گشته با پای پراز آبله و لباس چرکین ژولیده ورنجور و ژند بقم رسیدیم کتاب دعائی که بخط میرزا احمد تبریزی از میراث پدر همراه داشتم بیهای بخش فروخته و در صحبت ساربانان اصفهانی بطهران رفتیم ، هنگام ورود ما در طهران هوای آنجا سرد بود ما هم لباس و پلاس دربروبار نداشتیم يك شب در مدرسه دارالشفاء بحجره مرحوم حاجی ملا موسی رضای کرهرودی که در حیات والد ماجدم معلم و مربی ما بود بسر بردیم روز دیگر بخانه مرحوم آقا میرزا علی پسر مرحوم میرزا ابوالقاسم قائم مقام رفتیم کاراستیفای خراسان با میرزا علی بود و مرحوم حاجی میرزا حسین خان سپهسالار طاب ثراه رغم مرحوم میرزا یوسف مستوفی الممالک که در سر املاک عراق از میرزا علی رنجیده ما مومی الیه اختصاص نهانی یافته بود . میرزا علی اول سخنی که با ما بزبان راند از راه اشتلم و تندی بود که عبث در اینجا آمده و باعث سوء ظن ناصرالدوله از من شده اید سپس در عمارت بیرونی خود ما را جای داد و از مدخل اوقافی که تولیتش باوی بود معاشی معین کرد شبهای زمستان در ساعت پنج و شش از شب رفته شام ما را میدادند زیرا که بایستی بعد از همگان نوبت بهارسد لذا از گرسندی و بیخوابی بسی سخت گذرانیدیم رخت ما را نیز از دخل همان موقوفه فراهم کرده جامه نو بتن پوشیدیم . اما پسرانش هر لحظه بماطفنه می زدند و سخنهای گوشه دار می گفتند .

و سبب آن بود که مادعوی دانش میکردیم و آنان رشك می بردند . آقا میرزا علی سپرده بود که ما را از خانه بدرشدن نگذارند و بهممانان وی که اهل دانش و فن هستند باز شناساند براین گونه عمری بتلخی گذراندم مادرم نیز با فرزندان صغار خود از سوء سلوك حکام فراراً وارد طهران شده و در خانه تنك و تاریکی فرود آمد .

میرزا علی اورا نیز از عایدات وقف کفافی که (لایسمن و لایغنی من جوع) میشد برقرار کرد . این زمستان بر ما سخت گذشت . و چنان در خانه خالوی بزرگوار در زیر فشار طمن و شماتت بودیم که بر زندانیان رشك می بردیم . میرزا محمد حسین دیرالملك فرامانی که از فحول وزرا و رجال کاردان کهن بود با پدرم هم دوست بود و هم خویشی نزدیک داشت چون دانست که ما بخانه میرزا علی محصوریم در آنجا پیرش ما آمد و تفقد ما کرد . مستوفی الممالک نیز کس بفرستاد و ما را نزد خود برده نوازش کرد . زیرا

که جده من بانوی سرای قایم مقام عمه مستوفی الممالک بود و تربیت این خواجه بزرگ در خانه آن خاتون که عقیده قوم بشمر میرفت گشته پاس حقوق ویرا مادام الحیوت منظور همی داشت . و نیز چون مادر میرزا علی از بردگان زرخریده آن خاتون بود و خواتین بزرگ برزاده امهات الاولاد بنظر حقارت میگریستند آتش رشکی از عهد صبی در تنور سینه خال معظم شعله ور بود که چون من طفل ساده بیخبری را بر چگونگی آن استحضار نه . مهربانی و ملاطفت این دوزیر بزرگ بر مایه ایمان برخاطر آقا میرزا علی گران آمد و در معنی چنان گمان کرد که ما از خانه وی بمحض مستوفی الممالک اخبار و وقایع میریم . روزی من و برادرم بگردش رفته و پس از ساعتی بمنزل باز گشتیم . چون داخل در خانه شدیم جاجیمی که بر روی لحاف کرسی بود نیافتیم گمان کردیم که برای شست و شو برداشته اند . محمد علی خادم را گفتیم که غلیانی فراهم کند محمد علی با خشم و عتاب گفت سر غلیان را بدهید تا تدارک غلیان کنم برادرم گفت سر غلیان در کجاست ؟ گفت در پهلوی جاجیم است که از خدمت شما بیزار رفته اند این سخن برخاطر ما گران آمد و بادیده اشکبار بر درب عمارت اندرون رفتیم که بمرحوم آقا میرزا علی از محمد علی خادم شکایت کنیم . در آنجا شنیدیم که پسرانش درباره ماسخنان زشت و کلمات بالایق همیراندند و او همه را تصدیق میکرد این بود که از آنجا بیرون آمده و بمنزل مادر رفتیم هنوز بر زمین نشسته بودیم که مردی از جانب میرزا علی بمادرم پیغام آورد و نسبت دزدی بماداد . مادرم سخت بر آشفت و گفت وی را بگوئید پسران من در سفره آبای کرام و مهد امهات ستوده زندگانی کرده اند دزدی و خیانت شایسته فرزندی است که مادرش را نخاسان برهنه کرده و بیزار برده مانند چوپانان بمعرض بیع و مازاد در آرند و کودکانی این کار کنند که در گوشه مطبخ به نیمخوره داهان و پرستاران ناهار شکسته و استخوان نیم خائیده چاکران را چون عصب ماکول بدندان زنند این پیغام برخاطر خال معظم گران آمد و مقارن این حال ساعیان بدو گفتند که مستوفی الممالک قصه ما را بنخانه میرزا علی برداستان دو کودک مسلم بن عقیل در خانه حارث ملازم عید الله بن زیاد تشبیه کرده . ازین رهگذر بغض ما را در دل گرفت روزی از کثرت ینوائی قصیده در شکایت از روزگار گفته و تخلص آنرا بمدح شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب الله ثراه آوردم ، این شاهزاده مردی بزرگ و دانشمند بود و ابنای ملوک جز پسران شاهنشاه همگی از وی فروتر می نشستند . حضرتش را نیز با میرزا ابوالقاسم قایم مقام اختصاصی بوده چنانکه در انشاء آت وی نام این شاهزاده

مکرر با احترام مذکور است. چون در آنجا رفتم حسنعلی خان گروسی امیر نظام رضوان الله علیه که در آن هنگام وزیر فواید بود در پهلوی وی نشسته بود. قضارا با آنهمه تضییق و اهتمامی که آقا میرزا علی در مجهولیت و تنکرماداشت حسنعلی خان بنده را در خانه میرزا علی دیده و شناخته و چون پدرش محمد صادق خان گروسی با جدم میرزا معصوم محیط یار و مصاحب بوده است بمفاد (**الحب والبغض یتوارثان**) حضرتش را با بنده لطفی بسزا بود. و مکرر شعری که از انشای جدم میرزا معصوم بخط وی بر درب خانه ایشان بگروس بر لوحه سنگین مکتوب و منقور است قرائت مینمود. و آن بیت این است :

مرا خانه نیست در خورد دوست اگر باشد از یمن تشریف اوست

بگو پا نهد دوست تاسر نهیم ز خاک رهش بر سر افسر نهیم

درین خانه هر کس که پا مینهد قدم بر سر و چشم ما مینهد

القصه چون وزیر فواید مرا از دور دید بادت اشاره کرده فرایش خواند و هم بدانست که برای چه نیت در اینجا آمده ام، رو بشهزاده کرد و گفت : این پسر را می شناسی ؟ گفت نی، گفت نواده میرزا معصوم پسر میرزا عیسی قائم مقام است و با این صغر سن سخنانش بزرگ است، شاهزاده در پاسخ او هیچ نگفت. وزیر فواید بمن فرمود پله هارا پیش گیر و از فلان در (که بادت اشاره کرده بود) فرازا. من بیم کردم که مبادا اعتراضی یا ممانعتی از چاکران پیش آید. وزیر بایکی از پیشکاران گفت دست این سید عالی نسب را که فرزند رسول و انجب و افضل نجبا و دانشمندان است گرفته اورا بحضور حضرت والا دلالت کن. پیشکار دستم را گرفته بو ثاق آورد وزیر اشارت بجلوس کرد من در قعود تأمل کردم تا شاهزاده اجازت دهد و وی ا کراه داشت زیرا که همه کس را در صف بار جلوس نمیداد آخر الامر باصرار وزیر با سر اشاره نمود و من بنشستم وزیر فرمود که آیا شعری در مدیحه حضرت والا گفته ؟ عرض کردم بلی ! فرمود بخوان باز تأمل کرده منتظر امر آنحضرت شدم تا بابر ام وزیر اجازت داد و شروع بخواندن کردم. شهزاده گوشش بگفته من بود و نظرش بر صفحه که بران چیزی مینوشت. وزیر در هریت آفرین میگفت، در این اثنا شاهزاده در شرح یکی از مقطوعات تأمل کرده و معنی آنرا از بنده سؤال کرد فوراً جواب گفتم : تحسین فرمود و گفت : **عجبا که باین کودکی پیرانه شعر می گوید**، چون قصیده بپایان آمد وزیر فواید از حضرتش تمنی کرد که مرا در زمره چاکران جای دهد. شهزاده فرمود امروز شاهنشاه ایالت ملایر و توپسرکان و نهاوند را بمن تفویض فرموده و هریک از پسرانم را بحکومت شهری نامزد کرده ام اگر خواهد بایکی از امیرزاده گان اورا همراه

کنم وزیر درمن نگریست تا بداند که مصلحت خود را چگونه اندیشم ، من عرض کردم که هرچه خداوند مصلحت بندگان داند البته سزاوار باشد ، و حاضران نطق مرا تحسین کردند و از آنجا برخواسته روانه منزل شدم چون بخانه رسیدم قصه را بمادر نقل کردم برخواست و نماز کرده مرا دعا کرد ، به وزیر فواید و شهزاده دعای خیر فرو خواند. روزانه دیگر بر آنحضرت ورود کردم. مرحوم مبرور استاد بزرگ میرزا علی محمد صفا که سرآمد خطاطان زمان و پیری محترم و دانشمند بود در آنجا حضور داشت . قضا را چند روزی بود که من در محضر دیرالملك باوی آشنا گشته و هر بامداد در بزم افاضه او حاضر میشدم. استاد صفا گمان کرده که شهزاده مرا نمی شناسد از پاکی فطرت و حسن نیت خود آغاز معرفی فرمود شهزاده گفت او را بخوبی می شناسم و شعرش را دیده ام نقاد کلام است ولی شاعر باید که بدیهه سرا باشد نمی دانم که در این فن چون است . استاد گفت من نیز درین باب طبع وی را نسنجیده و نمیدانم که چگونه باشد اما همینقدر دانم بدیهه سرائی فنی خاص است و از شرایط ملتزمه شاعری نیست . چنانکه جاهلین و مخضرمین عرب قصیده را در یکسال پایان رسانیده و از حوایات خود دواوین بزرگ آراسته کردند . پس اگر این طفل از عهده این کار بر نیاید نباید جای انتقاد باشد. من با کمال دلیری بعرض رسانیدم که در این آزمون اینک حاضرم بشرط آنکه خداوند بزرگ وزنی اختیار فرموده و قافیتی اقتراح نماید زمینه آنسخن را نیز دستوری دهد تا از هر جهت متکلف باشم . حاضران تعجب کرده یکدیگر نگریستند . شاهزاده فرمود این بیت حکیم ابوالفرج رونی را نخست تقطیع کرده بحرش را بکوی و سپس بر این وزن و قافیت شعری بر حسب حال و مناسب مقصود خود انشا کن و این دویت برخواند :

شه باز بحضرت رسید هین
یگران مرا بر نهید زین
تاخوی کند از شرم او زمان
چون طی کنم از نعل او زمین

گفتم این دو بیت از بحر قریب اخرب مقصور است و تقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) باشد شاهزاده از کثرت شگفتی حیران ماند و گفت اینگونه کسان در کشور ما بدبخت زیند . پس ایستاده و ارتجالا شعر همی گفتم و میرزا عبدالکریم منشی سخنانم را مینوشت و ایات این است :

طهاسب خداوند راستین

داردیم و کان اندر آستین (۱)

باری شهزاده مؤید الدوله در آن روز مرا اکرام فراوان کرد و حاضران را فرمود که این جوان در فضل و هنر اعجوبه عصر و فوق العاده دهر است . پس شمه از شمایل

(۱) برای خواندن تمام قصیده بصفحه ۴۰۶ مراجعه شود .

وفضایل جدم میرزا ابوالقاسم قایم مقام قدس سره بیان فرمود و مرا بدو تشبیه کرده گفت چشمش بعینه چشم قایم مقام است ولحجه وصوتش نیز بدو ماند .
 پس مرا پسرش غلامحسین خان حکمران قطعه توپسراکان باز سپرد و در این باب رقمی برنگاشت ، آن رقم در کتبخانه من موجود است ولی نتوانستم که در خدمت مخدوم خود مسافرت سازم .

ومن العجایب آنکه روزی در پیشگاه شهزاده بزرگ بزمین بوس آمدم معجبانہ نگاهی بجانب من انداخته و نامه بدستم داده فرمود این مکتوب قرائت کن همینکه قرائت کردم نامه خالم آقامیرزا علی بود که درباره این بدبخت یتیم سعایت کرده و سخنها رانده بود که قلم از نگارش آن شرم دارد . شاهزاده دانست که مرا حال پریشان و درهم شده است پیش آمد و نامه بگرفت و فرمود ای فرزند دلگیر مباش چون از خویشان و اقارب خود بیش از اینها دیده ام میرزا علی را هم می شناسم مقهور و ساوس فرزندان است . باری گذشته گذشت ایزد تعالی گذشتگان را بیامیزاد و ماندگانرا بایکدیگر مهربان و شفیق فرماید (**بمحمد وآله صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین**)

در سال ۱۳۹۴ هجری مستوفی الممالک طاب الله ثراه ناصرالدوله را که خواهرزاده وی بود از روی جد و طریق سختی در اینگونه امور تهدید کرد و از او در ملائمت و حسن سلوک باما پیمان سخت گرفت و مارا بعراق مراجعت داد ، چون بخانه خود باز گشتیم عمم حاجی میرزا تقی بابرا در مهترم آقامیرزا علی خان که ایزد تعالی از جرایم هردوان در گذراد ملک پدری و موروثی مارا موسوم به (**محمد آباد**) که پدر بر پدرخانه آباء و نیاکان بوده بدون امضای ما دوسه تن اولاد کبیر و صرفه فرزندان صغار پدرم در ازای دین پدر بر حسب بیع شرط نامه که درید و امخواهان بود بحسن خان فرزند مرحوم محمدرضا خان بن حاجی میرزا هادی بن میرزا حسن بن میرزا عیسی که پدرش پسر عم میرزا ابوالقاسم قایم مقام و دخترش در جباله آن برادر بود باز فروخت و در این موقع عم و برادرم مقصودی جز ائتلاف و مساعدت با حسن خان نداشتند . در سر این ائتلاف مارا دوچار زیان بزرگ کردند چه امکان داشت که بموجب حکم دیوان شهنشاهی که (**پردن املاک رعایا بصیغه بیع شرط ممنوع بود**) از بهای این ملک مالی فراوان که اضعاف طلب و امخواهان پدرم بود بماند گردد زیرا که تاملک را بنصف بها و ثلث و ربع در بیع نگذارند ، هیچکس اقدام بخیریداری ننماید . گذشته ازین غالب آن وجهی که مدعی بودند از بابت تنزیل مخالف شرع و فزایش فرع اندر فرع شمرده می شد .
 اما حسن خان هم چون سرمایه نقدی موجود نداشت قیمت ملک را بامدعیان

باسند سودا کرد و باندك زمانی (برسکندر نیز بگذشت آنچه بردار گذشت) وجه سود مارا که از آن روز مفلس و پریشان و بی اعتبار شدیم .

مادرم طاب الله ثراها قریه کازران را که بوی اختصاص داشت تاده سال بزحمت نگاهداری کرد ، پس از ده سال میرزا علی اکبر خان تفریشی که درین اواخر (دوام الدوله) لقب داشت و بیست و اند سال در عراق و مضافات آن نیابتاً و اصالتاً حکومت مقتدرانه همی داشت طمع در قریه کازران کرد و قضارا در آن ایام از عراق تا ساحل عمان در تحت نفوذ مطلق و استبداد مستقل شاهزاده سلطان مسعود میرزا ظل السلطان علیه ماعلیه فرزند مهتر ناصرالدین شاه قرار و استقرار یافته و دوام الدوله از جانب وی فرمان روا بود مومی الیه ما برادران را فرداً فرداً بضیافت خواسته در دارالحکومه خود محترمانه توقیف کرد و بوعده و وعید و تودد و تهدید قبالة ملکى را که خاص مادرمان بود و در آن حقى نداشتیم طوعاً و کرهاً امضا گرفت ، عجبتر اینکه قیمت آنها چندین برابر کمتر و نازلتر از آنچه بایسته و شایسته بود در قبالة نوشت . پس قسمتی از آنها حواله کرد و بقیه را موكول بامضای مادر نمود و آن قسمت را نیز که حواله کرده بود در مقابل آن بما قدری اجناس و امتعه نابود داده و مقداری گندم پوسیده بثمان گزاف حواله نمود که براستی دهيك آن سرمایه بما عاید نشد و هیچ ندانستیم که این سودا چگونه گذشت .

شرح حال استاد بقلم وك در همین جا ختم میشود .

قسمت دوم — ملحقات

(مقام شعری)

ادیب الممالك بر تمام معاصرین خود بدون استثناء در شعر و شاعری مقدم و نسبت آنان باوی نسبت قطره بدریا و ثری باثریاست . بلکه در دوره تجدید حیات ادبی که از نشاط اصفهانی آغاز و بادیب الممالك ختم میشود پس از حکیم قآنی و سروش و یکی دوفرد دیگر بر تمام شعرا برتری و تفوق دارد . بعلاوه تصادف وی با عصر مشروطیت و انقلاب و دوچار شدن در کشمکش سیاسی میدان نبوغ و عبقریتی بدست او میدهد که در دست احدی از شعرای سلف از باستان تا کنون نبوده و بهمین سبب دیوان این استاد بعد از دواوین سته یاسبعه اساتید باستان بر اغلب دواوین رجحان دارد .

(معلومات و مؤلفات)

در علوم ادب و لغت فارسی و تازی متبع و استاد بوده و حافظه قوی مایه وی

اورا قدرت داده که از تمام علوم ادب و لغت درموقع انشاء شعر استفاده کند . در علم انساب و تاریخ عرب نظیری برای او از قدیم وجود دیده نمی شود و کسی در قصاید وی بکنه معنی نتواند رسید جز آنکه در علم انساب و تاریخ عرب زحمت فراوان برده باشد . در علوم حکمت و ریاضی و نجوم و جفر و رمل و کف شناسی نیز بیش از آنچه برای يك شاعر لازم است تحصیلات داشته است . در زبان روسی ، کلدانی ، ترکی ، پهلوی مختصری فرانسه و انگلیسی نیز دست داشته خود گوید در مقام حماسه صفحه ۳۵۳

تخم علم خود اگر در دل خاک افشانم
برفتد بیخ خرافات و نشان او هام الخ
مؤلفات وی - صیقل المرات در جغرافیا ، سماء الدنيا در هیئت جدید ، تابش مهر ، فلك المشحون ، تحفة الوالی در عروض ، مقامات امیری ، رشحات الاقلام ، دیوان پارسی پیوسته فرهنگ ، رساله در عقد انامل - اغلب این رساله ها مفقود است و رساله اخیر مارا در ملایر چند سال قبل بدست آمد و در عراق مفقود شد .

(مسافرت وی)

در سنه ۱۳۰۹ که امیر نظام بحکومت کرمانشاهان مأمور شده میرزا صادق خان امیر الشعرا هم با او بکرمانشاه رفته و تا سنه ۱۳۱۳ با امیر نظام در کرمانشاه بوده در اواخر آن سال بطهران آمده ، در شهر ربیع الاول ۱۳۱۴ از طرف اعلیحضرت همایونی ب لقب ادیب الممالك ملقب گشته . و بخط خود مینگارد : خازن مهر هیمون از من رسم همیخواست و من باین دویت که مخاطب آن صدراعظم ایران بود فرمان خود مهر کرده باز ستم (خدایکانا از مهرداد شه فریاد) رجوع ب صفحه ۵۰۹ . در ذیقعد ۱۳۱۴ که امیر نظام دوباره به پیشکاری کل آذربایجان منسوب شده ادیب الممالك هم با او به تبریز رفته . در ۱۳۱۶ که مدرسه لقمانیه در تبریز باز شده ادیب الممالك نایب رئیس مدرسه گردیده در همین ایام معمم شده و گاهی بر فراز دبر با عذب بیان و طلاقت لسان موعظه میفرموده است و نیز در همان سال روزنامه ادب را در تبریز با خط نستعلیق انتشار میداده و بعد از مدتی انقطاع دوباره با خط نسخ انتشار داده . از این قسمت نسخ که مصور بود دو نسخه منتشر شده و روزنامه اش توقیف گردید و ادیب هم عازم طهران شد لیکن در منزلگاه اول از اسب بزمین خورده دستش شکست و به تبریز مراجعت کرد مطابق یادداشت دفاتر وی امیر نظام و گوهر ملك خانم منکوحه برادرش که از بنی اعمام بوده شکست دست را بدو چنین تسلیم نوشته اند .

(امیر نظام فرماید :)

دایم بامید بسته میدار دلت

مارا خواهی شکسته میدار دلت

یار آمد و گفت خسته میدار دلت

مارا بشکستگان نظرها باشد

گوهر ملك خانم گوید

ای بحر علوم وای در بیهمتا دست تو بیست دست عالم بقفا
دست تو اگر شکست از آسیب قدر امید که دل نشکندت کید قضا

(مرحوم ملك الكلام گردستانی نیز بدو نوشته)

چون یافت سپهر دون بر آزار تو دست هم دست ترا شکست و هم روی تو خست
بر بست در عیش بروی من از انک نه دست ترا دل مرا هم بشکست

پس از بهبودی دوباره يك نمره روزنامه ادب را در تبریز منتشر ساخته و قصیده که در پیش آمد احوال خود ساخته مندرج داشته بود که مطلع آن این است (دست شکسته باز درآمد از آستین) نسخه سوم روزنامه ادب مصور مقارن با ۱۵ شعبان ۱۳۱۷ است در اوائل سال ۱۳۱۸ از تبریز به قفقازیه رفته و از آنجا به خوارزم سفر کرده چندی در نزد پسر محمد امین خان خان خویه بسر برده و از آنجا به مشهد مقدس رضا صلوات الله و سلامه علیه رفته و از چهاردهم رمضان ۱۳۱۸ تا شوال ۱۳۲۰ روزنامه ادب را در مشهد انتشار داده .

در سال ۱۳۲۱ گویا بظهران آمده بهر حال در ۱۳۲۳ مشارالیه را در بادکوبه می بینیم که با روزنامه ارشاد ترکی ورقه ضمیمه بفارسی نشر میداده است .

در شعبان ۱۳۲۴ که مجلس شورای ملی افتتاح شد ادیب الممالک را در طهران می بینیم که سردیر روزنامه مجلس است و قصیده که مطلعش این است (شاد باش ای مجلس ملی که ینم عنقریب) در نمره اول روزنامه مجلس طبع کرده است .

پس از هفت ماه سردیری روزنامه مجلس در اواسطه ۱۳۲۵ مشارالیه بشخصه روزنامه عراق عجم را در طهران تأسیس نمود و دولی عمر عراق عجم طولانی نبود بعد از آن چندی سردیر روزنامه ایران دولتی شده که (ندیم السلطان مدیر آن بوده)

در سال ۱۳۲۷ جزو مجاهدین فاتح طهران مسلحاً وارد طهران شد ، در سال ۱۳۲۹ چند ماهی برای تفرج به گیلان رفت و پس از مراجعت داخل در خدمت عدلیه شده مأمور ریاست عدلیه سمنان شد ، حملات به ادارات و رؤسای عدلیه از این تاریخ شروع میشود . در سنه ۱۳۳۰ دخترش که در خراسان شوهر کرده بود وفات کرده خاطرش سخت پریشان شده و برای مشغولیات چندی فقط عکاسی میکرد .

در سنه ۱۳۲۱ رئیس صلیحیه ساوجبلاغ طهران بود

در سنه ۱۳۳۲ از طرف وزارت داخله مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب شد

در سال ۱۳۳۴ مأمور عدلیه عراق بود

در سال ۱۳۳۵ مامور عدلیه یزد شده در آنجا سکنه ناقص کرده بطهران مراجعت نمود
در سال ۱۳۳۶ در سن پنجاه و هشت سالگی در طهران بلاء عقب وفات یافته در امام زاده
عبدالعظیم در صحن مرحوم آقامحمد صادق مجتهد طباطبائی در حجره مرحوم میرزا ابوالحسن خان
قائم مقام مدفون گردید

آقای آقا سید علی اصغر بصیر العداله قائم مقامی برادر صلبی و بطنی
کوچک تر ادیب الممالک که خود نیز از فن ادب و سخن بهره مند و در ۱۲۸۴ قمری متولد و اکنون
در رشت مدرسه بنات اسلامی را بکمک همسر و دختران فاضلان خود تأسیس کرده، شرح حال ادیب
را چنین مینگارد :

میرزا صادق خان ادیب الممالک متخلص بامیری در سال ۱۲۹۷ جبراً مسافرت باصفهان کرده
چندی ندیم صارم الدوله بوده در ۱۲۹۸ دختر حسن خان فراهانی را بهمسری اختیار کرده سه دختر
و یک پسر از او آورد و همه متوالیاً وفات یافتند در ۱۳۰۲ عیال دیگری اختیار کرد و از او
دختری بوجود آمد که او را بنایب التولیه خراسان شوهر داد و در سن بیست سالگی
وفات یافت .

در ۱۳۰۵ قمری میرزا علی اصغر خان اتابیک او را بسر رشته داری بنائی علی آباد و منظریه
راه قم منصوب داشت و در قم توطن گزید و اشعار چهار باب صحن جدید قم از آثار اوست سپس
بعثات مسافرت کرده دو سال در آنجا زیست و انگاه با امیر نظام تبریز رفته نزد مظفرالدین شاه
مقام و احترامی بسزا حاصل و لقب امیرالشعرائی یافت و تخلص خویش را بدین مناسبت بدل به
(امیری) کرد .

آقای بصیر العداله از اشخاص فاضل و نجیب و اصیل و از دوستان دیرینه رهی می باشد
و مکرر در طهران فیض زیارتش دست داده و چون خبر یافت که خانم اقدس
زوجه ادیب دفاتر و مسوده های ادیب را با حق طبع همیشگی بمن واگذار کرده ازین موفقیت
بی نهایت خشنود و خود نیز در طی دوره که یکی را در طهران و دیگری را در رشت نگاشته ،
حق طبع را بسهم خود واگذار کرد .

در طهران بخط خود مینگارد : خدمت حضرت آقای وحید دستگردی
این جانب بصیر قائم مقامی باورقه هویت نمره ۷۴۶۰ حق طبع دیوان ادیب الممالک را که وارث
او هستم همیشگی بسرکار عالی واگذار میکنم و احدی جز شما حق طبع نخواهد داشت .

امضاء (علی اصغر الحسینی بصیر قائم مقامی)

از رشت نیز بهمین مضمون شرحی نوشته و جناب شریعتمدار آقا شیخ بهاء الدین رئیس محضر رسمی بتاریخ

اول مهر ۱۳۱۲ اعتراف اورانگاشته و مهر کرده است. تمثال آقای بصیرالعداله در ذیل ملاحظه می شود



(چگونگی بدست آمدن آثار ادیب الممالک و تدوین)

تقریباً ده سال پیش ازین بادوست فاضل سخن سنج خویش (آقای ینش) اطال الله بقاءه بمنزل خانم اقدس السیاده زن ادیب برای این مقصود رفته ولی مایوس برگشتیم . در آذرماه ۱۳۱۰ چون ینش در طهران نبود تنه ابدو مراجعه کرده و مقاصد سنگین مادی اورا تمام پذیرفته انگاه در محضر رسمی نمره (۲۶) بموجب سند رسمی نمره (۱۹۳۲) حق طبع را خریداری کرده تقریباً نوزده دفتر جنک مانند کوچک و بزرک بامبلغی اوراق مسوده دریافت کرده و بامسرت بی اندازه ازین موفقیت بمنزل برگشتم . نیز هرسفینه و جنگی در هر کجا نزد اهل شعر و ادب سراغ داشتم همه را گرفته و برای آنکه يك ليت از اشعار فروگذار نشود بهمه مراجعه کرده قریب یکسال بجمع و تدوین اشعار از دفاتر جنک مانند ادیب و جنک های دیگران مشغول شده و انگاه طبع دیوان را آغاز کردم و مسلم اگر ادیب هم بنفسه مشغول تدوین میشد بهتر و جامع تر ازین تدوین نمیکرد .

(بخواب دیدن رهی ادیب الممالک را)

شب شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۱۱ که فردای آن اولین صفحات دیوان بتصحیح و طبع می رسید ادیب را در خواب دیدم که از کوچه سمت خانه رهی عبور میکند دست مرا گرفته و بخانه برد

که آنجا میهمان بود و تمام لوازم عیش و طرب مهیا در ضمن مصاحبه گفتم آیا خبر دارید دفاتر شمارا از خانم اقدس گرفته و میخوام طبع کنم گفت بلی بسیار خوب کاری کرده گفتم چند سال قبل میخواستم مقبره شمارا تعمیر کنم دوستان همراهی نکردند ولی من بعد از طبع دیوان خود اینکار را خواهم کرد پاسخ داد کار خویست ولی من آنجا نیستم و همان روز اول از انجار فتم، من غش کرده بودم خیال کردند مرده ام در انجا دفن کردند پس بهوش آمده و با پای خود همینگونه (همچنانکه بر روی صندلی نشسته بود پای خود را بدیوار فشار داد) فشار داده قبر را خراب کرده بیرون آمدم . گفتم پس چرا بخانه نیامدید گفت رفتم در میان دیوانگان که مردم بسیار خوبی هستند و بتازگی آمده ام . گفتم از آمدن شما آقای میرزا احمدخان اشتری خبر دارد یانه . گفت در راه او را دیدم دعائی هم در گوشش خواندم ولی او مرا نشناخت . ازو شعر تازه خواستم يك ورقه لایقرء بدستم داد که نتوانستم در خواب بخوانم بعد خودش اشعار را خواند و چیزی در ذهن من باقی نماند . فردای این شب در مطبعه مشغول تصحیح اوراق شده و در خواندن يك ورقه از خطوط ادیب درماندم ناگهان خواب دوشین بیادم آمد و این ورقه بعین شبیه ورقه بود که در خواب دیدم پس کیفیت خواب را باغلب دوستان گفته و یادداشت کرده و اینک برنگاشتم .

(اثرات و مزایای این دیوان)

این دیوان جامعترین دفتر شعر و ادبیست که در قرون اواخر تدوین و طبع شده مشتمل بر هر گونه از انواع شعر جد و هزل، مدح و ذم ، دوستی و وطن و دشمنی بیگانه ، انتقاد جامعه و ادارات و افراد، تهییج عرق و وطن پرستی و فداکاری - و البته صاحبان ذوق فطری پس از خواندن و مطالعه این دیوان پی بحقیقت شعر برده و شاعر را شناخته و دفاتر مملوق و ترهات ها که بنام شعر در این اواخر طبع شده بآب خواهند شست و در آتش سوخت . یکی از مزایای این دیوانست که اغلب قصاید و قطعات را خود شاعر شان نزول و تاریخ نوشته و هیچ دیوانی از خلف و سلف چنین نیست . هر کدام از چامه ها نیز که بی عنوان بوده رهی مختصر شان نزول و عنوانی بران نگاشته است .

(اشتباهات ما)

چند قطعه از اساتید باستان را که دیگران بنام ادیب ضبط کرده بودند در آغاز بدون توجه ما هم طبع کردیم و بعد معلوم شد از دیگرانست ولی در اواسط قطعات و فردهای مشکوک را باقید شك طبع کرده ایم و آنچه از دیگران در این دیوان بنام ادیب طبع شده بشرح ذیل است
در صفحه ۲۱۲ قطعه (بخواب دوش چنان دید می که صدر جهان الخ) از ظهیر فاریا بیست

در صفحه ۱۲۵ (لایجوز ویجوز را اجل است الخ) از اساتید قدیم است
 در صفحه ۱۲۶ (لاله را گفتم ای پری پیر الخ) نیز از اساتید باستانست
 در صفحه ۱۲۷ (همسایه و هم نشین و هم ره همه اوست) گویا از حسابی استر ابادیست
 در صفحه ۶۸۶ (در آب خسب و حرون تنگران و تیغ زن) با (خرسبوی سر -
 دره گوش خم پهلوی) لزا استاد نیست و در فرهنگ جهانگیری دیده شده
 در صفحه ۳۱۴ (کوب خورده ز پهلویش مهمیز الخ) نیز از اساتید است
 در صفحه ۱۱۷ نوشته شده (ماده تاریخ آقا سید محسن) مقصود مرحوم حاجی
 آقا محسن عراقی معروفست اعلی الله مقامه

در صفحه ۴۳۴ (رئیس خیل هواجن الخ) هواجن اصطلاح خصوصی طلاب مشهد
 است که اشخاص ابله و متکبر را هجن و جمع آنرا هواجن می گویند

در صفحه ۳۱۴ (نوجوان مرا الخ) مرثیه حسینخان فرزند نظام السنطنه مافی است
 در صفحه ۴۲۵ (گویا در شیراز منظوم شده) اشتباهست در همان مشهد منظوم
 شده زمانیکه نصیر الملک شیرازی متولی بوده است

(آغاز شاعری) در سن هشت نه سالگی ادیب شعر میگفته و بتواتر از اهل سلطان آباد
 مسموع افتاد که پدرش روزی میهمان مرحوم حاجی آقا محسن عراقی بوده آقا میگوید پدروی
 که من امروز یک مصراع شعر گفته ام بقیه را تو بگو مصراع آقا این است (زیباست عجب
 رویت زیبا تر از آن مویت) پدر ادیب میگوید طبع من خمود است اگر اجازت دهید صادق
 بگویم همه از این سخن تعجب میکنند زیرا ابدأ در آن سن شاعری در حق او تصور نمیشده
 پس آقا برای امتحان بدان کودک مراجعه می کند و فوری جواب میدهد (نبود عجب ارافند
 دل در خم کیسویت) پس آقا با تعجب زیاد صله و خلعت شایان بدو میدهد - و حید دستگردی



استاد ادیب الممالک در زمان پیری

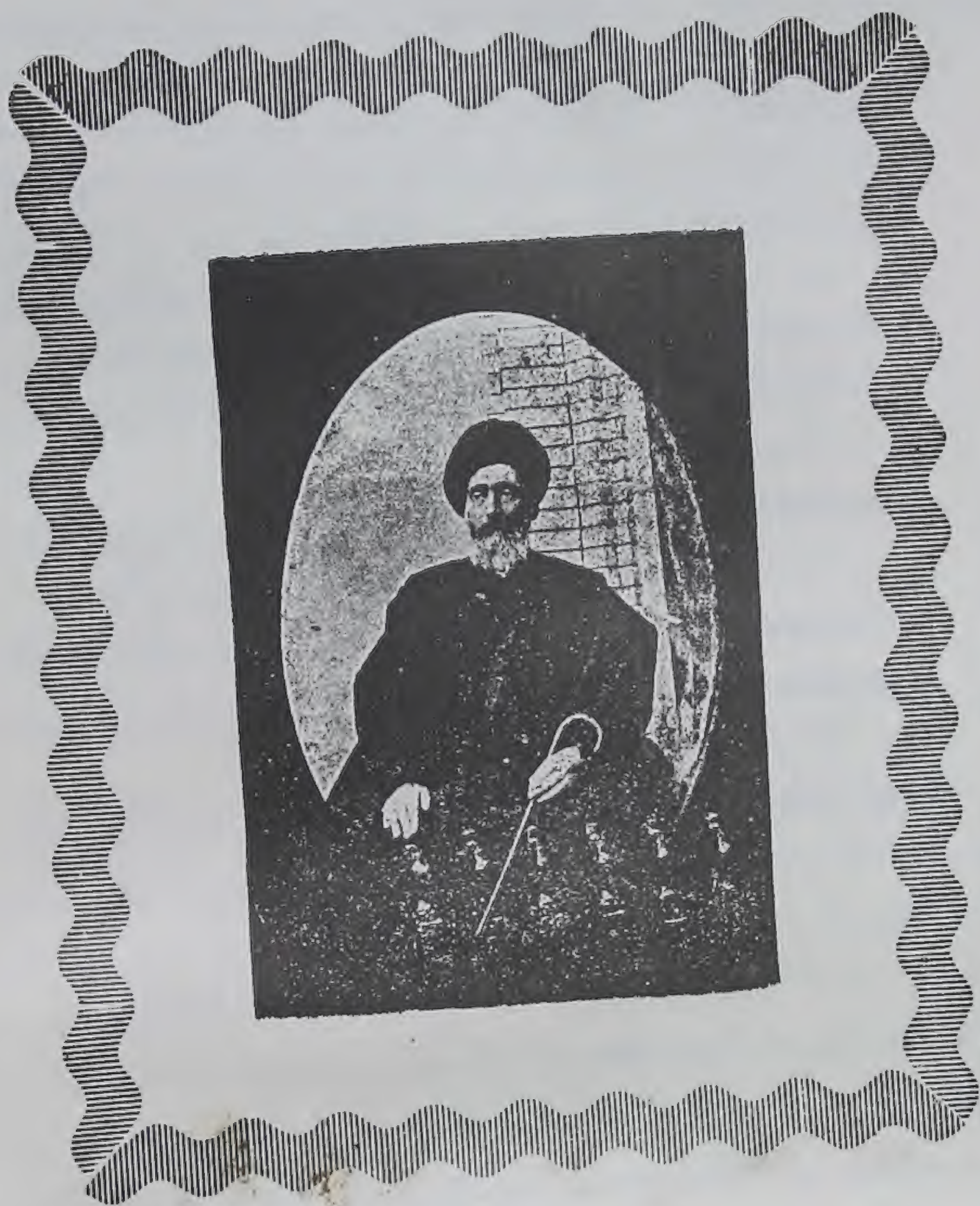
Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



استاد ادیب الممالک در حدود پنجاه و هفت سال

رنگار میزدان پادشاه

دیوان

ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی

حرف الف

دربار انگلیختن ایرانیان و وطن پرستان برضد معاهده روس تزاری
وانگلیس در تقسیم ایران فرماید :

چند کشی جور این سپهر کهن را چند بکاهی روان و خواهی تن را
مرد چورخت شرف بدوخت بر اندام باید پوشد بدوش خویش کفن را
سلسله اش چون بنات نعش گسستی گر نبی اتحاد عقد پرن را
ای شده سیراب ز اشک دیده مادر وی تو بخون پدر خریده وطن را
دامن خوابت کشد پیرهن مرگت گر نربائی ز دیده کحل و سن (۱) را
باغ پدر چون برهن داده ای پور جان تو مرهون شده است بیت حزن را
گرزن و فرزند را بخصم سپردی برتن خود پوش رخت دختر و زن را
چون زن و فرزند رفت فاتحه بر خوان یگسره خویش و تبار و صهر و ختن (۲) را

(۱) و سن - چرت زدن (۲) ختن - خویشان زن

زور نداری بچاره کوش و بتدبیر گر تو شنیدی حدیث مور و لگن را
 غره بپازوی خود مباش که بایست شانه ز پولاد آهینه مجن (۱) را
 خسرو چین گربخویش غره نگشتی کس نگشودی جبین عروس ختن را
 در طرف راست یار عربده جو بین در طرف چپ حریف عهد شکن را
 شاهد روسی نخست از ره بیداد کرد عیان حیل‌های سرو علف را
 فاش و هویدا بخرمن تو برافروخت نائرة اشتعال جور و فتن را
 آنسان رفتار کرد با تو که بروی هیچ نکردی خطا عقیده و ظن را
 لیک بت انگلیسی از در اخلاص آمد و وارونه کرد طرح سخن را
 گفت منم آنکه دست من بر باید از دل تو انده وزدیده و سن را
 پس بفسون و فسانه برد بکارت باده ناخوشگوار مرد فکن را
 مست فنادی ازین شراب و سحر گاه زهر هلاهل زدی خمار شکن را
 باد بروقت برفت یگسره ایشیخ ریش تو جاروب کرده دردی دن (۲) را
 همچو مضارع شدیکه نصب و سکونش منتظر یگ نظر بود لم و لن را
 عهد بریطانیا نسیم صبا بود طرفه نسیمی که سوخت سرو و سمن را
 طرفه نسیمی که تا وزید بیستان کند پرو بال مرغکان چمن را
 طرفه نسیمی که خست خاطر گلبن خانه بلبل سپرد زاغ و زغن را
 ایران باشد بهشت عدن و تو آدم عدن توانکس برد که برد عدن (۳) را
 مارا بیند چنانکه گوئی دیده است جانوری یزبان و بسته دهن را
 ما هم ازان دیده بنگریم که بیند مار گزیده سیه سپید رسن را
 ما نافر موش کرده اند حریفان نیزه گیو دلیر و جنگ پشن را
 یا بنخواستند در متون تواریخ قصه شاپور شاه و والرین را
 ای علما بسبکی کنید پی حرص آلت بیداد خویش شرع و سنن را

(۱) مجن - سپر (۲) دن - خم می (۳) عدن - ولایتی است که انگلیس از ایران ربوده

ای ادبا تا بکن معانی بی اصل می بتراشید ا بجد و کلمن را
 ای شعرا چند هشته در طبق فکر لیموی پستان یار و سیب ذقن را
 ای عرفا چند گسترید در این راه دانه تسبیح و دام حیا و فن را
 ای خطبا تا بکی دریدن و خستن بادم خنجر دل حسین و حسن را
 ای وزرا تا بچند در گله ما راهنمایی کنید گر گت کهن را
 ای وکلا تا بکی دهید بدشمن از ره چهل وهوس عروس وطن را
 خون شهیدان درین دوساله بایران کرد زخارا عیان عقیق یمن را
 ساغر می نیست خونبهای شهیدان نیکت بسنج ای پسر مبیع و ثمن را
 امت موسی نه که باز فروشی در عوض سیر و تره ساوی و من را
 گر رگت ایرانیت بتن بود ایدر جیجیون سازی ز دیده طل و دمن را
 مرد وطن را چنان عزیز شمارد بادل و باجان که شیر خواره لب را
 مرد وطن را چنان ز صدق پرستد فاش و هویدا که بت پرست و ثن را
 هر که ز حب الوطن نیافت سعادت بسته بزنجیر تنگ گردن تن را
 شامه پیغمبری چو نیست محال است بشنوی از دور بوی پیر قرن را
 عشق بتان را درون دل ندهد جای پیر علیلی که مبتلاست عنف را
 گور نه بیند عروس ماه جبین را طفل نخواهد نگار سیم بدن را

در نکوهش سپاهیان روس تزاری ❀

هنگام توپ بستن بگنبد امام هشتم فرماید : ❀

خراب کردند این قوم ملک ایران را بیاد دادند آیین و دین و ایمان را
 کجا رسد بمراد آنکه باز گردانید ز کعبه روی و بدل پشت کرد قرآن را
 در صفا چو زنی راه راست چون پرسی ز مردمی که ندانند راه یزدان را
 رسول گفت که گر بوذر آگهی یابد ز راز سلیمان خواهد بکشت سلمان را
 شنیدم این و شگفتم که ناشنوده رموز چرا بعدد مسلمان کشد مسلمان را

نمک حرامی آن شوخ چشم بی مزه بین
 که بشکند بنمکخوارگی نمکدان را
 (و هل نجازی الا الکفور) در فرقان
 بخوان و منشاء هر بدشمار کفران را
 کفور اگر بندی کافری بند زین است
 که اهل کفران دورند عفو و غفران را
 نه آدمی است کسی کو بسان کرک و پلنگ
 بخون بیگنهان تیز کرده دندان را
 مخوانش انسان کو خوی جانور دارد
 که حق زانس جدا کرده نام انسان را
 چرا بشیطان لعنت کند کسیکه بعد
 نهفته در بن هر مو هزار شیطان را
 بتیغ قهر بریدند عقد صحبت را
 بسنک غدر شکستند عهد و پیمان را
 به پیش خصم نهادند خوان نعمت و ناز
 بسوخت دامن پیراهن آستین قباى
 کجاست عاقله دور مهر و مه که کند
 کجاست فاتحه خیر و مکرمات که دهد
 کجاست مهدی صاحب زمان که میلادش
 ایا شهی که بدست تو بر نهاده خدای
 ز زیت دوده هاشم جمالت افروزد
 خرمسیح لگدن شده است و از مستی
 فرار کرده ز اصطل و جسته در بن باغ
 به نعلبندت گوتا کند لواشه حمار
 در اینمفازة زمانی رها کن از کف خویش
 بین ز ساقه توپ و دود فتنه خصم
 بین ز زلزله کفر منهدم ارکان
 بجای مسجد و منبر کنشت و میکده بین
 موالیان تو آنگونه در مضیقستند
 که از غنا بگلستان خرند زندان را
 که از غنا بگلستان خرند زندان را

اگر ستاره شود ابرو آسمان دریا خموش لی کند این گوه آتش افشان را
 « سه شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۳۰ »

درستایش امیر نظام گروسی فرماید :

چو در خواب شد دیده پاسبانها
 بمحمل کزیدند جاخو بر ویان
 سمن سینگان توأم اندر کژابه
 بتان پر یچهره بر یسراکان (۱)
 بجمازه ها ابر نشستند گردان
 شترها روان یک زدنال دیگر
 چنان رشته دوک دست عجزو زان
 دوان تازی اسبان زپیش قوافل
 نمد زین بزیر و گترین جامه در بر
 گرفته رهی دور درپیش و سرخوش
 سواره دلیران به پیچیده سرها
 یکی چست چون اختران بر فلکها
 زمین هم چو گردون پراز ماه و اختر
 بنا که یکی ز آسکون (۲) تیره ابری
 رخ خور بمیغ سیه گشت پنهان
 بشوزید ابر سیاه از جو انب
 دمان ابر تاری چوپیلان جنگلی
 پراکنده شد سونش (۳) سیم چندان
 نسیمی که از دامن که وزیدی
 (۱) یسراک - شتر قوی (۲) آسکون - دریای خزر (۳) سونش - فلزهای ریزه دم سودان

نسوای درای آمد از کاروانها
 بتنها دمیدند گفتی روانها
 چنان زهره و مشتری را قرانها
 چو اقمار تابنده بر آسمانها
 چو بر اخگر تافته بردخانها
 چو عقد لئالی که در ریسمانها
 مهار شتر در کف ساربانها
 نشسته بر آن اسبها پهلوانها
 فرو هشته دامان برگستوانها
 رها کرده ز اسبان تازی عنانها
 پیاده یلان تنگ بسته میانها
 یکی تند چون تیرها از کمانها
 در او از پی رهروان کهکشانشا
 برآمد چو دودی که از دیگدانها
 چو در زیر پریضه ماکیانها
 بیارید سیم سپید از کرانها
 وزان باد صرصر چنان پیلانها
 که گفتی گشودند درهای کانها
 بتن در همیشه چو نوک سنانها

بروی گزین جامه پهلوانان
 چو بر داشتی باد دامان محمل
 سمن سینه ترکان مشکینه مورا
 بتان بسد روی یاقوت لب را
 زبس بر شبه سیم سودند گفתי
 زمین چون بحار و نجائب سفائن
 بتان جمله آکنده دامان بدوهر
 تو گفתי مگر شور محشر برآمد
 زیگسو عوای ذئآب و ثعالب (۲)
 فلك میزبان بود و مردم خورشها
 جز این میهمانان ندیدم کسی را
 همی ریخت مردم ز بالای زینها
 قباها بتنهای مردم کفنها
 دریده زدندان بوجعه (۳) دلها
 دوان جوق گرگان ز دنبال مردم
 ز ناب یکی سر بر آورده نشتر
 من اندر پی کاروان او فتاده
 همی رفت معشوق و من در پی او
 بگو شم وزان باد چون بادغرها (۵)
 مرآن باد پا خنک پولادسم را
 رک و پی بر اندامش انسان که کوئی

ز سنجاب پوشیده شد طیلسانها
 درخشیدی از چرخها فرقدانها
 ز کافور سیمینه شد از غوانها
 ز الماس و بیجاده شد بهرمانها (۱)
 چوپیران شد ستند یگسر جوانها
 علمهای کند آوران باد بانها
 یلان یگسره کننده دلها ز جانها
 که کرشده می گوش چرخ از فغانها
 ز سوی دگر خلق را الا مانها
 دد و دام هامون همه میهمانها
 زدندان چکد زهر و خون از دهانها
 چو از شاخها برگها در خزانها
 ولی مر ددان را چو دستار خوانها
 خراشیده چنگال بن دایه (۴) رانها
 چنان کز پی کوسپندان شبانها
 ز کام یکی آخته کلبتانها
 چنان حاقه ها در بن ریسمانها
 چو دلداد گان از پی دستانها
 ز چشم روان آب چون ناودانها
 کز آهن بتن باشدش استخوانها
 همیرسته از خارها خیز رانها

(۱) بهرمان - یاقوت سرخ و حریر الوان (۲) ذئآب و ثعالب - گرگان و روباهان

(۳) بوجعه - گرک (۴) بن دایه - زاغ (۵) بادغ - بادگیری که بر سر عمارات سازند

یکی بانگ بروی زدم تاهمی شد
 بسنید الماس با آهنبین سم
 برف اندرون سینه مالان همی شد
 فتادم به پیش از همه کاروانان
 بدیدم بمحمل بت نازنین را
 کنون سرو بن کرده چون بیدم جنون
 گرفتم عنایت و زمام نجیبش
 زبانم غم عشق را شد مفسر
 زبس راندم از مهر باوی سخنها
 داش مهر بان شد بمن گرچه بودی
 پی آنکه ره زو تر آید پدایان
 مرا گفت هیچت اگر دانشستی
 بدین روز گاران که بارد بگیتی
 ز رفتن فرو مانده تازی نوندان (۱)
 نیایند گرگان برون از منازل
 نه تنها مرا بلکه خود را بخواری
 زایوان ره کاخ دیوان گرفتی
 شدی در پی مرگها و بلاها
 مگر ز آتشستی ترا روی و پیکر
 مگر نقد جان زان متاع است کورا
 بدو گفتم ای گلبن باغ شادی
 ندانی که مرد آنگهی پخته گردد

شناور چو مرغی که در آبدانها
 چو با سوزن در زیان پرنیانها
 چو در ریگها باره ترکمانها
 گشادم بتحمید ایزد زبانها
 که بد چون گل تازه در گلستانها
 همش ارغوانها شده زعفرانها
 براو خواندم از دوستی داستانها
 لبم قصه شوق را ترجمانها
 زبس خواندم از صدق بروی بیانها
 از آن سنگدلها و نامهربانها
 ز نرد سخن ساز شد نردبانها
 ندانی چرا سودها از زیانها
 ز ابر سیه مرگها و هوانها
 ز کالا نظر بسته بازار گانها
 نپرند مرغانت بر از آشیانها
 چرا کردی آواره از خانمانها
 به بیغولها راندی از شارسانها (۲)
 زدی بر دم تیغها و سنانها
 مگر ز آهنبستی ترا استخوانها
 ز بازار بردی چنان رایگانها
 که رویت بود چون گل بوستانها
 که فرسوده گردد ز دور زمانها

بدشنیده باشی که رستم چگونه
 نتایید از آهنگ پیلان جنگی
 ز پولاد بودش ببر پیرهن ها
 سرون (۱) لر کشید از سر نره دیوان
 کرا کسب دانش بتجرب باید
 بچنگال پتیاره در خون طپیدن
 بدندان شیر اوفتادن از آن به
 چوبشنید یار این سخن گفت خامش
 برای من این بادرنگین (۲) چه بافی
 بشیزی نخرم فسونت و راز بر
 نه بر جان مباح است یزاری از تن
 سر آدمی نی درخت است گزنو
 بمن راستی کن که نیکو شناسم
 بگفتم بتا راستی را سرایم
 که ییدانشان چون بماتند عاجز
 پیویند گوران سبیل بصیران
 ندانی که دانش پروهان گیتی
 چنان مردگم کرده راهی که جوید
 من این سهمگین دره‌ها را از آن ره
 سه سال است دور از حضور امیرم
 بهار نشاطم خزان گشت ازیرا

پی گرگساران پیمود خوانها
 نترسید از آوای شیر ژیانها
 ز خورشید بودش بسر سایبانها
 جگر بردرید از دل پهلوانها
 بدینسانش پیمود باید کرا آنها
 به از خون دل در کشیدن بخوانها
 که ناز پزشکان بیمارسانها
 ازین بیش بر من مخوان چیستانها
 که بستوهم از عشوه بادخوانها (۳)
 فرو خوانی انجیلها و قرانها
 نه برتن گوار است بدروود جانها
 بروید پس از دهره باغبانها
 سخن راستان را زافسانه خوانها
 حدیثی که بشنودم از باستانها
 شتابند اندر پی کار دانها
 بجویند خردان طریق کلانها
 ز دانا بجویند هر سو نشانها
 نشان ره اندر پی کاروانها
 برم که دارم بدل آرمانها (۴)
 وزان آستان بردگر آستانها
 چه در فرو دینها چه در مهر گانها

(۱) سرون - شاخ (۲) بادرنگین - قصیده و غزل (۳) بادخوان - خوش آمدگو

(۴) آرمان - آرزو

مششدر شدم خانه در نرد عذرا (۱)
 قضا پیر زال است و من تار پنبه
 روانم کنون بر درش تاستانم
 اگر بار دیگر ببوسم سر ایش
 ز دلها نهم بر درش پیشکشها
 فشانم بر او جان چنان چون که دیدی
 ایضا حضرت مظهر مرد میها
 ز فضلت مهالک ریاض تنعم
 تو کیفر دهی حادثات فلکها
 بگشتم همه ملک را زیر و بالا
 نجستم نظیرت بچندین ممالک
 نه میری بود چون تو در سطح گیتی
 ندانند قدرت - گر این تندگچشان
 مخور غم که تو مهری و خلق کوران
 چو عدلت نهد تیرها بر کمانها
 پلنگان بنالند در کوهساران
 اگر شارسان بر نگاری نماند
 و گر خامه ات بر ورق مشک بیزد
 جهان را یگروز بخشی ازیرا
 بسائل دهی بدره هایستگانی (۵)

بدست حریف اندرم کعبتانهها
 فلک همچنان چرخه دو کدانها
 ازان عنبرین خاک قوت روانها
 ز بختم سزد شکرها و امتنانها
 ز جانها برم در برش ارمغانها
 ز پروانه بر شمعها جان فشانها
 ایضا نسبت مفخر خاندانها
 ز عدلت مفازات (۲) دار الامانها
 تو جبران کنی نایبات زمانها
 نمودم همه خالق را امتحانها
 ندیدم قرینت بچندین قرانها
 نه ماهی دمد چون تو بر آسمانها
 نگویند مدحت گر این بیزبانها
 مجو کین که تو ماهی اینان کتانها
 چو باست زند تیغها بر فسانها (۳)
 هژ بران بمیرند در نیستانها
 (بفرزانه بهرام) بر شارسانها (۴)
 ببنداند عنبر فروشان دکانها
 جهانبات هر روز بخشد جهانها
 بشاعر دهی گنجها را یگانها

(۱) عذراء - یکی از اصطلاحات نرد است (۲) مفازه - یابان بی آب

(۳) فسان - سنگی است که بدان کارد و شمشیر تیز کنند (۴) شارسان - اسم کتاب (فرزانه

بهرام) پاری است (۵) بیستگانی - ماهیانه نوکر و سپاهی

ببرد پرند کجست دشمنان را
تو چون آذر آبادگان گمبه کردی
الا تاجیهان جاودان از تو خرم
همه ساقیان تو زرین کلاهان
همه چاکران تو بوزر جمهران
ببر دیبه مرگت چون پرنیا نها
بکعبه کنند آذر آبادگانها
بمانی همی جاودان جاودانها
همه منشیان تو مشکین بناها
همه عاملان تو نوشیروانها

این چکامه را در نکوهش ترور بازی فرقه دیموکرات

ایران و تأیید فرقه اتفاق و ترقی

در شهر سمنان سروده

چون مرد پیشه کرد شکیب و ثبات را
مرد آن بود که چون خطر آید بجاء وی
گر خوانده بمدرسه اندر کتاب فقه
دانی که حفظ دین و وطن بهر مرد حق
بگسل ز خصم و دست بدامن دوست زن
اینک دموکرات پی انقلاب ملک
مشتی منات داده یگجوه مرد لات
لات از پی منات بتان را برد نماز
یونان برغم تمامه و اشراف ساختند
ماراه (اتفاق و ترقی) سپرده ایم
خصم ترور و دشمن دیموکراسییم
در کام ما حدیث ترور است روز و شب
که بمب سایه بر سر همسایه گسترده
این رندک عیار گمانش که مردمان
حامی شود یزنجبران لیک در نهان
هم راعیان ملت وهم داعیان دین
غافل که بخردان جهان با هزار چشم
خوانده است داستان اکلت الرطب و لیک
بشکست پر چم علم حادثات را
قربان کند بمجد و شرافت حیات را
فصل جهاد و مسئله واجبات را
فرض است آنچنانکه طهارت صلوة را
خواهی اگر زور طه طریق نجات را
تهدید کرده کرد ولرو ترک و تات را
تانو کند پرستش لات و منات را
تجدید کرده بتکده سومنات را
دیموکرات را واریستوکرات را
مبعوث کرده ایم درین ره دعوات را
در گوشمان مخوانید این ترهات را
ملح اجاج ساخته عذب فرات را
که موزر افکند نظر التفات را
نوشیده نیک وینجبرند این نکات را
قربان خویش کرده الوف و مات را
هم مؤمنین کشور و هم مؤمنات را
نظارگی شوند جمیع الجهات را
فرموش کرده لفظ لفظت النواة را

الفاظ را بجای معانی ادا کند
 یا للعجب جماعت دیمو کراسیان
 خون کسان مزند چوزنگی شراب را
 لوزینه خوانده پیکر کعب الغزال را
 تنها نه طالبند که گیتی بهم خورد
 ویران کنند خرگه حیوان و آدمی
 اینخواجه ترورگر اگر اهل غیرتی
 بستان زروس شکی و تفلیس و گنجه را
 مارا بخودگذار که از دایه کی سزد
 تشخیص مالیات از آنکس روا بود
 ابتای دین و مردم کشور همی کنند
 باید وزیر جنک بداند که ماهوار
 بر اوست فی بعهده همسایه کز خرد
 داند دلیر راندن شمشیر و تیر را
 باید که ما ز مجلس ملی طلب کنیم
 یگانه را بدان چه که در کیش خویش من
 این خانه من است و من آنجا مراقبم
 اندر حصار خودند هم ره بهیچ قسم
 ایران بخاک خود نپذیرد ترور را
 گشتید پیشوا و گرامی وزیر ما
 اینک بنجون خواجه ما قصد کرده اید
 زان پیشتر که در شرط رنج افتی ای ترور

صدمن دوغاز شد ثمن این مهملات را
 ننهاده فرق مصدر و اسم وادات را
 مال کسان خورند چوهند و نبات را
 پالوده گفته خرمن شعرالبنات را
 بل طامعند ریختن از هم کرات را
 آتش زتند بیخ جماد و نبات را
 در خاک خود پدید کن این معجزات را
 بگشا حصون هند و حصار هرات را
 در حفظ طفل طعنه زندامهات را
 کاندر خزانه بخش کند مالیات را
 تفکیک حکم مفتی و اقضی القضاة را
 خازن چسان دهد بسپاهی برات را
 محکم کند مبانی حصن کلات را
 یزد دیر نکته کلاک و دیوات را
 اصلاح هر مفاسد و جمع شتات را
 ممنوع داشتم زمساکین زکوة را
 بر ماه و آفتاب عشی و غدات را
 دزدان ورهزنان و عادات و وشات را
 آتش ز خویش دور کند کربنات را
 کردید آشکار و عیان خبیثات را
 شایسته دیده اید همه سیئات را
 برداز سینه نقشه این شاهمات را

در سنه ۱۳۱۶ در زنجان بودم درمآ صفر شاهزاده
دارا ابن دارا ابن دارا ابن فتحعلیشاه بحکومت آنجا آمده بود
و شاهزاده ابرهیم میرزای برهان السلطنه نیره
مرحوم دارای بزرگ باستقبال وی رفته بود
این ایات را بوی فرستادم

ای شده در ره پی پذیره دارا
این منم از نار فرقت تو سراپای
لعل چوپیره گزیده اشک چو مرجان
خونم در سینه شد طعام مناسب
بی تو نخواهد دلم جمال جمیلان
مغزم کاود سرود ترک غزلخوان
راندم از بزم خود عقیده عشرت
مژه بخواری همی سنبه خاره
چند بر این تن فلک پسندد خواری
هیچکس در تعب نسازد یاری
جانم جانو سیار غم بستاند
و که مراد رحمت عقیده بود آنک
ر شک برم بر مصاحبان تو چونانک
شاهها بفراز قد و قتنه بیارام
یاسوی یاران شتاب یا ز بنات
تو دل و جان و خرد ز صید گه آری
هر سو تازی سمند آیدت از پی
تا نبود از شماره هیچ فزون تر
نوشند آن باده دشمنانت که گویند

چند کند دل بدوری تو مدارا
سوخته همچون وکیل صدر بخارا
دیده عقیق یمان ورخ زرسارا
اشکم در دیده شد شراب گوارا
بی تو نبوسد لبم عذار عذارا
جانم گاهد جمال شوخ دل آرا
خواندم بروی طلاق خلع و مبارا
دیده بتاری همی شمارد تارا (۱)
مهلان مهلا نه من حدیدم و خارا
یارب زاین بیشتر ندارم یارا
گر ندهی دادم ای سلاله دارا
در حق عیسی شنیده ام ز نصارا
ر شک بر دی همی بها جرسارا
ماها بفروز چهر و خانه بیارا
مشکین فرما مشام باد صبا را
شاهان در اج و اسفرو د (۲) و حبارا
دلها اندر کمند همچو اسارا
سال بقایت فزون بود ز شمارا
نجن سکاری و ماهم بسکاری

(۱) تارا - ستاره (۲) اسفرو د - مرغ سنک خواره که بعبی قلا گویند .

این قصیده را در غره شهر رجب الاصح ۱۳۱۴ در مدح خداوند
 فضل و هنر و ادیب بارع سخن گستر جناب فخامت نصاب
 استادی آقامیرزا محمد حسین فروغی اصفهانی ملقب
 بذکاء الملك انشا کردم در دارالخلافة طهران

با خلق چون حدیث کنم ز این ستاره‌ها با او دکان چگویم ازین گاهواره‌ها
 گهواره‌های زرین بینی بر آسمان همچو نزمین غنوده در آن شیرخواره‌ها
 چون کودکان بمادر گاهی شوند رام بامهر و گه نفور شوند این ستاره‌ها
 خورشید را فروزه وزند (۱) ار نه در کفست هر دم چرا زبانه کشد ازو شراره‌ها
 سقط الزناد اوست تو گوئی درین فضا این جذوه‌ها که بینی چون کوه پاره‌ها
 همواره گرد شمس بگردند این نجوم چونانکه گرد قلعه طاغی سواره‌ها
 این دانه‌های در که عروسان چرخ را در گوش اندرون شده چون گوشواره‌ها
 ناموس شمس را همه هستند متصل چون دانه‌های لؤلؤ در سلك یاره‌ها
 این اختران که بینی بر برجهای مدام تابنده چون مصایح اندر مناره‌ها
 هر يك نصاب خود را مالک است چون نزمین کاکلیمهاست دروی و دزها و باره‌ها
 از کوه و پشته گشته گرانپشت و کوهه‌شان چون پشت سالخورده‌ان از پشتواره‌ها
 رکهای خاکشان همه نرم است از آبها ستخوان کوهشان همه سخت از حجاره‌ها
 در جویبارهاشان روید درختها در کوهسارهاشان باشد مغاره‌ها
 وز قله‌های صعب گلانشان باتفاق آتش زند زبانه چو آب از فواره‌ها
 اجرام مستنیرند اینان که روز و شب از آفتاب باشد شان استناره‌ها
 کشور خدایش شمس منیرست و بهر خویش آراست زین دوائر گردون اداره‌ها
 اقلیم تیر از همه نزدیکتر بدواست چون حاجبان خاص بدارالاماره‌ها
 ناهید باشد از بس وی در مدار خویش دائر چنانکه خیره شود زو نظاره‌ها

دیگر زمین که باما ره طی کند مدام از خواهران خویش همی بر کناره‌ها
 مه گردوی بگردد و بروی همی تند فرمان پذیر تاچه بود زو اشاره‌ها
 در زمهریر ماه نه آست و نه هوا ایدر ندارد ایچ بجز سنک خارها
 زین گونه بیست ماه فزون گرد اختران باشد همی رونده چنان چون طیارها
 بهرام در مدار چهارم بصد شتاب تازد چنانکه ترکان تازند بارها
 زین بعد چون بدان سورتی کواکبی بینی بگردشند فزون از شماره‌ها
 باینکه از شماره فزوتند ثبت شد هفتاد و اند کوکشان دراواره (۱) ها
 برجیس در مدار ششم راه بسپرد چابک چو از فلاخن مردان حجارها
 کیوان همی شتابد در هفتمین مدار چون فارسان بمعرکها و اغاره (۲) ها
 و اندر مدار ثامن و ناسع دو روشنی بینی زاختران نه چو دیگر ستاره‌ها
 و ان ثابتات جمله شمسند اگر چه تو دانی براه گمشدگان شان امارها
 چون رأی با فروغ فروغی ذکاء ملک سازند این شمس درخشان اناره‌ها
 آنکو پای فکرش شاید شدن بچرخ چون منجیقها که گذاری بباره‌ها
 دیباچه کلامش ام الکتاب فضل بوسیدن رکابش خیر الزیارة‌ها
 ای دریان مدح صفات کمال تو قاصر زبان و کلمک فصیح العبارة‌ها
 بر قینه (۳) مغنیه نظم دلکشت هرگز کسی ندیده خلل ز استعاره‌ها
 آنجا که راه چاره شود بسته بر کسان از رأی روشن تو بجویند چاره‌ها
 داناتری بهر فن و هر کار و هر هنر از مردم عرب برسوم و بداره‌ها
 « دار السلطنه تبریز » در پانزدهم شعبان ۱۳۱۶ موقع میلاد
 حضرت قائم عجل الله فرجه در سلام عام بحضور
 حضرت ولیعهد روحنا فداه انشاء و انشاد کردم

بشارت باد سلطان غری را که جیش عشرت آمد عسکری را
 ز نرجس زاد حی العالم امروز سمن پرورد کلبه ث طری را

(۱) اواره - دفتر حسابهای پراکنده دیوانی (۲) اغاره - یغما کردن (۳) قینه - کنیز

گلی روئید کامد سجده واجب
 مهی طالع شد از کردون رفعت
 نماید تقدو قلب هر کسی صاف
 سلیمان را بکاخ اندر نشاند
 چراغ آل ابراهیم افروخت
 ز خاشاک حوادث پاک سازد
 بر آرد دیده شماس و اسقف
 نه از جبری گذارد نرحلوی
 شوم این عید را در درگاه شه
 کنم در گردن دو شیزه فضل
 شها از چنبر حکمت نیارد
 نباشد درد رونت هیچگاه راه
 ولی خوانند جادویان بابل
 بنام اینزد چنان دانستی ایشاه
 که پیش از امر تو دهقان بر غبت
 باستحقاق در کف بر نهادت
 برای خر گهت گردون ز اختر
 مرا بگزیدی از اقران خان چون
 ازیرا چون ترازو خورده سنجم
 الا تا اینزد اندر باغ مینو
 هم اندر گلخن دوزخ بکافر
 تو بر تخت شهی بنشین و از رخ
 تف تیغت بر اعدا همچو دوزخ

پیش طارم نیلو فری را
 که سازد خیره ماه و مشتری را
 زند بر سکه زر جعفری را
 ستاند از ددان انگشتی را
 بجان آذر بتان آذری را
 ز لال چشمه پیغمبری را
 بسوزاند جهود خیبری را
 نه حسائی هلدنی اشعری را
 نمایم رسم مدحت گستری را
 ز مدحش رشته در دری را
 کشیدن سر سپهر چنبری را
 فسون دیو و ایرنگ پری را
 ز کسکت نامه جادوگری را
 ره و رسم رعیت پروری را
 ادا سازد حقوق کشوری را
 جهان داور کلید دآوری را
 یاراید پرند ششتی را
 ملکشه برگزیدی انوری را
 ندارم سیرت دو پیکری را
 بمؤمن داده فرش عبقری را
 دهد زاتش سزای خود سری را
 خجل کن آفتاب خاوری را
 نماید توده خاکستری را

احزاب سیاسی

خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا قاسی را
 ترقی اعتدالی انقلابی ارتجاعیون
 وزارت دادن طفلان وکالت کردن پیران
 ترگشتن توالی کردن پیران فرسوده
 عروسک غنچ کردن گربه رقاصان پلو خوردن
 درون منجلاب و حوض و مبرز بشر و بالوعه
 انیورسیت و فاکولته در ایران نبی یارب
 ندیدم فایدت از احزاب جز ضدیت شخصی
 وزیران کهنه کار اما رهوز دخل بردن را
 نمودن در صف کابینه ضدیت بیکدیگر
 جراید درستون خویش گنجانید از هر سو
 نه اجماع است حجت نه خبر شاهد نه نص برهان
 همه مانند قارون گنجها آکنده از گوهر
 بدل کردند آبا بی آبا در محضر و فتوی
 باوقاف اندرون دزدی سه چار اندر کمین خفته
 سران حزب میگویند مائیم آنکه در فرقان
 نه در مالیه کس داند علوم اقتصادی را
 نه در امنیه یمنی جز قرا سوران سوری را
 چو اوراق قمار آرند در نظمیہ از اعیان
 کماندان چون بسربازش نظر بر راسته فرماید
 مگر شلاق سازد گرم این تنهای بارد را
 کنند آزاد خراسان گورهای اصطیادی را
 دو چیز امروز در ایران شعار مردوزن دیدم
 نه انسان است آنکوناسی فرمان حق آمد
 برو در مجلس شوری بخوان ز الفاظ بی معنی
 اگر وقتی گذارت جانب کابینه شد بر گو

بخشد جای آن بر خلق احزاب سیاسی را
 دموکراسی و رادیکال و عشقی اسکناسی را
 مجاهد ساختن افیونیان ریقماسی را
 فکال بستن بگردن کودکان لوس لاسی را
 پریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را
 پی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را
 کجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را
 خدا برچیند از بیخ این بساط رشک و ماسی را
 و کیلان چرب دست اما فنون ناسپاسی را
 تراشیدن بوقت کار عذر بیحواسی را
 هجاهای جریری هزاهای بو نواسی را
 نه نور عقل شمع ره فقیهان قیامی را
 ولی چون سامری دارند داغ لامساسی را
 بخون بیگناهان خون حیضی و نفاسی را
 که بر باید طعام و کسوه طاعم را و کاسی را
 نگهدار زمین خوانندی تو او تا دور و اسی را
 نه در عدلیه کس خواند فصول اقتباسی را
 نه در نظمیہ یابی جز پایمان پلاسی را
 پی تخلص دزدان رقعهای التماسی را
 زند دره کوچه چپ، عذر جوع و بی لباسی را
 مگر تخمق کوید نرم این دلهای قاسی را
 رها سازند گرگان بره های اختلاسی را
 یکی باطل پرستیدن دوم حق ناشناسی را
 که نسناس است مولی در حقیقت ناسناسی را
 ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی را
 خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا قاسی را

در حماسه و نکوهش زمامداران ایران

هنگام توپ بستن سپاهیان تزاری روس

بیارگاه امام هشتم فرماید ولله دره

تا بدار الملك عزلت گشته ام فرمانروا
آستین افشاندم از گرد علایق آشکار
شددلم آینه اسکندری زاندم که ساخت
آن سلیمانم که نیدیوم برد انگشتی
آن خلیفه داودم کاندز پی وصل بتان
گوهر از گفتار بارم زرناب از روی زرد
زرستانم از گدایان بخش بر شاهان کنم
زر سرخم در خرید عشق و زر خواهم زدوست
گوهر و باران و شمس از من تراود چون مراست
پیش ارباب هنر باشد تراشه خامه ام
بیخت باد از خامه ام بر موی خرقا (۴) غالیه
چیره شد بر عقل بادستور من مینای می
ژاله بارد بر گل از طعم هوای فرودین
گر بگردون پرکشایم ماه گوید آفرین
من سفیر ایزدم بر جمع حیوان و بشر
می نجنبد جز بحکم ثابتم دور قدر
حاجب استار عرفانم بدار بندگی
باسهيلم همعان در گردش بالا و پست
آسمانم بلکه یابد آسمان از من علو
آسمان هشتم در خاک زندانی شدم

تاج فخرم ساخت بر تخت قناعت پادشا
تازدم مردانه بر ملک دو عالم پشت پا
جان پاکم چون خضر در آب حیوان آشنا (۱)
نی ز آصف خواست خواهم تخت بلقیس از سبا
دامن شهوت نیالایم بخون اوریا (۲)
گنجها دارم بکنج عزلت از این کیمیا
هم زرم هم زر طلب هم پادشاهم هم گدا
پادشه بر ما سوی اللهم گدا بر اولیا
بحر دردل ابر در کف آسمان اندر قبا
در مقام نفع اجدی من تفاریق العصا (۳)
ریخت نور از خامه ام بر چشم زرقا توتیا (۵)
جاذب آهن شد از تعلیم من آهن ربا
لاله کارد در چمن از نکهتم باد صبا
ور بفردوس اندر آیم حور خواند مر حبا
من خلیفه کردگارم بر جماد و بر گیا
می نگردد جز برای صائبم دور قضا
کاتب اسرار ایقانم بیار کبریا
باقریشم (۶) هم سفر در حله صیف و شتا
آفتابم بلکه گیرد آفتاب از من ضیا
هستی اندر تنگبارم (۷) مانده اندر تنگنا

(۱) آشنا — شناور . (۲) اوریا — نام شخصی است که داود او را بجنک
فرستاد و کشته شد و زنش را گرفت . (۳) اجدی من تفاریق العصا — یعنی
سودمندتر از افراد جماعت . (۴) خرقاء — باد سخت . (۵) زرقاء — ناینا .
(۶) قریش — بضم قاف نوعی از ماهی است که بادنجان خود شمشیروار حیوانات را
پاره میکند . (۷) تنگبار — وحدت حقیقی که هیچ چیز را از راه وجود یا تعقل دران
راه نیست .

میهمان بردوستم دل سبر و چشمان گرسنه
 خصم از جامم خورد گه باده گاهی انگین
 مرداشکمخواره دایم دردمند آید از آنک
 آنکه خورد از خوان بطعمی و یسقینی نوال
 چون صلوٰة و نسک نی لله رب العالمین
 آنکه از دین دور کارش چیست بایعسوب دین
 چون نماز از بهر غیر حق چه زاید زان نماز
 رزق از من دور شد چون از حیا بستم نقاب
 شیر یزدان گفت ز استغنا غنی گردند خلق
 رزقم آن مولی دهد کو تاج استغنا نهاد
 تاج شاهان از زرو تاج من است از خاک ره
 موسی عمران مرا داند چو مهران وزیر
 چار مادر خود تو پنداری مرا مادندرنده (۴)
 کودکانی را که این بد مادران میرورنده
 گشته مادر بارقیان جفت از قحط الرجال
 چرخ مه را چون خورق ساختم زین ره بمن
 موکبم را در سفر باریک و سخت آمد طریق
 خاطر من رنجور از رنج و هموم آسمان
 آنچه در بستان شجر کارم نروید جز شجن (۵)
 سهمگین تابد ستاره خشمگین گردد سپهر
 اره گر در کف نجار بینی بی گمان
 آسیا شد سخره بهر دست د شاهان اروپ
 حال آن مسکین مسافر را خدا داند که چیست
 هتک و سفک و حرب و ضرب و هضم و خضم (۷) و موت و فوت

میزبان بردشمنم جان تخمه فکرت ناشتا
 دوست بر خوانم نه دگر سر که گاهی سر کبا (۱)
 معده باشد بیت داء پرهیز شد رأس الدوا
 تا آبد سیراب و سیراست از شراب و از غذا
 تصدیه باشد (۲) درون کعبه حق یا مکا (۳)
 و آنکه گمراه از صراط است از چه گوید اهدنا
 جز جنون و صرع یا سرسام و مالیخولیا
 هم غنی گشتم چو پوشیدم ز استغنا ردا
 نیز احمد گفت باشد مانع روزی حیا
 بر سر من ذاک فضل الله یؤتی من یشاء
 فرش شاهان عبقری فرش من است از بوریا
 عیسی مریم مرا خواند چو شمعون الصفا
 کرد با این مادران شاید زهفت آبا ابا
 جمله ابناء الدها لیزند و اولاد الزنا
 هم پدر تنها بیستر خفته از عرق النساء
 داد چون نعمان بن منذر سنماری جزا
 حضرت من را در حضر تاریک و تنگ آمد فضا
 سینه ام گنجور بر گنج علوم انیا
 هر چه مروا بر گشایم نشنوم جز مرغوا (۶)
 تیر روید از زمین شمشیر بارد از هوا
 هست بهر پیکر جمشید و فرق زکریا
 آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا
 اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا

حرق و غرق و خرق و لعن و طعن و طاعون و وبا

(۱) سر کبا — آتش سرکه .

(۲) تصدیه — کف بر هم زدن .

(۴) مادندر — زن پدر . (۵) شجن — اندوه (۶) مروا — فال نیک . مرغوا —

فال بد هر دو بضم اول . (۷) خضم — خوردن .

جملگی تلخند و اندر کام ما چون شکرند
 در خراسان آتش بیداد و نار فتنه گشت
 چار ارکان جهانرا لرزه در پیکر فتاد
 ژرف اگر بینی بهر تیری از آن زخمی رسید
 آنکه در هر راه بود از قارظ عنزی (۲) اضل
 حافظ دینند مثنی رهزنان یا للمعجب
 کینه توز و کینه ورز و کینه خواه و کینه جو
 هوششان مست از خمار و نشأه مینای می
 فتنه خسب بر نگیرندش گر این دونان ز خواب
 تنك شد بر ما غضا زین قاضیان رشوه خوار
 ای قضای آسمان پرداز خاك از قاضیان
 خوابمان باشد بر آن بستر که بروی جای داشت
 آسمان آبی افشان بر زمین کاین مشیت خاك
 تابش ماهست کز آن روشنی یابد زمین
 روشنی خواهی از آن چرخ مفرس خواه هان
 شهریارا هر که صددارد نودهم پیش او ست
 من ترا دارم که اندر ملك استغنا و ناز
 من خطیم بعد اما بعد در هر خطبه لیک
 کعبه از رخسار داری زمزم از لعل روان
 همچو آبی در خریف و همچو ابری در ریع
 گفت ارشمیدس زمین را کردمی از جا بلند
 بیخبر بود آن حکیم از پایه فرهنگ تو
 اندرین ایام سختی کاب و نان اندر شد است

و ه چه خوش فرمود اذاعم البلا طاب البلا
 مشتعل مثل اشتعال النار فی جزل الغزا (۱)
 تافتاد از توپ دشمن لرزه بر کاخ رضا
 بر دل شیر خدا و سینه خیرالنسا
 در طریق فتنه شد امروز اهدی من قطا
 حارس ملکند جمعی غر زنان یا ویلتا
 فتنه آر و فتنه بار و فتنه کار و فتنه زار
 گوششان گرم از سرود نغمه زیر و ستا
 این مثل دایم شنیدی لو ترك نام القطا
 راست گفت آن شه اذاجاء القضاء قاضا قاضا
 تایاید از پس سوء القضاء حسن القضاء
 نابغه از بیم پور منذر ماء السما (۳)
 سوخت اندر آتش غم رفت برباد از جفا
 کامران شاهست کزان کام جان گردد روا
 کام جان جوئی ازین درگاه اقدس جویها
 تازیان گویند کل الصيد فی جوف الفرا
 کا مرا نستی و الاسماء تنزل من سما
 نام پاك تو است مذکور از پس لاسیما
 از مروت مروه باز آری و از صفوت صفا
 سایه در روز صیف و آفتابی در شتا
 باعمود ار بودمی در دست نقطه اتكا
 کاختران را بالشستی آسمان را متكا
 آن یکی در چنك شیر این يك بکام ازدها

(۱) جزل الغزاء — جنك عظیم

(۲) قارظ عنزی — قرظ بتحريك درختی است که از ثمر آن (اقاقیا) گرفته میشود و قارظ چیننده ثمر آن درخت است. قارظان عنزی دو کس از طایفه عنزند که بطلب (قرظ) رفته و برنگشتند پس در عرب مثل شد که ﴿لَا آتِيكَ اَوْ يَوُبُ الْقَارِضُ﴾

(۳) ماء السماء — اسم مادر نعمان بن منذر است

تشنه کامان آبرو درناك میرابان برند
دیو خباز است و نان خاتم خلاق و حش و طیر
داستان نان و آب از عز و منعت (۱) پیش خلق
کوری میرابو مرک نانوا از فضل خویش
زنده کردی پیکرافسوده را از روح جود
گفت پیغمبر که هر کس تشنه را آب داد
گرچنینستی که آن شه گفته در پاداش کار
در پی هر قطره بحریت بخشد حق از آنک
چون تو در حرتموز از ابر جود خویشتن
نوح را کردی ز همت غرقه در طوفان فیض
از ولایت آبشاری ساختی چون سلسبیل
شهریارا غم مخور گرسفله بازرق و شید
گر گیاهی را پزشکی خواند اکلیل المالك
مهری دارد اگر خربنده اندر بار بند
چرخ گردون را چه باک از آنکه دارد چرخ نام
چون نداند بانك طاوسان شغال هفت رنگ
جعفری تره نخواهد گشت زر جعفری
کی تواند همچو سلمان گشت سلمانی بجاه
گندنا برناودان برک ترب ماند بهیل
خوك خوك است اربنوشد شیر از پستان شیر
گر عیاذ بالله اینان را خدا داند خلق
شوخ با صابون این شوخان بنزدایم ز تن
جز فح اندر ثقبه سوزن کجا باور کنم
نیستند اینان بجز مثنی گدایان بردوت

بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا
شمر میراب است و مردم تشنه طهران کربلا
داستان ابلق فرداست (۲) و حصن عادیا
تشنگان را آب دادی بینوایان را نوا
سبز کردی گلشن پژمرده را زاب سخا
هست اجرش چون ولایت بر علی مرتضی
برتو خواهد بود ارزانی کنوز الاولیا
محسان را داد خواهد عشرة امثالها
صد هزاران تشنه را سیراب کردی از عطا
ریختی در جام خضر از فضل خود آب بقا
که کند جبریل چون مرغایان در او سنا
نام پاکت را بخود بر بست و شد فرمانروا
تاج شاهان را نباشد همسری با آن گيا
مهران دهر را بر وی نباشد اعتنا
دوك و دولاب و گریبان و کمان و آسیا
بایدش گفتن نه طاوس خواجه بوالعلا
آیت احمد نخواهد شد سرود احمد (۳)
گر زبانش پارسی شد یا نژادش پارسیا
ليك ناید کار این هردو ز ترب و گندنا
جغد جغد است ارشود پرورده در ظل هما
کافر من گر نمایم بندگی بر این خدا
که بنرمی همچو لیفند و بسختی سنك پا
قامتی یکتا شود در پیش کثر طبعان دوتا
که سرانشان سالها در پیشست استاده یا

(۱) منعت — ممنوع بودن .

(۲) ابلق فرد — دزیست که سموئیل با سنك سفید و سیاه محکم ساخته بود .

(۳) سرود احمد — ژاژ سرائی شعرا بشعر .

خوانده بر رویت ستایش هم زبان نشان هم روان،
 در طریق سیل هایل چیست دیواری گلین
 چوب چوپانی است در پیش شعیب آنکوبدی
 شاه بسیار است اندر جمع حیوانات لیک
 مصطفی شیر خدارا شهریار نحل خواند
 پادشاهی را سایه سان بن داودی سزد
 گوش جان مشتاق ذکر آن شه فرخ فرست
 زاد وجدی خیر ما زودت من ذکر الحیب،
 ماه ماه است اردم در دشت یادربوستان
 گردوروزی چرخ ملک از محور خود دور گشت،
 آسمان سو گند بادونان نخورده است ای ملک،
 هر که خارج شد ز راه راست باز آید بره،
 سال خوردان را گر انجانی فزاید آرزو
 کیست جز موسی یدییضا بر آرد ز آستین
 آهن تفته بر آستر مرغ باشد قوت جان
 علم سقراطی رسد بر شا کران از شوکران (۱)
 سود قومی قوم دیگر را زیان آرد بطبع
 فتنه مشروطه خواهان هوسناک از ستم
 گفت هر کس شد شبیه قومی از آنان بود
 لاجرم از این تشبه یگناه است آنکه کشت
 هم شبیهند این جماعت بر جهودان از هوس
 هر زمان در حضرت موسی بن عمران میزدند،
 ای شده اندر لباس میش با چنگال گرک،
 قلب تاری را بجای نقد روشن بر نهی
 شور شوری در سرت سنک سنا بر سینه ات،
 با حرامی در حرم احرام بستی از دغل

«کرده در بارت نیایش هم پدرشان هم نیا
 در گذار باد صرصر کیست مقداری هبا
 پیش جادواژدها کش پیش فرعون ازدها
 شاه نحل است آنکش آید و حن وزاید و شفا
 گفت یعسوبش بدین کو بود دین را پیشوا
 تا کند بروی وزارت آصف بن برخیا
 قم حبیبی اسقنی خمرأ و قل لی انها
 «راح همی نعم مار وحت یاریح الصبا
 شاه شاه است اربود در شهر یا در روستا
 «اکل مردم از قفا شد سیرشان بر قهقرا
 حتمتعالی داد خواهد ناسزایان را سزا
 «هر چه بیرون شد ز جای خویش بر گردد بجا
 خرد سالان را جوانمرگی رساند اشتها
 کیست جز عیسی دهد براکمه و ابرص شفا
 مشک و عنبر زهر باشد در مشام خنفسا
 حکمت بقراطی آرد بر فقیران فیکرا (۲)
 هست گرگان را عروسی گوسپندان را عزا
 ملک را افکند در پستی ملک را در عنا
 جز بدان چشمی که دارد از بصر کشف الغطا
 هر زمان جای رتیلای صد هزاران دیوپا (۳)
 طبعشان تنمود بر سلوی و برمن اکتفا
 «نغمه یخرج لنا من بقلها قنائها
 هم بلا شرطی تو در مشروطه هم بلا شرط لا
 جو فروشی گشته نزد مشتری گندم نما
 «نه در این سر هوش داری نه در آن سینه صفا
 پای کوبان جمره در کف تاختی اندر منا

(۱) شوکران — گیاه است زهر دار . (۲) فیکرا — درد . بلاء .

(۳) دیوپا — عنکبوت .

نه از آن شوری بجز شرم ترا آمد بکف
 ز آن سنا باشد وزیران را فروغ اندر چراغ
 مجلس شورا بهل بزم سنا تعطیل کن
 مشنو از شورای حفظ الصحة بشنو از روی
 گرفتوس از دکه عطار آری را یگان
 نفع تواند ز شرب این سنا و این فلوس
 میشناسم من گروهی را که بشناسند نیک
 دربر ایشان هویدا باشد از انوار حق
 گر شنیدستی بدور اعتضاد السلطنه
 کز سفاقت سرمه در دیده خود کرد و خواست
 شاهزاده خویشتن را بر عمی زد ز آنکه داشت
 گفت با گردان و سالاران بار خویشتن
 خویشتن را کور بنماید کاین مسکین گول
 من دعایش را همیدون بر تنش نفرین کنم
 غره شد محرم بسحر خویش و چون دیوان ربوده
 پس قلمدان زرین را برد و درج کوهرین
 شوخ چشمی از نصاب افزوده شد و آن خیره دست
 شه صفیری زد بتندی بر پرستاران و گفت
 چشم بندی میکند باما حریفی شوخ چشم
 چاکران گرد آمدند از چارسوی اندرو ثاق
 دزدشان در پیش و گفتندی چه شد این راهزن
 رمیه من غیر رام کور کورانه بخشم
 شربتی از پهلوانان ضربتی از خاک خورد
 عاقبت بیچاره شد فریاد زد زاری نمود
 شاه گفتش محرم رو سرمه از چشمان بشوی
 روزن خود را چه بندی از سرای دیگران
 سرمه را در چشم ناظر کش نه اندر چشم خود
 چشم ناظر گر نبندی پرده بر مرئی فکن

نه فروزد ز آن سنا اندر دلت نور و سنا
 هم ازین شوری و کیلاز را نمک در شور با
 اندرون بسپر بکدبانو برون بر کد خدا
 کز فلوس اینخستگان را چاره باید نرسنا
 ورسنا از مکه دادار داری بی بها
 کور از حسن بدیع و کر زبانک کرنا
 آدمی از لهجه و خیل از نشان مرغ از صدا
 عشق از سودا می از افیون تباکی از بکا
 داستان محرم - نامحرم و سرمه خفا
 ناظران را دیده سازد کور چون عین الرضا
 دیده شاهد فریب و خاطری هوش آزما
 هر چه کستاختی کند محرم نگوئیدش چرا
 مدعی باشد که مارا چشم بندد با دعا
 تا بداند زان دعا حاصل نگیرد مدعا
 خاتم جم را که بد ملک سلیمانش بها
 شه تعامی کرد تا یابد خبر زین مبتدا
 از گلیم خویش بی اندازه بیرون هشت پا
 دزد غیبی آمده است اینجا ندانم از کجا
 غافلست از چشم ما وز چشمبندیهای ما
 رسته شد شاخ جدال و بسته شد باب صفا
 کاروان همراه و پرسیدندی از بانک در
 میزدندش فرقه بالیسف قوم بالحصا
 کوبی اندر مغز وی میرفت و چوبی بر هوا
 کالغیث ایشه ندانستم خطا کردم خطا
 (ترك كن نامحرمی و اندر حریم جان در
 روزن بیگانه را بایست بستن از سرا
 تاشوی پنهان ز دیدار غریب و آشنا
 تا که سازد سدر راه سیر نور از ما و را

پرده پوشی کن که با این سرمه بستن مشکل است)
 همچو کبکان زیر برف اندر شدی پنداشتی
 حال این مشروطه خواهان گزافی را بشرح
 تابداوند این همه مردم که نتواند گرفت
 شهریارا جامه زین چامه بس کردم دراز
 هرچه افزودم درازی کوتاه آمد لاجرم
 بر تو میخواندم دعا و میشنیدم آشکار
 این قصیدت را بدان بحر و روی گفتم که گفت
 و عشق را دانم را همی برخویشتن فرمان روا

(چشمهائی را که دور است از محیاشان حیا
 تو نبینی خصم را او هم نمی بیند ترا
 باز راندم بامثال و شاهد آن برملا
 جای دانش را جهالت جای تقوی را ریا
 بلکه باشد طولش اندو قامت مدحت رسا
 تن زدم آوردم اندر خامشی سر در عبا
 (در فلک خیل ملک میگفت آمین ربنا
 سالک کرمانشهان استاد مولانا العطا (۱)
 بنده عشقم برین قولم بود یزدان گوا،

خطاب باقای میرزا احمد خان مدعی العموم (۲)

جامه من پیش گفتارت بدان ماند که کس
 چون فراوان آزمودم دیدمت با دار و برد
 دانش از گفت تو در گوش اندر آرد گوشوار
 هوش را پوری و دانش را پدروین فی شگفت
 تو سپهرستی و این ییناره گویان خاکره
 دشمنان داد هر جا سر بر آرند از زمین

در سپهر آرد ستاره در بهشت آرد گیا
 در سخن جادو کنی وز خامه داری کیمیا
 ینش از کلک تو اندر دیده دارد توتیا
 کت رضی الدین (۳) خداوند سخن باشد نیا
 تو پرندستی و این یداد جویان بوریا
 نرم کوییشان چنان چون دانه اندر آسیا

(عصر سه شنبه ۲۹ شهر شعبان ۱۳۳۰ در طهران تحریر شد)

(۱) عطا — تخلص آقای ادیب السلطنه رشتی رئیس سابق انجمن ادبی ایران و
 والی کنونی آذربایجانست و قصیده سالک بن خط ادیب السلطنه در دفاتر مرحوم ادیب الممالک
 موجود است . (۲) مقصود میرزا احمد خان اشتری است که آنزمان مدعی العموم عدلیه
 بوده و معلوم میشود قصیده بر این وزن و قافیه داشته است .
 (۳) رضی الدین — نیای میرزا احمد خان اشتری است که در نظم و نثر همسنگ
 و معاصر قائم مقام است و رقعہ های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از
 رساله های نظم و نثر او در دست است .



☆ (مقطعات) ☆

❖ (حرف الف) ❖

❖ در نکوهش خطیبان بیزبان آغاز مشروطیت فرماید : ❖

*(بوالعنبس) * (۱)

بود (بوالعنبس) خطیبی فعل و شیخی نامور برخلائق پیشوا بر مسلمین فرمان روا
روزی اندر مسجد طائف با استدعای خلق بر فراز منبر تحقیق حکمت کرد جا
نطق ناکرده کمیت فکرش همچون شتر خفت انسان کش و گفتی در شکم شد دست و پا
آری آری آدمی را فکر دریائی است ژرف کاندرو ماند نهنگ از سیر و ماهی از شنا
چون زبان در کام مردم بسته شد توان گشود نه زافسون و نه از اندیشه و نر کیمیا
ماند (بوالعنبس) بمنبر خشک لب خامش زبان چون بت اندر بتکده یادر زمین مردم گیا
لختی اندر ریش دست آورد و لختی بر سبال لمحّه شد ناظر دیوار و سقف و بوریا
که تنحنح کرد و گاهی سرفه گاهی دست برد بر سجاف جبه چاک پیرهن بند قبا
وز پس دیری تفکر روی با اصحاب کرد کاندرا آنجا گرد بودند از غریب و آشنا
دید جمعی ناظر ستند و گروهی منتظر هوششان در راه منطق گوش در راه صدا
گفت دانستید؟ ای یاران مرادم از سخن جمله گفتند آری ای دانش پژوه پارسا
گفت چون دانسته اید آنرا که مقصود من است پیش دانشمند نبود عرض دانش جز خطا
پس فرود آمد زمبر معزل شد چند روز هفته دیگر بمسجد زد حریفان را صلا
باز در منبر سمند فکرش چون خر بگل شد فرو چونا نکه گفتی بر نخیزد با عصا
یافت جان را در بحار حیرت اندر مهلکه دید تن را از فشار فکرت اندر تنگنا
گفت میدانید؟ مقصودم چه باشد از بیان جملگی گفتند نی ای عامل حسن القضا
گفت چون اقرار بر نادانی خود می کنید گفتگو با جاهلان از چون منی نبود روا
باز از منبر فرود آمد بخلوتگه شتافت وز پس یگهفته در منبر شد از خلوت سرا
بار دیگر فکرش مانند آهو رم گرفت ریش خود بر باد داد از فکر و مایخولیا

(۱) عنبس - شیر است و نام و کنیه از این لفظ در عرب بسیار گرفته شده .

تاخر اندیشه را از گل برون آرد بجهد برد دست اندر محاسن سود ناخن برقفا
 پس یاران گفت ای اصحاب من دانسته اید یا نمیدانید هان پاسخ دهید بر ملا ؟
 فرقه گفتند آری فرقه گفتند نی گفت اینک مشکل آسان گشت نعم المدعا
 عالمان بر جاهلان گویند راز اندر علن جاهلان از عالمان جویند رمزاند ر خفا
 چون رسد دانا بنادان گویدش (انظر الی) چون رسد عامی بعارف گویدش (حدث لنا)
 ماهمه بوالعقبیم ایخواجگان هنگام نطق راز دردل لبخمش دل گرسنه جان ناشتا
 از اشارت بی عبارت فهم باید کرد راز (این بدان در) گفتمت روفهم کن (هذا ابدا)

در دوم ماه ربیع الثانی ۱۳۱۷ که بادست شکسته بزیارت
 حضرت اشرف اعظم نظام السلطنه پیشکار مملکت آذربایجان میرفتم
 این قطعه را بر حسب حال فراهم ساخته و انشا کردم

خدایگانا من بنده آنکسم که بصدق فریضه دارم بر خویشتن سجود ترا
 تو آنکسی که بتحقیق آفریده خدای بی نمایش انصاف خود وجود ترا
 من آنکسم که بسی باشتاب پیمودم درازنائی و پهنای بحر جود ترا
 تو آنکسی که باقبال و بخت کرده قرین ستاره حزب ترا آسمان جنود ترا
 من آنکسم که بنام بصد زبان باشوق سرو ده تهنیتی موقع ورود ترا
 تو آنکسی که نگردد کسته جبل امید ز دامن کرمش دشمن عنود ترا
 من آنکسم که مدام آرزو همیکردم درویش دیده قیام تو وقوع ترا
 تو آنکسی که ندارد قضای چرخ کبود توان آنکه تجاوز کند حدود ترا
 منم که دستم از کار رفت و کار از دست شدم چنانکه همی خواستم حسود ترا
 توئی که کارت بر پای گشت و پای بچرخ سعادت فلکی بنده شد سعود ترا
 چو زنده فضلت نارالقری برافروزد (۱) زشاخ طوبی حور آورد و قود ترا
 خدا گواست من ایخواجه طاعت آوردم زروی صدق غیاب تو و شهود ترا
 تو گر فرامش سازی عهود سابقه ام من آن نیم که فرامش کنم عهود ترا
 زقید بندگی ارتن رها شود هرگز رها نخواهد کردن دلم قیود ترا
 گرم پذیری یا خود برانی از حضرت نخواهم ایچ بگیتی مگر خلود ترا

قاضی جزای عدلیه آنزمان یک میگسار را بسی و یگتومان نقد
 وسی و یگروز حبس جزا داده و از رقعه که ادیب الممالک
 در خواست آزادی او نوشته بود ازین عبارت (بجرم
 هم آغوشی بادختر تان) اورا زانی بادختر بکر هم
 فهمیده و مجازات را بالا برده بود .
 ادیب الممالک از هوش و ادراک قاضی
 بر آشفته این قطعه غرا را در نکوهش وی
 سروده است :

اف بر این دیوان سرا لغت بر این دیوان که برد
 مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد
 راستی گویم سعادت مند و خوش بخت آنکسی است
 هر که رخشان دید گوید تا ابد یا لیتی
 همچو انگورش بزیر پای بنشارند را
 مدعی به هر چه شد قاضی بگوش مدعی
 در جزا مردی رئیس آمد که نشاند ز جهل
 عارض و معروض از او بیند در کار آنچه دید
 پیگوش را گویند ایزد تعالی آفرید
 مولدش تبریز و اصلش از صفاهاست لیک
 از یکی گفتمش که آلمانی مسلمان گرفت
 قانیا انار محرم داشت برپا تعزیه
 دیگری گفتمش که شاعن اروپا از چه رو
 گفت شاعن فار جو خواهند از بهر ثواب
 دیدم آنجا خسته را بسته اند اندر کمند
 گفت در راه پورت کمیساریا بنوشته اند
 نک سی و یگروز زندان سی و یکترمان جزا
 گفتمش ایکاش بودی ابن جوزی در حیات
 شاعری با ذوق شعری گفت و اورا وی شدش
 گم او کرده است قصیری خلاف عقل و دین

ظلمشان در ظلمت از مه نورو از شارق ضیا
 فرد و طاق از دین پرستی جفت نیرنک وریا
 کاندین گیتی نه بیند چهره این اشقیاء
 مت قبل الیوم حتی صرت نسیاً منسیاً
 نرم ساینده استخوانش بالکد چون توتیا
 گویدی ربع لیا نصف لیا کل لیا
 تانک از تریاک و سیب از سبزه گپا از گیا
 معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
 ز آهک و زرنیخ و گوگرد و کزین و کاسیا
 فرق نهاد، است اسپاهانی از اسپانیا
 گفت باشد امپراطورش ز نسل قانیا
 این نیره در عدل دارد تفسی بر نیا
 هر طرف تا زند بهر حمله اندر آسیا
 (ارپا) در ترکی شغیر است و (دگرمان) آسیا
 گفتم این مسکین که باشد چیست جرمش ای کیا
 کاین جوان گفته است و مستم ساغری دهانیا
 قطع شد چون برملا اقرار کرد این بی حیا
 تا که نامت ثبت کردی در کتاب الاذکیاء
 شعر خواندن در کجا ممنوع کردند اولیا
 جور را حدی است بر بیچارگان از اتویا

سی و یگروز از چه میزان سی و یگرتومان ز چیست
 حد عرفی کس ندید از حد شرعی سخت تر
 آنقدر بستان که تانی دادش تاوان و جرم
 دور عقل از تو چو مرد پارسا از پارگین
 از جزای حق نیندیشی مگر نشیده
 گفت این حکم آمد از شورای عالی پیش از این
 گفتمش شورای عالی چیست؟ و اعضایش که؟ جز
 وضع قانون باو کیلان است واجرا باملوک
 کیستند این خرسران در مرغزار معدلت !
 نایب فرعون وهامان را کجا شاید شناخت
 زین شش اندازان چه بینی غیر تاراج و شتل
 من بخواندم نامه پیغمبران راستین
 یوشع بن نون و یونس پور متی دانیال
 نامه اسحق و اسمعیل و حزقیل و شعیب
 نامه ساسان و زرتشت و جی افرام مهین
 هم کتاب خاتم پیغمبران خواندم که هست
 اینچنین حکمی ندیدم در کتاب هیچیک
 گفت خامش باش کاینان هر یکی در صفه
 مجلس ملی نیارد حکمشان را نسخ کرد
 گفتم آری پیشوایانند این شش تازنان
 پیشوایان تواند این قوم جبار عنید
 هر یکی چون قاشق ناشسته در آشفند لیک
 همچو غولانند در بیغولها مردم شکار
 گونیا را جمله تصحیفند زیرا هر شبی
 بسکه الرحمن و یاسین در مساجد خوانده اند

از فرانسا آمد است این حکم یا از روسیا ؟
 این چه حکم است ای سرا پا بدعت و شرک و ریا
 آنچنان بشکن که یاری بستش با مومیا
 هم تو دور از دین چوپیر برهن از پاریا
 داستان حضرت داود و قتل اوریا ؟
 من نمیدانم بخوان راپورت کدیساریا
 محنلی بیدعوت اندروی گروهی زاد عیا
 حکم عرف است از حکیمان حکم شرع از انبیا
 چیستند این خربطان در آبشار اتقیا !
 چون سلیمان یا وزیرش آصف بن برخیا
 از زکام ایدر چه زاید غیر مالیخولیا
 آدم و نوح و خلیل الله کایم و زکریا
 صالح و هود و مسیحا و عزیر و ایلیا
 صحف داود و سلیمان نحمیا و برمیا
 نامه پولس بسوی مردم ایطالیا
 واپس اندر عهد و پیش اندر حریم کبریا
 ز انبیا و اتقیا و اولیا و اصفیا
 پیشوایانند چون در چال ورزش پوریا
 چون کلام انبیا اندر مقام اوصیا
 بهر دا و نرد در چال قمار و منگیا

کل جبار عنید فی جهنم القیا
 آس هارا که نخود باشند و گاهی لویا
 یا سیا هانند آدم خواره در افریقا
 در بر چندین عمود آورده شکل گونیا
 نقش حامیم است بر پهلوشان از بوریا

مادرانشان را حیا اندر محیا (۱) هیچ نیست لیک بفروشدن بهر زرق در احیا حیا
چرم بلغارند و کفش صوفیان گرچه زناز پیش ما خاتون بلغارند و ترک صوفیا
شرمی از باری تعالی کن از این دزدان مترس بیا گویم که یدینند بکسر باریا
ایکه ناموس شریعت را دری باحریان ایکه اموال فقیران را خوری با اغیا
گر کنی عمامه را مانند تاج داریوش وریاری از طراز خاه مشک داریا
گر نمائی از در نیرنگ صد رنگ و فسون وریدید آری بجادو صد هزاران کینیا
گرزستواری مکات چون بیوت عادیان وریبالائی مقامت هچو حصن عادیا
... کوبت کرد خواهم گر هما وردی بمان ... پیچت کرد خواهم گر جوانمردی بیا
دردل مامت فرستم باز باین ریش و پشم تا بزهدانش پیوشی طلسان از سایبا (۲)
یک یک اعضای شورارا ... نیز سخت تانماند هیچیک نا ... از آن اغیا
فرق نگذارم میان زشت و زیبا شیخ و شاب زانکه نتهاوند فرق از مجرمین با ابریا
شاخ نیلوفر کنم از خونشان یاقوت گون ارغوان را سازم اندر ... زرین گیا
اورئیس این چاه من چون کاب بر میا است در زمان شه (یهو یا قیم پور یوشیا)
آنکه آیین سلامت جست در دارالسلام شاه اسرائیل شد از صدق بعداز صدقیا

هنگام جنگ عمومی در اتحاد اسلام خطاب
بعاصم یک سفیر کبیر عثمانی در ایران فرماید

علی نمود مصفا جمال علم یقین را فکند پرده زرخسار ناز شاهد دین را
علی ز تیغ شرر بار و منطق گهر آگین گسست عروہ کفر و بست جبل متین را
نمود نصرت پیشینیان ز غیب ولیکن رفیق شد بعلن پیشوای باز پسین را
اگر نه ساقی کوثر علی شدی نجشیدی حسینش از دم شمشیر خصم ماء معین را
تبارک الله ازان شه که داد در ره یزدان ندین و تاج و سرو پیکرو بنات و بنین را
کسی که لعل لبش نایب نگین سلیمان علی ابرش از تشنگی مکید نگین را
چو خورد سنک عدو بر جبین روشن پا کش برای شلر و سپاسش بخاک سود جبین را
درین زمانه جزا نشه کرا شناختی ایدون که نام فرخش آراسته شه و رو سنین را

(۱) محیا - چهره (۲) سایب - حبس کننده

برای قوت دین شد که دید حصن ولایت سنان و تیغ سنان را و زخم تیر حصین را
 تو نیز جان برادر بگیر دامن این دین اگر مصدق از راستی رسول امین را
 بزرگوار خدایا بجایه احمد و آتش مکن خموش در ایران ما چراغ یقین را
 ز اتحاد برافروز شمع مجلس یاران گزین چراغ بود روشنی سپهر و زمین را
 ایا برادر دینی رسیده وقت که ما هم دهیم از سر اخلاص دست عهد و یمین را
 تو باش عاصم ناموس مسلمین و یقین کن که کردگار جهان عاصم است دین مبین را
 برای حضور عاصم يك سفير کبير عثمانی در یکی از مجالس روضه خوانی در طهران

روز دوشنبه ۱۱، حرم ۱۳۳۲ هجری قمری گفته شد .

﴿ معنی فوق العاده ﴾

﴿ قطعه ﴾

پیر مردی را بمشکو بود زالی کوژ پشت چون شغالی نر که گردد جفت گرگی ماده را
 یگشبی از باد دل برخواست . . ش چون ستون خواست کز کار اندر آرد یار کار افتاده را
 چون مجاهد کیسه اصناف و مفتی ماں وقف طفل حلوا ، رند می ، داروغه حاجی زاده را
 گفت یارا روی بامن کن که خواهم مردوار برنهم برگردن این شیر آن قلاده را
 زال در دل شاد شد اما بظاهر عشوہ کرد خواست بی منت ستاند نعمت آماده را
 گفت دامانم بهل کامر خدای آمد فراز وز عقیق سوده آکند این پرند ساده را
 فارتوری است در محراب کالاید بخون خرقة و دستار تو بل سبحة و سجاده را
 چون بهنگام خزان گل بر شگفت از خارین باغبان بسته است بر مرغان در بگشاده را
 شد شبستان آبریز اینک بروی میهمان برگشادم باد گیر غرفه همساده را
 پیر گفت این جادو و زیر نك و دستان در خور است (دختری نوزاده را یاد لبری نا . . ده را
 ای عجز گنده چو زایام عادت در گذشت چون تو گرگی پیر یا محتالہ قواده را
 لعل خواندی خارہ را اکسون پلاس پاره را حور عین ، پتیارہ را یا قوت تر سنباده را
 لاف کم زن عشوہ کم کن سربہ لختی بخسب تاسپوزم دردلت حمدان پای استادہ را
 باغ پر خار است و رخس من در آن جولان زند دشت پر خار را و میرانم در آن عراقم را
 گفت زن دامنم که لافست از عجزان این سخن غمزہ زشتان را شاید دلبری دل داده را

لیک عادت نی که فوق العاده میا کون سپهر
 پر گفتش باریک الله آفرین احسنت زه
 میشنیدم لفظ فوق العاده در بازار لیک
 در روی گردال را با ذال بستم باک نیست
 ابن زیدون بوالولید (۱) این قطعه را کر بشنود
 چهارشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۳۰ مطابق بیستم سنبله ۲۸ اوت ۱۹۱۲ (طهران)
 در سفالین طشتم از خم ریخت گلدگون باده را
 کر خیال آزاد کردی خاطر آزاده را
 فهم کردم این زمان معنای فوق العاده را
 گوهری یکجا نهد پیروزه و بیجاده را
 ای امیری بر تو ارزانی کند ولاده (۲) را

✽ میرزا محمد تقی حجة الاسلام تبریزی که علاوه بر فضل و حکمت ✽
 ✽ ادیب و سخن سنج بوده این قطعه را بر سبیل تقریظ پشت ✽
 ✽ یکی از دفاتر ادیب الممالک نگاشته است : ✽
 ✽ قطعه ✽

سزد ارسجده برد میر فراهانی را
 ای امیر قرشی زاده کت اعجاز سخن
 گر برند این گهر نظم تو در سوق عکاظ (۳)
 عرق از خجلت تشیب تو از نیل گذشت
 مدعی گو گله کم کن که بهر خس ندهد
 شعر اراهمه گر سحر حلال است حدیث
 تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود
 گر شود ختم سخن بر تو امیری چه عجب
 کوس تسخیر فرو کوب که در کشور نظم
 گر ز خاقان گذرد مرتبه خاقانی را
 بند بر ناطقه زد منطق سحجانی را
 کس بشیزی نخر دساعه (۴) ذیانی را
 چهره طبع منوچهری دمغانی را
 فیض روح القدس رتبه حسانی را
 دیده بگشا و بین آیت عمرانی را
 کابر نیسان ز که آموخت در افشانی را
 کاخرین پایه همین است سخندانی را
 بخت بر نام تو زد سکه قاآنی را

(۱) ابن زیدون بوالولید . احمد بن عبدالله اندلسی شاعر مشهور .

(۲) ولاده - صیغه مبالغه والده .

(۳) سوق عکاظ - بازار اجتماع قبایل عرب برای انشاد شعر و تفاخر ،

(۴) سلعه - متاع - ذیانی - نابغه ذیانی شاعر معروف عرب .

﴿ در جواب تقریظ حجة الاسلام فرماید ﴾

﴿ قطعه ﴾

عجیبی نیست مر آن آیت ربانی را گر کند زنده ز نو حکمت لقمانی را
ای بتاریک شب کفر برافروخته باز پدرت در ره دین شمع مسلمانی را
اگر آن آیت رخشنده هویدا نشدی کس نخواندی ز ورق آیت فرقانی را
توازن شاخ برومند بزادی که ز فضل درس توحید دهد نخله عمرانی را
حجج بالغه شرع بیاراست چنانک شست از صفحه دین حکمت یونانی را
توئی آن عاقله دورمه و مهر که عقل نزد فرهنگ تو گیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو بنیروی کمال عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاخته دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ ریحان خط لاله رخان بر شکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجة الاسلام آمد اقبّت زانکه بخلق بشناسانی مر حجت یزدانی را
بنده آن ربه ندارد که تو در چامه خویش در حق وی کنی اینسان گهر افشانی را
لیک در سایه مهرت بشعیری نخرم زین سپس مخزن شعر حسن هانی (۱) را
چند فرسوده کنم طبع بهل تابزند چامه غیداء وان ملحفه قانی را
سرو سامان شهی دارم و در بند گیت بفلک یاد دهم بی سرو سامانی را
دردار السلطنه تبریز بتاریخ یوم بیست و نهم شهر ذی القعدة ۱۳۰۸
مسوده شد . (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

﴿ قطعه ﴾

راجع پیرنس ارفع الدوله دانش

دولت جاوید خواهم از در یزدان (دانش) دانش پژوه صلح طلب را
آنکه نمود است وصف ذات جمیلش غیرت ارژنگ کارگاه ادب را

(۱) حسن هانی — نام ابونواس شاعر معروف وهانی پدر اوست .

﴿ قطعه ﴾

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را تا جای من بوسد آن روی چون سمن را
 ای عکس چهره من چون میرسی بکویش در پای او بر افشان یکباره جان و تن را
 زان طره معنبر کان ماه را بچنبر بستان بجای شکر بوسی ازان دهن را
 گر آن پری شمایل باشد بمهر مایل در گردنش حمایل کن دست خویشتن را
 پنهان ز لعل نوشش و ز چشم عیب پوشش آهسته زیر گوشش برگو تو اینسخن را
 کایم شبی بکویت گیرم کمند مویت روشن کنم ز رویت خرگاه و انجمن را
 هان ای امیر بانو عشقت کشد زهرسو از آن کمند گیسو برگردنم رسن را
 ماهی نهاده بر سر از مشک ناب افسر سروی نموده در بر از لاله پیرهن را
 مهرت بجان سپردم در عشق پافشردم زین عیش تازه بردم از دل غم کهن را
 اینرا از احیاب است ویندر دبا طبیب است فریاد غنایب است کاشفته این چمن را

﴿ قطعه ﴾

﴿ ترجمه از عربی در نکوش جنگ ﴾

جنگ در اول بود بسان عروسی دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
 روئی دارد بروشنی رخ نوروز موئی دارد بتیرگی شب یلدا
 هر که رخس دید گشت واله دیدار هر که قدش دید گشت مست تماشا
 لیک در آخر چو گشت تفته تنورش واتش کین زد همی ز با نه بیالا
 گرگی بینی درشت بینی و بد شکل خوکی دندان شکسته زالی شمطا (۱)
 نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج نه برد از بوسه جان خلق بیغما
 تاراج آرد روان مرد دلاور بیغما سازد تن مجاهد برنا
 هر که قدش دید کوژ پشت زمین شد هر که رخس دید پشت کرد به هیجا
 (۱) شمطا سفید گیسو

﴿ حکامه ﴾

﴿ سال ۱۳۱۰ در مدح حسینقلی خان نظام السلطنه فرماید ﴾

نظاره کن بدایع گر دون را
تا بینی آن عجایب گز هر یک
نگر چگونه ساخته بی پرگار
گر صانعش خدای نه کی انباشت
از اندرون و بیرون چون پرداخت
در این مدارها که باندازه
دو تار و بود دیه زنگاری
جولاهه کی تواند با گوهر
ورگنبد است بی ستن و پایه
هر گز کسی به گنبد و ارون دید
ترکی است آسمان که دگر گونه
گاه از فلق گذارد سیمین تاج
گیرم که مدرك است همی گردون
ای مانده چون جنین بدل گردون
دل از خرد بموحد کل بسته است
رستن ز خاک تیره کجا باشد
کی ره دهند در صف علین
از علت العال چه خبر باشد
مریخ اگر نشیند با ناهید

تا پی بری صنایع بیچون را
کالیوه (۱) گشته مغز فلاتون را
نقاش صنع این همه برهون (۲) را
از گوهر این سفاین مشحون (۳) را
این بر کشیده طاق بی آهون (۴) را
ترتیب داده مر گز و کانون (۵) را
کی بر کشیده لؤلؤ مکنون را
دیبا همی بسافد اسوٹ را
کی بر فراشت گنبد و ارون را
سیر رحی و گردش طاحون (۶) را
دارد صباح و شام دگرگون را
گاه از شفق عمامه گدلگون را
ادراك بخش کبود گردون را
چون پی بری حقایق بیرون را
خاک فسرده و گل مسخون را
ترکیبی از عناصر معجون را
جسمی به بند سجن مسجون را
معلول فوق و علت مادون را
کی جای باده ریزد مرخون را

(۱) کالیوه - دیوانه . (۲) برهون - دایره . (۳) مشحون - انباشته .

(۴) آهون - رخنه و سوراخ . (۵) کانون - طرز و قاعده .

(۶) رحی و طاحون - سنک آسیا ،

وان زهره گر فضایل برجیسی
تیر از نیو شد از ماه افسانه
کیوان به تیر اگر نگردد کمتر
ماه از ز نور خویش بدی تابان
ور مهر نور وجهه حق دیدی
ای خواهی خدای گرا و ز خلق
دیانت دین ترا طلبد زی او
جائی برو که بر دروی خورشید
آنها بجو که ز امرش اوبارد
گیرم که چهره زرد گنی چندانک
زر چو به چیست خود چه بود زریون
زر نیز خود چه باشدی ای بازر
تادر درون دیده و دل داری
آلایشی است در تو که دامانت
بشکن طلسم روح مکرم را
آسوده کن خیال گرامی را
بسیار خفته ماندی و نا بینا
گر رستمی بزور و فریدونی
سیمرغ بود عاقله رستم را
رو سجده کن به بارگهی روشن
رو تکیه کن بقائمه ای محکم
از گلرخان عصر غنم بستان

داند لجا نواز د قانون را
با خامه گی طرازد افسون را
چین افکند عذار شبه گون را
هر ماهه نو نکردی عرجون (۱) را
نفر وختی فروزان کانون را
زنجیر در گسل دل مجنون را
بشتاب وهل جماعت مدیون را
خاضع شده است یوشع بن نون را
ماهی بکام پیکر ذو النون را
زر چو به را بمانی وزریون (۲) را
آنجا که بنگری زرمخزون را
در خاک دیده پنهان قارون را
دیو پلید و اهرمن دون را
خواهد پلید کردن جیحون را
بگشای دیده آن دل مفتون را
پا کینه کن و ثاق همایون را
بیدار باش و بینا اکنون را
بر خود مناز و منگر کایدون را
برمایه (۳) بود دایه فریدون را
پس بر فروز چهره گلاگون را
پس بر فراز قامت موزون را
فرموش کن عصاره افیون را

(۱) عرجون - خوشه خرما . (۲) زریون - زرد رنگ (۳) برمایه - گاو
که فریدون را شیر میداد .

بیراهه است و دیو و دده زنه‌ار
 دامان خاصه بکف آرانگه
 هرگز کجا توانی قائم داشت
 در احتجاج خصم فروماندی
 بر صخره کی کنیسه بنا کردی
 نوح این سخن بسام همی میگفت
 کاین جان رهین حکمت و فضلستی
 هرگز مدار منت از این مردم
 این آژ شوخ کن (۲) کندت جامه
 سوگند میخورم که در این گیتی
 جز خواجه من آنکه ندارد چرخ
 فرخ نظام سلطنه کز دانش
 من خواجگان شناخته ام افزون
 خواندم کتاب دولت سامانی
 یکتن نیافتم که همالستی
 فضلش نوشته دفتر انکلیون
 کدکش که جاذبستی رحمت را
 آلوده باعیر طبرزد را
 ز انصاف بیماری که خدا داد است
 گر برخلاف مصلحتش قانون

بی رهنمای مسیر هامون را
 از کف بهل چراوچه و چون را
 بی متکا عمود فرستون (۱) را
 موسی اگر نبودی هارون را
 عیسی اگر نخواندی شمعون را
 روزی که ساخت سوق ثمانوز را
 بستان بها و در ده مرهون را
 زیرا که خوار بینی ممنون را
 رو از قناعت آور صابون را
 کس نیست رسته منت گردون را
 از طوق طاعتش سر بیرون را
 نگشوده نامه خواندمضمون را
 اما از او نیافتم افزون را
 و آل سبکتین و فریقون را
 این صاحب خجسته میمون را
 هم نامه های هر مس و سمنون (۳) را
 تیغش که نایبستی طاعون را
 پالوده از حریر طبرخون (۴) را
 این مقتدر عمید همایون را
 اجراء شود گزیند قانون را

(۱) فرستون - قیان (۲) شوخ کن - چرکین (۳) سمنون - نام یکی از اهل ریاضت
 هرمس - ستاره شناس (۴) طبرزد - شکر - طبرخون - پید سرخ طبری است که
 اکنون معروف بخرزهره میباشد .

ای صیت احتشام تو بگرفته
 عفوی است در سرشت ترا کان عفو
 قدس است در نهاد ترا کان قدس
 جودی است در وجود ترا کان جود
 جودت کم از شمر شمر دمانا
 دست سحاب نزد گفت ماند
 عمرو زیدی ار نگرد تیغت
 بن مقله بر بمقاه کشد از جان
 عبد الحمید یحیی آموزد
 باچون توئی اقیاس کجا شاید
 دانا چگونه ماند نادان را
 رنگ گهر نه بینی خارا را
 میرا بمدحت صد ف طبعم
 من نیستم ازان شعرا گایشان
 در مدح هر خسیس فرو خوانند
 وز فرط بی تمیزی بر مردان
 نه زان عروضیان که بهر رکنی
 نه زان مرثیان که برایشان حق
 بل ماح تو باشم و نستانم
 از لب پدید آرم معجز را
 پیش ترانه غزل لغزم

درشش جهة جزیره مسکون را
 بر عم خود نبودی مامون را
 بی شک نبوده زاده مظعون (۱) را
 هرگز نبوده احمد طولون (۲) را
 چه زنده رود را و چه حیحوں را
 مصدوقه ثلث وتسعون را
 صمصام را به بخشد و ذوالنون را (۳)
 آن خامه سیاه شبه گون را
 از سهم وقوس تو الف ونون را
 این خواجگان بی هنر دون را
 رایج کجا نماید مغبون را
 طعم رطب نباشد زیتون را
 زاد است این لثالی مکنون را
 قائد شوند زمره غا وون را
 شعری دو نامناسب و موزون را
 مدح آنچنان کنند که خاتون را
 نسبت دهند مطوی و مخبون را
 فرموده والذین یرائون را
 در درگاه تو افسر ارغون را
 وز خامه فاش سازم افسون را
 بونصر کی نوازد قانون را

(۱) عثمان بن مظعون - اول شخص از صحابه است که در مدینه مرد . (۲) احمد بن طولون - در عصر متزبانه وای مصر و دمشق بوده (۳) ذوالنون - نام شمشیر است در عرب

روئینه شعر گویم در مدحت
تا آب ماه بگذرد و ایلول
خواند دو جا فرشته یزدانی
بر طلعت تو سوره ککوثر را
روئین تن است زاده کتایون را
تشرین فراز بینی و کانون را
دو سوره برز گفته بیچون را
بر دشمن تو سوره ماعون را

قصیده

در نکوهش یکی از علمای عراق

وشکایت از او بطل السلطان و قهرمان میرزای صارم الدوله

شها بین عمل عالم مکرم را
روا بود که باسلام گوید المسلم
اگر نبود خود این پیشوای بر صیصا
رساۀ که نوشته است دوش میخواندم
بهر خطیش بدیدم هزار گونه خطا
یکی بصفحه اول نوشته بد که حرام
نوشته بود بسطر دوم علی الاحوط
دیگر بحضرت مفتی ضرورت است لواط
دیگر نوشته که مال یتیم اگر بینی
راودن بز و میش از میان مهر آباد
وگر نوشته که گشته است تازه زخم دلم
یکی زخان حسن آب و ملک مهر آباد
دوم بطشت طلا خون حلق یحیی را
سوم بفرق علی ضربت آنچنان بزنم
چهارم آنکه چوا حکام فلسفی خواندم
بین جناب شریعتمدار اعظم را
هر آنکه بنگرد این مفتی مسلم را
که بود زنده کند استخوان بلغم را
مگر که اخذ کنم حکمهای محکم را
درون هر رقمی صد هزار ارقم را
مباح شد بمریدان اگر چه شلغم را
توان بوقت ضرورت سیوخت محرم را
علی الخصوص شب عاشر محرم را
بیلع و هیچ میفکن برابروان خم را
غنیمت است کنون چه زیاد و چه کم را
طیب گفته تلاحش چهار مرهم را
چنان برم که گرفتم حصار حاتم (۱) را
بریزم و نهر اسم تف جهنم را
که آشکار کنم کار ابن ملجم را
بباید آنکه مکذب شوم پسوعم را

(۱) مهر آباد و حصار حاتم - نام دوقریه است .

شنیدم این حکمی دوش بامریدان گفت
 خدای راز عناصر همی قیاس کنید
 برو بخدمت (ما نکجی) مجوس برس
 شها ملر بسریر تو داد خویش آرم
 مگر تو دیده اسفند یارش بکنی
 خدایرا ملکا جرم خانه زادچه بود
 سلیل شیر خدایم چه کرده ام که چو صید
 زاشتهای فزونی که دارد این ملحد
 شنیده بودم اهریمن از طریق حسد
 کنون بدیدم بفریفت این سیه طلعت
 با شتبه بدرگاه صارم الدوله
 ایا شهی که نظیرت ندیده دیده دهر
 بقهر خویش بگو تا زمهر زنده کند
 ترا بتاج و به تخت و نگین شهسو کند
 گز آتش دم شمشیر تیز خود ای شه
 فروکش از دل سختش درخت نخوترا
 بشکر آنکه خداداد بر تو افسرو گفت
 اگر مخرب دین را رها کنی فردا
 منم وکیل ز شاهان شرع پیغمبر
 باعتقاد من از عدل شه نمی ترسد
 گر از سموم حسام تو بودش اندیشه
 نمی فرود بمن مالیات ملکی خود
 نمی گشود بسر باز شه طریق فرار
 کسی نمیشد بستی بسوی دارالکثر

چرا سجود کنید این خدای مبهم را
 که عنصر است مؤثر جمیع عالم را
 اگر بخواهی تقلید حی اعلم را
 بصولت تو نمایم علاج این غم را
 و گرنه بشکند این صدهزار رستم را
 که ریخت ساقی گردون بجامش این سم را
 بمن گذاشته قهر تو این معلم را
 چو اژدها به نفس خشک میکنندیم را
 بخلد رفت و فریبده گشت آدم را
 مهین جناب جلالت آب صارم را
 زپیش برد بسی باطل مجسم را
 مگر بچرخ چهارم مسیح مریم را
 پی نوشتن این قصه ابن اعثم را
 که بشکند فروحشمت گی و جم را
 بخاندان وی افکن بساط ماتم را
 برون کن از سرو مغزش غرور درهم را
 حمایتی کن شرع رسول خاتم را
 چه عذر داری پیغمبر مکرم را
 که راضی ندز شاخه اش فرو کشی نم (۱) را
 کسی که خوف ندارد خدای عالم را
 نمی شکست بهم شاخه های خرم را
 نمی ربود ز ناخن شکار ضیغم را
 نمی نمود چنین کارهای اعظم را
 کسی نمی دید اطریشی معمم را

قطعه در نکوهش بواسیر

از نواسیر و بواسیر بتر دردی نیست
 چه کند خسته این درد که مشاطه صنت
 وای بر آنکه بروزی دوسه بارش جراح
 درد . . درد شگرفی است که می توبه دهد
 بر در . . نواسیری صابون چو زنی
 گرا زارش بود از خز و سرا بیل اکسون
 تکمهای فکل مقعدش از بگشا نید
 چون بچرخ آورد از سوز درون قبل خویش
 هر زمان گوئی در فقهه (۱) او نیش زنند
 میتوان حال دلش یافتن از روزن پشت
 لوحه . . گر بر در . . نش آویزند
 تخم بوتلمون گر درد برش جای دهند
 ریش در . . ن بودش شعله بر آید ز جگر
 مرد وارون شده . . نرانبود چاره جز آن
 . . وارون را موست چو نوک شمشیر
 مرهم از خاتون جوید بدل خسته مدام
 گر شبی درد نواسیر گرفتی مجنون
 دوش با پیری گز درد نواسیر بسوز
 گفتم ای خسته درین درد منه از کف خویش
 ورا زیناز نشود چاره و تدبیر بگیر
 گفت خامش که نواسیر چو زد خیمه به . .
 نشود درمان از آیزن و پرز (۳) و شیاف
 هم ازین پیش حکیمان مجرب گفتند

که کند کاهی و پزمرده رخ گالگون را
 کرده آینه دیدار طیبیان . . را
 بند بگشود و باصلاح قلم زد نون را
 از پزیرائی . . دکلان . . بون را
 سنگپا فرض کند ایف و کف صابون را
 خار داند خز و پیکان شمرد اکسون را
 سوزنی بیند هر بنخیه پاتتا اون را
 جوی خون در دوران آرد صد طاحون را
 مارهایی ک، نگیرند بدم افسون را
 که زهر جا بدرون هست رهی بیرون را
 برزند تیزی و بر باد دهد قانون را
 پخته در صحن نهد جوجه بوتلمون را
 زور برگا وقتد ناله بود گردون را
 (که کند نفرین بخت و فلک وارون را
 (نوک شد آری وارونه چو کردی . . ن را
 آنکه از خرزه خود زخم زدی خاتون را
 شور لیلی شدی از یاد سر مجنون را
 ناله میکرد و همی ریخت بدامان خون را
 بوزه (۲) و بنک و شراب و عرق و افیون را
 ریش مجد الحکما یا ز نخ هرون را
 چشم زخم آورد از طعنه برخ طاعون را
 بی اثر یابی در چاره او معجون را
 درد . . است که عاجز کند افلاطون را

(۱) فقهه - حلقه دبر (۲) بوزه - شرابی که از آرد برنج وارزن وجو میسازند
 (۳) پرز - تلها که بر روی جامه پشمینه و ابریشم پیدا شود و آنچه نسوان
 بخود برگیرند .

﴿ قطعه ﴾

﴿ ذیل تصویر خود در مدح نقش نقاش نوشته : ﴾

حذا نقشی که بنمود آشکارا
 میرزین العابدین نقاش ایران
 آنکه کلکش ناسخ ارژنگ مانی
 گر عصارا اثرها کرده است موسی
 بندگان حضرت نقاش باشی
 بر ستاره خط و برگردون سطره
 گوئیا پرگار اورا دیده گردون
 خامه اش بر آب اگر نقشی فشاند
 خصم اگر آغاز فرعونی نماید
 صفحه آراست از خوبی و پاکی
 نقش من بروی چنان بنمود ثابت
 صورت این بنده را بنگاشت نوعی
 رغم مشائی و اشراقی گمانم
 الحق از ملک متینش داد جانی
 گر ندانی کیستم بشنو که گویم
 نام میمون محمد صادق آمد
 در حقیقت گرنژادم باز خواهی
 مسکنم داین شد از ملک فراهان
 گاه میلادم شب نیمه محرم
 زاده قائم مقام لیک باشد
 تارقم زد کلک نقاش خجسته
 خامه بر تاریخ تصویرش رقم زد
 (۱) تنگلوша - دفتر نقاشی لوشای نقاش رومی است

میر خضر آساز کلک چون مسیحا
 کش همی خوانند مردم میر آقا
 وانکه نقاشش بر شکسته تنگلوشا (۱)
 ور ز آب و گل بسازد مرغ عیسا
 کلک بی جانش کند صدمرده احیا
 بر نهد تا راستی سازد هویدا
 اقتباس از وی نموده شکل جوزا
 ثبت گردد نقش چون بر سنک خارا
 ملک موئینش بر آید چون چلیپا
 روشن و دلکش چو صفحه طاق مینا
 کاندیر اورنگ چهارم رنگ بیضا
 که شرافت یافت آن صورت بمعنا
 کاید این صورت مقدم بر هیولا
 بر تن بی جانم آن فرخنده مولا
 نام خود بانسبت اجداد و آبا
 بن حسین بن محمد صادق اما
 شبیل احمد سبط حیدر نجل زهرا
 مولدم در کازران از ملک شرا
 کوکم شمس است و طالع برج جوزا
 خامه ام قائم مقام کلک قسطا
 برورق این نقشه میمون والا
 نقش نقاشی نمود این صنع زیبا ۱۳۰۲

﴿ قطعه ﴾

﴿ ۱۳۲۰ در تهنیت فرستادن تمثال مظفرالدین شاه ﴾

﴿ برای نیرالدوله ﴾

نیر دولت و دین در کنف ظل خدا روشنی یافته از پرتو خورشید بقا
صورت خویش فرستاد بدو شه یعنی اندرین ملک توئی آینه صورت ما

﴿ قطعه ﴾

﴿ این قطعه ماخوذ از قصاید قدیم اوست ﴾

﴿ واصل قصیده بدست نیامد ﴾

کاشکی بودی مرا طبع چو قلزم درخروش کاشکی بودی مرا فکری چو مینو باصفا
خامه از ارض طولش تا محیط آسمان نامه از تپ عرضش تا بخط استوا
تاستودم ذات پاکت راهمی درخورد قدر تاسرودم مدحت آن سان که بایستی روا

﴿ قطعه ﴾

فراموشم نشد پندی که میگفت پور خویش پیری در بخارا
که گر در کار خود جنبش کند مرد توان سفتن بسوزن کوه خارا

﴿ قطعه ﴾

خان پرویز ایکه با گلگون رخی شبرنگ موی تاخت کردی مهر سودا مرکب شبدیز را
گرتو پرویزی و داری گنج باد آور بدست بنده فرهادم که . . . یم . . . پرویز را

﴿ قطعه ﴾

زهی قدت چونخل طور سیدنا بدانش اوستاد پور سیدنا
سزد بهر تشار بار گاهت فشانند نجم دری چرخ مینا
حسودان تو گولانند و کوران ازیرا خود تو دانائی و بینا
قضا لبریز دارد دشمنت را زخون دیده و دل جام مینا
فیخذ لهم و ينصر کم علیهم ویشف صدور قوم مؤمنینا

﴿ قطعه ﴾

﴿ نعل از روزنامه ادب سال سوم شماره سوم صفحه بیست و چهارم ﴾

مَلَك تجرید است بنگام که از روز ازل عزلت آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا
ناگوارستم مزعفر بر سر خوان کسان زانکه اندر خوان خود آماده دارم سرکبا
راست گفتارم برین معنی نسب دارم دلیل نیک هنجارم درین دعوی حسب دارم گوا

﴿ رباعیات ﴾

گر آب شود منجمد اندر گرما ور لاله دمد بیوستان در سرما
گر صبر شود حنظل و شکر خرما غیرت دمد از عروق فر... ما

﴿ رباعی ﴾

زان پیش که برشانه گذاری دم را بستی دم افعی و دم کژدم را
چشم ت نزنند ای همدانی که چه خوب خر کردی و پوست کندی اینمردم را

﴿ رباعی در شکایت از واکون ﴾

فریاد ز دور چرخ نیلی گونا از بسکه نشستیم در این واکونا
شد ز آمد و شد پیزی ما وارونا وا ویلا وا مصیبتا وا . نا

﴿ رباعی ﴾

﴿ خطاب بیدر نامی فرماید ﴾

بر دار زرخ نقاب مشکین بدرا روشن کن ازان رخ مهونه گنبدرا
تو خوبی وما بدیم از خوبی خود شایسته ونفر و خوب کن این بدرا



☆ (حرف باء) ☆

قصیده

در ستایش بیطرفی ایران هنگام جنگ عمومی
ونکوهش همسایگان جنوبی و شمالی فرماید :

همتی ای ناخدا کرم کن و دریاب	کشتی مارا که او فتاده بگرداب
نه خبر از ساحل و نه راه بمقصد	نه اثر از نور آفتاب وز مهتاب
موجی پهن و دراز و بی سرو پایان	بحری ژرف و عمیق و بی بن و پایاب
کشتی در ورطه و مسافر حیران	دریا پر جوش و ناخدا شده در خواب
ای کرم ایزدی مدد کن و برهان	ای نفس شرطه مردمی کن و بشتاب
یست که فریاد مار سد مگر از غیب	چاره پدید آورد مسبب اسباب
بخت گرینزد زما چنان که تو گوئی	ناو کی از چله کمان شده پرتاب
پیر فقیر علیل در سكرات است	آبزن (۱) آرد همی پز شکش و جلاب
بیخردانی ز مامدار مهامند	کایچ نکردند فرق دوغ زد و شاب
طرفه گروهی که از رموز تعصب	هیچ ندانند جز تمدد اعصاب
کار جهان را چگونه سنجد آنکو	تا کمر اندر خزیده درخزو سنجاب
زخم بسی خورده بر کعب و ترائب (۲)	در طلب صحبت کواعب و اتراب (۳)
هشته زمام عمل بدست اجانب	خواسته سیم دغل بهای زرناب
تا که چنین ابلهان عوامل امرند	چرخ عمل را شکسته بینی دولاب
جمع وزیران ز صدر تاصف ایوان	جوق و کیلان ز باب تابن محراب
یکسره زشت و پلید و خانه فروشند	ریخته از دیده شرم و رفته ز رخ آب

(۱) آبزن - ظرف مسین بزرگ سرپوش دار که اطبای قدیم بیمار را در آن خوابانیده و سرش را بیرون گذاشته آب گرم و دوا در آن میریخته اند . (۲) ترائب - استخوانهای سینه (۳) کواعب - دوشیزه خویر . اتراب - دوشیزه همزاد

قوس صعود و نزول را بسر خوان
تن زربا - فربه از فریب قوی حال
کام پراست از لعاب ارقم و اوقات
باطن بدرا بحسن ظاهر پوشند
ایه جبی حسن مستعار نیاید -
چون فقهارا برائنه نیست ز افعال
گفت یکی بیطرف چرا شده ایران
گفتمش ای بیخرد چگونه کند جنک
ایزد یکتا نخواست کار جهان را
آب نجو شد اگر متابد آتش
علم است اسباب کار مرد ازیرا
پی بحوادث برد ز جدول تقویم
علم نداری سبب ز فضل خدا جوی
جاهل و کذاب را مشو پی تعلیم
هر که بتعلیم جاهلان کند آهنگ
قصه بوزینگان شنو ده شب تار
مشتی ازان ریختند در بن کانون
هر چه دمیدند مشتعل نشد اما
مرغ سبک مغز را فضول کشانید
خواست بتعلیم آن گروه گراید
دید چو ایران حروب بین ملل را

دیده و قوسین جدان ساخته از قاب
خود را پنداشته معلم فاراب
وقف مرابح نموده در پی العاب
کرده نکونام زشت خویش بالقاب
در رخ زشتان بغازه و بسپیداب
فاتحه باید دمید بر همه احزاب
بیطرفی چیست جز غنودن در خواب
آنکه بدریا در اوفتاده بفرقاب
در جریان جز بدستکاری اسباب
سیم تنالدا اگر نباشد مضراب
مرد چو باشد بعلم ماهر و تقاب
برده گردون درد نور سطرلاب
تاش فراهم کند مهیمن و هاب
تانشوی در شمار جاهل و کذاب
زود شود شرمگین و نادم و تواب
آتش پنداشتند صکر مک شبتاب
هشته بیالای آن حشایش و اعشاب
زین سو آنسو شدی چو قطره سیماب
از زبر شاخسار و زین اسراب (۱)
تنش دریدند از مغالب و انیاب
بیطرفی کرد بهر خویشان ایجاب

بیطرفی جست زانکه در طرفیت
 مارا اصحاب کشته یکسره نا بود
 باید در جنگ تیغ حیدر ~~کرار~~ .
 دیده ما از عمر نیافته فر تور (۱)
 عاجز و بر گشته بخت و خوار و زبونیم
 بیطرفی طرفه گابنی است اگر خصم
 بیطرفان را نکو نباشد آزار
 از کتب باستان حدیث شگرفی
 کز پی خون کلب پور ربیعہ
 جنگ در افتاد در میان قبائل
 تغلب و بکر آنچنان شدند که گفتی
 حارث عباد قیس ثعلبه در جنگ
 گفت (تجنبت وائلای لیفیقوا
 زانکه مرا هر دو حزب و هر دو قبیله
 تاپسروی بحیر شد سوی صحرا
 دیدم مهمل و راز دور و بخود گفت
 پیشتر آمد سوال کرد ز نامش
 گفت منستم بحیر و زاده حارث
 خالم باشد کلب و نیز مهمل
 گفت تو فرزند خواهر منی و من

اسلحه بایست و مال باید و اصحاب
 مال ز کف رفته است و اسلحه نایاب
 باید در جنگ رای عمر خطاب
 بردل ما از علی نتافته فر تاب (۲)
ویلای ما للثری و رب الارباب
 سخت ندیچد بر او بگونه لبلاب (۳)
 بیطرفان را روا نباشد ارهاب (۴)
 گفته بخردی مرا معلم کتاب
 مدت چل سال فتنه بود در اعراب
 خیره شد از شور و شر مشاعر و الباب
 کس نشناسد رؤس قوم ز اذ ناب
 بیطرفی اختیار کرد ز هر باب
 حرب نجستم کناره کردم از احزاب
 زاده ارحام بود و تخمه اصلا ب
 خواست بر در حظیره هیزم و اعشاب
 سخت شبیه کلب شیخ شد این شاب
 و ز نسبش در کمال حیرت و اعجاب
 مادرم ام الاغر سلاله اطیاب
 پاک بانسابم و شریف با حساب
 خال تو ام لیک جای فرجه و ترحاب (۵)

(۱) فر تور - عکس (۲) فر تاب - نور و روشنی

(۳) لبلاب - گیاهی است که بدرخت پیچیده و آنرا میخشانند (۴) ارهاب - ترسانیدن

(۵) ترحاب - گشایش

خون تو باید بخاک ریزم ازیرا
گفت بحیرای گزیده خال مکن خشم
خون مرا بیکنه مریز و بیندیش
چون پدرم بیطرف شده است و گرامیست
گوش نداد اینسخن مهلهل و باتیغ
چون خبر قتل وی رسید بحارث
دید که مامش گهر ز جزع فشاند
گفت مکن گریه در مصیبت فرزند
شادزی این زن که خون تازه جوانت
کفو کلب او است در زمانه و قتلش
ام الاغر ناله را بسینه کمره زد
از پس چندی شنید حارث عباد
من نه بخون کلب گشته ام او را
بند نعال کلب خون وی آمد
حارث بیچاره را چنانکه تودانی
گفت بام الاغر که در غم فرزند
زانکه بشسع (۱) کلب کس نفروشد
بیطرفی خواستم بیکر و بتغلب
بیطرفی تقض کرد غدر مهلهل
اینسخنان گفت و شد سوار نعامه (۲)
تیغ بتغلب چنان نهاد که گفتی
جانب برادر درین قضیه معجب

زاده بکری و زان قبیله مرتاب
بیسببی سوی قتل من هله مشتاب
قصه رستم نیدوش و کشتن سهراب
بیطرف اندر همه شرایع و آداب
کرد سرش در زمین بادیه پرتاب
از غم فرزند بی روان شد و بی تاب
پرده گل را همیدریده بغضاب
بر گل سوری مریز گوهر خوشاب
صلح در افکند در قبائل اعراب
فته بیدار را گشاند در خواب
نیل بشست از قمیص و صدره و جلباب
گفته مهلهل درون مجمع اصحاب
کس ندهد گل بخاروسیم بسیماب
هست چنو بیشمر ذبیحه انصاب
اینخبر از سر ببرد هوش و زدل تاب
چاک زن ای دختر ربیعه باثواب
آنکه مرا و را تو مادری و منش باب
تافشانم ز خون بمعرکه سیلاب
و ه که در ایندوره مردمی شده نایاب
و آمدش از پی دوان عشایر و احباب
تغلبیان کوسپند و او شده قصاب
ژرف بیندیش و سرمسئله دریاب

(۱) شمع - بند نعلین . (۲) نعامه - اسم اسب حارث بن عباد است.

بر صفت بکرو اغلب آمده امروز
 دولت ایران زجوی بیطرفی داد
 لیک حریفان سفله بیطرفی را
 خون جوانان ما بشمع کلیل است
 هیچ نترسد عدو از آنکه سرانجام
 چرخ شود تیره خلق خیره چو باخشم
 آتش بارد ز شاخسار بمروین (۱)
 قدها بینی زغم خمیده چو چوگان
 خار بزرگان گرفته دامن خردان
 روز سیه گون چه در ایار و چه نیسان
 خاك پر از خون چه در تموز و چه در آب

قصیدہ

هذه ما انشأها في قرمسين و امدح بها الامير (۲) ايدہ اللہ

واھنتہ بعید الفطر ۱۳۱۲

نماز شام کنز قندیل کوکب
 فرو بستند گوئی نو عروسان
 و یا گسترده بر طاقی بعمدا
 و یا چون خیمه با میخ زرین
 و یا با کک زرین بر نبشتند
 و یا پیروزه گون طشتی است و ارون
 فلک کجرو بسان پیل شطرنج
 یکی چون اسب راهش از چپ و راست
 چراغان کرد گردون خیمه شب
 بگردن عقد لولوی مثقب
 پرندی نیل کون یگسر مذهب
 کہ از مشکین طنا بستی مطنب
 بمشکین لوح سطری چند معرب
 ز گوهر های گوناگون لبالب
 شهب تازنده چون اسبان اشهب
 یکی چون پیل رفتارش مورب

(۱) مروین - مرورود و شهر مرو . (۲) مرغاب - رودخانه مرو شاه جهان .

(۳) مقصود امیر نظام گروسی است و قرمسین معرب کرمانشاه است

مجره همچو شیرین جوی فرهاد
 ثریا همچو انگور از بر تاک
 نمودی فرقدان دو شمع کافور
 فرو کویده «عذرا» از «زبانی»
 درخشان «هقعه» بر پستان جوزا
 یکی چون گوهر اندر تاج زرین
 بنات العش تابان از بر قطب
 ز کوه یستون بر شد «شباهنگ»
 «بطین» بگرفت در بطن الحمل جای
 «عوائذ» بر تن «تین» هویدا
 «سعود» آورده اندر «اخیه» رخت
 همی تایید «عین الثور» از چرخ
 بخون «هرام» چون شمشیر حیدر
 بکرسی «ذات کرسی» چون بر اورنک
 گرفته «سعد ابیح» دشنه بر کف
 چنان خنیا گران در بزم ناهید
 همی افروخت نار از چهره برجیس
 همی بر کند کیوان موی سبت
 نیازی حایانستند گوئی
 «ظلم» از «سهم رami» خسته چو نان
 چو ملاحان سهیل از جانب قطب
 ستاده بر فر از تخت «جبار»

ز کوه یستون گردیده منصب (۱)
 فضای چرخ چون باغی معذب
 بصحنی از عبیر و بان مطیب
 دو زرین میخ بر سیمینه جورب
 فروزان «شوله» بردن بال، عقرب
 یکی چون آتش اندر نوک مثقب
 چو شاگردان بر استاد ملتب
 چو از چاه مقنع ماه انخشب
 چنان گاندر و جار خویش ثعلب
 چنان چون بثرها (۲) بر جلد اجرب
 خیامش را «سماک الارض» مضرب
 چنان طرف سیه چشمان ایرب
 «دوپیکر» چون دو نیم اعضای مر حب
 صفیه دختر حی بن اخطب
 چو اندر جنگ خوزستان مهلب
 گرفته چنک در کف نای بر لب
 چنان زیبا نگاری خسته از تب
 چو پیری در دمنده از داء ثعلب
 بهنگام جمار اندر محصب
 شتر مرغی زیپیکانی مشعب
 بدریای جنوب افنکده مرکب
 نشسته در کنار نهر «ارنب»

«غمیضا» در سر شک دیده مغمور
همی در شورش آمد «کلب احمر»
هویدا شد هلال ماه شوال
ویا در کاخی از پیروزه قنیل
ویا چون کشتی در ناف دریا
ویا زیبا نگاری نیلگون رخت
مکرم ماند بر جای مبارک
مه من آن غزال عنبرین خال
پی دیدار مه شد بر سر بام
هلال عید را دید از بن چرخ
ویا خود مشربه سیمین پرازمی
چومه را دید آن تابنده خورشید
بشکر میر از لب شکر افشاند
(مطلع دوم)

که میرا گوئیا راندند امشب
از یرامه نو بر نیلگون طاق
بتابد از رخت سیمینه خورشید
ز بخشش طبع از اقبال قره
خطابت با خداوندی است توأم
هم از گفتار عجاجی (۴) تو احلی
و شاقانت بام چرخ مرکب
بود چون نعل زر برسم اشهب
بیارد از کفت زرینه کوکب
زدانش روح از فرهنگ قالب
روانت با خردمندی مرکب
هم از شمشیر حجاجی تو اهیب

(۱) غیب - تاریک (۲) اخطب - مرغ سبز رنگ و هما و شاهین .

(۳) سبب - یابان (۴) عجاج - شاعر معروف عرب

هم از کعب بن مامه باشی اسخی
 بنزد حق چنانستی مکرّم
 که پیش مرتضی عمار و میثم
 نه چرخ و مهر چون قدرت معالی
 بمیرانی طمع در بود لامه (۱)
 نبات کسب کردی از عم و خال
 ستاره نیست در نور از تو اصفی
 تو در مردی در این آفاق فردی
 مرا شکر تو باشد کیش و آیین
 هم آنم پیشه در هر سال و هر ماه
 اگر رانم جز آن باشم خطا کار
 چو از فر تو جستم جاه و دولت
 چو از هنگام خردی تابدین روز
 چو در تبریز بایر لیغ شاهم
 هم اینک بایدم گوی تو ملجأ
 مرا پذیر و بگذار آسمانرا
 فخر ندیدمکم من لا یکذب
 من آن آمیژه (۲) گوایستم که در شعر
 مدیحت گسترم در خورد ممدوح
 بدستم خامه چون ثعبان موسی است
 که در مدح تو شعر من در این عصر
 هم از فخریه عمر و بن کلثوم

هم از سبحان وائل هستی اخطب
 بسیار شه چنانستی مقرب
 که پیش مصطفی سلمان و جندب
 نه عود و مشک چون خلقت مطیب
 بر آری تخم از از جان اشعب
 اصالت ارث بردی از ام و اب
 فرشته نیست در ذات از تو انجب
 بلی و الر اقصات الی المحصب
 مرامدح تو آمد دین و مذهب
 هم اینم شیوه در هر روز و هر شب
 اگر خواهم جز این گردهم معاقب
 چو از فضل تو دارم نام و منصب
 ترا چون بنده بود دستم بمو کب
 بمیر شاعران کردی ماقب
 هم اکنون باشدم بار تو مأرب
 که ممنوع است هرا بعد ز اقرب
 و خیر جلیسکم من لم یجرب
 نیارم گفت لفظی نامرتب
 سخن گویم بهنجار مخاطب
 که ولی مدبراً مالک یعقب
 خداداند نکوتر گشت و اعجب
 هم از زجریه نمر بن تولب (۳)

(۱) بودلامه، اشعب - اسم دو کس معروف بطمع است در عرب (۲) آمیژه - موزون
 (۳) عمرو بن کلثوم ثعلبی و نمر بن تولب - دو شاعر معروف عصر جاهلیتند.

هم از یتیمی که بن قیس الرقیات
 که چون گفتار ابلغ بود و اصدق
 بهرجا شاعر از تکذیب بیند
 چو مدح میرخواند کس در ایوان
 امیرا این سخندانان که شکر
 بدر بار تو می بینند مقصد
 همه هستند با طبعی مصفا
 نه حساوند و بشارند لکن
 تو دانی شعر گفتن مردمان را
 هنر در من چو روغن مانده در شیر
 ره یزدان سپارم ز آنکه دانم
 فان غداً لنا ظره قریب
 باید درس عشق آمختن از منت
 ابا اینگونه دعویها که کردم
 نه شاعر باشد آن کاند در قوافی
 ز اثرم فرق باید کرد ائلم
 چرا اندر مفاعلتن شود عقل
 نه هر کس را ویستی حادیستی (۲)
 دساتیر و نبی ایدر دو نثرند
 نه با گفتار احمد (ص) مرد عبشی (۳)
 نه چون شمس الضحی شد مهر پرچم

قرآئت کرد در ایوان مصعب
 از آن بهتر که احسن گشت و ا کذب
 بمدح میرکی باشد مکذب
 نیوشد از دو آسو آواز مرحب
 زهر کاری شمر دستند اصوب
 ز در گاه تو میجویند مطلب
 همه هستند با خاکی مهذب
 به از حسان و بشارند اغلب
 ز زادن مر زنان را هست اصعب
 و ما ادری ایختر ام یندوب
 و راء الله ما للمرء مذهب
 و لکن الاله الیه اقرب
 ایا من تدعی فی وصل زینب
 خداوندا مکن بر جان من سب
 نداند فرق اخرم را ز اخرب
 ز اعضب دور باید دید اعصب
 چرا اندر مفاعیلن بود جب (۱)
 نه هر جوز مقشر شد ملبب
 بظاهر از الف باتا مرکب
 نه چون الفاظ تازی شد معرب
 نه چون بدر الدجی شد ماله نخشب

(۱) عقل و جب - مانند لغات دویت پیش از اصطلاحات علم عروضند

(۲) حادی - حدی خوان برای شتر . (۳) عبشی - گودن

نماید شکل انسان نیز پیروج (۱)
جهان را نیست اوضاعی منظم
اگر بودی نبودی شام من تار
مرا نه افسر اندر سر نه دستار
فلک نثره نثار آرد بسرطان
اگر نه هست منشار این مجره
چرا برد تتم با ناب منشار
سپهر احذب از رشکی که دارد
ز خونم نسر طائر گشت سیر آب
یکی درد تتم با نوک منقار
بتخت ذات گرسی خون من ریخت
بگردد بر سرم چون آسیا قطب
زا بوجابر امیدم قطع شد ز انک
غم و سو کند بر خوانم مجالس
مرا کردند گفتی میهمانی
دلم چون زلف معشوق است در تاب
یکی پا بسته در زنجیر اندوه
یکی جامی است از غم گشته لبریز
یکی از گردش دوران مشوش
جهان بی قعر دریائی است ذخار

فروشد رنگ زمرد نیز طحلب (۲)
فلک را نیست سامانی مرتب
و گریودی ندیدی روز من شب
مرا نه موزه اندر پا نه جورب
نهد اکلیل را بر شاخ عقرب
و گرنه مثقند (۳) این هفت کوب
چرا سنبه دلم با نوک مثقب
مرا چون خویش بالا کرده احذب
بقصدم شیر گردون شد مکلب (۴)
یکی برد رگم با نیش مخلب
از آن کف الخضیب آمد مخضب
بتازد بر تتم چون شیر ارنب
ندیمم گشته بر خوان ام جندب (۵)
نم و سوزند بر جانم مصاحب
همی بر خوان سر حان بن قعنب (۶)
تتم چون جسم عشاق است در تب
یکی دلخسته در زندان قالب
یکی خمی است کز سم شد لبالب
یکی از صحبت دوزان معذب
زمین بی بن بیابانی است سبب

(۱) پیروج - مرغی است شیه بانسان بنام فیل مرغ (۲) طحلب - جل وزغ
(۳) منشار و مثقب - اره و مته (۴) مکلب تعلیم یافته برای شکار
(۵) بوجابر - نان ، ام جندب - ملخ (۶) سر جان - گرك ، قعنب - شیر

در این دریا نهنگ گاتند خونخوار
چو مارانند در این لجه ماهی
وفای عهد این سقف متقش
یکی دربی اساسی عهد طفلان
پراز دیو است این گردون تاریک
نه از افسون هراسد دیو نرحرز
بخواری بکشد اینت کار معجب
ولی من برفسون این دد و دیو
دعای میر شد افسون دیوان
دعای میر چون حتم است ای حق
بده ملکش فزون یا مالک الملک
نظم فی قمرسین فی شهر رمضان ۱۳۱۱ و اکتب فی همدان

فی شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ بید ناظمه — محمد صادق الحسینی
(امیر الشعراء)

چکامه

آغاز مشروطیت در تهنیت مجلس شورای ملی

وستایش مظفرالدین شاه مشروطه بخش

واحرار مشروطه ستان فرماید:

شاد باش ای مجلس ملی که بینم عنقریب
شاد باش ای مجلس ملی که از تو چیره گشت
شاد باش ای مجلس ملی که ایران از تو یافت
شاد باش ای مجلس ملی که باشد مرتورا
شاد باش ای مجلس ملی که هستی بیگزاف
شاد باش ای مجلس ملی که ظلم از تو گریخت
شاد باش ای مجلس ملی که از تأیید تو
از تو آید درد ملت را درین دوران طبیب
دست مسجد بر کلیسا نور فرقان بر صلیب
دولت دور شباب اندر پی عهد مشیب
شرع پشتیبان و دولت حافظ و ملت نقیب
آسمان مهر و ماه و زهره و کف الخضیب
همچو حجاج بن یوسف از غزاله و زشیب
عاشق بیچاره شد آسوده از جور رقیب

چشم هارا روی حوری کام هارا طعم شهد گوشها را بانك رودی مغزها را بوی طیب
تا تو بر پائی درین کشور نرنجد آشنا تا تو برجائی درین سامان نفرساید غریب
کس نباشد زین سپس از جور دیوان در شکنج کس نماند بعد ازین از عدل سلطان بی نصیب
نا له مظلوم آید تا بتخت شهریار راز محبوبان شود یکباره پیدا بر حبیب
شومی بیداد و جور آید عیان بر دادگر حالت بیمار گردد آشکارا بر طیب
کودکان را کس ترساند ز شکل هولناك عاجزان را کس نلرزاند ز فریاد مهیب
منجنیق آتش نبارد بر سر سکان یت محترق قطعی نیارد در دل عام خصیب (۱)
خاره اندر خاك نستاند طراوت از گهر غوره اندر تاك نفروشد حلاوت برزیب
گول را نبود رقابت با حکیم و هوشمند سفله نتواند عداوت با اصیل و با نجیب
جبرئیلی کی تواند بعد ازین دیو مرید پارسائی کی نماید زین سپس شیخ مرید
بكك آمد در خرامش کرکس از رفتار ماند بلبل آمد در ترنم زاغ افتاد از نعیب
بسکه ظالم را بکف شد خون مظلومان خضاب یسکه روی خستگان از اشك خونین شد خضیب
بسکه هر ملهوف گفت ای رکن من لار کن له بسکه هر مظلوم بر خواند آیت امن یحیی
شهریار داد گر بخشود بر قومی ذلیل خسرو عادل ترحم کرد بر مثنی کشیب
شه مظفر داور گیتی خدیو کامران آنکه ذاتش مستطابستی و خلقش مستطیب
آنکه خصم هر کجا جنبش کند گردد مصاب آنکه رایش هر کجا تابش کند گردد مصیب
در حدود خصم قهرش همچو نار اندر حدید در قلوب خلق مهرش همچو آب اندر قلب (۲)
بر رعیت داد شه در مملکت والطف وی بهتر از سال فراح و خوشتر از عام خصیب
عدل این شه را کرام الکاتبین داند حساب کار این شه را امیرالمؤمنین باشد حسیب
ای درخت شرع ازین فرخنده مجلس جاودان باد اصلت محکم و فرعت قوی غصنت رطیب
وی سپه داران دین بادا شما را تا ابد عون حق خیر المعین و حفظ حق نعم الرقیب
عقل باشد مر شما را مادر و دانش پدر عدن باشد مر شما را زاده و حکمت ریب
مسجد از دیدارتان بالد چو بستان از درخت منبر از گفتارتان نازد چو سرو از عندلیب
بس کرامتها نمودید ای کرامت را نسب بس شجاعتها نمودید ای شجاعت را انسیب
رنجها بردید کز آن رنجه شد کوهان کوه کارها کردید کز آن خیره شد هوش لیب
شکر خوی نیکتان را بامقالی بس شگرف نعت ذات پاکتان را بایانی بس عجیب
در فلك کرویان گویند و در فردوس حور بر مناره مؤمنان خوانند و در منبر خطیب

گرسخن رانید در این بقعه حق گوید بلی وردعا خوانید در این روضه حق باشد مجیب
 مرجبا گوید بر این وضع بدیع ورأی نیک آفرین خواند بر این فکر خوش و بزم رحیب
 کردگار اندر فراز عرش و پیغمبر بخلد مرتضی اندر لب تسنیم و قائم در مغیب
 بر فراز تخت زرین شاه و بر افلاک ماه در صف کرویان جبریل و در محضر ادیب
 مجلس ملی ز یاد شاعران برد آنچه بود از حماسه وز تهنائی وز مدیح و از نسیب
 این زمان طرح سخن اینسان سزد نه آنکه گفت احمد اندر مدح کافور و حسن (۱) بهر خصیب
 قدسیان فهرست این مجلس بحلق آویختند همچنان کاندرا گلوی کودکان عودا صلیب

(شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۲۴ در طهران)

قصیده

در هنگام ورود سپاه روس تزاری بخراسان و آذربایجان
 و بدار آویختن احرار ایران فرماید:

بامدادان خیل مرغان در چمن باغندلیب نفه خوان گشتند بالحنی خوش و صوتی عجیب
 شورو فریاد و فغان در صحن باغ انداختند از صفیرو از نفیرو از هدیرو و از نعیب
 داستان آمد فراز از حال بدبختان که دهر کرده با ایشان همی ابرو ترش صورت مهیب
 آن کبوتر گفت بدبخت است آن دلدادۀ کو بماند دور از محبوب و مهجور از حیب
 گفت قمری سخت تر زین روزگار عاشقی است کو به بیند دامن معشوقه در دست رقیب
 فاخته گفتا ازین بدبخت تر دامن بدهر حال بیماری که عزرائیل شد او را طیب
 گفت طوطی زین بتر طفلی است کش مادر پدر هر دو تن مردند و شد از مال ایشان بی نصیب
 آن چکاوک گفت لا والله که شد بدبخت تر مادری کز خون فرزندان کند گیسو خضیب
 گفت تیهو وای بر مردی کش ایام شباب در غنی بگذشت و آمد تنگدستی در مشیب
 گفت صلصل وای بر روزی که وام خود بخشم سفله نوکیسه خواهد از جوانمردی نجیب
 گفت دراج الله الله مرک سهل است ارشود همدم و همراه بیمغزان خردمندی لیب
 گفت هدهد زین بتر باشد مسلمانی که دید شرع مختل امر مهمل حق معطل دین غریب
 عندلیش گفت خوش گفتمی بویژه کاین زمان چیره بر توحید تثلیث است و بر فرقان صلیب
 جملگی گفتند زین بدتر نه درد است نه وزر ازۀ داء عضال انه یوم عصیب
 ای مسلمانان گرایتان روزو ایتان روزگار نامی از اسلام در گیتی نماند عنقریب
 ایدریفا کار پیران با جوانان او قتاد فاتقوا یا قوم یوماً یجعل الولدان شیب

حکم تریع صلیب اندر کف تثلیثیان اندرین بزم سدس داستانی شد غریب
 کاین صلیب چارپر در زیر هرپر عالمی خفته دارد راست پنداری جهان کشته ریب
 از دهان توپ واز مهمان ییدعوت شنو پاسخ دعوات خود از ناله **امن یحیی**
 بسکه از دکان خود سرمایه خوردی ای فقیه بسکه بر آیات حق پیرایه بستی این خطیب
 خیمه ات منسوب شد عقل از هوی مغلوب شد پیکرت مصلوب شد تن از صلیب آمد سلیب
 پیشوایان دردستان نا شده مفتی شدند همچو انگوری که اندر غورگی گردد زیب
 ای کتاب الله ناطق دست برکش ز آسنین **رایت نصر من الله گیر بافتح قریب**
 شوله بین از نیش عقرب آخته خونین سنان ذات کرسی را نگر نازنده بر کف الخطیب
 داشتم کاسی لطیف و پرمی از خم حیات ساختم روضی خمیب و پر گل از غصن رطیب
 جای می زهر است وز قوم اندر آن کاس لطیف جای کل شیخ است و قیصوم (۱) اندر آن روض خمیب
 اینخوشا دوران اصحاب رسول نامدار کز شمیم کلکشان بر آسمان شد بوی طیب
 جدا عصر بنی مروان و آن شیخان فعل چون قتیبه چون مهاب معن و غنمیان و شیب
 یاد ایام بنی العباس و آن میران راد جعفر و یحیی و طاهر فضل و کافورو خمیب
 بودلف قاسم چوقاضی احمد بن بودواد ابن عیسی شیخ اریل و ابوطاهر نقیب
 زیب اندام خلافت بدزمیراث نبی (ص) چترو توفیق و نگین عمامه و برد و قضیب
 آل حمدان دریمن آل دمس اندر عراق درخراسان آل لیث و آل سامان حسیب
 آن صلاح الدین که فرمانش ز حلق آویختند چون کشیشان را صلیب اطفال را عودا صلیب
 عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب ابن زیدون ابن عبدون و لسان الدین خطیب
 فاتحان آل عثمان تاجداران صفی نادر افشار و شاه زند و خوی مستطیب
 شوکت اسلام از ایشان بود در گیتی پای ظالمان زایشان پریشان روزو یدینان کثیب
 از صلیب امروز با فرقانیان رفت آنچه کرد در عراق و شوش و اصطخر از ستم پور فلیب
 کرد ایرانی بدور وی سلب ثوب الحداد جسمشان مصلوب و مقلوب از صلیب اندر قلیب
 نک خواری با صحابه غرب با مشرق خصیم کعبه بایت المقدس خاج با فرقان رقیب
 گریه بر اسلام دارد ناله بر اسلامیان بادلی پر آتش و جانی نوان خدی ترب
 مشتری در آسمان جبریل در عرش برین مصطفی در جنت الفردوس و قائم در مغیب
 گرهمینخواهی که اسلام آید از خواری برون جان فدا کن گریه را حاصل چه باشد ای ادیب

قصیده

کنگره آسمان در برج دلو

ومشورت صنادید افلاک در باره فرزندان خاک

شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب پرده زرین گرفت مهر ز نیلی قباب
 از علم لاجورد پرچم زرین گسست خیمه و خرگاه شب بست بمشکین طناب
 شام سه شنبه که بود آخر ماه صفر چتر شب نیلگون تیره چو پرغراب
 رفته ز بعد هزار سیصدوسی و دو سال از سنه هجرت احمد (ص) ختمی مآب
 پرده نشینان چرخ رقص کنان آمدند بر سر بازار و کوی بیکله و بی تقاب
 خواجه اختر شناس رفت سحر که بیام سینه پر از نور علم سر تهی از خمر خواب
 منظره الشمس را با عدسیهای او کرد سوی آسمان صفحه گشود از کتاب
 وزن کواکب شمر دجمله بمیزان فکر فاصله و قربشان کرد بدقت حساب
 یافت زحل را که داشت دو منطقه بر میان ساخته از هشت ماه نور و فروغ اکتساب
 گفتی آورده هشت مجمر زرین که گشت مجمره زرد هشت خاموش از التهاب
 چارمه مشتری بر مثل چار شمع بر طبق لاجورد در لگن زر ناب
 ذات الکرسی خطیب چو عیسی اندر صلیب پنجه کف الخضیب چو مریم از خون خطاب
 ساخته یکسر نجوم از لهب و از رجوم در فلک خود هجوم بهر ذهاب و ایاب
 چرخ سیه پیرهن دوخت پرندی بتن ریخت بر او از پرن گوهر و درخوشاب
 محفل شورای چرخ ساخته در برج دلو گشته کواکب در آن گرم سؤال و جواب
 دونیر و یکدیر دوسعد روشن ضمیر زهره و برجیس و تیر پیش مه و آفتاب
 تیر در این کنفرانس خط دبیری گرفت مهر درخشان رئیس ماهش نائب مناب
 زهره بآهنگ نفز رابط محفل شده مشتری افکنده پهن مسند فصل الخطاب
 مهر درخشان بتیر گفت چه داری خبر از زمی و اهل آن و آدمی و خاک و آب
 تیر کشید از بغل دفتر سیمین و زود پیشنهادیکه داشت خواند صد آب و تاب

گفت بظاهر زمین در نظر ما بود گوهری از خاک و آب یا المعان سر آب
 لیك چو خوش بنگری نیست چنین بلکه هست مذبحة از اذیم مالهكه از تراب
 آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی است هر که در او دیده گفت هدا شتی عجاب
 ازستم و جور وی جان نبرده هیچ ششی بگسلدا ز گور پی بر کند از شیر ناب
 در قلل کوهسار پلنك از او خسته جان در شکم رود بار نهنك از او دلکباب
 خشك و تر اندر بلادشت و در اندر عنا بحر و بر اندر عزا جانور اندر عذاب
 اسبی دارد روان ساخته در زیر ران برق و بخارش عنان آهن و آتش رکاب
 هر دم شکلی کند گونه این اسب را تابد گر گونه شکل گردد از آن کامیاب
 در ره باریك و سخت سازد از نو نردبان در شب تاریك و تار آرد از آن ماهتاب
 گه شده غواصه اش در دلیم بیدرنك كه شده طیاره اش سوی هوا باشتاب
 گاه گرا ما قتی کرده پی حبس صوت گه تلفن ساخته بهر بیان و خطاب
 سكه آهن بخاك چوسكه برسیم وزر فلك مسلح در آب جلوه کند چون حباب
 آدمی از حدس و رجم کرده نظر سوی نجم وزن وی و ثقل و حجم ساخته یكسر حساب
 دوره اقمارها وادی و كهسارها جدول و انهارها کرده رقم در کتاب
 كار زمین ساخته قائم و پر داخته پس سوی ما تاخته خاکی بی فرو و آب
 ساخته گردونه چتر دگر گونه گنبد و ارونه بسته بچرخ و طناب
 گاه چو مرغ از نشیب پره زند بر هوا گاه چو باد از فراز حمله کند بر سحاب
 چون ز عطار دشنید نیر اعظم حدیث جمله کوا لب شدند در قلق و اضطراب
 زهره ببر حیس گفت گردنشین کادمی سطح تو خواهد نمود مرتع خیل و دواب
 ماه بناهید گفت جنس بشر عتقریب سوی تو خواهد کشید صارمکین از قراب
 قیر بخورشید گفت الحذر از ایند رقیب کز تو برارد دمار ای شه مالک رقاب
 و اعجبا کادمی در پی آن او قتاد گاید و بر ما کند بیخبری فتح باب
 باید نظاره کرد درد گران چاره کرد ز آنکه بشر پاره کرد پرده شرم و حجاب

روی بشر هر که دید بویش هر کس شنید تا بقیامت کشید محنت ورنج و عذاب
 مهر چو این بر شفت چهره ترش کرد و گفت بس کن و کونه گیر قصه دور از صواب
 خاک طفیل من است خادم خیل من است عاصم ذیل من است آدم خاک انتساب
 گریزمی تیره رنگ خیره سر آید بجنک برد رمش با خدنگ بسوزمش ز التهاب
 تیر چو این بر شنید پرده برخ بر کشید جای تکلم ندید گشت بتندی مجال
 زهره بر افروخت چهر خواست اجازت زهر ساخت بطاق سپهر این غزل اندر رباب

(تجدید مطلع)

کای شه والا که روی مه مالک رقاب ای پدر نامجوی ای ملک کامیاب
 از من و مریخ جو باقی این گفتگو مسئله از ما پدرس گمشده از ما بیاب
 ما بزمین اقریم آگه از این مطلبیم همدم و هم مشریم هم سفر و هم رکاب
 گرچه زمین از تو زاد و ز تو پای ایستاد سخت شکفت او فتاد مسئله خاک و آب
 من طمع آدمی دیده ام اندر زمی هیچ ندارد کمی از گرم بو تراب
 جنس بشر بسکه پست سیم و زرش دیده بست کلاهش از بنگ مست عقل پریش از شراب
 بسکه فرومایه است دشمن همسایه است جهل و رادایه است فتنه و شرمام و باب
 خاطر آسوده را هیچ نجوید قرار حرمت همساده را هیچ نداند نصاب
 نی دل خود نرم کردنی ز کس آزر م کرد نی ز خدا شرم کرد نی ز خطا اجتناب
 ز خرس و روباه و گرگ می کند پشم و پوست ز پناه و عنکبوت می بدزد لعاب
 پادشهانشان بخاکسکه چو بر زر زتند روی گدایان ز بیم گردد چون زرناب
 شاهد دولت چو گرد دست در آغوش گس بر رخ و گیسو کند خونشیدان خضاب
 زهره چو این قصه خواند مهر بدو گفت زه لوحش از این گفتگو احسنت از این خطاب
 آنچه سرودی یقین هست بصحت قرین لیک شد اندر زمین دعوت ما مستجاب
 آدمیان ابله ند یکسره دو راز دهند هیچ ندیدم دهند فرق گناه از ثواب
 گر باروبا روی بنگری آنجا عیان شوکت کیخسروی حشمت افراسیاب

مردم آن سرزمین یکسره خور و بزرك بنده و آزاد و شاه مرد و زن و شیخ و شاب
از پی تسخیر ملك پا بر کاب اندرند ریخته خون کسان روز و شب اندر رکاب
در پلتيك زمین غرقه چنان کز فلك بیخبرند ار شود گنبد گردون خراب
حال ازوپ این شده است ليك بود آسیا نزد شهان اروپا چو دانه در آسیاب
چین چویکی زنده پیل بریده خرطوم و گوش هند چو شیر کز آن شکسته چنگال و ناب
ژاپن روئینه تن کرده قبا پیرهن تاخت بر او بومهن (۱) ساخت بلادش خراب
کشور ایران که بود حد طبیعی آن از بر شط العرب تا چمن فاریاب
تاخت بریطانیا از حد عمان برو روس زرود ارس ترك زدشت زهاب
ليك از آن پس که شد بدر رخس در محاق رفته ز سلخ مشیب سوی هلال شهاب
پارلمانی کنون گشته در آنجا پای گز اثرش شد پدید شور و شروا انقلاب
شور و کالت ز بس بر سر مردم قتاد یکسره افتاده اند از خورش و نوش و خواب
هر یکی از گوشه رفته پی توشه در طلب خوشه رانده خرا اندر خلاب (۲)
بمحفل آراستن چاره زهم خواستن فزودن و کاستن سیم و زر و جاه و آب
ساختن بزم سور رأی گرفتن بزور دوستی اندر حضور دشمنی اندر غیاب
گردن هم بشکنند ریشه هم برکنند بر کتف هم زنند در سر این انتخاب
نیست کسی را مجال تا سوی ما بنگرد کامده اند از هنر عاری و صفر الوطاب (۳)
چون سخن این جار سید جمله پا خواستند کنگره برج دلو ریخت زهم شد خراب



(۱) بومهن - زمین لرزه (۲) خلاب - گل ولای

(۳) صفر الوطاب - کشته و مرده ، يقال صفرت و طایه ای قتل اومات

﴿ حکامه آفتاب ﴾

﴿ اوایل مشروطیت در حدود سال ۱۳۲۹ قمری ﴾
 ﴿ وزیر عدلیه ادب ناشناس وقت ادیب الممالک را بریاست ﴾
 ﴿ صلیحیه ساوجبلاق گرفتار ساخته وادیب ﴾
 ﴿ این قصیده را برای چاره جوئی و طبع و نشر ﴾
 ﴿ بمدير جریده آفتاب | میرزا حسینخان صبا | ﴾
 ﴿ فرستاده است ﴾

چند سائی زر براین پیروزه طانی ای آفتاب
 ماسوی الله را توئی هم دایه هم مادر پدر
 شہسوار توسن برقی و تازی بر سپهر
 کعبه را مانی که برگرد توینم در طواف
 دخترانت را ز خود رانی و اندر دایره
 گوئی از فج عمیق آیند دریت العتیق
 زار و سرگردان می گردند گردت روز و شب
 دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس
 یانبوده است این عروسان را بگیتی هیچ شوی
 از دربی خانمانی در جهان آواره اند
 راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند
 هر که این سرهای بی تن بنگرد یاد آیدش
 زهره و برجیس همچون امهات المؤمنین
 آن عطارد چون علاء المحضرمی بر لوح و حی
 ارض چون افرشته کش حق سرشت از برف و نار
 مه بطافش چون یکی آینه کز نور تو گشت
 کوههای آتشفشان چو زدن عاشق ز هجر
 نیز مرینخ است همچون نو عروسی گلغذار
 چند ییزی سیم بر نیلی رواق ای آفتاب
 هم چراغ دیده هم شمع و ثاق ای آفتاب
 چون شه لولاک بر پشت برانی ای آفتاب
 دخترانی گلغذار و سیم ساق ای آفتاب
 میدوانیشان چو اسبان در سبانی ای آفتاب
 در گه تشریق بر خیل عناق (۱) ای آفتاب
 وز تو مهجورند چون فرزند عاق ای آفتاب
 جرأت وصل و سر پرس و عناق ای آفتاب
 یا که شوهرشان می داده طلاق ای آفتاب
 بی کفاف و بیجهیز و بی صداق ای آفتاب
 گشته آویزان بر این پیروزه طاق ای آفتاب
 میوه شاخ درخت واقواق (۲) ای آفتاب
 نیز کیوان هست چون ذات النطاق ای آفتاب
 مینگارد ز انفطار و زانفطار ای آفتاب
 تنش لرزان دل کباب از احتراق ای آفتاب
 گه هلال و گاه بدر و گه محاق ای آفتاب
 سرزند او را ز اصداغ و شقاق (۳) ای آفتاب
 محفلش گلگون ز گل رویان و شاق ای آفتاب

(۱) فج عمیق - راه گشاده و عمیق میان دو کوه ، بیت العتیق - کعبه ، تشریق -
 سه روزه بعد از عید اضحی ، عناق - آزادگان . (۲) واقواق - درختی است
 میوه آن بشکل سر آدمی (۳) صداغ و شقاق - شکافها .

تا بد اورانوس و نپتون هر یکی با چند ماه چون ملایک را بکف کاساً مذاق ای آفتاب
 دیده کی دارد مجال استراق آنجا که نیست سمع را هرگز مجال استراق ای آفتاب
 در شگنتم من که از وصل تو این رعنا بتان محترز هستند با این اشتیاق ای آفتاب
 اشتیاق و احتراز ایدون یکجا از کجا گشته پیدا حیرتم زین جفت و طاق ای آفتاب
 با جریده آفتاب این راز پیش آرم از آنک هست صادر را ز مصدر اشتقاق ای آفتاب
 توهمانا مصدری وان روزنامه صادر است هم ازین رو با تو دارد التحاق ای آفتاب
 زین سپس بروی خطاب آرم که دانم مرتورا هست با وی اتحاد و اتفاق ای آفتاب
 ای سیاق نیک و سبکت فرخ از من یکران آفرین بادت بر آن سبک و سیاق ای آفتاب
 محرم اسرار خلقی کاشف آیات ملک نیست در قولت گزاف و اختلاق (۴) ای آفتاب
 خامه ات هر خام نادان را بجوشاند زپند منطق باشد سعادت را نطق ای آفتاب
 این معما را زهم بشکاف وزین معنی مرا شادمان کن قلب و شیرین کن مذاق ای آفتاب
 اندهی اندر دلم باشد که از تشویر آن در جگر خون در گلو دارم خناق ای آفتاب
 بیشتر دارم درون سینه و چشم و جگر همچو مستقی که در ثرب و صفاق (۵) ای آفتاب
 روزگار اندر عراقم خواند و بد بختانه برد سوی نیشابور و سمنان از عراق ای آفتاب
 هم ز سمنان برد در ساوجبلاغم تا کند بسته در زنجیر تکلیفات شاق ای آفتاب
 خاطر م با عیش همچون خضر با موسی زختم از جگر زد نعره **هذا فراق** ای آفتاب
 کاشکی زان پیش کایم در وجود از مام دهر یافتی زهدان گیتی اختناق ای آفتاب
 گر ز مصحف آیه **لما تجلی ربه** خوانده تا آیه **(لما افاق)** ای آفتاب
 من یکی طورم که از حب الوطن پر نور شد وز شراره غیظ دارد احتراق ای آفتاب
 من یاران در وفا قسم ولی یاران من هیچ کاریشان نباشد جز نفاق ای آفتاب
 من به غم دست و گریانم ولیکن همراهم با مراد خویش دارند اعتناق ای آفتاب
 هر چه سایم جبهه اندر خاک ایشان بر زمین نشنوم جز گفته (. بیم بطاق) ای آفتاب
 ناله ام بر طاق گردون شد ازیرا بی شمر هست تحمیلات من (مالایطاق) ای آفتاب
 گفت در قرآن یساق المجرمون فی النار لیک گشته بی جرمی مرا دوزخ مساق ای آفتاب
 محرز است این نکته کافدر نزد از باب الدول نیست برهانی قوی تر از چماق ای آفتاب
 هر که این برهان ندارد در تحاکم یگزار یابد اندر جمع محکومان لحاق ای آفتاب

(۱) اختلاق - اقتراء (۲) ثرب و صفاق - ثرب پیه اطراف معده و امعاء ،

صفاق پوست داخل شکم که اگر پاره شود فتق حاصل میگردد .

قاسم الارزاقم اندر قاسم آباد از قضا بسته باب رزق و راه ارتزاق ای آفتاب
مسکنی دارم بسان خانه مجنون خراب نه فضا دارد نه در دارد نه طاق ای آفتاب
خاک میبزد بتابستان ز بامش بر سرم برف میارد بدیمه بر وثاق ای آفتاب
عنکبوت و عقربش چون پیرهن چسبد بتن مارچون زنجیر می پیچد بساق ای آفتاب
هفت مه بی ماهواره مانده در یغولاه از عطش بریان زجوع اندر فواق ای آفتاب
جامه زفت و سطر از رشک و رشمیز (۱) و شپش یافته بر سطح جلد مالتصاق ای آفتاب
این قبا بر قامت کوتاه و تنک و نارسا است همچو پیراهان عوج بن عناق ای آفتاب
آسمان با خاک یکسان کرد، بیت العدل را تا طرازد از گلش بیت البزاق ای آفتاب
چار مادر خود توپنداری زمن یگانه اند هفت آباء نیز کردستند عاق ای آفتاب
گرنباشم گربه سان با خادم خود چاپلوس میشود چون شیر بر رویم براق ای آفتاب
هر زمان گوید بر کی ویدی ای درگزمیشم لوت و چلیپاق باش آحق بالین ایاق، ای آفتاب
نه پلاسّم وار نه بورغان نه متکا نه توشک نه خوراکم وار نه پالتار نه یاتاق ای آفتاب
نه یمورطه گورمیشم نه ات نه حلوا نه پلو نه هریسه یمشّم نه قیقتاق ای آفتاب
قارنمی دولدور میشم سوتدن شلمدن یارمه دن غاز ایاغی دن کلمدن اسپناق ای آفتاب
لولئین خواهم همی گوید که «ایندی چخمشن» آب خواهم گویدم «ایچدون یاق» ای آفتاب
ای عجب شد جای من در قعر هفتم خاکدان جای بدخواهم برازمشتم طباق ای آفتاب
کاسته از عرض تن افزوده بر طولم ز ضعف چون خط مستوفیان اندر سیاق ای آفتاب
چرخ چون مرد بدیعی بی مراعات نظیر هست بامن در تضادی بی طباق ای آفتاب
روزگارم را که همچون ارده شیرین بود و خوش ترش و تاری کرد چون آش سماق ای آفتاب
(لیسلی فی الارض غیر الله وال او ولی لیسلی فی الدهر غیر الله واق) ای آفتاب
بارقیانی که می نازند بر دنیا بگو (مالکم فان و ما لله باق) ای آفتاب

قصیده

در وصف فرزند نصره الدوله عبدالحسین میرزا

سپیده دم چو در آغاز سال و ماه عرب گرفت مار سیه مهره سپید بلب
یکی سیاه قصب داشت گیتی اندر بر دریده گشت گریبان آن سیاه قصب
سپیده خیمه سیمین فراشت بر کهسار ز هم گشت طناب سیاه خیمه شب
طلایه سپه آفتاب راند از پیش ستارگان بگرفتند جمله راه هرب

کشید گفنی با گاز آهنین خورشید
گرفت پروین راه از فراز سوی نشیب
نظاره کردم آن مرثه المسلسله را
چو ذات کرسی میرفت بر فراز سریر
بنات نقش که در گرد قطب بودند
چنان شدند پریشان که لشکر سلجوق
افق چو بحر محیط و مجره نهر روان
سماء مبنی مانند صفحه سیمین
بشت زاب طلا آن سطور را خورشید
تمام خلق ~~در این روز~~ در آن شب پوشند
همه سپید سلب را سیه پلاس کنند
برفت کله انجم دزون صیره (۲) غرب
همی تو گفنی جوقی کبوتران پیرید
فتاد زهره ز اورنگ آبنوس بخماک
تو گوئی افتاد اندر قموص (۳) از سرتخت
بدست چرخ یکی تیغ آتشین دیدم
چینه روزی کز بامداد تا بغروب
مرا رسید بشارت ز منویان سرای
ستوده خصات فرخنده فرامیر نظام
از این بشارت از جای جستمی چونان
همی گرفتم در دست خامه و دفتر
کجا که درگاه آن آفتاب رخشان بود
امیر اعظم فرمود مرا باری
منتهمیدون خواندم یار تا گویم
بروز غره مال عرب دمیده مهی
و شرق عزت تابنده شد یکی خورشید
بلند اختری از آسمان مجد و کمال

ز طاق گنبد پیروزه میخهای ذهب
ز تاج گفنی چیدند خوشهای غنب
که داشت دست بزنجیر و تن اسیر تعب
بدست یاره و از سیم طوق درغنب
نشسته چون بکه غزل (۱) دختران عرب
ز رایت مغولان شد پریش اینت عجب
که آب نهر بدریا فرو شود ز مصب
بر آن سطور و حروف سطوران معرب
چو اوستادان الواح طفل در مکتب
چه شد که جامه بهمرنگ روز پوشد شب
فک پلاس سیه را کند سپیده سلب
ز کوهسار چو جنباند گرگ خیره ذنب
ز برج سیمین از بازی آتشین مقلب
شکست چنکش در چنک و نایش اندر لب
صفیه زوج نبی (ص) دخت حی بن اخطب
چو ذوالفقار علی (ص) روز کشتن مرحب
بگوش خلق ز گردون رسید بانک طرب
که کرده اینک میر خدایگان طلب
جهان نضل و هنر آسمان عقل و ادب
که برق بینی از مطلع و صبا ز مهب
همی کشیدم در پای موزه و جورب
همی بسودم و بوسید می دو روی و دولب
که ای تو را کب و دانش ترا بهین مرکب
سماع را چه مقام و نشاط را چه سبب
نه چون هلال محرم نه چون مه نخشب
بهرخ نصرت رخشنده شد یکی کوکب
طلوع کرد ز تأیید و لطف حضرت رب

(۱) غزل - رشتن پنبه یا پشم (۲) صیره - آغل گوسفند

(۳) قموص - یکی از قلاع خیر

پدرش والا نواب نصرت الدوله
 خجسته مادر او عزت الملوك بود
 چراغ و چشم و لیلهد پادشاه عجم
 کریمه خود بر این کریم داد از آنک
 از آن سپرد که این گوهر در خشنده
 چو لؤلؤئی که پدیدار گردد از دو صدف
 خجسته زاد پسر از چنین پدر مادر
 بدین طراوت خیزد ازین دو دریا در
 ازین دو شاخ بدین خرمی برآید برك
 خجسته مادرش اما خجسته تر پدرش
 زهر دو سوی شریف و زهر دو سوی عزیز
 چنین پسر شد در خورد اسب و تیغ و سپه
 پی چراغان در مولد چنین مولود
 مگر ندیدی آن صبحدم که زاد زمام
 خدایگانا ای آنکه تیغ احب تو
 مبارزان و دلیران روز گار تمام
 نسیم خویت آذر بتازه تر عود است
 زپای تاسر اگر لطف و رحمتی نه شگفت
 دل رحمت غفو خدای راست دلیل
 زهمت تو شود حرص بود لایمه تمام
 گفت طیبی درمان فرست و درد شناس
 عدوی تو سر انگشت آنچنان خایه
 بشکر تو و بس پا کدامند توان
 تو حکمرانی ما بین اوس با خورج
 خلاف رأی تو ممنوع شد بهر ملت
 هزار سال بزی تا هزار سال منت

که از نژاد شهاش بود تبار و نسب
 یکی فرشته از دودمان جاه و حسب
 ملك مظفر دین مهر از ملوك عرب
 همیشه ابعده ممنوع باشد از اقرب
 پدید آید با يك جهان کمال و ادب
 چو فضه که نمودار آید از دو ذهب
 ستوده آید مولود از چنین ام و اب
 بدین حلاوت ریزد ازین دو نخله رطب
 ازین دو باغ بدین تازگی بروید حب
 پدرش نيك نجیب است و مادرش انجب
 زهر دو سوی کریم و زهر دو سوی اطبیب
 چنین پسر شدشایان اسم و رسم و لقب
 بروز روشن آبتن است شب همه شب
 فروخت گردون شمی ز غنبر اشهب
 نموده پشت فلک را براستی احب
 بنام تیغ تو خوانند در خطوب خطب
 شرار خشم آتش بخشکتر ز خطب
 که از ملك همه مهر آید و زد یو غضب
 کف کریمت رزق عباد راست سبب
 ز نعمت تو شود سیر دیده اشهب
 که شد خزانه والا بر این طیب مطب
 که پشت و پهلوی خارند اشتران جرب
 سپرد دختر دو شیزه بر جوان عزب
 تو صلح دانی با جنك بکر با تغلب
 قبول امر تو محتوم شد بهر مذهب
 هزار مدح سرایم چو جر دل و قنعب (۱)

گهی بمال کنم تهنیت گه ازفرزند
 بویژه روز چنین تهنیت بدین مولود
 تبارك الله ازین شاهزاده فرخ
 مین بخوردیش ایدر که جذوة زآتش
 چو کوکی است که در چشم ما نماید خورد
 الا چو عشق جمیل است بر بینه (۱) همی
 چو زلف معشوق اندر تن عدویت تاب
 همی بجام موالت نوش از زنبور
 یکی همیشه سزاوار مدح و نعت و سپاس
 گهی بجاه کنم تهنیت گه از منصب
 سرایمت بسرور و ستایمت بطرب
 کزو قتاده بسطح زمانه شور و شغب
 يك دقیقه زند بر فراز چرخ لهب
 ولی بگردون کی خورد باشدی کوکب
 الا چو باشد مهر شریح بر زینب
 چو جان عاشق در جسم دشمنانت تب
 همی بجان اعادیت نیش از عقرب
 یکی هماره گرفتار شتم و لغت و سب

روز غرة محرم ۱۳۰۸ بود که جناب مستطاب اجل امیر نظام دام
 اجلاله من بنده را بخواستند و پس از آستان بوسی فرمودند که نصرت الدوله
 را از کریمه حضرت اقدس در این روز مواودی کرامت شده سزا آنست
 که تهنیت او را دیگر روز که حضرت اقدس را پذیره شود در بساط
 فرا داشته باشی . ناچار دست بردیده گذاشته شامگاهان این چکامه
 شیوا در رشته کشیدم و بامدادان در سرای نصرت الدوله بحضور حضرت
 اقدس و جناب اجل برخواندم .
 محمد صادق الحسینی



چکامه

در سال ۱۳۱۶ بر اثر گرانی نان انقلاب بزرگی در تبریز پیداشده
و بسیاری از دکان و خانه ها که از جمله خانه یکی
از علما و سادات ملاک و محتر بود بغارت رفته و انگاه
تدبیر و رشادت امیر نظام گروسی آتش فتنه را خاموش
کرده است. ادیب الممالک که خود هم از خطر انقلاب
بی سهم نبوده این قصیده غرا را در مدح امیر
منظوم داشته

گر بکوشش رستمی یا در نبرد افراسیاب
خانه ها ویران کند معمورها سازد خراب
جنبش آرد بانشاط و پویه گیرد با شتاب
متفق باشند از خرد و کبیر و شیخ و شاب
مرد با فرهنگ داند چاره کردن با صواب
تیغ را باید در اینموقع نهفتن در قراب (۱)
آختن تیغی که کندی می نیند در ضراب
داستانش را گمانم خوانده باشی در کتاب
بسکه بودند از سفر بسنه (۲) ز جنگ اندر عذاب
خامه در کف نه بخشم آمد نه شد در اضطراب
به که با یونانیان جویم ره خشم و عتاب
آنکه کوشد با پلنگ کوهسار و شیر غاب
در صف میران و برخود ساختش نایب مناب
هم پرستاران رومی را برون کرد از قباب
سر ز دیهیم کیان آراست همچون آفتاب
نه بروم است آشنائی نه یونان اقتساب

در سه موقع کار نتوان با تهور یا شتاب
آن یکی چون سیلی از کھسار آید در نشیب
وان دگر چون ژنده پیل در هوای ماده پیل
سومین چون عامه در ملکی پی کین توختن
رستم و افراسیاب آنجا فرو مانند لیک
خامه را باید درین هنگام هشتن بر زمین
ساختن کلکی که گنگی می نیابد در بیان
چون سکندر تاخت در ایران بکاخ خسروان
کان سپه داران یونانی بر او طاغی شدند
شه نه شمشیر آخت نه لشکر کشید و نه گرفت
گفت اگر این لحظه با ایرانیان مهر افکنم
زانکه در کوشش حریف عامه تواند شدن
خواند اسپه دار ایران را و ویرا بر نشاند
هم قبا ی رومیان را ساخت از پیکر بزون
پیکر از دیبای شوستر داد زیور چون سپهر
گفت ایرانی نژادستم ازین پس مرا

عار دارم زانکه با زنهار خواران خوکنم
چون چنین فرمود از رشک رقابت رومیان
مرد کافی را زدانش اینچنین باشد نصیب
ای امیری نامه اسکندری منسوخ شد
کهنه شد آن داستانها کز تواریخ فرنک
چند گوئی از ~~سکندر~~ شمه از کار میر
خیره سازد معجزات میر اولوالالباب را
از غبار دشت خور محبوب گردد روز جنگ
ناف هفته بود و چارم از ربیع دومین
یا چو در شد بسته جویم از لثیمان فتح باب
سرهمی سودند بر پای شه مالک رقاب
عقل دانا را بگیتی اینقدر باشد نصاب
چون حدیث سعد و سلمی قصه دعدو رباب (۱)
خوانده یا از نگارستان واز تبرال مذاب
باز خوان تاجمله گویند **افه شیمی عجاب**
کاین جهان یکسر قشورند اوز پاتاسر لباب
و آفتاب رأی توهرگز نماند در حجاب
شانزده رفته ز قرن چارده اندر حساب

(سه شنبه ۴ ربیع الثانی سنه ۱۳۱۶)

زاد فی الطنبور آخری نغمه یعنی ز نو
چند تن اهریمن آسا در لباس مردمان
قط نان را کرده دستاویز از بی دانشی
از جوان و پیرو مرد وزن به بازار آمدند
سوقیان بستند دکانها و در ره تاختند
ابتدا در بقعه فرزند موسی (۲) در شدند
ناله الفوٹ و وا و بلاء و یا للمستغاث
آن یکی گفتی مرا دی خون دل بودی طعام
آن یکی گفتا عیالم را زغم بوده است قوت
آن یکی گفتا در یفا نی خدنگی راست رو
تا کند جا در دو چشم محترک مانند تیر
آن یکی گفتا خدایا از تو میخوام فرج
آن یکی گفتا که ایزد خانما نشان بر کند
آن یکی گفتا که اندر تابم از سوز درون
مردم تبریز لحنی ساختند اندر رباب
کادمی صورت بدند اما بسیرت چون دواب
از بزرگان قدر بردند از کریمان فرو آب
همچو سیل از کوهساران یا چو باران از سحاب
پاره از بیم جان برخی بقصد انقلاب
و آهین حنی فراهم ساختند از آن جناب
بر کشیدند از دلو کردند روی از خون خضاب
وان دگر گفتی مرا نك اشك چشمستی شراب
وان دگر گفتا جگر بوده است طفلم را کباب
وان دگر گفتا شکفتا نی دعائی مستجاب
تا شود زه در گلوی مستبد همچون طناب
وان دگر گفتا کریم از تو جویم فتح باب
وان دگر گفتا که حق انبارشان سازد خراب
وان دگر گفتا که از درگاه ایزد رخ متاب

(۱) سعد و سلمی و . دعدو رباب . چهار عاشق و معشوق معروف عربند .

(۲) مقصود بقعه امام زاده حمزه بن موسی الکاظم است .

چون بمیر کامیاب این قصه را منهی رساند
خواند سالاری بحضرت چست و فرمودش برو
چند تن بگزین و امنیت ده و نزد من آر
رفت و سالار سخندان زود باز آورد چست
میر با ایشان بهنجاری خوش و طرزی نکو
کای غلط کاران چرا جستید آیین خطا
تا بکی در دل هوس دارید و اندر سینه کین
پیش ما هر کار را بادافره و پاداشنی است (۱)
هانوهان زی شکر بشتایید و کفران بس کنید
خود همی دانید من آسایش این خلق را
تا رعیت را تن آسانی بود در مملکت
شرم دارید از خدا و ز پادشا و ز خویشتن
باز گردید و میزید آب اندر کفچلیز (۲)
تا فشانم بی توانی سیم و زر گر شد عزیز
در کف مناس درم در دامن سائل نعم
گر پذیر قید گندمتان دهم از بهر خورد
چون شنودند این حدیث از میر آن ییدانشان
عذر مسموعی نشد بیچاره ماندند و خاموش
عهد و پیمان را بر این هنجار کردند استوار
پس برقتند و یان کردند با اصحاب خویش
جامه لان از جا بر آشفند و گفتند این سخن
گرچه میدانیم سر پیچیدن از فرمان میر
و آنکه با فرمان او خاضع شود طوبی له

سخت پڑمان شد درون پاک میر کامیاب
نزد این بیدولتان در آن رواق مستطاب
تا بدانم از چه کردند این عمل را ارتکاب
چند تن مرد گزین کان قوم کردند انتخاب
هم زبانی مهربان فرمود از رأفت خطاب
وی دغل بازان چرا جستید از راه صواب
تا بکی در سر خمار آرید و اندر دیده خواب
در حق کافر عقاب و در حق شاکر ثواب
رخ متاید از صواب و تن مکاهید از عقاب
آنچنان جویم که بر راحت گزیدستم عذاب
نه تن آسانی گزیدم هیچ بهر خورد و خواب
کاندرین دنیا سیه روئید و در عقبی مصاب
پند گیرید و میمائید با گز ماهتاب
تا دهم بی مزد و منت آب و نان گریست یاب
در دهان گرسنه نان در گلوی تشنه آب
ورنه سازم خردتان چون گندم اندر آسیاب
در جواب اندر فروماندند چون خرد در خلاب
قول مطبوعی نبد فغواره (۳) گشتند و مجاب
که خمش سازند تا رفته را از التهاب
آنچه شد در حضرت میر از سؤال و از جواب
هست اندر گوش ماهمه چون مس و روی و مذاب (۴)
آنچنان باشد که آبی از فرات اندر سراب
کش بود در هر دو گیتی عاقبت حسن المآب

(۱) بادافره - مجازات - پاداشن - مخفف پاداش . (۲) - کفچلیز - کفگیر .

(۳) فغواره - بضم فاو سکون غین - بی حس و خاموش . (۴) نسخه بدل -

هست اندر گوش ما مانند آواز ذیاب .

لیک ما اینجا پی غوغا نمودیم اجتماع
پیشوای ماغرا بستی و ما چون بوم شوم
الغرض چون بختشان برگشت و طالع شد زبون
روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان
هر کجا بد زالی از غوغا بماند اندر نهیب
تاختند اینسان زنادانی بکاخ کش خدای
اختری رخشنده از برج نزارین معد
عالمی فحل و مدقق سیدی راد و کریم
جامع المعقول والمنقول کز تعلیم وی
آن نظام الملة الیضا که نام و نامه اش
چون از این هنگامه آگه شد فراز آمد پیام
نامه یزدان بکف بگرفت و گفت ای گمراهان
نان اگر خواهید اینک گسترانم خوان جود
خاندانم را میفروزید آتش در درون
پاسخش گفتند کاندرز تو نیوشیم از آنک
گوش ما امروز با افسانه دیو آشناست
ما بسان مهره نردیم اندر بر دو باخت
این خیال از مغزتان آنکه برون خواهد شدن
باری از بس خیرگی کردند و سر پیچیدگی
داد فرمان تا بر آن اهریمنان انداختند
بر نشد پاسی که از دود بخار و گرد و خون
قصه بر میر مهین بردند کاذر بایگان
ای معین الملة برهان جان گیتی را ز غم
چاره ای میر زوتر در علاج اندر گرای

هر که نی غوغا طلب جوید زیاران اجتناب
می بتازیم اندران موقع که فرماید غراب (۱)
صم و بکم همی گشتند از قضا شر الدواب
سوی شارستان چوباد از روزن و آب از تکاب (۲)
هر کجا شد مالی از یغما برفت اندر نهاب
بود مردی محتشم از خاندان بو تراب
گوهری تابنده از درج قصی بن کلاب
آگه از هر راز مکنون رازدان از هر کتاب
بهره یابد خواجه طوس و حکیم فاریاب
هم رفیع است از فلك هم اشهر است از آفتاب
بانقیان گفت تا محکم فرو بستند باب
شرمی از این صحف منزل خوفی از یوم الحساب
مال اگر جوئید اینک برفشانم زر ناب
کودکانم را میندازید اندر اضطراب
میخ آهن را شاید کوفت در صم الصلاب (۳)
کی شود دیگر زافسون حکیمان پند یاب
خصل ما و جنبش ما شد بفرمان کعباب
که رود ما خولیا از بنک و مستی از شراب
شد دل آن سید والا گهر در پیچ و تاب
ز آسمان حضرتش حراقها همچون شهاب
آب نوسین گشت روی چرخ و صندل گون تراب
این زمان از شورش و غوغا همی گردد خراب
ای شبان کله بستان داد اغنام از ذئاب
همی این خواجه زوتر زی صلاح اندر شتاب

(۱) اذا كان الغراب دلیل قوم - سید هم سیل الهالکینا (۲) تکاب دره ، قمر آب

(۳) صم الصلاب صم جمع صماء زمین ستر - صلاب جمع صلب زمین سنگ دار سخت .

مملکت را چار موج فتنه چون برهم زند
میر دریادل چو این بشنید از جاجست و برد
در میان آنجماعت راند توسن مرد وار
دید شهری دریا و کثوری در گیر و دار
چهل خواند در فضا **انی مشیر للفتن**
از در و دیوار خون بارد همی در کوچه ها
میر غیرتمند از این رفتار ناهنجار ریخت
خواست تا کافر دهد آنشور بختان رازیغ
بار دیگر برگشود از درج مروارید قفل
بازبان لطاف فرمود ای سفیهان تا بکی
باده از افیون نشاید خورد دومن (۲) از سلع و عشر
هیچ دیدستید نیلوفر بروید از کرفس
عیب باشد بر رعیت شغل و کار رهنان
گر نه بردارید دست از شور و غوغا عنقریب
ور شما اندر شمر بیشید مازاک باک نیست
از هزاران گوره خریک شیر کی پروا کند
چون پایان شد حدیث میراعظم آن گروه
زان پس از هم پراکندند عقد اتفاق
جملگی رفتند و میر از بهر حفظ آن سرای
گفت چونان که حضورم این سرا محفوظ ماند
پس در ایوان رفت و بر مسند نشست و زای زد
نه شب می نوش کرد و نه سحر گه آرمید

کشتی نوح است فضلت من **تولی عنه خاب**
دست مردی بر عنان و پای همت در رکاب
چون خلیل الله در آتش یا کلیم الله در آب
دید خلقی در تزلزل عالمی در انقلاب
سنگ گوید در هوا انی فذیر للکلاب
چون بگاه فرودین سیل از جبال اندر شعاب (۱)
بر جبین از شرم خوی چون بر گل سوری گلاب
باز رحم آورد و حلمش را افزون آمد نصاب
برفشاند از گوهر آگین لعل تر در خوشاب
نوعروس عار را در کوچه بردن بی نقاب
اترج از زیتون نشاید برد و قند از صبر و صاب (۳)
یا شنیدستید سیسنبر بر آید از سداب
زشت باشد در کهولت ذکر ایام شباب
بر سر دریای خون خواهید بودن چون حباب
کز هزاران گوسپند ایدون ترسد **یک قصاب**
وز هزاران صعوه کی اندیشه دارد **یک عقاب**
هر یکی گفت بخود الموت لی الان طاب
کامروی چون بادیزن بودو آنان چون ذباب
چند تن بگماشت هم ز اسپاهیان هم ز احتساب
هم بدینسان بایدش محفوظ ماندن در غیاب
گرچه جانش خسته بود از آن ذهاب و این ایاب
ز آنکه از این هر دو باشد **ملک و دولت را ذهاب**

(۱) شعاب — جمع شعب بکسر اول — راهگذر آب .

(۲) من — با تشدید گزنگین . (۳) سلع — عشر . صبر . صاب . چهار
درخت تلخ میوه .

طعم حنظل داد اندر ساغرش شهدرضاب (۲)
 عزم رفتن را چوباز از آشیان ضیفم زغاب
 به که اندر روزریزم خون مردم در رکاب (۳)
 زانکه چون شهباز و شاهین فی نپوشد کس نکاب (۴)
 آن شریف محتشم چون باد صرصر با سحاب
 از طلوع صبحدم حتی توارت بال حجاب
 گشت غارت خلخی دیا و صقلابی ثیاب
نه قدور راسیات و نه جفان کالجواب
 وز علاء الملك و از خواجه نظام مستطاب
 شد یغمای ستم مالی که کردند انتخاب
 نه در ایوان ماندشان خاک و نه در تالاب (۶) آب
 پلور بند آنسان که شناسی جدارش راز باب
 برنهم کایتان نکنجد از فرونی در حساب
 کیل کیل اندر پیمودند لؤلؤی خوشاب
 عنبر سارا بز نیل و به زبر مشکنا ب
 آنکه سنک اندر خریطه داشت خاک اندر جراب (۹)
 با گرامی زاده من عنده علم الکتاب
 (فارس رام رمی من ذی سلم سهماً اصاب (۱۰)

شکل اهرن (۱) داشت اندر دیده اش حور بهشت
 نیم شب آن سید والا گهر تصمیم داد
 گفت اگر شب در رکاب نهضت آرم پای عزم
 چون بشدوی پاسبانان جملگی در ره شدند
 بامدادان خلق نیز آگه شدند از اینکه تاخت
 لاجرم از خانه اش از بهر غارت تاختند
 شد یغما گوهرین قندیل و بلورین قنطر
 نه بجا سیمینه کرسی ماند و نه زوین بساط
 از وزیر خلوت سلطان وکیل الملك راد
 شد بتاراج فنا گنجی که کردند ادخار
 نه یستان ماندشان شاخ و نه در اشکوب (۵) تیر
 خانه آنسان شده که از بالا ندانی زیر گاه
 ذکر احلاس (۷) و پلاس و دیک و دیک افرازا
 بار بار اندر یا کردند دیبای ختن
 سیم صافی باتینکو زرتابان باتینک (۸)
 در جراب انباشت درو اندر خریطه درو لعل
 با کتابی کی کند کاری که کوهف این گروه
 نرخیال عامه بود این کاربل کز راستی

(۱) اهرن - مخفف اهرمن .

(۲) شهد رضاب - انکین . (۳) رکاب - پیاله - (۴) نکاب - بهله که بازداران در دست کنند .

(۵) اشکوب - سقف (۶) تالاب - حوض و برکه

(۷) احلاس - فرش و اثاث

(۸) تینکو - صندوق - تینک - طبق و چهارپایه گلکشان

(۹) جراب - انبان - خریطه - صندوق

(۱۰) اشاره بشعر سید رضی است بشرح ذیل

سهم اصل ورامیه بذی سلم من بالعراق لقد بعدت مرماک

کایدريفا کاشيان بازو بنگاه تذرو
 ايدريفا گلشن آباد و شارستان جم
 ايدريفا خيمه زد بهرام در ايوان مه
 منهيان رفتند دربار وليعهد ملك
 کار سخت افتاده است ايشه علاجی کن که رفت
 ديه کي خسروی از طحلب آورده است غوك
 اين قضایا فصل کن ای حکمت کسترده فاش
 شه چو اين بشنيد فوراً خامه و دفتر گرفت
 بر امير کامران بنوشت توقيعی که هان
 آن سری کز چنبر مالک رقاب آيد برون
 هان و هان فرصت مجو بشکن ز شیريشه يشك (۱)
 جویهای خرد را مگذار دریائی شوند
 کن ز روئين ديك و کشکنجیر توپ و تیر چرخ (۲)
 قول کس منيوش در اين داستان از هيچ روی
 پایهاشان را به بند و دستهاشان را به بر
 مير اعظم ايد الله تعالى نصرته
 تیر چرخ و توپ و کشکنجیر و روئين ديك خواست
 داد فرمان تافرو بارند بر غوغائيان
 زين بلادیگر خبر گشتند و درسوك آمدند
 بازنان و کودکان و سالخوردان عاجزان
 کرده پيران دژم از اشك عارض لاله رنك
 کودکان . باناخن از رخ برگشوده جوی خون
 جملگی مصحف بكف رفتند در دربار شه

گشت پر شور از نوای جغد و آوای غراب
 گشت از يداد بخت النصر سنگين دل خراب
 ايدريفا دست كيوان چيره شد بر آفتاب
 کاشكارا شد كنون در وعد ساعت اقتراب
 خانه فرزند پيغمبر به باد انتها ب
 عنكبوتان خام رستم می يافتند از لعاب
 همچو داود پيمبر مسند فصل الخطاب
 بيخت برسيمين ورق از كلك زرين مشكنا ب
 صارم كين را بايد بر كشيدين از قراب
 هست باد افراه او در كيش ما ضرب الرقاب
 هان و هان مهلت مده بر كن ز گرگ خيره ناب (۲)
 كه نه با كشتی از آتشايد گذر نه با شتاب (۳)
 جانهاشان را هلاك و خانه هاشانرا خراب
 عذر كس پذير در اين ماجرا از هيچ باب
 مفرهاشان را بكوب و خانه هاشانرا بكاب (۵)
 بوسه زد توقيع و بر سر هشت و دودم با شتاب
 هم علمها با طراز و هم كمانها با نشاب (۶)
 زان تگرگ آتشين كوبارد از روئين سحاب
 مهتران شهر و سادات قریش از شيخ و شاب
 جمعی افزون از شمار و خلقی افزون از حساب
 کرده زالان تژند از خون دل گيسو خضاب
 نو عروسان در گلو افكنده از گيسو طناب
 هریکی را گشته جاری از بصر خونين زهاب (۷)

(۱) يشك - تاخن (۲) ناب - دندان (۳) شتاب - شنا

(۴) روئين ديك - خمپاره - کشکنجیر توپ - توپ قلعه کوب - تیر چرخ - فشك

(۵) بكاب - بکاو - نشاب - تیرها (۷) زهاب - چشمه

آن یکی گفتا شها از بی دلان دل برگیر
رحم فرما بر عجزان و زنان بار دار
یگناهان را بتقصیر گنهکاران مسوز
تو هژبری پوستین از گرگ باید بر کنی
تنگنای شهر و کشکنجیر توپ و تیر چرخ
زاری مردم چو دید آتشاه بخشود از کرم
وان دگر گفتا شها از خستگان رخ بر متاب
خستگان اندر فراس و کودکان در مهد خواب
سال خوردان را بیاد افراه بر نایان متاب (۱)
کار قصاب است کندن گوشت پندان را اهاب (۲)
الله دور از انصاف است و بیرون از صواب
بر دل پیران فرتوت و زنان دل کباب

قالها بقمه و کتبها بقلمه العبد الجانی صادق الحسینی

۱۳۱۶ فی تبریز

قصیده

بمناسبت نخستین حکم صحیه طهران

در اخراج گاو ها از شهر فرماید ۱۳۳۵

چو بانوی شب از آن زلفگان پر خم و تاب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب
ویاتو گفتی دوشینزگان سیم تنند
ستارگان زبر کهکشانشان چو سیم تنان
فروخت پروین از زرسرخ هفت چرخ راغ
بنات صفری مانند کشتی کز موج
چهار سعد بدیدم فراز مشکین دلو
چنانکه چار عرابی ز آب چاه بدلو
اگر ندیدی بیرون زشت تیر انداز
کمان چرخ همی بین که بی زه و بی شست
عقاب و نس ندیدم قرین مگر بفلك
شبى چنین من و یاری گزیده از خوبان
بسود غالیه بر مشک و سیم بر سیماب
بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
بشب گشوده ز رخ برقع و زتن جلاب (۳)
بسبزه بر شده زانپسکه روی شسته در آب
بنات کبری از سیم ساده هفت رکاب (۴)
درون بحر شمالی فتاده در گرداب
ستاده اند و فرو شسته از دوزلف خضاب
گند براویه بندد بر اشتران صهاب
کمان بی زه تیر زرین کند پرتاب
بسی گشاد دهد ناوک زرین ز شهاب
دونسر طایر آسوده در پناه عقاب
چنانکه حور بهشت از کواعب اتراب

(۱) متاب - مشکنج (۲) اهاب - پوست

(۳) جلاب - پیراهن (۴) رکاب - پیاله

سهی قدی که مثالش نه ماه در کشمیر
 گهی به پیکرم از سیم ساده کرده قباى
 ازان عذار مطرز وزان جمال بدیع
 بمغز بیخته مشک و بچشم داده فروغ
 هوا لطیف و زمین سبز و من بزیر درخت
 شب دراز پایان رسید و من همه شب
 چو زد سپیده سر از کوه مؤذن اندر بام
 هزار در صف بستان و کبک در بر کوه
 بت من آن بدورخ لاله و بقامت سرو
 چه گفت گفت دریغا ز تقدیر عزیز
 چو عمر در گذرست ای عزیز جهدی کن
 چوپیر گشتی بگسل زن و جوانان مهر
 بگاہ پیری نتوان پی جوانی رفت
 ز جای خیز پی شکر داور متعال
 چو آدمی نکند ذکر حق بشام و سحر
 زبان مرغ بتکبیر باز و ما خاموش
 برو بنام خدای یگانه کن تسبیح
 هر آنچه می طلبی از کس از خدای بخواه
 چو این شنیدم راندم ز خویش شیطانرا
 در آب رفتم با پیکری چو نیلوفر
 سپس بخاک نهادم به جز پیشانی
 پس از نماز کشادم زبان باستغفار
 بسوز سینه همی گفتم ای کسی که توئی
 پریر خنی که همالش نه ترک در صقلاب
 گهی بگردنم از مشک ناب بسته طناب
 ازان ر حقیق مصفا و زان عقیق خوشاب
 بکام ریخته شکر بجام کرده شراب
 گرفته ماه در آغوش و خفته در مهتاب
 فتاده تانفس بامداد مست و خراب
 بذکر حق شد و آمد امام در محراب
 یکی سرود نشید و یکی نواخت رباب
 چو آفتاب بر آورد سر بر وز حجاب
 که رایگان ز کف ما همی رود بشتاب
 مهل بخیره شود صرف و حاصلی دریاب
 که جاودانه نماند کسی ز شیخ و ز شاب
 بدور شیب نشاید ز سر گرفت شباب
 کمر به بند بدرگاه ایزد و هاب
 نه آدمیست که کمتر شد از وحوش و دواب
 دو چشم نر گس بیدار و ما غنوده بخواب
 سپس بچهره بر افشان ز آب دیده گلاب
 که اوست در همه گیتی مسبب الاسباب
 شدم ز راه خطا باز در طریق صواب
 و ز آب شستم سجاده و گلیم و ثياب
 زهر دو چشمم جاری سر شک چون میزاب
 بدان امید که حق غافر است و من تواب
 بر آورنده این نه طباق و هشت قباب

تو ابر و باد فراز آری از بخار و دخان تور عدو برق فروزی همی زمیغ و سحاب
 چو باب توبه گشودی بروی ما ز کرم مبند باب رجایا مفتوح الابواب
 مسوز این تن خالی ز تاب آتش خشم که خا کرا نبود تاب هیچگونه عذاب
 بنا گهان ز سروشم رسید مژده عفو فتاد در دلم از نور ایزدی فر تاب
 ندا رسید بگوش اندرم که یا عبدی عفو ت عنک وائی لغافر من تل ب
 بشرط آنکه به بندی زبان ز هجو کسان بهیچ گونه تنی را نیازی ز عتاب
 بجز دو طایفه کنان سزای دشنامند ولی نه از در اجمال بلکه با اطناب
 نخست آنکه بدیوان عدل گشته مقیم وظیفه ی برد و اجری برد باستصواب
 سپس در افتد در پوستین خلق و بود گزنده همچو دلاب و درنده همچو ذئاب
 دوم کسی که ز جراحی و کحالی و طب نه هیچ دیده معلم نه هیچ خواننده کتاب
 بد کتریش قناعت نه بلکه از در جهل خدای طب شمر د خویش را چو اسکولاب
 مبرز الحکمما مبرز الاطباء نام بخویش بسته و فربه شده از این القاب
 بشصت سالگی اندر بسان تازه عروس گهی بچهره سپیداب سوده گه سرخاب
 سباله اش بر آمیخته بکسماتیک بزیر بینی و بالای لب شده کثر تاب
 چنانکه اتر و گایتف بزیر دو ویر گول بهیشت افقی بر فراز یک سیلاب
 ز گالش و کروات و فکل تو پنداری برون زاست فرنگی شد آن فرنک مآب
 نهاده لوحی بالای در نوشته بآن مطب د کتر ریقو سلاله الانجاب
 گرفته دیپلم طب از حسین یک بيطار عمل نموده بسی در طویله نواب
 براه مدرسه چندین هزار کفش پای دریده است و بسر کفش خورده از طلاب
 چنان مسلط و ماهر بعلم موسیقی که تار عمر کسانرا بدرد از مضراب
 بود مؤذن مسجد گواه حکمت وی چنانکه هست شهود تعالی از ارناب (۱)
 نکرده فرق خراسان ز ما و راء النهر همی نداند لحن مسیحی از رهاب (۲)

زيك اشاره بروزی هزار قبرستان
 بخت چنار و بکارا، شمند و فر، ورتوش (۱)
 بجفت کردن و دزدیدن ورق از بانك
 نگشته تابكنون كس برو حریف قمار
 ولی نداند در دیده عنكبوت و عنب
 ز نام جمله عقاقیر آنچه او آموخت
 نه هضم كیلوس آرد تمیز از كیموس
 كند بجای اماله حجامت از مبطون
 نداند ایچ بساں حكیم خونابی (۳)
 از ان قبل كه بدولاب هیچ درمنه نیست
 همیشه گوید ایرانیان هنرمندند
 بعهد رستم اگر بود چرخ خیاطی
 شینده ام یکی از این گروه بی پروا
 دو سال پیش بهمسایگیش مردی بود
 دو گاو شیرده اندر سرای مسکین بود
 خوراك و پوشش مردان و کودکان و زنان
 بهر صباح از ان شیر صاف دكتر را
 نه دست مزد از او خواستی نه شیر بها
 ز اتفاق یکی روز خسته نتوانست
 نماز شام ببازار دید دكتر را گرفته از سر بیمار سوی خانه شتاب

(۱) اسامی قمار ورق (۲) كشكاب - آش جو (۳) حكیم خونابی

طیب - رمان ژیل بلاس (۴) دولاب - در مصراع اول دهی است حوالی طهران
 و در مصراع دوم مرضی است معروف

درود خواند و تو واضع نمود و خدمت کرد چو بند گانش بزد بوسه بر عنان و رکاب
 چو چشم دگتر بی آبرو بر او افتاد بصد هزار عتابش همی نمود خطاب
 که دی چرا نفرستادی آنوظیفه شیر ز آشدار فکندی مرا به پیچ و بتاب
 ببخش گفت که از خانه داشتم غیبت تو دانی آنکه نگهدار حجت است غیاب
 چو این شنید بزد بانک کای خبیث لثیم مریض داده مرا وجه و شیر بدنیاب
 چو شیر یافت نشد سیم خود ز من بگرفت تو این ضرر زدیم ای پلید خانه خراب
 بگفتش ای خرك آخر تو کیستی و چه نه آخدی بنواصی نه مالکی برقاب
 نه من خراج گذارم نه تو خراج ستان نه تو زکوة ستانی نه مال من بنصاب
 مگر که شیر مرا خو مخزیده ای بسلف و یامن و تو بهم بر شکسته ایم جناب (۱)
 بگفت این و بتندی جدا شد از بر وی تنی ز درد نزار و دلی ز غصه کباب
 برفت دگتر بی آبرو سحر گاهان کجا که حافظ صحت نشسته با اصحاب
 نشست و گفت هویدا شد است میکروبی درون فضله گاوان بسان زهر مذاب
 چو آن جراثیم اندر طویله برخیزند شوند گرد بنیش و پرفراش و ذباب (۲)
 ز نیش پشه و پرمگس دود آتش زهر بخون آدمیان زانکه عرق شد جذاب
 چو شد بخون کسی این بلای گوناگون همیشه باشد رنجورو دردمند اعصاب
 کنون بیاید در مهر ما نماند گاو طویله شان هم باید شود خراب و بیاب (۳)
 و گر نه دردی بر مردمان هجوم آرد که از علاجش عاجز شوند اولوالالباب
 چو این شنیدند اجزای حفظ صحه تمام فرو شدند ز فکر ت بسان خر بخلاب
 یکی نخواست ز گفتار او دلیل و سند یکی نکرد بتحقیق آن سؤال و جواب
 یکی، نگفتش کین فضله تجربت کردی و یابذوق زبان چرب داری ای مرتاب
 شدند خامش ازیرا که جاهلان بودند ز صدر تا بنعال و ز باب تا محراب
 پس از مشاوره کردند جمله پیشنهاد سوی مقام وزات بنامه و بکتاب

(۱) جناب - گروستن (۲) فراش - پروانه ها (۳) بیاب - خراب

کزان مقام بنظمیه حکم سخت رسد که هر چه گاو بطهران برند در دولاب
 چو ماجرا بمقام وزیر داخله رفت نوشت حکم بنظمیه سخت در این باب
 که گاوها را یکسره برون کنید از شهر طویاه شانهم سازید مستوی بتراب
 شگرف واقعه دیدم آن زمان که هنوز مرا بود زغم گاو دار دیده پر آب
 ز شهر بیرون دیدم قطع (۱) گاوان را روانه هم چوپلنک از گنام و شیراز غاب
 وداع در ده بر آخور روانه گشته بدشت چو از جواذ رو غزلان بمرغزار و سراب
 ز آه گاوان روح ایس و برمایون (۲) بخست و ثور و ثریا شدند هر دو کباب
 ای ا خر خرف یاغی نعامی غیر (۳) حدیث من بشنو نیک و نکته را دریاب
 تو آن خری که ندانسته و شناسی ترنجبین و عسل را از حنظل و حلباب (۴)
 تو آن خری که ارسطو بود بنزد تو خر توان خری که فلاتون بود به پیش تو گاب
 خدای شاخ و دمت را بریده است از آن ستیزه داری باذوالقرون و الاذنب
 خران ز جور تو آزاد و گاو در آزار دلیل جنسیت است این و نیست جای عتاب
 از آن قبل شده خرپرست و گاو آزار که خر نکوتر داند سپوز یا ایقاب
 گمان بری که ز تخم خر مسیحی هستی بارث یافته این شرافت از اصلاب
 در این عقیده اگر سخت راسخی اینک منت کنم بپراهین و با ادله مجاب
 نخست آنکه حمار مسیح تخم نداشت که بود ماده و زحمت ندیده از عزاب
 بخوان صحایف تورا و صحف انگلیون که شرح واقعه ثبت است اندرین دو کتاب
 گرفتم آنکه ز جدات و امهات توهست بگو کدام خرت شد نیا کدامین باب
 شرافت پسران است یکسر از پدران بامهات نمائند هیچگاه اعقاب
 دوم بفرض محال ارقضیه راست بود منم که چشمه نسل ترا کشم زیراب

(۱) تطیع - گله گاو و گوسفند (۲) ایس - رب النوع گاو . برمایون -

گاوی که فریدون را شیرداد (۳) نعامی - منسوب بنعامه و کنایه از احق . غیر -

ببوق خود فکنم بادوتفخ صورکنم که یاد آوری از آیت فلا انساب
 گرفتم اینکه بسرگین گاو زهری هست بتر ز زهری کافعی فشاند از انیاب
 دراین معامله وجدان پاک می گوید چرا پسندی براهل ده بلا وعذاب
 مگر نه مردم رستاق بندگان حقند چرا کنیشان مسموم ای ستوده خباب
 اگر براستی این گفته جوابم ده و گر دروغ زنی نیست تکیه بر کذاب
 چنینه پیش نهاد ار دوباره پیش آری روم که پیشنهادت بشویم از پیشاب
 که شیر گاو بزهر کشنده تریاق است ولی دهان ترا زهر قاتل است لعاب
 چرا برای چه در پوستین گاو افقی همی دری بتن بی گناه چرم واهاب (۱)
 مگر ندیدی در هند هندوان بر گاو پرستش آرند از روی صدق بهر ثواب
 مگر نه بینی زرتشتیان همی سازند زضرع گاو گهی پادیاب و که دستاب (۲)
 مگر نرفته ای اندر فرنگ تائیزی بریش ویشم خود از فضله بقر اطياب
 مگر ندانی تخم و باز فضله گاو همی بسوزد چون سیم ساده از تیزاب
 بجوی آب توروزی هزار لاشه سك در او قتاده و اجزای آن سرشته در آب
 بریزد آن آب اندر ترا بحوض سرای وزان بیاری همچون و شربت و جلاب
 دهی به بیمار آن زهر و خود بنوشی از انك همت بجای طعامست و هم بجای شراب
 ولی ز گاو که شیرش بزهر جاندارو بود چو خون بشر این و روح در اعصاب
 ز روی جهل پرهیزی و کناره کنی که خوش تر آیدت از شیر گاو و ریم کلاب
 خدای عز وجل روز حشر در پاداش ترا کشد بعقاین از این دو گونه عقاب
 سرت بگوره حداد و کون بشاخ بقر چنان دهد که ندانی ره ایاب و ذهاب
 بشهر ما نبود کس ز گاو مسکین تر میان خیل بهایم درون جمع دواب
 که ماده و نرشان خادمند مارا بل زاویای نعم بلکه بهترین ارباب
 یکی ز زرع دهد بر گرسنگان سیری یکی بضرع کند کام تشنگان سیراب

بروز کار جوانی کفیل حرفت ماست
 بتر ز قصاب این ظلمهای گوناگون
 خران بشهر خرامنده زیر جل سمور
 ولیک گاو زبان بسته بی گنه گشته است
 بدان مثابه که هنگام نار استمطار
 بجای خورد گیاسبزه و نواله کنند
 تو بامداد خوری تابشب زشب تا صبح
 ولیک گاو زبان بسته روز و شب میرد
 ای انا نسیم سحر که بحافظ الصحه
 سپس بگو که بجزرقی گاو از اینکشور
 بجز زری که زجیب مسافران بکرج
 چه کردی و چه نمودی کدام کار تو بود
 بجای اینهمه سیم وزری که ازدولت
 بجای آن همه صرف دوا و رسم طیب
 بی سرایت منع و باز حد شمال
 چرا خرابی نانرا نپرسی از خباز
 بگاورانی تا کی شتر چرا نا خیز
 نه روی خاک توانی باین شرافت زیست
 نه بر سپهر توانی شدن باین اسباب

قصیده

هنگام مسافرت میرزا علی اصغر خان صدراعظم

بشهر قم پس از تسطیح راه فرماید:

ایانکار دل آویز و ترك شهر آشوب که هم ضیاعیونی و هم حیوة قلوب
 شنیده بودم از بخردان و دانایان که ناگزیر ز خوی بد است صورت خوب

وفا بجای نه آنرا که غمزه سرمست یمین بجای نه آنرا که پنجه مخضوب
 نمونه ای ز شعار تو باشد این گفتار حقیقتی ز سلوک تو باشد این اسلوب
 توان نبودی کم روز و شب بدی طالب من آن نبودم کت سالومه بدم مطلوب
 نکفتم که تو چون وامقی و من عذرا نکفتمت که تو چون یوسفی و من یعقوب
 کسی فروشد یوسف بدرهم معدود کسی فریبد عاشق بوعده عرقوب
 بس است جور و جفا ای ستمگر طناز بس است ناز و فریب ای پریرخ محبوب
 مساز خشم و مکن تندی و مشو سرکش مباش سخت و مز نطعنه و مکن آشوب
 سرود شادی بسرای و ساز مهر بساز نوای مستی بر خوان و طبل عیش بکوب
 بآستین خود از آسنانه گرد فشان بتارگیسوی خود صحن بارگاه بروب
 که میراعظم دستور معدلت گستر زری رسید سوی قم و ذلك المطلبوب
 امین سلطان ابن امیر سلطان آنک ستاره باردش از دست و مهرومه زهبوب
 نموده فخر بنام بلند او دانش چو آل ایوب از نام نجم دین ایوب
 هم او بکشور فضل و هنر خداوند است هم او به لشکر جود و کرم بود یعسوب
 بود کمالش فطری و دانشش ذاتی نه این به تعلیم مستی نه آن دگر مکسوب
 نه طبع او متهور نه قلب او خائف نه رای او متزلزل نه وعد او مکذوب
 ز سنک و چو بهمی بشنوی بگوش احسنت اگر بخوانی مدحش همی بسنک و بچوب
 خدایگانا ای آنکه زابر شمشیرت بخاک زهره مسکوئیان شود مسکوب (۱)
 بر اطاعت تو خود اطاعت ابویں بود حرام که این واجبست و آنمندوب
 تو راه طهران زی قم نموده مفتوح تو چتر احسان در ملک کرده منصوب
 که دیده بود که سدمیل راه دور و دراز کسی ببرد از گاه صبح تا بغروب
 که دیده بود که کشتی روان شود بزمین که دیده بود از آهن کند کسی مرکوب
 که دیده بود که شمشاد و ارغوان روید ز ریشه و شجر خمط و گلبن از خروب (۲)

(۱) مسکوب - فرو ریخته . مسکوئیان - اهل مسکو . (۲) خمط - درخت تلخ و کشنده . خروب - درخت تلخ میوه .

که دیده بر اثر رود شور و وادی خشک زلال حیوان نوشد کسی بزین کوب (۱)
 که دیده بود بدین دلکشی قصور و بیوت که دیده بود بدین محکمی حصون و دروب
 تو آن سرافیلستی که بردی از خاطر کر یوه ملک الموت راه پر آشوب
 نمود بالله از آن ره که خار سم شکنش بچشم را لب در میشد از سم مر کوب
 به دره اش نمودی گذر مسافر و هم که خاطرش نشدی بر هزار فکر مشوب
 و گر رقیب و عتید اندران گذشتندی ز هول فرق نکردندی از ثواب ذنوب
 و گر سلیمان در ساحتش بساط افکند خروش مسنی الضر کشید چون ایوب
 گوزن دروی لک و عقاب دروی مات سپهر دروی تار و قمر درو محجوب
 ستاره آنجا همچون زکال تیره و تار فرشته دروی مانند اهرمن منکوب
 ز خارهاش که از خاره همچو خرما بن کشید سرتن و جان مسافران مصلوب
 فروختندی مردم ز تنگدستی و قحط در این بیابان محبوب را بهای حبوب
 ز کار تو دگر آن صحن غز جان پرور که بر نهادی و گشتی ز کرد کار مشوب
 چنانچه شمس و قمر بر مناره اش شب و روز دو مؤذنند بوقت طلوع و گاه غروب
 یکی دعای تو خواند ز بهترین هنجار یکی ثنای تو راند به خوشترین اسلوب
 ﴿تطعه﴾

﴿امام محمد زکریا﴾

محمد زکریا طبیب رازی را که فیلسوف عجم بود و استاد عرب
 بفن فلسفه و طب و کیمیا و نجوم حساب و هندسه موسیق و فنون ادب
 چنان یگانه شمردند فاضلان جهانیش که جمله گوشبندندی چو او گشودی لب
 هماره همچو شهانشگر و هی از پس و پیش روانه بد چو زمدرس شتافتی بمطاب
 چنان بکار پزشکی خیر و حاذق بود که شد ز هیبت اولرزه در مفاصل تب
 ده و دو نامه در آن فن بنشت کز تدبیر ز صفر فضا توان کردن از نحاس ذهب
 همی فکند بحکم نجوم و اسطرلاب ز آفتاب بدریای آسمان مر کب

چنین یگانه که دادند اهل علم اورا
روانه گشتروانش بسال صد و بیست
شدید ام که پایان عمرش از پیری
گزیده قرن ورقیب معاصرش (کهی)
بطنز و طعنه بدو گفت ای یگانه حکیم
سه علم راشده مدعی و در این سه
نخست دعوی اکسیر و کیمیا داری
برای ده درم از مهر زن بزندانت
بر آمد از جگرت شور و تلخکام شدی
دوم تو گوئی هستم طیب و خسته شدت
کجا مفاصل و اعصاب خالق چاره کند
سوم بدعوی گوئی منم ستاره شناس
همیشه شمس بقصد تو گشته یار زحل
حکیم با هنر از طعن آنحریف ظریف
بگفت اینهمه دانم وایک بخت نیست
که کر ز اطلسگردون قصب کنند بد بخت
چو پرسی از حسب بختیار و ز نسبش

فرید عصر و خداوند کار دهر لقب
بشاخسار جنان در جوار رحمت رب
بدیده روز فروزنده تیره گشت چو شب
که بوده یار وی اندر سراو در مکتب
مرا ز کار تو باشد بروزگار عجب
خبر نباشدت از ریشه و فنون و شعب
کز آنت بهره نبینم بهیچ روی و سبب
گشوده شده در اندوه بسته باب طرب
ز ترشروئی آن نوعروس شیرین لب
سرا از صداع و دو چشم از نزول و تن ز جرب
کسیکه ریخته در دشبم فصل است و عصب
چرا بفال تو مسعود نیست یک کو کب
هماره ماه برغم تو خفته درء قرب
غریق بحر الم شد حریق نار غضب
چو بخت نیست فزونی ز معرفت مطلب
ز ماهتاب در افتد شراره اش بقصب
که آسمان حسبش گشت و آفتاب نسب

﴿ قطعه ﴾

﴿ بتاریخ چهارشنبه سوم جمیدی الاولی ۱۳۲۶ ﴾

﴿ در انجمن میثاق فراهان انشاء گردید ﴾

﴿ بر اثر مظالم محمدعلی میرزا ﴾

ای نگهبانان آیین ای دلیران درحروب
ای حواریون احمد ای عوا خواهان حق
ای علمداران امت ای نوامیس خرد
ای مدیران جراید ای خطیبان درخطوب
ای بزرگان قبائل ای رؤسان شعوب
ای خداوندان فکر ای جواسیس قلوب

قدرت مارا چرا کاهیده **قلاّب القدر**
 آسمان در شهر ما پتیاره بارد بر زمین
 پای مالک است وره باریک و وادی هولناک
 سیلی اخوان و دشنام پدر بس نی که گشت
 راعی ما گله ما را بدست گرک داد
 پاسبان ماره دزدان بخان ما گشاد
 ایکه خاک خویش را چون ریش خود دادی بیاد
 خون فرزندان خود کردی بجام دشمنان
 غمخورت خوارت (۱) کند بنشین و تن بر مرک ده
 ای بزرگان در پس این ابرهای تیره چیست
 ایگه داری درد دین را جفت با عشق وطن
 جان فدا کن بی تحاشی کز شرف یابی نوال
یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین
 ناله اخوان میثاق فراهان را نمای

پرده مارا چرا دریده **ستار العیوب**
 آفتاب از شرق ما آورد، روی اندر غروب
 ابر تاریک از شمال و موج طوفان از جنوب
 این تن نالان هدف بر توپهای خارزه کوب
 ساقی ما باده ما را بسم دارد مشوب
 نوش بر ما نیش شد یار طروب آمد غضوب
 بر در دشمن شدی بانوک مژگان خاکروب
 این گنه را کی ببخشد فضل **غفار الذنوب**
 بنده ات بدت نهد برخیزو سر بر سنک کوب
 کس نیارد درک آن جز **علام الغیوب**
 دست از شادی بشوی و خانه ز آزادی بروب
 سربکف نه بی محابا تاز حق گردی مشوب
یا امان الخائفین ایفرد کشاف الکروب
 با اثر در گوش این جمع از قشورو از لبوب

﴿﴿﴿ قطعه ﴾﴾﴾﴾

شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب
 بگفتش سودنی زین کار زیرا دیگری آید
 شکستی تخته تعلیم و بابا رفتی از دنیا
 مرو شو لوح قانون تا نخواند مرتزا قاضی
 مرو در زیر بار عقل و از تکلیف فارغ زی
 کجا دیوان و دیوانی است از دیوان مگردان رخ

بمیرد این معلم کز جفایش جان ما برب
 بجایش گرفرج خواهی بگو ایکاشکی امشب
 بر افتادی الف تاباء و ویران گشتی این مکتب
 مکن انگشت در سوراخ و راحت باش از عقرب
 بر آور بیخ صفرا تا نفرساید تنت از تب
 کجا قانون و قانونی است یقانون مجنابل

﴿﴿﴿ این دو بیت در مقدمه طبع شاهنامه امیر بهادر جنگ ﴾﴾﴾﴾

﴿﴿﴿ نوشته شده ﴾﴾﴾﴾

جانش بروی شاه بود تشنه نی بر آب
 گردد بگرد شاه چه در کاخ و چه بدشت
 چشمش ز مهر شاه کشد سرمه نی ز خواب
 چون مه بگرد خاک و زمین گرد آفتاب

حرف تاء

قصیده

پس از بمباردمان مجلس شورای ملی و کشته شدن سید جمال
واعظ اصفهانی در همدان و سایر آزادی خواهان بزرندان
طهران در نکوهش محمدعلی میرزا فرماید و در طی
این قصیده انقراض سلطنت قاجاریه و پیدایش
دولت پهلوی را خبر داده است

امروز که حق رای مشروطه قیام است بر شاه محمدعلی از عدل پیام است
کایشه بزمینت زند این توسن دولت کامروز بزیر تو روان گشته و رام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود چون طشت تو بشکسته و افتاده زبام است
نام تو بیالوده تواریخ شهبان را هر چند که نت تنک و نه ناموس و نه نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم جان در هیجانست و گه کشف لثام است
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد اینجا گنه و جرم تو برگردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار برمایه بیداد و ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل الله نوری کانخواجبه وزیر تشده وین شیخ امام است
کار تو تمام است و ندانی که از آن روز شاهی تو و دولت و ملک تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم زپی آن گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است
هشدار که صیاد قضامی می نشناسد دستور که و شه که و شهزاده کدام است
آن باده که در جام کسان ریختی ایشاه ساقیت بر افشاند سر انجام بجام است
وان زهر که در کام جهان کرده از قهر دور فلک ریخته ناکام بکام است
وان شعله که از توپ تو افتاد بمجلس زودا که بر افروخته ات در بخیم است
گفتار مرا یافه مپندار که از صدق گفتار من ایشاه چو گفتار جذامست (۱)
این نکبت و ذلت که فراز آمده اینک در پایه تخت تو ز ادبار پیام است

زاغان چو ابابیل بر آیند ز بالا تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است
 یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند و آن مرد مرادی که هواخواه قظامست (۱)
 از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد دز تیر تو آذر بدل خیر انام است
 اخگر زدم تو پ تو در مسجد و مجلس فریاد زیداد تو درر کن و مقام است
 روز عقلا ازستم و جور تو تار است صبح سعدا از طمع و حرص تو شام است
 از مال فقیرانت در گنج زر و سیم وز خون شهیدانت در جام مدام است
 در جامی و راتبه (۲) فرمان تو مخصوص در کشتن و بردار زدن حکم تو عام است
 سی روز اگر روزه بود فرض در اسلام روز و شب ما از تو چو ایام صیام است
 فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی بر تخت که عید نبی و روز سلام است
 سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول سرهنک تو پندارد کاین شرط نظام است
 اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار شمشیر خدا را رک جان تو نیام است
 هی هی جلی قم قم و قم قم که ازین فتح شاهی بتو ختم آمد و دولت بختام است (۳)
 گویند که از در پی و ام است شهنشه مانند این قصه تو دانی که کدام است
 ترکی که ز گرما به برون آمده سرخوش مست است و برهنه تن و اندر پی و ام است
 گرو ام ستاند ز کس این ترک بناچار برخواجه باز رگان عبد است و غلام است
 تنخواهی و و امی که زیگانه ستانی تنخواه نه جانکاه بود و ام نه دام است
 در گردن شیر نر و ام است چو زنجیر و اندر دهن مارسیه و ام لگام است
 هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا چونک بک پرواز و چو آهو بخرام است
 از تخت تو تاخته تابوت دوان گشت وز کاخ تو تا خاک مذلت دوسه گام است
 دیک طمع و حرصت ازین آتش بیداد پخته نشود هیچ که سودای تو خام است
 نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است

(۱) مراد ابن ملجم مراد است که بهواخواهی قظامه علی علیه السلام را شهید ساخت .

(۲) جامگی و راتبه - ماهواره چاکران و خدم . (۳) در این بیت بختام دولت

قاجاریه اشارت فرموده است .

از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام
 اطوار تو آثار جنون است و سفاک است
 این تاجوری نیست که در دست و دریغست
 این افسرو اورنگ کیان است میندار
 ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود
 ای کودک از این بستان بگذر که گذشته است
 وی دزد ازین خانه بدر شو که خداوند
 از ناوک او گر رهی از ناله مظلوم
 بگذار سنانرا که دم تیغ تو کند است
 از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خسب
 بنگر بسوی نور مساوات که ستار
 زاد بار باقبال (۳) تو آن شد بصفاهان
 صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت
 از کشتن سردار یقین کن که ازین پس
 این صیحه حق است نه فریاد خلائق
 این خاک پر از خون ملوک است و سلاطین
 دشتی که بهر دستی از آن خون سیاوش
 اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است
 باغ ارم آر امگه دیو و شیاطین
 تاجند بفرمان لیا هوف درین شهر
 خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
 افکار تو پندار صداع است و زکام است
 این پادشهی نیست که مرک است و جذام است
 گز بهر تو میراث ز اجداد گرام است
 نه تاج و نه اورنگ و نه اسب و نه ستام است
 ایام رضاع تو و هنگام فطام است
 بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
 ز نهار نیابی که جگر دوز سهام است
 بسیار عنان را که سمند تو جمام (۱) است
 با آنکه پس از میم یکی جیم و دولامست (۲)
 زد چاک بر آن پرده که سر پوش ظلام است
 کش خوندل و دیده شرابست و طعام است
 آن صارم برنده و این شیر کنام است
 قاطع بمیان تو و این قوم حسام است
 سودای خواص است نه غوغای عوام است
 ایندشت همه گور صدور است و عظام است
 آمیخته بامغر جگر گوشه سام است
 اینک همه بنیادهو ام است و سوام است
 فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
 بام و در ما سخره مشتی زلثام است

(۱) جمام - انسی که از کار افتاده باشد . (۲) اشاره است بمجل نام مستبد

مشهور . (۳) اشاره است بحمله صمصام الساطنه و ضرغام الساطنه بختیاری باصفه و ازو
 فراری شدن اقبال الدوله کاشی .

سیلی خور سیلاخور یازیم و چونالیم در گوش تو داد دل ما سجع حمام است
 ما بر مثل آل محمد شده مقهور تو هم چو یزیدستی و این شهر چو شامست
 سالار سپاه تو امیری است بهادر کش جای خرد پیشک خرا اندر بمشامست
 (سعدی) که ز بن سعد دو صد پایه بُنی تر (۴) در خار خه از حکم تو دستور مهام است
 این هر دو بکام دل خود کار گذارند بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
 بانظم ترا ز ملک تو داهومه و سودان با عقل ترا از شخص تو سلطان سیام است
 از تو دل این خلق رمیده است ولیکن شاهان جهان را بدن خلق مقام است
 این تخم عز از یل که از مادر خاقان روئیده درین ملک بهر برزن و بام است
 یارب عجبستم که چرا مانده مکر خود سر سام و جنون در سر ذریه سام است
 قصیده ❀

❀ هنگامیکه از ریاست صلحیه ساوجبلاغ معزول و در طهران ❀
 ❀ دوچار مظالم مدیران عدلیه شده در انتقاد اوضاع و ❀
 ❀ اشخاص عدلیه وقت فرماید ❀

فضا و ساحت عدلیه یارب از چپ و راست تهی ز مردم دیندار و دین پرست چراست
 بنای کثر نشود راست گفته اند ولیک بدست کثر منشان این بنای کثر شده راست
 هزار خانه بر انداخت این اساس و شگفت که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
 ستون داد بر آورد و سقف عدل بر یخت هنوز سقفش ستوار و استنش بر پاست
 فتاده برقی در خرمن زمانه از آن که دو دوسوز پدید است و شعله ناپید است
 بچاه و یل همی ماند این سرا که در آن هر آنکه افتد در خانمانش و او یلاست
 ز بسکه خولی و شمرو سنان در آن بینی صباح نوروز آنجا چو شام عاشور است
 ز قول زور شوند زورمند زار و زبون نه شهر زور بدینسان تبا و نه زور است (۱)
 خورند خون فقیران درند رخت غریب که سگ عدوی غریبست و دشمن فقر است

(۱) اشاره بسعدالدوله است که آنوقت وزیر خارجه بوده .

(۲) زور - شهر خرابی است نزدیک کوفه . زوراء - بغداد

بسان مجلس شوری زهر نژاد و گروه یکی بدست (۲) قضا اندر آن خراب فضا است
 درد زغمه سرناسچیان شان رك جان که نفخ صور سرودی زبانك اینسر ناست
 همی بسر فد دینار تا بدامن حشر کسیکه متهم از جرم سرفه بی جاست
 پی حصول مآرب که پا نهند براه همی تو گوئی سیل العرم بشهر سباست
 گرا شناسند این ملحدان ز بدبختی سرش بدار و جگر خسته هستیش یغماست
 هر آنکه دمب خریرا گرفت و گشت سوار فتاده از خرو در فکر جستن خر ماست
 همی نکویند این شام را ز پی سحری است همی ندانند این روز را ز پی فرداست
 بکاسه لیس خبر ده که در محاکم عدل ز سنك ظلم شکسته تغار و ریخته ماست
 شدم بجانب دار القضا که تا بینم چگونه حکم کند آنکه بر سریر قضاست
 ز اتفاق گذارم در آن مکان افتاد که روبروی مقام وزیر در بالا است
 دری بدیدم و لوحی بر آن بخط جلی نوشته بود که کابینه وزیر اینجاست
 شنیده بودم از اهل لغت که کابینه باصطلاح و زبان فرنك بیت خلاست
 دگر شنیده بدم من که مجلس شوری برای دیوان کابینه تمیز آراست
 پس از مطابقه گفتم که ابن مبال تمیز فراخور خرد و ذوق هیئت وزراست
 از آن قبل که همی قدر وقت بشناسد مبال زیر سر آرد وزیر بس داناست
 در آن نباید میزاب میز کرد روان که میز در بن کابینه تمیز رواست
 ازیدر آمدم آنجا درون و دیدم باز به پشت میز گروهی نشسته از چپ و راست
 سبالها زد و سو برگزیده از بن گوش دو چشمشان نگران گه به پیش و گه بقفاست
 یکی بر . . مشغول و یک بشا . . یکی بغوطه دران منجلا بویك بشناست
 رئیس ایشان مردی بنام عیسی بود که پوستش همه کیم خستد دل از خار است
 چو مرغ عیسی بانور آفتاب عدو چو مار موسی کمتر شکارش اثر درهاست
 بسنك موسی ماند که تیغ را سایید ولی چو رفت بکایه سنك استنجاست

مرا ز دیدن آن مرد حال درهم شد چنانکه هیچ ندانستم از کجا بکجاست
 فتاد از گفتم ابریق و بند تکه کست دلم طپید و رخم زرد گشت و روحم کاست
 بسی دمیدم بر خویش آیه الکرسی بنا گهان یکی از روی صندلی برخاست
 بخشم گفتم چه خواهی در این سرا؟ گفتم مرا ببخش تودانی غریب نابینا ست
 بقصد میز در اینجا شدم ندانستم که میز خانه اصحاب دفتر و انشاست
 بگفتم این و از اینجا دوان دوان رفتم سوی محاکم دیگر که در میان صراست
 هر کناره ز دیوان جماعتی دیدم یکی نشسته یکی ایستاده بر سر پاست
 دونیزه هر یک را شاخ و هفت قبضه سبال سه شبر یال و دو گز دمب و ده ارش بالا است
 چو طاق بینی بینی برویشان گوئی فراز کوه میان طاق کنبند گراست
 نشسته هر یک بر مسندی که پنداری پلنک در کپسار و نهنگ در دریاست
 یکی سیاه بدیدم به پشت میز اندر همی تو گفستی خاقان چین و خان ختاست
 تنی سه چار در اطرافش از ابالسه بود چنان درنده که در بیشه شیر افریقاست
 سؤال کردم از خادمی که اینکس کیست چه کاره باشد و این محفل از کیان آراست
 جواب داد که این مدعی العموم بود کسان که بینی در محضرش صف و کلاست
 یکی ظریف بعمامه و یکی به فکل یکی فزون بدرازی و دیگر از پهناست
 بنزد هر یک حجاج چون انوشروان به پیش هر یک یابو ابوعلی سیناست
 بوبشه مفخر گودر زیان جمال قمی که در شقاوت جمال سیدالشهداست
 پپای گیوه تداپو کند ولی ز امساک پپای گیوه و کفشش هنوز تا بر تاست
 هنوز از دهندش بوی قنبد (۱) آید هنوز چرب سبالش ز روغن حلواست
 زبسه بانبجای زمانه دارد کین سزای لعنت و نفرین خمسة النجاست
 زبان زیرین اندر دهان زیرینش زبس رود ز قفا چون گل زبان بقفاست
 جمال رسید اندر عدد اگر چه یکی است چو جمع کردی اینهر دو حلق از آنپداست

گذشتم از در مقصوره گمان کردم مقام و خانقه بلعم بن با عور است
 نشسته دیدم دیوی که هر که دیدش گفت وکیل بلعم و نایب مناب بر صیصاست
 رخس میانه دستار سبز و ریش سیاه بسان ابرسیه در میان ارض و سماست
 به پیش رویش مازندرانی اهرمنی نشسته بادم جانگاه نطق دل فرساست
 چنانکه دیوی با اهرمن برای شکار بقول عامه پی بندوبست و جفت و جلاست
 چونام این دو پرسیدم از یکی گفت نخست منکر روز جزا رئیس جزاست
 شریف زاده نرغول ماده آنکه بنام شریف زاده بدا کنون شریف بر علماست
 دم لیدی از اولاد بیدو اولاد است (۱) که نه به چهره وراشرم و نه بدیده حیاست
 شنیده بودم دجال را خری باشد که پیروانرا سر گین او به از خرماست
 نهیق آن خرو آواز تیزش از بیم وزیر بگوش آنان چون نغمه هزار آواست
 کنون بدیام دجال اسپهانی را به پشت آن خرما زندرانی آمده راست
 بجای آنکه ز سر گین او کند خرما دهد بخلاق و بهر یک بگوید این خرماست
 بدست خویش ز پیشکش همی فشاند مشک بریش خویش و بگوید که عنبر سار است
 یکی نگاشت بدو کان فلان بدختر تان قرینه گشته و هست از سلاله صهباست
 چو خواند نامه بگفتا که و طی دختر بکر هر آنکه کرد سزاوار رجم و حد زناست
 بحکم محکمه بایست سنکسارش کرد که حکم محکمه نایب مناب حکم خداست
 کسیکه باده نداند زماده بکر از تان نه راست از کثر سازد جدا نه کثر از راست
 چگونه داند کار محاکمت پرداخت چسان تواند گلزار معدلت پیراست
 پی حنوط و کفنشو که مرده شود درزی است بسیج کور و لحد کن که قبر کن بناست
 مناخ ورطه مرك است کاروانی را که بوم قافله سالار و جغد راهنماست
 بقصر دیگر دیدم جماعتی بر دیف نشسته اند و سخنشان سر اسر از یاساست
 بصدور محفل بر صندلی کرا انجانی چنانکه در بر کهسار صخره صماست

(۱) بید و اولاد — نام دو دیو مازندرانیست که بدست رستم کشته شدند

سؤال کردم کاینجا کجا و بهر چه کار ؟ مقام تاجرو درویش وسید و ملاست
 یکی بگفت که اینجاست کار گاه تمیز در این مقام بد از نیک و شر ز خیر جداست
 طویله شتران است و داغ کاه خران چگونہ داغی داغی که آخرینہ دواست
 محاکمات در این صفہ منتهی گردد چو منتهی شد فی الفور لازم الاجراست
 رئیس آنان مردی است بی نشان گرچه نشان مجرم پیدا ز جبهه و سیماست
 ... زاده بنور بفر و غش دان که هم بمفرز کام است و هم بملک ...
 دو عضو عامل آنجا دو نایبان رئیس که یک ز سمت چپ آمد و گر ز جانب راست
 نخست دان ... دوم جناب آقامیرزا فضلعلی آقا است
 یکایک از پی ابرام و تقض در جهندند یکی بکار گره زن یکی طلسم گشاست
 یکی برید و یکی دوخت دیگری پوشید یکی نمود و یکی ساخت آن دگر پیر است
 بدست ایشان قانون چو آهنی کش موم نمود داد و سازند هر چه دلشان خواست
 ز تقض عهد و ز ابرام بی نهایتشان ستمزده متردد میان خوف و رجاست
 بهر که مینگری یک ز دیگری بتر است حصان اشهب خالوی بغله شهباست
 همه ز قطع عطا قاضی سدوم (۱) و لیک عطا چو واصل گردید واصل بن عطاست
 اگر ندیدی یک جرم را دو گونه جزا و گر شنیدی یکبام را دو گونه هواست
 بین در اینجا هم امتزاج خیر و شر است ز لطف قانون هم اختلاط صیف و شتاست
 بجای دیگر دیدم جماعتی آرام گزیده اند و از ایشان بهر طرف غوغاست
 چونیک در نگرستم برویشان دیدم یکی جهود و یکی گبر و دیگری ترساست
 یکی بدیوار اندر چو ریسمان بازان یکی بستف سرا هم چو آسمان پیماست
 ز خادمی که دران باره بود پرسیدم که اینکجا و رئیسش که؟ چند تنش اعضاست
 جواب گفتم چه گویم که اندرین مجلس در آسمان ز زمین برخروش و اسفاست

(۱) سدوم - شهرست نزدیک حمص . واصل بن عطا - خطیب و متکلم بی نظیری بوده

کجا مشاوره عالی است و تأسیسش خلاف حضرت حق جل شأنه و علاست
 کسیکه صبحدم آنجا قدم نهد بی شک ز خانمانش شبانگه بلند بانگ عزاست
 ریاستش بوزیر است ایک تشکیش گه لزوم مرکب ز هیئت رؤاست
 بگفتم این رؤسا کیستند و این تشکیل پی چه دارو بگیتی چه سود از این سوداست
 بدقت این رؤسا آن گروه پیشرفتند که هر یکیشان اصل جذام و تخم وباست
 شعارشان همه بیدینی است و بی شرفی وظیفه غارت اموال خلق و سفک دماست
 بمکر و دستان هریک مجاهری بقمار بسلب و غارت هریک مجاهدی بغزاست
 بچوب موسی مانند کازدها گردد برای فرعون اما بر شعیب عصاست

❦ قصیده ❦

❦ این قصیده را در ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۱۳ هـ خداوند امیر نظام ❦
 ❦ ایده الله تعالی در (مراد آباد) یکفرسخی کرمانشاهان مهمان ❦
 ❦ جناب مستطاب آقا اسدالله امام جمعه بودند بر حسب ❦
 ❦ امر مبارك ایشان مرتجلا ساخته و در محضر ❦
 ❦ انشاد کردم : ❦

باغ پیروز و چمن بدرام است (۱)
 فال فرخته و گیتی بمراد
 اختر میمون ما را یار است
 امن و راحت را اینک گاه است
 که خداوند اجل میر نظام
 و ز پی خدمت میر اندر بزم
 باد از خاک رهش گلین است
 تاك چون شاهد زرین پوش است
 یار در مجلس و می در جام است
 بخت بیدار و جهان بر کام است
 توسن گردون ما را رام است
 عیش و عشرت را نك هنگام است
 میهمان عضدالاسلام است
 آسمان در شمر خدام است
 باده از شوق لبش گلفام است
 جوی چون دلبر سیم اندام است

سیب مانند گف بر جیس است
 چون زمرد بدل سنک درون
 راست پنداری بادام دو مغز
 بط درون شط بارخت سپید
 باذان آید قمری بر سرو
 لوحش الله که از دست امیر
 باریک الله که میرم که رزم
 داورا میرا لله الحمد
 حرز اقبال ترا بر بازو
 کلمک تو طوطی شکر شکن است
 آن یکی چون قلم بن مقله
 چشم تقدیرت بر فرمان است
 قهر تو خرمن جان را شرر است
 در معارک رخ تو عباس است
 ماه تابانت در رخسار است
 دشمنت زشت ترا ز ابلیس است
 از لب هرچه تراود مطبوع
 هر سری کو ز کمندت بجهد
 تو ز اسرار کسان باخبری
 چون بجنبی تو بجنبد گردون
 بمراد آباد اینک سفرت
 میزبان تو امام بن امام

نار همرنگ رخ بهرام است
 مغزها در شکم بادام است
 دو بیچه در شکم یکم است
 همچو حاجی بگه احرام است
 همچنان مؤذن کاندلر بام است
 ابر را مخزن گوهر وام است
 در یکی بیشه دوصد ضرغام است
 که بد اندیش تو روزش شام است
 سکه بخت ترا بر نام است
 رمح تو ماهی بحر آشام است
 آن یکی چون علم رهام است
 گوش گردونت بر پیغام است
 مهر تو کردن دل را رام است
 در شداید لب تو بسام است
 ابر آبان در اکمام است (۱)
 حاسدت خوار ترا ز بلعام است
 گر همه لطف و گر دشنام است
 مبتلای ورم سر سام است
 راست گویم ز حقت الهام است
 چون بیارامی خاک آرام است
 همچو شیر است که در آجام است
 کرمش و افرو جودش عام است

اسدالملة و الدين آنکو	اسداللهش فرخ نام است
اقبش خواجه امام است ولی	کنیتش نیز ابوالایتم است
رمزها را لب او کشف است	رزقها را کف وی قسام است
گاه بخشش کف او قاموس است	وقت جنبش دل او طمطم است (۱)
باز گترد یکی خوان شگرف	که در ازایش پانصد گام است
مرغ و ماهی را بر سفره وی	هر شبانروز صلاهی عام است
بطفیل میر این خواجه مگر	خلق را جمله پی اطعام است
صحنها چیده که از غیرتشان	چهره شمس نهاری شام است
لوتها پخته که بالذشان	خورش دیگت معانی خام است
تا که در گیتی تکرار و مرور	در شهور اندر و در اعوام است
میر را بینم در باغ مراد	تا بد شاد و خوش و پدram است

بتاریخ شب پنجشنبه شهر رمضان المبارک ۱۳۱۴ در دارالخلافة

طهران ثبت شد راقمه ناظمه صادق الحسینی ادیب الممالک .

قصیده

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا ما انشاتها في يوم السادس من شهر صفر الخير سنة ۱۳۱۲
وهو يوم متبرك بمولد سلطان السلاطين وخاقان الخواقين
ملك الملوك وظل الله في الارضين ناصر الدين شاه قاجار
خلد الله ملكه و دولته مهنتاً بها الامير الاعظم
ايده الله تعالى

گویند فریدون چو شدش کار جهان راست	آهنک طرب کرد و بکف ساغر می خواست
با ناز بکاخ آمد و بر تخت فرا شد	با کبر در ایوان شد و بر مسند بنشاست (۲)
برخواند امیران را هر جا زک و مه	بنشاند وزیران را هر سو زچپ و راست

آن رسم کز او مانده بجاوید پیاداشت
 آیین بر افروختن آتش بنهاد
 اینها همه خواندیم بهرنامه از آنجا که
 و آنگاه بافسانه شمر دیم سرا سر
 دانا ندهد گوش بافسانه و تاریخ
 گر شاه فریدون بجهان بود و همی دید
 جشن سده نگرفتی و تفروختی آذر
 جشن سده را حقا دانی که بدین جشن
 کان جشن ز بنیاد فریدون مهین بود
 خود نیک تأمل کن و این نکته نکو سنج
 جشن سده و شاه فریدون بر این جشن
 کافریدون پرورده دمقان بچکان بود
 پاکیزه نهاد است و هم از پاکیزگی نظرت
 آن معجزه شرع محمد (۴) که بدستش
 گوشش سخن شرع نیوشد نه چو پرویز
 هر جا که گند روی قلاووز (۱) سپاهش
 با عارض رخشنده و بالای تناور
 در بنده در گاهش جمشید و فریدون
 تارایت انصاف فرو کوفت ز یی داد
 نه دوست از او رنجه نه بدخواه که فضالش
 صد شکر که برناست شهنشاه و یکبار
 در دولت او آتش هر فتنه خاموشد
 حق آب گواراش چشاناد بجاوید
 این شه سر کشوریان است

و آن جشن که آنرا سده خوانند ییاراست
 وین نفزخوش آیین هم از آنروز ابرجاست
 در هامش و متن سیر این راز هویداست
 کاراکه بگوش آمده در چشم نه پیداست
 کافسانه لغز باشد و تاریخ معماست
 این جشن فروزنده بدینگونه که برپاست
 کافر و ختن شمع بر مهر نه زیاست
 فرقی است که پیدا ز ثری تا بثریاست
 وین جشن بمیلاد ملک ناصر دین خاست
 در حاشیت و متش بنگر زچپ و راست
 و این شاه همایون چو یکی جوهر دریاست
 وین شاه بحمدالله پرورده آباست
 فرخنده نژاد آمده تا آدم و حواست
 از خاده و شمشیر عصا وید بیضاست
 گرم غزل باربد و چنک نکیاست
 تأیید خداوند تبارک و تعالی است
 بادست قوی پنجه و بازری تواناست
 دو خادم خرگاهش اسکندر و داراست
 در ملک نشانی است که در قاف ز عنقا است
 با این بمرور شد و با آن بمداراست
 گیتی همه از فر شهنشاهی برناست
 ورخود بمثل واقعه داحس و غیراست (۲)
 زیرا که یکام همه زو آب گواراست
 هم عیش مهیاشان هم نقل مهناست

(۱) قلاووز - طلایه لشکر

(۲) داحس و غیرا - دوا سبند که بر سر گروستان و مسابقه آنها چهل سال در عرب جنک بود

وین کشوریان شاه پرستند که و مه
این شکر بتها نتوانند که این ملک
سالار عدوبند و خداوند هنرمند
مردان همه همسنگ خرف او همه گوهر
چون آب شود از دم لطفش تف دوزخ
از سطوت او خوشد اگر قلم ذخار
دریاست همی دست و دامن راست ولیکن
پروا کند از بردن مال دگران لیک
در هر فن و هر کار همانند سپهرست
چون او بجهان میر که دید و که شنیده است
میرا چو ز اقبال تو امروز به از دی
خواهم تو بمانی بجهان خرم و جاوید

تحریراً فی منجیل من طریق قزوین الی رشت لثلاث مراحل

فی الیلة الاحد لخمس خلون من شهر ربیع الثانی ۱۳۱۲

وانا العبد محمد صادق الحسینی امیر الشعراء

قصیده

بمناسبت جنگ روس و ژاپون و غلبه ژاپون در تهیج

ایرانیان فرماید

غرض ز انجمن و اجتماع جمع قواست چرا که قطره چو شد متصل بهم دریاست
ز قطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت هر آنچه تقع تصور کنی در او کنجاست
ز قطره دیده نگر دیده هیچ جنبش موج که موج جنبش مخصوص بحر طوفانز است
ز قطره ماهی پیدا نمی شود هر گز محیط باشد کز وی نهنگ خواهد خاست
به قطره کشتی هرگز نمیتوان راندن چرا که اورانی گودی است و نی پهناست
ز گندمی نتوان پخت نان و جوع نشاند چو گشت خرم و خروار وقت برک و نواست
ز فرد فرد محال است کارهای بزرگ ولی ز جمع تو انخواستهر چه خواهی خواست

اگر مرا و ترا عقل خویش کافی بود چرا بحکم خداوند امر برشوراست
 بلی چه مور چکانرا وفاق دست دهد بقول شیخ هژبر ثریان اسیر فناست
 قوای چند چو در یک مقام جمع شود بهر چه رای کند روی فتح با آنجاست
 وفاق باید در حمله قوا کردن که از دحام فقط صرف شورش و غوغاست
 ولی وفاق اگر میکنی چنان نباید که کار مردم دانا و کرده عقلاست
 وفاق باید حالی و مالی و جانی که گر جز این بود آن اتفاق صوت و صداست
 بلی نباید جمعیت و وفاق نمود که هر چه هست را جماع و اتفاق پاست
 بدین دلیل **یدالله مع الجماء** سرود که با جماعت دستی قوی یدی طولاست
 ولی چه تفرقه اندر میان جمع فتد همان حکایت صوفی رسید و ملاست
 ولیك باید از روی علم گشتن جمع که ذله گاه همی گوسفند هم چراست
 هزارها گله از گوسفند نادان را برای تفرقه يك گرك ناتوان به کفاست
 چه صرفه برد تواند کسی ز يك رمه خر که خر خرسا اگر صد هزارا اگر صد تا است
 مسلم است که گر در میانه نبود علم قوای ما همه بی مصرف و عمل بیجاست
 ز روی علم قوارا بخرج باید داد و گرنه قوه هدر رفته است ورنج هباست
 بعلم گوش که سر مشق زندگی علم است که علم اگر نبود زندگیت بی انقاست
 هر آنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست اگر چه خود همه اقطار خا کر ادا را است
 پس اجتماع باید ز روی دانش و علم که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
 غرض ز علم چه؟ بینائیت و پی بردن باینکه این بصوابست یا که آن بخطاست
 غرض ز علم چه؟ واقف بحال خود گشتن که از چه روی گرفتار در دورنج و بلاست
 غرض ز علم چه پی؟ بر حقوق خود بردن که از چه دستخوش و پایمال جور و جفاست
 چه شد که ایران آن تخت گاه ایرج و سلم کنون خراب تر از ربع سلمی و سلماست
 چه شد که عزت او شد بدل بذلت و فقر چه شد که ملت او مبتلای رنج و عناست
 چرا شده است چنین مورد ملامت و طعن چه شد که در همه عالم محل استهزا است

چه بد چگونگی شد آخر چه وضع پیش آمد که پسترا از همه امروز ملک و ملت ماست
مگر نه مارا هم دست و پای داده خدای مگر نه مارا هم چشم و گوش و هوش و ذکاوت
ز ماست هر چه بود نقص و هر چه باشد عیب که فضل و رحمت اولاتعد و لاتحصیست
بس است خبط و خطا تا کی و غرض تا چند گذشت کار چرا کار خود نسازی راست
خریت (۱) آخر تا چند و احمق تا کی دیگر چه جای کسالت چه سود در اعیامت (۲)
تو گوئی اینکه عصب هیچ در تن مانست و گر که هستی گرفتار ضعف و استرخامت
تو گوئی اینکه نداریم چشم و گر داریم هم از سلاق و سبل (۳) مرمدست و نایبناست
تو گوئی اینکه بود است گوشمان و رهست اسیر رنج دوی و طنین و طرش و حماست (۴)
بود که بر سر تو آید آنچه من دانم اگر حمیت و غیرت همین بود که تراست
بسی نیاید که روز تیره است و سیاه بسی نماند که حال حال عبود اماست
میان مجمع احرار تا براری اسم بفعل گوش که گویند حرف جز و هواست
از آن نباشد در کارهای ما اثری که کارها همه از راه ریب و روی ریاست
بیا که ما و تو فکری بحال خویش کنیم که حال ما اگر اینست آه و وایلاست
چقدر خسبی آخر گذشت آب از سر پپای خیز تو آخر چه موقع اقامت (۵)
تمام اینهمه بد بختی است و بی علمی که هر که را نبود علم اسفل و ادناست
به تیغ شاه نذر قصه گذشته مخوان بقول عنصری آنکو بشعر مولاناست
مرا ازین سخن عنصری غرض اینست که خود گذشته گذشتست حرف از حالامت
بس است دیگر افسانه خواندن و گفتن که قصه گوئی از شغل و پیشه سفهاست

(۱) خریت - ترکیب عربی در کلمه فارسی اینجا از باب عمد و تصامع است نه از راه غفلت

(۲) اعیاء - خستگی (۳) سلاق جوشش پلک چشم - سبل - مرضی است معروف در چشم

(۴) دوی - یینخردی و گولی - طنین - صدا کردن گوش در این جام مقصود است طرش - کری - حما - منع گوش از شنیدن .

(۵) اقیاء - نشستن سگست بر کعب

ز عشق سرکش مجنون مرا چه عائده است مرا چه فائده از حسن و خوبی لیلاست
 رباب و دعد دیگر بهر من چه سود دهد چه حاصلی بمن از مهر و امق و عذراست
 چه سود از طمع و بخل اشعث و مادر چه نفع از شرف و بذل حاتم و یحیاست
 مرا حدیث خورنق چه کار می آید که خانه من بیچاره بدتر از صحراست
 مرا حکایت قارون چه سود می بخشد که فقر و فاقه من شهره نزد شاه و گداست
 مرا چکار که سابق فلان چه بود و چه کرد برای حالت حالیه ات چه فتوی راست
 مرا بگوی که در کار خود چه باید کرد مرا بگو یک امر و زه بهر من چه سزا است
 حدیث شوکت ژاپون بگوی و میکادو اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
 سزا است آنکه بمردانگی و غیرت و علم علم شوند که امر و زه دستشان بالاست
 چه شد که این پسر نورسیده مشرق بشرق و غرب لوایش بلند و دست رساست
 چگونه شد که چنین زود گشت صاحب رشد که اینم ثابته در او قدرتست و استیلاست
 چگونه زود چنین قادر و توانا گشت که از هر آنچه تصور کنیش استغناست
 خوشا بحال چنین ملت نجیب و غیور که علم و دانش او را کمال استقصاست
 پس آنچه کردوی و اینچنین مسلم گشت بماست فرض که آنسان کنیم بیکم و کاست
 که بهر دانی سر مشق گفته عالی است برای نادان دستور گفته داناست
 و گر نه بر همه ایران و ملک و ملت او بیا و فاتحه خوان که مرد در وقت عزاست

﴿قصیده﴾

روز میلاد شهی راد و عظیم الشانست کایه الله عالی دائرة الامکانست
 کاشف وحی و کشاینده تأویل که خود سر تنزیل نبی (۱) ترجمه فرقانست
 شمع ناسوت و نماینده ملک و ملکوت کانچه جز لاهوت اندر رخ او حیرانست
 قائم آل محمد (ص) که در اقلیم شهود وارث مسند و تاج علی عمرانست
 شرف شاه زنان مادر سجاد از اوست ز آنکه او را شرف از نسل شه مردانست

لامانی که مکانش دل مؤمن شده زان برتر از کون و مکان بر زده شادروانست
 در چنین روز مبارک بجهان روح دمید پیکر پاک خدیوی که جهانرا جانست
 اگر نه او جان جهان نیست چرا در همه جای اثرش فاش و پدید است و رخس پنهانست
 خسرو ای که طفیل قدمت در گیتی هفتگردون و سه مولود و چهار ارکانست
 علم یزدان را با آن همه بسیاری و وزن هم دلت مخزن و هم خازن و هم خزانست (۲)
 عرصه کشور ناسوت و فضای جبروت بی جمال تو بنظار گیان زندانست
 این ملک زاده که میلاد ترا حرمت داشت پور جمشید سلاطین ملک ایرانست
 پادشه زاده . . . گرانمایه راد که مر اورا نقب از شه . السلطانست
 یقبادیست ز فر تو چو در خرگاهست آفتابیست ز نور تو چو درایوانست
 دین پرستیست که تصدیق تو اش آیینست حق شناسیست که اخلاص تو اش ایمانست
 دل صافش را با فضل و هنر پیوندست جان پاکش را با هوش و خرد پیمانست
 مفتی حکم ترا دل بخط توقیعست منهی امر ترا سر بره فرمانست
 ساکنان صف خرگاه ترا مسکینست چاکران در دربار ترا دربانست
 سرو سامان غلامی تو دارد گرچه اندرین سامان بهتر ز بنی سامانست
 چون کشاید کتب دانش و آید بسخن بوعلی سینا یا خواجه ابوریحانست
 چون نشنید ز بر تخت و گراید سوی داد راستگوئی که بر اورنک انوشروانست
 علم سرچشمه عدلست ولی بی چه و چون ایملک ملک تو از عدل تو آبادانست
 گوسفندان دوپارا برهان از کف گرک ایشبان رمه کانیک رمه یزدانست
 تو شبان گله از قبل شاه بزرگ شه درین گله بفرمان خدا چوپانست
 تا که میلاد (علی) سیزدهم از رجبت مولد (مهدی) در منتصف شعبانست
 باش در بندگی قائم تا روز قیام که پناهنده او زنده جاویدانست

﴿قطعه﴾

﴿در نکوهش امجدالسلطان نامی که در عدلیه معاونت داشته﴾
﴿فرماید﴾

به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت	تا که دارد امجدالسلطان در آن مسند دخالت
امجدالسلطان مگو دریاچه حرص و شقاوت	امجدالسلطان مگو دیباچه کید و جهالت
جهل را تفسیر و عنوان حرص را مقیاس و میزان	جور را بنیاد و بنیان ظلم را افزار و آلت
مسلکش ظلم و طریقش فتنه و رسمش تطاول	مذهبش بیداد و آیینش طمع دینش ضلالت
پیکرش مانند اسفر (۱) شد ز زخم چوب ملتر (۲)	نزشاعت در تنفر نزملا مت در ملالت
از نویدش کسی نبیند جز قباحات یا فضا حات	بر امیدش کس نیابد جز ملالت یا کسالت
برو بست این شغل چون بر یوسف سراج شاهی (۳)	با وی است این کار چون با مشهدی باقر (۴) و کالت
عدل از او مهجور و از ضحاک علوانی ترحم	دانش از وی دور و از حجاج بن یوسف عدالت
عاجزان را بشکند کوپال بنخ زین رشادت	زیرستان را کند پامال آوخ زین بسالت
حق مردم را کند ضایع زهی مجد و شرافت	ظلم و بیداد است از و شایع زهی قدر و جلالت
هر کجا عدلیه دایر شود زان باج خواهد	خواه باشد در ولایت خواه باشد در ایالت
عجز با دشمن بخت طینتش آرد گواهی	دشمنی با من بسوء فطرتش دارد دلالت
بانجیان بر تنایدی گرش بودی نجابت	با اصیلان در نیفتادی گرش بودی اصالت
از ضعیفان وقت حاجت مال خواهد با سماجت	کینه توزد با لجاجت رشوه گیرد بارذالت
چون نقود رشوت از معروض و عارض گشت حاصل	بسته دارد هر دورا در بند تعطیل و بطالت
ای بزرگان اینچه را است اینچه رسمست اینچه آیین	ای وزیران اینچه شکلست اینچه وضعست اینچه حالت
برالمجب مردی کفیل کار دیوانخانه باشد	کایچ شناسد ره و رسم کفالت از سفالت

(۱) اسفر - بضم اول و سوم جانوریست چون خارپشت که هرچه بزنندش فربه تر میشود

(۲) ملتر - بفتح اول و ضم ثالث - فربه و پر گوشت

(۳) یوسف سراج - کسیست که بحکم منجمان در زمان شاه عباس کبیر سه روز مصنوعی پادشاهش کرده و کشتند تا قضای آسمانی از شاه عباس برگردد .

(۴) مشهدی باقر بقال در مشروطه صغیر وکیل طهران بوده

سقط گشتی عیسی از زهدان مادر گربدینسان کرد زکریا بیت المقدس از مریم کفالت
 و ربیدی کاینچنین کس خویش را خواند ز آتش مهر ذی القربی نگفتی مصطفی مزد رسالت
 همچو دیو است از شرارت همچو نار است از حرارت حنظل است اندر مرارت آهن است اندر ثقال
 گریهشت از وی بدوزخ کس خریداری نماید زن طلاق است آنکه راضی نیست برفسخ و اقال
 ساغر خود را زشهد و شیر پردازد ولیکن رزق یاران را همی بر آب یخ سازد حوالت
 ناله بسیار است و دارد خامه پرهیز از فزونی شکوه افزون است و دارد طبع اکراه از اطالت
 ورنه چندان گفتمی کایدر نیاید در عبارت ورنه چندان گفتمی کایدر نگنجد در مقات
 ای وزیر ازهر یزدان یکسان را استعانت و ز برای حق گروهی خستگان را استعانت
 این خبث را زین عدالتخانه باری شست و شو کن یا طهارت ده مرا و را ز انقلاب و استحالت
 سخت اگر شد لثه بر گیسو از این میزاورا یا بگاز انبر جدا کن یا بانبر کن ازال

قصیده

تا در میان او باش تقسیم شد وزارت کردند مملکت را سرمایه تجارت
 طلاب گرسنه را خواندند از حماقت درمسند شرافت از مرکز حقارت
 شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم کرد آن بلید اعور در کارها نظارت
 شیخی که بروطفه چون سک دوران بجیفه میکرد از قطفه پیراهن استعارت
 دریگدور روز کامد در مجلس مقدس خود را نمود داخل در شور و استشارت
 بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر هم اسب و هم درشکه هم باغ و هم عمارت
 آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد سعی شدند و جاهد اندر پی امارت
 شد کار و کسب احزاب حمالی وزیران شغل وزیر بی پیر دلالی سفارت
 شد دفتر اساسی فرموش با برودت و آن کله سیاسی خاموش از حرارت
 از مجلس مقدس گنده دم و کالت در پیشگاه اقدس بسته در صدارت
 اردوی شهریاری مشغول نهب و تاراج سردار بختیاری سر گرم قتل و غارت
 نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول نه کوتاهی نمودند از کشتن و اسارت
 زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت شداد را عبادت حجاج را زیارت

ضحاکا گر شود شاه از این بساط و خرگاه پیچد بگنبد ماه آوازه بشارت
 باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت چونانکه شد مجاهد سر دسته شرارت
 مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه از صدر تاب ساقه ر. . ند بی طهارت
 خواندند مشت جهال یا مړك یا استقلال و اندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت
 گفتند مدعی را کز بهر بردن ملک از ما بسر دویدن از تو بیک اشارت
 دشمن بخانه ما با خوانده گشت وارد خورد و درید و چایید باتندی و جسارت
 از ظلم و جور و بیداد ناهشته جای آباد بعد از خراب بغداد خواهد زد ما خسارت
 یارب خلوت امن بر ما چشان که امروز افتاده ایم از رنج در ورطه مرارت

﴿قطعه﴾

﴿خطاب بمیرزا احمد خان اشتری مدعی العموم وقت﴾

الحذر ای مدعی العموم که دزدی شرط قضا شد چو در نماز طهارت
 خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام هر که ندارد بصید و کید مهارت
 قاضی عدلیه آنکس است که باشد شهره باخند و عمل دلیل بغارت
 رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم روید و گوید همی باسم خسارت
 قاضی اگر دزد و دزدا گرشده قاضی نیست ترا حد اعتراض و جسارت
 گز در دزدی در این زمانه نباشد يك دو قدم بیش تا مقام صدارت
 دزد بگیری مکن که عاقبت الامر بر خورد این نکته بر مقام وزارت
 غافل از آنکه بر امور تو دارد آنکه تو خوانیش دزد حق نظارت
 آنکه تو خوانیش دزد نفس وزیر است همچو وزارت که هست نفس سفارت
 کس نتواند درون عدلیه دزدی تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
 از وزراء گر خط جواز نیابد کس نشود مصدر خلاف و شرارت
 محرم راز و شريك دخل وزیر است دزد دغل منگوش بچشم حقارت
 قسمت حلوائی خود بگیر و خمشی زی بپوده خود را چه افکنی بمرارت

دولت مشروطه نیست تا که نباشد عدل الهی رهین عدل تجارت
 بلکه بود دور هرج و مرج و تن خلق گشته گرفتار بند ذل و اسارت
 خستگی آید ز جدو سعی و تکاپو سردی زاید ز تاب و جوش و حرارت
 زین وزراء رسم عدل و داد چه جوئی هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت
 مرد نیند این مخشان و عجب ز آنک بگر حیا را سترده اند بکارت
 خانه حجاج داند سرای عدالت در گه شداد شد سرای زیارت
 هر که فتد در کمند آرزو و زیران قتل بر او راحت است و مرگ بشارت
 زین وزراء کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ز زور عبارت
 ﴿قطعه﴾

گویند در جزایر بحر وسیط بود پیری خطیب چون گل سوری باغ و گشت
 (ارخیلوخوس) بنام و (کلاغش) بدیلقب چون خوی نیکداشت قرین با کمال زشت
 صاحب دلی ز مردم یونان بمحضرش شد بهر استفاده چو ترسا سوی کنشت
 چون شد خطیب فحل و مبرز برای مزد آغاز عذر کرد و بنای تفاق هشت
 پرسید از او استاد ز (حد خطابه) گفت (اقناع آن حریف) که تخم جدال کشت
 گفتا برای اجرت تعلیم با توأم اینک هوای بحث بودای نکو سرشت
 مغلوبا گر شدم ز تو تعلیم ناقص است و رغالبم برات تو خواهم بیخ بنشت
 استاد دید اجرت ده ساله بر هب است ها عنقریب پنبه و پشم است آنچه رشت
 گفتا چنین مدان که اگر چیرگی مراست بستانم از تو مزد و بگویم سرت بخشت
 و رغالب آمدی همه خواهند مرا در زندگی بعیش و پس از مرگ در بهشت
 کز جودت افاده و تعلیم نیک من شاگرد پافراز از استاد خویش هشت
 این داستان شنید ظریفی بطنز گفت تخم نیست زشت مانده بجای از کلاغ زشت
 تاریخ مختصر الدول لابی الفرج المالطی صفحه ۶۷ فی بیان دولة
 بنی اسرائیل - ترجمه ارخیلوخوس الخطیب الملقب بالغراب الی ان قال
 (قبل یض ردی لغراب ردی)

﴿قطعه﴾

﴿پس از فتح طهران و خلع محمد علی میرزا خطاب﴾
 ﴿بمعز السلطان سردار محیی فرماید﴾

بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت شبان دادگر از چنگ گرویش گرفت
 رسید قاضی ایوان دادو در ایوان جاوس کرد وره اعتدال پیش گرفت
 یکی فرشته اردیبهشتی از مینو رسید و جشنی چون جشن هشتویش (۱) گرفت
 چنان کشید ز دزدان خیره بادافراه (۲) که رامهای پس افتاده راز پیش گرفت
 زنوشداروی شمشیر و برك نخله دار علاج سینه مجروح و قلب ریش گرفت
 چنان موازنه با عدل شد که یکسر مو نه کم گرفت بمیزان حق نه بیش گرفت
 بهار معدلت آمد نسیم داد وزید کدیور آمد و دنبال یوغ و خیش گرفت
 عروس داد که در تن پلاس ماتم داشت طراز عیش خود از پرنیان و کیش (۳) گرفت
 معز سلطان عبدالحسین دندان کند ز شیر شرزه و از مار گرزه نیش گرفت
 فضای کشور برباد رفته از نفسش هوای جمعیت خاطر پریش گرفت
 معز دولت و دین خوانمش که کیفر خلق ز خصم دولت و بدخواه دین و کیش گرفت
 بزور غیرت و نیروی اتحاد و وفاق زدست مردم بیگانه داد خویش گرفت
 بزخم موزر و بمب و شربل از اعدا سنان و ناچرخ و تیر و کمان و کیش گرفت
 جهانش برخی رخ کن دلا که نام ایند معز سلطان ملک جهان بهیش (۴) گرفت
 بری ز غاصب بد کیش بستد آنچه بهند گرفت نادر و عباس شه بکیش گرفت
 چنانکه پرویز از روم گنج با آ آورد جم از حصار عدو گنج گاو میش گرفت
 درین چکامه دم عیسوی مرا یار است فرشته بر سخن دلکشم فریش (۵) گرفت

(۱) هشتویش - روز آخر خمره مسترقه و جشن نوروز است

(۲) بادافراه - کیفر (۳) کیش - جامه کتان (۴) هیش - هیچ

(۵) فریش - آفرین

﴿ قطعه ﴾

﴿ بهاجی حسین آقای ملک برسبیل طیبت نگاشته است ﴾

حسینا دواتی جاوید و عمری جاودان بادت
 بکوری چشم عین الدوله و ادبار میر آخور
 نفوذ امرت از صحرای زیدر باد تاییدر
 پیام از گلرخان هندو چیت بادنوبت زن
 زعیم زعفرانلو بردرت چون زعفر جنی
 امیری کن بامرائی و دانشادی بشاد للو
 بروز رزم رحمت ازیم تیغت زهند آید
 زمینت مزرع و همت کشاورز و هنر دهمقان
 مرکب آید از تبریز توقیع منیرت را
 برات بنده را درجوف این مکتوب چون یابی
 پس آنکه وجه آن بستان و با سرعت حواله کن
 که این مرسوم من نی حاصل ملک ملک باشد
 بهر صاحبقرانش صاحب الامری نظر دارد
 بود این قیمت حلوا و مزد خواندن قرآن
 میفکن در خطر خود را برای امتحان اینجا
 الا تا استجابت در دعای خستگان باشد
 بدل از پرتو شده سشموسست نور حق طالع
 نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست
 چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر
 قرا ز خواب چهل ساله ننگ و عار مباد
 بنخست تا که بینی ز انقلاب زمان
 چو طشت عمر ز بام افقاد و کرد صدا
 ستور لاشه چو پرداخت کالبد زروان
 نه تیر چون زکمان جست آید اندر شست
 که در حوادث آینده خفته باشی و مست
 از آن که دامن خوابت بمرک در پیوست
 ستارها شده تاریک و آسمانها پست
 تفاوتی نکند گر شکست یا تشکست
 نه بار برد و نه خربنده اش بر آخور پست

﴿ قطعه ﴾

نه تیر چون زکمان جست آید اندر شست
 که در حوادث آینده خفته باشی و مست
 از آن که دامن خوابت بمرک در پیوست
 ستارها شده تاریک و آسمانها پست
 تفاوتی نکند گر شکست یا تشکست
 نه بار برد و نه خربنده اش بر آخور پست

دوباره پوشش از آسیب خشک‌ریش (۱) نخست
 زلوح حافظه فرموش کرد و از غم رست
 نه کس بحیله زنش گادو جای او نبشت
 قراقری بشکم لوفتاد و بادی جست
 اگر فرشته نه باددان مشو همدست
 طمع بدام درافکند و آرزو در شست
 که در میانه این هر دو نیز چیزی هست
 شکم پرست نکوتر بود ز نفس پرست
 شراب رز شناسند از شراب الست
 دوباره دوشش سنگین نشد ز بار گران
 چدار واخیه و داغ و لواشه و افسار
 نه مرده ریگش (۲) دردست مفتیان افتاد
 خری بمرد و خری بسته شد بر آخور وی
 نو نیز ای پسرار آدمی نه خورزی
 رهین آخور خود شو که مرغ و ماهی را
 زخیر اگر خبرت نیست سوی شرم‌گرای
 ستور بارکش از مرد آدمی کش به
 امیر یاسخن آهسته گو که باده کشان

پنجشنبه هشتم شهر ذی القعدة ۱۳۲۳ در باد کوبه تحریر پذیرفت
 محمد صادق الحسینی الفراهانی

﴿قطعه﴾

﴿یکی از سادات طباطبائی که درء‌الدیه متنفذ بوده از ساوجبلاغ﴾
 ﴿نگاشته است﴾

ای که دایم کدیور قلمم
 در حضور تو خامه ام شرحی
 بختم از بهر خویش ما حضری
 ناگهان وجهه مقدس تو
 چون معاش مرا در آن سامان
 سفره من تهی نمود و از آن
 مسند من از آن سرا برچید
 گرچه ایخواجه از کف تو رهی
 لیک برگو بغیر آجعفر
 با بدانم زجاء و منصب و مال
 تخم مهرت بمزرع دل کاشت
 غم دل را درین صحیفه نکاشت
 که نمیشد برای بندی چاشت
 نظری سوی خوان بنده گماشت
 دخل ساوجبلاغ می پنداشت
 دیک همشیره زاده را انباشت
 رایت او در آن فضا افراشت
 زهر را به زشهد ناب انگاشت
 چند همشیره زاده خواهی داشت
 آنچه خواهی برای بنده گذاشت

﴿ قطعه ﴾

﴿ بتاریخ یکشنبه ۱۳ شهر رمضان ۱۳۳۰ مطابق ۲۶ اوت ۱۹۱۲ ﴾
 ﴿ بشاهزاده محمد مهدی میرزا لسان الادب ارتجالا در جواب ﴾

﴿ نوشتیم : ﴾

لسان را سحر در طی لسانست	مه و خورشیدش اندر طیل لسانست
عروس فضلش اندر حجله طبع	چو در فردوس خیرات حسانست
لساناً ای که کله در فشانم	بمدح جاودان رطب اللسانست
توئی آنکس که تیغ خامه ات را	دل سنک پر رویان فسانست
نمی پرسی نشان از حال بیمار	که روزش چون و حالش بر چه سانست
مشو در شام تار از روز نومید	که نو میدی شعار نا کسانست
بسان کوه آهن دل قوی دار	که ایند بنده را روزی رسانست

﴿ قطعه ﴾

آن شنیدم چو ابوالقاسم مستکفی را از پس متقی اقبال فرا برد بتخت
 قائد جیشش امیر الامراء توزون را گشت در تن رك جانست ز بیماری سخت
 چاره اش کرد هلال بن براهیم طبیب تا که به گشت و بر او داد زرو گوهر و رخت
 پیر فرزانه ازین جو دچنان غمگین بود که همی گفتی کو بند بمغزش یکلخت
 پسرش گفت چرا ترش و زبونی گفتا زانکه من معقد عقلم نه پیرو بخت
 آنکه از جهل و عمی کاشت درختی در باغ روزی از جهل و عمی بر کند از باغ درخت
 خانه را که ز فرهنك دراو نیست چراغ خیز و مردانه ز آن خانه بهامو نکش رخت
 این حکایت از کتاب مختصر تاریخ الدول ص ۲۹ ترجمه شد (ادیب الممالک)

﴿ قطعه ﴾

﴿ در آغاز سلطنت محمد علی شاه و امیدواری به همراهی ﴾
 ﴿ وی با مشروطه و آزادی فرماید ﴾

رایت و دیهیم و خاتم و کمر و تخت باد مبارك بشهریار جوان بخت
 شاه محمد علی که پنجه عزمش آسان از هم گشوده هر گره سخت

ایملک از فرّه جلوس تو امروز نور الهی بتاج تابد و بر تخت
شادو جوان باش جاودانه که اقبال تاابد اندر بسایه تو کشد رخت
﴿قطعه﴾

﴿ماده تاریخ جلوس محمد علی میرزای مخلوع﴾

تا محمد علی شه قاجار
سیل کین کند از تمارت داد
نه سرا ماند در جهان نه وثاق
بسکه بدبخت بود اهل هنر
گشت سال جلوس او بسریر
صاحب تاج گشت و غاصب تخت
پایه استوار و ریشه سخت
نه گیا هشت بر زمین نه درخت
همه بستند از پناهش رخت
بی کم و کاست (ای شه بدبخت)

(۱۳۲۴)

﴿قطعه﴾

ابوالفتح اسکندری گفته است
مپندار کنز گفته آدمی است
ابوالفتح اسکندری این کلام
چنین شعر موزون و سحر حلال
ازین خوبتر نیز داند سخن
هر آنکس که تکذیب مارا کند
اگر قورمه ترش شد سبزش
بهشت است آنجا که حق فرش آن
هماتند من شعر تشیب و مدح
و گرنوحه خوانی کنم همچو من
مرنجان مرا از خود ای بدسگال
ویا نعمتی بوده است آن جناب
مقامم ز خورشید والا تر است
کلامی بلفظ دری گفته است
که این داستان را پری گفته است
به نطق و بیان حری گفته است
باعجاز پیغمبری گفته است
که این گفته را سرسری گفته است
فسونش مخر کنز خری گفته است
خدا تره و جعفری گفته است
زاستبرق و عبقری گفته است
کجاسعدی و انوری گفته است
کجا بیدل و جوهری گفته است
مگر مرحب حبیری گفته است
مرا دشمنم حیدری گفته است
چرا حاسدم مشتری گفته است

﴿ قطعه ﴾

﴿ تاریخ کیفر و انتقام شیخ که در غروب روز شنبه ﴾
﴿ ۱۳ رجب ۱۳۲۷ در میدان توپخانه بدار انتقام زده شد ﴾

شیخ نوری مفتی گردن کلفت بیکر دین را بگرز کینه کوفت دیده مردم ز روی حق بست جفته زد بر طاق عدل از ابلهی جز حدیث ناسزا لفظی نخواند لاجرم دست خدایش کیفری آنکه هر دم خفت و خورد انجام کار سال تاریخش امیری برنگاشت	آفت غیرت بلای مال مفت خانه حق را بدست ظلم رفت روی حق در پرده باطل نهفت تا مساعد دید نقش طاق وجفت جز کلام ناروا حرفی نگفت سخت پیش آورد بی گفت و شنفت جام مرک از دست ساقی خورد و خفت (شیخ) را با (...) باید کرد جفت (۹۱۰) (۴۱۷) (۱۳۲۷)
---	--

﴿ قطعه ﴾

شنیده ام چو سلیمان بتخت داد نشست زدور دید که گنجشک نرب جفت عزیز من این رواق سلیمان توانم از منقار بخشم شد شهو گنجشک بینوا چون یافت بگفت خشم مگیر ای ملک ز اغزش من چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود گرفته بود دل شهریار از آن گفتار شنیدن سخن راست خشم وی زدود	خرد بدر گهش استاد و چشم فتنه بخفت ترانه خواند و سرودانچنان که شاه شنفت ز جای کند و بدریا فکند و خاکش رفت که این حدیث شهنشه شنید و زان آشت که پیش همسر خود لافها زد و بنهفت برای آنکه کند جلوه در برابر جفت پس از شنیدن این عذر هم چو گر بشکفت گناه او همه بخشید و عذر او پذیرفت
---	--

﴿ قطعه ﴾

مروان بن محمد مروان بن حکم در بام ملک نوبت عباسیان زدند	در سال یلصدوسی و دو ارتحال یافت وزخاندان حرب شهی انتقال یافت
--	---

ز آن پس بسال ششصد و پنجاه و شش هجری مستعصم از قضای الهی مثال یافت
بیچاره خاتم الخلفا بود و ناگهان از خاتم الخلافه کفش انفصال یافت
یا للعجب که دوره عباس را زچرخ دوات بقلب آمد و در خون زوال یافت
(۱۳۲) (۶۵۶)

لیله دوشنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۱ در ساوجبلاغ قریه قاسم آباد
خانه صفر علی بنظم آمد.

﴿قطعه﴾

﴿در باد کوبه مطابق شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۲ در طی مقاله پولتیکی﴾
﴿که بجریده حیات مینوشتم از بحر طبع مرتجلا جاری شد﴾
غلام همت آنم که خاک عشق سرشت مرید فکرت آنم که راه انس نبشت
خوشا دیار محبت که اندر آن وادی طراز کعبه شود فرش عا کفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدای که باغبان نه برای تو این درخت بکشت
تو جامه پوش و بدرزی مدار بحث و مپرس که بافت دیبه آن یا که تار و پودش رشت
از آن بترس که با این غرور در محشر ترا برند بدوزخ جهود را به بهشت
درین معامله هم با خدا ستیزه مکن که از گل تو خم می کنند از ایشان خشت
مرا عقیده بدل اند راست و جفت من است ترا چکار که نیکو شماریش یازشت
تن من و تو رود درد و خاک تیره بگور چنانکه قالب ما را حق از دو خاک سرشت
صبا ز جانب این خسته (باحیات) بگو که این بدیهه امیری بیادگار نوشت
﴿قطعه﴾

مطرب ساوجبلاغ زاغ و کلاغ است بر بط و طنبور آن صدای الاغست
شوره گز و تنگیز و سپند و شترخار سرو و کل و یاسمین و لاله باغست
در بر صحرا زیرف دیبه اکسوز در شب یلدا ز چشم گروک چراغست
هر که بساوجبلاغ کرد اقامت چون نگری مبتلا بخبط دماغست
حاکم ساوجبلاغ روز و شب از حرص مال کسان را بجستجوی و سراغست

جان و دل خلق از او چونر گس و لاله سوخته اندر تب و کباب ز داغست
لخت جگر جای نان بسفره مهمان اشک بصر جای می درون ایاغست

﴿قطعه﴾

﴿در شب ۲۹ شهر شوال ۱۳۲۴ به محاذات اشعار مرحوم﴾
﴿حاجی میرزاده طاب الله ثراه برای دوستی از بستگان﴾
﴿خانواده خود نوشتیم﴾

تقدیم دوست کردم تر قاول محبت کروی شنید مغزم بوی گل محبت
ای خرم آن زمانی کاندل حضور آن شه جوشد صراحی دل از غلغل محبت
پای نشاط کوبم اندر بساط رفعت دست امید یازم در کا کل محبت
دهقان خمیر مارا از گندمی سرشته است کاندل بهشت روئید از سنبل محبت
از رود غصه مارا نتوان عبور کردن جز با سفینه عشق یا از پل محبت
اندر مقام محمود مستانه شد امیری در نغمه و ترنم چون بلبل محبت

﴿قطعه﴾

﴿در ستایش فارس﴾

بلرد یارس حصاری زیار سا گردست که عشق آنجا معمار و عقل شا گردست
در آن رواق مثلت بروز گار دراز گروهی از خرد و هوش و جان دل گردست
بهشت را نستانم بگردی از ره فارس که فارس معدن یاقوت و کان گوگردست

﴿قطعه﴾

مثل زنند خریرا که زیر بار گران زیبا فتاد و از او خر خدای ناراضیست
حکایت من و دیوان دادو داد رئیس نظیر آنشد و اینزد میان ما قاضیست
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل توشاد باش که مستقبلت به از ماضیست

﴿قطعه﴾

﴿در جشن افتتاح مدرسه سادات فرماید :﴾

مرغان بهشتی بسحر نغمه سر آیند بر روی گل تازه بگلزار سعادت
یادرس همی خوانند اطفال سخنگوی زال علی و فاطمه در مدرس سادات

از چاه طبیعت بدر آی ایدل وزین سوی بر زن قدمی تانگری خارق عادات
ای خادم اینمدرسه خوش باش که در حشر کار تو بود افضل طاعات و عبادات

﴿قطعه﴾

﴿در باب لزوم ختمه فرماید﴾

خداوندا حدیثی باتو گویم که تصدیقش نماید دشمن و دوست
شکوفه سرزده است از شاخ بادام ولی بادام من ماند است در پوست
بگو تا پوست از تن برکشندش که گرگی خیره سر در چرم آهوست
برادر زاده سردار منصور زساری بودنش آخر نه نیکوست

﴿قطعه﴾

در نکوهش رئیس صلح چالمیدان طهران فرماید :
بصلحیه چالمیدان بود یتیمی که ناخوانده قرآن درست
ز حکم غیابی علی رغم حق کتبخانه هفت ملت بشت

﴿قطعه﴾

﴿قطعه ذیل را نگارنده در شماره (۳۵) ادب سال اول خراسان﴾
﴿در پنجم جمعی الاولی ۱۳۱۹ - ۱۲ اوت ۱۹۰۱ انشا﴾
﴿و درج نموده﴾

همی بنازد ملک و همی ببالد بخت بزیر سایه دارای تاج و داور تخت
ملک مظفر دین شهریار ملک آرای که تخم دادپرا کند و جان کین پر هخت (۱)
هم از اتابک اعظم که دست فکرتوی بهر دقیقه گشاید هزار نقده سخت
مهام مملکت آراسته بزور خرد درخت دولت پیراسته بنیروی بخت
ز همتش تن فقر است ناتوان و درم ز فکرش تن جهانست بیروان و کرخت (۲)
هم از سفیر کبیرش که نک بقسطنطین بامر خسرو پیروز گرکشاند رخت
پرنس ارفع دولت که باغ دولت را رخسار چو تازة گلست تقدش چو سبز درخت
همی بتازد در عرصه هنریگران همی بکوبد بر تارک عدویگلدخت
ستیزه را ز جد مملکت ببرد پای زمانه را بتن خود سری بدر درخت
همیشه بادبداندیش شاه و صدرو سفیر سیاه روی و تبه روزگار و وارون بخت

﴿ قطعه ﴾

﴿ خطاب بانباز خویش خانم اقدس ﴾

در دلم جز هوای اقدس نیست
غیر را ره در این سرا نبود
قله قاف جای سیمرغ است
غیر قدش که شد معدل حسن
قبلگاد دلم بجز کوش
آفتابی چو عارضش تابان
ذات او را بجان کنم تقدیس
سرو جز چوب خشک و گل جز خار
زیور اطلس و پرند است او
گریک موی او مرا دو جهان
دلم از دوریش همی نالد
گر امیری خلاف عهد کند
واندران باغ جای هر خس نیست
خانه از او است از دگر کس نیست
آشیان کلاغ و کرکس نیست
اختری در سپهر اطلس نیست
اندرین طارم مسدس نیست
اندرین گنبد مقرنس نیست
که بگیتی چو او مقدس نیست
پیش آن نو نهال نورس نیست
زیور او پرند و اطلس نیست
حق تعالی عطا کند بس نیست
که اسیری چو او بمحبس نیست
یشک از خاندان افطس (۱) نیست
﴿ غزل ﴾

چکیده لعل مروق بصفحه سمت
بطرف دامت آلوده خون مگر صنما
شنیده ام که گلستان شده است لالهستان
عقیق سوده است از سیم ساده ریخت ویا
زبس ببرکسمن شاخ ارغوان کاری
مگر تو آهوی چینی که بوی مشک دهد
دروغ پسته پرمغز ناردان داری
زبسکه اشک فشاندم زدوری رخ تو
ویا زرشحه می سرخ گشته پیر هنت
خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
زبسکه دست قدر لاله کاشت در چمن
عصاره گل سوری چکد ز نسترن
دلم چو بید بلرزد ز کاهش بدنت
چو خون فتد بدل تنک نافه خنت
که رنگ نار گرفته است ساق نارونت
سر شک چشم منست اینکه می رود زنت
(۱) افطس - یکی از اجداد اوست که در سلسله نسب خود نام میرد

بتا چوتنك شكر شد بلعل می ممزوج مران ازان شكر این طوطی شكر شکنت
 دهان غنچه نوشت ببوسد این طوطی چنانچه من می شیرین ستانم ازدهنت
 شب گذشته امیری سلامت تن و جان همی بخواست زدر گاه حی ذوالمننت
 شب دوشنبه ۲۱ ربیع اول ۱۳۳۰

﴿قطعه﴾

﴿ماده تاریخ آقا سید محسن﴾

چو پنج ویست زسال هزارو سیصد رفت
 سرآمد حکما محسن بن ابوالقاسم
 بسوق روضه رضوان روان پر نورش
 زیت رفت و تمجید صدر و ضرب شکست (۱)
 محقق صمدانی حکیم ربانی
 دری زدرج امام الهدی علی (ع) گم شد
 فغان و ناله مرغان سبز پوش چمن
 زمانه گفت که شد شارسان علم خراب
 محقق که عطارد خمیده همچو کمان
 بروز پنجم شهر جمادی الاخره بود
 زد از مصیبت او مشتری دراعه به نیل
 بماتمش ز حرم سیل اشک تا عرفات
 نبیره علی و زاده پیمبر بود
 نشسته با دل ییdar در صوامع قدس
 امیری از پی تاریخ سال گفت (بین
 از آنزمان که به یثرب زمکه احمد رفت
 بمیهمانی حق سوی خوان سرمد رفت
 ییباغ خلد در آن عالم مخلد رفت
 زجمع حکمت و توحید اسم مفرد رفت
 امام نافذ الاحکام باسطالید رفت
 مهی زبرج رسول خدا (ص) محمد رفت
 بر آسمان زنعیب غراب اسود رفت
 سپهرگفت سلیمان دین زمسند رفت
 بحضرتش پی تعلیم لوح ابجد رفت
 کزین رباط سفر کرد و سوی مقصد رفت
 بسوکش افسر زرین ز فرق فرقد رفت
 ز بقعه نبوی تا بقیع غرقد (۲) رفت
 وزین حظیره بدیدار جد امجد رفت
 اگر چه در نظر خاکیان بمرقد رفت
 که محسن بن ابوالقاسم بن احمد رفت

(۱۳۲۵)

(۱) صدر و ضرب - از اصطلاحات عروض است

(۲) بقیع غرقد - مقبره ایست در مدینه طیه

﴿قطعه﴾

گرفتن زن و افعی بسی بود آسان خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
 زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند چو مار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
 اگر ت هیچ خرد باشد از زنان بگریز و ز آشیانه ماران سبک برون کش رخت
 زهر مار بتر قهر یاردان که از اوست نتیجه کو تهی عمر با سیاهی بخت
 شبی که خسب دیکز خم خواجه کدبانو (۱) بخشم کو بد برفرق کدخدا یک لخت
 خنک روان سنائی که تاج دولت را نشد پذیره ز بهرام شه بتاج و به تخت (۲)
 غم عروس و غم وام مرد را شکند خوش آنکه زین دو غم آرامگاه دل پر دخت

﴿قطعه﴾

﴿یکشنبه یازدهم ربیع الاول ۱۳۰۸ بود که کارگذاران حضرت﴾
 ﴿مستطاب اقدس و الاروحی فداه این چاکر خانزاد را در دربار﴾
 ﴿آسمان مدار بخواستند تا شعر خوانی کنیم (سلطان علیخان) که یکی﴾
 ﴿از محترمین محارم خلوت و منشیان آستان اقدس آنحضرت﴾
 ﴿است حاضر بود حضرت ولیعهدی روحی فداه بر سبیل مطایبه﴾
 ﴿بیتی دوسه از چاکر خواستند که مشارالیه راه جاگویم و﴾
 ﴿امن چون اطاعت فرمان را ناگزیر بودم باینکه هجو مردمان﴾
 ﴿گفتن خاصه بزرگان را از قانون فضل و رویت خود دور﴾
 ﴿امیدانستم این قطعه را در همان ساعت بگفتم و همگان را باعث﴾
 ﴿آفرین بر من گردید﴾

مهمین رتبه سلطان علی خان را که رخ سرخ بادا در این سبز کشت
 ندانم چرا روی و خویش بود یکی همچو دوزخ یکی چون بهشت

(۱) یکزخم - لقب سام نریمانست و در اینجا کنایت از آلت رجولیت است
 (۲) بهرام شاه غزنوی خواست تاج الملك همشیره خود را بحکیم سنائی طاب ثراه

دهد وی پذیرفت و در حدیقه بدین قصه اشارت فرماید : ﴿بیت﴾

بخدا گ. کنم و گر خواهم

من نه مرد زن و زر و جاهم

بسر تو که تاج نستانم

کر تو تاجم دهی ز احسانم

روانها بیاساید از خوی نیک
درونش دل مؤمنان در حرم
جمالش چو صحرا بهنگام دی
توگوئی مران مصحف پا لرا
و یا گنجی از گوهر شاهوار
خداوند هرچ از جمالش بکاست
نه دوات ابا زحمت آید بکف
نزدیک من زندگی نیکخوی

درونها بفرساید از روی زشت
برونش رخ مشرکان در کنشت
خصالش چو بستان باردی بهشت
یکی کاتبی زشت خط بر نبشت
نمودند بنهفته در خاک و خشت
بیالای فضل و کمالش بهشت
نه گل را کشاورز باخار کشت
نکوتر ز حوری که باخوی زشت

﴿قطعه﴾

شنیده‌ام که ازین خطه دیرگاهی علم
گست رشته پیوند خود زمشرقیان
زشمع چهره وی بزم غیر روشن شد
خدایدانا شاه ز درد بی هنری
که کس ازایشان گفتار راست نشودی
سپس شد ز بدرگاه کردگار بزرگ
ز کردگار جهانیان ترا رسید الهام
تو نیز ای هنری شه ندو جدا کردی
چو باب علم گشودی نو بسته شد در جهل
دو کار کردی الحق کنز این دو کار شگرف
وزین دو کار سرافراز گشت و خرم شد
نخست شرکت اسلامیان ز همت خویش
ز شرکت است همه کار ملک بر سامان

سفر گزید و سبک رخت عافیت برست
بباختر شد و با اهل غرب در پیوست
چنانچه در غم وی پشت راستان بشاست
چنان شدند بزرگان شرق تیره و پست
کجا نیوشد گفتار گوش مردم مست
باه و ناله مگر چاره کنند بدست
در کمان بری آن تیر کو گذشته زشت
زالاله خار و زدر خار و زشهد گست
چو باد پیش سلیمان وزید پشه بجست
دوباره صید سعادت فتادت اندر شست
سری که سود بخاک و دلی که از غم خست
پدید کردی و ز آن گشت نیست همه هست
که قطره سیل شود چون ییلاک گریوست (۱)

خدای یار جماعت بودولی بخلاف نظام سبحة پراکنده شد چو رشته گسست
 سپس زمدرسه آن گوهر یله گم شده بود بدست کردی و گستر دی از کرامت دست
 ز نور این گهر تابناک رایت داد بپاستادو خداوند دین بتخت نشست
 فضیلتی که تو بنموده که بنماید کرامتی که تو کردی کسی کجایارست
 بلی ز نیروی اعجاز بکسلد نیرنگ چنانکه بازو، فرجود بشکند فر هست (۱)
 کنون دعای تو فرض است بر همه گیتی که راستکاری و دین پرور و خدای پرست
 هزار شکر که از مهر ظل سلطانی برست تخم هنر و ز هزار آفت رست
 بتاریخ چهارشنبه ۲۸ شهر ذی الحجه ۱۳۳۱ چهارشنبه آخر سال شمسی
 توشقان ثیل ۱۶ ماه مارس - ۱۹۰۴

❦ تاریخ ورود محمد ولیخان سپهدار در طهران ❦

❦ افتتاح آنجا سه شنبه ۲۴ شهر جمیدی الاخری ۱۳۲۷ ❦

در فتح ری نمود سپهدار نامدار کاری که خارج از هنر و زور رستمست
 تاریخ این فتوح زالهام کردگار جد و جهاد و جهد سپهدار اعظمست
 ۱۳۲۷

❦ قطعه فکاهی ❦

چو بدرالدوله را از روی شهوت کشیدم زیر بار و گا . . . سفت
 امیری زد رقم از بهر تاریخ زنی از (اعتضاد الملك) بگرفت
 ۱۳۹۷

❦ قطعه ❦

بیگانه چو شد رئیس قومی نه جای تعجب است و حیرت
 گان قوم ذلیل را رک و پوست خالی ز تعصب است و غیرت

﴿ قطعه ﴾

﴿ شاه و وزیر و گربه دست آهوز ﴾

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت
 درخت تلخ زیونند تربیت در باغ
 وزیر گفت سرشت ستوده باید از انک
 مسلم است که هیچ اوستانیارد ساخت
 چو این شنید ملک در خفا حاجب گفت
 بی تدارك این کار گریه باید
 برفت حاجب و فی الفور گریه آورد
 ملک بکار کنان گفت کش پیاموزند
 بیکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند
 سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت
 بین بگربه که در پیش تخت من بر پای
 رها نموده عنان طبیعت از تعلیم
 وزیر گفت کلام شاه است شاه کلام
 ولی بتربیت گربه غره نتوان بود
 سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش
 ملک پاسخ وی گفت طرح معقولات
 دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز
 بین بگربه و صحبت بنه که انکارت
 در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست
 فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش
 فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان
 که علم و فضل کلید خزانه هنر است
 بمیوه شکرین جاو دانه بار و راست
 بکور دادن آینه جهد بی ثمر است
 برنده جوهری از آهنی که بد گهر است
 مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
 که بسته بر قدم همت تو نامه ور است
 که هر که دیدش گفتی نه گربه شیر نر است
 صنایعی که بهان در طبایع بشر است
 یکی ز آدمیان در لباس جانور است
 بین بجانوری کز بشر بلندتر است
 ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است
 گسته بند شباهت ز مادر و پدر است
 دل ماوک بفرمان حی دادگر است
 که چون سرشت مساعد نه تربیت هدراست
 ز جوی خلد دهی تیره رنگ و تلخ بر است
 قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است
 چو شد مخالف حس و نظر شکسته پراست
 در این قضیه چو انکار ضوء در قمر است
 که گربه موش چو ایند ز هوش بی خبر است
 دوید هر سو چو ناکه خوی جانور است
 چنانکه گفتی ایوان تنور پر شر است

برهنه پای شد اندر گریزو خاصانش یکی فتاده زایوان یکی دوان زدر است
 وزیر دامزش اندر گرفت و گفت شها بین که تربیت بدس رشت بی اثر است
 بتربیت نشود گربه آدمی زیر ا سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است
 نه زرتوان برد از سنک و آهن و پولاد نه آهن آید از انسر زمین که کان زراست
 کسی شکر زنی بوری طمع نکند بصورت ارچه نی بوری چونیشکر است
 حکایت پسر پاره دوز در صف روم طراز صفحه تاریخ و دفتر سیر است
 در این قضیه به بوزر جمهر انوشروان بخشم رانده حدیثیکه در جهان ثمر است
 چه گفت گفت بنایک زاده تکیه مکن که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است
 نعوذ بالله اگر سفله بجاه رسید عدوی شهری و دهقان بلای خشک و تر است
 چو با وسیله فکرت زمام بخت گرفت پی هلاک بزرگان قوم رهسپر است
 باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب ولی بلوح مصفا چو نقش بر حجر است
 براه مرو چو خوش گفت کاروان سالار که استرار چه چو اسبست از نتاج خراست
 اگر چو گا و خرا نرا دوشاخ تیز بدی سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
 توای بجاه طبیعت فتاده یوسف وار بیا که تاج ملوک در انتظار سراسر است
 برا زچاه طبیعت که با چنین مالک بمصر عالم فوق الطبیعت سفر است
 درون مهد طبیعت غنوده شب و روز دلائل همه ذوق است و سمع یا بصر است
 طبیعت این درو پیکر بهم چنان پیوست که خود تو گوئی استاد هر درود گراست
 ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ درون خانه چه داند کسیکه پشت در است

﴿قطعه﴾

﴿در تاریخ تاسیس بیمارستان زنان و کودکان طهران﴾

در عهد شه زمانه احمد شاهي که بعدل داستان است
 عهدي که بمسند معارف ممتاز الملك را مکان است
 واسطه امیر اعلم کنز کردارش هنر عیان است

پرداخته شد چنین بنائی
کاسایش ملتی در آن است
اطفال و زنان ملک ما را
زین کاخ شفا برایگان است
تاریخ اساس و نام نامیش
(بیمارستان بانوان) است
﴿قطعه﴾ (۱۳۳۵)

﴿در سال اول مشروطه سروده است﴾

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد خوش آنند سیکه کره خر آمد الاغ رفت
ای باغبان منال زرنج دی و خزان بنشین بجای و فاتحه برخوان که باغ رفت
ای پاسبان مخسب که در غارت سرای دزد دغل بخانه تو با چراغ رفت
ای دهخدا عراق وری و طوس هم نماند چون ماندرفت و سقز و ساو جیلاغ رفت
یاران حذر کنید که در بوستان عدل امروز جو قه جو قه بسی بوم و زاغ رفت
﴿قطعه﴾

﴿در اصطلاحات بازی آس﴾

چشم مست تو مگر پیرم بمب انداز است یا ز ترکان صحیح النسب قفقاز است
چشم مستی که تو داری همه دارند ولی این روش در همه ساده رخا ز ممتاز است
چشم تو آس و رخت بی بی و ابروی توشاه گونه لکاته و خیل مژگان سرباز است
دست خالی زده ام تو پ بسودای تو من گرتو خیرم نکنی مشیت من اینجا باز است
﴿قطعه﴾

﴿در ستایش دانش پیاری سره﴾

از اندمی که پدیدار گشت هوش نخست پی نماز کمر بست پیش یزدان چست
چو سرور است شد و چون بنفشه سردر پیش چو غنچه دوخت اب از گفتگوی و چون گل رست
سپس بگفته یزدان شد از سپهر ب خاک نشست در سر دانا و مغز او را شست
ز کردگار رسیدش بگوش جان فرتاب که پیشوای جهانی و گفته گفته تست
کجا که باشی کفشیر (۱) هر شکسته کنی کجا که نیستی اینجا شکسته است درست
بگیر پورا دامن هوش و دست خرد مگیر گفت مرا یاوه و گزافه و سست
خردی است کز او هر که هر چه جوید یافت خرد در هیست کزان هر که هر چه خواهد جست

(۱) کفشیر - داروئیست که فلزات را بدان لحیم و پیوند کنند

﴿ قطعه ﴾

﴿ در حق میرزا محمد حسین خان فروغی ذکاء الملك نگارنده ﴾

﴿ جریده تربیت در ۱۳۲۱ ﴾

استاد فاضلان سخنور ذکاء ملك آن منشی جریده غرای تربیت
دانشوری که فضلش در گوش آسمان آوازه در فکنده ز آوای تربیت
آن قائد سپاه معارف که از هنر آراست صدکتیه بصحرای تربیت
کلکش مشاطه وار زرسم ادب نهاد خالی بصفحه رخ زیبای تربیت
پیرایه یافت گردن دو شیزه ادب از فیض بحر طبع گهرزای تربیت
اینک سزد که بنده پیاداش اینکرم از روی شوق بوسه زند پای تربیت
خواهم ز کردگار که تاروز رستخیز منت نهد بخلق ز ابقای تربیت
روشن کند خدای تعالی روان ملك از آفتاب چهر دلا رای تربیت

﴿ قطعه ﴾

﴿ در وجه تسمیه بورانی ﴾

شنیده ام که ز لشک و گدوبرانی را کنیز مطبخ (بوران) برای مأمون پخت
هرانکه زان پس آمخت و پخت بورانی زدست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند که شاد باد بمینو روان بوراندخت

﴿ قطعه ﴾

﴿ در مدح میرزا جلال الدین محمد مجد الاشراف در ۱۳۲۹ ﴾

ای برفلك افراشته خرگاه ولایت وی صاحب تاج و کمر و گاه ولایت
ای از تو عیان ظاهر بینای شریعت وی در تو نهان باطن آگاه ولایت
روی تو چراغ شب دیجور طریقت نطق تو طباشیر سحرگاه ولایت
رخشنده ز رخسار تو اشباح حقایق تابنده ز انوار تو اشباه ولایت
تو چشمه حیوانی در ظلمت گیتی تو شمع فروزانی در راه ولایت
سوگند بذات احدیت که در اقلیم امروز توئی پیرو شهنشاه ولایت
سالك نبود جز بتوره سوی حقیقت زیرا که توئی صاحب و همراه ولایت

خورشید جمالی تو و گر دون جلالی مهر فلک دولتی و ماه ولایت
تا السنه چهل ز علم تو بریدند در مدح تو بگشوده شد افواه ولایت
ای هادی هر گم شده وی قاید هر کور مارا برسان جانب خرگاه ولایت
تا سجده کنم در بر ایوان طریقت تا بوسه زنم بر در درگاه ولایت
آمد باسیری بکمند تو امیری چون سائل مسکین بدر شاه ولایت
﴿قطعه﴾

﴿در تهنیت وزارت دربار امیر بهادر جنگ ۱۳۲۲﴾

ایا امیر جوان بخت شادزی که کنون امارت تو همی گشته با وزارت جفت
سروش غیب بهر بامداد مژده دهد ترا که دیده روشن بشام تیره نضفت
نوید این گرم خسروانه هر که شنید چو غنچه شده به تبسم چو برك گل بشكفت
باشکار و نهان لطف شاه با تو بود که چاکر درشاهی باشکار و نهفت
هماره کلاک تو از شکر شاه شکر ریخت همیشه لعل تو در مدح شاه گوهر سفت
نه خاطر تو بغیر از هوای شه اندوخت نه از زبان تو کس غیر مدح شاه شنفت
بدان امارت شایان ملک اشارت کرد در این وزارت لایق فلک بشارت گفت
سپهر کیست که بادشمنت کند سازش ستاره کیست که با چاکرت توان آشفست
فلک به نار وفانان دوستان پخت قضا بیاد اجل خان دشمنان رفت
﴿قطعه﴾

این که تو بینی برخ طلیعه نورست آفت دین دزد دل معین حضورست
دل بتو نزدیک و قلب با تو موافق چشم بد از روی نازنین تو دورست
﴿قطعه﴾

مالی که در جهان پی تقدیر و سر نوشت سازند صرف فجنک که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت
﴿قطعه﴾

لا يجوز ويجوز را اجل است علم عشاق را نهایت نیست

عشق را بو حنیفه درس نگفت شافعی را در ان درایت نیست
ممالك از سر عشق بیخبر است حنبلی را در ان روایت نیست
﴿قطعه﴾

﴿در باره شاگردان مدرسه سادات در طهران در جشن افتتاح سال﴾

﴿ششم آن مطابق عید غدیر ۱۳۳۲ محمد صادق الحسینی الفراهانی﴾

همه صاف طینت همه پاکدامن همه با شهامت همه با فتوت
همه شیرخورده ز پستان دانش همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت همه رسته از بوستان نبوت
﴿قطعه﴾

﴿در دفاتر ادیب الممالک ضبط شده و احتمال می رود از و باشد﴾

لاله را گفتم ای پری پیکر صورت خوب و سیرت نیکوست
باز گو کاین دلت سیاه از چیست یا مگر زحمتی رسید از دوست
گفت نی نی که رز ندارم زر زر که اسباب شادمانی ازوست
غنیچه را بین که خرده دارد می نگنجد زخرمی در پوست
﴿قطعه﴾

شیخ عبدالغفور تبریزی نه مسلمان نه قوم زردشت است
هستش انگشتی بسوی قفا که در ان حلقه هر دم انگشت است
طرفه حالست این که این ما... ن خلق را پیشوا و خود پشت است
﴿قطعه﴾

گویند هر که خانه حق را نهاد خشت قصری دهد خدش بهر خشت در بهشت
این راز را مفسر آیات ایزدی در سوره برائۀ ز قول نبی نبشت
پیغمبر آنچه گفته صواب است و نزد عقل انکار این حدیث بود ناصواب و زشت
شادا و خرما دل حاجی عاینقی کایند گلش ز کوثر و ماء معین سرشت
پیراهنی به پیکر خود دوخت کز ازل توفیق ایزدیش همی تار و پودرشت
یکپایه از بهشت بقم هشت و بهر خویش بنیاد صد هزار سرا در بهشت هشت

این خشته‌ها که در پی مسجد بکار برد هر یک شود بخلدو را بوستان و کشت
چون در بهشت خشت شود قصر شاهوار تاریخ این بهشت امیری نگاشت (خشت)
۱۳۰۰

فرد

این رشته بی پیوند هر چند که یک تار است در صومعه تسبیح است در میکده ز نار است
فرد

یک قطره ز آب گرم و یک ذره وفا در چشم ودات خدای داناست که نیست
فرد

تو چون بهاری و گیتی چو باغ و ما چو درخت بجز بهار که پوشد بر این درختان رخت
شنبه ۱۸ ربیع الثانی ۱۵ حوت ۱۳۳۳ (ادیب الممالک)

رباعی

همسایه و هم‌نشین و هم‌ره همه اوست در دلق گداو اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
رباعی

در کشور ما فساد فر نفر ماست خارادر و خارورد و حنظل خر ماست
از مردم بیگانه توقع چکنی زیرا که هر آنچه بینی از ما بر ماست
رباعی

در وصف آب معدنی تنکابن

ای خضر زمرك هر دو جستیم نجات مادر وطن خویش و تو اندر ظلمات
عمر ابد از تو عیش سرمدازما ما آب شلف خوریم و تو آب حیات
رباعی

غسلین و حمیم آب این حمام است در گاه جحیم باب این حمامست
تابوت و تف جهنم و حر لظی یک قصه از عذاب این حمامست
رباعی

خویشش مشمر چو پیش بیگانه نشست گز دوست برید چون بدشمن پیوست
پرهیز ز پارسای میخانه نشین بگریز ز آشنای بیگانه پرست

رباعی

ادبار زهر طرف بمن رو کرده است چرخم پی رزق در تکاپو کرده است
شه جایزه ام بشاخ آهو کرده است گنجور برات سنک پهلو کرده است

رباعی

چیزی که میان ترکها نایاب است انسانیت و حقیقت و آداب است
چیزی که میان اینجماعت باب است دندان دروغ و لقب و سرخاب است

رباعی

شاهها تو جوانی و جوان داری بخت میمون و خجسته بادت این افسر و تخت
از داد و دهش میوه ده ای تازه درخت تاشاخ تو سبز ماند و بیخ تو سخت

رباعی

ایام جوانی شد و آن ناز شکست و ز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص و چه سماع آن جلوه فرو نشست و آن ناز شکست

رباعی

فی مدح امیرالمومنین علیه السلام

لب را ز حدیث غیر خاموش گرفت جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
بر تخت رضا نشست و در حله صبر معشوقه عقل را در آشوش گرفت



حرف جیم

﴿قصیده﴾

چو شد چهره شاهدصبح ابلج (۱)
 بت من کمر بسته آمد بمشگو
 بخوئی چومینو بموئی چو غنبر
 دو گیسو مطرا دو عارض مصفا
 مرا گفت برخیز وعزم سفر کن
 هلا چندمانی درین گور تاری
 گرایدون نیائی ازین خانه بیرون
 پس آنکه بیاورد تا زنده رختی
 یکی مرکبی سخت وستوارو توسن
 ز پشت کمیت سواران کننده
 به بیغوله اندر شدی چون عراده
 رکابش فرایشم آورد و گفتا
 نشستم بران باره کوه پیکر
 شبی قیرگون بودو دشتی پرازدد

زخورشید بستند زرینه هودج
 سلاحش وروشا کی السلاح ومدحج (۲)
 بروئی چوورد وخطی چون بنفسج
 دو جادو مکحل دوا برو مزجج (۳)
 که خنک تو ملجم همی گشت و مسرج (۴)
 چو گرم بریشم بزندان فیلج (۵)
 نخواهی دگر یافتن راه مخرج
 که تخمش زیحموم و مادرش اعوج (۶)
 یکی باره تند ورهوارو هیدج (۷)
 ویا تخم تازی نوندان مذحج (۸)
 بزحلوفه اندر شدی همچو مزلج (۹)
 که اینست مرکوب واینست منهج
 شدم از طریق اندرون زی معرج (۱۰)
 هوا آذر افشان وره تارو معوج

(۱) ابلج - آشکار . (۲) مدحج - تمام سلاح . (۳) مزجج - ابروی باریک

و کشیده . (۴) ملجم و مسرج - بالکام وزین . (۵) فیلج - خانه گرم ابریشم

(۶) اعوج - اسبی است از بنی هلال . یحموم - اسم اسب نعمان بن منذر .

(۷) هیدج - فارسی است یعنی تیز و جهنده . (۸) مذحج - پشته ایست که مسقط الرأس

مالک و طی بوده . (۹) عراده - اسب ربیع بن زیاد کلبی . زحلوفه - لغزشگاه

مزلج - آلت لغزش مثل گوی . (۱۰) معرج - مقصد .

چو دریا همه چاهساران مقعر
چو بر صخر صماز دی نعل توسن
گاهی تند راندم گاهی نرم توسن
گاهی از خراسان شدم زی سپاهان
همی تا ختم بارگی در بیابان
ندانستم اینسان مضیق است این ره
اگر نیک دانستمی این شدائد
از از پس که شد ساقم از خار خونین
رسیدم بدر بار میر معظم
یگانه امیر کبیری که باشد
رخ علم را کرده از می مصفا
بر فکر او چشم تقدیر اکمه
ز علمش به پیکر ردائی است معلم
امیرا تو محتاج خلقی بخدمت
چو مرخ و عفار (۱) است کلاکت ازیرا
رقیت کجا با تو شد هم ترازو
تو خود بهره و حسودت ابهره
تو در فضل چون در سخا حاتم طی

چو سلم همه کوهساران مدرج
بزیر سمش خاره گشتی مدحرج (۱)
گاهی راست بر زین نشستم گاهی کج
گاهی از سپاهان شدم سوی ایدج (۲)
چو هندو سوی گنک و حاجی سوی حج
ندانستم اینسان عمیق است این فج (۳)
نه جستم ستبداد و نه کردمی لـج
بغاطیدن از خاره بر تار کم شج (۴)
که دینار دانش از او شد مروج
بفر فریدون و بازوی ایرج
تن چهل را کرده در خون مضرج (۵)
بر هوش او پای تدیر اعرج
ز حکمت بر طیلسانی مدبج
ولی خلق بر خدمت تست احوج
ز زند تونار القری شد مؤجج (۷)
کجا هم چو شمشاد شد شاخ عوسج (۸)
تو چون زر تقدی رقیب تو بهرج (۹)
که بدپور عبدالله سعد خشرج

(۱) مدحرج - غلطنده . (۲) ایدج - شهرست در کردستان .

(۳) فج - راه کشاده در میان دو کوه . (۴) شج - شکاف .

(۵) مضرج - آلوده . (۶) مرخ - درختی است که زود آتش از او بیرون

میآید . عفار - درختی است که زند یعنی چوب آتش ده از او میگیرند .

(۷) مؤجج - افروخته (۸) عوسج - درخت خار (۹) بهره - سیم قلب . بهرج - بد و باطل

بسر افسر از فضل داری چنان چون
بر این خلق چون بنگری جمعیانرا
بقامت درازند و با رای کوتاه
رفیق تفاقند چون بکر و تغلب
بحکمت شفا ده بهر جان خسته
باصلاحشان کوش با عقل متفن
منه تاشود راه تکلیف بسته
که یافع شود طفل بعد از ترعرع
بکن پشم این ابلهان را زسببت

شهادت از تاج شاهی متوج
چو دندان شانه بینی مفرج
هم از ریش پهنند و با عقل کوسج
نه جفت وفاقند چون اوس و خزر ج (۱)
بگفتار ستوار کن جسم افلج
بجبرانسان خیز برای منضج (۲)
مهل تابود باب تعلیم مرتج (۳)
که یانع شود میوه زان پس که بدفع (۴)
بزن پنبه این خسان را بمحاج (۵)

لیله دوشنبه ۳ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۴ - ۱۸ دلو ۱۲۹۴ - فوریه ۱۹۱۶

ادیب الممالک

﴿ قطعه ﴾

بسکه از بخت خویش مأیوسم
روز تاشب بسان نرا دان
استخوانیست پیکرم بی گوشت
پیکرم را بود چو زلف بتان
بدماغ و دلم زمانه نهشت
راست گوئی که خورده ام افیون
سمر است این سخن که گنج رسد
گر چنین است بنده را زچه روی
آری از بخت من مساعد بود

جاودان اندرین سرای سنج
باغم دل همی زنم شش و پنج
مانده بر جای چون شه شطرنج
شکن و تاب و پیچ و چین و شکنج
فکر موزون و طبع قافیه سنج
یا شراب و حشیش و بذر البنج
مردمان را پس از کشیدن رنج
از پس رنجهای نیاید گنج
تن زارم نخستین از قولنج

(۱) بکر و تغلب و اوس و خزر ج - قبایل عرب - (۲) منضج - پخته -
(۳) مرتج - بسته شده - (۴) یافع - بالغ - ترعرع - بالیدن - میوه رسیده
فج - نارسیده - (۵) محاج - کمان حلاج

﴿قطعه﴾

﴿در وجه تسمیه مهلبی﴾

مهلب ابن ابی صفره میرازدی را شنیده ام که زبونی رسید از قولنج
برای داروی ایندرد ریخت زرچندان که گشت جمله تهی خانمان و کیسه و گنج
پسخت فریش از شیر گاو و قند و برنج یکی طبیب ورهاندش زد در دورنج و شنکج
از آن بنام مهلب مهلبیه بماند چنانکه ماند ز لجلاج در جهان شطرنج
وزانش فرنی خوانند در بلاد عجم که هم بفرن شود پخته بی مشقت و رنج

حرف حاء

﴿قطعه﴾

تاریخ فرار ابوالفتح میرزای سالارالدوله در نوبران از بیم سرداران
بختیاری و غیر هم با چهل هزار قشون و ۲۱ عراده توپ
بتاریخ جمعه ۵ رمضان ۱۳۲۹ مطابق ششم میزان

دریده کوس و نفیر و علم شکسته ابوالفتح
ازان سپس که چو گرگ او فتاد در گله حق
ز بختیاری پر دل بصد گاه دلیران
زنوبران شد و از باغ مرگ نو برغم را
امیری از پی تاریخ انوزام و گریزش
دراز گشته دمو پاردم گسسته ابوالفتح
گریخت همچو شغالی ز دام جسته ابوالفتح
فرار کرد بهامون چو خرس خسته ابوالفتح
گرفت و خورد چو بادام و مغز پسته ابوالفتح
نگاشت بر ورق اندر (بدی شکسته ابوالفتح)

۱۳۲۹

حرف خاء

﴿قطعه﴾

تا که سردار اسعد اندری
نعره توپ و بانگ صاعقه زد
دهن جور دوخت با مسمار
شاخ بیداد را بنیروی داد
بی تأمل نگاشت کلک ادیب
زد علم چون بر آسمان مریخ
بر رخ ظلم سیلی توبیخ
گوش نیرنگ و حیل کوفت بمیخ
کند از ریشه و فکند از بیخ
(بختیاری مجاهدان) تاریخ

۱۳۲۷

حرف دال

قصیده ایست که در چهارشنبه یستم ذی الحجه ۱۳۲۳ هـ
در باد کوبه در سبب ضعف اسلام گفته ام :

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند ز چیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم اگر خود انجمنی داشتند پیرا کند
مگر مسلمان دیوست و دیگران چو ملک که دیگران همه آزاد و مسلمین در بند
جهود دوار منی و گرج و روم و چرکس و قبط همه رهیده ز زنجیر و بر گسسته کمند
ولیک هریک از ایشان یکی مسلمان یافت چو دیو مست و چو پتیاره در طلمسم افکند
هلند مرکز عدلست در اروپا لیک ز جاوه پرس که خونگریدا ز جفای هلند
از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند بر این گروه روا باشد احتمال گزند
کسان که کشتن گرگ و گراز نپسندند باهل قبله ندارند غیر کینه پسند
چرا مسلمان باشد غمین بگناه طرب چرا مسلمان نوشد شرنگ از پی قند
سبب ندانی اینور دیده از من پرس ده باتو گویم مکر و حیا و ترفند (۱)
برای آن بود این پستی و حقارت و ذل که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند
شکسته اند بفرمان ایزدی پیمان گسسته اند ز آیین احمدی (ص) پیوند
نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند
کیر ایشان بر کهتران ندارد رحم صغیر ایشان از مهتران نکیرد پند
پسر نداند جز دزدی از متاع پدر پدر نکوید غیر از دروغ با فرزند
فروختند بیک خبه آبروی وطن خریده اند بفلسی هلاک خویشاوند
رفیق صادقشان خانه از وطن پرداخت طیب حاذقشان سینه از تفاق آ کند
برای رونق بازار خویش بازرگان همی خورد ز پی یکدروغ صد سو گند

چرا زبون نشود ملتتی که قاضیشان کشد ز رشوت و آذو طمع زمانه بگند
 ز کند رشوه خوران عالمی قرین بدیست که هست معنی رشوت پیارسی (بدگند)
 چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام فروخت خون علی را بنیم شکر خند
 متاع دین که حسین داد جان و باز خرید فروختند خنسیان بشاهدان لوند
 ز جور حاکم بیدادگر ز خانه خویش اهلای خوی و خلخال واردیل و مرنند
 گریختند در این ملک و پیش تیر بلا هدف شدند بجان نزار و حال نثرند
 چو گوسپند اجلشان درید بر تن پوست کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند
 یکی نخواست دیتشان ز گرك آدم خوار یکی نبرد خبر شان بخانه و فرزند
 ز سوك اسلام است این که سالها پوشید عروس کعبه تن خویش در سیاه پرند
 کجائی ای (علی مرتضی) که باشمشیر بتان دوباره بخاك افکنی ز طاق بلند
 کجائی ای (عمر) دادگر که با انصاف دوا کنی بشب تیره درد حاجتمند
 کجاست آنکه بفرمان او همی بودی زمصر تا بدر چین ز روم تابه خچند
 کجاست آنکه زراز گنج ریخت در گنججه کجاست آنکه دراز روی بست بر در بند
 کجاست عاشق صادق که نکسلد از دوست گرش ببرد دشمن بدیغ بند از بند
 خوشا بحال شهیدان دین که شهد بلا مکیده اند ز پستان شاهی دل بند
 ز بسکه ریخته خونشان بخاك تیره هنوز بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند
 تو ای مسلمان کاسلام را بنک آری بروز خویش بگری و بریش خویش بخند
 مجوس رفت بمینو تو در سقر تا کی جهود تاخت بگردون تو بر زمین تا چند
 کدام کار تو مانده بر مسلمانست بخویش نام مسلمانی از گزافه میند
 ندانمت بچه دینی و بر چه کیش ولیک نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
 نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی نه فهم قرآن داری نه درك آیت زند
 پی رضای حق این خال عار و جامه ننک بروی و پیکر دین محمدی میسند
 ازان سپس که پیاده شدی و کندی رخت بخصم دادی اسب و ستام و گرزو کمند

دوباره باز نپوشد ترا سلیح نبرد ترا بر تشاند ترا پشت سمند
مگر فریدون آید دوباره در اصطخر و یانریمان آید ز پای کوه سپند
کنون بزخم رقیب و بنار هجر حبیب بساز همچو رباب و بسوز همچو سپند
که خفته بخزان ودی و بهار و تموز خبر نیافتی از فرودین و از اسفند

قصیده

خدای عز وجل بر جهانیان بخشود دری ز روضه رضوان بروی خلق گشود
سفینه نوح آسوده شد ز موج خطر تن خلیل رها گشت از آتش نمرود
نجات یافت کلیم از عذاب فرعونى خلاص یافت مسیح از شکنج دار جهود
عنایت احدی با سعادت ابدی رسید وزاینه دل غبار غصه زدود
بقلب شاه که شد مخزن جواهر قدس سروش غیب بالهام این لطیفه سرود
که ای توسایه یزدان و آفتاب زمین از آسمان برخ فرخ تو باد درود
خدای داد گر این تاج خسروی بتوداد رسول هاشمی این تخت مر ترا بخشود
درخت عدل در ایوان دولت تو برست جمان داد در آینه رخ تو نمود
بشارسان جم از سحر جادوان دیرست ده فتنه بر شده نک سوی چاره بکار ازود
بین که کاخ ترا سیل نا گهان بر کند یا که میش ترا گرك نابکار ربود
بلای تیره ببارید بر زمین سیه شرار فتنه بر آمد بر آسمان کبود
ببارگاه عدالت نه سقف ماندو نه در بکارگاه شریعت نه تار ماند و نه پود
چو طوس رایت کی خسروی بر افرازد مسلم است که زیران شود سرای فرود (۱)
شنیده تو که در داستان (نعج و نعا ج) فرشتگان خدا را چه رفت با دادود
شنیده تو که بامصطفی (و شاور هم) خدای عز وجل در نبی چرا فرمود
شنیده تو که (حلف الفضول) در کعبه بخاندان بنی تیم و زهره بهر چه بود
رسول قصه (حلف المطیین) بر خاق چه میسرود چرا خون زدیدگان پالود

(۱) فرود - بروزن کبود نام برادر کیخسرو است که بدست طوس کشته شد

برای آنکه ستمگر چو قصد کینه کند ز چشم خسته ببارد سر شک خون آلود
 برای آنکه چو دانا بکار در ماند بدست دوست ز سودای خویش یابد سود
 چو رای چند تن اندر عمل شریک شود همی بیابد بیمار مصاحت بهبود
 چنان که از زبر کوه سار چندین جوی جدا از یکدیگر اندر روان شود بفرو
 چو جویها همه بایکدیگر پیوستند بروی صحرا جاری شود هزاران رود
 چو داد خلق در ایوان داد داده شود برای خصم نماند مجال گفت و شنود
 خلاصه چون بدل شه ز حق سروش آمد بگوشش از نفس آشنا رسید سرود
 دلش ز جای بجنید و قلب خرم شه که هست منبع الطاف ایزدی فرسود
 دریغ خورد بکار گذشته و ز سر لطف یکی بچاره درد گران دو دیده نشود
 چه گفت گفت بدانسان که گفته اند مرا (وزیر باید ملک هزار ساله چه سود)
 سزد که دست وزارت دهم بدست کسی گز او خدای جهان شاد و بندگان خشنود
 دوباره خسرد عادل بچا گران کهن گشود چشم و پی آزمون نظاره نمود
 چو یافت از همه بهتر مشیر دولت را براستی و درستی و پاکیش بستود
 بدو سپرد مقالید ملک و خاطر شه ز کار کشوری و لشکری همه آسود
 گشود صدر گرانمایه دست داد و سپس بست پنجه بیداد و روی غم بشخود
 دوباره شه زنی شکرین بصفحه سیم عبیر و غالیه افشاند و عود و عنبر سود
 نداشت نامه که من نیستم چو آن ملکان که از رعیت رشوت ستاند و مایه ربود
 حکایت شه بیداد گر بدان ماند که در خزان (بن دیوار کند و بام اندود)
 مرا خدایتعالی برای داد و دهش فراشت رایت دوات بر آسمان بود
 جمال عدل بچشمم نکوتر از رخ حور سرود داد بگوشم به از ترانه رود
 گرفتم آنکه ز تمغا و تقص و کسر حقوق مرا هزار و دوصد گونه سود خواهد بود
 نیز زد آنکه دمی دیده ببارد اشک نیز زد آنکه شبی از دلی بر آید دود
 نخواهم از ضعف کار و از فقیران مال نگیرم از غربا باج و از کدایان سود

چنانکه صدق نروید ز بوستان خلاف بدانم آنکه نیارد درخت بید امروز
 کنون بیايد آراست کاخ بیت العدل کشید سلسله عدل و داد چون داود
 چو این کرامت شاهانه فاش شد بجهان لوای عدل سراندر سپهر هفتم سود
 نگار بخت در ایوان دولت آرامید عروس ملک بر اورنگ اقتدار غنود
 کنون بملت غرا ز فضل شه تبریک همی سرایم و خوانم بشهریار درود
 سپس سپاس کنم بر صدور مسند شرع کز آفریده فرازند و از خدای فرود
 اگر نه حکمتشان معرفت ببندد رخت اگر نه همتشان معدلت کند بد رود
 و اگر نه شهد سخنتان همی شدی بازهر یکی نماند بجازین شراب زهر آلود
 نه عدل جز سوی ایشان سوی دگر پرداخت نه عقل جز ره ایشان ره دگر پیمود
 امیدوار چنانم که خسرو از خورشید حسام گیرد و از مه سپرز کیوان خود
 ز برق لعل سم باد پای شه آتش فتاده بینم در خاک چین آب کبود
 بکار شاخ مراد ای ملک بباغ از آنک (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
 مباش معقد آب لثیم سفله خام که ریش خویش همی کند و بر سبال افزود
 بتاريخ شنبه ۱۷ شهر شعبان ۱۳۲۴ در طهران - هنگامیکه عین الدوله
 از صدارت معزول و مشیر الدوله منصوب و مظفرالدین شاه مشروطیت
 بملت داد و علما و سایر طبقات از حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند
 برشته نظم درآمد .

قصیده

و امدحه (۲) ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین و اهنئه بمیلاد امیر المؤمنین
 علی بن ابیطالب علیه السلام فی ثالث عشر شهر الله الاصم
 سنه ۱۳۱۱ هجریه (قمریه)

تاشه افلاکیات نوبت پیکار زد با سپه خاکیان شعبده در کار زد
 مرغ سحر نیم شب از صف بستان گریخت ابرسیه بامداد خیمه بگلزار زد

رنگ سیاهی ز خاک سترد برف سفید نقش سپیدی بدشت ابرسیه کار زد
 تا که بیافند رخت بر تن شاخ درخت پنبه زن آسمان پنبه بسیار زد
 گلبن بر روی خویش سود سپیداب تر در عوض آنکه گل غازه برخسار زد
 دی سبب سیمکون برمه بهمن فروخت زین بسمند سیاه بهر سپندار زد
 بهمن زیبق فروش آینه از آب ساخت چتر شبه گون بر این طارم زنکار زد
 حقه سیماب ناب در دل دریا شکست بیضه کافور تر بر سر کھسار زد
 خور پی تاراج خاک کرد کمان را بزه ناول پران بشاخ چون مژه یار زد
 از دم این تیر تیز دیده نرگس بدوخت سنگدلی بین که چون طعنه به بیمار زد
 از دم دم دی نسترن جانب بالا پرید گوئی پرسوی خلد جعفر طیار زد
 گیتی دجال چشم عیسی کل را گرفت پیرهن از تن کشید تن سردار زد
 وقت تباشیر صبح ابر طبا شیر سود وز نفس بامداد طعنه بعطار زد
 شربت کافور ریخت در گلوئی جویبار نشتر الماس گون بر رک اشجار زد
 قرص تباشیر ساخت از قطرات سحاب شراب یاقوت ولعل از دل گلنار زد
 تا که چو زر زرد شد رنگ رخ یاسمین صیرفی آسمان سکه بدینار زد
 سو دد رمهای ناب ز آژده سوهان باد بیخت بخر بال ابر بر درودیوار زد
 بسکه درون چمن بلبل شیدای مست الیس لی ملک مصر هذه الانهار زد
 مصرش گشته خراب نیلش گشته سراب وز جگر پر زتاب آه شرر بار زد
 از کفر عون دی هر که چو موسی گریخت دست طمع بر درخت در طلب نار زد
 رفت و بخلوت نشست با صنمی شوخ و مست گه بر معشوقه خفت گه در خمار زد
 جامی بس مشکبوی از کف دلبر گرفت قفلی از سنک و روی بر در اغیار زد
 خیز و یار ای غلام زان می یاقوت فام کن اثرش در مشام نافه تاتار زد
 من بگمانم که خود زنده بود تا ابد هر که از ان می یکی ساغر سرشار زد
 و مژه بروزی چنین کنی انداز خلق پای بملک وجود حیدر کرار زد

قطب معدل مقام در دل مرکز گرفت
جلوه بانظار خلق نور الهی نمود
تارخ قیدار گشت آینه حسن او
شعشه حسن او صعصعه را مات کرد
در ره ترویج دین رونق ایمان فزود
پرتوی از طلعتش دید که منصور وار
ایکه بحلق نیاز فضل تو زنجیر بست
تابکریبان نظم در گه میلاد تو
میردهانم همی بوسد و نبود عجب
خیزو امیری بیار مطلع دوم که طبع
﴿المطلع الثاني﴾

نقطه وحدت قدم در خط پرکار زد
بوسه برخسار وی احمد مختار زد
چرخ برخسار مهر سکه قیدار زد
بارقه عشق او بردل عمار زد
وزی تاراج شرک بر صف کفار زد
بانک انا الحق بدار میثم تمار زد
بلکه بچشمان آز جود تو مسمار زد
لک در ربار من لؤلؤ شهوار زد
زانکه دهانم ترا بوسه بدر بار زد
خنده بحسان نمود طعنه بشار زد

باز بهم آن پری طره طرار زد
جادوی چشمش دو صد عریبه آغاز کرد
محفل آزادگان رونق بستان گرفت
خلق بشبهای تار رهن یکدیگر نهند
ساقی خم الست آمد مخمور و مست
از در کاخ وجود مست دوید آن پری
بر سر بالین نفس آمد و دیدش زبون
باده ناب شهود از خم وحدت کشید
سلسله عقل شد موی چو زنار او
رویش در پرده بود تادم موسای عقل
نا گهر رخ بر فروخت دلق جهودان بسوخت
دائرة صنع را پای بمرکز نهاد

باد صبا در مشام نفاه تاتار زد
هندوی خالش هزار شعبده در کار زد
مجلس میخوارگان طعنه بگلزار زد
طره مشکین او راه شب تار زد
در صف رندان نشست ساغر سرشار زد
تکیه در ایوان عقل بادل بیدار زد
بروی تکبیر را بر عدد چار زد
ساغر خمر وجود از کف دلدار زد
واتش رویش شرر بر بت و زنار زد
ارنی انظر الیک از پی دیدار زد
جلوه رخسار او شعله بر ابصار زد
پای دگر بر محیط همچون پرگار زد

آیت فرماندهی بر ورق دل نکاشت رایت شاهنشهی بر سر بازار زد
 رایش فرهنگ او طبع حرون را گرفت در پا زنجیر کرد بر سر افسار زد
 گرک قضارا ببند دندان ازین بکند دیو هوارا فکند لطمه بر خسار زد
 زاینه تیغ او گیرد ز نکار مهر بوسه بنعلین او طارم ز نکار زد
 بازی خشمش ربود چرخ هوارا بعمد سینه بناخن درید دیده بمنقار زد
 تاز نشاط و طرب بهر تماشای خلق توسن او سم براین گنبد دوار زد
 روزن گردون شکافت تامه و خورشید تافت سر ز گریبان چرخ ثابت و سیار زد
 ای که جلالت علم بر سر گردون فراشت ای که ولایت قلم بر خط اوزار زد
 آیت فضل ترا اینزد دادار خواند رایت حمد ترا احمد مختار زد
 جاذبه روح خصم صاعقه تیغ تحت زان بخط دل رقم نار و لا العار زد
 تا کرمت تاختن سوی شفاعت نمود ناجی پای طلب سوی گنهکار زد
 خشم تو ناری شگرف در فلک دریا فروخت عفو تو دریای ژرف بر کره نار زد
 شاهها میر نظام بنده در بار تست گرچه سپهرش ز قدر بوسه بدر بار زد
 نامه امر ترا با قدم طاعت هم بسزاوار خواندهم بسزاوار زد
 منش بمیلاد تو تهنیت آرم بشعر گرچه نیارد برش کس دم از اشعار زد
 مطلع سوم خوشست خواندن در بار میر چند توان با خیال نقش سه و چار زد
 ﴿المطلع الثالث﴾

تابورق دست میر کلاک در بار زد بر سر تیر دیر دفتر و طومار زد
 تیغش شنکرف سود بر فلک لاجورد فکرش خورشید را بر رخ زنگار زد
 تابی نقویم چرخ کرد کمانرا بزه بر دل مریخ تیر نا پرسو فار زد
 گردون گردنکشی خواست ولی عاقبت برسم یکران او بوسه بناچار زد
 میر همیون نژاد در چمن عدل و داد آب بکلبرك داد آتش در خار زد
 دست گهر ریز او خاطر ابرار جست صارم خونریز او گردن اشرار زد

یکسره آباد کرد عاقبت انجام داد پای بهر جا نهاد دست بهر کار زد
 در بن خرگاه اودوات جاوید خفت خیمه بدرگاه اوطالع بیدار زد
 قلب احب انواخت چون سخن از مهر ساخت پیکر اعدا گذاخت تاره پیکار زد
 مرد بیاید چنو کوبکه گیر و دار دهان ز گفتار بست سخن ز کردار زد
 میرا روزی چنین کانجمنت از صفا غیرت لشمیر شد طعنه بفرخار زد
 من بمدیحت یکی قافیه بستم کز آن مهر خموشی بلب فکرت مهیار (۱) زد
 تا که بماء خزان بلب شوریده حال از غم هجران گل آه شرربار زد
 بینم خصم ترا هر شب و هر بامداد ساغر خونین ز دل همچو گل نار زد
 ❀ قصیده ❀

❀ در نکوهش وزرای عصر هنگام توپ بستن سپاه تزاری ❀

❀ روس بهر قد امام هشتم علیه السلام فرماید ❀

حکایتی زملوک سلف شنید ستم که همچو من بشکفتی رودهرانکه شنود
 هزار و پانصد و هفتاد و چار میلادی که سال نهصد و هشتاد و دو ز هجرت بود
 سفیر مملکت پرتقال باز آورد پپای خسرو ایران سر نیاز فرود
 ز بار دولت هانری برای طرح و داد طریق درگاه (طهماسبشاه) همی پیمود
 ز جانب ملک باختر بخسرو شرق نماز برد و براو خواند آفرین و درود
 بداد نامه و گنجینه فراز آورد پراز گهر چو ز خورشید و مه سپهر کبود
 شنیده ام که در آن گونگون تحف بود است تقایسی که بقدر از خراج هند فرود
 خدیو ما نپذیرفت نامه را و بعد بر آورنده آن چشم مرحمت نگشود
 بخشم گفت که مارا زدست بد گهران گرفتن گهر نا بسوده ندهد سود
 سفیر رانده شد از بارشاه وزین تحقیر ز دل برآمدش آتش ز سر برون شد دود
 پیام داد بشه کز ملوک درخور نیست چنین بروی رسولان نکاه خشم آلود
 بویژه آنکه من از بهر آشتی شده ام نه بهر جنک که جانم ز خشم شه فرسود

چو پادشه بشنید اینسخن بواسطه گفت باو بگو شما پاسخت چنین فرمود
 که پادشاه تو پیوند آشنائی را چنان بریده که دروی نه تار مانده نه پود
 مگر نه شاه تو بر کنده پایه مسجد مگر نه طاق کایسا ز خاک آن اندود
 مگر نسوخته قرآن مگر نه کرده روان ز اشک دیده اسلامیان هزاران رود
 چگونه یار من است آنکه در قلمرو او شود ذلیل مسلمان بود عزیز جهود
 چو سوختشاه تو قرآن و طاق مسجد ریخت ترانه جای پذیرفتن است و نه بدرود
 چرا که دشمن آیین عدوی جان باشد کجا شود دل مرد از عدوی جان خشنود
 سفیر هانری ازین گفته شر مگینشد و گفت که حق بجانب طهماسب شه بد از ما بود
 کنون ز مردن طهماسب ششصد و چل و اند گذشته سال کمایش زیر چرخ کبود
 بشرق و غرب جهان این حکایت از تاریخ کسی نخواند که او را بفرخی نستود
 یکی حکایت دیگر کنون فراز آرم ده هر که خواند بچهر از دو دیده خون پالود
 در این دو ساله که از جور و فتنه در ایران هوا سموم فشان گشت و آب زهر آلود
 زمام کشور در دست آنکسان افتاد که هر چه بود شد از دست آژشان نابود
 سه چار کودك جلف جوان که بودندی کم از کنیزك اشتان و نوعروس غرود
 گرفته دست وزارت گشوده دست عدو بخون و ثروت و ناموس مردمان پی سود
 گشودن در ایشان بیست باب نشاط در عذاب ابد را بروی خلق گشود
 چو رنك شرم بر خسارشان نبود پدید نگاهشان زد دل خالق زنك غم نزدود
 پی خرابی ایران چنان که بستند که يك بدست نماند از همه فراز و فرود
 در آستان رضا آتشی زدند ز توپ که بر خلیل حق از منجنیق زد نمرود
 و یا تو گوئی حجاج بود و بار دگر زمین سیاه ز گردست و چرخ تیره زدود
 نکین و خامه دران گشتشان بدان ماند که خرد بیهوده بر سر نهاده مغفر و خود
 جهانیان متزلزل جهان پراز پیداد زمین سیاه ز گردست و چرخ تیره زدود
 درخت سبز چمن زرد و سرخ گل نیلیست ازین سیاه گلیمان پست کور و کبود

کجا شدند ملوک سلف کشان در گوش سروش غیب بسی نکتهای نغز سرود
 که بنکرند چسان چشم فتنه شد بیدار دمی که چشم وزیران بمهد ناز غنود
 علی کجاست که از طاقشان فرود آرد چنانکه ریخت بتان راز طاق کعبه فرود
 عمر کجاست کزین مملکت براند شان چنانکه از حرم حق براند گبر و جهود
 بلی چو مرد شکمخوار باغبان باشد نه گل بگلبن ماند نه آبی و امرود
 فدای غمزه شود بوستان نرگس و گل بهای بوسه رود باغ سیب و شفتالود
 تفاوت است میان دوتن که کوش دهند یکی بآیه قرآن یکی بنغمه رود
 کجار سد دل زاری که غرق بحر غم است بدانکه محو سرور از نشاط رود و سرود
 چو سفله را کمر لعل بر میان بستی بود معاینه هم چون سفال سیم اندود
 اگر سگ گله با گرگ عقد صحبت بست برانش از گله و پوست بر کن از تن زود
 و گر نه گله بتاراج گرگ خواهد رفت که دزدخانه خدا شد چو پاسبان آسود

❦ قصیده - صلیحیه بلد ❦

❦ انتقاد از اوضاع عدلیه در سال ۱۳۲۹ هجری قمری ❦

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامه بر دم بنزد قاضی صلیحیه بلد
 دیدم سرای تیره تنگی بساط گور تختی شکسته در بن آن هشته چون لحد
 میزی پلید و صندلی کهنه پای آن بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
 سوراخ رخ ز آبله و چانه از جذام خسته سرش زنزله و چشمانش از رمد
 از سبلتش بر ریخته چون گرگ پیر پشم وز گردنش برآمده چون سنکپاغدد
 تقویم پیش روی و نظر بر خط بروج هم چون منجمی که کند اختران رصد
 بر روی میز دفتر کی خط کشیده بود چون لاشه برآمده ستخوانش از جسد
 پهلوی آن دواتی و در جنب آن دوات پاکت سه چار دانه و استامپ یک عدد
 سوی دیگر ز خانه حصیری و چند طفل زالی خمیده قد ز نفاثات فی العقد
 طفلی بداهواره کنیفی بزیر آن بندی ز گاهواره فرو بسته بروتد

دیگری و کمیچه و سبویی و متردی (۱) آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد
 قاضی بصدای چوپیشم شتر قراد در خدمتش پلیسکی استاده چون قرد
 کردم سلام و گفت علیکم ز روی کبر زیرا که بود ممتملی از نخوت و حسد
 دادم عریضه را و سپردم بهای تمر گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد
 هر دم که شد رحل نمودم بحضرتش گفتم که یا الهی هیئی نار شد
 یکروز گفت کز پی خصمت ز محله احضار نامه رفته و هستیم در صدد
 سبز و سفید و سرخ فرستاده ایم باز دیگر نمائده مهر ب ملجأ و ملتحده (۲)
 فردا اگر نیاید حکم غیابت خواهیم داد و نیست دگر جای منع و صد
 روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن کز خصم داد خواهم و از فضل حق مدد
 قاضی بکبر گفت که خصم تو حاضرست دعوی بیار و حجت و برهان و مستند
 گفتم بین قباله این ملک را که من هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید
 گفتا که چیست مدرک و اصل این قباله را بنمای بی لجاجت و تکرار و نقض و شد
 گفتم که این علاقه بسادات هاشمی نسلا بنسل ارث مضر باشد و معد (۳)
 این است مهر بوذر و سلمان و صعصعه هم اصبع نباته سلیمان بن سرد
 گفتا بهل حدیث خرافات و حجتی آور که مدعی نتواند بحیله رد
 اینان که نام بردی از ایشان نبوده اند هر کز بنزد ما نه مصدق نه معتمد
 قانونی است محکم که برهانی است قول گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد
 گفتم بحکم شاه ولایت علی نکر کوشد خلیفه بر نبی و مرمر است جد
 گفتا علی بحکم غیابی علی الاصول محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود
 گفتم ز قول احمد مرسل بخوان حدیث کز راویان رسیده باهلش یدایید
 گفتا چه اعتماد بر آنکس که بسته حبل بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

(۱) مترد - کاسه که ترید در آن میخورند . (۲) ملتحده - پناهگاه .

(۳) مضر - قبیله ایست در عرب . معد - پدر عرب .

گفتم بنص قرآن بنکر که جبرئیل آورد بهراحمدش از درگاه احد
گفتا پرسند نبود نام جبرئیل قرآن نخوانده تمر و نخواستند سند
این حرفهای کهنه پرستان فلن بدور نوشد اساس صحبت نو باید ای ولد
چون نه گوانه حجت مسموع باشدت ما نحن فیه را بعدو ساز مسترد
چون این سخن سرودیقین شد مرا که او لا مذهبی پلید و بلیدیت نابلد
گر گیت رفته در گله اندر اباس میش بر ظالمان چو گر به بمظلوم چون اسد
نه معتنی بقاعده دین و رسم داد نه معتقد بداور بخشنده صمد
از اخذ و بندورشوه و کلاشی و طمع برسینه کسی نهاده است دست رد
نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم نه در نماز سوده بخاک از نیاز خد
چشمش بسان ابرد مادم بر عدو برق آزش بسان بحر پیاپی بجزر و مد
قولش بدستگاه پلیس است متبع حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد
دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکرو فن نتوان طریق حیه او را نمود سد
کردم رها بخصم زرومار و خان و مان پشمرده هم چو گل شدم افسرده چو نجمد
از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز دیدم تمام متفق القول و متحد
حکمی که شد ز صلحیه صادر بر تمیز قولی است لایخالف و امری است لایرد
المؤمنون اخوة بر این قوم صادق است کایمانشان بقلب چو بر آب جوز بد
باد از کردگار بر این قاضیان دون دشنام بی نهایت و تقرین لایعد
طاق و رواق عدلیه را بر کند ستون آنکو فراشت سقف سمارا بلا عمد
خواهی که یابی ازستم قاضیان امان خود را فلن بزیر پر (دختر احد) (۱)

قصیده

این قصیده را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلاد شهر یاری
بود در عمارت باغ شمال قبل از انعقاد سلام گوشزد چاکران
حضرت ولیعهدی روحی فداه نمودم و آن حضرت را
بسپاسد افتاد

صبح فرخ میلاد بهترین مولود	خجسته بادا بر آفتاب کشور جود
نشاط باید بر رغم دشمنان حسود	در این همیون جشن و در این مبارک عید
بویژه اینک کز چرخ یافتم مقصود	خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد
صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود	چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح
قنینه ها بر کوغند و جامها بسجود	سهی قدان بتشهد پریوشان بسلام
دراو فروخت گل سرخ نارذات وقود	چمن نمویه جنات تحتها الانهار
چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود (ص)	سرود زردشت اندر سرود بلبل مست
ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود	سمن بدست در آورده یارۀ سیمین
ز زرو گوهر و لؤلؤ خلاخل است و عقود	همی تو گوئی در پای و دست لعلتکان
هزار سازد عود و شکوفه سوزد عود	زنای زرین گوئی و ز آتشین مجمر
رود در آتش سوزان همی بکیش هنود	شقیق نعمان از داغ لاله چون ستیان (۱)
زمردینش سقن و زخیز رانش عمود	بساط بیستان چون خیمه بلند رواق
هوای مهر و مه اندر مقام تقص عهود؟	سحاب گریان اندر فراز طارم خاک
یکی چو زاده سالف میان قوم نمود	یکی چو ناقه صالح برای بچه بدرد
ولی نوازد مزمار مرغ چون داود	بسان داود آن آبگیر سازد درع
ویا چو گیسوی مشکین بگرد دامن خود	دو زلف سنبل آویخته بسان زره

(۱) ستی - مخفف سیدی و بر زنان محترم اطلاق میشده . هندوان بحکم آیین

اگر مرد بمیرد زن لورا هم در آتش میسوزاند . شاید این حکم دینی امروز متروک باشد

بجز کنار چمن هر کجا روی باشد مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
 زابر ایلول اندر بریخت در و گهر زتاک مفتول آویخت زمردین عنقود
 بمولد شه گوئی ملک مظفر ریخت بجیب اهل هنر کیسه های پر زرقود
 بسال شصت و دوم از تولد شه راد ولی عهد بهنجار عادت معهود
 یکی بساط ملوکانه بر فراخور قدر بفال نیک یار است در جهان وجود
 تذل الاعین فیها وتشتهی الانفس فرشتگان همه بر پا هر یمنان مطرود
 پی چراغان افروخت آتشی که فکند شراره در دل تاریک مردم اخدود
 زمین بارزید از توپ های آتش بار چو از وزیدن صرصر حصون امت هود
 چنینه روزی فرخته ذات اقدس شاه ز عالم غیب آمد عیان بملک شهود
 بزرگ ناصر دین شه که ظل دولت وی همیشه باد ابر فرق مهر و مه ممدود
 شهی که پوشد بر بندگان زامن قبای شهی که گیرد از دشمنان زخشم جلود
 شده زرایت وی کشور هنر مفتوح شده ز صارم وی رخته ستم مسدود
 بروز بزمش تاج و بوقت رزم فرس سنانش در صف هیجانبانش در گه جود
 یکی چو سعد همام و یکی چو سعد بهام یکی چو سعد الذابح یکی چو سعد سعود (۱)
 نموده کشور اسلام را چو دار سلام ز بسط او شده دار الخلافه دار خلود
 خجسته بادا عیدی چنین مبارک و نغز بروزگار ولیعهد خسرو مسعود
 ملک مظفر دین آسمان عدل و ظفر سپهر حکمت و دانش جهان همت وجود
 ز نار خشمش کهسار جسته حالت ذوب ز آب تیغش دریا گرفته رنگ جمود
 رخ بدیعش در دهر قبله طاعت در سرایش بر خلق کعبه مقصود
 بداد و بخشش شد جانشین نو شروان بفضل و دانش شد یادگار بن مسعود
 بدار ملک کند راست قامتی که بود همیشه خم بمناجات و طاعت معبود
 ای ابتاش ذات تو در فلک مشهور آیا ببخشش دست تو در زمین مشهود

(۱) سعد همام - سعد بهام - سعد ذابح - سعد سعود - نام ستاره و منازل فلکی

بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض برای همچو مهت حامله شب است و او د
 پدای توسن رهوار تو سمند خیال همی بماند چون تشنه در میان نقود (۱)
 زهیست جگر سنك خاره نرم شود چنانکه آهن شدنم در کف داود
 تو میتوانی غلطاند مهر را ز فلك چنانکه فرهاد از کوه بیستون جلمود
 چو در کف تو کند کار خامه تیردیر همی بتازد بر مشتری ز قوس صعود
 چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
 شما کمینه غلام تو اندرین سامان از آن زمان که نیروی بخت کرده ورود
 ز فر مدح تو و همت امیر اجل رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
 خدایگان فرشته فروهریمن گش که بالئیم خصیم است و با کریم و دود
 بفضل منت دارد که فاضلان جهان شوند زی دروی از دیار دور و فود (۲)
 چگونه منت الحق عظیم بی پایان چگونه منت حقا بزرك و نا محدود
 یلی منم که بر آورده چون کهر از سنك هم از مقام خمولم هم از سرای خمود
 گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم فروختندی یوسف بدرهم معدود
 سخن که یوسف مصر من است باز خرد جهان و هر چه در او را بر غم انف حسود
 همیشه تا بفرائند گردن و نازند بتان خاخ و کشمیر از خدود و قدود
 چنان عقود و خلاخل بدست و پای بتان بدست و گردن خصمت سلاسلست و قیود
 بر آن قوافی بستم من این قصیده که گفت ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود (۳)
 هزار و پانصد دینار دادش از زر سرخ ابا دویست شتر بارشان متاع و نقود

(۱) نقود - ازین کلمه دشت بی آب مراد است .

(۲) وفود - بضم اول گروهی که بمحلی وارد شوند .

(۳) ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملکشاه بن الب ازسلان السلجوقی پادشاهی ادیب و دانا و مورخ بوده در زمان مستظهر بالله عباسی روز جمعه ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ در بغداد خطبه سلطنت بنام وی خواندند و آنوقت پانزده ساله بود و دختر عمش سلطان سنجر را بزنی خواست و فاتش در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۵ بوده و بعد از وی برادرش طغرل سلطنت یافت ابوالفوارس - سعد بن محمد بن سعد بن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب الدین معروف بحیص و بیص شاعر و قصیده که بدان اشارت شده اینست .

قصیده

روز دوشنبه دهم شعبان بود از سال هزار و سیصد و هشت که مطابق آمد با اول فروردین
 ماه جلالی و نوروز پارسیان که ملوک و رعیت ایران را برزگترین جشنی بشمار آید . قضا را
 در این روز خانگیانم همه در بستر بودند و چنانم دل به بیم اندر بود که البته سخن گفتن
 نتوانستمی تا چه رسد که شعری گویم و از این روی در (بار عام) که همگی خواجه تاشانم در صف
 بودند جایگاهم تهی ماند . بناگاه از جانب خداوند امیر نظام ایده الله تعالی بمن رسانیدند
 که خواجه بزرگ میفرماید آنجا که شاعران و دیران ایستاده اند امیری را نمی بینم با اینکه
 در همه جشنی مداحی اورا بقال نیکو گرفته ایم البته باید فریضه خود را از گردن بگذارد و
 این مقام منیع بدیگر شاعران نسپارد . چون این شنیدم دلم بجای آمد و بهر گونه بود این
 آیات بهم بسته براه آمدم و در آن هنگام رسیدم که نوبت شاعران گذشته و دستان سرایان
 و مخنیان سرود خود را بدستان همی خواندند با این همه من چکامه خود را با اجازت آن
 خداوند بی مثل و مانند فرو خواندم و حضرتش گوش فرا میداد و بهریت تحسین میفرمود تا
 بنهایت رسید . اما از آنجا که من برخلاف رویت دیگر شاعران که در این عصر داعیه دارند
 در یگقافیه و روی بستن دال و ذال یا معروف و مجهول را بصواب نمیدانم برخی حاشیه نشینان
 معانی الفاظ مرا ندانسته در یکدیگر همی نگریستند و یکی از متشاعران که بامنش در نهان رشکی
 بود فرصت بدست کرده بزبان آورد که ما رنجهها بردیم تا رویت پیشینان را چون فرخی و
 رودکی و عنصری و منوچهری درین عهد منسوخ کردیم و اسلوبی شیرین که بعباراتی سهل
 آراسته آید در پیش فرا نهادیم تا عالم و عامی را پسند آید و معانی آنرا همه کس فهم کند .
 اما این شاعر عراقی که برگزیده خداوند است و خود را ادیب و متکلم داند چندان بلغات
 مشکله و الفاظ متنافره سخن گوید که پنداری اکنون از شکم ترکستانیان بیرون آمده است .
 من پاس انجمن خداوندی را بدین گونه تعنت پر خاش نکردم و پاسخ وی را بنخاموشی همی
 دادم که در مجلس خداوندان (بیرون ز ادب سخن نبایستی گفت) دیگری گفتا که بگمان من این

مربوط به ۱۴۸۷ است

طال السری و تشکت و خذک الیید
 فالتبت اغید و السلطان محمود
 فالمورد الضنک فیہ الشاة و السید

الق الحداثج ترعی الضمر القود
 یاساری الدیل لاجدب و لافرق
 قیل تالفت الا ضداد خیفته

مردك طاعن راست همی گوید واو میخواست که آتش اورا برافروزد تا مرا بجوشاند و خود
بتماشا محظوظ شود و نمیدانست که در انجمن خدا وندم این کار عاقبتی وخیم دارد هر چند از ان شرم و بزرگی
که به جبلت دارد در ساعت کظم غیظ خواهد فرمود ولی خاتمه را باید درنگریست (با اینهمه آن شاعر ك خام
بفریب او مغرور شده رشته سخن را درازی میداد تا خدا وندم سخنی در پیش آورد که وی خاموش
بماند) روز دیگر همین آیات را در حضرت شاهنشاهزاده بزرگ روحی فداه فرو خواندم و
مر آنحضرت را پسندیده افتاد مرا جایزه نیکو بخشید و آیات این است که در این صحنه مر قوم آید

چو جبهه و دورخ آن پری بفال سعید مرا بماه می اینزد عطا نموده سه عید
کسان بسالی تجدید فال عید کنند مرا بماه می اندر سه عید شد تجدید
سه فال فیروز آمد مرا سه جشن بزرگ سه روز نوروز آمد مرا سه عید سعید
یکی برفته باقبال و شوکت و تمکین یکی پیامده بافتح و نصرت و تأیید
سوم بخواهد آمد چنان که در گیتی اساس و قاعده عیش را کند تشیید
بر مزگفتم این نکته را و میباید بیان آن را واضح نمود با تأکید
بخواهد آمد مولود (خسر و غائب) برفته نوبت میلاد (پادشاه شهید)
بفان نیک رسیده است موقعی که در آن بتخت ملک مکین آمد آن (امام رشید)
(علی عمران) آن خسرو یگانه که خلق ز و حدت او پویند در ره توحید
اگر چه عرش مجید دست حلقه در گوشش بود دوشبش دو گوشوار عرش مجید
شهی که راه ولایش بحق قریب بود جز آن مسالک دیگر همه ضلال بعید
چسان قریب نباشد بحق رهی که بود دلیل آن ره نزدیک تر ز حبل و رید
اگر بذات الهی بدی ندید و شریک ندید می بجز از مرتضی شریک و ندید (۱)
زالال مکرمتش شربت حیات ابد شرار تیغ کجش آیت عذاب شدید
نهاده سر دل صاحب دلان بخاک درش چنانکه آنسک اصحاب کهف گرد و صید (۲)
بسال خور دی شد دست بند دیو مریب بخورد سالی بر بست دست دیو مرید (۳)

فضائل وی و کاخ بلند همت وی حدیث (بشر معطل نمود و قصر مشید)
 شنیده ام که یکی تیغ آهنین دارد کنز آن ثغور و ثنایای دین و ملک سدید
 چو دلتواز لسان است و جانکد از خسان وزان منافع بسیار زاد و باس شدید
 بدان اشاره همی کرده کردگار بزرگ بخلق منت بنهاده از نزول حدید
 مرا تو گوئی با مهر و از تولایش دمیده روح بشریان دویده خون بورید
 وزین دو فاش شود سر این حدیث که شد ببطن نام شقی بر شقی سعید سعید
 باعتقاد عجم رسم عید از آن باشد که روزگار بهاران همی شود تجدید
 ولیک من ز رسوم عرب شمارم و هم بر این عقیده زیم استوار پی تردید
 خلافت (علی مرتضی) بسرو علن چنینه روزی در ملک یافته تمهید
 وزین قبل که بود عید آن امام مبین طلوع خور بحمل را کنند یکسر عید
 از این رهست که بستان بگاه فروردین بلطف و خوبی و کشی یگانه است و فرید
 بنفشه کارد چون زلف شاهدان رشیق شکوفه آرد چون لعل لعبتان رشید
 زبرک نسرين از در ناب کرده ورق ز نر کس تر باسیم و زر خریده خرید (۱)
 بدشت و کوه دو صد خیمه زمرد گون بساختند زید و اراک و عر و عید (۲)
 همی بریزد باران به لاله پنداری مسیحی است و بمعمودیه کند تعمید
 چمیده هر جا در مرغزار آهوی نر دمیده هر جا بر شاخسار طلع نصید
 اگر شود که بیایند (قارطان عنز) و گر بود که شتابد (سوی فقید سعید)
 کسی تواند گفتن که لشکر دی ماه دگر تواند گشتن بلاله زار برید
 مگر ندیدی بردی بتاخت فروردین چنانکه بر سپه روم (خالد بن ولید)
 و یا تو گوئی ماند درست بر آنکس کنز امر حضرت احمد شد از مدینه طرید (۳)
 چنان بشد که هلاکش بود بذهن قریب چنان بشد که رجوعش بود ز عقل بعید
 دوباره سروقدان در کنار دامن باغ حلال به پیکر آراسته حلی در جید

دوباره لاله رخان بر فراز شاخه گل
لباس عزت پوشیده از پس تجرید
دوباره قمریکان بر غصون نار و نان
همی بخوانند از شاعران نسیب و نشید
دوباره طوطیکان بر فنون سرو بنان
همی سرایند از چامه جریر و لبید
دوباره صاصل گویا طرف دامن باغ
همی بخواند از نامه ادیب و رشید
دوباره بابل شیدا فراز شاخ درخت
(ملك مظفر) دین راهمی کند تمجید
ولی عهد و خداوند زاده شه شرق
که گشته است ضماندار دولتش تأیید
شهی که زنده کند هوش بندگان با وعد
شهی که مرده کند جان زندگان بوعد
قضا نموده بفرمان حضرتش تسلیم
قدر نموده باجرای طاعتش تأکید
ز رحمت و سخطش دو فرشته در گیتی
خدا بخلاق فرستاده چون (رقیب و عتید)
پی کتاب ثواب و خطیئه این دو ملک
(عن الیمین وعن جانب الشمال قعید)
ایاشبان رعیت که خلق چون اغنام
بمرغزار خصب تو را تعند و رغید (۱)
تو همچو شیرژیانی که از بلندی طبع
شکار می نستانند زدست ثعلب و سید (۲)
خلاف مردم دیگر که عنکبوت آسا
بگوشه مکسان را همی کنند قید
ابوالمکارم و الفضل کنیت کف تو است
که در کف تو بود فضل و جود را تو لید
از آن ولایت عهده سپرد شاه جهان
که تو بعدل فریدیستی و بعقل و حید
خدا یکانا شاهها مهاده عدل ترا
امیر اعظم باید همی دهند تمهید
عمید کیهان (میر نظام) آنکه سزد
رسائلش را منشی نظام ملک و عمید
عبارتی که سراید هزار گونه بدیع
اشارتی که نماید هزار پایه مفید
امیر باید چونین بروزگار حفی
وزیر شاید چونین بملك شاه حفید
بزرگ باید چون این بزرگوار عزیز
خدای شاید چون این خدایکان حمید
خدایگان من ای آفتاب فتح و ظفر
جهان دانش و خورشید نصرت و تأیید
تو آن مقلد سیفی که خصم دولت را
ز تیغ تیز بگردن همی کنی تقلید

(۱) رغید — چراکننده مقصود است . (۲) ثعلب — روباه . سید — گرگ .

بشاخ لاله چو شد مظهر لطافت تو هوا ببارد در نوبهار در نصید
 فلك ز تیغ کجاست حرف راستی خواند چنانکه اهل قلم حرف مدغم از تشدید
 کجا که مهر تو جان راهمی کند تسخین نسیم دی نماید ببوستان تبرید
 حرارتیست به تیغ که هر که زان نوشد بطبع سرد نماید و را (حمیم) و (صدید) (۱)
 برودتیست بجماعت که هر که زان گیرد بکام گرم نماید و را (صقیع) و (جلید) (۲)
 از آن قبل که کلام تو طیب است و شریف کلام طیب یابد بر آسمان تصعید (۳)
 وزان سبب که سمند تو پا بخاک نهاد ز شرع حکم تیمم همی بود به صعید (۴)
 چنان بدیدم عزم تو ثابت اندر کار که گر بخواهی سازی زمانه را تخلید (۵)
 مرا ارادت دیرینه روز و طاعت نو در آستان تو کافی بود قدیم و جدید
 اگر طریف و تلیدم زدست رفته زیم بدین دو نعمت مستغنی از طریف و تلید (۶)
 قلم ز اشجار آرم مداد از دریا پی کتابت مدح تو تا کنم تشید
 ولی بترسم کاین هر دورا نقاد رسد هنوز شطر مدیحت نیافته تنفید
 الاچو مطرب سازد بحضرت تو سرود الاچو شاعر خواند بمدحت تو قصید
 بطل رأفت مولا و آفتاب ملوک همیشه روزت نوروز باد و عید سعید

قصیده

روز یکشنبه عید رمضان المبارک ۱۳۰۸ هجری انشاء و در

محضر ولیعهد عصر مظفرالدین شاه انشاء فرموده است

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند
 چندانکه بد از روزه دل مردم غمگین
 عید آمدن و رفتن روزه شده توأم
 دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
 شد ز آمدن عید درونها همه خرسند
 چون آمد فروردین با رفتن اسفند

(۱) صدید — آب جوش غلیظ . حمیم آبست در جهنم .

(۲) جلید — مانند صقیع رطوبت هواست که یخ کرده بزمین فرود می آید و بفارسی (پژ)

بضم اول میگویند . (۳) اشارتست بآیه «الیه یصعد الکلم الطیب» . (۴) صدید — خاک .

(۵) تخلید — مؤبد و همیشه . (۶) تلید — مال و دولت دیرینه و کهن . طریف — مال و دولت تازه

هین جام می آرید و بنوشید بگلزار
دیگر نکند روزه خوران را شه کیفر
انانکه بدین حق کردند جسارت
دیدی تو که فرمان ولیعهد چسانشان
آن به که بسنبد بفرمان ولیعهد
با حکم خدا گوش رعیت ببرد شاه
فرزند چو از دین گذرد دشمن جان است
چون دیده شود تیره بیاست کشی میل
زان مؤمن قرآن که بقرآن نکند کار
من بر تو دعا کردم زین کار که کردی
انصاف دهم من که ملک چون تو بیاید
تو روی بدین داری و دیان مهیمن
شه چون توسزد عادل و دین دار و خداجوی
بر خیز سپندی پی دفع نظر بد
کاین شاه ندارد بجهان تالی و ثانی
این شاه بتأید خداوند برانند
باروم و حبش آن کند این شاه که بنمود
می بینم در روم بسی غلغله انداخت
قصر را افکند همیخواهد از تخت
چونین سزدی شه که بیدخواه و نکو خواه
فرقی که شه ما با نوشروان دارد
ای داور دارای قوی رای قوی دل
در عهد تو شد روی زمین پاک ز بیداد
سرتاپا عقل و هنر و دانشی و هوش
در کفه حلم تو گر الوند گذارند
باتو دل مردم شده مجموع ولیکن
بر توسزد این تخت که زریزی بر خلق
هنگام سخن نیک بدانی چه و چون لیک

ای روزه گشایان هله در پرده گنه چند
دیگر ندهد واعظ از خوردن می پند
روزه بگشودند و بجستند از این بند
دو گوش همی سفت و دل از غم پراکند
گوشی که بنیوشد فرمان خداوند
هر چند رعیت بملک باشد فرزند
ورپرو دین است بود همچو جگر بند
دندان چوکند درد بیاست زبن کند
بس خوبترستی بر من پیرو پازند
ای شاه جوان بخت باقبال توسوگند
بارأفت و باهیت و دانا و خردمند
دولت دهدت تا بجهان گردی خورسند
باعقل به پیمان درو باشرع به پیوند
بر چهره این شاه همیسوزان اسپند
وین شاه ندارد بزمین همسرو مانند
لشکر بدرچین ز بخارا و سمرقند
چنگیز بخوارزم و حذیفه بنهاوند
می دانم در روس یکی زلزله افکند
خاقان را بر بست همیخواهد در بند
از تیغ بلا بارد و از لطف سخن قدر
این است که شه حکم نبی رانا واوزند
وی خسرو یکتای هنرجوی هنرمند
در عصر تو گیتی شده بیگانه ز ترفند
پا تاسر فضل و کرم و حکمتی و پند
حلم تو گران است و سبک باشد الوند
از غیر تو دلهای رعیت پراکند
نه آنکه زمال فقرا خانه بیاکند
در موقع ایثار نه چون دانی و نه چند

بدخواه تو درچاه اسیر آمده چو نان
تا زلف بتان مشک فشاند گه جنبش
در دامن گلزار همی پوی و همی چم
پشت و سر بدخواه همی در و همی کوب
یا رب بجز این سلطان در ملک تو مگمار
این بیت بدان بحرو بدان قافیه گفتم
(بونصر) دریغا ز جهان رفت و دگر بار
ز اینجا سفری کرد و بیالا شد از ایراک
او رفت و بر او جانها محزون شده یک عمر
ایکاش که بودی و زمداحی این شاه
وین شاعرکان را همه برخاک فشاندی
این مطلع ازان مرد حکیم است که امروز
«زردشت که آتش را بستاید در زند
ز آن است که بامی بفروغ است همانند»

❦ قصیده ❦

❦ وقد انفذتها من رشت الى طهران مادحا حضرة الامير الاعظم ❦

❦ ایدہ اللہ تعالیٰ فی لیلۃ الجمعة من شهر ❦

❦ رمضان المبارک سنہ ۱۳۱۲ ❦

این نبینی که چو هنگام بهار آید
نک بهار آمد و خندید گل سوری
همچنان مریم گلها شود آبتن
گل چوزیا صنمان چهره یاراید
شاخ خرم شود و غنچه یار آید
که بخندد گل سوری چو بهار آید
همچنان عیسی گل بر سردار آید
مرغ دلشifte او را بکنار آید

(۱) ابونصر شیانی کاشانی یکی از شعرای قرن اخیر است که در همان اوانش فرمان

رسیده . طبع خلاصه دیران و بنای مقبره‌وی در طهران از یادگارهای پرنس ارفع الدوله میرزا
رضاخان متخلص بدانست

همچنان غنره (۱) کلید ببر عیله
 شمنانند بگلزار درون مرغان
 لحن داودی برخواند هزار آوا
 باغ مانند عروسی دورخش گلگون
 یاچو ارژنک که آراست بچین مانی
 یاچو ترکی که قدش سروولیش غنچه
 نرکس مست بصد غمزه بیاغ اندر
 در خمار آمده چشمانش زمی آری
 خفته را ماند اما نبود خفته
 گل خیری چوبتی مقنعه اش زرین
 وان بنفشه صنمی تش زیجاده
 ید مشک آمده بر شاخ چنان شیخی
 شاخ محرم ز شکوفه است و سحاب از بر
 ارغوان ترکی یاقوت گاه باشد
 عارض نسرین همگونه سیمستی
 وان شقایق بچمن دربر آذر یون
 فرودین خیمه اسفند بهم برزد
 راست پنداری کان عامر اسمعیل
 نوبهار آمد در باغ بصد خوشی

یافز ردق که بنزدیک نوار (۲) آید
 شاخ همچون بت وستان چوبهار آید
 ناز نمرودی فاش از گلزار آید
 سرگیس ویش پر مشک تار آید
 از گل ولاله پراز نقش و نثار آید
 گل و سنبش همی روی و عذار آید
 چون دو چشم صنمی باده کسار آید
 هر که می خورد فراوان بخمار آید
 مست را ماند اما هشیار آید
 وز زبرجد بکفش چند سوار آید
 زمردین مرکب همواره سوار آید
 پوستین در بر بالای منار آید
 همچو حاجی بمنی بهر جمار آید
 ضمیران شوخی ز رینه صدار (۳) آید
 گونه عبهر همرنک نضار (۴) آید
 چون دوزند است که از مرخ و عفار آید
 همچو غازی که پی نهب و اسار آید
 در سرا پرده مروان حمار آید
 همچو یاری که بخلوتکه یار آید

(۱) غنره - شاعر معروف جاهلیت و عیله زن یا معشوقه اوست .

(۲) فرزدق شاعر معروف و (نوار) زن اوست .

(۳) صدار - نوعی از جامه های پیشینه عرب

(۴) نضار - پروزن شباب سیم و زر و اینجا سیم مراد است

دیدکان زاغ سیه چهره باغ اندر
گفت بایست بر انیمش با ذلت
لاجرم رخت بگاو اندر بنهادش
چنگزن سار شد و نغمه سراصلصل
فاخته سازد طنپوره بسر و اندر
ابر باماورداز (۱) گرد زمین شوید
اد برتهنیت باغ بدست اندر
زان می غالیه بوسا تگنی در ده
ویژه در خطه گیلان که بمغز اندر
هرطرف سروی اندر برشمشادی
از ریاحین همه سونکته راح آید
بر لب دریا آن سبزه تر گوئی
آب گه جزر کند گاه بمدکوشد
دیده بکشا و یکی سوی هوا بنگر
باد چون پی کند این اشتر بازل را
در حصاریم زماه رمضان یارب
می بروی گل نوشاندمان حوری
گلوی ما را بفشرد بسی روزه
زاهد صومعه را گو یکی ساغر
من ازین روزه فگارستم و میترسم
این تکلف را تحمیل بمفتی کن

در پی وصل کواعب چویسار آید
که زماندش بسی عیب و عوار آید
تا پس از وی بچمن صلصل و سار آید
ارغنون زن بصف باغ هزار آید
نای زن قمری بر شاخ چنار آید
تانه بر زلف سمن گرد و غبار آید
عنبر و کافور از بهر ثار آید
که نسیم سحری غالیه بار آید
نکته مشک و گل از رود کنار آید
چون نکاری که در آغوش نکار آید
وز عقا قیر هوا بوی عقا ر آید
شاهدان را خط نو گرد عذار آید
میخ گه آب شود گاه بخار آید
کابر چون اشتر بکسته مهار آید
تا بد در خور تهرین چو قدار (۲) آید
شود آیا که فتوحی بحصار آید
که گل تازه بر رویش خار آید
گلوی مینا چندی بفشار آید
روزه بشکن که تبت زار و نزار آید
چون دل من دل تو نیز فگار آید
تا همه کار بسامان و قرار آید

(۱) ماورد - مخفف ماءالورد بمعنی کلابست .

(۲) قدار بن سالف - پی کننده ناقه صالح است

شتر مست کشد بارگران دایم
 هفته ماند که ماه رمضان زین در
 نك همانند مریضی است بنزع اندر
 عید چون قابض ارواح براو تازد
 هم از این خان سپنجی بردش آنجا
 غره شعبات دیدی بمحاق اندر
 باد بروفق مرادست وزان ارجو
 من زفروردین چندان نیمی شادان
 داستان من و ماه رمضان مانا
 من بقصد او با ناخن وناب آیم
 من سوی دکه خمار پناه آرم
 روز نوروز که باروزه شود توأم
 گر رود روزه و نوروز رسد از پی
 یا ز قومی شود از سفره و آید شهد
 یا وصالی ده پس از هجر بتان بینی
 یا بدرگاه خداوند پس از هجرت
 آنکه دولت را جوینده فخرستی
 میر دریادل باذل که همه کارش
 خدمتش مایه اقبال و بهی باشد
 لاشه لاغر آسوده ز بار آید
 برود زود و گرفتار بوار آید
 که نفسهاش همی بر بشمار آید
 نیش زن بروی چون تافته مار آید
 که بصد حسرت و افسوس دچار آید
 باش تا بر رمضان نیز سرار (۱) آید
 که از این دریا کشتی بکنار آید
 که تو گوئی رمضان راهسپار آید
 راست چون واقعه کحل و عرار (۲) آید
 او بخون من باتیغ و شفار (۳) آید
 او سوی خانه مفتی بفرار آید
 تازه وردی است که هم صحبت خار آید
 هست عمری که پس از مړك و تبار (۴) آید
 یا ر قبی رود از خانه و یار آید
 یا صباحی است که بعد از شب تار آید
 کمترین بنده اش را باز گذار آید
 آنکه ملت را حامی بذار (۵) آید
 همچو گفتارش نغز و ستوار آید
 همتش دافع آفات و مضار آید

(۱) سرار - پوشیده شدن (۲) کحل و عرار - نام دوماه گاو است که با شاخ

یکدیگر را کشتند پس مثل شد - بابت عرار بکحل . (۳) شفار - جمع شفره

بمعنی کارد بزرگ (۴) تبار - در عربی بمعنی هلاک است

(۵) ذبار - بکسر اول چیزی که حفظ آن لازمست

در حسب باخرد و کربز (۱) و بادانش
 هر کجا تازد با فتح و ظفر تازد
 نصرت و شوکت و یمزش بیمین آید
 دست او ابری کاندر نیسان بارد
 عزمش انگاه ده برخصم همی تازد
 داورا میرا دور از در درگاهت
 مژده در چشمم چون سوزن و خارستی
 چرخ خواهد که مرا بنده کند حاشا
 او بود ساجد دونان و منش هرگز
 بندگی بر فلکم عار بود اما
 ورفلک زارم ازین کین بکشد غم نی
 ای خداوند ز گردون نهراسد آن
 تو بنامیزد بیضا و عصا داری
 اندر آنجا که کلیم وید و بیضا شد
 گر بفرمان تو گردنده فلک گردد
 سیم وزر در همه انظار گرامی شد
 از کفایت نعمت بر خلق رسد چونان
 پارس را بیم ز صمصامه عمروستی
 لیک عمرو از تف خشم تو تبه گردد
 تو نیندیشی اگر خصم فزون باشد
 در نسب فرخ و فرخنده نجار (۲) آید
 هر کجا آید با عز و وقار آید
 دولت و نعمت و یسرش بیسار آید
 خوی او بوئی کاندر گلزار آید
 هست سیلی که روان از کھسار آید
 بنده خوار است بهر شهر و دیار آید
 مو بر اندامم چون افعی و مار آید
 کز چنین کارم تنگستی و عار آید
 سجده نازم که ازین کار شمار (۳) آید
 سجده برخاک تو ام اصل فخر آید
 که خداوند مهین مدرک ثار (۴) آید
 که بکوی توهمی در زنهار آید
 چرخ باشعبده چون دیو و سحر آید
 سامری کیست که با عجل و خوار آید
 همه کاریش بسامان و قرار آید
 لیک اندر نظر پاک تو خوار آید
 کآب در جدول از انهار و بحار آید
 روم راهول ز شمشیر ضرار (۵) آید
 هم ضرارا زدم تیغت بفرار آید
 باز نهراسد اگر بک هزار آید

(۱) کربز - بوزن قنقد بفارسی بمعنی زیرک و دانا (۲) نجار - نژاد و نسب

(۳) شمار - بدترین عیب و عار (۴) ثار - طلب خون

(۵) صمصامه - شمشیر عمرو بن معدیکرب . ضرار - یکی از اصحاب

جز تو این مردم گیتی همه شومندی
شید بازند و سوی صید همی تازند
یا چو گرگی شده در کسوت میش اندر
دعوی دانش دارند و ندانند ایچ
همه طببلند اگر طبل تهی دیدی
همچو آنبرجمی (۱) از فرط طمع هریک
تو همیونی و فرخنده بنا میزد
در حکمت را طبع تو بود مخزن
در بلاغت نبود کفو تو در گیتی
پور هار و نت شاگرد دبستان شد
بندهات نیز منستم که همی نامم
شعر را با لغت پارسی و تازی
نه با عنات (۳) و تکلف سخنی گویم
نه من از معنی شعر دگران آرم
شاعری دانم بهتر ز لید اما
هم عروضیم هم موسیقی دانم
هم بجغرافی و هیئت نبود کفوم
من همیدانم تغییر فصول از چه
نظر روشنم اندازه شناسستی

نابکارند و هنرشان نه بکار آید
چون پلنگی که بصحرا بشکار آید
یا چه دزدی است که با قافاه یار آید
که تهی مایه بسی داعیه دار آید
در پی نوش رود یابی خوار آید
در تف آتش بر بوی قنار (۲) آید
که شعارت را فرهنگ دثار آید
زردانش را فضل تو عیار آید
ویژه چون کلمت توقیع نگار آید
پسر یحیی فرمان بر بار آید
از ادیبان و حکیمان بشمار آید
هر چه گویم همه لغز و ستوار آید
نه مرا نسج بدیعت دشوار آید
نه مرا قافیت و لفظ معار آید
شعر زینت بودم نی که شعار آید
گرچه زین هر دو مرا یکسره عار آید
چون سخن بر سر کانون و مدار آید
و اختلاف از چه بر این لیل و نهار آید
اختر طالعیم استاره شمار آید

(۱) برجمی - برجمیان فرزندان حنظله بن مالکند که پادشاه عرب عمرو بن هند

قسم یاد کرد صد نفر از آنانرا بخون برادر خود بسوزاند و چون نود و نهم را میسوزانیدیک

برجمی گمان کرد که بوی بریانست و بدین طمع صدم آنان واقع شده و سوخت

(۲) قنار - بروزن همام بوی بریان (۳) اعنات - سختی و مشقت

بوالعلاء باید نعلین مرا بوسد
 من کلیمستم اگر حکمت نیلستی
 آتشین آهم اگر چرخ بود ز آهن
 خرد منگر بمن ایخوا چه مبین خوارم
 منم انشاخ کز اقبال تو روئیدم
 فربهی داشتم و چرخ نزارم کرد
 پدرانم همه با چرخ بکین بودند
 و اندرین نطعم بر ناصرین خسرو
 لیک فضل از منقدم شده کو گوید
 و از غیاث الدین چون غاشیه دار آید
 من خلیستم اگر دانش نار آید
 آهین کوهم اگر غصه شرار آید
 که بدار آیدت آنچیز که خوار آید
 هر زمان از من صد گونه ثمار آید
 که نژادم ز بزرگان نزار آید
 هم از آن قوم مرا اصل و تبار آید
 تا ختن باید چون گاه قمار آید
 «چند گوئی که چو هنگام بهار آید»

قصیده

هذا ما انفذتها اليه (۱) ايدده الله تعالى من كربلاء في اوان النير وزواهنه
 بالعید وهو في قصبة (سندج) قاعدة كردستان و كان ذلك
 في شهر شعبان سنة ۱۳۰۹

ز آمدن فرودین و رفتن اسفند
 گلها افروختند آتش زردشت
 ابر بیالای خاک لؤلؤ تر بیخت
 سبزه تر فرش نو بخاک بگسترد
 ترکی از شاهدان خطه بابل
 ترکی تازی زبان ولی حبشی موی
 بسته بجانهای زار مهرش پیمان
 غنچه سحر گاه اگر دهان بگشاید
 آمد در بوستان چوسروی آزاد
 راه دلم زد سپس برفت و بر آشفست
 دلها خرم شد و روانها خرسند
 مرغان آموختند ترجمه زند
 باد فراز زمین عبیر پرا کند
 لاله همه ناف خود بناقه بیا کند
 خوبتر از لعبتان چین و سمرقند
 زاده ز پشت ملوک ملت پازند
 جسته بدلهای خسته زلفش پیوند
 خون جگر نوشد از لبش بشکر خند
 شد بصف باغ همچو نخل برومند
 این دل دیوانه با روان خردمند

بردم دل را بر حکیم که شاید
لاجرم از دل همی بکندم دل زانک
هاروت ارزانکه ماند در چه بابل
نر کس جادوگری ز چاه زنخندان
گریه کنم بردای فرو شده در چاه
لیک بهر ورطه زان خوشم که بفرقم
سروی گز قیروان بساحت کشمیر
هر نفس از جویبار همت فضلش
میری کاند در قنون دانش و مردی
صارم و در عیش بود ز هیبت و تدبیر
اسبش چون رخ نهد به پره دشمن
رحش دشمن شکار د ار همه گردون
میران بسیار بوده اند از این پیش
لیک چنو چشم روزگار نه بیند
خنزید ای خادمان بارو بیکبار
من همگی خاک آستان و یستم
خون خورم از هجر آستانش و هرگز
فریاد ای میر درد هجران تا کی
از کف بی دولتان دولت ایران
گر برسم بر درت زمانه عدار
برقن رنجور من شماتت دشمن

پندش گوید نکرد سود بر او پند
دندان چون درد کرد باید بر کند
تن دژم و سرنگون دوبازو در بند
هاروت آسا بچاه بابل افکند
اش چو یعقوب بهر گم شده فرزند
سایه فکنده یکی درخت برومند
سایه بکسترده پی فسانه و ترقند
شاخ بروید فزون ز هشتصد و اند
نیستش اندر همه زمانه همتند
نردم شمشیر و تیرو رخت کژ آ کند (۱)
پیل دمان است چون پیاده آوند (۲)
تیغش خارا شکافد ار همه الوند
نیز بیایند مردمان هنر مند
ز آنکه چنو مام دهر نارد فرزند
بر رخ این میرمی بسوزید اسپند
دور قنادم ز آستانش هر چند
می نخورم جز به آستانش سو گند
الغوث ای خواجه سور حرمان تا چند
چند بنوشم شرنگ و خصم خورد قند
پوست بخواهد ز استخوانم بر کند
چرخ پسندیده ای امیر تو پسند

(۱) کژا کند - نوعی از جامه است که روز جنگ پوشند و برگستان هم گویند

(۲) آوند - در اینجا بمعنی شطرنج است .

برتو فراوان درود باید خواندن
تا که رسد نوبهار بعد زمستان
جشن فریدون و فرودین همیون

اما مرچامه را نماند بساوند (۴)
تا که بود فرودین مه از پی اسفند
خرم بادا برون گار خداوند

﴿قطعه﴾

ایا نسیم سحر پا بنه بتارک فرقد
سپس بحضرتش ازمن بگو که باش بگیتی
رخ تو غیرت اختر دل تو معدن گوهر
زنسج فکر تو پوشد مطرزی و حریری
جهانیان کلمات حقند یکسره لیکن
چو کشت پایه کاخ وفا ز مهر تو محکم
لقای من طلبیدی و من بقای تو خواهم
حدیث تشنه و آب ارشیده تو ره را
مراست شوق فزون تر بحضرت تو ازیرا
باقتاب حقایق باآسمان دقایق
بطبع روشن دانا بنفس ملهم گویا
بصالح و زکریاو هود و یوسف و یونس
بدان امیر که اسمش ز کردگار علی شد
بقطره که زمزگان چکد بدامن عاشق
بنوک سوزن خاری که رخت عصمت گل را
بژاله که چکد بر جبین لاله لالا
که درره توندانم همی شناخت سر ازپا
شرابخواره نیم لیک در وثاق محبت
خدا گواست که آزادم از زمانه ولیکن

یوس در گه موسی بن جعفر بن محمد
هماره فرخ و فیروز و کامکار و مؤید
لب تو مخزن شکر کف تو کان زبرجد
گسا بدوش کسائی کله بفرق مبرد (۱)
همه مؤنث و جمعند و تو مذکر و مفرد
چه حاجتش برواق مشید و قصر مشید
که جاودانه شوی پایدار بر سرمسند
برد بخاک درت اشتیاق بیمر و ییحد
سخن بحلف ویمین سازم استوار و مؤکد
باصل قائم فائق بذات دائم سرمد
بعقل پاک مبرا بروح صاف مجرد
خلیل و موسی و آدم مسیح و نوح و محمد
بدان رسول که نامش بمصحف آمده احمد
زدیک سینه شود در زجاج دیده مصعد
دریدو دوخت زنو جامه لطیف بر آن قد
بشبنمی که فتد بر عذار ورد مورد
گر آسمان بکشد در طریق کوشش منسد
شراب زهر مذاب از کف تومی نکنم رد
دلم بود بکمند ارادت تو مقید

شدم بجمعه زدل محرم طواف حریمت
قضای چرخ عنانم گرفت و گشتم از این غم
تودانی آنکه نباشد بروزگار موافق
ضمیف نزد قوی ناگیر خوار و زیون شد
از این قبل من دلخسته رابهند دواند
پس از دو سال که ماندم درون خانه و کردم
بجای صدق و صفا ورزی و خلوص عقیدت
در این هوا که بود ابر چون بساط سلیمان
زمین چو تخته پولاد شد ستاره چواخگر
هوا سرشك فشاند چو چشم عاشق گریان
مرا چو سنك فلاخن درافکند بیابان
بجز سرشك رخم بهره نی زاحمر و اصفر
زاضطرار بکاری چنین پذیره شد ستم
وزیر بر زبر تخت زر نهاده نهالی (۲)
من از گرمی از در فغان وزیر زسیری
همیشه تا عرب از شعر و لحن تازه سراید
بذکر خیمه و نادای بشوق روضه و وادی
گاهی بوصف منازل گاهی بصوت جلاجل
قضا پیام تو گوید لوای دولت و شوکت
قمر یزم تو چاکر زحل بکاخ تو مجمر
امیری این سخنان را تثار کرد چو گوهر

چو زاهدان سوی محراب و عابدان سوی معبد
رهین بستر اندوه چون سلیم مسهد (۱)
مقال مؤمن و عاصی خیال مسلم و مرتد
کلان بخرد بود بالطبیعه آمر و ذوالید
وزیر غالب قاهر بضرب تیغ مهند
جلادتی که نگنجد بصد هزار مجلد
که کسب کرده و میراث دارم از پدر و جد
شمر زیغ شده نایب مناب صرجم مرد
نسیم سونش الماس گشت و خار چوبسد
چمن ز سبزه تھی شد چوروی کودک امرد
پی عذاب مخلد سوی بلای مؤبد
بغیر نامه و کلکم نمانده زایض و اسود
که عاقلان پی فاسد همی کنند بافسد
من ستمزده از خاک کرده مضجع و مرقد
همیشه بحر مرا هست جزرو بحر و رآمد
سرود روح فزا چون عقود لعل منضد
بعشق ظاعن و حادی یاد ناه و مرید (۳)
گاهی بداره جلجل گهی برقه ثمید (۴)
قدر بنام تو خواند کتاب مقخرو سودد (۵)
ز شمس بر سرت انسر زامس خوبترت غد
یار فرخ موسی بن جعفر بن محمد

(۱) سلیم مسهد — مار گزیده بی خواب . (۲) نهالی — بستر و بالش .

(۳) ظاعن — مسافر . حادی — حدی خوان برای راندن شتر . مرید — جایگاه

و مجلس شتر . (۴) دارة جلجل - بروزن قنقد . داره و جایگاهی است در عرب . برقه ثمید

بضم با تیزیکی از داره های عربست . (۵) سودد — بزرگی .

قصیده

این قصیده را نگارنده اوراق محمد صادق الحسینی الفراهانی در کرت دومین که در تبریز شروع
بنگارش اوراق ادب کرد و قضا را وقتی بود که یکی از منجمان آلمانی حکم کرده بود که بواسطه
عبور ذو ذنبی که از زمین مهتر است و با کره خاک تصادف خواهد نمود کره خاک متلاشی خواهد
شد ، در شب سه شنبه نهم شهر رجب ۱۳۱۷ در شماره نخستین ادب تبریز انشا و درج نمودم

امروز دل هوای نشاط و طرب کند جشنی شگرف گیرد و کاری عجب کند
جور مه محرم و دور مه صفر خواهد تلافی از شعبان و رجب کند
دربار پورشاه عجم جان خویش را تقدیم جشن مولد شاه عرب کند
باز و دست حق که همه کار ماک و دین ستوار با مشیت و فرمان رب کند
مقبول داور آنکه مراورا کند قبول مغضوب اینزد آنکه مراورا غضب کند
این بنده را چه حد که ستاید بشعر خویش آنرا که اینزد از دو جهان منتخب کند
آن به که طول عمر ولیعهد شاه را در این خجسته روز زیندان طلب کند
شکرش که نور سینه بود حرز جان شود مدحش که شمع دیده بود ورد لب کند
ایداوری که خلق جهان را براستی مهر تو جای درستخوان و عصب کند
اختر شناس گفته شنیدم که ذو ذنب با خاک ما منازعتی بوالعجب کند
واندر شب سه شنبه نهم از مه رجب پیوند روز حشر بتاریک شب کند
زین گفته ساکنان زمین را گرفته تب آری زیم مرگ تن کوه تب کند
من گفتم این حدیث از آن سرزند که خوی با شیر کو کنار و عصیر غب کند
کیهان خدای را بزمین کارها بسی است چو نش خراب و پست و ننگون بیسبب کند
سطح زمین سپهر نجوم ولایت است خورشید ازین شمس ضیا مکتسب کند
باور مکن که مضجع آل رسول را دانا حکیم دستخوش ذو ذنب کند
این خاک تختگاه خداوندگار ماست شمشیر شاه بی ادبان را ادب کند
با ذو ذنب همان رسد از تیغ شهریار کاتش به پنبه سازد و مه باقصب کند
ای آنکه نام پاک ترا مرد هوشمند پیرایه دفاتر و زیب خطب کند

کملک شکسته زهره ندارد که در سخن ذات ترا خطاب بنام و لقب کند
از دولت تو ملک زمین ماند برقرار تا بر تو آفرین و بخصم تو سب کند
خواهم ز کردگار که تاروز رستخیز تاجت زلال ناب و سریر از ذهب کند
وین بنده با اجازه امر مقدست بار دگر شروع بنشر (ادب) کند

❦ قصیده ❦

❦ حکامه ایست که پیارسی ویژه نویم (۱) خجسته بادی دیبه همایون ❦
❦ خسروانی را بخواجه بزرگ و خداوند مهین فراهم ❦
❦ بسته ام در روز آدینه دوم پنج دزدیده (۲) ❦
❦ پارسیان ۱۳۱۶ ❦

<p>ای از لب ورخ تو دلم شادخوارو شاد بر روی زرگس تر و آهنگ نوش باد (۳) تا شامگاه باده همیخور ز بامداد چون پیشتر ز جشن کیان جشن پیشداد رختی که بر سپهر بلند آید و گشاد بخشید دیه بخدا و ندکار راد تارش زهوش و دانش و پودش ز فروداد برخواجه کی سپهر همال نکرده یاد این جامه زیب تن کن کت فرخجسته باد وی تو بکار گیتی فرزانه اوستاد چونانکه شهریار ز صد زاده قباد هرجا ستادی انجا فضل و هنر ستاد در های بسته را سرانگشت تو گشاد از بسکه راستکاری و زبسه پاکزاد زیرا که جز فرشته نباشد بدین نهاد</p>	<p>ای ترک پارسی سخن خلجی نژاد می ده که نوش باد مرا می زدست تو تا بامداد بوسه همیده ز شامگاه پیش از بهار لشکر شادی زره رسید کوتاه و تنگ یافت بیالای خواجه شه زیرا ز جامه دان همایون خسروی از فرهیش ابره زفرهنگش آستر با خامه همایون دستینه (۴) نکاشت این دیه را پیوش و جوانی ز سر بگیر ای تو برو ز کار نخستین خدایگان اندر هنر تو برتری از صد بزرگ مهر هرجا نشستی آنجا هوش و خردنشست دل های خسته را دم جان بخش تواناخت با راستی و پاکی خاکت سرشته اند مردم گمان برند که تو خود فرشته</p>
---	---

(۱) ویژه - خالص - نویم - محض (۲) پنج دزدیده - خمسه مسترقه

(۴) نوش باد - یکی از آهنگ های موسیقی (۴) دستینه فرمان و دستخط .

در گوش بخردان سخنان چو گوهر است
از نامه تو جادوی کلکت شود پدید
دور است باغداد ز تبریز لیک شد
تو آسکونی (۲) و بنجوشی ز آفتاب
این چامه من پیاری ویژه بسته ام
این پهلوی چکامه بنام تو ساختم
سروده (۵) مرا نتواند کسی سرود
چون خامه ام نوازد از چامه بامزد (۷)
تا در همه جهان مثل است آن فسانها
دست تو چیره باد بدستان سیستان (۹)
یزدانت بر نشاند بر تخت تا غدیس
سالار کامکارت روشن چراغ دل
تاوند سار (۱۱) مهر کشد کوی خاک را
گردون ز تاب رویت رخشنده باد لیک
در آستان شه زی چون مه بر آسمان
دادت خدای بخت و بزرگی و فروهوش

گفتار مردمان جهان سربسر چو باد
شب بامداد چهره کند کودکی که زاد
تبریز از فروغ تو خوشتر باغداد (۱)
تو یستونی و بنجینی ز تند باد
نبود دراو ز تازی و ترکی یکی نواد (۳)
تا آسمان بساید بر خامه ام چکاد (۴)
کس بانبی همال نیاورده سیمناد (۶)
ابریشم از غرک (۸) کسلد چنک با مشاد
کاندر هزار و یکشب رانده است شهر زاد
واندر زهات نغز تراز گفت سند باد (۱۰)
گردونت بر فشاند در پای کنج باد (۱۱)
خرم دلت ز چهره آن فرخجسته زاد
تا گرد کوی خاک بگردد همی پناد (۱۳)
گیتی هکرز از تو و نامت تهی مباد
با فره فریدور با فر کیکباد
از تو گرفت توان آنچت خدای داد

﴿ قطعه ﴾

﴿ در مرثیه قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه ﴾

جای آن دارد که گردون اندرین غم خون بیارد
در عزای شاه ماضی کایزد ازوی بادراضی
لیک بر تخت همایون شه نو چون بیارد
نی عجب گرسیل خون از دیده گردون بیارد

- (۱) باغداد - باغیست که انوشیروان هفته یکبار در آن بارعام دادی و دادرسی کردی
و بسبب کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته است
(۲) آسکون - دریای خزر (۳) نواد - کلمه ، لغت (۴) چکاد - بالای پیشانی
(۵) سروده - قافیه (۶) نبی - بفارسی قرآن . سیمناد - دعا هائی که بیازو
بندند . (۷) بامزد - کوس (۸) غرک - کمانچه . بامشاد - نام مطربی است که
مثل نکیسای نظیر بوده . (۹) دستان سیستان - رستم . (۱۰) سندباد - کتابیست در
اندرز و حکمت که حکیم ازرقی انرا منظوم ساخته (۱۱) گنج باد - کنج باد آورد
(۱۲) وند سار - نقطه مرکز

لیک باید تهنیت را در جلوس شه مظفر
من ندیدم تاکنون کز آسمان بر قلب مردم
راست پنداری درختی رسته کز هر شاخه او
شادی اندر غم چو مسترد می و در صبر راحت
غم چه غم چند آنکه گرزان ذره بر کوه ریزی
و ه چه شادی آن چنان شادی که گر با هجر لیلی
تامه مادر محاق افتاد اشک از دیده مه
گرن بود این وارث تاج و تکیه بایست دایم
ابر غم زین پس که شاه نو بابوان اندر آمد
زین همایون جشن چین از جبهه چنگیز خیزد
زین سپس بر خاک ایران ابر رحمت همچو باران
فره یزدانی از آن طلعت زیبا بتابد
هر بروزی زیب دیگرگون دهد این شه جهان را
از کمال این هنر پرور ملک در ملک دایم
زر تاب از دست سیمینش چنان بارد که گوئی
از کفش قلم بیاورد و ز سرش افسر بنازد
مرغزار ملک را سیراب سازد بخشش شه
از تف باس شدیدش قله قارن بلرزد
ابر عدلش بر سر این مملکت چون کله بندد
خسروا بادت مبارک تاج و تخت پادشاهی
هیچ میدانی در این موقع که در گیتی حوادث
میر دریا دل گلوی فتنه را بادست غیرت
آنکه امن و راستی از سهم تیغش تا قیامت
تا لب لعلش شفا بخش درون خستگان شد
داورا میرامرا در سوک و سورا این دو سلطان
تا بشادی خنده از لعل پر رویان بر آید
دایم از بهر نثار بزم شه گردون اطلس
در کنار شه مظفر نعمت بی حد بریزد

بر زمین از ماه و اختر لؤلؤ مکنون ییارد
شادی و انده شده بایکدیگر معجون ییارد
ساعتی شکر بجوشد لحظه افیون ییارد
گر ندیدیستی چنین باران بین کایدون ییارد
کوه گردد ابر و بالا رفته بر هامون ییارد
در دل مجنون نهی وجد از دل مجنون ییارد
از گه تکمیل حتی عاد کالصر جون ییارد
خون ز تخت جم سرشک از تاج افریدون ییارد
گریارد بایدهش زین مملکت بیرون ییارد
زین بشارت ارغوان از چهره ارغون ییارد
شادمانی ها از این اقبال روز افزون ییارد
شوکت سلطانی از آن قامت موزون ییارد
زانکه هر دم ابر جودش رشحه دیگرگون ییارد
فضل رسطالیس و تحقیقات افلاطون ییاره
از سمن در صحن بستان برک آذریون ییارد
از لبش معجز دمد و زخامه اش افسون ییارد
همچنان ابری که در تشرین و در کانون ییارد
از کف دست کریمش مخزن قارون ییارد
خرمی بر سبزه گردون مینا گون ییارد
ایکه از فرخنده رویت فره بیچون ییارد
هر دم از بالا برنگی همچو بوقلمون ییارد
آن چنان بفشرد کز شریان و کامش خون ییارد
زین سپهر کج روزهین گنبد گردون ییارد
از حدیثش مردمی و ز فکرش قانون ییارد
گوهر از ایات ریزد آتش از مضمون ییارد
تا بغم اشک از دو چشم مردم محزون ییارد
عقد مروارید بردید پای سقلاطون ییارد
بر مزار ناصرالدین رحمت بیچون ییارد

قصیده

در شماره ۳۶ (ادب) در ذیل تصویر (گروگر) رئیس
جمهوری ترانسوال ۲۳ شوال ۱۳۲۲ - ۳۱ دسامبر ۱۹۰۴

تا زبر خاکن ای درخت برومند مکسل ازین آب و خاک رشته پیوند
مادر تست این وطن که در طلبش خصم نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است و غیرت ناموس مادر خود را بدست دشمن میسند
تاش نبرده اسیر و نیست بر او چیر بشکن از او یال و برزو بکسل از او بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند خانه نباید چو خانواده پراکند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا جای نماند بده بریش توسو گند
همچو (گروگر) شود بسوک وطن جفت هر که نکیرد زسوک او بوطن پند
رحمتی ای باغبان کنز آتش بیداد سوخته در باغ هر نهال برومند
دوخته دامان چین بشهر بطربورغ بسته گریبان ملک هند بایرلند
پردگی انگلیس و بردگی روس اعبت کشمیر شد عروس سمرقند
شورنشور است در جهان و تو در خواب گیرم خواب تو مرک تا لی و تا چند
خیز که در مخزن تو دزد تبه کار دامان از زر بغل زسیم بیا کند
رو غم آینده خور گذشته رها کن لی بود آینده با گذشته همانند
بین (بگروگر) که ضرب تیشه ایام نخل امیدش چسان زپای در افکند
هر نفسش زخمهای تازه بدل زد تا کهنش کرد گردش دی و اسفند
جانش بدروود گفته با لب خندان روحش تکبیر خوانده با دل خرسند
خاکست اندر دو چشم او زرو گوهر زهر است اندر مذاق او شکر و قند
گریه کند زارزار بر وطن خویش همچون یعقوب بهر گم شده فرزند
جان برادر تو نیز همچو (گروگر) جان بوطن بازو دل بمهر و وطن بند
رخت فرا بر بنیر شهر سیمرغ تا تنهی پیش زاغ تیره جگر بند

این وطن ما منار نور الهی است هم زنبی خواندم این حدیث و هم از زند
آتش حب الوطن چو شعله فروزد از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل الوند دود تیره بر آید سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
رو سبی از خانمان خود نکند دل کمتر از اودان کسی که دل ز وطن کند
❦ چامه وطنی ❦

❦ در ستایش شرکت اسلامی اثر خامه نگارنده در شماره ❦

❦ هشتم ادب سال اول خراسان مطابق نهم شوال ۱۳۱۸ ❦

❦ ۹۹۹ ژانویه ۱۹۰۱ ❦

ای غبرین فضای صفاهان ر من درود	بر خاک مشکیز تو و آب زنده رود
بر ریکهای پر درو یاقوت و بهرمان (۱)	بر خاکهای پر گل و نسرين و آبرود (۲)
بر آن ستوده کاخ سلاطین که دیرگاه	قیصر بطوع بر درشان روی و جبهه سود
بر آن مروجان شریعت که از خدای	گوئی همیشه وحی برایشان رسد فرو
بر نقش کارخانه (شرکت) که هریکی	ارزد بصد خریطه در و لعل نا بسود
ای جامه مقدس شرکت که آسمان	بر تن دود زرشک تو پیراهن کبود
آنی که دست غیرت حب الوطن ترا	در کارگاه عشق همی رشته تار و پود
نام آوران عرصه ملک از تو جسته نام	سوداگران کشور دین از تو برده سود
دولت بزر سایه چتر تو جای کرد	اقبال از دریچه حسن تو رخ نمود
ای حامیان شرع پیمبر که فکرتان	ز نگار غم ز آینه دین حق زدود
دشمن درود مزرع ما را بداس کین	هان همتی کنید که برجستان درود
تاکی ز داغ کودک دانش در اوقند	در خاندان ثروت ما بانك رود رود
تاکی ز نار غفلت و پندار بر شود	از دودمان غیرت ما بر سپهر دود
تاکی ز آه دل جو سمندر در آتشیم	وزاشك هردو دیده چوماهی در آب رود
تاکی بدست ملت ترسا همی زنیم	اسلام را بدامن دین و صله جهود
این جامه را که پرچم رایات احمدی است	بر سر نهید چابك و در بر کنید زود
این جامه هست جامه تقوی که کردگار	اندر کلام خویش بیاکی ورا ستود

این جامه از حریر بهشتی بنزد حق
پیراهن و عمامه ازین دیبه بهتر است
بیدار دل کسی است برهن که گاه خواب
پوشید هر که جامه (شرکت) بروزگار
تا دوختم ز (شرکت اسلامیان) قباى
بالله بود نکوتر بى گفت و بى شنود
زان کاهنیه سازی برگستوان و خود
در بستری ز (شرکت اسلامیان) غنود
ایزد دری ز رحمت خود بر رخس گشود
گفتم پرند روم خود اندر جهان نبود

❦ قصیده ❦

❦ اثر خامه نگارنده محمد صادق الحسینی الفراهانی موقع ❦

❦ عید مبارك نوروز در مدح حضرت امام همام علی بن ❦

❦ موسی الرضا سلام الله و صلواته علیهم اجمعین ❦

❦ شماره ۱۳ ادب سال اول در ذی القعدة ۱۳۱۸ ❦

❦ بیستم مارس ۱۹۰۱ معروض گردید ❦

جهان جوان شد و عمر دوباره باز آورد
بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون و باد فروردین
دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که او را شد است نامیه شوی
بحجله رفت و صبارا به پیشباز آورد
زلزل و بسد و مرجان گرفت کابین لیک
زعود و غالیه و مشک تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله های رنگارنگ
ز جامه ختن و دیبه طراز آورد
دهان غنچه گشاید درون تنگدلان
مکر حدیثی از آن اعل دلنواز آورد
گرفت لاله بفتوای پیر عشق قدح
برای عارف و عامی خط جواز آورد
بنفشه بر طرف جو بطالع محمود
نشانی از شکن طره ایاز آورد
بتا بباغ طرب کن که در دره توصبا
بنفشه و سمن و سرو و گل فراز آورد
نسیم مرغ سخنگوی و شاخ بیجان را
چو زاهدان بمناجات و در نماز آورد
همی تو گوئی روح القدس ز بهرامید
بخاک (قبله هفتم) سر نیاز آورد
شها نظام جهان آن گهی بسامان شد
که از ذخایر مهر تو برک و ساز آورد
اساس عدل بماند درین جهان جاوید
که کردگار ترا معدلت طراز آورد

ز حکمت تو کتابی بشرح عقل نگاشت ز همت تو شهابی بدفع آرز آورد
لباس مکرمت را ز علم و فضل و کمال خدای آسترو ابره و طراز آورد
نکرد دست کسی را ز دامت کوتاه ز بسکه دامن فضل ترا دراز آورد
از آستان تو آنکس هوای خلد کند که رخ ز ملک حقیقت سوی مجاز آورد
مهرین خدای بسوی تو خوانده دلها را چنانکه معتمرین را سوی حجاز آورد
بنیم جو نخرده افسر شهی آن سر که از غبار رخت تاج امتیاز آورد
بلوح امکان حکم ترا دبیر قضا نبشت و پیک شرف زو گرفت و باز آورد
برای دیده و حاقوم دشمنانت نیز سنان جانشکرو زهر جانگداز آورد
(در شماره ۴۲ ادب)

در شکفتم ز مردم ژاپن که بهیجا چو پدور دستاورد
تکچشمان خرد کوتاه دست مهتران و دراز دستاورد
خاکشان خار رستنی خار است لیک همواره در گلستاند
شبشان روز و روزشان نوروز گر چه در سختی زمستاند
از دروغ و فسوف به پرهیزند گر چه دانا بمکر و دستاورد
نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار ناز پستاورد
شاهشان او ستاد مکتب عشق همه شاگرد آن دبستاورد
در ره شاه و در هوای وطن جان شیرین دهند و بستاورد
دین و آیینشان شه است و وطن زین دو ساغر همیشه مستاورد
وطن از شاهشان سرافراز است زین سبب جمله شه پرستاورد

چین و روس

لراقمه المسکین محمد صادق در شماره ۱۸ (سال سوم ادب) مطابق ۸ صفر ۱۳۲۲ — ۲۵
آوریل ۱۹۰۴ در حالتیکه (چین) را بصورت عجوزی خمیده و کور پشت تصور کرده
(منچوری) را مانند دختری خردسال در آغوش وی نهاده (روس) را چون مردی
مساح و (ژاپن) را جرانی سبک و روح و چابک فرض کرده از زبان ایشان اشعار ذیل را
در ضمن مقالات پلتیکی انشا نموده است

ابتدا چین — بعد از تأسف و اضطراب بسیار میگوید :

دور باد از من و یارانم خونریز نبرد
خاک را سرخ ز خون پسرانم کردند
این چه نغمه است کز اواناله کند پیرو جوان
توپهایشان همه خارا شکن و قلعه شکاف
از چه بر گردن ما بار نمایند ملوک
گرد بی تریقی بسترد از چهره ما
شمع مشرق نشود ز آتش غربی روشن

(ایضاً چین)

چینیان باک مدارید و دل آسوده شوید
چین بسی لشکری بری و بحری دارد
سپه خشکی و دریائی ما هر شب و روز
لیک اف. و س که این سرو خرامان در باغ
دیرگاهی است که بر کشته ما میتابد
روزگاریست که در ماتم ما مینالد
تا که باشد بکف روس (ولادیوستک)
(کره) را کوی بدریا فکند رخت شکیب

(منچوری)

در بند اسیری ندهم هر گز تن ور تفته شوم بگوره هم چون آهن
آزادی خویش را همی جویم من یا تاج و نگین و تخت یا گورو کفن
(چین)

ایدختر خو برو بدین طبع بلند از بام سپهر بر جهانی تو سمند
کن جهد و بدر سلسله و بگسل بند نه تن بقضا سپار و نه سر بکمند
(چینیان)

ای حضرت (بودا) و خداوند جهان پا مال غم است مسقط الرأس شهان
اژدرهائی کشیده اورا بدهان منچوری را ز کام اژدر برهان

﴿ قطعه ﴾

﴿ در تبریک صدارت شاهزاده عین الدوله گفته ام که باروز چهاردهم ﴾

﴿ جمیدی الثانیه که روزه و او دهمایون شاهنشاه کشور ایران ﴾

﴿ مظفرالدین شاه خلد الله ملکه می باشد مطابق بود ﴾

﴿ (در شماره ۲۵ ادب) ﴾

سحر بشارتم از دور مهر و ماه آمد که گاه جشن همیون پادشاه آمد
 نجوم ثابته در پرده افق یکبار نهان شدند و نهفتند رخ که ماه آمد
 چگونه ماه توان خواند پادشاهی را که آفتاب زرویش باشتباه آمد
 ز سر غیب درین روز بر سریر شهود شهی که مقدم او زیب بارگاه آمد
 خدایکان سلاطین و بختیار ملوک (مظفرالدین) ارواحنا فداه آمد
 بشارت ای صف دین پروران که خسروما خدا پرست و هنرجوی و دین پناه آمد
 چوره بسوی خدا بر دو شمع دین افروخت خدای حافظ و دینش چراغ راه آمد
 بباغ رفته مگر شه که خلق را بمشام شمیم غالیه از گلبن و گیاه آمد
 همیشه خاطرش از بندگان گنه طلبد ز بسکه در پی بخشایش گناه آمد
 ز بسط عدلش جز زلف یار و سنبل تر کسی ندید که پستی زغم دوتا آمد
 بزرك موهبتی گرد شه که من دامن بقلبش الهام از حضرت اله آمد
 وزیر اعظم را خاتم صدارت داد که چشم ملک شدا کنون سر سپاه آمد
 نگاهداری جهان کرد (عین دولت) را که کار ساز جهانی بیک نگاه آمد
 بلی بدست صدارت کسی گذارد پای که کار دان و هنرمند و نیکخواه آمد
 نه هر کلاه سزاوار سر تواند بود نه هر سری بجهان درخور کلاه آمد
 سزد کسی را سرداری و کله داری که بن عم شه و داماد پادشاه آمد
 شها بخاک درت راستی سخن کردم بصدق قولم روح القدس گواه آمد
 عدوی جاه تو دایم بسان خامه من زبان بریده و واژون و روسیاه آمد

﴿قطعه﴾

﴿نگارنده گوید در تاریخ شهر ربیع الثانی ۱۳۲۴ که عین الدوله﴾

﴿اتابك اعظم شيخ احمد مجد الاسلام کرمانی را بکلات﴾

﴿تبعید نمود﴾

آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد
مجدالاسلام ادب را آسمان دربند کرد
عقل مطلق زیر دست جهل نامحدود گشت
آنکه سلمان وارخواندی بر مسلمانان حدیث
آنکه فکرش چاره کردی کار هر بیچاره را
آنکه فضلش مهد دانش بر زمین گسترده است
رهبانان را گشت چون دوزخ کلات
شور محشر کرد آهنگ مخالف در عراق
آسمان دیوی چنین را غول بر تخمش نهاد

جبرئیل ما اسیر جادوی پتیاره شد
آتشینش طوق گردن آهینش یاره شد
نفس ملهم دستگیر لشکر اماره شد
همچو بوذر از مقام خویشتن آواره شد
چون قضا جنید اندر کار خود بیچاره شد
در قماط حبس همچون کودک گواره شد
موبر اندامش چومار و عقرب جراره شد
لیک بدبختانه آخر جنک در جوباره شد
ایدریغا ریش او برباد و ... نش پاره شد

﴿قصیده﴾

﴿الراقمه محمد صادق الحسینی الفراهانی یشکو من اتابك عین الدوله﴾

﴿احین استوزره المرحوم المبرور مظفر الدین شاه طاب الله ثراه﴾

﴿سنه ۱۳۲۳﴾ (۱)

زبسکه از دل مردم همی بر آید دود سیه شده است رخ مه بر آسمان کبود
ازین وزیر که شاه اختیار کرده نهاد اساس سلطنتش از فراز رو بفرود
صلاح و تقوی بستند بار ازین سامان امان و راحت کردند ازین جهان بدرود
سلاح لشکریان گشته آه آتشبار متاع کشوریان گشته اشک خون آلود
سپرده توسن دولت بدست قحبه عنان نهاده دست قضا بر سر محنت خود
ز شیخ شیراز این نکته دارم اندر یاد که بهر عبرت مردان روزگار سرود

(۱) قطعه پیشین را ادیب استاد هنگام امیدواری بصدارت عین الدوله گفته و این

چکامه را پس از یأس و حرمان از وطن پرستی و کشورداری وی منظوم داشته و خرابی
قصر و ایوان وی را که بمعماری تاراج در آن زمان ساخته میشده از راه الهام پیشینی فرموده است
فاعتبروا یا اولی الابصار .

درون رخت (کژا کند) پهلوان باید (۱) بیال و کتف محنت سلیح حرب چسود
 کجا شدند سواران چابک از میدان (که پیر زالی بر خرنشست و گوی ر بود)
 دگر بسفره ملت نه آب مانده نه نان دگر بجامه دولت نه تار مانده نه پود
 ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود
 سرای دهقان گوید و قصر و ایوان ساخت (ز ابلهی بن دیوار کند و بام اندود)
 ایام مخرب بنیان سلطنت که بدهر نباشد از تو دلی خرم و تنی خشنود
 از آن زمان که بریدی تو پای بند و شکال (۲) شدی بکاخ زاصطبل و خاطرت آسود
 بغیر طالع ایرانیان که راحت خفت بغیر چشم بصیرت کدام دیده غنود
 بروی خلق در رزق بستی اما هیچ رخ تو باب سعادت بروی کس نگشود
 زبندگان بر بودی هر آنچه ایزد داد ز مردمان ستدی هر چه پادشه بخشود
 کس از تو خیر نجوید که واضح است بخلق (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
 ولی برای خدا خود تو راستی برگوی کنز این تجارت کاسد چه برد خواهی سود
 حکایت تو بدان مرد بیخرد ماند (که ریش خویش همیکند و بر سبال افزود)
 تو رود نیل در افکن بجو که مردم راست بروی نیلی از دیده صدهزاران رود
 تو طرح صرح در افکن که انتقام خدا (۳) نصیب پشه کند مغر کله نمرود
 ازین شراره که افروختی بخرمن خلق بسی نمانده که از خانه ات براید دود
 خدای داد گرار چند دیر گیرستی سزای مردم بیداد گر ببخشد زود
 ز بسکه سقله و دون فطرت و دنی طبعی مرا روا نبود باتوساز گفت و شنود
 ولی بیار همیون شه برم دوسه بیت ازان قصیده که (منجیک چنگزن) فرمود
 (بسا طبیب که درمان نیافت درد فزود وزیر باید ملک هزار ساله چه سود)
 (وزیر نو ستدی کو ز رای بیمعنی بگوش ملک تو اندر فکند گری زود)
 (چو ملک کر شود و نشود ندای ملک دو چیز باید دینار سرخ و تیغ کبود)

(۱) کژا کند - برگستان (۲) شکال - ریسمانی است که بردست و پای اسب توسن

بدخو می بندند . چون عین الدوله اول میر آخور بوده و بعد صدراعظم شده تناسب معلوم

است . (۳) صرح - مقصود صرح مردم و بهشت نمرود است

﴿تغزل﴾

﴿راجع به عشوقه بدر نام خود گوید﴾

پرده یکسوشد و معشوقه پدیدار آمد دل در ایوان نظر از پی دیدار آمد
 از رخ پردگیان حرم حسن و عفاف پرده افتاد و رخ دوست پدیدار آمد
 سرو بی کفش و کله مست خرامید باغ گل برهنه تن و بی پرده بگلزار آمد
 ای زلیخای جوان زال نوان را بنگر بخرداری یوسف سوی بازار آمد
 گوهری را که تو بامایه جان خواسته زال مسکین بکلافیش خریدار آمد
 عزت از پرده نشینی مطلب ز آنکه بدهر هر که در پرده گرامی ز برون خوار آمد
 بت دوشیزه شود پرده نشین از در شرم شیر مردان را از پرده بسی عار آمد
 پرده را عیب نخست آنکه ز شناختگی دوست با دوست پس پرده پیکار آمد
 آشنایان چو پس پرده نهفتند جمال سر بیکانه برون از پس دیوار آمد
 بر رخ عیب سزد پرده و بر چهره زشت لاجرم حق بخلاق همه ستار آمد
 چند در پرده و سر بسته سخن باید گفت هلهای مستمعان نوبت گفتار آمد
 چند باید بزبان مهر خموشی بنهاد اندرین بزم که آسوده زاغیار آمد
 یار در خلوت جان بارخ روشن بنشست دوست در خانه دل بادل بیدار آمد
 مفتی مدرسه در کنج خرابات نشست زاهد صومعه درد که خممار آمد
 عقل با عشق مصاحب شد و هم پیمان گشت حسن از عربده نادم شد و یزار آمد
 دولت اندر پی آسایش درویش افتاد صحت اندر طلب راحت بیمار آمد
 زهر فرعون هوی راز کرامات کلیم نوشداروی روان از دهن مار آمد
 معجز عیسوی و تفیحه روح القدسی باطل السحر جهودان سیه کار آمد
 پرده از کار چو افتاد و پس پرده نماند راز پنهان هلهای دوست گه کار آمد
 راز بی پرده سرائید که در بزم صفا هر که آمد بدرون محرم اسرار آمد
 بشد آن روز که اندر گه مستی منصور پرده از راز بر افکند و سر دار آمد

هر چه خواهد دلت امروز ز اسرار نهان فاش بر گو که نبوشنده هشیوار آمد
تا درین پرده امیری بنواشد زاهد خجل از خرقه و شرمنده زدستار آمد
گفت باوی بست این رتبه که از پر تو بدر چهره بخت تو چون ماه ده و چار آمد
بدر ما طعنه بخورشید جهات تاب زند که رخ و دست و دلش مطلع انوار آمد

تضمین

نظامنامه اساسی مجلس شورای ملی در عصر دوشنبه پانزدهم شهر ذی القعدة ۱۳۲۴ بامضای
اعلیحضرت مظفرالدین شاه رسید و روز سه شنبه ۱۶ مشیرالدوله میرزا نصرالله خان صدراعظم
آنرا بمجلس ملی که در (عمارت بهارستان) بود آورده قرائت نمود .
این نظامنامه بخط (میرزا تقی خان ضیاء لشکر) بود و دارای (۱۵) فصل در (۱۲) صفحه
که هر صفحه مشتمل بر (۱۵) سطر است که من حیث المجموع (۱۸۰) سطر باشد و من
این قطعه را بتضمین غزل (خواجه حافظ) طاب الله ثراه انشا کردم ، در شب چهارشنبه ۱۷
ذی القعدة در خانه حاجی غلامرضا تاجر اصفهانی .

چو مجلس و کلارا ملک مؤسس شد ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
عنایت شه و بخشایش ولیعهدش دل رمیده مارا انیس و مونس شد
ز فخر طعنه بمینوزند (بهارستان) که طاق ابروی یار منش مهندس شد
درین چمن قدر عنای سرو و چهره گل فدای عارض نسرین و چشم نر گس شد
اساس دولت مشروطه کرد معجزه که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
بس اینکرامت (مجلس) که عامی اندر صف بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بروزنامه «مجلس» دیرگشته «ادیب» گدای شهرنگه کن که میر مجلس شد
قرنج ز رشده گوی مسین ملت از آنک قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بشوی دامن و در «مجلس» اندر ای شیخ که خاطر م بهزاران گنه موسوس شد
کسیکه ساغر رحمت زدست داد گرفت بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
ز (بانک) ملت امیری متاز در پی گنج چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

✽ اندرز ✽

آن شنیدستم کز بیشه یکی شیر ژیان پی نخجیر شتابان سوی دشت و دره شد
 دید در دره یکی گاو نر زرین شاخ که بگردن درش از سیم یکی چنبره شد
 گاو ماهی را سنبیده سمش مهره پشت گاو گردون را شاخش زبر کنگره شد
 زور خود را کم ازو دید و پی حیل و فن فارس فکرش از میمنه در میسر شد
 مشورت با خرد افکند که استاد خرد اولین پیرو بهین ذات و مهین جوهره شد
 پس بدستور خرد در بر گاو آمد و گفت ای که روشن ز جمال تو مرا منظره شد
 باش مهمان من امشب بکباب بره که بخوان تو اباقل و می و شبچره شد
 گاو از ساده دلی خورد فریب دم خصم غافل از کید و فسون و حیل قسوره شد
 گفت سمعاً و قبولاً تو چو شمعی و منت برخی نور چو پروانه و چون شب پره شد
 چون گذشتند از آن دره براه اندر شان بود روی که بر آن رود یکی قنطره شد
 گاو از قنطره در بیشه نگه کرد و بدید ناری افروخته مانند دوصد مجمره شد
 چارده دیک بکار آمده باده ره و کارد آنچه بایست بر او روشن از این پیکره شد
 چون بدانست که با پای خود از بهر شکم پای دار آمده و اندر شکم مقبره شد
 زود بر جست از آن قنطره در آ بو گریخت گفتمی از دام پرواز یکی قبره شد
 شیر فریاد زد از پی که لجا؟ گفت آنجا کز پدر پندی در خاطر من تذکره شد
 شیر دانست که صیدش شده زین ید آگاه پاره شد دام و گسسته حیلش یکسره شد
 گفت ای جان و دلم برخی رویت بر گرد سوءظن دور کن از خویش که کار تسره شد
 گفت بیهوده مخوان قصه که گفتار دروغ آشکارا ز زبان و دهن و حنجره شد
 گاو آخر نه خرم کز همه کس بار کشم گاو کیهم چو خران سخره هر مسخره شد
 هر که این آتش و این دیک ببیند داند کشته خنجر بیداد تو غیر از بره شد
 ابلهی خواست شش انداز کند هفت انداز نا گه از سنک قضا پنجره اش شش جره شد
 هر که گردید اسیر شکم و بنده نفس خوار و زار است اگر عمر و اگر غنره شد

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان بنمک ساختمی نی بگرو مطهره شد
شور بخت آنکه پی بره شود طعمه گerk نیکبخت آنکه دلش خوش پیاز و تره شد
انشای این ایات در شب سه شنبه ۱۷ جمیدی الاولی ۱۳۳۲ مطابق ۱۴ ماه آوریل
سال ۱۹۱۴ بود و تحریر آن در شب پنجشنبه ۲۹ صفر الخیر ۱۲۳۴ ۱۵ جدی ۱۲۹۴ و ششم
ژانویه ۱۹۱۶ واقع شد .

ادیب الممالک

قصیده

بتاریخ ۷ محرم ۱۳۲۹ در سمنان برای جریده سروش
بر حسب تقاضای آقا میرزا عیسی خان فرستادم (۱)

مژده ایدل که زره قافله داد آمد نایب السلطنه باداد خدا داد آمد
بحر علم آمد و از گوهر تابان زد موج کوه عزم آمد و با پنجه پولاد آمد
ناصر الملك ابوالقاسم مسعود ز راه بارخی خوب و تنی پاک و دلی شاد آمد
آمد اندر مه دی بانفس فروردین چون گل و میوه که اندر مه خرداد آمد
تا چو باد سحری تاخت سوی گلشن داد خیمه ظلم و جهالت همه برباد آمد
شاد باش ای چمن ملک که چون باد بهار باغبان بانفسی گرم و کفی راد آمد
نوبهار آمد و از بوی خوش باد ربیع تهنیت باد بسرو و گل و شمشاد آمد
باغ پژمرده ما از اثر مقدم وی خوبتر از چمن خلخ و نوشاد آمد
غم ویرانی کشور چه خوری کاین معمار بهر آبادی ایوان مه آباد آمد
حسدت خشت بدریا زند و سنک بسر کاو ستاد هنری بر سر بنیاد آمد
خانه و گلشن ویران شده را خواهی دید عنقریب که ز فکرش همه آباد آمد
گشت امید برومند شود کز قدمش آب در جوی روان چون شط بغداد آمد
ای جوانان نو آموز دبستان وطن لوح تعلیم بیارید که استاد آمد
حال و قال همه نیکو شد ازین خواجه راد که نکو کار و نکو خواه و نکو زاد آمد

(۱) این قصیده را در تهنیت ورود ناصر الملك انگاه که بوطن پرستی وی اعتماد

داشته و خلاف آن ثابت نشده بود سروده است .

ملك مخطوبه و اوقاضی وعدلش کابین شاه مشروطه براین بالغه داماد آمد
سائسی چونین نادیده و ناخوانده بدیم در تواریخ و سیر کاینهمه در یاد آمد
بادل شاد بآزادی ملت کوشد که از او شاد دل بنده و آزاد آمد
همکنانش همه از خلق فرستاده بدند اینک آنخواجه که یزدانش فرستاد آمد
داور داد و فرستاده دادار ار نیست زو چرا کرسی بیداد بفریاد آمد
لرزه برپیکر بیداد گرافتد نه عجب داین خداوند پی مالش بیداد آمد
بیستون باشد اگر دشمن سنگین دل ما خامه او باثر تیشه فرهاد آمد
علمهائی که خدا ریخته در سینه وی بشمر بیش ز هفتاد و ز هشتاد آمد
عدل در بارگش خادم دیرینه بود عقل در پیشگش کودك نوزاد آمد
مصرع مطلع مامقطع مقطوعه نکوست مژده ای دل که زره قافله داد آمد

❦ مرثیه مجلس ❦

❦ پس از بمباردمان بحکم محمد علی میرزا ❦

رؤس دولت شیوخ ملت یازی ایران خراب گردید درین حوادث برین نصیبت درون خارا کباب گردید
شده پریشان دوزلف سنبل همی زند چاک پیرهن گل و ثنی قمری س ای بلبل مقام جغد و غراب گردید
هسای دولت از آشیانه فتاده در دام بطمع دانه چرا نیاید عدو بیخانه که پاسبان مست خواب گردید
بگو بجمشید بنال بادرد که گلشت رافلك خزان کرد بگویدارا زمصر بر گردد که نیل همت سراب گردید
کناره کردند ز ماطیبیان کرانه جستند همه حبیبیان روید و گوئید که ای رقیان دعایتان مستجاب گردید
لوای اقبال چو واژ گو نشد بجام احباب شراب خورش چو بخت بر گشت خردز بونشد حکیم دانا مجا بگردید
ز بی پناهی زبخت شومی ز جور روسی ز ظلم رومی باردیبل و خوی و ارومی حساب ما نا حساب گردید
بر آن جوانان کنید شیون که کشته گشتند بدست دشمن ز نانشانرا بدور گردن کمند گیسو طناب گردید
بران عروسان که شدیغما برنجن از دست جلاجل از پا ز خون داماد بجای خناب دست و پاشان خضاب گردید
بران شهیدان که سوخت تنشان دگر چه حاجت به پیرهنشان

که خاک صحرا بود کفنشان لباسشان آفتاب گردید رفیق گران شده شبانان شغالها جفت ییابانان
ز خون یاران و نو جوانان زمین چو لعل خوشا بگردید بسی نمانده که لشکر روس پیام مسجد زنند ناقوس
منال و ثروت جلال و ناموس فدای عالی جناب گردید زبسکه قاضی گرفت رشوه زبسکه حاکم فزود عشوه
فتاده بیمار درون غشوه شهید زهر مذاب گردید

گذار ایوان پیور ایوان که قصر دیو است نه جای دیوان (۱) مرو غریوان بر خدیوان که ناله ات بیجواب گردید
خطیب ناطق مرید صامت دبیر دانا ز گفته ساکت وکیل خائن بعزم ثابت جهنده همچون شهاب گردید
خروش سیل است درین بیابان شرار برق است بکشت دهقان

گسسته بنداز جوال وانبان خلیده خر در خلاب گردید
وکیل مست از می غرور است فقیه گرم لقای حور است

وزیر چون در خیال سورا است اسیر مالک رقاب گردید
یکی بغارت نهوده نیت یکی برون از ره حمیت میانه این دوتن رعیت چودانه در آسیاب گردید
یاد اطلس برای دیاج زرو گهر مان شده بتاراج زن و پسر مان بخصم محتاج عروسمان بی نقاب گردید
ره سلامت درازو باریک بلایارد زدور و نزدیک که بیژن ما بچاه تاریک اسیر افراسیاب گردید
گسسته شد نظم ز رشته ما بدیو خو کرد فرشته ما ز حاصل ما ز کشته ما عدویمان کامیاب گردید
نه مال داریم نه جا و منزل نه بهره یابیم ز کشت و حاصل کجانشیند شراره دل که دیده ما پر آب گردید
بما بگرید مه و ستاره همی بسوزد درون خاره دگر نداریم طریق چاره که عمر مان در شتاب گردید
بس ای امیری که ماه و مریخ درخت مارا فکند ازینخ

مظفری گفت برای تاریخ (بیازی ایران خراب گردید)

۱۳۲۵

طایفه

خواجه . . . الملك برفحش اشتھائی تام دارد
... نش اندر حسرت اردنك و رخ مشتاق سیلی
نی حقیقت نی صفت دارد نه غیرت نه تعصب
که پی شهباز گیرد در هوا پرواز گیرد
میکشد دایم در ایوان از کف خضراب حیوان
دوش پرسیدم زیاری... کس است این گفت آری
گفتم این گهگاه شد یا هست مادام الحیاتش
میرد زین سو بدن سو میکشد زین کو بدن کو
از رخ آن نو نهالان سبب و شفتالودریزد
طعنه زد مشکوی مشکینش بچین تادر شبستان
خود شبستان نی که چرخ و مهر و ماه و مشتری شد
شاهدان دارد جفا جو سوی صید اندر تکاپو

ز آنکه بیعار است و طبعاً میل بردش نام دارد
سر هوای توسری گردن امید بام دارد
نه حمیت نه شرف نه آبرو نه نام دارد
نکته بی آغاز گیرد وعده بی انجام دارد
نی فغان از ماه و کیوان نز غم ایام دارد
ز آن سرای اعتباری بر بشهر از بام دارد
گفت دائم در حیاطش چند تن مادام دارد
میکند زین رو بدن رو ز آنکه وقف عام دارد
از لب و چشم غزالان شکر و بادام دارد
عمه دارد خاله دارد دایه دارد مام دارد
واندران کیوان و تیرو زهره و بهرام دارد
هر یکی از خال و گیسو دانه دارد دام دارد

ترکی از لب می گسارد ماهی از مونا فیه بارد
 ناز دارد شرم دارد سخت دارد نرم دارد
 دایه چون محرم نباشد میرود همراه بی بی
 اولین دخلش همانا . . . کشی باشد که دایم
 دخل دیگر وام بی تنزیل و بی بیع است ازیرا
 قرض بی تنزیل و شغل . . . کشی ای اهل عالم
 دود انده در دلش گرد مذلت بر جیش
 هر که شد در خانه اش بعد از عرق فرق و تنش را

گر پیوشی جامه دارد ورنوشی جام دارد
 سرد دارد گرم دارد پخته دارد خام دارد
 لای لائی میکند تا بچه را آرام دارد
 در حریمش هر که حاجی زاده شد احرام دارد
 نی دهد تنزیل و نی قصد ادای وام دارد
 اینچنین دخلی کجا اندر جهان اتمام دارد
 شیوه ییوه زنان با عادت ایتام دارد
 تیغ سایید کیسه مالد کار صد حمام دارد

❦ اندرز ❦

ان شنیدستم که از هومر حریفی زاهل درد
 گفت چون در خورد مدحت نیستم دشنام ده
 پاسخش گفتا که گر گرد ازستم خیزد بچرخ
 گفت خواهم گفت اگر سر پیچی از گفتار من
 در ردیف اوستادانش نباید هشت از آنک
 هومر اندر پاسخش زد داستانی بوالعجب
 گفت در قبرس شنیدستم سکی باشیر گفت
 شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا
 گفت این گفتم اگر بامن بناورد آمدی
 ورنه گویم آشکارا در صف درندگان
 کو فتم باشیر کوس جنک واز پیکار من
 شیر گفت ارزانکه شیرانم جبان خوانند به
 باقرین خویش یازد هر کسی شمشیر و گرز
 هر که جز با کفو خود در جنک همناورد گشت
 شیرنر را شیرنر کفو است و سگ را سگ قرین
 هر که نر جنس تو زو پیوند صحبت در کسل

چامه آکنده از دشنام خود درخواست کرد
 زانکه دشنامت مرا مدح است و خارت به زورد
 به که از نام تو بنشیند مرا برنامه گرد
 پیش دانایان که هومر در سخن خام است و سرد
 خامه اش کند است و شعرش سست و طبعش ناورد
 تا حریف افتاد از آن جوش و خروش و خشم و درد
 آزمون را با تو خواهم گشت لختی هم نبرد
 رو سکی را جوی و بایوند خود کن دار و برد
 با سعادت دستیاری باشرافت پایمرد
 این منم کز بیم چنکم شیر را شد چهره زرد
 شیر خائف شد که چون من نیست در ناورد فرد
 زانکه با خون سکم باید دهان آلوده کرد
 با حریف خویش یازد هر کسی شطرنج و نرد
 سند روسی شد رخس از دور چرخ لا جور
 دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
 آنکه نی کفو تو زو طومار عشرت در نورد
 یکشنبه دوم شهر ربیع الاول ۱۳۳۱ در قریه قاسم آباد بزرگ از توابع

﴿قطعه﴾

در سفر دوم که بآذربایجان آمده بودم این قطعه را از تبریز بکردستان خدمت خداوند زاده آقای عبدالحسین خان امیر تومان که بسالارالملک ملقب است و ایالت کردستان بوی مفوض میشد فرستادم و در آن بر سیل مطایبه اشعاری است. براینکه میرزا علی اکبر و تاج نگار که خود را در این دولت بقلب صادق الملکی ملقب کرده اسم مرا که صادق است بقلب فرا گرفته.

<p>خزایگانا از دستبرد چرخ دغل چو از صحیفه ایام محو شد نامم برای یافتن وی بدست باد صبا نشان نیافتم از وی بهیچ شهر و دیار سپس شنیدم کن برده خواجه افسر کرد گرفته نام مرا از برای خویش لقب دلم بسوخت ازین درد و دود ازو برخاست غمین شدم که چرا کرم پیله افعی گشت چگونه خود را صادق کند خطاب کسی هر آنکه بشنید این قصه در تحیر ماند نبشتمش که خدا را بخویش نام مرا پلنک باید سیاح کوه سهلان گشت ز نام نیکان کس نیک نام می نشود بعجز و لابه ام آن سنگدل نبخشود ایچ جواب من همه از خامه اش سکوت آمد چو بود جایش در آستان میراجل وصول بنده و آهنگ وی برسم فرار بسوی خانه خود شد ز آستان امیر</p>	<p>سه سال نام من از نامه جهان کم شد دلم چو دیده زان دیشه در تلاطم شد کتابتم بخراسان و ساوه و قم شد شرار آهم ازین رو بچرخ هشتم شد بدان مثابه که خود نیز در توهم شد وزین شرف بهمه خلق در تقدم شد چنانکه دیدی آتش بخشک هیزم شد سته بدم که چرا عنکبوت کژدم شد که او مکذب نصب امیر در خم شد هر آنکه بر خواند این نکته در تبسم شد مبند زانکه نخواهد شعیر گندم شد نپنک باید مساح بحر قلزم شد ببایدت پی نیکان گرفت و مردم شد بلی بهره کجا گرك را ترحم شد سلام من همه در حضرتش عایکم شد کمینه نیز در آنجا پی اظلام شد قرینه گشت و سر گاو رفته در خم شد ز خوان نعمت در بستر تنعم شد</p>
---	---

خدایگانا بهر خدا اگر روزی
بگیر نام رهی را از او و باز فرست
و کریم حضر شرعم روان کنی گویم
و گر بمن ندهد گوش هوش خواهد دید
پی مطایبه این طرفه چامه بر بستم
اگر چه بر صفت تسخر و تهکم شد

قصیده

هنگام شکستن دست ملک الشعراء بهار در آغاز جنک عمومی
و مهاجرت فرماید

شکست دستی گز خامه بس نگار آورد
نکارها ز سر کملک زرنگار آورد
شکست دستی کاندل پرند روم و طراز
هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد
شکست دستی گز شاهدان حجله طبع
بت بهار در ایوان نوبهار آورد
شکست دستی کاندل سخن ید بیضا
پی شکستن فرعونیان بکار آورد
شکست دستی گز یک اشاره در صف باغ
بر اند زاغ و زمرغان در آن هزار آورد
شکست دستی گز تیغ آبدار زبان
بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی گز ساعد و بنان لطیف
بلوه آهن و پولاد انکسار آورد
شکست دستی گز لوح سیم و شوشه زر
بگرد خانه ما آهنین حصار آورد
شکست دستی کاندل مشام اهل هنر
چو کاروان ختن نافه تار آورد
شکست دستی گز نور آن یراعه فضل
همی بساعد دانشوران سوار آورد
هزار بند گسست از طلسم جادویان
هزار معجزه از کملک مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج و استدلال
روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره زدانش روان بهمنیار
گوازه برهنر و هوش گوشیار آورد
نخست گوهر دانش تار کرد بخلاق
دوباره گوهر جان را پی تار آورد
ای آن ادیب سخندان و نکته سنج بلیغ
که ایزد بت بخرد رهنما و یار آورد

بنان توست که در عرصه کلک راجل را فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
 شکست دست توتنها نه جان ما فرسود که عالمی را محزون و سوگوار آورد
 سپهر خور دیمین بریمین پاک توزان برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
 سپس بنقض یمین شد از آنکه میدانست یمین تو بهمه مردمان یسار آورد
 کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین ببار یزدان خود را گناهکار آورد
 نه با توتنها کرد این خلاف بلکه بعد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
 شکسته بادش تیرو کمان که در نخبیر هژربیشه فرهنگ را شکار آورد
 بریده بادش ساعد دریده بادش پوست که دستبرد بران دست استوار آورد
 بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشک خونین از چشم جویبار آورد
 تو در قطار بنی نوع خود چنانستی که شیر را بشتر کس بیک قطار آورد
 اگر صداع برد ابله از توباک نه زانک شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
 ولی برای رقیبت سرایم از در پند حکایتی که برای کدو چنار آورد
 توئی که دست تو با خامه سیاه نزار رخ عدو سیه و پیکرش نزار آورد
 وفا ز قلب تو برخویش پایمرد آورد هنر زدست برخویش دستیار آورد
 اگر شنیدی موسی ز چوب ثعبان ساخت وگر شنیدی جادو بسحر مار آورد
 یکی بین یدییضای خویش را که چسان عصای مار کش و مار سحر خوار آورد
 اگر سلاله آزر بنار نمرو دی بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
 گف کریم تو با ساعد مساعد فضل ززند خامه بجان عدو شرار آورد
 شکست دست تو حرز تست زانکه خضر شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
 دل شکسته بود بارگاه بار خدای هزار بار در آنجا فرود بار آورد
 اگر زمانه بکام توریخت زهر و سپس بجام خصم می ناب خوشگوار آورد
 بهل که یار دغل بازنیک غره شود بیخت خویش و ز نقشی که در قمار آورد
 دارد گیتی که مردم از یگروی نمود خوار و ازان روی شاد خوار آورد

اگر ز یکسو بر گهبتان سه بینی و یک ز سوی دیگر نقش شش و چهار آورد
 بهوش باش که گوساله را فرود آرد ازین منار کسی کش برین منار آورد
 نهنگ را برد از آبخار زی دریا کسی کش از دل دریا در آبخار آورد
 مگر نبینی پرویزن آنچه بر سر داشت فراز خاک نگوئسار و خاکسار آورد
 چونار و سوی بالا کشاند پستش کرد چو ناستوده گرامیش داشت خوار آورد
 چنانکه گشت فروزنده بخت یار و رخت ببار فرخ دارای بختیار آورد
 جهان فرو سپهر شکوه آنکه خدش هماره فرخ و فیروز و کامکار آورد

قصیده

بنده محمد صادق الحسینی در ایام اقامت درس او جلاغ که بدون جرمی مانند محارب نفی و تبعید شده بودم گفتار (اذراعی) (۱) را با آن آیه کریمه و این خبر فرخنده اثر در قطعه بنظم آوردم بتاريخ یکشنبه ۲۳ ذی القعدة ۱۳۳۱ مطابق اول قوس در قریه قاسم آباد بزرگ در خانه صفر علی ولد علینقی .

دوش خواندم در کتابی کز در اندرز و پند گفت بامنصور عباسی حکیمی ارجمند
 ای که خوانی خویش را قائم مقام مصطفی (۴) گر خایفه احمدی از کار احمد گیر پند
 داشت خیر المرسلین چوبی چو چوپانان بدست زانگه او بر خلق چوپان بودو مردم گوسپند
 جبرئیل از حق پیام آورد بروی کای رسول تو دوی هر عالی داروی هر درد مند
 این ید یضا که داری از عصا مستغنی است کاژدها را در جوال آری و شیر اندر کمند
 رحم کن بر این ضعیفان کز هراس چوب تو گشته دلها خسته و جانها دژم تنها نژند
 چوب از کف نه مکن مرعوب جان خلق را نیست درخور تلخی از شکر درشتی از پرند
 رحمة للعالمین را دست شد در آستین وان عصای آسمان فرسا بخاک اندر فکند
 چون شنیدی این حکایت گوش ده تا گویم نکته پاکیزه تراز مشک و شیرین تر ز قند
 گفت در قرآن خدا بامصطفی از روی جد هر کجا دیدی محارب ایرسول ارجمند
 بایدش آویختن بردار یاراندن ز ملک یابردن دست و پایش را ز مفصل بند بند
 گردنش بشکن که شاخ امنیت ازین شکست ریشه اش بر کن که نخل عافیت از ریشه کند
 هر کجا گسترده بینی رخت و آسوده تش رختش از آن کوتش زاندر برون باید فکند

هم بدینسان بر کلیم و بر مسیح وزر تهشت حق تعالی گفته در توریة و انگلیون وزند
 با همه پیغمبران این است فرمان خدای بند نه بردست و پای بنده چو نشنید پند
 هر که بایزدان و پیغمبر محارب شد تنش خسته باشمشیر به یا بسته در زنجیر و بند
 هیچ میدانی محارب کیست آن پتیاره کز نهیش خستگان را ناله از دل شد بلند
 در خبر از حضرت باقر شنیدستم که گفت شد محارب آنکه یازد خنجر و تازد سمند
 آنکه بنده در محلت تیغ و افرازد سنان یا بزه سازد کمان در کوچه و پیچد کمند
 مادکان لرزند از بیمش چو از صرصر درخت کودکان جنبند از هولش چو بر آتش سپند
 مهتران را زو می بر عرض و جاه آید زیان گهتران رازو بسی بر مال و جان آید گزند
 شاخ طوبی را کند فرسوده از یک تند باد آب کوثر را کند آلوده با یک زهر خند
 این خبر گر راست باشد کشت باید هر دمی صد هزاران زین ستمکاران زشت خود پسند
 هر که مریچارکان را ساخت نیلی پیرهن پرنیانی سرخ باید دوخت بر تنش از پرند

(هرثیه)

در شب دوشنبه سلخ شهر شعبان ۱۳۲۸ هجری مطابق پنجم سپتمبر ۱۹۱۰ میلادی که محفل عزای مرحوم ب... دکتر مرل منعقد بود در ل... ب... این قطعه را انشاء

و قرائت نمودم (۱)

بسمه تعالی شانۀ العزیز

برادران بجهان اعتماد کی شاید که می بکاهد شادی و غم بیفزاید
 زمین عمارت خاک کیست بی نهاده بر آب بنای خاک چو بر آب شد کجا پاید
 بقا ز نام طلب نی ز عمر تا نشوی نظیر آنکه بگز ماهتاب پیماید
 بر این ودیعه که بخشیدت آسمان کرد میند دل که شبی این ودیعه بر باید
 بیاو در پی آسایش عزیزان کوش که در زمانه کسی جاودان نیاساید
 شب تو حامل مرگ است و لاجرم یگروز زنی که حامله شد بچه راهمی زاید
 درون خاک بخسبد چو زرد در آخر کار شهی که افسر زرین بر آسمان ساید
 ولی جدائی دگتر مرل از این مجمع غمی بود که تن گوهر را بفرساید
 بشد برادر ما ایدریخ در دل خاک بسو گواری و خون گریستن بایماید

(۱) دکتر مرل از اعضای حزب فراماسیون ایران بوده ادیب الممالک هم از

بزرگان این حزب بوده بشهادت دفاتر او . حروف مقطعه رموز و اشارات حزبیست

روان فرخ آن محترم چو سر تاپا ز نور بود به بنگاه نور بگراید
 درود باید بروی تثار کردن از آنک درود ما چو رود نور او فرود آید
 امیدوار چنانم ز کردگار بزرگ که زنگ غم زدل این گروه بزدايد
 برادران را بخشد زلطف دلداری بخاندان مرل اجر و صبر بخشاید
 زهی جلالت معمار اعظم آنکه بفضل نهد بنا و بعدلش همی بیاراید
 ز خاک و سنک اساسی نهاده در گیتی که سنک و خاک مرا و را بصدق بستاید
 بنان معتقدش خار را کند بلور دهان منکر او سنک خار میخاید
 بخوان بنکته توحید سر (الاله) که رمزهای نهانرا صریح بنماید
 الف بشکل عمود است و لام الف پرگار دو لام سطح وزها گونیا پدید آید
 بود وظیفه (ماسن) که بر روان مرل درود خواند و شکر خدای بر آید
 که چون خدای بنددری ز حکمت خویش بروی بنده دو صد در ز فضل بگشاید
 تو هم چو سروی و حقیبا غبانچه خواهی کرد که اره گیرد و شاخ ترا بپیراید
 تو خشت خام و خدا اوستاد خانه طراز مکن درنگ بنه سر کجا که فرماید
 رواق بیستن چرخ لاجوردی را گهی بمشک سیه که بزر بینداید
 اگر تو خادم بزم (روی دولیرانی) صبور باش بغم تاله غمگسار آید

قطعه

(خطاب بحضرت والا معتمد الدوله سلطان جنید میرزا)

ای خداوند ثری ای آیت معروف و فضل ای سپهدار جنود حکمت ای سلطان جنید
 در سماحت تو امانت کعب مامه از ایاد در شجاعت هم عنانت عمر و معدی در زبید (۱)

راستکاری در عمل چون لیث و معروف و فضیل (۱)
 بسته پیمان اخوت دست رادت با کرم
 خسروا دانی که کردون بامن اندر کار کرد
 زهره بامن درستیز آمد زحل بامن بجنک
 کرچه دیری کوس لا قیدی زدم در روز کار
 موی سر کردم سپید از رنگ کیتی آنچنانک
 بهردانه همچو مرغ زیرک افتادم بدام
 کرچه مسجود به پهرم مرترا بر م نیاز
 ای خدای جنت ارزانی مرا چون بوالبشر
 دشمنانت را خدا مهلت دهد چندان که گفت
 راستگوئی در سخن همچون زراره یا برید (۲)
 آنچنان پیمان که بست احمد و هب را با سوید (۳)
 آنچه بودش از فنون کین و کید و زرق و شید
 ماه و خور بامن بکین شد آسمان بامن بکید
 چرخ زو دم پای ناچاری نهاد اندر بقید
 خواندی از مقصوره اندر بیت های بن درید (۴)
 در پی صید آمدم گشتم ترا ناگاه صید
 ورچه معبود جهانم مر ترا گشتم عید
 گندم از باغ تو خواهم نی زکشت عمر و زید
 بار سول اندر حق کفار (امهلم روید)

مطایبه

عضد الدوله را شبی دیدم
 باعمودی چو آهنین دیدم
 در مکنون بزر تفته زند
 گفتم این کیست کاندین شب تار
 وین بغی از چه رو درین هنگام
 گفت شهزاده واجب است بمرد
 بد رستی و راستی و سداد
 وام اجداد خود ادا سازد
 مرد لی . . . برهنه . . . ید
 عرض و طولش همی بپیماید
 شاخ مرجان بسیم تر سایید
 پلیدی دهان بیالاید
 جای شکر . . . همی خاید
 که اگر خون زدیده پالاید
 بیکر خویش را بیاراید
 چیز کی هم بر آن بیفزاید

(۱) لیث - لیث بن بختری الاسدی از اوتاد صحابه . معروف - معروف بن خرموذ از سته امجاد .
 فضیل - فضیل بن یسار از سته امجاد (۲) زراره - زراره بن اعین از اوتاد . برید - تصغیر
 برید بن معویه عجل از اوتاد . (۳) وهب - وهب بن ابی سرح عامری . سوید -
 تصغیر سوید بن عمرو که پیغمبر بین آنان عقد اخوت بست و هر دو در جنگ موده شهید شدند
 (۴) بن درید - محمد بن حسن بن درید صاحب مقصوره و دریت بدین دو بیت او اشارت رفته است .

اما تری راسی حاکی لونه طرة صبح تحت اذیال الدجی
 واشتعل المبیض فی مسوده مثل اشتعال النار فی جزل القضا

تا بدانند مردمان که بدهر
هم بینند کز چنین پدری
که بذات العمود هفت گزی
بند من سفره نیاگان نیست
بل رباطی است در طریق عبور
گفتم این راست لیک ازین آهن
آهنی دیامی بدین سختی
ماه را کس نپوشد اندر مبع
گفت خامش نشین که سختی ورنج
مانهادیم دنده پیش قضا
راست تر زین شنو دلیل قوی
عضدالدوله ام من و ناچار

پارسا زن پسر چنین زاید
زاده نعم الخلف پدید آید
صیقل غم ز سینه بز داید
که کسش در زمانه نگشاید
هر که خواهد در آن فرود آید
سیم خامت همی بفرساید
کوه سیمیت را نمیشاید
مهر را کس بگل نینداید
این قدر در جهان نمی باید
تا که قاضی چه حکم فرماید
تا از آن خاطرت بیاساید
عضدالدوله دیلمی باید

لیله ۱۱ ذی الحجه ۱۳۲۹ یکشنبه ۳ دسمبر ۱۹۱۱ مطابق دهم قوس در طهران .

قطعه

در شماره ۲۶ ادب، رازای زحمانی که، صدراعظم در حفظ قرآن تینه در موقع

شدت و باو تنظیف شهر و محلات و دفن موتی و رعایت

حفظ الصحه کرده بود مندرج گردید :

خدا یگانا تادیده ام در این کشور
درین زمانه بمقصد کسی نبردی راه
درین تزلزل اگر همت نهشتی گام
نشان صدق و صفا از زمانه محو شدی
و ر آب لطف تو خامش نکردی این آتش
یکی تگرگ بلا ز آسمان فرو بارید
سه ماه رفت بگیتی چو صد هزار انسال

یکی چنانکه توئی رادونیکخواه نبود
اگر عنایت و فضلت رفیق راه نبود
بهیچ تن سر و در هیچ سر کلاه نبود
اگر مساعدت پیر خنده راه نبود
درین بساط بهم خورده غیر آه نبود
که جز در تو از آسیب آن پناه نبود
درین سه ماه فروغی بمهر و ماه نبود

گیاه را سر جنبیدن از نسیم نماند
مقام یونس دل شد درون کام نهنگ
خیال خلق همه سوی حفظ خویش بدی
شد فتم آید از آن دل که بد بشه مشغول
تو در سحر که بیدار بوده همه شب
گمان و شبهه و تردید از تو دور ستند
باستان تو دور از ریا سخن گویم
من آنکس که دلم با وجود مرحمت
نگاه دار امیدم بفضل و رحمت خویش
نسیم را دل بوئیدن گیاه نبود
قرار یوسف جان جز بقعر چاه نبود
ولی خیال تو جز پیش پادشاه نبود
چنانکه بیخبر از کشور و سپاه نبود
ستاره گاهی بیدار بود و گاه نبود
که فکر تو سزاوار اشتباه نبود
که در شریعت من غیر ازین گناه نبود
بهیچگونه طلبکار مال و جاه نبود
که آرزوی دلم جز یکی نگاه نبود

﴿﴿﴿ قطعه ﴾﴾﴾

﴿﴿﴿ در مراجعت موکب مسعود همیون (مظفری) از سفر سوم ﴾﴾﴾

﴿﴿﴿ فرنك به (رشت) در ماه (رجب ۱۳۲۳) انشا و تقدیم شد ﴾﴾﴾

مژده ایدل که زره موکب شاه باز آمد
خسروان جمله نهادند کله بر در شاه
ایکنه کاران خیزید و شتابید که شه
در رکاب ملک آن داور فرخنده که هست
نایب و صهر و پسر عم شه آن صدر کبیر
آن خداوند جوانبخت که در حضرت وی
حاسد از غصه بمیرد که اتابک شده صدر
همچو پاداش الهی بقبال حسنات
پیژن ملک بچه در شد و او رستم وار
خسروا بنده چوپروانه سوی شمع امید
بر در خرگاه خورشید شب افروز ملوک
ایخوش آنروز که بینند رقیبان که رهی
موکب شاه جوانبخت زره باز آمد
وین ملک باسپه و چتر و کله باز آمد
پی بخشایش هر گونه گنه باز آمد
حامی کشور سالار سپه باز آمد
که نگهدارد مدکی بنکه باز آمد
آسمان هم چو زمین او چو که باز آمد
ظلمت از خاک کشد رخت که مه باز آمد
اجریک خیرش بی واسطه ده باز آمد
از پی آنکه بر آردش زچه باز آمد
تقد جان هشته بکف که شد و گه باز آمد
شالی از طول شبی همچو شبه باز آمد
با کف و دامن پراز در شه باز آمد

﴿قطعه﴾

رفت چو از هجرت نبی صدو هفتاد تخت خلافت نصیب هرون افتاد
 کرد فلک بازیئی شگرف که چونان کس نکند یاد و هیچ کی رود از یاد
 داشت سه شه آسمان بنطع خلافت خواست دور او ان سوم بطرح همیداد
 بود یکی زان سه شاه موسی هادی کن ستمش خاکیان بناله و فریاد
 خواست پدر عهد از او گرفت و نیارست مادرش آخر ببندد مرک فرستاد
 بود دوم شه رشید کن پس هادی بر در وی سر نهاد بنده و آزاد
 مأمون بدسومین که در دل آن شب زاد ز مادر بر وی خوب و دل شاد
 رفت بیک شب شهی ز تخت بتابوت پادشهی شد بتخت و پادشهی زاد
 بازی شاهانه زمانه چنین است نیست کسی همچو مقامرو استاد
 مهره شطرنج این حریف ملو کند نطع قمارش حجاز و بصره و بغداد
 پادشهان زانگین و افسرو اورنگ داده خداوند داد گر زپی داد
 گر سوی بیداد بکروند نمائند زانکه بسوزد ز آه ریشه بیداد
 پایه این خاکدان نهاده بر آبست پایه چو بر آب شد نگیرد بنیاد
 گنج توباد آورا است لیک هویدا است کانچه بیاورد باد هم ببرد باد
 گیتی ویرانه ایست مسکن غولان ساخته دیوش بسحر و شعبده آباد
 خانه خرس از کجا و آون ازگور مسکن دیو از کجا و حور پریزاد
 ﴿تغزل راجع بمعشوقه بدر نام وی﴾

جواب نامه ام از نزد دوست دیر آمد دلم ز دیری آن از حیات سیر آمد
 بلی چگونه دلی از حیات گردد سیر که زیر حلقه گیسوی او اسیر آمد
 رهائی دل از آن بند زانف ممکن نیست ز بسکه دلکش و دلجوی و دلپذیر آمد
 من ابلهانه بجائی برم کمال و هنر که در کمال و هنر فرد و بی نظیر آمد
 شعار او همه فضل است و شعر من ببردش اگر چه غیرت شعری کم از شعر او آمد

ستاره در بر نور قمر بود تاریک سفال بر در گنج گهر حقیر آمد
 چه آفتی تو که چشم سیاه و زلف کج بلای جان جوان بند پای پیر آمد
 تو آن درخت بلندی که زهره بهر نماز در آستان تو از آسمان بزیر آمد
 زهر چه هست بکیتی توان گزیر ولی مرا محبت و عشق تو نا گزیر آمد
 خوشا دمی که نهم دیده بر خط بینم زمصر جانب بیت الحزن بشیر آمد
 زپا فتاده و از دست رفته ام نظری که التفات تو بر خسته دستگیر آمد
 مرا بشاه و وزیر احتیاج نیست از آنک گدای کوی تو هم شاه و هم وزیر آمد
 (امیریا) غم بد زت بکاست همچو هلال چرا شکایت از آفتاب و تیر آمد
 لیل چهارشنبه ۱۴ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

تغزل

معشوقه وی خاتم فیروزه بدو یادگار فرستاده و او بشکرانه این

ارشته درر تغزل را بدو ارمغان داشته است

تا خاتم فیروزه مرا یار فرستاد فیروزیم از خاتمه کار فرستاد
 زین پس مو خورشید بزهار من آیند کان شاه مرا خاتم زهار فرستاد
 فیروزه کزان روشنی دیده پدید است یارم ز پی کوری اغیار فرستاد
 فیروزه فرستاد مرا دوست ندانم یاقوتی از آن لعل گهر بار فرستاد
 یا خاتم دولت را یزدان بمن از غیب اندر عوض بخشش کرار فرستاد
 یا طرفه نگینی است که از بهر سلیمان با ملک جهان ایند دادار فرستاد
 از لعل لبش کام نجویم که بیانش در نامه مرا لؤلؤ شهوار فرستاد
 در نافه زلفش نزنم دست که فضلش از خامه مرا نافه تاتار فرستاد
 شناس حقوق کرم دوست امیری کاین گوهرت از مخزن اسرار فرستاد

موشح بنام بدرالدوله سلطان بیگم

بوسه شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود
روزی آید کان پری بامن نشیند رو برو
لعل شیرینش ببوسم چون شکر تا بامداد
وقت صحبت آنچنان مستش کنم کاندر نشاط
هر کسی چیزی نثار دوست سازد لیک من
لاابالی وار در کوش زخم لبیک شوق
از خدا خواهم شبی آن ماه را گیرم بیر
بوسه از رویش ستانم چنک در مویش زخم
گر زهر مصرع بگیری حرف اول نام آن
دل رها از درد وتن دور از گرانجانی شود
از وصالش مشکلم مایل باسانی شود
دامنم از بوسه پریاقوت رمانی شود
لاله اش همرنگ می ازراح ریحانی شود
سرفشانم تاتم بر دوست قربانی شود
طوف در کاهش دلم را کعبه ثانی شود
نقد دیدارش مرا گنج سلیمانی شود
یا بمیرم تا وجودم در رهش فانی شود
ماه تابان آشکار از نور یزدانی شود

تغزل (۱)

از خاک ری در کوش جان آواز اقدس میرسد
کر چه نیارد یاد من آن لعبت آزاد من
تا رفتم از آن کلستان کردم وداع دلستان
در محبس هجرش منم کز اشک ترشد دامنم
لبیک صبا در حضرتش بوسد زمین طاعتش
ایدل مشوتلخ و ترش کز آنکه بنشیند خمش
مرهم ز بعد ریش شد نوش از پی هریش شد
در این سپهر چنبری اوزهره شد من مشتری
بس کن امیری ماجرا باوی مکن چون و چرا
کالهام یزدانی ترا بر کلک آخرس میرسد
یکشنبه ۸ محرم ۱۳۲۴ ۱۹ فورال ۱۹۰۶ از بادکوبه

قطعه

پنجشنبه ۲۴ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

ازین مکتوب دانستم که دلدارم غمی دارد
چرا نالد زغم ماهی که بر تخت شهنشاهی
چو زلف خود شبی تاریک و روز درهمی دارد
زجم جام از خضر لعل از سلیمان خاتمی دارد

(۱) این تغزل را در طی مکتوبی بخانم اقدس زوجه خود انشا و ارسال فرموده

(۲) پروز - نسب

نفر ساید زفر عون آنکه در جیش یدینضا
اگر غم فی المثل افراسیابستی چه باک آنرا
اگر دجال سرتاسر جهانرا زیر حکم آرد
چه غم آن دلستانرا از خم و پیچ جهان باشد
نگوید بامن آن غم چیست تا کوشم بدرمانش
نه راهم داده در کوشش نه بنشانده بپهلوش
ز بی بنیادی اوضاع کردون غم مخور جانا
مگر رنج تو از درد شهادت فزونستی
تو اندر کعبه دل آیت قدسی اگر خواندی
جمال روشنت بالعل میگون هست دارائی
چراغ غصه خامش کن غم گیتی فراموش کن
بغیر از مرگ هر دردی که یابی باشدش درمان
الهی تا قیامت شاد و خرم باد دلدارم
امیری را درون دل بود چون خانه ویران

نندیشد ز جادو آنکه اسم اعظمی دارد
که اندر لشکر حسن از محبت رستمی دارد
نترسد آنکه با خود هم نفس عیسی دمی دارد
که اندر تار کسو پیچ و در ابرو خمی دارد
مرا پنداری اندر دیده چون نامحرمی دارد
مگر چون چشم آهوش بدل از من رمی دارد
که عشق من بدیدارت اساس محکمی دارد
و یا وزن تو از نه کرسی کردون کمی دارد
که کعبه هاجری بیت المقدس مریمی دارد
که با آینه اسکندری جام جمی دارد
زدور دهر دل خوش کن که اینهم عالمی دارد
بجز زخم زبان هر زخم کاری مرهمی دارد
که بریادش دل من حال شاد و خرمی دارد
که طوفان بیند از اشکی وسیل از شبنمی دارد

قطعه

باد نوروزی به بستان مشک و کافور آورد
چهره گل آب ورنک از رو یغلماں میبرد
آن یکی یا قوت رخشان از بدخشان یافته
نر کس اندر باغ دارد کاسه زرین بکف
بادا گر پیراهن یوسف ندارد نکهتش
چون بجنبد شاخ گل بر سبزه باغ بهار
بط درون شط بسان کشتی نوح است لیک
بلبل گویا فراز شاخ گل دستان سرای
احسن المالکست پنداری که از شعر ادیب
ان خداوندی که بویخوی روح افزای او
صاحب امیر امنم استاده در این آستان
ابر فروردین نثار از در منشور آورد
طره سنبل شکن بر کیسوی حور آورد
آن یکی فیروزه از کان نشابور آورد
جام جم گوئی بشاد روان شاپور آورد
چشم نر گس را چرا یعقوب سان نور آورد
گوئی اندر تخت خاقان تاج فغفور آورد
غرش فواره یاد از (فارتور) آورد
داستانها با سرود نای و طنبور آورد
تحفه اندر در که (فرخنده دستور) آورد
مستی اندر مغز هم چون آب انکور آورد
خادمت را منتظر تا خود چه دستور آورد

﴿قطعه﴾

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند
نی غلط گفتم که آزدزدان بی ناموس و ننگ
طالبان عدل و قانون را زمرک اندیشه نیست
هر که در جرک فداکاران نیاید در شمار
زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمع وار
حضرت اشرف سپهدار آنکه از یاسای او
هست مشروطه بدو پاینده ایران زوپیای
جان فدای همت رندان آزادی طلب
بودی از روز ازل مشروطه خواه و صاحب جوی

خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده اند
خون دلها خورده آرام دل ما برده اند
از برای آنکه آب زندگانی خورده اند
عارفانش در حساب عاقلان نشمرده اند
ز آتش دل سرفدا کردند و پا افشرده آند
عدلجویان جان گرفته بد سکا لان مرده اند
زین سبب دزدان آزادی از او افسرده اند
که يك جنبش خرانرا زیر بار آورده اند
فته جریان خاطرت را زین جهت آزرده اند

قطعه

دلبر ا عیدت خوش و فرخنده باد
گر زند خورشید لاف همسری
چون حباب سرخ در جام شراب
جان من از چشمه لعل لب
روزگارت همچو من فرمان پذیر
لعلت از عیش و طرب درخنده باد
باتو از روی مهت شرمنده باد
دیده بد خواست از جا کنده باد
همچو خضر از آب حیوان زنده باد
آسمانت چون امیری بنده باد

﴿قطعه﴾

درین چمن که هوار و باهتر از آورد
غنیمتی است مرازند گی که رضوان باز
گل و شکوفه دگر گون نموده پنداری
زمین عجایب تاریخی آشکار کند
گر از عجایب کیتی همی نویسم باز
هزار شرح و هزاران قضیه می باید
بجز دودست زرافشان خواجه تا امروز
گلی است دست سپهدار اعظم سلطان

گل شکفته از آن روی دلنواز آورد
در بهشت بروی حمید باز آورد
نشانی از رخ محبوب جانگداز آورد
جهان حقیقت هر عیش بر مجاز آورد
و یا مجاز نگارم چگونه باز آورد
یکی بید رقه آن يك به پیش باز آورد
ندیده ام که گلی رنگ مه فراز آورد
که هر چه یابد گوئیش کار ساز آورد

خدا یگانا میرا توئی که از تحقیق فلک بروی تو سجده زمین نیاز آورد
 منم ستاده یکی پیر منحنی بدرت که آسمان بسخن گفتم نماز آورد
 مرا تو مردم خواندی گمان نمی کردم که مردمی منت رو باهتزاز آورد
 از آنکه حق پندار در گفتم دادی شکسته دستم آیین بحقه باز آورد
 نعوذ بالله استغفر الله این نسبت جماعتی را ایخواجه در گداز آورد
 زمن که خاک تو ام دل مگیر و سخت درای که نیکبخت نگاریت رسم ناز آورد
 خدا کند که تو باشی همیشه مثل کسی که نازنین دل او بر دو جان جهاز آورد
 چو راست گیری ابرو جهان کنی روشن چو چین برو فکنی دل بتر کتاز آورد
 ﴿قَطْعَهُ﴾

چو سالار دولت بی جنک ملت بدزدان و بی دولتان معصم شد
 چنان تاخت در کین که بر اهل غیرت قتالش همی فرض و دفعش مهم شد
 در قمرسین تا بن ساوه یکسر بدزدان بیدادگر منقسم شد
 همی خواست خامش کند نور حق را نیارست چون گرد گارش متم شد
 بامید دو شیزه ملک لختی فروخت و در خواب خوش محتلم شد
 ز بس کرد بیداد و نا مرد میها تو گفتی که داد از جهان منعدم شد
 بی کفرش بختیاری دلیران بفرمان آن داور منتقم شد
 میان ری و ساوه بنیاد عزمش ز گرز دلیران ما منهدم شد
 چو بادی که در معدده ملک پیچد اهم بود آقا در آخر اهم شد
 که هم رشته دولتش منفصل شد که هم عروه شوکتش منقسم شد
 (امیری) بسال فرارش رقم زد (ابوالفتح سالار چین منهزم شد)

﴿قطعه﴾

وز را پاسبان پادشهند	وز را خسروان بیکلهند
وزرا در سپهر دولت و ملک	تیر و کیوان و آفتاب و مه‌ند
صدر دیوان ستون ایوانند	شمع خرگاه و زیب بارگ‌ه‌ند
بر سلیمان چو آصفند مشیر	بر سکندر چو خضر پیر رهند
حامی دین و مجری قانون	حارس ملک و حافظ سپهند
جانشین نسیم فر و ردین	تالی آفتاب صبح‌گ‌ه‌ند
صاف در عدل و انصافند	محک تقد طاعت و گ‌ه‌ند
بنگهداری جهان بادل	متفکر بدیده در نگ‌ه‌ند
یوسف عدل را ره‌اننده	از عذاب و شکنج و بند و چ‌ه‌ند
روی در قبله ریا نکند	پای در ورطه خطا ب‌ه‌ند
از برای هلاک دشمن ملک	شیر سرخند و افعی سی‌ه‌ند

﴿قصیده فکاهی﴾

در سنه ۱۳۰۰ در دهات فراهان منزل آقارضاخان از بنی اعمام خود بوده و روزی از آنجا به غیاث‌آباد بخانه آقامحمدسلطان شوهرخاله خود رفته و شرح وقایع را شعر از آنجا بآقارضاخان نوشته است و این قصیده از اشعار اوایل اوست :

دوش از برای خدمت خان عزیز راد	سوی عزیز باد براندم بقلب شاد
ماندم دوشب در آنجا یارب تو آگهی	بر من در آن زمین چه خوشیها که روی داد
خرم صبح بود مرا شادمان مسا	فیروز هم‌چو بهمن و فرخ چو کعباد
بعد از دو روز خواستم از بارگاه او	تا بم عنان بخدمت سلطان پاک زاد
گفتم بخان‌والا کای خان محترم	همواره عمر و دولت تو پایدار باد
دستوری از تو خواهم و خواهم که باره	بر من دهی ستبر چو ابرو روان چو باد
تا من برو نشینم چون کوه بر زمین	یا هم‌چو تخت کاوس اندر فراز باد

فرمود اسب من که جمام است و تابحال گردن نداده است به زنجیر اتقیاد
گفتم دراز گوشی اگر مرحمت شود از همت بلند تو یابم من این مراد
گفتا پیاده باش روان ای عزیز من اندر سخن زیاد نبایست طول داد
گفتم که ای جناب کهن بنده ترا زین بیش بود بر کرم و لطفت اعتماد
هر گز گمان نداشتم ای سرور عزیز هر گز گمان نداشتم ای سید جواد
کز خدمت پیاده رود کمترین رهی در حضرتت فدا شود کمترین عباد
فرمود یک خری ز حسین ابن محسن است زینسان خری که دیده گردون نداشت یاد
از تار عنکبوت سمش بر زمین ستون وز تیر خار پشت دمش بر فلک عماد
دو چشم مست داشت چو آهوی دشت چین دو گوش راست داشت چو اهلیل قوم عاد
فی الفور رفت خادم و آورد این حمار گفتم برو سوار شوم هر چه باد باد
من پا برو نهادم و از پا نهادنم وجدش ز سر بر آمد و فریادش از نهاد
تیزی ز پس نمود رها کز نهیب آن من یکطرف فتادم و او یکطرف فتاد
گفتم چرا برای نیائی تو ای الاغ گفتا ز بس که رفتم شد پیزیم گشاد
گفتم مگر تو کوری گفتا مگر تو هم مانند بنده کوری ای سست اعتقاد
گفتم اگر چه ما و تو با هم مقابلیم فرق من تو چیست ایا کهنه اوستاد
جنابند گوش چرب حر کتداد گوش راست دم راست کرد و پای عقب پیشتر نهاد
آواز بر کشید و باوازه بلند بر خواند ایندو شعر به آهنگ عدل و داد
کای بیخرد تو کوری و من کور و سخت کور تو کور با کمالی و من کور بی سواد
بر جستم و عصاش گرفتم چو قائدان تا بر گشتم ز مهر بسوی غیاث باد
(بقیه یافت نشد)

﴿قطعه﴾

مردم ایران دو فرقه اند که هر یک تخم امل را درون مزرعه دارند
قومی مشروطه خواه گشته و بردوش چتر ظفر با شعاع و شمشعه دارند
فرقه دیگر ز ارتجاع جهان را گاه بتضییق و گاه بتوسعه دارند

هر دو پی غارت جرائد ملی شور بنی عامر بن صعصعه دارند
 کوری آبای سبعه بین که سه مولود خشم بر آن مهات اربعه دارند
 مرتجعین مبتلای خیفه ! هستند مردم مشروطه خواه جبله ! دارند

قصیده

(در دارالخلافه طهران) بعد از سلطنت شاهنشاه شهید طاب ثراه در ۲۵ ماه ذی الحجة الحرام
 ۱۳۱۴ در مدح حضرت اشرف آقامیرزا علی اصغر صدر اعظم ادام الله ایام استقلاله و شوکته
 حضوراً انشا کردم .

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند سر ستاره و ماه آیدش بخم کمند
 چو طغریست ملککش وزیر بال و پرست همی پرداز این پر بر آسمان بلند
 من اینکلام بتحقیق و تجربت رانم و گر نداری باور بتاج شه سو گند
 که چار چیز ملک را بملک چیره کند همش بدارد دور از هزار گونه گزند
 یکی سخاوت طبع و دوم اصالت رای سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند
 زفر شاه جوان ایدرخت ملک بیال بروی صدر اجل ایروس بخت بختند
 چنین وزیر بکیتی تیامداست گز او دل رعیت شاداست و جان شه خرسند
 نه با ملکش بود اینچنین نظام الملك نه یافت محمود این فرزخواجه میمند
 جهانیان همه فرزند و پادشه پدر است اتابک براد استاد اینهمه فرزند
 زمانه پند نیوشد زرای فرخ وی چنانکه شاگرد از استاد گیرد پند
 خدای داند گز بهر راحت دل شه ز راحت تن و ترویج روح دل بر کند
 از آن زمان که قضا فلک امن و راحت را بچار موجه طوفان و اضطراب افکند
 خدایگان پی اصلاح کار ملک شتافت اگر چه داشت دلی از غم زمانه نژند
 در این حوادث هفتاد و اندروز بود که دیده بسته ز دیدار خانه و فرزند
 همی نکشتی آسایشش بدل مطلوب همی نبودی آرامشش بطبع پسند
 شکست قلبش با راحت و فرح پیمان گسست جانش از لذت و طرب پیوند

گرفت حنظل در ساغرش مقام شکر نمود خارا در بسترش بسان پرند
 گهی ز لعل گهر بار در غلطان بیخت گهی ز خامه بکافور مشک پراکند
 ز باژو ساو بکاهید و در مقابل آن دل رعیت با مهر شهریار آگند
 چنان ز لوح جهان شست نقش فکرت بد که شست آیت فرقان صحیفه بازند
 ز عزم او بخروشد روزگار و قدر ز حلم او بستوهند قارن و الوند
 سزد که بر رخش از بهر دفع عین کمال ز مهر سوزد در مجمر سپهر سپند
 مآثرش همه الحق چو معجزاتستی ولیک رایش مروحی را بود مانند
 خدایکانا صیدی چو من ذلیل و زبون کجا رود که نیفتد ترا بخم گمند
 بر آستانت مانند خاک پست شدم بدان امید که گردم قرین بخت بلند
 بنعمت تو که از خدمتت نپوشم چشم ورم ببری با تیغ تیز بند از بند
 الا چو از پی خرداد ماه تیر آید چنانکه از پی بهمن همی بود اسفند
 ستاره سجده کند مر ترا بخاک قدم هلال بوسه زند مر ترا بنعل سمند

قصیده

شاه از تبار خویش وزیر اختیار کرد وین اختیار نیک شه بختیار کرد
 بنیاد ملک روی بستنی نهاده بود زین اختیار پایه ملک استوار کرد
 گویند در شکار گه اینکار دیده شه بی شبهه شاه طایر دولت شکار کرد
 چون صیرفی بدید گهرهای عقد ملک بگزیده زان میان گهری شاهوار کرد
 گنجی که در خزانه دولت نهفته بود این شهریار قدر شناس آشکار کرد
 آراست روی بخت ز تدبیر این وزیر وزپند وی بگوش خرد گوشوار کرد
 اقبال شاه در دی و بهمن بیاغ ملک آثار فروردین و نسیم بهار کرد
 گر خوانده کتاب رسولان بدان آنگ هر یک ز آل خویش وزیر اختیار کرد
 مانا شنیده که پیمبر بروز خم اینکار با پسر عم والاتبار کرد
 با آن مقام و آن ید بیضا کلیم حق این رتبه خواهش از در پرورگار کرد

بیگانه را که محرم اسرار شه کند دیوانه را که بر در جم برده دار گرد
 ای عین دولت و سرمت که ایزدت در دین و داد معجزه روزگار گرد
 الحق مکارم تو بلیتی نمود فاش کاری که آفتاب بنصف النهار گرد
 عزمت کشید چرخ حرونها بریزین چون اشتر رمیده بینی مهار گرد
 تو انتخاب خلقی و بهر امان خلق این انتخاب را نظر شهریار گرد
 اندر کف تو هشت شهنشه کلید ملک و ایزد ترا بتوسن دولت سوار گرد
 خورشید با فروزت پیروز روز خواست جمشید بختیارت با بخت یار گرد
 بستان جزای نیت و پاداش کار خویش گز دیرگاه مزد گرفت آنکه کار کرد
 بتاریخ صبح پنجشنبه ۱۰ شهر ذی القعدة ۱۳۲۱ - ۸ دلو .

در دارالخلافة طهران در محله دروازه دولاب ، در خانه روی آب
 انبار تلفیق و تمیق یافت . ناظمها و راقمها . محمد صادق الحسینی

﴿ ماده تاریخ عزل عین الدوله ﴾

چونکه براخیه . . . میر آخور عشوه هایش همه دروغی شد
 ماست را کیسه کرد و کک قضا بهر تاریخ لفت (دوغی شد)
 (۱۳۲۴)

﴿ قطعه ﴾

آن شنیدم خمیه از شاه روس ارمغان بر ناصرالدین شاه شد
 خمیه گز ارتفاع و عرض و طول اطلس گردون براو کوتاه شد
 در فضائی ساختنش استوار میخ بر ماهی ستون بر ماه شد
 خسرو صاحبقران را در نظر هم پسند افتاد و هم دلخواه شد
 ناگهان مشکوة ملک آمد در آن وین سخن جاری در آن افواه شد
 گز ورود این خر بی سم و دم خمیه شاهنشاهی خرگاه شد

﴿قطعه﴾

تاریخ غره شوال المکرم سنه ۱۳۱۷ که عید تبریک ملت اسلام است ، در موقع سلام در دارالسلطنه تبریز بخاکپای حضرت اشرف اقدس ولیعهد دولت علیه ایران لازال ناصرآ و منصوراً عرض کردم :

هر زمان غره شوال زدر بازاید فال نیکی است که از دور قمر باز آید
عید باز آمد و ماه رمضان رفت ولیک آمده باز رود رفته زدر باز آید
عادت روزه بر این است که چون شد بسفر بعد یکسال هلالی ز سفر باز آید
سببی ساز خدایا که دگر باره زدر آن مبارک شب و فرخنده سحر باز آید
رمضان شاهد صاحب نظران است ولی ماه شوال نکوتر بنظر باز آید
خاصه آنروز که این بنده بدرگاه ملک بایکی دفتر از ایات غرر باز آید
گوهر افشانند در پای ولیعهد ز شعر دامن آکنده بیاقوت و گهر باز آید
ای ملک عید فروزنده اسلام توئی وین بشارت بتو از خیل بشر باز آید
زاده شاه همانند پدر خواهد شد پور آزاده بهنجار پدر باز آید
عنقریب که ز شاهان جهان جمله ترا رایت و پرچم و دیهیم و کمر باز آید
خسروا بنده غلامیست که روزی صدبار گر برانیش ز دربار دگر باز آید
سرش ازبری سوی تو بجان ره سپرد پایش از بندی سوی تو بسر باز آید
اندرین درگاه والا بامید آمده باز نر پی خواسته و نعمت وزر باز آید
خواهم از حق که بهر جا سپری ره زیت فتح و فیروزی و اقبال و ظفر باز آید
هر کجا باشی اقبال در آنجا باشد هر کجا آیی دولت باثر باید آید
(قطعه)

(ماده تاریخ آقامحسن)

حجة الاسلام کشف الحق ملاذ المسلمین کز درخت علم نطقش بار و فکش بیخ شد
بحر علم و طور حکمت حاجی آقامحسن آنک فلک دین را لنگرو مهد زمین را میخ شد
آنکه بودی خادمش مریخ و تیر از این سرای در مقامی برتر از چرخ مه و مریخ شد

آنکه در هنگام حجت مشرک از انداز او همچو مرغی بر فراز آتش اندر سیخ شد
 پنجم شهر جمیدی الاخره در آخرت رفت و از سوکش اجل مستوجب تویخ شد
 بس بزرگ آمد غمش بر خلق از طبع ادیب (عظم الله اجرهم) این وقعه را تاریخ شد

(ترجمه گفتار شاهنشاه — زو پور لهراسب)

بی نصیب از آبرو باشد بکیتی هر که او دینار یا درهم ندارد
 و آنکه از فرزند بی بهره است بیشک دیده روشن دل خرم ندارد
 هر گرا نبود درین گیتی برادر جان شاد و بازوی محکم ندارد
 مرد را چون در شبستان زن نباشد بهره از شادی درین عالم ندارد
 لیک اگر اندیشه سازی نیک دانی هر گرا این چار نبود غم نداد
 (قطعه)

بار خدایا مکیر سایه خود را از سر این کودکان خفته در این مهد
 وین ملک ملک بخش را که شبانروز دارد در انتظام کار جهان جهد
 عهدش جاوید کن بکیتی و جاوید بر ما منت نه از ادامه این عهد
 بر شکرو شهد کن مذاقش از یراک کرده مذاق جهان پراز شکر و شهد
 باد ولیعهد زیر سایه سلطان سایه سلطان فراز فرق ولیعهد
 (قطعه)

ای وزرای عظام ایکه در این ملک بر رومه عدل کردگار شبانید
 کله شمارا سپرده صاحب اغنام تا بچراگاه عافیت بچرانید
 همتی آرید و کوسفند خدا را از کف گرگان خیره سر برهانید
 ورنه چوازه هم درید و خورد و تبه کرد چاره ندارید و معذرت نتوانید
 صبح سه شنبه ۲ ذی الحجة الحرام ۱۳۳۰ بوزرای عظام در حاشیه تظلم

نامه رعایای فراهان و ملاکین عراق نوشتم

(قطعه)

پای آل علی (۴) هر که روی زاری سود زدستبرد حوادث در این جهان آسود
 بکیر دامن احقاد مرتضی (۴) کاین قوم ز آفریده فرازند و از خدای فرود
 سرشته در کف ایشان بقدرت ازلی خمیر هستی و گل مهره سپهر کبود
 باز در رهشان جان و عمر باقی گیر که این معامله يك بر هزار بخشد سود
 بکار در دل خود تخم مهرشان شب و روز عزیز من که کسی غیر گشت خود ندرود
 بروی فرخشان باد جاودان جاوید زما سلام و تحیت ز کردگار درود

﴿قطعه﴾

﴿این سه بیت در مرثیه مرحوم وجیه الدوله میرزای سپهسالار﴾

﴿پسر مرحوم شاهزاده عضد الدوله است که یازدهم شهر﴾

﴿ذی القعدة سنه ۱۳۲۲ در گذشت﴾

سپه را گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد که از سوکش دل شه خسته و پشت سپه خم شد
 نه یکتا کم شد از ایران که مانا صد هزار تن که هر يك بر هزاران تن فزود اندر هنر کم شد
 بنال ای چرخ بازاری و کن اشک از بصر جاری که از مرك برادر داغ بردل صدر اعظم شد

﴿قطعه﴾

بدرگاه دانش که باشد که از من سلامی رساند پیامی نگذارد
 بگوید که منت برداز تو هر کس برانی نزد یا خورد یا که خوارد
 بمینو درون زی جهان جان بوران دعای تو گوید سپاس تو دارد

﴿مطایبه﴾

خواستم از كلك روشن مصرعی بهر تاریخ هجای شیخ دزد
 گفت با تصدیق ماه و آفتاب زهره و مریخ و تیر و اورمزد
 کرده ام تاریخ این دستان رقم « شرط کلی قند فوت زن بمزد »

﴿قطعه﴾

پریر خاتو مرا زیب صدر خواهی شد دوباره زینت اورنك قدر خواهی شد
توبد ری ایمنه من گر شدی ز غصه هلال مدار غم که دگر باره بدر خواهی شد

﴿قطعه﴾

آن لاله رخ از قصب سلب دارد وز آن تن نازکش تعب دارد
گویند قصب ز مه ییازارد آزار مه من از قصب دارد

﴿قطعه﴾

﴿در وصف مجلس دوم﴾

چنان بسر در شورای ملتی که عدل مظفری گردید
ولی بقدر فکل بندهای . . . کس نه . . . است و نمی . . . و نخواهد . . .

﴿قطعه﴾

از سر این شهریار تاج بنازد وز قدم شاه تخت عاج بنازد
تا ملک آید بباغ ملک خرامان سرو شود در سجود و کاج بنازد
چون بعدالت زده خراج ستاند در کنف شه ده از خراج بنازد

(اندرز بسیاس)

شکر کنید ای پسران وطن تا شود این فضل و کرم بر مزید
زانکه خداوند جهان آفرین فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازید نکم و ان کفرتم لعذابی شدید

در رحلت مظفرالدین شاه

تو مپندار شه مظفر مرد شاه با عدل و داد کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل رفت تا عالم دیگر گیرد

(قطعه)

تاریخ فوت حاجی میرزا علی اکبر خان پسر مرحوم میرزا علی

قائم مقام بیست و ششم صفر ۱۳۲۹

چو از جهان بجنان شد علی اکبر خان ز ماتمش همه افکار و دل دو نیم شدند
فزود امیری دنبال غم بمصرع و گفت هزار حیف که یکدو دمان یتیم شدند
باضافه میم که دنبال غم است ۱۳۲۹

تقریظ

بر کتب گوهر خاوری و ستایش مظفر الدین شاه پاریسی

بنام خسروی این داستان کنم آغاز که نام فرخش آغاز هر سخن باشد
خدایگان جهان شه مظفر آنکه سپهر پی نمازش چون پیش بت شمن باشد
زمین ایران سر سبز و دلگشا چمنی است که شهریار جهان سرو این چمن باشد
(قطعه)

نیز در مدح پرنس ارفع الدوله مؤلف گوهر خاوری

پرنس ارفع دولت جهان هوش و خرد که تابد از رخ زیباش فره ایزد
ستم گریخت ز دادش چنانکه می بگریخت ز نام یزدان پتیاره و هر یمن و دد
چنانکه کلک و زبانش ز هر بدی دور است خدای دور کند از رخش دودیده بد

عید غدیر ۱۳۲۳ در مجلس عقد ظهیر الاسلام

دوش از جناب آصف بیک بشارت آمد که حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان کان ماه مجلس افروز زیب صدارت آمد
بر پاست مجلس عیش دریاب وقت دریاب هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

(در تقریظ طبع شاهنامه امیر بهادری)

شاه ایران را برای صید نخجیر شرف تیر سهم و کهکشان زه چرخ گردون قوس شد
از زلال کوثر جودشهی در جویبار نامه فردوسی طوسی به از فردوس شد

﴿قطعه﴾

آمد ز سفر موکب والای ولیعهد
شد صدر نشین شمس به بیت الشرف اندر
تا بیدمه از اوج فلک تاهمه بینند
افتاد چو بر بام فلک سایه چترش
از هم گسلد رشته هر جادو و نیرنگ
گر کار جهان ز آهن و رویت شود نرم
پنهان نتوان داشت که هر راز پیداست
زین پس بنماید جهان کاری دشوار
هر کس سرو سودای بزرگی بسر آرد
خوشباش امیری که رساند ملک العرش
تو قیوم صفای تو بامضای ولیعهد
تا بید چو مه طلعت زیبای ولیعهد
تا بوسه زند خاک کف پای ولیعهد
گردون سپرافکنده بهیجای ولیعهد
خورشید برآمد بتماشای ولیعهد
از تاب عصاوید بیضای ولیعهد
در پنجه و بازوی توانای ولیعهد
در آینه فکرت بینای ولیعهد
کاسان شده هر مشکلی از رای ولیعهد
مارا نبود جز سرو سودای ولیعهد
تو قیوم صفای تو بامضای ولیعهد
(قطعه در نکوهش رشوه)

امجدی در رشوه خوردن اهل جد شد
باد رحمت دائماً بر اعتقادش
امجد السلطان به . م . امجد الملك
.. د . اورا تاسحر وین امجد الملك
اشتها موجود و استعداد فاقد
معتمد بد اعتماد خلق بر وی
مجتهد هم مفتی و هم مفت خور بد
مستبد در ابتدا بد مست بوده
همزه اش را در دلش کردم مجدد شد
زانکه او قلباً بر رحمت معتمد شد
جفت یکشب در سرای معتضد شد
در رحم از نطفه او منعقد شد
پارتی بازی در آمد مستعد شد
خورد مال جملگی را معتمد شد
در زمان پول دادن مجتهد شد
مقعدش وارونه کردم مستبد شد

﴿قطعه﴾

بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران
آب ونانی داد بر سکان ری از فضل خویش
خسروی کز برق شمشیرش دل شیر آب شد
تا گرسنه سیر و تشنه از کفش سیراب شد

آب اوبی آبرویان را همی افزود آب
وجه نانی هم بداعی دادکان را ناظرش

زانکه دخلش سربسر در کیسه میراب شد
خورد و چون قورباغه از تنبوشه در زیراب شد

(قطعه) لیل ۲۱ محرم ۱۳۳۱ در شب سه شنبه

از سیر ماه و زهره و کیوان و اورمز

شد جرم بی عقوبت و طاعت تهی زمزد

در بازی پچول حریفان زن بمزد

دزدان شده وزیر و وزیران شدند دزد

(خطاب بخازن عدلیه)

خازن صندوق عدلیه شدی

تا بداند مؤمن و گبر و جهود

کنز برای مرده ات تابست پشت

اندرین صندوق جز لعنت نبود

(راجع بچوبداران گوسفند فروش)

بهن گام تقاضا هر که مال چوبداران را شود منکر بنزد من سزایش چوب دار آید

تقاضا را محصل باید اما چون بیندیشی محصل کاه بی چوبست و گاهی چوب دار آید

(قطعه)

مرا عالم وطن باشد بشر خویش

نخواهم غیر ازین بنگاه و بنیاد

جز این افسانه باشد هر چه گوئی

زمین از خاک و مردم زادمی زاد

(قطعه)

با خط زر نبشته بر این طاق لا جورد

از گفته مهان و بزرگان رهنورد

دانا کسی بود که بوقت انتخاب کرد

مرد از برای کار نه کار از برای مرد

(قطعه فکاهی)

همیسی بگو کز خرش پی برد (۱)

کزین بیش در کشت آدم نچرد

خرت را خدا دیده و شاخ داده

که ناف خران را بشاخش بدرد

نه تنها خرت شاخ دارد چو گاوان

که هم چون پلنکان و شیران بغرد

(۱) این بیت از میرزا علی محمد خان قائم مقامی سیدالوزراست و چهار بیت دیگر را

بکش نعلهای خرت را که ترسم براقی کنند سوی گردون پرد
خری گو چرد گشت همسایگان را بخر بنده گو جو برایش نخر د
(قطعه)

بخوان و خانهات گر شکرورز شود خرمن گدا و دزد ناید
باین راه دراز و لقمه تلخ مرا پارانج و دندان مزد باید
(قطعه)

گر به که او را مادر فیروز مینامیدند در رختخواب شخصی که
ملقب بموش بود در رشت سه بچه زاد و من در تاریخ تولد آنها به طایفه گفتیم

شب پاسی (۱) را هر آنکه آماده کند باید که بجام نیلگون باده کند
تاریخ زه مادر فیروز اینست گربه بفراش موش سه زاده کند
(قطعه)

لیله پنجشنبه عید غدیر هیجده ذی الحجه ۱۳۳۰

بزیر سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید ولی حق که بر خورشید رخت از نور بخشاید
امیرالملك فرخ فر حبيب الله خان خواهد بچشن عیش خود فرق از فرح بر فرق دان ساید
تمنا دارم از آن شمس طالع کز ره شفقت ز نور چهر روشن بزم یاران را یاراید
سوی دروازه دولاب و کوچه مسجد سنگی در قایمقامی باغ را باشوق بگشاید
سرای نمره دو جنب یخچال صغیران را پرسد و اندر آنجا از در رحمت درون آید
بدل بادوستان جوشد بلب شهد و شکر نوشد حدیث نفز بنیوشد غذائی نوش فرماید

ادیب الممالک

﴿قطعه﴾

گویند در آن شبی که روئین تن در دامن مادرش کتایوت شد
. . . زید بطاق و دایه اش گفتا کاین گو . . . بهادر همایوت شد

(۱) شب پاسی - مصطلح اهل گیلانست که در خانه که زنی زاید تاده شب مهمانی

و سوز برقرار کنند .

(قطعه)

خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد صوفیان چون کربلا از کوفیان شد !
میچو دوشابی که الوارش بنوشد یاچو حلوا بر بساط صوفیان شد
(قطعه)

ملکه دست چو بر پرده آهنگ زند زهره چنگی در دامن او چنگ زند
دل شوریده ز غم بر سر خود سنگ زند که در صلح فرو بست وره چنگ زند
(بمجدالدوله نوشته است)

مهترا با یلانه منشی تو گرچه ایراد من خلاف بود
لیک از من بگو که در بروات ای دوسر قاف این چه قاف بود
(قطعه)

نه بیغاره گوید نه بیهوده خندد نه بیمایه پیرایه بر خویش بندد
سرشتش همه فضل و بینش گزیند روانش همه عقل و دانش پسندد
(در نعت حضرت رسالت)

آن درختی که چون ز خاک برست سایه بر هفتم آسمان گسترده
آشکار است از شکوفه آن که بر زندگی بهار آورد
(قطعه)

خواست عین الدوله در این خشکسال از عین جود فی سبیل الله گروهی تشنه را سیراب کرد
سلسیل آمد فراثش لیکن اولاد حسین تشنه لب دادند جان چون شمر را میراب کرد
(قطعه)

ذکر از (بنان دفتر) زن قحبه شد بخوار (کو پوستین خلق بازار میدرد)
گفتم که روزگار دراز است چون شتر (بیچاره خار میخورد و بار میبرد)
(در گردنه طرق فرموده اند)

دلم ببند سر زلف آن نگار افتاد بگردنش گرهی چند استوار افتاد
ندانم این دل مسکین که جسته بود ز بند چرا به بند و شکنجش دوباره کار افتاد

(قطعه)

تنت غرق اندوه تا گردن آرد
ترا روز تا شب بخون خوردن آرد
پس از هفتصد سال خر مردن آرد

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش
ره ابلهی جوی کاین فکرت
تو خر زای و خر میرو خیزی که گردون

﴿قطعه﴾

آه دل من بر آسمان آید
بر سر ضمیر ترجمان آید

گیرم که زبان بناله نلشایم
در محضر عدل حق سکوت من

﴿شاید از ادیب باشد﴾

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان مرا بخواندی و تشریف داد و زربخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

﴿قطعه﴾

که نخواهم دات غمی باشد

... را ز بنده بگوی

خاطرت جفت خرمی باشد

گوشت ارسفته شد به دیلم سخت

عضد الدوله دیلمی باشد

زانکه بر اتفاق اهل سیر

﴿ادریز عکس منتظم الدوله مصطفی قلیخان فیروز کوهی هجرت هجتم﴾

از تاش و فروغ رخس در حجاب شد

بنکر جمال منتظم الدوله کافتاب

فیروز کوه مطلع این آفتاب شد

خورشید اگز گنبد فیروزه سرزند

(قطعه)

آن را که پدر تجرت و فضل نیاموخت زود است که از کار فلک تجربه گیرد
و آن خوی که گردون نکند چاره او را دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیک نپوید آن به که هم اندر شکم مام بمیرد

(قطعه)

حکایت من و اینک خدا در این سامان بگویم ارچه دل از گفتنش پریشان شد
نظیر قصه آن شاهباز سلطانی است که در خرابه بهمان سرای بومان شد

﴿ قطعه ﴾

شاهین تیز پنجه زرین پرم پرید خواب از درون دیده و هوش از سرم پرید
در جنك ازدها نپریدی كك نرم اینك زبانت مرغ خروس نرم پرید
چون كودكى كه گفت بهمسایه كای عمو از آشیان پیام شما كفترم پرید

(در ظلم و مكافات)

همچون ملخی كه شاخساری بخورد وانگاه و رابشاخ ساری بخورد
(شاید از ادیب باشد)

آنروز كه مه شدی نمیدانستی كانكشت نمای عالمی خواهی شد
(ماده تاریخ حاجی میرزا محمود مجتهد)

نام محمودشكه محمودست بشمر پس بگو عاقبت محمود سوی احمد محمود شد

رباعیات

(رباعی)

دل را بحضورت خبر از خویش نبود جز عشق توام عقیده و کیش نبود
من سجده کنم بذاك کویت کادم از خاک درت مشت گلی بیش نبود

ای میر اجل وزیر عدلیه راد تو همچو سلیمانی و خاک است چو باد
(لیبرته) (اکالیته) (فراتریته) (۱) افسوس كه جملگی برفت از یاد
(رباعی خطاب بسطان احمد شاه)

شاهها پدرت زكار بد یافت گزند بشناس تو آنكار و بمردم میسند
مردم همه با پند پدر كار كند غیر از تو كه از كار پدر گیری پند

(۱) اصطلاحات فراماسیونست كه يك وزیر فراموشكار یاد آوری فرموده

(رباعی خطاب بسردار محیی)

اخلاق تو بر خلق مربی باشد سیف و قلمت چون متنبی باشد
 طغرای نکینت ای مهین محیی ملک احیی الموتی باذن ربی باشد
 (رباعی)

از دست تو بنده را فغان باید کرد در گبه و در دیر مغان باید کرد
 جبرانت فراموشی و بیمهری را یکشب بعطای ارمغان باید کرد
 (یخ)

امسال بخلق تلخی از یخ گذرد ایام حیات همچو برزخ گذرد
 آنرا که ز مهریر دی مایه نماند مرداد براو با تف دوزخ گذرد
 (شاید از ادیب الممالک باشد)

آزاده دلان گوش بمالش دادند در حسرت و غم سینه بنالش دادند
 پشت هنر آن روز شکسته است درست کاین بیهنران پشت ببالش دادند
 (رباعی)

خطاب بجناب مستطاب صدر المحققین سید جمال الدین واعظ . بعد از نگارش شماره ۱۴ مجلس
 ورقابت سید اکبر شاه شیرازی بوی نو شتم

صدرا خصم تو خویشتن را گشتند انکشت بلب منتظر انکشتند
 تو صدر محققین و چشم خردی غیر از تو همه صدور عالم پشتند
 (مرنارد)

تا روزی ما زدست مرنارد رسد بر چرخ فغان براستخوان کار درسد
 ایوای که در خزانه آمد مرنارد چون سک که بسال قحط در آرد رسد
 (دروصف زنان)

آن هاله نکر که حلقه برمه شکند پشت سپه و ستون خر گه شکند
 زنهار مشو محتسب بازاری کانجا سرداروغه بهرمه شکند (۱)

ایشاه جواب نامه من چون شد
وقت است دلم ز رهن غم برهانی
کز تأخیرش دل غمین پر خون شد
چون کار جهان پوقت خود مرهون شد

کس سوی سفر چگونه بی توشه رود
خورشید چسان ز شیر در خوشه رود
یا گرسنه زین گوشه بدان گوشه رود
قورباغه ز حوض چون بشویشه رود

(خطاب بمیرزا عبدالله برادر میرزا حسینقلی تارزن)

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود
گویند که از سیم شود قطع زبان
ز آوازه نوجوان پر آواز شود
دردست تو سیم را زبان باز شود

عصر شنبه ۱۹ ربیع الاول ۱۳۳۰

❦ ارباعی ❦

ز پیش که استخوان ماخل شود
دوات نجس العین شد این عین نجس
این نکته بکوش اهل ادراک شود
سازید از او ازاله تا پاک

گفتی که مرا زمانه درهم بفشرد
تو گوهر رخشنده ای مایه حسن
چندانکه تنم چو لاله دردی پشرد
گوهر بفشار کی شود سوده و خورد

عاشق اگر از غم نگریند چکند
کفی تو که مینای عرق ریخته بود
ور دوست بدشمن نستیزد چکند
شرمنده اگر عرق نریزد چکند

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد
تا بیدن بدر در شب چاردهست
چون ماه که از ابر سیه میتابد
وین بدر بروز چارده میتابد

یوم دوشنبه ۱۴ ربیع الاول ۱۳۲۰ - ۱۴ حوت

رباعی

آنکس که بدیو و غول هم خوابه شود یابریان همچو مرغ در تابه شود
 راحت ترو شادتر بود ز آنکه دمی در کشور ما درون گرمابه شود

از خازن شه در جکرم کارد بود طاحونه رنج را تتم آرد بود
 مرنارد ز تخم خازن این شاهست یا خازن شه ز تخم مرنارد بود

هر چند که گرمابه ما یخ دارد گوئی تو دری بسوی دوزخ دارد
 گرمذبح ابنای بشر نیست چرا پتیاره در ان مسلخ و مطبخ دارد

گرمابه نه مجمع شیاطین باشد یا منبع پارگین و سرگین باشد
 هر کس که در ان ز چرک و صابون و خیو جان دربرد آهین و روئین باشد

کشور چو تن است و اجنبی مایه درد چون مایه درد آمد اندر تن مرد
 عضوی که نثرند دیدو کاهیده و زرد زد ریشه در آن و دردها بار آورد

چون خصم طبیب و خانه زندان باشد چون زهر دوا و مرک بحران باشد
 بیچاره اگر رستم دستان باشد در چاره درد خویش حیران باشد

ایرانی اگر سام نریمان باشد امروز بکار خویش حیران باشد
 او تشنه و آب از او گریزان باشد چون شمر کویر حوض سلطان باشد



حرف راء

هذا ما انشأتها في هجوم اهالي القرميسين بنايب حكومتها ضياء الدولة امير انوشيروان بن امير بهمن بن نايب السلطنة طاب الله ثراه وتفصيل ما حشدوا عليه بالنفاق حتى ان جاء الامير ايد الله تعالى و ادب سماسرتها ثم عفى عن السوقه و سألني بعد ان انشاء هذه القصيده فختمتها في يوم الاثنين لاثني عشر خلون من شهر محرم ۱۳۱۱ وهي هذه.

قصيده

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر زبون و زرد شود آب فضل و برك هنر
همی گذارد دانا برون ز حکمت پای همی فرازد عاقل جدا ز فکرت سر
شناخت نتوان بادیده گوسپند ز گرك تمیز ندهد باذوق حنظل از شکر
زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر
هر آنچه زشت است آنرا به نیک پندارد هر آنچه خیر است آنرا همی شمارد شر
قضا چو آید تاری شود بدیده قضا قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر
بفکر و هوش که افکند پنجه با گردون بعقل و رأی که شد چیره بر قضا و قدر
بدیهی است هوس در ضمیر آدمیان طبعی است خطا در نهاد جنس بشر
شنیده تو که سکان ملک قرمیسین (۱) بدند بنده بفرمان پادشاه اندر
نریستند همی در پناه دولت شاه وظیفه خوار و سپاس آور و ثنا گستر
بهرم گردنی و بندگی بدند مثل بسفته کوشی و فرمانبری شدند سحر
نیافتند مگر ره بطاعت سلطان نتافتند مگر رخ بدر که داور
بوالیان همه چونان که با پدر فرزند که هم بر آنان بودند و الیان چوپندر
صواب جوی بدندی و پادشاه پرست فرشته خوی بدندی و مردمی پرور
خطا نکرده همیدون ز روشنی عقول کنه نکرده همیدر ز راستی فکر

قدر فراشد و سیماب گردشان در گوش
 چنانکه خون بدن شورش آورد هشتند
 بشاهزاده انوشیروان بن بهمن
 اساس طغیان چیدند و تاختند گروه
 زبام و در بگرفتند گرد اورا سخت
 بخش پاره بخشند باغ اورا شاخ
 به تنگنا شد در کاخ از محاصره شان
 ز اجتماع کسان بسته شد ره تدبیر
 ضیاء دواه چو هنجار زشت آنان دید
 تنش نلر زید از دشمنان چون یاجوج
 خطابه بزبان گرم برایشان خواند
 که هان و هان مگر از جان خویش سیر شدید
 اگر ز حضرت من جمله داد خواهانید
 و گر نه زشت بود خیرگی و بی ادبی
 چه بامنی بدرشتی مبادرت کردن
 اگر بگرم گوید نرم گردن و پشت
 بجای مانم چون قطب آسیا ثابت
 ولی نباید تا دیر که میراجل
 شرار خشم امیر مهین که خاموشد ؟
 گرایدر از سرمن کم شود سرموئی
 یکی درخت مدارید اندراین بستان
 چو این بدیدند آن خیرگان بی فرهنگ
 همی بگفتند اورا که ما درین سودا
 قضا فروشد و افکند پرده شان بصر
 بنای شورش و طغیان بوالی کشور
 ضیاء دولت خورشید مجد و چرخ هنر
 بنای عصیان هشتند و ساختند حشر
 گروه بومی و بیگانه هم ز بدو و حضر
 بسنک خاره شکستند کاخ اورا در
 چنانکه لعل درخشنده اندرون حجر
 ز ازدحام خسان تنگ شد همه معبر
 بروی بگشود از حلم و برد باری در
 نشست بر سرمسند چو سد اسکندر
 ز فصلهای بدایع ز لفظهای غرر
 ویا روانتان یزار شد ز تن ایدر
 قدم نهید و تظلم کنید در محضر
 بویژه بامن کفر شه بود مرا گوهر
 چه در شدن بدهان نهنگ یا اثر در
 وگر بسنکم سائید خورد پهل و وبر
 ورم بگردد صد سنک آسیا بر سر
 بخشم آید و بد خواه را دهد کیفر
 بهفت دریا کتوان خاموش کرد سقر
 سرانتهان همه بیسر شوند خود یکسر
 که شاخسارش یکسر ندامت آرد بر
 که مان و هن بردند بر مهین داور
 ز جان گذشته و بازی همی کنیم بسر

بخانمان خود انگشت نیل بر زده ایم
 از آن قبل که خداوند کردگار بزرگ
 امیر پنجه فرخ علیمراد که داشت
 بگفت لشکریان را که اندرین غوغا
 همه سپاه کردند ز جان فرو بستند
 امیر پنجه ز پیش اندر و سپه ز قفا
 ز جان گذشته و بنهاد دل بسر بازی
 سپه بدرگه شهزاده روی بنهادند
 معاندان تو باما بجد همی کوشند
 ببخش آلت حراقه مان که از اثرش
 و گر نه سنک مخالف بسر بیار دمان
 امیرزاده فرخ ضیاء دوازه بگفت
 من از بخون خود آلوده پیرهن کردم
 بروی مادر اگر طفل خرد پنجه زند
 در این مکالمه باشاهزاده بود سپه
 که از فلاخن سوء القضا گران سنکی
 شکافت جبهه تابان میر پنجه چنانک
 چو خواستیا لکند خون جبهه از رخ خویش
 سپه چو دست و سرمه تر اینچنین دیدند
 بجای جوشن کردند تن همه جوشن
 بکفش و مشت همی باعدو بر زم شدند
 هم فتادند از هر دوسوی در کوشش
 چو کار رفت بدینگونه بر بد اندیشان
 که خود فراز سیاهی نبوده رنگ دگر
 بمهتران نکند چیره هیچیکه گهتر
 سپه مهیا تاسوی ری رود بسفر
 کنید خود ز سرهم زتن کنید سپر
 برای یاری شهزاده خجسته کمر
 شده ز غیرت بر تنش موی چون خنجر
 چنانکه کوئی پروانه تن زند بشرر
 که ای زحمت حظی بداده حق او فر
 روا مدار که خونمان شود بخیره هدر
 بجان خصم بداندیش بر زمین اخگر
 چنان که بارد بر شاخ قطره های مطر
 که کار زهر نیاید همی ز تنک شکر
 بخون کشوریان دامنم نگردد تر
 گمان مبر که بر او پنجه برزند مادر
 در این مناظره با بختیار بد لشکر
 رسید بر سر سالار جیش و کرد اثر
 مهاینه همه دیدند انشقاق قمر
 شکسته شد سر انگشت او بسنک دگر
 پی تلافی بستند مرد وار کمر
 بجای مغفر کردند سر همه مغفر
 چه غیر از این دوسلیحی نبودشان دیگر
 چو بن زبیر که در جنک مالک اشتر
 بخیره ماندند از این سپاه کند آور

همی بدیدند از این حساب تابابد برون ز پرده نیاید رخ عروس ظفر
 سرکروه مخالف بخیلتاشان گفت بکوشش اندر باید شدن بفکر و نظر
 هم از تهور بی فکر کس شود مغلوب هم از تصور باجبن دل شود مضطر
 نکوتر آنکه بتازید چست و چابک و جلد بسوی خانه سالار این سپاه مگر
 ز غارتیدن مالش ز سوختن خانش بخیره گردد و تاری شود براو اختر
 سپس بیاری ناموس دست برشوید ز پاسداری شهزاده همیون فر
 بتاختند یکی بهره خیل شورشیان بخانمان سپهبد برسم غارت گر
 یکی بخت تن حاجیش بزخم عمود یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
 همه بردند آنرا که بد زفرش و اثاث همه ربودند آنرا که بدزدرو گهر
 نماند هیچ پپای کنیزکان خلخال نه ماند هیچ براندام خاصکان زیور
 زنان و پرده گیان درهراس و بیم شدند بلرزه هم چون سیماب و زرد چهره چو زر
 ز بسکه ناخن و سیلی همی زدند بروی رخانشان همه شد ارغوان و نیلوفر
 گهی نبی را کرده شفیع و کاه نبی (۱) گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر
 بناله گفتند ای سفاکان نفس پرست بگریه گفتند ای جاهلان دون پرور
 بکودکان چه خروشید بیمی ازیزدان بمادگان چه ستیزید شرمی ازداور
 بمیر پنجه رسید این خبر که شورشیان بخانمان تو اندر فکند اند شرر
 نه مال ماند در ایوان نه سیم در مخزن نه شاخ ماند بیستان نه خشت در منظر
 بگرفتند رواق همی بسنک و بچوب بروفتند وثاقت همی ز خشک و زار
 چو بر شنید ازین داستان سخت حدیث چو بر گرفت ازین وضع هولناک خبر
 جهان بچشمش تاریک گشت ازین هنجار دلش بسوخت همانند عود در مجمر
 چو گفت گفت ابا این که قصه ایست شلفت بود تحمل این رنجها زمرك بتر
 نه باشدم ز هوای خدیو ملك گزیر نه افتدم ز رضای امیر شهر گذر

مرا وظیفه و مرسوم دولتست حرام | اگر قدم نهم از جای خویش آن سوتر
 چو شاهزاده بیازرد از تراحم خصم | چو از سموم بیژمرد شاخ سیسنبر
 خلاف باشد مستی ز جام و نقل و نبد | حرام باشد شادی بر اهل و مال و پسر
 زجا نجنبید آن پهلوان خصم شکن | بخود نلرزید آن پیلانوش شیر شکر
 بتن علامت چوبش چو لعلگون دیا | بسر جراحت سنکش چو گوهرین افسر
 بگوشش اندر دشنام خصم و صوت سلیح | سرود رود بدی یا نوای را مشکر
 همی پیوست این رزم تابه ساعت | ز بامداد که خورشید بر شد از خاور
 سپس بکار گذاران ملک شرع قویم | مرو جان شریعت مفسران خبر
 ستوده حاجی آقا مدیر مرکز فضل | امام جمعه فرخ امیر ملک هنر
 خبر رسید که شد کار بر چنین هنجار | زدست فتنه پیدانشان بد گوهر
 گرفته شورشیان گرد مرزبانرا سخت | بشوخ چشمی تا این زمان ز کاه سحر
 کنون پشمر داز باددی درخت جوان | بیفسرد تن شاخ از سموم شهریور
 نه مرزبان را غمخوار مانده نه حامی | نه حکمران را سالار مانده نه یاور
 بجز سپهد دانا علیم را که جانش | نوان شد از قدر انداز چرخ و شصت قدر
 بسی نباید گو نیز جان کند برخی | هزار تن چه کند باد و صد هزار نفر
 چو داوران شریعت ز روی صدق و عیان | همی شدند از این واقعات مستحضر
 شدند جانب دار الحکومه تند روان | بدان مثابه که حجاج بیت در مشعر
 گرفته مصحف و تنزیل پاک اندر کف | بخوانده آیت کرسی و قل اعوذ از بر
 نبشته بر دل یاسین و سوره طه | دمیده بر تن حامیم و سوره کوثر
 یکی گروه بدیدند شوخ چشم و جسور | بدل دلیرو بتن فربه و بهش لائو
 در آن گروه نه یکتن بزرگوار شریف | در آن فریق نه یک رادمرد دانشور
 همه اجامرو اوغاد و گول و نابخورد | همه اراذل و اوباش و منکرو منکر
 گرفته دور خداوند کار کشور را | هم از برون و هم از پرده هم زبام و زدر

ز درب میدان تادر گه ایاله نبود یکی رهی که رسانند خویش بر مهتر
 نیافتند ره اندر حضور والی ملک فرو شدند همی غرقه در محیط فکر
 نه رأی آنکه گریزند ازین بلا بکنار نه جای آنکه نمایند ازین میانه گذر
 اگر شوند ز پس در پست ابر بلا اگر روند به پیش اندرست کوه خطر
 هم از مفسد بالطبع لازم است گریز هم از سفیهان در شرع واجب است حذر
 ولی چو فتنه فرو زنده بود و معرکه سخت شدند در پی خاموشی شراره شر
 بعون بار خدا ساختند دل دریا بکف نهاده سرو جان و کرده سینه سپر
 قدم زدند چو اصحاب موسی اندر نیل روان شدند بسان خلیل در آذر
 بگفتها ویمینهای سخت تر ز آهن بوعده ها و سخنهای تازه تر ز شکر
 بزجرها و تهدیدهای کونا گون بوعظها و باندرزهای بیحد و مر
 فرود کردند آن قوم خیره را از بام همی بگفتی دجال شد پیاده زخیر
 درود خواندند آنان بمجمع علماء که بد درود همی بر روانشان در خور
 همی بگفتند ای قاضیان حکم خدای همی بگفتند ای نایبان پیغمبر
 بر راستی سخن اندر میانه بگذاریم که راستی را در دهر دیگر است اثر
 چو سهم حادثه پران شد از گمان قضا چو نار معر که افروخت ز التهاب قدر
 چگونه این تف خامش شود به آب و بدم چگونه این سهم آرد کسی بقوس و وتر
 مکر بسی بزرگان دین که همتشان فرود آرد مه را ز طارم اخضر
 شنیده ایم که میراجل ز کردستان بسوی خطه کروس کرده ساز سفر
 گر ایدر از ره بینش یکی صحیفه نغم شود کیل بدرگاه آن همیون فر
 که باز گردد ازین ره بسان ابر دمان شتاب گیرد ازین سو چو آتشین تندر
 درست سازد سامان خلق این سامان نظام بخشد براختلال این کشور
 اگر تظلم داریم سازدی احقاق و گر تعدی کردیم بخشیدی کیفر
 امیر ایده الله بر راستی داند درست کردن کار شکسته را بهتر

زبس مدبر و دانا و کاردان باشد نظر نیارد در کار جز بفکر و نظر
 بجهد وافی هر خسته را بگیرد دست بکف کافی هر بسته را گشاید در
 همه علوم بداند چو بوعلی سینا همه نجوم شناسد چو خواجه بومعشر
 اگر بتابد نه چنبر فلک بعتاب ستاره سرنمواند برون زد از چنبر
 و گر دو پیکر جز بر درش کمر بندد چهار پیکر سازد ز شکل دو پیکر
 و را سگدار (۱) درین روز سازره نکند سخن کنیم بدان آهن پیام آور
 چو ختم کار بدین شد جماعت علماء گذشته را بنوشتند بر یکی محضر
 بمهر خویش و بامضای عامه خورد و بزرگ طراز دادند اندام و روی آن دفتر
 بتلکراف بدرگاه میر فرخ پی همی بگفتند این ماجرا زیبا تاسر
 رسید پاسخ میرمهین که در گیتی چهار چیز بود مرفساد را مصدر
 یکی مخالفت حق دوم خلاف ملوک سوم غرور و چهارم تفاق بامهتر
 ازین چهار یکی با کسی چو خوی کند نماند ایچ تن آسان و شاد کام دگر
 وظیفه علما اینکه تا توان دارند دقیقه نکنند از صلاح ملک گذر
 عنان عامه بدست خرد نکه دارند بحفظ دولت و ملت شوند راه سپر
 و گر نه کار بسختی همی کشد ناچار ز جرم تاری ماند برخ زسیف اثر
 من این قضیه بدانم ز صغری و کبری همی بخواندم ازین جمله مبتدا و خبر
 بمصطفی و بفرقان و کردگار بزرگ بمرتضی و بسبطین او شبیر و شبر
 بنعمت شه گز اوست زندگانی خلق بدولتش که فزاینده باد تا محشر
 که گرجا نشینند عامه از شورش و گر فرو نشاند فتنه را اخگر
 همی بجوشم ازین واقعات چون دریا همی بجنبم ازین حادثات چون صرصر
 معاندان را از تیغ قهر برم نای مخالفان را از نار خشم سوزم پر
 کسی که تیغ منش آب مرگ نوشاند نه لعل عیسی جان بخشدش نه آب خضر
 کرازدحام فروتر نبود ز موج بحار و را اجتماع فرادان ترا ز ربیع و مضر

دو صد دلاغ ز جاخیزد از کلوخی خرد هزار گروگ گریزان شد از یلکی اثر در
 مدیر قوه برقیه شاهزاده صفی بهار صفوت آزاده خجسته سیر
 ز سیم صاعقه فرمان میر اعظم را بگفت و خواند و شنیدند مردمان یکسر
 خجل شدند و بخانه‌های خویش برگشتند قرین لیت و لعل آشنای بوک و مگر
 دگر رسید خطابی شاهزاده صفی ز صدر اعظم ایران جهان فضل و هنر
 که‌ای تو محرم اسرار شاه و کشوریان امین راز نهان و نگاهدار خبر
 شنیده‌ایم ز بدسیرتان آن سامان حکایتی که نخواندیم در حبیب سیر
 نموده‌اند بسی دست رنجه از سندان کشیده‌اند همی پای از گلیم بدر
 بمیر امر شه آمد که اندران سامان رود چو ابر به آبان و باد در آذر
 مخالفان را برد به تیغ گردن و دست معاندان را کوبد بگرز پهل و بر
 تن‌اعادی کاهد هماره در زندان سر مخالف آرد دوباره در چنبر
 زما بدو تو بآن شو خدیدگان جسور که از وخامت این ماجرا کنید حذر
 چو شد سپاه اجل در رکاب میراجل ز دست مرگ نیابد کسی مناص و مفر
 که موج دریا شوید زمین زپست و بلند شرار آتش سوزد جهان ز خشک و زتر
 چو شاهزاده دانا بخواند این منشور بهامه گفت که باهوش و دانشید اگر
 پای خویش متازید سوی گشتنگاه بدست خویش مسازید خون خویش هدر
 ازان سپس که ز دم سردی و فضول شما گرفت آینه مهر میر رنگ کدر
 اگر بجیحون اندر شوید چون ماهی و گر بگردون بالا روید چون اختر
 برود جیحون اندر زند ز قهر آتش بچرخ گردون یکسر زند ز خشم اختر
 چو عامه این سخنان را بکوش بشنیدند معاینه نکرستند مرگ را بنظر
 جماعتی سر خود بر گرفته‌زین سامان فرار کرده نمودند در شعاب (۱) مقر
 جماعتی دگر از خیرگی و نادانی نهاده جان بخطر بسته بر تفاق کمر

قضا بستهمی چشم و گوششان از صواب که چشمشان همه بد کورو گوششان همه کر
نه سنک خارا بامیخ آهنین سنبند نه وعظناصح برنا صواب کرده اثر
قضای مبرم آوردشان بمکمن مرك بالای محتوم افکندشان یدام خطر
بخویش گفتند ایدر بر آن امید بدیم که زوی میر بتابد چوماه ازین منظر
اگر سزا است که تمان بسر نباشد هیچ بتیغ خویش زاندام ما بگیرد سر
چه او فشانند آتش چه دیگران یاقوت چه او چشانند حنظل چه دیگران شکر
ضیاء دوله زمارنجه گشت و نتوان زیست در آن کریوه که ماند اژدهای کوفته سر
خنک تر آنکه بیازیم تیغ کین در کف نکوتر آنکه بپوشیم رخت مرك بسر
ز اژدهای دمان بال و پرفرو ریزیم کنیم نرم برو کتف شیر شرزه نو
دوباره مشتی از آن جمریان بیهش و رای دوباره جمعی از آن وحشیان بی بن و سر
چنانکه از پس مردن بمردگان پوشند قباى مرك بیاراستند در پیکر
سپید و ساده یکی پیرهن یکی دستار کشیده در برو در زیر آن یکی میز
همی تو گفتی از تفخ صور اسرفیل شدند موتی احیا بعرصه محشر
همه سلیح بدست اندر روز جان بخروش رواند آتش سوزنده همچو سامندر (۱)
خبر رسید بشهزادگان که دیگر بار هوای فتنه شد از حد اعتدال بدر
امیر زاده فرخ جلال دین که بدی بیاغ دولتشاهی درخت بار آور
بخواند یکسره شهزادگان بومی را ز روی صدق بر ایشان سرود در محضر
که بن عم ما اکنون زتند باد قضا غریق گردد در این محیط پهن اور
گرش زدست گذاریم و خیره بنشینیم بجا نماید از او در زمانه رسم و اثر
و گر که جان نفشانیم و پاس او داریم بنام جوئی گردیم در زمانه سمر
چو این شنیدند آن شاهزادگان سترك نماز بردند او را ز اکبر و اصغر
بجزرتی دوسه کزوی بسال مه بودند همه بسودند از طاعتش جین بر در

سپس یافتند او را که اندرین شورش
 بعون ایند از دودمان خاقانی
 همه دلاور و خونخوار و کاردان و دلیر
 همه بحیله چو اسفندیار روئین تن
 همه چو ماه و چو ابریم در سپهر و هوا
 بصدق میل ترا تابعیم و کارگذار
 بهر چه خواهی فرمان گذار و بنده صفت
 بخواه جان ز جسد مان که میدهمت جان
 چو مست ناده مهر توایم مینوشیم
 بساطمان همه زین است و بنمکه میدان
 بجان بکوشیم امروز تا بنگذاریم
 روان شدند ملکزادگان بدین هنجار
 چو عامه دیدند آن کوههای آتشیار
 شدند جمله گریزان ز بیم سالاران
 (ملحقات)

از این مقدمه ز آن پس که یافت آگاهی
 خجسته رادی والا بدانش و بخرد
 امین و محرم بر هر دودولت اسلام
 جهان و معرفت و جان درون جامه تن
 همه بخوانده و دانسته رسم فقه و حدیث
 نه از تعصب یهوده باز گفته سخن
 بجان و دل ز محبان خاندان علی
 ولیک زاده تبارش ز دودمان عمر

(۱) مرج راهط - جایگاهی است در شام - زفر - بروزن سرد - شیر درنده

و مرد جنگی

چنین خجسته روانی که نام بردم از او که تا ز نامش زبنت دهم بر این دفتر
 بدید خسرو ایران و خادم حرمین یکی رواتند آراسته بدو پیکر
 چنانچه گوئی بحر محیط و بحر عمان بود یکی بحقیقت دو آید بنظر
 دو تاجدارند این هر دو آیه رحمت دوشهر یارند این هر دو سایه داور
 چو دونهال بروئیده از یکی بستان چو دو برادر زاده زیك پدر مادر
 زعیش رست و فراچید دامن از راحت ز جای جست و فرو بست استوار کمر
 پیام داد بر آن خیرگان بی آرم خطاب کرد بدان سفلکان بد گوهر
 گهی بوعظ و گهی وعده و گهی تهدید گهی بفکر و گهی بافسون و گه بسمر
 گهی کتاب و احادیث خواند و گه آیات گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
 هزار نکته بیان کرد با هزار زبان هزار رمز بهر نکته بدش مضمحل
 بگوش شورشیان قول صدق راز صواب چنان سرود که در مغز خلق کرد اثر
 گران سران متنبه شدند و خوار و خجل چنان که مرد سیه نامه در صف محشر

(اتمی)

چولی و جود خداوندگار آسایش حرام بود بخورد و بزرك این کشور
 دوباره نامه نبشتند مفتیان مهین بمیر فرخ دانش پشویه دانشور
 که ای بروشنی و فرخی شده مشهور فروغ تلغ تو و تاب مهر و نور قمر
 بیا که فتنه بر افروخت آتشی و بسوخت روان خاصان همچون سپند در مجمر
 بیا که جان خلائق بسوخت زین آتش سپس بباد فنا رفت جمله خاکستر
 بیا که ماء معینمان ز بس کدورت یافت ازین بلاد همی بر کنیم آبشخور
 بیا و خانمان از تند باد غم برهان بیا و خانمان از ترکتاز فتنه بخر
 بیا که بیتو خراب است کاخ دولت و دین بیا که بیتو حرامست خواب و راحت و خور
 بروز حادثه چشم جهان بحضرت تو است تونیز میرا یکره بسوی ما بنگر
 چو میر گشت ازین قصه شکفت آگاه چو خواجه گشت ازین واقعات مستحضر

بخشم بر شد و بنوشت کامدم اینک ز جای در شد و فرمود میرسم ایدر
 بخواستم که نباشد دلی زمن مجروح بگفتمی که نگردد تنی زمن مضطر
 لجاج کردند این سفلیکان بیدانش خلاف جستند این جاهلان دون پرور
 فریب دیوان کرده است عقلشان مختل غرور شیطان بنموده فعلشان منکر
 بیامدم هائ باتوپهای آتشبار رسیدم اینک با تیغهای خارادر
 همان کنم که بعباسیان هلا کوخان همان کنم که بمروانیان ابو جعفر
 دگر نوشت فرماندهان مسند شرع که می باشید امروز ملک را یاور
 نگاه دارید این چندروزه کشور را برون نمائید آشوب را از این کشور
 سپس بباره که پیکری نشست که برد بگاه پویه سبق از سحاب و از صرصر
 بسرعت برق آن باد پاروان شد و بود خدایگان بفرازش چو گنج باد آور
 همی بتاخت زیجار تا بقرمیسین چنانکه تاخت علی از مدینه تا خیبر
 بتندی آمده چون دم شمال و صبا بچابکی شد مائده سحاب و مطر
 چنانکه سیل زبالای که فرود آید فرود آمد ازان خاره کوب که پیکر
 نشست در صف ایوان و بارعام بداد نشسته گرد و نیاسوده تن زرنج سفر
 بخواند یلسره میران و نامداران را ابا فقیهان و ان فاضلان دانشور
 بنزد میر نشستند جمله صورت وار که میر بد همه معنی و دیگران چو صورت
 پس از نشستن فرمود جمله میدانید که من نکرده ام از کار ملک صرف نظر
 براه دولت چون توتیا بدیده کشم اگر بکارند اندر رهم همی نشتر
 ز دست ندهم آسایش رعیت را و گر بیارند اندر سرم همی خنجر
 ندیده بودم و پنداشتم که این مردم بزهد و صدق چو بن یاسرند یا بوذر
 کنون بدیدم و دانستم اینکه در فن و ریو فزون ترستند از ذوالکلاع و بوالاعور
 خدای را همه دانید من بدین سفهاء که ناستوده فعالند و ناخجسته سیر
 هزار مرتبه گفتم که از عتاب ملوک حذر کنید و بگیریید از گذشته عبر

چرا بیايد در بوستان درختی کاشت که خشم شاه جهان باشدش بشاخ ثمر
 کسیکه نعمت شهر ایمی کند کفران روا نباشدش الا بتیغ کین کیفر
 کسیکه چشمه انصاف با گل آلايد حرام باشدش الا بجام خوب جگر
 بر آنسر مکه مر این جمله را فراخور کار سزا دهم که بهر کار شد سزا در خور
 سزای معروف ایدر همی بود معروف جزای منکر ایدر همی بود منکر
 ای آنکه حنظل کشتی ببوستان امل ترا نشاید شکر درود رنج مبر
 ای آنکه تخم شکر کشتی بباغ مراد نصیب تو همه شهید آمده است غصه مخور
 من این حدیث از اصحاب میر بشنودم که خویش بودم ای خویش خفته در بستر
 که آن امیر مهین دام ظلّه العالی چو بر گرفت ز کردار این گروه شعر
 به پیشوایان فرمود کای وجود شما ز فضل زینت محراب و زیور منبر
 چو بر وظیفه خود بوده اید راهنما چو بر طریقه حق گشته اید راه سپر
 دل ملک ز شما شادو جان ما خرسند خدای راضی و خرم روان پیغمبر
 دگر بخواستمران میر پنجه را و بخواند ز روی لطف بر او آفرین بیحد و مر
 چه گفت گفت بزرت کنم بدیده خلق چنانکه دیری افکنده بودمت ز نظر
 امیر پنجه بدی تا کنون ولی زین پس امیر تومان باشی هماره بر لشکر
 بجای آنکه گرفتی زمام صبر بکف بجای آنکه گذشتی ز اهل و مال و پسر
 ز عز و فخر بپوشانمت یکی دیبا ز لطف و فضل بنوشانمت یکی ساغر
 از آن لباس برانی هراس را از دل از آن شراب بگیری شباب را از سر
 سپس ببارش بادست بسته آوردند کسان که بودند اصل فساد و مبدء شر
 نثرند حال چو در روز واپسین مشرک سیاه چهره چو در عرصه جزا کافر
 امیر اعظم لختی برویشان نگریست که تا نماید تحقیق مخبر از منظر
 يك نظاره براو کشف شد حقیقت امر که میر کشف حقایق کند بنیم نظر
 زبانه غضب میر باز باینه گفت که این خسان را بر جان همی زنید شور

فروخت باید در نارشان چو هیزم خشک که بر بزرگان بفروختند هیزم تر
 چو این بگفت ز پی در شدند در خیمان کسان کسان بر بودند شان ز پیش اندر
 بگام توپ بستند پشتشان و آنگاه یکی نهیب بر آمد مهیب چون تندر
 نعوذ بالله پنداشتی که پیدی را همی بخاید و بیرون کند ز کام اثر در
 و یاز بالا ابری دمید صاعقه بار فراز خاک ببارید دست و گردن و سر
 خروش آنچو ز سر حد ملک روم گذشت بارزه در شدو افتاد بر زمین قیصر
 ز بیم میر همی زرد چهره شد آشوب ز باس او بدن فتنه شد بسی لایق
 همی رمید در این وقعه مادر از فرزند همی گریخت در این ماجرا پدر ز پسر
 کناره کرد ز اندیشه کودک از پستان کرانه جست بیکباره عاشق از دلبر
 بقطره خون تبدیل گشت و کدفرار چنین به پشت پدر از مشیمه مادر
 بداد بهرام آن روز تاج کیوان را بزهره تا بعوض بخشدش یکی معجر
 نهان شدند همه شوهران بر خت زنان زنان شهر بریدند امید از شوهر
 خبر رسید بدرگاه میر کز بیعت تنی نماند که ماند روانش در پیکر
 همه ز بیم تو قالب تهی نمودستند اگر امان ندهیشان تهی شود کشور
 امیر و فقه الله لکسب مرضاته چو از حقیقت این داستان گرفت خبر
 دلش بسوخت بر احوال ساکنان دیار ز بس رحیم دلستی و مرد می پرور
 گرفت خامه مشکین بدست گوهر بار همی فشاند بسیمین پرند عنبر تر
 رقم زد از پی تحمید گردگار که هان قباى عفو نمودیم زیب پیکرو بر
 همه گناه گنهکار گان ببخشودیم ز جرمهاشان شد غمض عین و صرف نظر
 بزینهار شهستند این گنهکاران نه مضطرب بزیند از هر اس و نه مضطر
 دعا کنند ز جان بر خدایگان ملوک که پادشاه کریم است و معدلت گستر
 چو این رقیمه رقم زد بنان فرخ میر خطیب برد و بجامع بخواند در منبر
 همه بدولت شاه جهان دعا کردند سپس بمیر که از جرمشان نمود گذر

شبی بحضرت میر اجل نشسته بدم که خادمی بدرآمد چو آفتاب از در
 سجود گرد بر آن آسمان فضل و کرم نماز برد بر آن آستان جاه و خطر
 بدستش اندر فرمان شاه و پنداری گرفته بود سها آفتاب را در بر
 ویا تو گفתי جبریل بود واز بالا فرود آمد و آورد نامه داور
 ز جای جست خداوند و خم شد از تعظیم نهاد سر بخط شاه آفتاب افسر
 سپس بدیده همی سود و بر گرفتش مهر یکی صحیفه نظر کرد پر لئال و درر
 نبشته بود در آن شهریار ملکستان که ای امیر هر یمن کش فریشته فر
 بلطف ما همه اوقات باش خرم دل بفضل ما همه ایام باش مستظهر
 شنیده ایم که از مرکز حکومت خویش شدی بدیدن یاران و دوستان حضر
 سفر گزیدی چندی بسوی موطن خود چنان که شد بسوی بیشه شیر شرنه از
 بخواستی که در آنجا دمی بیاسائی ز کید گنبد گردون و طارم اخضر
 ز وصل یاران یابی بذوق لذت و کام ز روی خویشان گیری بشوق بهره و بر
 هنوز روی عزیزان بکام نادیده نچیده نوز ز گلزار امن و عیش ثمر
 خبر رسیدت کاشوب مشتعل گردید زفته در صف کرمانشهان فتاد شرر
 ز عیش رستی و افراختی برو گوپال ز جای جستی و شناختی تو پای از سر
 کرانه جستی و مایل شدی ز عیش و نشاط گذاره کردی و غافل شدی ز راحت و خور
 بصد شتاب زیبحار سوی قرمیسین همی روانه شدی از طریق دیناور
 برو زگار شدی همراه شتاب و عجل بشام تار بدی همسر سهاد و سهر
 به پیش پایت آن کوهسارها چو حریر به پیش چشمست آن رودبارها چو شمر
 لدی الورود چنان کان وظیفه بود ترا درست کردی اوضاع ملک را یکسر
 نه هیچ هشتی نام از دادن و اهرمان نه هیچ ماندی رسم از بتان و از بتکر
 ز ناوک تو همی چشم فتنه آمد کور ز سیلی تو همی گوش شورش آمد کر
 به آشکارا گوئیم این سخن که هکرز نهفته نی بر ما قدر آن مهین چاکر

درست کاری و جهد ترا بطاعت خویش
 سزای طاعت و اخلاص آنکه در پاداش
 که با وجود ضعیفی و پیری و کهنی
 دو صد سپاس که در نوبهار امن و امان
 هنوز سرو چمن بر کسبز دارد و خوش
 هزار گنج گهر بخشمت که دولت را
 همه رعیت و مملکت تراست ارزانی
 اگر بیکسره آن ملک و آن رعیت را
 مؤاخذت نرود ورنه باور است ترا
 چو خاک ماشدی آن ملک خاک خود پندار
 بچرخ بنده مارا بر آورو بندواز
 کسی که سجده بتمثال مانکرده ز ملک
 حرام باشدشان آب آن دیار چنانک
 بنعمت ما چون کافرند این دونان
 کسان که روی بگردانده اند از فرمان
 بر هیچ و گرز بر و کتفشان بسنب و بسای
 بکش مخالف مارا در آن دیار چنانک
 بعامه دستخط عفو و مغفرت بنگار
 چو مانجستیم آزارشان تو نیز مجوی
 اشاره رفته که یرلیغ میر تومان را
 چه قدر خواجگی ما نکو همی دانی
 امیر خواند چو منشور شاه را بدست
 بویژه آنکه بفرمان شه مطابق یافت
 شنیده ایم و نمودیم جملگی باور
 کرم کنیم و بسر بر نهیمت افسر زر
 فزونی ز جوانان بمایه و بهنر
 هزار شکر که در بوستان فتح و ظفر
 هنوز شاخ کهن میوه تازه دارد و تر
 نکوتری ز هزاران هزار گنج گهر
 بسروران تو سرستی و از مهمان مهتر
 در آب غرقه کنی یا بسوزی از آذر
 بدوب خاک و بکش مردم و بکش لشکر
 چو ز آن مائی کشور از آن خود بشمر
 بخاک دشمن مارا بیفکن و بشکر
 بران چو دیوی کز امر حق ابی و کفر
 بناسپاس حرام است جرعه کوثر
 صواب نیست که در خلد پانهد کافر
 کسان که حلق بتائیده اند از چنبر
 بتیر و تیغ دل و سینه شان بدوز و بدر
 در آن دیار بکشت آن قمر اجه را سنجور
 بسوقه با نظر فضل و مکرمت بنگر
 چو ما گذشتیم از جریشان تو هم بگذر
 چنانچه شاید صادر کنند از مصدر
 فرو ز کف نگذاریم قدر آن چاکر
 زبان سرزد بر نه سپهر و هفت اختر
 هر آنچه رایش امضا نمود سرتاسر

ای آن خجسته امیری که آفتاب بلند زعکس تیغ تو آمد پدید در خاور
 کجاست (فرخی) آن استاد فرخ فال حکیم با هنر و نکته سنج دانشور
 که این حدیث بسنجد و ز آن سپس گوید (فساه گشت و کهن شد حدیث اسکندر)
 تمت بید ناظمها انشاء فی ۱۲ محرم سنه ۱۳۱۱ فی قمر مسین و تحریراً
 فی ۱۲ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ فی همدان

وقدارسل الامیر ایدہ اللہ تعالیٰ هذه القصيدة الفريدة الى کرمان متحفاً بها لدی الوالی نصرۃ الدوله
 فرمانفرما المدعو (بسالار لشکر) اعنى عميد الجيش فانفذ الى فی صلتها صرة تبلغ خمسين
 توماناً وكتب الى كتاباً يتضمن قصيدة طويلة انشأها الفاضل الذریر الشیخ احمد الکرماني
 الشهير بادیب وكانت فی اجازة اياتی علی بحرهما ورویهما لکنها فی مدح الامیر ایدہ اللہ تعالیٰ
 وفيها ضرب من الملمعات واشارات الى عدة رجال من القدماء يؤم بها اظهار فضله وتعرفة
 نفسه فاجزته ثانياً بهذه الايات وارسلها الامیر ثانياً الى کرمان وكان ذلك فی جمادی
 الثانية ۱۳۱۱

﴿ قصیده ﴾

کمال مرد بفضل است و مردمی و هنر بویژه آنکه مر اورا بود نژاد و گهر
 در انژاد و گهر بوده بی کمال و ادب چو او بهیچ نیرزد تو آش بهیچ مخر
 باستخوان خود ایدر همی بنازد مرد خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
 برو هنر طلب ایخواجه گزیدر مادرت درون گور نپرسد نکیر یا منکر
 و کر کمال و هنر دارد و نژادش نیست بزرگ دانش و بنهفته زاو نمای حذر
 حذر بیايد کردن ز سفلۀ که رسد ز خاک پست بر اورنک جاه و کاخ خطر
 حدیث او بدرستی مثال موری دان که روزگار بهاران همی بر آرد پر
 بزرگ مرد کسی را شعر که توأم داشت نژاد و اصل و گهر با کمال و فضل و هنر
 گدای در گه آن خسروم که نکذارد بتخت شاهی پای از کلیم خویش بدر
 اگر چه به ز هزاران هنر جوی بخت است جوی هنر بر من بهتر از هزار پسر

ابوالمعالی باید شدن نه بوحامد که از معالی نفع آیدت زحامدضر
 زفضل شادان باشی ززادگان بستوه زعلم فربه گردی زکودگان لاغر
 همت زمجدومعالی بکیسه زر آید همت باحمدو حامد فشانند بایدزر
 بجات اندر ریزد کمال شکر و شهد اگر چه خودشکرین تر بود زشهد و شکر
 بساغر تهممه خون جگر کند هر چند پرورانی فرزندی را بخون جگر
 وگر پسر طلبی رو هنر پژوه طلب کز آن بماند نام تو زنده در محشر
 هنر پژوه و خردمند اگر نبود پسرت زصد هزار پسر بهتر است یک دختر
 بوقت کشتن آن کودک از طریق عتاب شنیده که بموسی چگونه گفت خضر
 هلاک طفل بد ار خود براستی نگری بود مثوبت و آسایش پدر مادر
 خوشا کمال و هنر خرما خردمندی که شاخسار وجودش زدانش آرد بر
 هنر بنزد خردمند بس خطیر آید چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر
 کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان یکی بقصه بگذشتگان پیش نگار
 خوشا هنر که بود مرد در ادلیل طریق خوشا هنر که بود مرد در رفیق سفر
 خوشا هنر که بتدبیر پایمردی وی بتخت دولت دارا نشست اسکندر
 خوشا هنر که بنیر و دستگیری آن به اردوان سپه اردشیر یافت ظفر
 خوشا هنر که بتصویب و استعانت آن زچرم بر شد شاپور و تاخت بر قیصر
 هنر تباعه را (۱) در عرب بزرگی داد بمردمان یمن از سبا و از حمیر
 هنر سلاجقه را در عجم ریاست داد اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
 هنر بداد بزرگی طهمیج را به ایاد هنر بداد مهی بوقضاعه را به مضر
 قصیر با هنر آورد عمر و را در حضر بکاخ زبا تا چیره شد بدو و حضر
 اگر نداشت هنر با دلاوری توأم کجا رهیدی از دشمنان تابط شر (۲)

(۱) تباعه - تباعه پادشاهان یمن میباشند و احد آن تبع است بکسر اول و تشدید باء

(۲) تابط شرا - لقب ثابت بن جابر از قبایه مضر است که کاردی زیر لباس پنهان

کرده و در انجمن دشمنان را مقتول و مجروح ساخت .

اگر نه کار هنر بود راست می نشدی
اگر نبود هنرمند و کاردان و دلیر
هنوز گوئی از پرتو هنر زنده است
اگر فضاله بن کلدۀ با هنر نبدی
اگر نداشت هنر کی حطیئه را با کعب
بگیر ذیل خرد را که گر نبود خرد
کجا بیافت کیومرث در جهان دولت
کجا فراشت منوچهر چتر پادشهی
کجا ز بخت شدی شادمرد خوان سالار
کجا بتاج شهی سر همی فراشت قباد
کجا زایران لشکر کشید کیخسرو
کجا شنیدی قارن یلی است مرد افکن
کجا جهیدی از رزم خسروی بهرام
کجا بفارس مظفر شدی بنی ساسان
کجا فلاطون میشد خلیفه سقراط
کجا سطرلاب اندر بساخت بطلب موس
کجا ریاضی خواندی نیوتن و هرشل
کجا ز حکمت بو نصر میشناخت رسوم
کجا بدو همی گشت شنقری معروف
کجا رئیس شدی قس ساعده به ایاد
کجا مصالحه گشتی میان اغلب و بکر

حکومت هرم قطبه بر بنی جعفر
بروم چیره نگشتی ضرار بن ازور (۱)
خطیب مصقع سحبان که بود پور زفر
نگشتی انسان ممدوح اوس پور حجر
بست زید یک ریسمان بیکدیگر
بوس خاک هنر را که گر نبود هنر
کجا گرفتی طهمورث ازدادان یفر
کجا گرفت فریدون عروس ملک پیر
کجا بخصم شدی چیره گرد آهنگر
کجا بکاخ مهی بر همی شدی نوذر
کجا ز توران کفر کشید رستم زر
کجا شنیدی سوسن زنی است رامشگر
کجا رهیدی از بند کسروی عنتر
کجا بروم مسلط شدی بنوا لاذفر
کجا ارسطو میشد وزیر اسکندر
کجا نجوم و کواکب شناخت بو معشر
کجا منجم گشتی کپرنی و کپلر
کجا ز فلسفه یعقوب میگرفت خبر
کجا بعدو همی شد سلیک عمرو ثمر
کجا بزرك شدی قیس عاصم از منقر
بسعی حارث بن عمرو مرد نام آور

(۱) ضرار بن ازور - یکی از صحابه است که برداری لشکر اسلام رومیان را

کجا مقاتله بر خاست عبس و ذبیان را بهمت هرم و حارث ستوده سیر
 کجا کتاب بلاغت نداشت بن هرون کجا سرود غزل بن ابی ربیع عمر
 کجا مهلب رفتی بصره و اهواز کجا قتیبه شدی سوی ماوراءنهر
 هنر درخت مراد است و بوستان امل خزانه زرو سیم است و کان درو گهر
 هنر یکی ثمرستی که آدمیش درخت درخت سوخته باید اگر نداد ثمر
 شود زیهنری آدمی کم از حیوان چنانکه شد بهنر به زمر دمان جانور
 هنر باید تحصیل کرد مردان را و گر نداشت هنر نام او به نیک مبر
 مگر ندیدی (بو النجم احمد) از کرمان چگونه شد بهنر اندرین زمانه سمر
 هنر نمود که سالار لشکرش بنشانند بیار خود ز ادیبان و فاضلان بر تر
 همی فرستد نظمش بتحفه شهر بشهر که هست خوشتر و بهتر ز عقد لوی تر
 یکی چکامه رقم زد بنان او بورق که برد کوی سبق از سخنوران یکسر
 ز مدح میر اجل بود نامه اش روشن بشکر نعمت وی ریخت خاهاش شکر
 بزرك مردافحلا سخنورا فردا که مدح میر تواند همی سرود از بر
 نه کاری آسانست اینکه هر که ییتی گفت مدیح میر تواند نگاشت در دفتر
 زبان گویا بایست و طبع دلکش نغز بیان شیوا بایست و نطق جان پرور
 ایا ادیب هنرمند و اوستاد بزرك ایا لبیب سخن سنج و فحل دانشور
 اگر نه شعر ز فضلت بکاستی گفتم هم از لبید ربیع تو بوده اشعر
 قصیده تو که از دلکشی و رنگینی خریطه بود آکنده از لئال و درر
 اگر چه (ویل للشعر من روات السوء) حطیئه گفت بهنکام نزع در بستر
 ولیك من حسب الامر شاهزاده راد بیار میر فرو خواندمش زپا تاسر
 درست خواندم چونان که هر که باز شنید همی بشاعر و راوی سرود لله در
 در آن قصیده یکی نکته مندرج کردی زحق شناسی سالار اعظم لشکر
 حکایتی علم الله بر راستی گفتم چنانکه نیست در او جای هیچ بحث و نظر

ستوده (فرمانفرما عمید و صاحب حیث) مسلم است که بادانش است و با گوهر
 ضمیر پاک خداوند دام اجلاله زبطن وی همواره داده است خبر
 چو میر اعظم باشد بملک فرمانده سزد که فرمانفرما بودش فرمان بر
 بدو است روشن چشم امیر هر شب و روز که اوست مردمک چشم میر و نور بصر
 از آن زمان که بفرزندی انتخابش کرد ز فضل و رحمت گستر سایه اش بر سر
 بزرگ دیدش و افزود هر زمان قدرش که در نیام نمایند تیغ با گوهر
 همه حدیث ز تمجید شاهزاده رود بمحضری که امیر است صدر آن محضر
 برای شاهد قول تو از طریق صواب یکی حدیث دلاویز باشد بنظر
 از آن زمان که خداوند اعظم از کروس بقرمسین شد از بهر نظم این کشور
 زمان اضحی میبود و موسم قربان که من ببار گهش بودمی ثنا گستر
 یکی کتاب خواندم ز شاهزاده راد بدستیاری آن آهنگ پیام آور
 که شاد و خرم و خوش باد نوبت اضحی بمیر اعظم و نوین معدلت پرور
 چو رسم مردم اسلام ذبح و قربان است برای قربان دارم بدر گهش دوپسر
 امیر ایده الله چنان بوجد آمد که از نشاط جوانی همی گرفت از سر
 چه گفت گفت که خاصیت از گهر نرود گرش بسائی باسنگ و سوزی از آذر
 بگل نشاید رخسار آفتاب اندود بابر و میغ نشاید نهفت ضوء قمر
 تو ای بدولت و اقبال همگان مراد تو ای بحشمت و اجلال همگان ظفر
 همی بساید تیغ پرند بر مرجان همی ببیزد کلکت پرنیان عنبر
 جهان خدای چنان بزرگ کرده که میر همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
 دعای میر بجان تو مستجابستی چنانکه در حق امت دعای پیغمبر
 یکی تن است ز تیغ کج تور است دوتن دو پیکر است ز تیر تو چون یکی پیکر
 من این قصیده فرستم بحضرت ایدون چنانکه زیره بکرمان برد کسی ایدر
 گرش پسندی با دیده رضانه شکفت که پیش مه نبود منع تابش اختر

مدیح ذات ترامن بشعر چون گویم که کس نیارد پیمود بحر با ساغر
هماره تا که بر آرد بامر اینزد پاک دم بهاران از خاک دینه اخضر
تو باش لشکر اقبان و فتح را سالار مدت بمدح بر آرم چو دینه صد دفتر

قصیده

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين هذه ما انشأتها في قاعدة ملاير يوم الاضحى سنة ۱۳۱۱
مهتأ واليها ميرزا عليق خان الوالی ادام الله اقباله

<p>دانا نبود بنزد مردم هشیار دانا آن شد که پخته سازد و نیکو خوب کند زشت را بکوشش افزون کام نجوید بشوخ چشمی و مستی دوست ز گفتار او نیابد رنجش می نگذارد قدم مگر بدرستی آب ز سنک آورد بفکرت بیرون جز بخدایان هش نکردد همره هیچ نیارد بجاهلان سر تصدیق جامه ز تقوی کند کله ز تواضع در کف جوشش خلد نبینی هرگز می نپوشد سماع مطرب چالاک می نخورد هیچ ز آنکه خوردن می را دخت رزام الخبائثت و بتحقیق بنده آن مهترم که از ره بینش عشق نورزد بلعبتان پریرخ عمر گرانمایه را تلف نماید</p>	<p>آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار خامی گفتار خویش و زشتی کردار پخته کند خام را بجوشش بسیار مغر بشوید ز خویش بینی و پندار یار ز رفتار او نبیند آزار می نسراید سخن مگر بسزاوار نقش بر آب آورد بهوش پدیدار جز بعدویان دین نجوید پیکار هیچ نکوبد بعاقلان در انکار ور نبود در برش دراعه و دستار ورتو بجوشانش هزار و دوصد بار بلکه نتوشد قدح بد که خمار بیهده حرمت نداد احمد مختار جز بچه ماران نراید از شکم مار دل تهد بر وفای گیتی غدار مهر نجوید ز شاهدان ستمکار آسان آسان بجمع درهم و دینار</p>
---	---

شهوت فرج و شکم که بنده عقلمند
باتو من ای نور دیده فاش سرایم
هر که نیاموخت دانش از پدر و مام
صحبت چونین کسی میسر اگر شد
صحبت شخصی چنین غنیمت بشمر
دانا ماه است و روز ما شب تیره
دانا باشد طیب ناخوشی جهل
دانا ماند با برو فضلش باران
نزهت یابد بسبزه و گل و ریحان
دانا چون رایض است و خلق ستوران
آخورشان را علوفه ریزد از علم
لاغری و سسکی کنند فراموش
دانی بهر چه سوی سید جر هم
راه بریدند بامشقت از ایراک
گر در پند مرا بدانی ارزش
باده منوش ای پسر که باده کشان را
هوش زمیخوارگان مجوی از ایراک
خفته نیارد شناخت لعل زخارا
بیهنران را زخود بران که بطبع
در پی بازاریان مپوی گزاینان
علم بیاموز و کار بند مرا و را
چون نه هنر باشدت نه زهد و نه طاعت

چیره نگردد براو چو شحنه جبار
ز آن که مرا فاش و ساده باید گفتار
روز و شبش تربیت کنند بهنجار
دامنش از کف مده بزودی زنهار
خاطر مردی چنین عزیز نکهدار
روشنی مه عزیز دانت شب تار
درد چو داری برو طیب بدست آر
خاطر ما و تو همچو ساحت گلزار
ساحت گلزار از ترشح امطار
بهرستوران همی بیارد افسار
تا نمایند همچو کاوان نشخوار
فر به گردند و چست و چاپک و رهوار
رفت ایاد و مضر ربیع و انمار
صحبت دانا همی بدند طلبکار
در گوش اندر کشی چو لؤلؤ و شهوار
پایه فرهنگ می نماید ستوار
هوش نماید بمغز مردم میخوار
مست نداند تمیز کرد کل از خار
صحبت ایشان خلل رساند ناچار
رسوا گردی میان برزن و بازار
تا نشوی چون حمار حامل اسفار
چون نه کرم باشد نه عهد و نه کردار

سخره دیوانکان و صورت دیوی
 درهم و دینار جمله و زرو و بالند
 سکسار آند مردمان دغل باز
 گردون ماند به آسیای سبک سیر
 این بر دمان بقصد سودن ستخوان
 ز نهار اینور دیده از ره غفلت
 روز جوانی مآل پیری بنگر
 شرط فتوت کدام آن را بشناس
 خادم صف را ز جرم غفلت بگذر
 خاصه بدرگاه منعمی که در این عصر
 والی اقلیم فضل داور یکتا
 گوئی خود آیتی است کامده منزل
 روئی دارد چو برك لاله روشن
 عافیت اندر زمان او بدر و دشت
 نیست دلی جز درون لاله پراز داغ
 بازرگانان بروزگار وی از امن
 رأفت دارد بسی بسوقه و دهقان
 باشد با مردمان ملک بعینه
 نیست مرا و را بدر زبانی و دژخیم
 ور بکشد صد هزار تن یکی روز
 ز آنکه براو اعتماد دارد خندانک
 بحر خزر پیش جود اوست تباظر ف
 مطلعی آرم برون ز بحر سخایش

وز تو بسی بهتر است صورت دیوار
 خیره مکن خویش را تو حامل اوزار
 جانت برون بر از این جزیره سکسار
 گیتی چون اثردهای آدمی اوبار
 آن بدر دمان پی شکستن ناهار
 لختی برگرد و باش چابک و هشیار
 بهر ذخیرت کتاب دانش بنکار
 راه مروت کدام آن ره بسیار
 منعم خود را حقوق نعمت بگذار
 قافاه جود راست قافاه سالار
 معدن جود و لطف گزیده احرار
 از صحف رحمت مهیمن دادار
 خوئی دارد چوناف نافه تاتار
 خیمه زد انسان که می نماند تنی زار
 نیست تنی جز دو چشم نر کس بیمار
 بدره امانت نهند در کف طرار
 لذت یابد همی ز عفو کنه کار
 چون پدر مهربان و مادر غمخوار
 بسکه رؤف است و مهربان و نکو کار
 شاه نپرسد که از چه کشتی نهمار
 داشت رسول خدا بجعفر طیار
 گوه گران نزد علم اوست سبکبار
 تا که مدیحش ادا شود بسزاوار

مثقالتی بنزد جودش خروار
کس نبود در جهان که نعمت خوانش
کیسه اش از زرهمی گریندچو نانک
چشم نبو شد مگر ز دولت دانا
گردون خم شد برای سجده بارش
ای تو بمردی چنان که فردی بایک
فاتحه رحمت از در تو گشوده
نفس زبون تو گشت و کشتی او را
وربه از این بایدت نمودن قربان
ز آن که براهت نهاده سرپی قربان
عاشق فتراک و تیغ تو است روانم
نوبت اضحات باد فرخ و میمون
روزت هر روزه باد شاد ترازدی

قطمیرستی به پیش چشمش قنطار
بهره نیفتد بر او فزوده زمقدار
مردم دانا ز نیش عقرب جرار
خشم نگیرد مگر بدرهم و دینار
تا بخداوندیش همی کند اقرار
وی تو برادی چنان که زوجی باچار
فذلکه نعمت از کف تو پدیدار
اضحیه زین خوبتر که دیده بدیدار
رنجه مکن تیغ و دست و پنجه میازار
کبش کتائب ز نسل حیدر کرار
خونم اینک بریز و حلقم بفشار
ایزد یکتات بر بهر دوجهان یار
سالت هر ساله باد خوبتر از پار

تمت دیدناظمها انشاء فی ۱۰ ذی الحجة الحرام ۱۳۱۱ فی دولت آباد ملایه و تحریراً

فی ۲۳ ربیع الاول ۱۳۱۲ فی بلدة همدان

قصیده

بارها خواندم ز قول مصطفی اندر خبر
ذات پاک مصطفی باشد منزله از دروغ
گر خدا را راست گو دانی و پیغامش درست
چون نمیینی خدا را باد و چشم از صدق دل
لهجه صدق رسول هاشمی را با یقین
لیک آنان کاسمانها را همی بشکافتند
هم کواکب را بسنجیدند با میزان علم
وزن و ثقل و حجم و قطر و عرض و طول و ارتفاع
ماهها در مشتری جسته مناطق در زحل

کاید آن روزی که تابد آفتاب از باختر
کش رسالت داده بر خلقان خدای دادگر
راست میدان هر چه گوید باتو آن پیغامبر
گوش ده پیغام و در گفتار پیغمبر نگر
از درون تصدیق دارند اهل فرهنگ و فکر
تا به یمودند ابعادش بمقیاس نظر
خط و محور مرکز و قطب و مدار و مستقر
زاویه سطح و عمود و مایل و قوس و وتر
کوهها در زهره دیده بیشها اندر قمر

جمله در تأویل قول مصطفی در مانده اند
 اوصیا داند اصرار علوم انبیا
 جعفر صادق کند تأویل گفتار رسول
 راسخ اندر علم داند کشف آیات نبی
 از خراسانی اگر پرسی طریق کعبه را
 از حجازی پرس رسم کعبه تا واقف شوی
 رازداران کنوز انبیا اندر ورق
 کافتاب دانش اندر دوره آخر زمان
 قصه عنقای مغرب نیز اگر بشنیده
 راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم
 جز بدانش زندگی مردن بود صحت مرض
 جز بدانش کی توان تفریق نیک از چیز بد
 جز بدانش کی توان بشناخت یزدان زاهر من
 کیست دانش میرنویان آفتاب مهر و داد
 سال ده زین پیش باز آمد ز قسطنطین بری
 زنده کرد ایران و بر ایرانیان آمد عزیز
 ساخت پیش از حصرو احصا کرد برتر از قیاس
 با خردمندان مروت با هنرمندان کرم
 هر که روزی یافت اندر ملک عثمانی مقام
 خواند در رومیة الصغری از او چندین کتاب
 معجزات آورده در قفقاز و قسطنطین و روم
 معجزاتش را اگر دانشوران گرد آورند
 هر کتابی صد کراسه هر کراسه صد ورق
 البشارة کآمدانیک بار دیگر سوی ملک
 قر عین الملك لما زاره انسانه
 چون دم روح القدس پاکیزه و پاکیزه خوی
 ای که دانش را همی شناسی از یدانشی

زانکه از دریا نشاید با شنا کردن عبر
 از پسر باید ترا پرسیدن اسرار پدر
 کاهل بیت (ادری بما فی البیت) باشندای پسر
 کی توان پرسید راز بو تراب از بن حجر
 گویدت راهی که اندر گل فرومانی چو خر
 بر مقام و مشعرو خیف و منی رکن و حجر
 رانده در تأویل این گفتار فصلی مختصر
 در صف خاور زمین خواهد زدند از غرب سر
 مرغ دانش دان که باشد قافش اندر زیر پر
 هر که در این ره روان نامد ز دین آمد بدر
 جز بدانش بندگی ضایع شود طاعت هدر
 جز بدانش کی شود تشخیص خیر از کار شر
 جز بدانش کی توان پرداخت در خلد از سقر
 ارفع الدوله پرنس صلح جوی نامور
 همچو جان اندر جسد یا همچو نور اندر بصر
 زانکه بود ایران چو تن او چون دل و جان و جگر
 داد بیرون از حساب و ریخت افزون از ثمر
 بر تیمان نان و کسوت بر فقیران سیم و زر
 هر که لختی کرد اندر خاک ایطالی سفر
 دید در رومیة الکبری از او چندین اثر
 نیز خواهد کرد در سقسن و هند و کاشغر
 صد کتاب افزون شود در فن اخلاق و سیر
 هر ورق صد سطر و در هر سطر صد شرط از هنر
 کاب دولت را بجوی آرد همی باردگر
 حل فیه و استوی القی عصاه و استقر
 چون نسیم فرو دین قر خنده و فر خنده فر
 ین زدانش رسته در گیتی درختی بارور

شادمانی بیخ و دولت شاخ ویداریش برك
 میوه اش از دزد محفوظ است و برگش از خزان
 مغربی زین غصن در مشرق برد برك و نوا
 نامه صلحش چو شد در روی عالم منتشر
 جفت کرده جوجه كبك دری را با عقاب
 خامه اش آرد پدید از صنع حق لایزال
 ناقه صالح ز سنك و طایر عیسی ز گل
 در سخن از لعل گوهرزا بود محی الرمیم
 کوه لرزان از عتابش چون ز نعمان نابغه
 بخششش چندانکه گر دریا و کان او را دهی
 با چراغ فکرش اندر تیره شب با پای لك
 این خلاق قالب و تصویر انسانند لك
 جمله آیات حقند اما بهر جا جمله ایست
 زین سبب حق ذات پاکش را زایران برگزید
 ای خداوند آنچه من دادم از این مردم ندید
 حاسدم را آسمان پیش افکند از من و لك
 من چو ماهم اوستاره من چو لعلم او خرف
 خود تو میدانی نخستین کس منم کاین خلق را
 خود تو میدانی منم کز بانك من برخاستند
 خامه ام چون صور اسرافیل افکند از صریر
 ناله ام افروخت اندر مجمر حب الوطن
 داشتم در حصن غیرت بهر دفع خصم و ملك
 چون براه اندر شدم می تاخت اندر موکبم
 این زمان افتاده ام محبوس در ساوجبلاق
 با ذهاقینم چو شاه اندر عری پژمرده حال
 دیده گریان سینه بریان تن برهنه چون اسیر
 خوار اندر خاک خود چون خارم اندر بوستان
 رفت برباد از کفم مال و حشم گنج و خدم

کامرانی برك و رحمت سایه هشیاریش بر
 شاخهایش ایمن است از اره بیخش از تبر
 خاوری در باختر زین شاخ برگرد ثمر
 چامه مهرش چو شد در سطح گیتی مشتهر
 صلح داده شیعه آل علی را با عمر
 فکرش سازد عیان از فضل حی دادگر
 خیمه هرون زابرو نارموسی از شجر
 در نگارش باید و یضا کند شق القمر
 ابر گریان از سخایش چون فرزدق از مطر
 نه بکان اندر بماند زر نه در دریا گهر
 کور گردد ییصا در کوه و هامون رهسپر
 اوست روح اندر قوالب اوست معنی در صور
 او در آنجا مبتدا شد دیگران او را خبر
 همچو نادر شاه از افشار و تیمور از تمر
 سبطی از فرعون و اسرائیلی از بخت النصر
 هر چه واپس تر شوم هستم بسی زو پیشتر
 من پرندم او نمود من ابره ام او آستر
 سوی آزادی شدستم رهنما و راهبر
 مردکان چون خفتگان از بانك مؤذن در سحر
 نفخه اندر کوه و وادی صیحه اندر بحر و بر
 شعله اندر رطب و یابس آتش اندر خشك و تر
 خامه تیغ و تن زره سرمغفر و سینه سپر
 فوجی از دانشوران بیش از ریه و زمضر
 همچو درابرو زر در خاک و لعل اندر حجر
 در رساتیم چو ماه اندر محاقش مستتر
 دست بر سر جان بلب آتش بدل چون محتضر
 پست اندر ملك خود چون خاکم اندر رهگذر
 ریخت بر خاک از تنم صوف و زعب شعرو و بر

حاصل من از هنر گوئی پس از مرگست چون
 بوده ام مانند جمعه اول ماه رجب
 خود مضارع نیستم تا این رقیبان چون ادات
 چند تن رفتیم در یک بوستان کشتیم تخم
 حاصل من خار دلدوز است و زایشان یاسمین
 جمله بهر مصلحت کردیم در بحری شناه
 شکوه اخوان خوان وطن را در نهان
 تابدانی چون عدو آید بخرگاه اندرون
 قدر فضل را تودانی کاین مثل بس شایع است
 لیلہ شنبه ۲۹ شهر شوال ۱۳۳۱ هفتم قوس در قاسم آباد بزرگ ساوجبلاغ مرکزی

قصیده

هنگام توقیف جریده نوبهار در شماره ۲۹ جریده ستاره ایران سال اول یکشنبه
 ۱۵ ذی القعدة ۱۳۳۳ مندرج کردید . . . محمد صادق الحسینی

زی بوستان شدم بتمشای لاله زار
 پژمرده و تگون و پریشان و سوگوار
 ابر سیه بدشت خروشان و اشکبار
 دود سیه بر آمده از مغز جویبار
 عریان ز جامه پیکرو اندام کوهسار
 جوشیده آب روشن و خوشیده آبشار
 وز گوش شاهدان چمن رفته گوشوار
 رخت درخت کنده و بگسته بود و تار
 دردشت و کوه و راغ فضا تیره بود و تار
 آتش گرفته دامن صحرا و کوهسار
 کامد پدیداز اثر چرخ کژمدار
 چون من درین قضیه بحیرت شده دچا
 افروخته چو کوره دوزخ زتف نار
 چون مرغزن خراب و نکونسا و خاکسار
 کای بیخبر ز گردش اوضاع روزگار

کاین بوستان رشک بهشت از چه روشده است
 وین مرغزار خرم و دلکش چرا بود
 ناگه بگوשמ اندر از آن سوندای سید

حیرت مکن ز تیرگی باغ و بوستان
 زیرا اساس نزهت باغ از بهار شد
 از نوبهار شاخ درخت است پر گهر
 از نوبهار لاله برآید همی بدشت
 بی نوبهار سبزه نروید همی ز خاک
 آنجا که نوبهار نباشد همه خزان
 گفتم بنوبهار مگر آفتی رسید
 گفتا بنوبهار نه اما بنامه
 بيمهر گشت شاه و بهار خجسته دید
 شد لاجرم ز انده همنام خویشتن
 ویژه که آن جریده چو باغ بهار بود
 اندر ورق معانی و الفاظ آن بدی
 شعرش خریده گوهر شعری يك شعیر
 خوانده زبان ملتش استاد حق نیوش
 گفتم خدایگان ملوک از چه روبراو
 گفتا گناه کردو شهنش از نظر فکند
 گفتم گنه چه بود و چرا ارتکاب کرد
 گفتا گناهش آنکه بامضای خسته
 مسئول بیخبر بد از این کار و آن حدیث
 نه وی اجازه داد و نه امضا نگاشت ليک
 چون نامه گشت منتشر آگاه گشت و بس
 اينک بجرم خویش مقراست و معترف
 دیگر چنین خطا نرود ز آنکه بیگمان
 انگشت مؤمن از بن سوراخ جانور
 گفتم در این قضیه مکافات آن چه شد
 گفتا تو دانی آنکه شهنشاه ما بطبع
 جان کسی نگشته ز خشمش دوچار رنج

خیره مشو ز سوختن دشت و مرغزار
 چون مایه نشاط روان از وصال یار
 از نوبهار باغ بهار است پر بهار
 از نوبهار نغمه سراید همی هزار
 بی نوبهار غنچه نیاید همی یار
 آنجا که آب نیست جهد از زمین شرار
 یا خاطرش نژند شده پیکرش نزار
 کاین نام را بخویش همی کرده مستعار
 همنام خویش دور ز الطاف شهریار
 چون سنبل و شقایق پیچان و داغدار
 از رنگ و بوی و روشنی و رونق و نگار
 رخشنده همچو لؤلؤ و یاقوت شاهوار
 نثرش زثره کرده براوج فلك نثار
 یعنی لسان صدق حریفان حق گذار
 بيمهر گشت و خواست مرا و را نژند و خوار
 خشم ملک نگیرد جز بر گناهکار
 جرمی چنان که بسته شود راه اعتذار
 سطری دو بر نگاشت بهنجار ناگوار
 در نامه ثبت کرد نسجیده پیشکار
 مسئولیت بگردن او گشته استوار
 افسوس خورد از پس توزیع و انتشار
 وز آنچه رفته سخت پشیمان و شرمسار
 از ریسمان پسه گریزد گزیده مار
 اندر جهان گزیده نخواهد شدن دوبار
 در پیشگاه اقدس شاه بزرگوار
 بخشنده و کریم و حلیم است و بردبار
 قلب کسی نیاخته از قهرش انکسار

محبوب ملت است و عزیز جهانیان
 ما را بخاک رفتن از آن به که اندکی
 بر خواند آن جریده و ابرو ترش نکرد
 اما بنام شاه بتوقیف نوبهار
 یعنی ز محضر وزرائی زبار شه
 هر چند حکم شاه نه چون شد بنام شه
 گفتم گناه اگر چه بزرگ است و سخت لیک
 این حکم اگر ز شاه جهان بود گفتمی
 اما چو نیست امر همایون توان کشید
 حصنی چنان که بر نگشاید و را بزور
 مجرم اگر برستی آگه شود که چیست
 روزی هزار بار گنه برنهد بدوش
 شاها بشکر آنکه خدا در همه جهان
 از جرم نوبهار کذر کن که آمده است
 گرچه نه زوگناه و نه بادافره از تو شد
 این سحر را بمعجزه بشکن که در گفت
 زنهاریان در گه خود را که دیرگاه
 مأیوس و نا امید ز الطاف خود میخواه
 بر دشمنان ملک حریف است این دلیر
 با صارم زبان بگشاید هزار حصن
 تا روی شه بتابد چون بدر در ظلام
 خویش چو در فضای چمن باد فرودین
 فرداش به ز امروز امروز به زدی
 دولت غلام و عیش مدام و جهان بکام
 خصم ار باعتراض گشاید بمنزبان
 گویم بزیر سایه شه روزگار ماست
 دیماهمان بگونه اردی بهشت سبز

بحر کمال و کان کرم ظل کردگار
 بر خاطر خطیر همایون شه غبار
 با آن همه جلالت و نیرو و اقتدار
 یکچند رای داده شد از مجلس کبار
 این حکم رفت و بسته شد ابواب اختیار
 با نام شاه کس نتوان کرد چارچار
 باید بفضل شاه جهان شد امیدوار
 بیشک حکوهتی است که لا یمکن الفرار
 از فضل شهریار یکی آهین حصار
 افراسیاب و رستم و زال و سپندیار
 میزان عفو و بخشش این شاه تاجدار
 تا عفو شاه یزد روزی هزار بار
 از خسروان دهر ترا کرده اختیار
 اندر پناه رحمت عامت بزینهار
 سحری شگرف رفته درین ماجرا بکار
 باشد عصای سامری اوبار سحر خوار
 دارند از تو عفو و خداوندی انتظار
 محروم و بی نصیب ز احسان خود مدار
 و اندر کمند شاه ضعیف است این شکار
 باتیر خامه در شکنند پشت صد سوار
 تا افسرش درخشد چون شمس در نهار
 رویش چو بر سپهر برین ماه ده چهار
 آینده به ز امسال امسال به زبار
 گردونش رام و طالع بدرام و بخت یار
 کاندرخزان چرا سخن آری ز نوبهار
 دایم چو باغ خلخ و بستان قندهار
 اردیبهشتان چو بهشت است مشکبار

قصیده

دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر خاکش بزیر سایه و چرخش بزیر پر
 اندر زمین هفتم بیخش نهفته بن بر آسمان هفتم شاخش کشیده سر
 هم شاخه اش گذشته ز خاک اندر آسمان هم سایه اش رسیده بخاور زباختر
 در عقبیش نظیر نه جز طوبی بهشت در دینیش عدیل نه جز سرو کاشمر
 رسته زمرکز زمی آن سیم گون درخت کشته ستون گردون آن نازنین شجر
 مانند خیمه ز زمرد فراز خاک کورا بود عمودی از خیزران تر
 یا محفلی خجسته که بر مغز ساکنانش آرد نسیم بوی ریاحین ز باد غر (۱)
 یا گوه بی ستون را افراشته ستون یا بر فراز الوند گسترده چتر زر
 یا نخله که دختر عمران جوانش کرد یا نخله العجوز که کشتش پیام بر
 نقصی در آن ندیدم جز اینکه در جهان باین فرو وقار نبودش یکی ثمر
 آنسان درخت زفت قوی چون ثمر نداد خواهد شدن فسانه اش اندر جهان سمر
 بشکفت مانده سخت و پرسیدم از یکی کاین شاخ سبز و خرم چه بود بخاک بر
 نه صمغ از او بجوشد نه خود ترانگین نه صبر از او بریزد مانا نه نی شکر
 نه ارغوان بر آید از او نه ضمیران نه یاسمن بروید از آن و نه نیلپر (۲)
 این نخله بلند نه خرما دهد نه مقل این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
 این بوستان برای چه دارد چنین درخت آن باغبان برای چه کارد چنین شجر
 نشنیده که مردم دانا همیزند بر شاخ بی ثمر مثل مرد بی هنر
 چون مردی هنر تو یکی دانش خورد و مه چون شاخ بی ثمر تو یکی خوانش خشک و تر
 گفت این قصیده تو بودای ادیب فحل گفت این جریده تو بودای هژر بر
 این نخل بی ثمر که به چشمت بود عیان باشد همان قصیده که شد در جهان سمر
 چون استن حنانه بنالد در این جهان در آن جهان بروید از او میوه مکر

این است آن قصیده که الفاظ آن بدیع
این است آن قصیده که در باغ و نقش
تمجیدها شنیدی از مهتران عصر
صیت قصیده رفت ابر طاق هشتمین
گفتم چرا جناب شریعت مرا نداد
بر آفرین خرید زمن مدح و آفرین
گفتا بنص آیت حیوا بمثلها
گفتم کنون چه باید کردن که این درخت
گفتا زابر دست سپه‌دار ملک جود
یعنی زدست نصرة دولت که در جهان
گر تو درخت نصرت و دولت شنیده
این است آن درخت همیون باردار
ای آنکه سهم تیر کمان تراهمی
بهرام تیغ زن را از بهر بند گیت
از رای مهر زای تو روشن شد آفتاب
اقبال در گمند تو چون شهریار چین
از زخم یلک تو بهیجا تهمتنان
در خاطر مبارک داری که بر رهی
چون نقش بر حجر بدل امید تو بماند
بیگاریگی و مو تمن آنان که شو طشان (۱)
کردند همتی که نه من داشتم گمان
بل بود در حق تو گمانم زیاده تر

(۱) شوط - بفتح اول راه معینی را پایان بردن و در اینجا دورزدن معنی میدهد

(۲) خطو - گام

آنچم گمان بباره این هردوازتوزاد هرچم یقین بباره توزین دو مشتهر
یا با رورنما شجر فکرتم زتبر (۳) یا قطع کن نهال امید من از تبر

قصیده

در هنگام مسافرت موکب همیون (مظفری) خلدالله ماله در دوم ماه ربیع الاول سنه ۱۳۲۳
این قصیده را در پیشگاه حضرت اقدس (ولیعهدی) دامت شوکته انشا و در اوراق
سال چهارم (ادب) طهران درج کردم (۲) :

خسرو شرق سوی غرب همیگرده سفر باختر گشته زنو مطلع مهر خاور
ابرو باد ار نبود توسن فرخ پی شه ازچه پیماید کوه و کند از بحر گذر
ورنه شمس و قمر ست این ملک چرخ سریر از چه رو گرد زمین گرد چون شمس و قمر
ورنه اسکندر شرق است شهنشاه جهان گرد آفاق چرا گردد چون اسکندر
شاه مارا ملکان نیک پذیرند از ان که فرا گیرند از حکمتش آداب و سیر
شاه ما عاقله دور زمان است و زمان تربیت یابد از آن شاه معالی گستر
چون ملک عزم سفر کرد کلید در ملک داد در دست ملک زاده فرخنده گهر
پادشه زاده پیروز جوانبخت سعید (شه محمد علی) آن در خور دیهیم و کمر
شاه اندر کف وی داده مقالید امور که کند کار جهان راست بنیروی هنر
خوبکر دالحق زیرا که کسی چون فرزند نیست در گیتی غمخوار و هواخواه پدر
ویژه این پور کرامی که میان پسران آنچنان است که اندر همه اعضا سر
گرچه اولاد شهنشه همه اعضای ویند هیچ عضوی را باسر نتوان شد همسر
این ملکزاده بنامیزد ماقد سر است که بود مر کز هوش و خرد و سمع و بصر
او دل و مغز و جگر باشد و دیگر اعضا همه هستند بفرمان دل و مغز و جگر
در فلک ثابت و سیار فزون است ولی همچو خورشید فروزان نبود دیک اختر

(۱) تبر - بکسر اول، طلا و نقره . (۲) هنگام ساختن این قصیده بمحمد علی میرزا

امیدوار بوده و بعد مایوس شده است .

هنر شه ز (ولیعهد) پدید است آری هنر تیغ پدیدار بود از جوهر
 ای که بخشیدت یزدان پی آسایش خلق دو کف عقده گشای و دولب جان پرور
 نایب شاه توئی باخبر از راه توئی مرد آگاه توئی بر تو عیان است خبر
 نشود چشم تو مخمور ز صهبای هوس نه شود قلب تو مجروح ز شمشیر نظر
 سخن بهتان هرگز نبرد سوی تو راه جادوی دیوان هرگز نکند در تو اثر
 چشم بینا دل دانا لب گویا داری راستی تو همه جانی و جهان چون پیکر
 دامن افروخته نه لیک از آنم بشکفت که سرشت تو بود پاکتر از جنس بشر
 تابود کشور جم قاعده ملک عجم تابود دست (مظفر شه) مفتاح ظفر
 آسمان نازد بر ماه و زمین بر رخ تو تو بدیهم شه و شه بعطای داور

قصیده

قصیده وطنیه است که این بنده محمد صادق الحسینی الفراهانی در شماره دوم (ادب
 اول) خراسان مطابق دهم رمضان ۱۳۱۸ و دوم ژانویه ۱۹۰۱ انشا و درج نموده
 است و این ترجمه قصیده عربی است که در شمارهای سال سوم ادب عین آن مندرج گردیده

کشور خاور شده است خسته و بیمار خیز و برایش یکی طیب بدست آر
 باخترا و را چو و سنی (۱) است بتحقیق دارد با او همی رقابت بسیار
 و سنی خواهد عدوی خویش کند پست و سنی خواهد در قیب خویش کند خوار
 تیغ عداوت کشد نهفته و پیدا تیر شماتت زند نهان و پدیدار
 درد و دریغا که این عروس جوان بخت آه و فسوسا که این پریرخ دلدار
 خسته چنان از هجوم نکبت و ذلت بسته چنان در کمند محنت و آزار
 گش نرھاند بجز عنایت داور گش نجهاند بجز توجه دادار
 ساحت مشرق شده ضمیمه مغرب کشور اسلام گشته سخره کفار

(۱) و سنی - بروزن سکری زن بسیار پینکی زننده و در اینجا زن دوم ازیک شوهر

(هرو) مراد است

دین خدا خوار گشت و مرد خداماند خوار و زبون از جفای مردم خونخوار
 کار گذشته است از علاج و مداوا عافیت آن سو فتاده از بر بیمار
 دین خدا را کجا نشانه توان یافت شرع نبی را کجا بیابی آثار
 از آب و مشک زنان بخلوت رندان یادم خنیا گران بد که خمار
 از نظر آهوان شوخ رمیده یا نگه لعبتات نغز پریوار
 از حرکات منافقان ریائی یا کلمات مرئیات ربا خوار
 یا ز کلامی که کرده شعر فروشان بهر تملق طراز دفتر و طومار
 یا ز سرودی که مطربان بسر آیند نزد امیران باجن بربط و مزمار
 یا ز عتابی که خواجگان بعلامان ساز کنند از طریق نخوت و پندار
 یا ز در مرد جاهلی که فروشد دین خدا را همی بدرهم و دینار
 یا ز بررند فاسقی که بپوشد روی ریا راهمی بخرقه و دستار
 یا ز متاع فرنک کن اثر وی گشته تهی خانها و پر شده بازار
 یا ز دروغی که با هزار قسم جفت از پی فلسی کنند نزد خریدار
 یا ز لباسی که شد مخرب پیکر یا ز اساسی که شد مهیج پیگار
 همتی ای حارسان ملت بیضا غیرتی ای وارثان حیدر کرار
 ای علمای بزرگوار هنر مند ای فضلالی خدا پرست نکوکار
 بهر خدا فکرتی بداروی این درد بهر خدا همتی چاره این کار
 خود نه شمائید راه مابسوی حق ؟ خود نه شمائید ماه مابشب تار ؟
 گر نشتابید سوی چاره چه گوئید روز قیامت جواب احمد مختار
 اسلام اینک غریب مانده و مهجور ایمان اینک نژند مانده و افکار
 گشته مشوه جمال دین پیمبر گشته مشوش خیال مردم دیندار
 آینه شرع را نشسته بر رخ زنک صارم دین را بچهره بر شده زنگار

خاک (بریطانیا) (بهند) رسیده است مملکت (روس) در گذشته ز (تاتار)
 برمه و چین و سیام کشته مسخر (کاپ) و (اورن) و (بوئر) شده است نگونسار
 عهد مسیح است و روز ملت ترسا دور صلیب است و وقت بستن زنار
 تور چلیپا دم چو طلعت خورشید طاق کلیسا رسد بگنبد دوار
 تیره از آن طاق گشته یکسره دلها خیره در آن نور مانده یکسره ابصار
 چند شود مخفی دقایق احکام چند بود منظوی حقایق اخبار
 رسم مدارس کنید و نشر جراید سوی معارف روید و در پی آثار
 جام تدین شده است ممثلی از زهر باغ تمدن شده است یکسره پر خار
 زهر جفا را تهی کنید ز ساغر خارستم را برون کشید ز گلزار
 گرک ستمکار رفته بر سر گله موش غله خوار خفته در بن انبار
 در تله بندید پای موش دغل باز وز گله برید دست گرک ستمکار
 ما همه سرمست و دشمنان همه باهوش ما همه در خواب و حاسدان همه بیدار
 ما همه مدهوش و سست و تنبل و کاهل دشمن هشیار و چست و چابک و عیار
 رخنه بدیوار ما فکنده بد اندیش ما نگران بر رخش چو صورت دیوار
 شکر خدارا که شهریار جوان بخت حمد خدارا که پادشاه جهاندار
 قلب منیرش بود سپهر حقایق خاطر پاکش بود خزانه اسرار
 گشته خیالش بکار ملت مصروف هست درونش زراز ملک خبردار
 هیچ ترسم از آنکه مسکن ما را خانه ماران کنند مردم سحرار
 زانکه بتأیید حق سنات شهنشه گردد چون اژدها و بشکر دآن مار
 یارب این شه نگاهد از زمانه است نیز توأش از بد زمانه نگهدار

﴿قطعه﴾

هزار و سیصد و سی و سه سال کرده گذر زعام هجرت فخر انام و خیر بشر
 بناف هفته و روز ششم ز عشر سوم ز غره ششمین از شهر دور قمر

شدم بمحضر میر اجل سفیر کبیر جهان فضل و سپهر وقار و کان هنر
 سلیل (طور غود) والا گهر امیر البحر یکانه عاصم (۱) معصوم ذیل دانشور
 سخن گذشت زهر جاو عاقبت بر رسید بنظم پارسی بنده اندر آن محضر
 از آن قصیده که ده سال پیش در باکو ز بحر طبع کشیدم بسان گنج گهر
 از آن قصیده که ابواب اتحاد گشود بروی امت فاروق و شیعه حیدر
 از آن قصیده که در حله تهیت گفتند ز نظم آن خلفای نبی به یکدیگر
 از آن قصیده که چون خوانده شد بمجمع عام پس از جدال فراوان و جنک بیحد و مر
 بر غم مفسد و غماز آشتی کردند متابعت علی با موالیان عمر
 سفیر دولت پیرو زبخت عثمانی که باد تابا بد هم معنائ فتح و ظفر
 چو این شنید اشارت نمود کان ایات دهم نگار ز دیوان خود در این دفتر
 بی اطاعت فرمان آن یکانه وزیر قلم گرفته نبشستم ز شوق سر تاسر
 کنون درود فرستم بدان مقام کریم که هست چرخ در خاک و بحری اندر بر
 خلیفه اللهش از دار ملک اسلامی روانه کرده در این سوچو مهر در خاور
 بود محمد خامس خلیفه الله از آن خدای داده بدورایت و کلاه و کمر
 رشاد یافت لقب زانکه در سبیل رشاد هدایت ازلی شد بسالکان رهبر
 کسیکه شد بسبیل رشاد راه سپار برای او نبود هیچگونه خوف و خطر
 ایسا وزیر گرانمایه ای سفیر بزرگ حدیث بنده ز دل گوشدار و کن باور
 تو زان جناب فرستاده در این سامان تو ز آن خدیو نماینده درین کشور
 سفیر هر ملکی در زمانه مظهر اوست چنانکه مظهر ذات حق است پیغمبر
 قصیده

امام عصر چرا که بچاه و گاه بغار شود چو یوسف صدیق و احمد مختار
 چرا چو گنج بویرانها گشاند رخت چرا چو ابر به بیغولها گشاید بار

(۱) عاصم یک - سفیر کبیر عثمانیست که قبل از جنک عمومی در طهران بوده

چرا چوماه بمغرب گراید از مشرق
 چرا فرار کند زادمی بکوه و بدشت
 ز چیست می نکند جای در بلاد و قری
 امام جان جهانست و در جهان چون جان
 امام شمع طریق است و رهنمای فریق
 چرا چراغ بر این کاروان نیفزود
 چرا گزیده ز اخوان خویش عزالت و بعد
 ز خانه خود باشد ملول و اینت عجب
 اگر ندانی ای نور دیده از من پرس
 هزار مرتبه افزون من این حدیث بلیغ
 رسول گفت در آخر زمان شود اسلام
 کنون غریبت اسلام و پیشوای جهان
 امام خون خور د از غصه هر زمان نگیرد
 امام گریه کند زار بر شریعت و تو
 که هست بیمش ز احباب خویش ز اعدا
 چنانکه شیر خدا را شنیده بجگر
 امام را زین غاصبان مسند شرع
 کجا که حجة الاسلام شیخ . . . شد
 نه زیب مانده بمسجد نه زیت در قندیل
 شکسته گردن تقوی بزخم گرز طمع
 شنیده تو که اصل دوم زدین داد است
 نهان و پیدا شیخ پلید بی آزر
 کسیکه اصل دوم را بعمد منکر شد

چرا چوسیل بدریاشتابد از کهسار
 چرا کناره کند از بشر بشهر و دیار
 چرا همی نرید در دیار و در امصار
 قرار دارد و جان راست زود و ام و قرار
 نصیر عدل و صراط نجات و آخذ ثار
 که بسته در کف دزدند و خسته در شب تار
 چرا گرفته زایوان خویش راه فرار
 که زنده نیست در این دار غیر از و دیار
 که چون ندانی تفسیر باید استفسار
 شنیده ام ز بزرگان و خوانده ام ز اخبار
 غریب و خوار بدانسان که از نخستین بار
 ندارد از ستم و جور ملحدان ز نهار
 که دین احمد مرسل غریب گشته و خوار
 سزد که گری بر حال آن شه نشه زار
 ز مسلمانش باشد خطر نه از کفار
 چه زخمها که رسید از مهاجر و انصار
 بهر دقیقه خطرها بود فزون ز هزار
 بجای نور بر اسلامیان بیارد نار
 نه نور هشته بمحراب و روشنی بمنار
 کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
 ز داد نام خدا گشته در جهان دادار
 کند بداوری و داد ایزدی انکار
 کجا باصل نخستین همی کند اقرار

گرایست حجت اسلامیان و آیت حق
سلام کردن باید بمعبد هندو
خدای را مگر ای بی خرد نمیدانی
تو ناستوده و ست و پلید و کثر طبعی
دوروز کلمک و زبانت گشوده شد که برفت
هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد
تجارت تو و بال تو گشت و درپاداش
نصیب تو شود خار خشک و حنظل تلخ
چنانکه زهر بکام جهانیان کردی
تو طامع دغل دزد را چه افتاده است
دنیا را از تو کسی کاین خدیعه از تو خرید
دهان گفتار از لاشه بوی ناک تراست
ز آبروی شریعت بکاستی آن روز
مگر شریعت احمد شریعه . . . تست
تقو بر آن طمع و حرص و کذب و جهل و ریا
برای یکدوسه دینار دین خود دادی
سروش گویدم این گفته تهمتست بشیخ
قضیه سالبه بر انتفاء موضوع است
نداشت دین که فرو شده می بدینارش
تهی ز علم و عمل بی خبر ز دین و خرد
خمیده پالان بگسسته پاردم ز کفل
لادنواخته بریال و کتف خربنده

سزا است بوسه بناقوس و سجده بر زنار
نماز بردن شاید بقبله تاتار
که حجت حق باید ستوده و ستوار
ز فرط جهل شناور شده بلجه عار
زدست کلمک و زبانت هزار سر بردار
برای آنکه تجارت کنی در این بازار
شوی زمیوه بستان خویش بر خور دار
چرا که هیچ نداشتی بغیر حنظل و خار
علی الصباح ز ز قوم بشکنی ناهار
که نام حجت بر خود نهی باستکبار
تو حجت لاشه خر مرده و او گفتار
درون مرده خور آلوده تر شد از مردار
که خدمت بشریعت اضافه کرد حمار
که گه پیاده بدان در شوی و گاه سوار
تقو بران سروریش و دراعه و دستار
بعکس معنی دین بر همیشدت دینار
که او ز دین بستو هست و دین از وینزار
ز . . . عصمت و کاکل ز گل امیدمدار
نداشت دل که دهد از کف و ستان دیار
خری گریخته از زیر بار و ندو چدار
فکنده نعل و دریده جل و بریده فسار
دو گوش آخته چون تیغ و جسته از دیوار

لواشه باید و داغ و کلافه تا این خر
 گر این لواشه ز مشروطیت بدست آید
 چنان ز نمشان بر سر فسار و بر کون داغ
 خر لگدن و بغل چموش را باید
 علوفه بر خر سرکش فزون مده زیرا
 بسان کهنه وزیران مملکت که همی
 فزون از آنچه رسد زان خسان بی تقوی
 از این وزیران بینیم در دورنج و زیان
 سک درنده بخون کسان شود قانع
 ولی فقیه و وزیر درنده را باشد
 هزار آفت از این خر مزوران در ملک
 یکی از آن ده ازاله شود چو از مستند
 تمام مظهر یکدیگرند و پنداری
 بسان مهره نرد و پیاده شتر نك
 یکی بشاه برد حمله و یکی بوزیر
 بما وزیر خدا داده بر جهودان سبت
 وزیر بر طمع پر فسون پر نیرنك
 وزیر بی خرد بی حیای بی پروا
 وزیر راستم و نخوت است کسب و عمل
 ترس بخانه چشم وزیر حفته غرور
 وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان
 وزیر کره غولی است بر زده دم و شاخ
 وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه

دوباره رام شود تن دهد ببردن بار
 بزیر بار کشم ز این خران همی بسیار
 که آفرین رسد از نعلبند و از بيطار
 علوفه دادن یگبار و بار یکخروار
 چو سیر شد شکمش سر کشیکند ناچار
 لگد ز تند چو بینند از ملک تیمار
 زیان بکشور و خزیان بدین وعده بکار
 که بدتر از سک و گر گندم دم سگسار
 بر این وتیره بود نیز گر کمر دم خوار
 بخون و ثروت و ناموس مردمان اصرار
 رسد که نیست فزون عده شان زده بشمار
 بجای آن دگری می یابد استقرار
 همه یکند بروی و بخوی و بوی و نگار
 همه موافق رنگند و مختلف رفتار
 یکی به پنج کند جنبش و یکی بچهار
 بما فقیه عطا کرده و بخرما خار
 فقیه بی هنر حيله باز رشوت خوار
 فقیه بد عمل نابکار تا هنجار
 فقیه را طمع و رشوت است شغل و شعار
 ز اس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
 فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
 فقیه مانا دیوی است از دها اوبار
 بسان مرد شکاری که سک برد بشکار

فقیه خون یتیمان خورد بزور وزیر
اگر طبیب و پرستارت این فقیه و وزیر
سک از مناره و اشتر زبانه حمله برد
آیا مقام ردون کز برای سود و شتل
بیکدوز خم حریفان بدست خون بازی
حمار حامل اسفار دیده ایم ولی
تو آن خر خرف و گاو ریش گاوستی
بغیر دبه و میدینی و شرارت طبع
خراب کردی مسجد بساختی خانوت
بسان قحبه مستی که دعوتش کردند
ز شوق وعده بگرما به رفت و بیرون کرد
سپس بست خنابر زهار و نوره بزلف
کنون چوپچک پیچیده بسرو و سمن
بپژمیری و یفتی ز باد و گند بروت
بمیل شه نشود کار فاسدت اصلاح
کجا توان بتو تھویض حل و عقد امور
از آستین تو لی سرزند مصالح ملک
برآمده شکمت چون زنان آبتن
چرا بوقت لقاح از مخاض تدیشی
در آن بساط که باشد مشیر سلطنه صدر
از آن بساط فراید بغیر نکبت و رنج
شنیده ام که بهادر امیر خود را خواند

چنانکه دزد بتعلیم مرد دزد افشار (۱)
شکار قابض ارواح گردی ای بیمار
چو پاسبان خرو خرسست کوتوال حصار
متاع دین خدا را کنی جهیز قمار
حیات خویش و بمرک اندرون فتی زخمار
ندیده ایم شود گاو عامل اوزار
که گشته عامل اوزار و حامل اسفار
نه هیچ داری شغل و نه هیچ دانی کار
بنا نهادی گلخن بسوختی گلزار
ببزم خویش حریفان برای بوس و کنار
ز تن قمیص و ز سر معجرو ز پاشلوار
بکند موی سروشانه زد بموی زهار
ولی چو باد خزان و زردباغ بهار
چنانکه آگهی از قصه کدو و چنار
فساد دهر کجا چاره یابد از عطار
که می ندانی خود حل و عقد بندازار
که از مصالح رندان همیزدی آهار
ز بسکه خورده اطلاق و برده ادرار
که هست گادنت آسان و زادنت دشوار
در آن سپه که بهادر امیر شد سالار
وز آن سپه نرسد جز نحوست و ادبار
ز نازکی و طراوت گل همیشه بهار

کجا همیشه بهار است آنکه چون دم دی
 ز نغمه دم او روح عدل شد مسموم
 ز اتفاق مجمل چنان دلش مغرور
 زهر طریق و زهر در که قصه آغازم
 توئی که آلت اجرای قصد غیر شدی
 بهر که سنک زنم کله تو در نظر است
 منم عذاب تو و زاین عذاب نی تخفیف
 مباش سخت که تو گندمی و من طحان
 کجا تواند گندم با سیابان جنک
 زنت پوست کنم چون زمیשהا قصاب
 بدست خویش دهی مرک خویش را سامان
 همی بخواهد و احدی موت سرش من
 بود بتازی واحدی موت آن یکز خم
 از آن سبب که ز قیر است کله سر او
 اگر ندیدیش اینک بین که عزرائیل
 چو این نشادر معوج بمستقیم تو شد
 ز عرو و جهیدن به تیز تیز افتی
 ز شومی تو بر اسلام آن بلیه رسید
 ز قد ز دست تو فریاد مرده بن لوی
 چنان ز تقیحه شیطان بخواب مرک دری
 ولی امام زمان ریشه ات براندازد
 بجای آنکه مقدم شدی چو پیش آهنگ
 همان عمامه که دام ضلالت تو شده است

خزان برد بگلستان حیدر کرار
 که زهر مار بود در دهانش چون سگ هار
 که غافل آمده از اختلاف لیل و نهار
 دوباره روی سخن زی تو آید ای غدار
 چو گاو کور که بستش بر آسیا عصار
 بنص (اعنی ایاک فاسمعی یا جبار)
 منم بلای تو و زاین بلامجوز نهار
 مکن ستیزه که تو اشتیری و من جزار (۱)
 چگونه یارد اشتر بساربان پیدار
 کدناک بر تو زنم چون بخیشها قصار (۲)
 چو گوسفندی در گردنش زناد و شفار (۳)
 که با کدوی تو مشت آزمون گندی کار
 که هست دسته اش از چوب و کله اش از قار
 عرب بخواند آنرا بلفظ خود مقوار
 در فتوح گشاید ترا بدین افزار
 برون رود ز سرت سگسکی شوی رهوار
 چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار
 که بکر را ز بسوس و ثمود در از زقدار
 کند بجان تو نفرین ربیعۃ بن نزار
 که بانک صور قیامت نمیکند بیدار
 بزور پنجه خونین و تیغ آتشبار
 رسد که توشه کش اشترانشوی بقطار
 کشد امام بحر طومت اندرون چو مهار

(۱) جزار - نحر کننده شتر - (۲) خیش - این جانوعی از لباس است (۳) شفار - کاردها

خلیل حق بهمان تیشه بت همی شکند
 بی چو خانه خدا پانهد بخانه خویش
 نه گرگ در گله آید نه زاغ در بستان
 درخت بد را از ریشه بر کند دهقان
 ز خون این چهارنک گیرد آن مسند
 چو دیو خسته شد آتش زند به پیکر دیو
 چو شست دامن دین را از این پلیدیها
 امام از رک و از ریشه شان خبر دارد
 تمام شد سخن فحش و اشتهای فقیه
 حواله کرد ملک جهان و هر چه در اوست
 خدا نکرده ز دشنام اگر نگشتی سیر

که بت بدان بتراشیدی آزر نجار
 یکی است آمدن یار و رفتن اغیار
 نه خر بخر من ماند نه موش در ابار
 بنای کثر را از بن بر افکند معمار
 زلوث این وز را پاک گردد آن دربار
 چو مار گشته شد اخار دمدم بخانه مار
 همی بسوزد شان خانمان و زاد و تبار
 خلاف ما که ندانیم خود یکی ز هزار
 زند زبانه و دیکش دهن گشوده چو غار
 بخاندانش حتی الجدار و المسمار
 بوس شیخا . . . عبد بی مقدار
 . . . محمد علی شه قاجار

قصیده

این قصیده را نگارنده ناچیز محمد صادق الحسینی الفراهانی در ۱۸ جمادی الاولی ۱۳۲۳ مطابق ۸
 ۱، ایول و روسی ۱۹۰۵ در بادکوبه خطاب به (احمدیک آقا یوف) مدیر جریده (حیات) اشاکره و
 در نمره ۲۴ حیات درج شد :

زال خضر گزان تشنه ماند اسکندر
 هر آنچه جست سکندر درون تاریکی
 بیا که چشمه آب حیات و نهر بقا
 بدست یاری پیر خرد که خضر هست
 یکی جریده ز باکو پدید گشته بطبع
 جریده نی که هزاران خزینه گوهر ناب
 هزار سحر کند از بیان شور انگیز
 بین که گشته روان در کنار بحر خزر
 بروشنی شده مارا نصیب خوش بنگر
 درون گلشن اسلام و دین پیغمبر
 روان شد از ظلمات مداد اهل هنر
 بلند چون فلک و تابناک همچو قمر
 صحیفه نی که هزاران سفینه لؤلؤ تر
 هزار معجزه آرد ز نطق جان پرور

بیان آن چو عروس دو هفته خواند درست حدیث آن چو زن داغ دیده کرد از بر
 عروس زیبا از یاد برد حجله شوی عجز و ثکلی فرموش کرد داغ پسر
 نبشته گوئی کلك خرد ز آیت فضل خطی ز عنبر سارا بدیده ششتر
 ویا تو گوئی در بوستان شرع رسول یکی درخت برومند بر فلک زده سر
 درست کاری بیخس درست گوئی شاخ وطن پرستی بر گش خداشناسی بر
 فشانده میوه بسکات هند از تاتار فکنده سایه بصرای غرب از خاور
 زمیوه اش بدن مؤمنین شده فربه ز سایه اش جسد مشرکین شده لاغر
 بلی ز معجز احمد شکفتنی که شود دوباره استن حنانه سبز و تازه و تر
 سخن طراز و سخنگو چنینه بایستی که دریانش لطف است و در کلام اثر
 بنص فرقان هر مؤمن و مسلمان را ز دست احمد باید زدن می گوثر
 شراب کوثر علم است و جز بدولت علم کسی نرست ز دام فنا و بند خطر
 توجام زندگی از دست علم گیر و بدان که گرد علم نه بیهوده گشت اسکندر
 یا بنوش ز عین الحیوة ما قدحی بوی همچو گلاب و بطعم همچو شکر
 از آن شراب که در رقص و در سرود آید تن و روان تو بی پای کوپ و رامشگر
 از آن شراب که گر قطره رسد بدهان بخار علم زند در دماغ مرد شرر
 از آن شراب که گرساغری بمرده دهند ز جای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
 از آن شراب که در دشت چهل و کشور ظلم همی بارد سجیل و برزند آذر
 از آن شراب که بر مصطفی شب معراج بقاب قوسین نوشاند خالق اکبر
 از آن شراب که پیغمبر ارمغان آورد بمرتضی و دو فرزند وی شبیر و شبیر
 از آن شراب که صدیق نوش کرد و ز صدق بداد دروه حق آنچه داشت سرتاسر
 از آن شراب که فاروق خورد و شیرین کرد جهانیان را زهری که بود در ساغر
 از آن شراب که عثمان چشید و حلقومش ز شور مستی زد بوسه بردم خنجر
 از آن شراب که نوشاند ساقی تسنیم بدست خویش بعمار یاسر و بوذر

از آن شراب که هشیار گشت از آن سلمان از آن شراب که طیار گشت از آن جعفر
 از آن شراب که ابلیس از آن شود مقهور از آن شراب که جبریل از آن گشاید پر
 از آن شراب که دیو ارکشد فرشته شود از آن شراب که مور ارچشد شود اثر در
 از آن شراب که آباد کرده خانه خیر از آن شراب که برباد داده خیمه شر
 بود دو چیز بهر روزگار و در هر جای ستون بیت سعادت قوام نسل بشر
 نخست دین و دوم علم دان که این هر دو شدند چون دو برادر زیك پدر مادر
 میان این دو برادر جدا شود آنروز که بکسلند زهم فرقدان و دو پیکر
 بشرع کار معیشت منظم است و درست بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
 بشرع شاید قانون گذاشت بی دستور بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر
 امام بی دین باشد فضیحت محراب چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
 چو خسته شد تن دین از کجا بر آید کار چو بسته شد در علم از کجا گشاید در
 دریغ و درد که مارا ز علم نیست نشان فغان و آه که مارا ز شرع نیست خبر
 نه واقفیم ز حکم خدا و شرع رسول نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر
 رسیده ایم بدشتی که نیست روی نجات فتاده ایم بیجری که نیست راه عبر
 نشان ره ز که جویم که چشمها همه کور حدیث دل بکه گویم که گوشها همه کر
 هزار سان فزونی تر بود که در گیتی عروس طالع اسلام خفته در بستر
 شد دست بسترش از تنک و عار و ذل و هوان شده است بالشش از خار و خاک و خا کستر
 نه حجله اش را اسباب مانده نه زینت نه پیکرش را پیرایه مانده نه زیور
 بجای حنا گیسو خضاب کرده بخون بجای غازه رخس سرخ از سرشك بصر
 مرا بسی عجب آید که این عروس چرا هزار سال بماند عقیم و بی شوهر
 نه يك خردمند او را همی پرسد حال نه يك جوانمرد او را بگیرد اندر بار
 ز بسکه تخم مروت بر او فتاده زبن ز اقربایش یکتا نشد و را همسر
 مگر که ستر الهی یکی نقاب کشد ز چشم زخم رقیبان بروی این دلبر

و گر نه امر محال است کاین عروس بدیع بجای ماند پی روی پوش و بی معجز
 درون خانه همسایه مرد بسیار است ولیک یکسره نامرد و بیحمیت و غر
 (وان یکاد) بخوانید و (آیه الکرسی) که این متاع نیفتد بدست غارتگر
 ز گلشن ما اخلا فمان چه بهره برند که شاخ سبز نهشتیم در سرای پدر
 در آب شستیم آن آبروی میراثی بباد دادیم آن گنجهای باد آور
 خرد ز خطه (مشرق) نموده عزم رحیل هنر ز کشور (اسلام) بسته بار سفر
 عمر کجاست که بیند فسوس در اسلام علی کجاست که بیند جهود در خیر
 عمر کجاست که بیند دراز دستان را کشیده تا بلجا پای از گلیم بدر
 علی کجاست که بیند بطاق کعبه فراز نشسته هم بت و هم بت پرست و هم بتگر
 کجاست حضرت (فاروق) و تازیانه سخت برای خواندن معروف و راندن منکر
 کجاست (حیدر کرار) و تیغ آتشبار که کافران را دادی بامر حق کفر
 اگر بخواهی رسم و رسم و سیاست ملک بخوان وصیت آن شه بمالك شتر
 کجاست حشمت (صدیق) او آنهمه شوکت که خلق را سوی ایمان کشید باردگر
 کجاست طاعت (عثمان) و چهر نورانیش که با نماز شب تیره بود تا بسحر
 کجاست (عمر عبدالعزیز) آنکه بجد همی بست باصلاح کار خلق کمر
 ملر دوباره بخواب اندرون کسی بینی بعزم احمد سفاح و جزم بو جعفر
 کجاست حشمت محمود دغز نو یک شکست بسومنات بتان را چو زاده آذر
 کجاست رایت الپ ارسلان سلجوقی امیر شاه شکار و خدیو شیرشکر
 کجاست پادشه پیلتن صلاح الدین که تاخت بر سپه شیردل چو ضیغم نر
 کجاست موکب سلطان محمد فاتح که کوه در بر چیشش چو دشت و بحر چو بر
 کجاست نادر افشار شهریار بزرگ که شد ز فارس سوی هند و ماوراء نهر
 کجا شدند دلیران کشور اسلام یلان نامور و پهلوان کند آور
 کماة خزر ج و فرسان اوس و اسد ثقیف فحول از د و دلیران جنگی حمیر

زبیدیان دلاور تمیمیان دلیر مجاهدان ربه مبارزان مضر
 چوبو عبیده جراح و عمرو بن معدی چو خالد بن ولید و ضرار بن ازدر
 چو طاهر بن حسین و ابودلف قاسم چوپور گاوس افشین که نام او خنذر
 مهلب بن ایصفرة موت احمر خصم که روی ازرقیان شد زیم او اصفر
 حدیث معتصم بالله از فرو خوانی هم از نصوص تواریخ و از متون سیر
 شکفت معجزه بینی که پور بابکیان تھی بخاقان پیچید و گاه با قیصر
 کتابخانه (مأون) چه شد گز او خوانیم حدیث فضل (علی بن موسی جعفر
 بیا بکرئیم ایدل بحال خود شب و روز که نه بدر دعالج است و نه بناله اثر
 سزد که ملت (اسلام) چون زن نکلی خروش (واعمر) بر کشد ز سوز جگر
 قتاده کشتی (اسلامیان) بدر دابی گز آن نهنگ نیارد بحیله کرد گذر
 هزار کشتی راندیم اندرین دریا همی شلسته و بی بادبان و بی لنگر
 هر آن سفینه که بر ساحل (حیات) رسید رهید از خطر این محیط پهناور
 حیات کشتی علم است و (علم) فلک نجات نجات خواهی بفروش جان و دانش خر
 بسان دانه که در آسایشود شب و روز همی بگردد مارا دوسنک سخت بسر
 یکی بزیر و یکی بر زبر نشسته مدام اساس هستی مارا کنند زیر و زبر
 میان (طالب) بیدین و (غالب بی داد) که کارشان همه میل دل است و خواهش زر
 قتاده اند گروهی شبیه آدمیان چو در میان دو گرگ درنده مشتی خر
 ز صد هزار یکی رانه فکرت اندر مغز ز صد هزار یکی را نه روح در پیکر
 چرا لکد نزنند این ستور لاشه بر آن دهان گرسنه و نابهای چون نشتر
 چرا همی نستیزد قهرمان اجل چرا همی نکریزد ز جایگاه خطر
 مکر (پیمبر) ازین خلق قطع کرده امید مکر (خدای) ازین قوم بر گرفته نظر
 که راه (علم) نپویند و روزگار عزیز کنند صرف بچون چرا و بوک و مکر
 از آن بخیره و غافل که جز بدامن علم بهر چه دست فرازند ضایع است و هدر

محال باشد جز با کمند (علم) رهاند
 تن از عذاب و دل از داغ و گردن از چنبر
 چو علم یافتی آندۀ با اتحاد گرای
 که علم همچو سلاح است و اتحاد سپر
 با اتحاد گرائید و سیل را نگرید
 که هیچ نیست بجز قطره قطره های مطر
 با اتحاد گرائید و اتفاق کنید
 که اتحاد شما کم کند ز کفر اثر
 اگر شنیدید (المؤمنون کالبیان)
 یشد بعض بعضاً ز قول پیغمبر
 شکست ماهمه زان شد که مسلمین ز عناد
 یکی غلام علی شد یکی مرید عمر
 قضات در پی تاراج و خسروان پی تاج
 میان شیعه بو حفص و بو الحسن هرگز
 زدند بر سر و کوبال و کتف یکدیگر
 تواز برای ابو حفص و بو الحسن شده
 بصر اسلام این گفتگو نبود ایدر
 تو از برای ابو حفص و بو الحسن شده
 بهار دین ز تویی آب ماند و جهل توداد
 چو دوست رنجه گنی غافل ز قوت خصم
 ایا سخنور دانش پزوه و ناطق فحل
 تو عالمی با حادث و واقفی ز فنون
 ز خامه تو با سلام تهنت ککوم
 چهار چیز بدست چهار تن بسپرد
 تبر بدست (خلیل) و عصا بدست (کلیم)
 نعوذ بالله استغفر الله این تشبیه
 تونه پیمبری و نه ولی و لی بیشک
 از این رهست که باری ز خامه آب حیات
 کف (کلیم) ز کلمت همی شود ظاهر
 چو کردگار ببخشید و بخت یاری کرد
 زجا برانگیز این خفتگان بادیه را
 وزیر ابرسیه در شو ای ستاره صبح
 بیام عرش خروشا فلن ای خروس سحر
 (ادیب الممالک) «محمد صادق» الحسینی الفراهانی

قصیده

روزی که یست و چهارم ذی الحجه از سال هزار و سیصد و هفت هجری بود در باغ شمال تبریز
رفتم تاپای حضرت ولیعزت بزرگ را روحی فداه بوسه زنم و آن باغ بتازگی چندان صفا و
صفوت گرفته بود که بر بهشت برین مینازید از بسکه گلهای رنگارنگ داشت نگارخانه چینیان را
باشکارا همیماست مرا از مشاهده آن باغ نزهتی در خاطر پدید آمد که باین شعر تازی متمثل
شده گفتم

ایا روض الشمال فدتك نفسی واصفران اقول فداك مالی

وقالوا مل الى جهة سواها فقلت القلب فى جهة الشمال

در این اثنا پیشکاران اصطبل و جلوداران اسبان خاصه را دیدم که اسبان تازه براده
و مهوور تازی نژاده را با کمند بسته در دامن باغ میکشاندند لختی پیشرفته حضرت اقدس را
که باروی چون ماه بتماشای داغگاه آمده بودند زمین بوس ادب بجای آوردم - فرمودند
هان ای امیر الشعراء چونانکه آن مرد شاعر سیستانی پسر قلع که بوالحسن علی فرخیش مینامند
داغگاه ابوالمظفر امیر ناصر ناصر دین باخی را با اسبان نو بزاز یتیمی چند ستاید تونیز بایستی
چنان چکامه فراهم کنی و این بیت فرخی بر خوانند

تا پرند نیلگون بر روی بندد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
من نیز شرط طاعت را سر بر زیر انداخته پس از اجازت در گوشه که به چشم بزرگ
منظر خوردین آنحضرت در نیایم بنشستم و این قصیده غرا برهم فرو بستم و تا من از نشستن
و خواندن پیرداختم هنوز نیمه اسبان را بداغ نیاورده بودند با اینکه از یکصد اسب در آن روز
بفزون داغ بر تنهادند

(قصیده این است)

ابر چون پیلان مست آمد فراز کوهسار	باد همچون پیلان بر پیل مست آمد سوار
آبگیر از باد شبگیری کند سیمین زره	لاله از گلبرگ ترا راست یا قوتین حصار
جری همچون نهر فرهاد است سرشار از لبن	باغ همچون تخت پرویز است مشحون از نگار
سزه طرف جویباران هاشمی پوشد طراز	لاله و گرد تل از عباسیان خواهد شعار
چون نجوم آسمان طالع نجوم اندر زمین	چون سرشک عاشقان جاری میاه از آبشار
یاسمین زرد را بنهاده دست باغبان	در طبقهای لطیف اندر کنار جویبار
چون بزنیل اندرون رفته (نزار بن معد)	بادلو باهوش و قربی باتن و توش نزار
صف ناز و لشکر (شاپور ذوالا کتاف) شد	بر مثال رایت شاپور شد شاخ چنار
گل چو ترسایچگان افکند در گردن صلیب	بلبل ناقوس زن را گفت کای شوریده یار

گرچو ترسایان طریق ماسپاری خوشیسا
بلبل اندر پاسخش مستانه خوش گفت این سه ود
از مناقیر طیور اندر همی ریزد شکر
نیشکر ذات النطاقین (۱) یید همچون ذوالیدین (۲)
شاخ همچون ذوالیمینین (۳) سار همچون (ذوالرقة)
باز همچون (ذویزن) شد کبک همچون ذو جدن (۴)
در میان بوستان بر شاخهای خشک وتر
فد و توأم نafs و حاس و معلى و رقیب
خون یحیی ناردان و طشت زرین بوستان
تیر خونین رفته در چشم شقایق همچنانک
راغ دیبائی پراز نقش است و گیتی نقش بند
نرگس اندر کاسه سیمین همی انباشت رز
موسن اندر شکرو تمجید (ولیعهد ملک)
خسرو عادل مظفر شه خداوند مهین
تخت را والا مکین و بخت را یکتا قرین
جویبار ناصرالدین شامرا خرم درخت
در سریر خسروی بر پادشاهان جانشین
گر بخواد کند خواهد هر دو کتف آسمان
تا مظفر شه بر اورنگ ولیعهدی نشست
قصه (آل مظفر) کی دگر باید شنید

ور مسلمانى برو از بت پرستی شرم دار
(عاشق یارم مرا با کفرو با ایمان چه کار)
وز عقاقیر زمین یکسر همی جوشد عقار
نارون چون ذوالعباده (۳) یا سه من ذات الخمار (۴)
ابر همچون (ذوالجناح) و برق همچون (ذوالفقار)
لاله همچون (ذو شاتر) سرو همچون ذوالمنار (۵)
گر به یمنی دید خواهی چون قداح اندر قمار
مسبل و وغدو سفیج آنکه منیج (۸) است آنکه ر
شاه جابر آسمان و زال ساحر روزگار
تیر رستم دیدی اندر دیده اسفندیار
ابر پستانی پر از شیر است و بستان شیر خوار
گلبن اندر دیبه دیا همی پرورد خار
همچنان گویا که بر تصدیق احمد سوسمار
آن امیر کامران آن شهریار **کامکار**
چرخ را فرخ ادیب و عقل را آموزگار
بوستان دولت و اقبال را فرخ بهار
افسر شاهی بفرقش از نیاکان یادگار
ور بخواد بست خواهد هر دو دست روزگار
داد دادو کشت خصم و کشت عدل و کند خار
نامه (مسعود بن محمود) کی آید بکار

(۱) ذات النطاقین - اسماء دختر ابوبکر و مادر عبدالله بن زبیر است لقبت به لاینها شقت نطاقتها للسفرة
لیلة خرج ابوها والنبی مهاجراً الى المدينة (۲) ذوالیدین - عید بن عمر الخزاعی کان یعمل یدیه معاً
(۳) ذوالعباده ابواحیجه سعید بن العاص بن امیه کان اذا لبس عمامة لم یلبس قرشی عمامته حين نزعها
(۴) ذوالیمینین - ظاهر امیر خراسانست که بحضورت امام رضا بادست چپ یعت کرد و گفت
دست راست در یعت مأمونست

(۶) ذویزن - معدی کرب - از ملوک یمن . ذو جدن - نیز از ملوک یمن

(۷) ذو شاتر - یمنی صاحب گوشواره که او را ذونواس یکشت . ذوالمنار - یکی از ملوک
حمیراست بنام ابرهه بن حارث که منار در راه می ساخت (۸) این ده اسم راجع بقداح قمار است

(فرخی) سوزد چکامه (عنصری) شوید ورق
کای زمدحت نامه حیران گیتی را طراز
عهد پیشینان همه شب بودو عهد تو است روز
نمت خورشید وجودت را همیون مطلق
(عسجدی) برد زبان (فردوسی) آید با عتذار
وی ز نامت سکه شاهان کیهان را عیار
محو شد اینک (کلام اللیل) یمحوه النهار
آورم چون مطلع خورشید در نصف النهار

مطلع دوم

کای همیون تو سنت در حمله چون کحل و عرار (۱)
آن یکی تازی نژاد از دودمان ذوالجناح
آن بسان باد در بالا پیچد بر سحاب
آن یکی شیری است با آهوه می گردیده رام
آن همیون بایبان بد گشت و بانیکان نکو
آن یکی افلاک را از خاک دوزد پیرهن
آن یکی در پویه از گیمخت (۳) ریزد در ناب
آن یکی چون شیر زرین طوق در سیمین اجم
بی سرانگشت تو کی کوکب بر آید ز آسمان
بی بنان احمدی کی ماه یابد اتفاق
جز بدست نجم دری کی بتابد در فلک
مرک چون باشد با مضای سنانت منتظر
تیغ تیزت تا تبار ظالمان از جای کند
گر مهار چرخ گردون در کف رادت نبود
تاروان شد جویبار عدلت اندر باغ ملک
تادمیده سبز موار اندر جهان جود گفت
کردی آذربایجان را چون بهار آذری
همچنان کافی شود کور از نگین زمردین
داغگاه تو سنت را ای خداوند مهین
وی درخشان صارمت در شعله چون مزخ و غفار (۲)
این یکی هندی نهاد از خاندان ذوالفقار
وین بشکل آب از دریا برانگیزد غبار
وین دگر چون آهویی کرشید فرماید شکار
وین خسته جای کل کل گشت و جای خار خار
وین یکی بدخواه را از مرک پوشاند ازار
وین یکی در حمله بر کافور سایید جلنار
وین یکی چون آهوی سیمین که در زرین و جار
بی سنانت کی دل دشمن شکافد روزگار
بی عصای موسوی کی سنک یابد انفجار
جز بکلمت مشک داری کی بزاید ناف فار (۴)
مرد عاقل برگزیند مرک را بر اتظامار
گفت یزدان (لا یزید الظالمین الا تبار)
تا ابد بودی بریده جبل و بگسته مهار
ظلم شد اندر کلوخ خشک اندر جویبار
تنگدستی کشته چون بوبکر اندر سبزو ار
کشته دارالسلطنه از رأفت دارالقرار
تیره کون سازی نگین زهره از پیچیده مار
(فرخی) باید که بستاید کنون یتی هزار

(۱) کحل و عرار - دو کاو که یکدیگر را باشاخ بکشتند .

(۲) مزخ و غفار - دو چوب که بهم سایند و آتش پدید آید .

(۳) گیمخت - پوست کفل و ساغری اصب و خراست .

(۴) قیل ان الفار يتولد منه المسک وهو نوع من الفار ويقال له فارة المسک

لیک چون نبود در این فرخ زمان آن مرد فحل
فرخی کر (بوالمظفر شاه) را در داغگاه
من (مظفر شاه) را بستایمی کز فرخی
کویم اندر وصف دلکش داغگاه توسنش
آتش اندر تو فروزدوی عجب در باغ خلد
در تو از آتش دمد کلهای کونا کون بسی
داغها چون باغهای ارغوان در باغ خلد
آتشین مکواتها (۱) چون پنجه زرین همه
راست پنداری که در صحن بلورین برزدند
یا چو عکس ماه بدر افتاده اندر آبگیر
هر سمندی در کمندی بسته در چون مرغ دلی
تا وزد بوی کباب از ران آن آهوتگان
جدا زین باد رفتار آن که چون نار سموم
شاخ سیسنبه دمد از قطره خویشان باغ
اندر آن پهلوی که داغ تست از فرط ادب
کوهساران را بترکی داغ خوانند ای عجب
داغهایی را که اسبان بر سرین خواهند داشت
توسنت کردن بود ایشاه و داغ آفتاب

من شوم با فرخی مر فرخی را یاد کار
مدحتی شایان نمودو برد اسبی ده چهار
در رکایش توسن افلاک را باشم سوار
کای بهار جاودانه کای بهشت پایدار
هیچکس نادیده چون دوزخ بر افروزند نار
تا شود کیمخت اسبان لاله‌های داغدار
یا بسان خالهای آتشین بر روی یار
و آن سرینهای سره صافی تراز سیم عیار
شاهدان سرخ رو سرپنجهای پر نکار
یا چو کلگون لاله‌ها اندر میان سبزه زار
کشته اندر پنجه شهباز طنازی شکار
پیلهای مست را از سر برون آید خمار
جدا ز این آتشین خویان که چون باد بهار
بوی ریحان بروزد از خویشان (۲) در مرغزار
می نخسبند اندران پهلوی بورت احتضار
که تو داغ خویش را بنهاد بر کوهسار
قیصر اندر جبهه خواهد سود بهر افتخار
هر صباح این داغ کیآ بد کی (۳) باد آشکار

برسم مطایبه خطاب بوزیر عدلیه وقت

درد پا مر بنده ات را ساخت بی حال ایوزیر
بیکرم از بهر مشق این طیبیان شد چو آن
گشته انگشتان پایم از ورم سخت و سطر
بسکه از اثر کسیون خستند جانم زوز و شب
درد پا سهل است کز پیچ و فشار روزگار
طرفه اسهالی که پیچش چون کمند سامیل

گو شمالم داد و از غم کرد پامال ایوزیر
لوح سیمین کز برای مشق اطفال ایوزیر
چون قضیب نوبلوغان گاه انزال ایوزیر
ساق و رانم شد مشبک همچو غربال ایوزیر
مقدم وارون و امعاخته ز اسهال ایوزیر
لیک زورش چون کمان رستم زال ایوزیر

(۱) مکوات - آلت داغ کردنست

(۲) خوی باواو معدوله عرق و باواو معروف طبع

(۳) کی - داغ گفته میشود آخر الدواء الکی

کرشود ازبانک رعدش گوش طبال ایوزیر
 نه بکیسه زر نه اندر مخزنم مال ایوزیر
 در کف این مردم بردار و برمال ایوزیر
 کو بود چون مرشد و من کو چک ابدال ایوزیر
 باز می بینم که آمد غم زدنبال ایوزیر
 بودی اندر دست من تقدیر آجال ایوزیر
 هر که میدیدی مرا پنداشت دجال ایوزیر
 هست همچون مرده اندر دست غسال ایوزیر
 آنکه برمیخراست از آواز خلخال ایوزیر
 اوفتادم مختصر زان یال و کوپال ایوزیر
 تندی و تیزی شد از دندان و چنگال ایوزیر
 چو مرا از درد . . ن این است احوال ایوزیر
 لیک تنها بی صداع و جارو جنجال ایوزیر
 ز آنکه طبعم رنجه است از قیل و ازال ایوزیر
 کاین قمار هست اندر پیش پاچال ایوزیر
 عشر آن برنده ات فرمائی ارسال ایوزیر
 من شکسته پر تواز غم فارغ البال ایوزیر
 من نیستم روی زر از سال تا سال ایوزیر
 آفرین بر شیوه ظلام و جهال ایوزیر
 یا وزیران جملگی رندند و رمال ایوزیر
 ز آنکه ممتازی براقران غر شمال ایوزیر
 ز آنکه باشد مسکنم در پشت یخچال ایوزیر

نفخها اندر دلم باشد که گر تیزی دهم
 نه بتن جان نه برک خون نه بسر مانده است هوش
 گشته بیت المال ویران مال تاراج ستم
 پیش هر دگر چنان خاضع شوم از هول و بیم
 میگریزم از غم گردون دون براوج چرخ
 مرک خود را بی امان تقدیر می کردم اگر
 شکر الله خیر ندارم ورنه باین پای لک
 . . م از بس خفته گر اندر کف حوری فتد
 برنخیزد در تماشای خط و خال بتان
 گرک بودم میش گشتم شیر بودم بز شدم
 سختی و ستواری از حمدان و زانو دور گشت
 مرترا از درد سردانم چسان آشفته حال
 آرزو دارم سری بر . . ن این مخلص کشی
 جارو جنجال و خدم با خود میاور زینهار
 سر دم را از دم خود گرم کن مردانه وار
 خود چه باشد گراز آن پانصد که هر مه میری
 من علیل و گرسنه تو صاحب دخل و رسوم
 تو بهر مه میری کانزر و گنج گهر
 گر مواسات و مساوات این بود در روز کار
 راستی برگو توتنها جلد و چست و چابکی
 ذات پاکت را با سشنا سرودم مدحتی
 سردیشی گر در سخن بینی مرا معذور دار

شیطان و انسان

روزی که نوزدهم صفر ۱۳۰۸ بود در باغ حضرت خداوند امیر نظام ایده
 الله تعالی بعبادت دیرین ایستاده و بانواب حاجی محمد طاهر میرزای قاجار که
 از ندمای بار امیر بزرگ است سخن پیوسته بودم در این اثنا نواب مومی الیه
 این دو قطعه را که بزبان تازی گفته اند بر خواند و خداوند گوش فرا میداد

ناسخن پایان آمد آنکاه مرا بفرمود که بایستی تو این هر دورا بزبان پارسی
در رشته کشی من نیز سر بزیر انداخته بکوشه رفتم و این سخنان برپاره کاغذی
نیشته بیاوردم و بر خواندم . قطعه اول منسوب بصفی الدین شاعر حلی است

و لیلۃ طال سهادی بها
فقال لی هل لك فی شمعة
قلت نعم قال وفی قحبة
قلت نعم قال وفی حمرة
قلت نعم قال وفی لعة
قلت نعم قال وفی شادن
قلت نعم قال وفی مطرب
قلت نعم قال فثم آما

فزارنی ابلیس عند الرقاد
کیسه تطرد عنک السهاد
هندیه من اهل اکبر اباد
معصرة کانت من عهد عاد
فی وجنتیها للحیا اتقاد
قد کحلت اجفانه بالسواد
اذا رنا یرقص منه الجماد
یا کعبة الفسق و رکن الفساد

قطعه دوم منسوب بسناء الملک است ولی من بنده در دیوان زین الدین

ابو حفص عمر بن مظفر بن عمر الوردی الشافعی آنرا یافته ام و آن اینست
بت و ابلیس اتی - بحیلة منتدبة
فقلت لا قال ولا - خمره کرم مذهبه
فقلت لا قال ولا - ملیحة مطیة
فقلت لا قال فثم
فقال ما قولک فی - حشیشه منتخبة
فقلت لا قال ولا - اغید بالبدراشته
فقلت لا قال ولا - آله لاهو مطربة
ما انت الا حطبة

﴿ ترجمه ﴾

شب دوشین که تا قریب سحر
از پس پاس سیمین زان شب
گرم چون گشت چشمم اندر خواب
گفت خواهی یکی فروزان شمع
گفتم آری بگفت او لیکی
گفتم آری بگفت صاف مئی

بود می خسته از سهاد و سهر
سر نهادم بفکر در بستر
دیدم ابلیس را بخواب اندر
که برد خواب را سبک از سر
زا کبر آباد هند یا کشر
که بود جمشید را دختر

گفتم آری بگفت دختر کی
گفتم آری بگفت شاهد کی
گفتم آری بگفت مطرب کی
گفتم آری بگفت صداخست
شاد و آسوده خواب کن که توئی

که رخس زدیجان شرم شرر
که زمرگان بدل زندختجر
کز ترانه اش برقص نجم و شجر
بر تو ای خشک مفر دامن تر
که به فسق را سیاه حجر

چون بدین طعنه خاطرم آزد
جستم از هول و جستم از لاجول
باز رفتم ز فکرت اندر خواب
گفت ای یار سرخ رو خواهی
گفتمش نی بگفت اگر باشد
گفتمش نی بگفت اگر باشد
گفتمش نی بگفت اگر باشد
گفتمش نی بگفت اگر باشد
گفتمش نی بگفت نیک بخسب
هیزم خشگی وز زهد و ریا

خرمن غیرتم گرفت آذر
به دفع بلیس نفس سپر
دیدم او را بصورت دیگر
درمی سبزه چون خط دلبر
قدحی ز آن شراب جان پرور
دختری لعل پوش و سیمین بر
ساده نازنین چو قرص قمر
مطربی بادف و نی و مزمر
که نه زین شاخ برکست و نه بر
میفروشی بخلق هیزم تر

اصطلاحات عکاسی

ای عقل دورین تو در اولین ظهور
تاریکخانه زمی از عکس چهره ات
ایجاد بز سه پایه کزارد پی وجود
این هر سه پایه را بتو ظاهر کند مثال
زیرا همیشه باشد عقل تو دورین
کشت از چراغ چهره کلگون تو دلم
شد سینه ام چوشیده حساس کاندراو
از دیده تافت نور جمالت ذرون دل

برکسی ثبوت حقایق فکنده نور
روشن چنانکه صبح بهشت از جمال حور
حسن بدیع و عشق زکی عقل یقصور
تو مظهری و غیر ترا از تو شد ظهور
عشق تو باطهارت و حسن تو بی غرور
روشن چنانکه دیده موسی ز نخل طور
عشق تو جا گرفته چو مهر تودر صدور
چون پرتوی که از عدسیها کند عبور

عکس رخت بجام می افتاد و شیخ گفت
 ثابت قدم کسی است که مفتی شود بعشق
 این است خلد و چهره حورو می ظهور
 نزدیکتر بدوست تنی کو ز خویش دور
 تن از بر تو غایب و دل باتو در حضور
 (بدرا) بمعجزات امیری نگر که داشت
 شنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۰

هلال ابن العلاء گوید

کان التوانی انکح العجز بنته
 وساق الیه حین زوجهم مہرا
 فراشا و طیباً ثم قال اہ اتکی
 فانکما لا بد ان تلد الفقرا

این بنده محمد صادق الحسینی الفراهانی گوید :

کرد (توانی) بنا توانی شوهر
 از پس ماهی سه چار این زن از آن شوی
 زانکه نبودش جز او مناسب و همسر
 زادی یکی دختری خمیده و لاغر
 دختر کی شور بخت و گول و تهی مغز
 دختر کی زشت روی و کوثر و سبلسر
 تازه عروسی بنام (غفلت) کورا
 مستی پیرایه بود و پستی زیور
 (چهل) که بد مرد کی غلیظ و گران طبع
 سرکش و تند و شریر و شوم و ستمگر
 جانور آزار و تیره مغز چو گفتار
 آدمی اوبار و خیره چشم چو اثر در
 از پی کابین (غفلت) از ره شهوت
 حلقه فرو گرفت جاهلانه بر آن در
 گشت (تفاق) اندرین مناکحه قاضی
 (ظلم) معرف (حسد) کواه مقرر
 خامه (روز سیه) بنامه (حسرت)
 کرد رقم آنچه گشته بود مقرر
 برد مشاطه (غمش) یحجله (اندوه)
 آینه (عجب) را نهاد برابر
 زد ز (پیشانی) کیسو شانه
 هشت ز (بدنامیش) بتارک افسر
 دوختش از (آه و ناله) جامه بر اندام
 ساختش از درد و غصه رخت به پیکر
 غازه ز (خون) اوز (غبار غصه) سپیداب
 سودش بر چهرگان زشت مجدر
 و سمه ز (انیل عزا) و سرمه ز (کوری)
 گردش بر حاجب و جفون مکدر
 جای سپندش همی برابر رخسار
 (جان و دل مردمان) بسوخت بمجمر

ساخت ز (خاشاک ذلت) اورا بالین دخت ز (خاکستر کسالت) بستر
 دادش آنکه بدست (جهل) و بدو گفت تخته و در نیک جفت کرده دروگر
 چون زن و شوهر بحجله دیر بماندند چار ثمر زاد ازین دونخل تناور
 (فقر) و (پریشانی) و (ملالت) و (خواری) زاد ازاین هردو این چهار برادر
 چار برادر نه چار لشکر جرار چار حد ملک را نموده مسخر
 گفته مفر حکیم و خاطر نادان سوخته جان گداو خان توانگر
 «قصیده»

این قصیده را در شماره ۲۹ (ادب) سال دوم خراسان مطابق ۲۷ جمادی الاخره
 در تهنیت جشن مولود همایونی که ۱۴ جمادی الاخرات باتخلص بمدح شاهزاده نیرالدوله
 والی خراسان درج نمود

ای مولد فرخته دارای جهاندار امسال فراز آمده خوب تراز پار
 خوب آمدی و فرخ و فرخته و نیکو شاد آمدی و خرم و زیبا و بهنجار
 هر سال تو از سال دگر خوب تر آیی امسال به ازباری چون پاز پیرار
 روزی که تو آیی برود انده دلها یارب که تو در دهر همی آیی بسیار
 گر روشنی چرخ ز ماهش بودای عید تو روشنی از شاه جهان داری هشدار
 این گنبد گردان برخ شاه تو نازد با آن همه خورشید و مه و ثبات و سیار
 سلطان جهان داور بخشنده گیتی خورشید جهان سایه پاینده دادار
 شمس ملکان و ملک تاج گذاران تاج سر شاهان جهان سید احرار
 شیران به گهر زمش چون ضیغم پرچم شاهان به صف بزمش چون صورت دیوار
 فرخته مظفر شه عادل که هماره بابخت جوان باشد و با طالع بیدار
 گیتی ز عطایش ببرد نعمت جاوید گردون ز رکابش طلبد خاتم زینهار
 گنج است نوالش بگه بخشش و رادی شیر ست شکارش بگه کوشش و پیکار
 دینار پراکنده کند دست کریمش گوئی دن و دستش به ستوهست ز دینار

در باغ جهان شاه درختی است که دارد از دانش و دادودین شاخ و تنه و بار
 در سایه هر شاخش آسوده جهانی وز سایه یزدان نه شکفت است چنین کار
 زین کشتن درخت است یکی شاخ برومند نوئین جهان گیر جهان بخش جهاندار
 آن نیر دولت که ز تأیید الهی بر کشور شرق آمده فرمانده و سالار
 آن قاعده دولت و آن قائمه ملک آن داهیه دهیا و آن صارم بتار (۱)
 بینا بهمه راز و خجسته بهمه امر دانا بهمه شغل و ستوده بهمه کار
 از لهو و لعب معرض و از عیش و طرب دور با فضل و هنر جفت و به فرهنگ و خریدار
 گوشش پی فرمان شه و رای اتایک قصدش سوی شرع و روش احمد مختار
 باده نخورد و ربخورد مست نگردد می مست از و گردد ووی ماند هشیار
 اندیشه و ملک و لبش آسوده نباشند یک لحظه ز تدبیر و ز تحریر و ز گفتار
 در فکرت او سهو و خطا راه نیابد این را من از و تجربه گردستم صدفبار
 اشباه فروتند مر او را بهمه ملک اما همه گفتاری و او یکسره کردار
 آنجا که پیارد ز کف رادش گوهر آنجا که بتابد زرخ پاکش انوار
 خیره زچه رو باری ای ابر بهاری یافه بکجا تابی ای ماه ده و چار
 ای مایه دانش را فرهنگ تو میزان ای گوهر معنی را فضل تو خریدار
 تامن بپرو دوش عروسان معانی از مدح تو آراستم این دیبه زرتار
 برگند زبر فرخی و افکند از سر آن حله دهقانی و آن سکزی دستار
 تادر سربازار جهان در طلب سود آن را که متاعیست کشد بر سربازار
 هر ساله به میلاد شهنشاه جوان بخت بنشین زبر تخت باقبال و بده باد
 قابنده به شکرانه سر سبزی دولت در پای تو از شهر گهر سازد ایشار

﴿قطعه﴾

در ۱۲۹۹ دردم مستوفی عراق که مستمری او را قطع کرده خطاب به حکمران عراق فرماید

به حق تاج فلك ساي شاه مهر سرير بجود حضرت اقدس باقتدار وزير
 بلطف و مرحمت وجود خان حاکم راد به بندگان سرایش که در زمانه امیر
 که سوختم زستمهای دشمنان دغل بجان رسیدم از سعی منسدان شریر
 دو دشمن است مرا و ایندو دانشت و نسب که گشته یأس از ایشان مرا گریبان گیر
 توئی چو چوپان ماهم چو گله ایم تمام سگ تو باشد یارو که هست کلب گیر
 کنون که گرك زیم تو باغنم سازد بیا برای خدا این سگ از میان بر گیر
 عجب سگی که به تزویر و روبهی خواهد نژاد شیر خدا را همی دهند نخجیر
 سگا پلیدا بد منصباً قرمسا قا بدست نامه اعمال خود بگیر و بمیر
 مقرری مرا می بری نمی ترسی مقررت بسرد خدا بدین تقصیر
 به ... مادرت خندیده باشی ای بی شرم به کله پدرت .ه باشی ای بی پیر
 اگر بدانش نازی نباشدت يك جو خلاف منکه ثنا خوانم اعشی است و جریر
 اگر بمال پدر غره یهودان را فزون تراست ز تو ز روزیور و اسیر
 و گر بنام پدر فخر میکنی مؤذن مدیح جد مرا گوید از پی تکبیر
 منم بصدق جگر گوشه رسول خدا منم سلیل خداوندگار روز غدیر
 منم ز آل پیمبر که حضرت متعال به مدح ایشان فرمود آیه تطهیر
 ظهیر و انوری ار گفته مرا شنوند بر آید احسنت از خاک انوری و ظهیر
 رسیده وقت که بر آسمان بلند کنم سرت به گردن هجو و زنت بکاه . ر
 ز دختر و زن و فرزند و مادر و خواهرت بهر کدام رسم بر کمانش آرم تیر
 به ... هجو چنان گا ... بشهوت طبع که بکسلانم مافی الضمیر را ضمیر
 ز خان حاکم ارمی نبودیم حرمت در این شهو و حرم بر کشیدمی شمشیر
 فرو فکند میت از فراز مسند حکم چنانکه حضرت پیغمبر از حرم تصویر
 ازین خر خرف بی زبان کیج تفهم خدا گواست که از عمر خویش گشتم سیر

در مدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان اتایک اعظم

چو مرد بست بفرمان کردگار کمر
بمال و بخت و جوانی و زور غره مشو
که می بخواهد روزی ترا بخواب کند
برادرانی کنیز یک دگر جدا نشوند
جهان رباطی باشد و در گه اندروی
مقام خواجگی از بندگی فراز آمد
اگر بسنک قناعت بت طمع شکنی
از این شراب اگر قطره رسد بدهان
از این شراب اگر ساغری بمرد دهند
خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی
زمانه است یکی بحر بی کرانه که مان
زموج حادثه هر دم هزار کشتی زفت
هزار سال اگر در جهان نشاط کنی
ازین در آمده ای زان دگر شوی بیرون
اگر فلک بتو روزی دود و بستی ورزد
سپهر شعبده گر نوع و رس جماشی است
بر او میند دل ایدون پی زنا شوئی
چگونه بامن و تو نرد دوستی باز
طریق طاعت یزدان سپار و ایمن زی
برو هنر طلب ایخواجه کن پدر مادرت
ترا بعالم باقی عمل بکار آید
دو چیز باید مر مرد را درین گیتی

هر آنچه خواهد او را عطا کند و اور
که ناتوانی در پنجه قضا و قدر
چو مست خفتی بر بایدت کلاه از سر
محال باشد جز فرقدان و دو پیکر
هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
که بندگان خدایند خواجگان بشر
سپرده ره و رسم خلیل بن آذر
بخار علم زند در دماغ مرد شرور
ز جای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
تتا بدایچ رخ از سوی حق بسوی دیگر
محال باشد ازو بر کرانه کرد عبر
غریق گشته درین بحر ژرف پهناور
چنان شمر که نماندی بقدر لمح بصر
مبجال خواب نداری درین سرای دودر
مباش غره و افسون ازین عجز و خمور
که اختیار کند هر دمی دو صد شوهر
که عهد خود را با هیچ کس نبرده بسر
که می باخته با کعباد و اسکندر
ز کید گنبد گردون و لینه اختر
درون گور نرسد نکیر یا منکر
نه مخزن زرو سیم و خزانه کوهر
کزین دومی برهد از هزار گونه خطر

نخست طاعت حق را شعار خود کردن دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
 چو با خدا و پیمبر همی فکندی کار حسیب کار تو باشد خدا و پیمبر
 گرا خدا و پیمبر حسیب کار بود به چشمش اندر چون خار و خار آید زر
 نه آرزو کند از سفلکان دونه همت نه گفتگو کند از خیرگان تیره فکر
 نه سیم و زر طلبد از کف گروه لثام نه ماحضر خور داز خوان قوم بداختر
 بحمله خرد کند استخوان پیل دمان پنجه نرم کند یال و کتف ضیغم نرم
 چراغ فضل و هنر آن چنان بر افروزد که تیره گردد نزدش فروغ شمس و قمر
 مگر نبینی کشف الصدور صدر اجل بکار یزدان مردانه بسته است لمر
 شبان و روزان در کار خلق و طاعت حق چنان ستاده که نشناخته است پای از سر
 نه هست رایست این خواه بزرگ و نه تند نه شوخ چشمست این صاحب و نه تن پرور
 بحزم و دانش و تدبیر کار ملک کند که حزم و دانش و تدبیر را بسیست اثر

حکایت است که عتابی آن ادیب لیب که بود در هنر و فضل در زمانه سمر
 بشعر شهره ایام خویش بود ولی نداشت هیچ ببار ملوک مدحت گر
 شنیده ام که شبی در میان انجمنی بافتخار ازین ره زبان گشود ملر
 که من بمدح کسی شعر بر نکفستم اگر چه بوده ام از جمله شاعران برتر
 یکی بگفتش باطنز کای یکهانه ادیب گزافه کمتر گوی و بخود مبال ایدر
 که من شنیدم مدح ربیع حاجب را بمحضر ادبا نیک خوانده از بر
 بگفت آری آن روز کش سرودم مدح سخن بجای بدی نی گزافه بهدر
 ربیع لایق تمجید و مدح بود آن روز که من بمدحش خواندم قصیده در محضر
 چرا که در سنه هشت و پنجه از پی صد نمود منصور اندر ره حجاز سفر
 در آن زمان که باعمال حج بدی مشغول ندای ارجعی آمد بکوش هوشش بر

سفر به عالم عقبی گزید و خواست ربیع
 نهفته داشت مر این داستان و باز نشانند
 نشانند کالبد مرده را چو زنده بتخت
 برای آنکه تن مرده را چنان دارد
 سپس بخواند بزرگان و نامداران را
 نشانندشان بمکانی که چهره منصور
 گرفت بیعت مهدی از آن همه مردم
 چرا نه در خور مدحت بود کسی که کند
 خدا یکا نا صدرا براستی گویم
 تو آن بزرگ وزیری که بر وساده امر
 اگر عتابی بودی و حضرات دیدی
 ربیع را چقدر مایه فضل و قدر بدی
 نه با امید نظیرستی و نه با صاحب
 ربیع فضل توئی بوستان عقل توئی
 ربیع باشی این پرده را نواخت که رفت
 تو خسروی را کو گشته شد بمجمع عام
 سرود احیا برخواندی از لب عیسی
 چنانکه خلوتیان تو می ندانستند
 بزرگ معجزه ها داری ای بزرگ منش
 ندیده و نشنیدیم از تو مه چندانک
 اگر کمال و هنر زیور است مردم را
 خلیفه باشد مهدی پس از ابو جعفر
 خلیفه را بتن مرده راست در بستر
 کماشت از رهیان کس بدشت آن پیکر
 که که بدست اشارت کند گهی با سر
 سپهبدان و امیران لشکر و کشور
 ز بعد فاصله ناید چو مردگان بنظر
 بدو سپرد سپس رایت و کلاه و کمر
 لباس زنده یکی شاه مرده را در بر
 حکایتی که زمن راستی بود در خور
 ز صدر گیتی تنشسته از تو کس بهتر
 بصد هزار زبان کشتیت ثنا گستر
 بحضرت تو که قدرت فزون بود ز قدر
 نه باریع همالستی و نه با جعفر
 درخت عدل توئی ای تو شاخ و عدل ثمر
 درون پرده و از پرده کس نداشت خبر
 بسان زنده نمودی بچشم خلق اندر
 لباس معنی آراستی بجسم صورت
 که حال شاه دگر گشت و کار ملک دگر
 که هر که از تو ندید است کی کند باور
 بگشته ایم اقالیم و خوانده ایم سیر
 تو مر کمال و هنر را همی بوی زیور

تغزل

بسفر رفت نکارمن و من شیفته وار در صف باغ شدم بادل از غصه فکر
 دیدم اندر لب جو سنبل و گل نر گس مست گرم نظاره و صحبت شده مانند سه یار
 چون مرا دیدند از دیده سرشک افشانم بر رخ از دیده چو بر سبزه ترابر بهار
 گفت سنبل که چو شد یار تو میدار مرا جای آن زلف کج پر شکن غالیه بار
 گل سوری زلفا گفت مراده بوسه جای رخساره آن سیمتن لاله عذار
 گفت نر گس که چو از دیده او دور شدی غم چشمانش بر چشم تر من بکمار
 گفتم ای سنبل زلف بت من بارد مشک تونه مشکین بیغاره مزن دم زنه ار
 ایکل سوری پیش رخ او چهره بپوش که بود گل بر رخساره او خوار چو خار
 نر گس چشم تو گیرنده و مست است ولی نیست چون آهوی پیل افکن او شیر شکار
 چون بر چهره نکارم بچمن جلوه کند شاهدان پیش جمالش همه نقشند و نکار
 چهره اش لعل بودسیم بنا گوش سپید دیده اش مست بود ترك نگاهش بیدار
 زلف تار یک و شب و روز جهان زور روشن چشم مخمور و دل و مغز مهان زو و هشیار
 دوش امیری بدلم گفت چرا در گردن زلف لیلی وشی آویخته معجون وار
 گفت پروانه آن شمع جهان افروزم عاشق بدرم و جوینده او در شب تار
 (قطعه ۴)

چمن از سبزه شد کاف نشابور درخت از گل چو شاد روان شاپور
 یکی از دلکشی چون تخت خاقان یکی از روشنی چون تاج فغفور
 زمین را کیسه پر یاقوت و مرجان هوارا آستین پر مشک و کافور
 یکی نیکوتر از رخسار غلمان یکی خوشبو تر از پیراهن حور
 نواز د زیرو بزم بر شاخ بلبل بلحن بر بط و آواز طنبور
 تو کوئی احسن الملك است و خواند غزل در در گه سردار منصور
 خداوند در این عید همایون سعادت یار بادت درد و غم دور
 بکام دشمنانت نیش کشدم بجام دوستانت نوش زنبور

(قطعه ترجمه از عربی)

بار خدایا توئی که باطن اسرار دانی در روز روشن و به شب تار
 خسته زدرك مشیت همه افهام خیره ز تحقیق حکمت همه ابصار
 مردم بد بخت را قضای تو سازد در همه گیتی نژند و خوار و نکونسار
 باز شود نیک بخت را ز قضایت دولت دنیا قرین و بخت جوان یار
 یک قدم ای ناظر جریده درین ره بامن مسکین ز روی بینش بردار
 تانگری هر دمی هزار شکفتی بروخ خاک از قضای اینزد دادار
 خیره ز اغلو طه های کیوان بینی خاطر پشمرده اکارم و اخیار
 وه چه فرومایگان سفله که دیدیم نزد لئیمان عزیز گشته ز دینار
 نیز بدیدیم مردم هنری را بر در نامردمان ز بی درمی خوار
 یارب ازین غم دلم فتاده چو یونس در دل ماهی درون لجه ذخار
 (قطعه)

در ۱۳۲۴ در مقدمه شاهنامه در مدح امیر بهادر جنک

به دستش گاه تیغ و گاه خامه به پیشش گاه کتاب و گاه دفتر
 سنان در خدمتش با خامه همدوش قلم در حضرتش با تیغ همسر
 گزیده خاطرش از فضل صد فصل گشوده بر رخس از علم صد در
 نفرساید دلش در خدمت شاه نیاساید تنش از کار لشکر
 همه کار جهان گیرد بدستی تهی ماند مر او را دست دیگر
 وز آن دست تهی پر کرده دایم تهی دستان گیتی دامن ازرز
 (قطعه)

در مقدمه طبع شاهنامه در وصف دربار مظفرالدین شاه

در بوستان سروش همی روید از درخت وز آسمان ببارد دانش رماه و هور
 بآبد هنر ز لوی گریبان بخردان چون ماه نو ز چرخ و می کهنه از خنور (۱)

(۱) خنور - بروزن تنور در اینجا بمعنی خم می است .

بافر شهریار تواناست پای لک و زتوتیای مهرش بیناست چشم کور
دانا چنانکه تشنه شتابد در آبگاه تازد بخاک راه شهنشه ز راه دور
قطعه

درخت و خانه و مردوزن اهل کاشانرا بن و بناو سرو... از صغیر و کبیر
فتاده باد در آتش خراب باد ز آب بریده باد بخنجر دریده باد به....

فکاهی

به و الله و به با الله و به تا الله بسی جزو کلام الله پر نور
بالیاس و بخضرو دشت گنجان بموسی و شب تار و که طور
به تخت کعباد و تاج جمشید بنور بامداد و شام دیجور
بصلصائیل و میکائیل و جبریل بعزرائیل و اسرافیل و ناقور
بخوف زندگان از حمله مرک بهول مردگان از نفخه صور
بحق آن سرنمروک (۱) حیدر بروح والد مرحوم مبرور
بآن شاه چراغ و سوی سلمان بآن شاه چراغ و سوی سلمان
بیال ذوالجناح و کوش غضبا به تنك دل دل و قشقون یعفور
باندازی که در دشت فلسطین زخر بکرفت بلعم پور با عور
که گر مدیون این وجهم خداوند کند بابت مرا در حشر محشور
ازین گفتار قاضی خشمکین شد بصد تلخی بر آورد از جهان شور
رک گردن شدش مانند ی که خورده صاحبش ده من سقنقور
بفریاد ملذد سهمکین گشت که این انکار هست از عاقلان دور
پس از اقرار انکار تو بیجاست میفکن عامداً خود را بمحظور
بده یار د دعوی کن برهان که غیر از این دو شرعا نیست دستور

(۱) نمروک — اصطلاح عوام است در قسم خوردن

﴿قطعه﴾

در ۱۹ صفر ۱۳۰۸ آقا میرزا علی حکیمباشی را حضرت اقدس روحی فداه در مطایبه
بیر الحکماء خطاب فرمودند و دستوری دادند که من بنده قطعه در این باب عرضه دارم حکیمباشی هم
ازین اطاعت رنجه خاطر بود لهذا این آیات را برپاره کاغذی نوشته بعرض رسانیدم هم
پسند خاطر اقدس واقع شد و هم حکیمباشی خوشنودی یافت

خسرو عهد و لیعهد فلك مهد كه هست	شه مظفر ملك عادل و دارای ظفر
خواند بیر الحکماء مرعلی فاضل را	یعنی ای ببر قوی پهلوی رو باهان در
گشت استاد مسیحادم غمگین بگمانش	کز درخت سخط شاه دمید است اینبر
گفتمش آیتلطف است مشوزیند لگیر	گفته ش سوره مهرست مشوزینه مضار
دوعلی را دو لقب داد خداوند و ملك	تا شوند این دو ببر افكن و ضرغام شكار
ملك عصر لقب ببر گذارد به علی	ملك العرش لقب شیر دهد بر حیدر

﴿قطعه﴾

در مدح حضرت امیر (ع) به پارسی خالص

شهی كه مورد تیغش اژدهائی بود هژبر پیکرو جادو كش و نهنگ اوبار
توانم اورا خواند آفتاب اگر شاید كز آفتاب بتابد ستاره هفت و چهار
كه كشیدن پیرنك (۱) آسمان بود ز تیر خامه لرفت از دو پیکران پر كار

﴿قطعه﴾

نه ماهه غذای فرزند از خون حیض باشد پس آبله بر آرد صورت شود مجدر
نه ماهه خون حیضی چون آبله بر آرد سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر

(قطعه)

بنظر علی - مرشد عالی الهیان كه نواده تیمور مرشد است نكاشته
ای مفخر دودمان تیمور « * » ای سوره فضل و آیت نور
این بنده از آن درخت سرسبز « * » در صبح سپید و شام دیجور

(۱) پیرنك - بروزن پیرنك طرحی است كه اول نقاشان بر صفحه كشیده و بعد از آن

نقاشی ورنك آمیزی میكنند

اندر پی اقتباس نورم « * » همچون موسی ز نخله طور
 اخلاص مرا بحضرت خود « * » دانی که عیان بود نه مستور
 مهر تو درون سینه من « * » بنهفته چو می درون انکور
 ای قطب رجای آدمیت « * » ای مرکز احتیاج جمهور

بوزیر اوقاف وقت نگاشته است

کارهای مملکت از قاف تا قاف ایوزیر جملگی اصلاح شد جز کار اوقاف ایوزیر
 این چه تحقیق است کاندروی همی باشد سیل نان مسکینان بسان باده صاف ایوزیر
 قاتل فخر است و سلاخ شرف جلاد حق عضو تحقیق تو یعنی فخر الا...اف ایوزیر
 این چه دینست و چه آیین و چه قانون ای خدا این چه عدلست و چه حکمست و چه انصاف ایوزیر
 هر چه خواهم شکوه خود را سرایم بر ملا فرصت ندهد بگفتن آن دوسر قاف ایوزیر (۱)

(رباعی در حالت ایران)

گفتند به بیمار که یارانت اگر درمان نکنند تا به ده روز دگر
 خواهیم سرت بریدن اکنون بنگر بر چاره که نیست فرصت بوک و مگر
 (رباعی)

از دست بر رفته است مرا پایه خیر در پای نمانده است توانائی سیر
 مهجور ز خویش گشته مأیوس ز غیر گندیده شد است مرده خر همچو عزیز

۱۳ رمضان ۱۳۳۰

(رباعی)

شریان تنم ز عشق باشد پر مشتاق ک.... همچو خران بر آخور
 در دائره وزارت داخله شد عباس مدیر ضبط و اند یگانه

رباعی

شاهی بسپاهست و سپاهی با زر زر از کف دهقان رسد اندر کشور
 دهقان باداد ماند ای شه بنگر کاین داد درخت است و شهی اورا بر

(حرف زاء)

(قصیده وطنی در ۱۳۱۹)

تاکی ای شاعر سخن پرداز
 دفتری پر کنی ز موهومات
 ذم ممدوح گه کنی ز غرض
 می زنی لاف گاهی از عرفان
 از پی وصف یار موهومی
 گوئی ای رشک دلبران طراز
 طره ات در مثل بود طرار
 متماثل رخت بود با ماه
 تلخ از حسرت توام شد کام
 از فراق بر آتش حسرت
 چیست این حرفهای لطایل
 می نکوئی که این چه ژاژ بود
 این سخن را اگربری بازار
 غصه قیس و قصه لیلی
 کهنه شد این فسانها یکسر
 بگذر از این فسون و این نیرنگ
 گر هوای سخن بود به سرت
 هوس عشق بازی ارداری
 از وطن نیست دلبری بهتر
 شاهد شوخ دلفریب وطن

می کنی وصف دلبران طراز
 که منم شاعر سخن پرداز
 مدح مذموم گه کنی از آرز
 وز حقیقت سخن کنی و مجاز
 گاه اطناب و گاه دهسی ایجاز
 گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
 غمزه ات در صفت بود غماز
 متماثل قدت بود از ناز
 فاش از محنت توام شد راز
 چند باشم همی بسوز و گداز
 چیست این فکرهای دور و دراز
 که بمیدانش آوری تک و تراز
 نخرند از تواش به سیر و پیاز
 حرف محمود و سر گذشت ایاز
 کن حدیث نوی ز سر آغاز
 دیگر از این سخن فسانه مساز
 از وطن بعد از این سخن گو باز
 با وطن هم قمار عشق بباز
 بوطن دل بده ز روی نیاز
 با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن
پیش از وقت چاره باید کرد
تا بکی در جهالت و غفلت
چیست اسلام در بر کفار
مایه هر سعادت‌ی علم است
کی ترقی کند کسی بی علم
علم تحصیل کن که سلم علم
از نشیت برد بسوی فراز

قصیده در تهنیت نو روز و مدح امیر نظام

هژیر و نغز و خوش‌ای باد نوبهار بوز
پرند سبز بگلبن پوش تا ما نیز
یا که رایت کیخسرو بهار رسید
بشد سپاه زمستان زجیش فروردین
اگر نه شاعر فحل است عندلیب چرا
و گر نه راوی اشعار شد تذرو چرا
هوا بارد مشک تار و نافه چین
زفرط لطف تو گوئی نوشته بر رخ باغ
بلند مرتبه میری که عهد اوستوار
چنو نیارد توقیع نامه بن یحیی (۳)
بنانش مرغی شیرین زبان و شکر نوش
سنانش ماری ضیغم شکار و ثعبان گز

(۱) قارطان عنز - یذکره بن عنزه و عامر بن رهم هر دو از قبیلہ عنزه اند که برای

تحصیل (قرظ) و افاقیا رفته و برگشتند آنگاه مثل شد که (لا آتیک اویوب القارظ

(۲) بز - یعنی جامه و بزاز از همین ماده است

(۳) بن یحیی - عبدالحمید منشی معروف

(۴) بن معتز - عبدالله شاعر معروف

یکی زدشنه چنگیز بر کشد چنگال یکی زدوده پرویز آورد پروز (۱)
 سحر شنیدم گیتی سرود با یکتن زحاسدان در این خدایکان اعز
 حجاب‌شکرش کشتی گمان زشت مبر حساب فضلش کردی خیال‌خام‌میز
 کسی نیارد اندود آفتاب بکل کس نتاند پیمود ماهتاب بگز
 خدایکانا برعکس این حدیث شریف که من طمع هوذل و من قنع هو عز
 طمع بفضل تو عز است و ترک آن ذلت و دوح فضلك فی روضة الندی بهتز
 ولی من ایچ نخواهم ز حضرت تو جز آنک جهان محیطی باشد تو اندر او مرکز
 ستاره هم بتو سازد مطاوعت هم بر زمانه هم بتو جوید مفاخرت هم از
 بر نصایح تو پند نامه لقمان بود چو پیش‌نبی (۲) لوح ابجد و هوز
 گل مصفا از روی چون بهار بوی می گوارا از لعل چون عقیق بمر
 مخالف تو بزندان غم چو بو تیمار عدوت میردهم چون به پيله دودالقر (۳)
 برات پرد گیان معاندان ترا نوشته اند بز خم عمود بن القز (۴)

«قصیده»

درروز عید رمضان سنه ۱۳۱۶ در دارالسلطنه تبریز در محضر مرحوم مغفور مبرور

امیر نظام نورالله مضجعه عرض و تقدیم داشتم

می طهور نیاید مرا بکار امروز که باده خورده ام از دست آن نگار امروز
 بجای برف هوا گوهر اکند الماس که بزم مازرخ دوست شد بهار امروز
 پشت گاو نهادند رخت زهد و شدند سبوکشان بخرخویشتن سوار امروز
 ز فرقت رمضان خونگریست دیده بط چنانکه بر بط نالیده زار زار امروز
 چه خندها که بطامات شیخ شهرزند پیاله در کف رند شرابخوار امروز
 بنه مه رمضان را پیش کفش ادب که شد طلایه شوال آشکار امروز

(۱) پروز - نژاد و نسب (۲) نبی - بضم اول قرآن (۳) دودالقر - کرم ابریشم

(۴) مردی بوده است بعظم آلت تناسل معروف - وفی المثل انکح من ابن القز

فقیه شهر که دی سنک زد بساغر ما ز پیر می‌کده می‌جست اعتذار امروز
 ثواب روزه سی روزه را مصالحه کرد بیک پیاله می ناب خوشگوار امروز
 بتا ازان می دوشینه ساغری در ده پیاد مجلس میر بزرگوار امروز
 سر گرام و امیر نظام و صدر عظام که بختیار جهان شد باختیار امروز
 ز روزگار نماند بندگان درش که اوست عاقله دور روزگار امروز
 خدا یگانا مسرورو شادو خرم‌زی بروی فرخ سالار کامکار امروز
 اگرچه خاطرت آسوده است حال نژند مکن اراده نهضت ازین دیار امروز
 که اختیار بدو نیک کار ملک را نهاده است بدست تو شهریار امروز
 مپوش زنهار ایخواجه چشم ازین مردم که آمدند بکویت بزینهار امروز
 تو ای یمین ولیعهد شاه خطه شرق زذیل خواجه خود دست برمدار امروز
 بساز با هنر خویش کار بگیتی را که نیست جز تو درین عرصه مردکار امروز
 (قطعه)

چون در زربق که اکون ملک حاجی حسینقلی خان نظام الدوله است جناب بیکربکی آذربایجان
 که شمس المعالی در حسرت نعمت وی مرده بود متقبل شد که مرا هدیه باز فرستد
 و پس از آن روز کار بطفره همی گذرانید من این قطعه بگفتم و جناب اجل برای وی
 فرستادند تا تکلیف خود بدانست و بقانون خود رفتار نمود .

دوش در خواب بدیدم که یکی مرد کهن خفته در گورو بگردنش یکی رشته دراز
 آنچنان رشته باریک درازی که بدو هیچ تشبیه ندانم بجز از رشته آرز
 گرچه دانستم کاین رشته پیچان بلند نیست در گردن این خلق جز از آزونیا
 لیک از بهر یقین را پی تفتیش شدم خواستم ره سوی انجام برم از آغاز
 از یکی مردم افریخته سان پرسیدم کیست این طایر پر سوخته با این همه ناز
 دام تزویرش افتاده بگردن پس مرک همچو در گردن دل زلف بتان طناز
 با وجودیکه چو طوطی شده محبوس قفس طوق بک از چه فتاده بکلوی شهباز
 پاسخ داد که این شمس معالی باشد که ز دیبای هنر بر تن خود داشت طراز

این همان شاعر فحل است که افکنده بدی
 این همان بلبل گویاست که صیاد قضا
 این همان است که در خاک بخفته بنشیب
 گر بخواهی که بری بهره ز فرهنگ وجود
 لاجرم تند شتاییده بنزد وی و نیز
 از پس شکر و تحیت بجنابش کفتم
 غیر کردار بد و نیک بهمره نبرد
 پس بدین رشته ترا کار چه و مقصد چیست
 چون شنید این سخن آن مرد خردمند از من
 گفت این آرزوی جبه بیکلری بلی است
 تا کنون در بر من بود و از این پس خواهم
 من بلرزیدم و بیدار شدم دیدم بود
 خویش را دیدم اندر مرض رشته دوچار
 من بیچاره همی بسته بخاک تبریز
 لاجرم چاره این درد گران را جویم
 نر طبیبان ز من شاید بنهفتن درد
 خان بیکلری بلی ای قبله احرار زمین
 تا ز فرمان تو مه شکنه بازار شب است
 خاجیان را دربار تو به از دیر مسیح
 حکم والای تو بر هر چه کند امر مطاع
 خاطرت هست که بر بنده خود در زرتق
 من از آن وعده عرقوبی بگذشتم از آن
 صیت و آوازه فضاش بدو آیتی آواز
 نایش از نغمه فروست و پرش از پرواز
 صیت فضل وی در چرخ برفته فراز
 از همه عالم فارغ شو و زی او برداز
 شرط حرمت را بر دم بدرش نیک نماز
 کای خداوند هنر از تو یکی پرسم راز
 هیچکس چیزی از این دنیا هنر نگام جواز
 چه شود گر بمن این راز نمائی ابراز
 از پس آه شرر بار سخن کرد آغاز
 که ایام ز سوی گور آمده با سوز و کداز
 بتو سپارم و از گردن خود سازم باز
 بسته در گردنم آن رشته پیچان دراز
 رشته حسرت در گردن و باغم انباز
 آنچه بیکانه همی دیده ز آب شیراز
 هم از آن خواجیه فرخ که بود بنده نواز
 از حسبیان کهن باید پوشیدن راز
 که فلک برده بخاک درت از صدق نماز
 مهر پیش از سحر از خانه برون ناید باز
 حاجیان را سر کوی تو به از طرف حجاز
 رای زیبای تو بر هر چه دهد حکم مجاز
 وعده دادی از روی حقیقت نه مجاز
 که آبا حسرت یعقوبی گشتم دمساز

رشته آرزوی شمس معالی شب و روز گشته چون افعی ضحاک بکوشم همراز
 کند این رشته بجان من مسکین غریب آنچه جراره خون خواره کند دراهواز
 بسر و جان تو سو کند که کوتاه نکم تا ابد قصه پر غصه این رنج دراز
 نایب شمس معالی منم امروز چنان که کند تره نیابت بزمستان زیپاز
 در حیاتش چون شد بهر خداوند بیا کار آن شاعر بیچاره پس از مرگ بساز
 جبه را بر تن من پوش که او را نبود جز کفن در بر و جز خاکسرتاج و طراز
 بد گر آن استاد از چامه شیرین ساحر دارد این بنده هم از خامه مشکین اعجاز
 جبه او را در پیکر این بنده پوش رشته او را در گردن دشمن انداز

(قطعه)

خسروا ای که ز ابر احسانت گشته سیراب گشت آرزو و نیاز
 آفتاب از رخ تو جسته فروغ آسمان بر در تو برده نماز
 آب از جوی رفته را (ارجوا) که تو در جویش اندر آری باز
 کاب دادی ببوستان امید و آتش افروختی بخرمن آرز
 آب و نان تو از زمین برداشت ناز میراب و منت خباز
 بشنو ای شهریار قصه من بحقیقت نه از طریق مجاز
 که سه ماه پیش ازین چو خامه شوق یافت از درگاه تو خط جواز
 که چو ماهی در آب گردشنا گه چو سیمرغ در هوا پرواز
 تا بنیروی معرفت گردید در مدیحت بچامه دم ساز
 چامه نی بلکه اختر تابان استوار و فراخ و پهن و دراز
 آفت گلرخان روم و فرنگ چامه نی بلکه دلبر طراز
 بکری از مدحت نواش کاین غیرت لعبت چین و طراز
 نو عروسی ز فضل کرده جهاز

میر والا تبار سعد الملك
 از من آن چامه را گرفت زمهر
 مدتی با آید گشتم جفت
 خار در دیده خار در پهلوی
 تا شبی از زبان سعد الملك
 که برایت رسیده جایزه
 شاد گشتم بدین نوید از آن
 گفتم اینک سراچه درویش
 غافل از کید آسمان کبود
 پس دیری که نیش غم در دل
 باز آمد پیام سعد الملك
 زانکه گنجور شه کراو غلی (۱) خواند
 آن زری را که داده شه بصلت
 خازنش خرده کرده و خورد چو داشت
 جود شه چون تذر و زرین بال
 ناکه اندر هوا شکارش کرد
 من و سلوای آل اسرائیل
 بلکه سیرو پیاز هم در باغ
 گفتم این کس چگونه پیش ملک
 گفت از خیل خواجه تاشان پرس
 این قرمساق سالها ز طمع

که بود بر در تو محرم راز
 که رساند بحضرت تو فراز
 روز گاری با انتظار انباز
 همچو حاجی دوان بر اه حجاز
 خواند گردون بکوشم این آواز
 ز آن خداوند گار بنده نواز
 که در آن شب نه برک بود و نه ساز
 گشت خواهد چو دکه بز از
 ایمن از سحر چرخ شعبده باز
 بود همچو جراره اهو از
 که شش انداز گشته هفت انداز
 در جواب ترانه شهناز
 آتش آزدید و یافت گداز
 ز اشتهای کوره وز دندان گاز
 داشت بر اوج آسمان پرواز
 دست گنجور شاه چون شهباز
 شد مبدل همی بسیر و پیاز
 می نروید ازین امید انباز
 گشت خواهد امین کنز و رکاز (۲)
 حال او را که من نیم غماز
 گوز رند ازب همی زده است بکاز

(۱) کراو غلی - در اصلاح عوام کنایه از جواب های نامربوط انکاری است (۲) رکاز سیهور

عمر ها کنده پوستین پلیس
 ید گهر همچو والی کوفه
 زرد گوش و لئیم و دون پرور
 حیات اندوز و رشوه خوار و حسود
 معجب و بداعاب و بد پک و پوز
 مخبر کد خدا معاون دزد
 چون خر لا شه سگسکی سازد
 پوز بر خاک ره کشاند سخت
 سک بکونش زتند و با سم خویش
 اینک از بس به پیکرش زده اند
 گردنش زخم و کونش خونین است
 گفته آوخ دریغ و درد و فسوس
 الله الله تو این ستم می پسند
 کاخور رخس را تهی سازد
 سک چوپان شکار شیر کند
 هر کرا بر درت نیاز بود
 یا بفرما بخا دمت صله ام
 نشود غوطه ور چو مرغابی
 یا رهی را اجازه ده که کند
 این عطا را ندیده انکار د
 یا کمین بنده را بد ستوری
 تا ز نم تیز بر بروت دغل

سالاها خورد ده حیره سرباز
 بی هنر همچو قاضی قفقاز
 خس پوش و خسیس و سفله نواز
 خانمان سوز و خاندان پرداز
 جنده باز و مقامر و بچه باز
 دستک جیب گیر و کاغذ ساز
 پیشه خویش در نشیب و فراز
 نیش بر آسمان گشاید باز
 گشت خواهد بطاق جفت انداز
 سیخ و سک تازیانه و مهماز
 با که این راز را توان ابراز
 ز آن همه رنج و زحمت و تک و تاز
 ای خداوند دولت و اعزاز
 استری پهن سم و گوش دراز
 شیر غران رود بصید گراز
 نکند از فلک تحمل ناز
 بی تعلل همی رساند باز
 اندرین ژرف یم برای دوغاز
 در سلوت بروی خویش فراز
 بر کند بیخ طمع و ریشه آز
 ساز در کار خود مطاع و مجاز
 سنک بر شیشه کلوخ انداز

خازن شاه را فرو خوانم ییتی از نظم شاعر شیراز
 متقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز
 (قطعه)

در ۱۳۲۰ درتهنیت عید اضحی و غدیر و نوروز و مدح حضرت رضا ع

آمد نغز و هژیر و فرخ و فیروز اضحی و عید غدیر و جمعه و نوروز
 گشته برابر چهار عید مبارک آمده از پی چهار طالع فیروز
 چار نوید امید و مژده شادی چار شب جان فزاو صبح دل افروز
 بیشتر از پار شد غنیمت امسال خوبتر از دی رسید نعمت امروز
 ساخته سنبل کمند طره پیچان آخته نر کس خدنگ غمزه دلدوز
 نیم شب آمد به باغ مرغ شب آوین وقت سحر رفت در چمن چمن افروز
 برد عجز از چه سخت سخت کمان بود لیک سته شد ز جنگ دشمن کین توز
 خست و به فتراک بست هر چه غم و سوک جست و بهمراه برد آنچه غم و سوز
 بدرقه وی بتا به روی بهاران آتشی از آن شراب لعل بر افروز
 دانه خال سیاه کنج لب را جای سپند اندران شراره فرو سوز
 شهد بقا با شراب عشق بیامیز سر وفا از ادیب عقل بیاموز
 افسر کبر و منی بگو شه انداز و ز در سلطان عشق توشه اندوز
 بوالحسن آن شه که از عنایت و باسش مهر جهان تاب زادو برق جهان سوز
 چرخ از و چرخ گشت و خاک از و خاک شام بد و شام گشت و روز بد و روز
 صبح دوم از شمایلش طرب افزا عقل نخست از فضایلش خرد آموز

﴿ قطعه ﴾

خداوندا در این فیروزه ایوان صباحت شاد و خرم بخت پیروز
 بنات خامه دارد عنبر آمیز بیانت نامه آرد دانش آموز
 زهی کن بندگی در آستان شدم دانش پشوه و حکمت اندوز

پی تبریک سال نو در آن بار
همیدون روز دوم نیز سوم
ولی افسوس دارم گاین سه نوبت
سپس بستم بتبریک تو این شهر
الا تا گلبن عقل است خودروی
لوای همت از رادی برافراز
خجسته فال و فرخ طالت باد
زمین را بوسه دادم روز نوروز
شدم طائف در آن کاخ دلفروز
زبخت خود شدم در ناله وسوز
چو عقدی از عقیق ولعل و پیروز
الا تا مجمر هوش است خود سوز
چراغ رحمت از مردی برافروز
همایون سال و مه خرم شب و روز

﴿ قطعه ﴾

خطاب بمرحوم سلطان جنید میرزا معتمد الدوله پس از آنکه تقاضای گندمی از قریه
موسوم به ده موین در حوالی طهران کرده و مایوس شده بود

زا ده موین کسی کو طلب کند گندم چو ابلهی است که جوید زیاسمین کشیز
موین زاده تاء است و نان سلاله خاک نژاد خاکی خوار است و نسل تاء عزیز
بحکم آنکه خدایم ز اولین فطرت بداده دانش و فرهنگ و هوش و رای و تمیز
زاده موین) نخواهم از این سپس گندم ولیک خواهم آب گشاده را زموین

﴿ قطعه ﴾

خسروا کرده فلک خوار و زبونم چندان که برون آمدن از خانه ندانم هرگز
خاک در دیده ام افشاند و حوادث آنسان که بجز اشک بصر زوتفشانم هرگز
و رازین سخت ترم چرخ گلو بفشارد راز دل در بردونان نتوانم هرگز
جان دهم پیش تو کم خواجه والا گهری غیری ارجان دهم می نستانم هرگز
تو خداوند و ولینعت و مولای منی غیر ذکر تو بلب قصه نرانم هرگز
سالها زیر درخت کرمت زیسته ام دامن فضل تو از لف نرهانم هرگز
نوعروسی که درین حجله پی مدح تو رفت پیش اغیار مرا ورا تنشانم هرگز

شرح غم باتو کنم گوش دهی یا ندهی جز تو با هیچکس این قصه نخوانم هرگز

❁ غزل ❁

زمانه گرد در این سرزمین غریبم باز فکنده دورز محبوب و از حبیبم باز
بجای آنکه چو طوطی شکر خورم ز لبش قرین ناله و افغان چو عندلیبم باز
چراغ بزم وصال ندار خود بودم که هجر سوخت بکام دل رقیبم باز
امید عافیتم نیست در خراسان چون مریض گشته بری مهربان طبیبم باز
امیدوار چنانم ز آستانه قدس که آستانه اقدس شود نصیبم باز
امیر با عجب این شد که بعد چندین سال بگوی آن صنم نازنین غریبم باز

❁ غزل ❁

دلدار بمن از همه کس بیش کند ناز پیوسته بر این عاشق دلریش کند ناز
مهر بر تنم از خامه پر نوش دهد جان گه بزدم از نامه پر نیش کند ناز
گو ناز کند بردل مجروحم از یراک نازش بکشم هر چه از این بیش کند ناز
مهرم که در آینه به بیند رخ خود را گیرد نظر از عاشق و بر خویش کند ناز
درویش بنازد بشهان از کله فقر وین شاه کله دار بدرویش کند ناز
یکانه در آن خانه محالست برد راه کو خویش پرست آمد و بر خویش کند ناز
نازش همه جا بردل رنجور امیری است اما بدو صد غصه و تشویش کند ناز

دریت مقطع غلط قافیه معلوم است و از اهل نظر معذرت میخواهد

محمد صادق الحسینی الفراهانی

❁ قطعه ❁

ز تیز گیان مانده است آن بروت که چون باد گیرد گشت تیغ تیز
بدست بزرگان ز بس ریخت آب نباشد چنو در جهان آب ریز

در تعزیت

داورا از پس این غم که ترارخ بنمود شادی اندر دل ما رخ تمامید هرگز
 تا تو چو نغمچه خوری خون و زغم تنگدلی خاطر گل بدگستان نگشاید هرگز
 تادل زار تو از داغ برادر ریش است در چمن باد صبا نافه نساید هرگز
 آن شنیدم که شکیت کم و غم افزون است یارب آن کم نشود وین نفزاید هرگز
 ناشکیبا مشو از غصه خدارا که بدهر ناشکیبی ز تو ایخواجه نشاید هرگز
 حاش لله چو تو صاحب دلی از سوک و دریغ نخراشد رخ وانگشت نخاید هرگز
 دل چنان سخت کن امروز درینغم که کسی جز پیولاد و حدیدش نستاید هرگز
 شکر لله پسری داری با فرو بها که چنو مادر ایام نزیاید هرگز
 آهین جوشنی از صبر و شکیبائی پوش کایچ مقناطیس اورا نرباید هرگز
 با وجودی و برهان و مجیر از غم دهر دل مجموع تو آشفته نباید هرگز
 بزدا زنك غم از آینه دل ورنه زنك از آینه کیتی نرذاید هرگز
 نقد دیدار رفیقان حضر مغتتم است کز سفر یار سفر کرده نیاید هرگز
 بنده بیش از تو خورد خون جگر میدانی که بافسانه سخن می نسراید هرگز
 لیک ما کاخ گلینیم و جهان معبر سیل کاخ گل در گذر سیل نیاید هرگز
 بای دانارا چون رشته تقدیر بست جز بدرگاه مقدر نگراید هرگز
 دستغیب آن گرهیرا که برینبنده زداست خردو فلسفه ما نگشاید هرگز

رباعی

چو تاخت در صف تبریز جیش اسلامی ز جانروس بر آورد شور رستاخیز
 امیری از پی تاریخ این قضیه ز شوق بصفحه کرد در قم «روس مرد در تبریز»
 (رباعی) (۱۳۳۳)

ای ... جلب مخنت جاکش هیز عاری ز هنر تهی زاد راك و تمیز
 نه دین داری ونه ورع نه پرهیز در ... تو ... بادو بر ریش تو تیز
 (رباعی)

ما دستخوش ستم گرانیم هنوز وزباده عجب سر گرانیم هنوز
 لی دست توان بکار خود زد که ز جهل بازیچه دست دیگرانیم هنوز

حرف سین

« قصیده »

پنجشنبه ۱۵ شعبان سال هزار و سیصد و هشت هجری بود که در آن قصر جدید
وقبه مشید که حضرت بندگان ولیعهد روحی مداهم در این سال پایان آورده اند تهیت این
مولود را که خاصه حضرت ولی الله الاعظم صلی الله علیه و آباءه وسلم می بود بدین قصیده
ادا کردم و شاه جوانبخترا این قصیده بویژه در آن موقع بسی پسند افتاد

در صف بستان نسیم گشت مهندس شمع بر افروخت از شکوفه بمجلس
راغ پر از نایفه شد ز طره سنبل باغ پر از فتنه شد ز دیده نر گس
آن چو نگاری فکنده طره مفتول وین چو غزالی گشوده دیده ناعس (۱)
در صف بستان نبشت لاله « نعمان » « منذر » دی را صحیفه « متلمس »
شاخ سمن گزلباس شد « متجرد » « ماء سماء » بر تنش کشیده ملابس (۲)
مهر از ان پس که شد بد او چو « یوسف » در شدم حوت جا گرفت چو یونس (۳)
در حمل اکنون ز روی شوق بکسترد مسند شاهنشاهی بصفه مجلس
سهم دی از ناوک سنان بهاران همچو کمان گشت و رسم سر مادارس (۴)
گوئی « سهم بن برده » بود و فدا شد از دم تیغ کثر « سنان مخیس » (۵)

(۱) ناعس - خواب آلوده

(۲) نعمان در برابر منذر اشاره است بملك حیره که در مجلس خسرو پرویز بمرد مادرش
هند و پدرش منذر و مادر پدرش ماء السماء دختر عوف بن نمر و زنش متجرده بود که
نایفه ذیانی بوی عاشق شد. و متلمس لقب جریر بن عبدالمسیح است که عمرو بن هند ملك حیره
را وقتی هجو کرده و بار دیگر مدح گفت پس آن ملك صحیفه بدست او داد که برود
و از عامل ملك در حیره صله دریافت کند وقتی بدانمکان رسید از خوف صحیفه را گشوده
و دانست کشته میشود از ان سبب فرار کرد پس در عرب مثل شد که اشام من صحیفه المتلمس
(۳) یونس - در آن سه لغت است ضم نون و فتح نون و کسر نون و در اینجا بکسر است
(۴) دارس - کهنه (۵) سهم بن برده - یکی از امرای عربست که
سنان بن مخیس او را کشت

جنگ دی و فروردین نیافته کفشیر (۱) گر چه همیافت حرب غبری و داحس (۲)
 باغ دگر باره شد چو خواجه منعم زان پس کز غارت خزان بد مفلس
 آمده آن ارغوان بساط مریضی گشته گرفتار درد و علت قهرس
 بر زبر شاخ گر به پید چو بر بام شیخان پیچیده بر بخویش طیالس
 برک سمن چون قران و کبک مفسر لاله کتاب آمد و هزار مدرس
 دلچویکی را کب است و گابنمر کوب باد فرس وارو ابر آمده فارس
 صحرا بهتر شد از جمال غوانی بستان خوشتر شد از حجال عرائس
 بلبل شیدا بوستان متذکر لاله لال از دوستان متجسس
 مرغ دگر باره شد باغ تو گوئی باز شد اندر سکندریه مقوقس (۳)
 باغ منزله شد از نزول حوادث چون دل فرزانه از هجوم هواجس
 گوئی امروز نوبتی است که در خاک زاده شهی کو بچرخ حافظ و حارس
 «حضرت مهدی» همی بزاد «هادی» حی العالم همی دمید ز «نرجس»
 چارده ماهی صبح پانزدهم زاد تابرد تیرگی ز ليله دامس «۴»
 آخر ایام یض گشت هویدا ماحی «درع» و «ظلم» چراغ حنادس (۵)
 حضرت صاحب زمان که در بر گاهش گردن ناکس همیشه بادا ناکس (۶)
 عقل یلاری او بسر دهدا هوش روح بنیروی او بتن دمد احس

(۱) کفشیر — پیوسته کی ولجیم شدن ظروف

(۲) غبری و داحس — نام دو اسب قیس بن زهیر است که بسبب گرو بستن و مسابقه با حذیفه بن بدر که نام اسب او خطار بود چهل سال در میان دو قبیله عبس و ذبیان جنگ بود

(۳) مقوقس — لقب ملوک مصر و اسکندریه و پادشاه عظیم هند (۴) دامس — تاریک

(۵) عزب هرسی شبانه روز ماه قمری را ده قسمت کرده و هر قسمتی را که

سه شب است نامی نهاده بدین شرح — ۱ - ۲ - ۳ - غرر ۴ - ۵ - ۶ - نفل ۷ - ۸ -

۹ - تسع ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - عشر ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - یض ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - درع ۱۹ -

۲۰ - ۲۱ - ظلم ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - حنادس ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - دغادی جمع دغاء ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - محاق

(۶) ناکس - نگونسار

غوث الاعظم که از مهابت سهمش سهم حوادث همی شود مقوس
نوبت یاری دوست قاسط باسط در گه تدمیر خصم اشوس عابس (۱)
خواهی دیدن پی رواج شرایع خواهی دیدن پس از بنای مدارس
کسر نواقیس لرد و نفی رهایین هدم نواویس کرد و رسم کنایس (۲)
خصم خدا را خصیم باشد و قاصم اهل هدا را انیس گردد و مونس
پاک کند از سراج حق خط شبهت دور کند از درون خلق وساوس
می نگذارد درون مرتجع گیتی گرگ بجلد غنم شود متلبس
می نهلد در طریق شرع بمانند این همه مردم مخالف و متشاکس
کارد شاخ عطا به باغ و بصحرا برد بیخ خطا ز رطب و زیابس
سازد آ رامگاه اول و ثانی در صف تابوت نرد سابع و سادس
ای تودر ناب و مردمان همه خاشاک ای توزر سرخ و جمله پادشهان مس
کوی تورا من حریم یزدان دانم نه صف بیت الحرام و بیت المقدس
(بن حجر) ارشبهه در حیات توسازد نی عجب از آن بلید ای شه کس
شبهه مر اورا باصل خویش همی شد گفته او با نژاد اوست مقایس
نور خدا کی رسد بدیده اعمی هر که نه مؤمن که بتا شود متفرس
همچو نبی انشقاق بدر نتاند گرچه بصورت شبیهوی شده کابس (۳)
شاه سلطان ما (مظفر دین) شه جامه شرع ترا بتن شده لابس
نصرت و یاری کنش که دارد برپای پایه قصری که جد تو است مؤسس
بر کند از بیخ خانواده (اعاص) تیره کند آب دودمان عنابس (۴)

(۱) اشوس - نگاه کننده بگوشه چشم از راه تکبر . عابس - ترش روی

(۲) نواقیس جمع ناقوس - رهایین - جمع رهبان . نواویس - جمع ناوس
بمعنی قبرستان نصاری . کنایس - جمع کنیسه معبد یهود .

(۳) کابس - یکی از تابعان است که شبیه بود به پیغمبر

(۴) اعیاض - پسران امیه بن عبد شمسند . عنابس شش فرزندان امیه هستند

که حرب و ابو حرب و سفیان و ابوسفیان و عمرو و ابو عمرو تام دارند

بادم تیغ برنده سازد ترویج دین عرب را درون خطه فارس
 بحث معانی همی کند به مجامع نشر فضائل همی کند به مجالس
 این شه والا اگر چه گشته بکیتی بر زبر تخت پادشاهی جالس
 خاک ره پاک خمسة النجباء شد ویژه که باشد غلام خسرو خامس

﴿قطعه﴾

اگر از جفای محمد علی شه بر افتاد بنیاد وینان مجلس
 شکفتی نباشد که در بوستانها زیك باد پرمرده صد شاخ نرگس
 حمای سلاطین و شیپور شب را بهم برزند بوق توناب مفلس
 وضوی مقدس بیاد فنا شد ز تیزی که از ... در آید به ففس
 محمد علی بوق و تیز است ازیرا ز باد است ناطق بکند است مونس
 دلش پر ز تقخ امیر بهادر دمش گنده از بوی شیخ مدلس
 یکی از برون خلقتش را مشوه یکی از درون خاطرش را موسوس
 منافق چو یربوع و فاسق چو فاره کشنده چو بیش و مهوع چو کرمس
 شها گوئی ایزد بنهاد هرگز نه اندر سرت هش نه اندر تن حس
 که بر باد دادی سرائی که بودی خداوند معمار و عدلش مهندس
 بنائی که ایزد بر آن گشته بانی اساسی که پیغمبر آنرا مؤسس
 شهنشاه باید بهر کار باشد خردمند و کربز هشیوار و کیس
 تو بازیچه کود کانی و زودا که خاک بیاد اندر آید چو تونس
 نیاموختی دین و دانش ازیرا که دیوت ادیب است و غولت مدرس
 نداری زمیراث اجداد و آباء بجز علت و د آء تقرس
 تورا با شهی کار نبود که هستی بخرمن مترس و بخرگاه مترس
 چو مس را تانی زر ناب کردن حقک زی که کردی زرناب را مس

﴿قطعه﴾

دلم بسته درحلم و فرمان اقدس تنم خسته از درد هجران اقدس
 مرا دست بر سر بود خون بدامان که دستم جدا شد ز دامان اقدس
 فسادم زپا رفتم از دست و جانم بیکبارگی گشت قربان اقدس
 دام غرق خون است چون ناردانه ز هجران سبب ز خندان اقدس
 بدست اجل شد گریبان عمرم چو بگسست دست از گریبان اقدس
 اگر سنک بارد بسر زاسمانم نگردد دل از عهد و پیمان اقدس
 امیری از این غم بمیری که گردی فدای سرو برخی جان اقدس
 دل سنک سوزد بحالت ولیکن نسوزد دل نامسلمان اقدس

قطعه

این ز تو شایان و بر بمانست سزاوار اقسام بالخنس الجوار الكنس
 بنده در گه امیریست که آمد در نسب اندر یکی ز دوده افطس

قطعه

نامیه داد از حریر و قاقم و اطلس بهر درختان ردا و جبه و طیس
 بشنو بانك تذرو و نغمه بلبل از پی نعب غراب و صیحه کرکس

قطعه

کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد ترا نتیجه جز آه و حسرت افسوس
 بود کتاب عروس ای پسر بحجله علم کسی بعاریه هرگز نداده است عروس
 عروس خویش چو دادی بعاریت تاحشر پیام عار و ندامت همی نوازی کوس
 (قطعه در خرابی مجلس ملی و نکوهش محمد علی میرزا)

آلود شاه دامن خود باخون اندود زر بچهره تابان مس
 با ترك يار شد بگله چوپان بادزد دوست شد بسرا حارس

در گوش ما هنوز همی غرد
 غرنده شد چو ابری کاند در باغ
 مجلس تهی شد از و کلا چونانک
 زان تقرسی بناله در آمد ملک
 شه خواست کند ریشه داد از بن
 آمد سپاه عدل خدای از راه
 گردان کار دیده روشن رای
 کردند آنچه خواندی در تاریخ
 تا عاقبت بحید مجاهد شد
 مجلس نشوده گشت و جهان خندید

آواز توپ شاه که در مجلس
 بارد تکرک برسمن و نر گس
 دیدی تهی زسیم کف مفلس
 چون خسته که نالد از تقرس
 وایزد نخواست رسم خرد دارس
 از فارس شد سوارقرس فارس
 مردان راد باخرد باحس
 از کار جنگ «غیر اباداحس»
 لطف خدای عزوجل مونس
 بر کار خصم بد گهر عابس

این قطعه را ادیب الممالک تمام نکرده و در کاغذ پاره ها مسوده اولیه اش یافت شد

(رباعیات)

حق گوی و بدار از درون حق را پاس حق گو نکند ز هیچکس وهم و هراس
 گرمرد حقی ز حیلہ حق را بشناس حق عریان است و حیلہ پنهان بد پاس

۲۸ شهر شوال ۱۳۳۰

رباعی

بانا صر ملک گفتم از کشور فارس در اول آوریل نه در آخر مارس
 چون مزد تو درازای آبادی نیست و ز بهر خرابی است چه پاریس و چه پارس



حرف شین

« قصیده »

هفدهم ماه جمیدی الاولی بود از سال ۱۳۱۱ که توسط جناب مجد السلطنه تشریفی
 ماخر از جانب سنی الجوانب اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی خلد الله ملکه باقتخار خداوند
 امیر نظام اید الله تعالی وارد کرمانشاهان گردید و من این قصیده را در تهنیت گفتم

مه من که خورشید گردون غلامش بگل پای سرو اندرون از خرامش
 دو ابروی پیوسته اش با دو عارض دو ماه نو است و دو بدر تمامش
 دل از سنک سازد تن از سیم سازد که سنک رخام است در سیم خامش
 کسی کو زلعلش چشد آب حیوان اگر در کشد باده بادا حرامش
 پری را نبود این اطاعت همانا فرشته است یا خود فرشته است مامش
 کسی کو فتد دور از آن روی و گیسو نه پیدا است روزش نه پیدا است شامش
 کند مشک سائی نسیم سحر که چو ساید بر آن طره مشک فامش
 شکفتم بسی زان سرین شد که گوئی همی در قعود آورد از قیامش
 مرا کرده چون دال گوژ و دژم قد الف قدی از زلفکاف چو لامش
 مرا آن پری هر چه دشنام گوید بیوسی از آن لب کشم انتقامش
 وگر سرگشی سازد این بت نمایم باقبال میر جوا ن بخت رامش
 خداوند نام آوران کز بزرگی بگردون در افکند آوازه نامش
 چمن شاد و خرم ز خوی لطیفش فلک مست و سرخوش ز انعام عامش
 تبارش بزرگ و نژادش خجسته ستوده عصام است و محکم عظامش
 بهر کار یزدانش یارست ازیرا بهر کار باشد بحق اعتصامش
 کمیتش چو سر بر کند از صطبلش حسامش چو دم بر کشد از نیامش
 پیرد همی از پی غرم سمش بدرد همی بر تن بر خامش

خروشنده رعدی است گوئی کمیتش درخشنده برقی است گوئی حسامش
 زمام فلک گر نبودی بدستش یکی بختی بد گسته زمامش
 نکویم که تیر است تنها دبیرش که دیوان پیراست هندوی بامش
 سپهرای بسا دیده نام آوران را درین گردش دوره صبح و شامش
 ولیکن نبوده است چون میر اعظم نه بهرام گورش نه دستان سامش
 کجا مهر تابش کند جز بخاکش کجا چرخ گردش کند جز بکامش
 چو دولت فراهم شد از اقتدارش چو ملک منظم شد از اهتمامش
 شهنشه فرستاد تشریفی از نو که پوشد به پیکر امیر نظامش
 خداوند تشریف را پیشرو شد بسر هشت و شایسته دید احترامش
 یلی جشنی آراست فرخ که میران ستادند یکبارگی در سلامش
 پیروزی آن را پوشید در تن که شهدی فزون ریخت گردون بجامش
 همیون و خوش باد تشریف سلطان بر اندام سالار با احتشامش
 امیرا « امیری » که بگزیده استی ز اولاد و احفاد قایم مقامش
 امیری بنام تو دارد تخلص ازین نام دارد فلک نیکنامش
 امیر است ملک هنر را وایکن بدرگاه میر است گهتر غلامش

(قصیده)

بتاریخ جمعه چهارم شهر ربیع الاول ۱۳۲۲ در جشن افتتاح سال سوم (دبستان

دانش) در شماره ۲۲ سال سوم ادب (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

چو زد تکیه بر تخت سلطان دانش به فرهنگ شد بسته پیمان دانش
 ز شرق هنر تافت خورشید دولت برآمد در حکمت از کان دانش
 به هنجار سیار کان گشت روشن چراغ هدایت در ایوان دانش
 ز بند ستم جان کیخسرو دین رها شد به تعلیم پیران دانش

چو افراسیاب اندر آب سیه شد
 بریدند زنجیر زندان غم را
 اساطیر پیشینیان را حکیمان
 نه بینی که بر باد گسترده اینک
 بآهنگ مزمار داودی آید
 بسنج ای پسر قدر دانش که دانش
 ازیرا بد و خوب کردار مردم
 دل ملک شد روشن از نور حکمت
 زیروزی ثروت و علم و عزت
 وزین چار عنصر نهادند بر جا
 دبستان دانش فراهم شد اینک
 برومند و سر سبز شد بار دیگر
 پرنس ارفع الدوله گز نام پاکش
 بکسترد بر عالمی ذیل رحمت
 یکی دانش آباد آورده پیدا
 تو گوئی که بکشود بر روی مردم
 ابوالخیر محی السنن میر یحیی
 بدو روشنی یافت چشم بصیرت
 پدر نام یحیی نهادش ازیرا
 بترتیب این کار همداستان شد
 کنون شاید از خلق گیتی سراسر

(قطعه)

سپاه جهالت ز دستش دانش
 حریفان دانا بسوهان دانش
 بشستند با آب برهان دانش
 بساط جلالت سلیمان دانش
 بدوش خرد پند لقمان دانش
 گرامی بود نزد یزدان دانش
 نسجد خدا جز بمیزان دانش
 تن خلق شد زنده از جان دانش
 نمودند ستوار بنیان دانش
 بمعماری همت ارکان دانش
 بنیروی فرهنگ و فرمان دانش
 نهال ادب در دبستان دانش
 سجل شد بهر نامه عنوان دانش
 ازیرا فراخ است دامان دانش
 بتحقیق پیدا و پنهان دانش
 در باغ فردوس رضوان دانش
 که تفسیر عقلست و تبیان دانش
 وزو گشته ستوار ستخوان دانش
 ز کلکش چکد آب حیوان دانش
 وزو خرمی یافت بستان دانش
 شود چون امیری ثنا خوان دانش

که هر بنده را واجب است احترامش

صنیع الممالک بود طرفه نقشی

چو دست طبیعت بزندان زهدان
ز هر کشوری صانعی خواست ماهر
یکی ساخت چشمش یکی ساخت گوشش
یکی کرد از خون لبالب عروقتش
مع القصه کردند شکلی که مادر
چو زنگی جمالش چو ترکی فعالش
یکی اهل داهومه پنداشت او را
سرونش (۱) چو گاوسرینش چو اشتر
ز هر موی او می بر آمد مقامی
سپس در پی نام او در ممالک
چو در صنع او جمله را بود شرکت

ز ستر عدم خواست دادن خرامش
پی صنع آن ذات در بطن مامش
یکی هر دو بازو یکی هر دو گامش
یکی ساخت بر تن مرتب عظامش
ندانست حال رضاع و فطامش
چو رومی خصالش چو هندی گلامش
یکی خوانندی از مردم یامش
چو زرافه کردن چو اشتر سنامش (۲)
که دانای آن خواند والامقامش
نمودند شوری خواص و عوامش
صنع الممالک نهادند نامش

(قطعه)

امیر زاده مهین فتح سلطنت چون شد
گوزن شیر شیر شکارست و چرخ و به باز
و یانکاری سیمین بر و بدیع جمال
و یا نگاه پر چهره ز نرگس مست
و یا چشیده می عشق و رفته است زیاد
و یامهی شبستان شدش فروغ افروز
چنان بخواب فروشد که بر نینگیزد
ایا نسیم صبا گر رمی بدرگه وی
ز حال خسته نپرسیدی و ندانستی

که گشت وعده دیدار من فراموشش
دچار کرده ز افسون بخواب خر گوشش
بغمزه برده زدل دانش و ز سر هوشش
فکنده است بیکباره مست و مدهوشش
همه حکایت امروز و وعده دوشش
گرفت تنک چو جان در کنار و آغوشش
درون قافله بانک درای چاوشش
ز قول بنده بگو محرمانه در گوشش
که گشته ساغر پر زهر جام پر نوشش

ازین علیل عیادت نکردی ایسرور بشکر خود نکشودی زبان‌خاموشش
 خلاصه غفلت از حال بنده نه‌نکوست که گشته سنگین از بار منت دوشش
 عزیز دار چنین بنده را و قدرشناس گران خریده ارزان بغیر مفروشش
 بیا زمن بشنو قصه شهان جهان چو کیقباد و چو کیخسرو و سیاوشش
 بیا زمن بشنو راز آنکه کرده خراب دکان بقال از صلح گربه و موشش
 کتاب شیخ حجازی و پوستین و کمند کلاه زعفر جنی و چتر و پاپوشش
 ز استخاره زاهد زیر خرقه کید زدیکجوش فقیر و درون پر جوشش
 اگر خطا و گناهی ز بنده ات دیدی پوش و ستر کن از دامن خطاپوشش
 ۱۵ ربیع الاول ۱۳۳۰

(قطعه)

از حکایات سال سیصد و نه این حدیثم کجا شود فرمش
 که چو حلاج را بدار زدند نه‌رخش زرد شد نه چهره‌ترش
 چو برآمد فراز دار بقا گفت ای غافلان ز دانش و هش
 پنبه فرسوده از کمان گردد آتش از آب و آهن از چکش
 عرش من ثابت است و نقش جلی ثبت العرش گفته ثم انقش
 این نه‌مرك است زندگیست که نیست میزبان کریم مهمان کش
 عطسه من ز نفخ رحمن است عطسه‌مغز صرعی از کندش
 من کلیم عصای من دار است اتوکو عنی العصا و اهش
 گفتش آن يك شهادتان بر گوی که زمانت رسیده گفت خمش
 شمع ایوان دوست چهره اوست نور خورشید بین و شمع بکش
 قال ابو الفرج الملطی النصرانی صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول
 فی ذکر حسین بن منصور الحلاج ما نصه هذا :

و قيل له و هو مصلوب قل لا اله الا الله قال ان بيتا انت
ساكنه غير محتاج الى السراج (اديب الممالك)

(قطعه)

در وصف پرنس ارفع الدوله

بنور عقل نخستین و ذات موجد دانش باب حکمت و محراب علم و مسجد دانش
که چونم مؤید عدل است دانش از در حکمت خدای جل جلاله بود مؤید دانش
امیر یونان والا پرنس ارفع دولت که هم مؤسس عدل است و هم مهید دانش
بقول حجت ظاهر بذات طیب و طاهر بعزم غالب و قاهر برآی مرشد دانش
بلعل کان بدخشان بچهره مهر درخشان بفضل نایب عمان بعقل سید دانش
شکر ر بوده حلاوت ز منظر شکر نیش گهر گرفته طراوت ز طبع جید دانش
مجویو واسطه عقد فضل و شمسقلاده اش جز آنکسیکه شد از جان و دل مقلد دانش
چو در وزارت عدلیه دست یافت نو گفتی که گشت عدلیه بیت کمال و مولد دانش
«امیری» از بی تاریخ این اساس رقم زد «نهال عدل نروید مگر ز مورد دانش»

۱۳۳۲

﴿ قطعه ﴾

ای آنکه مردم گیتی بدرو گوهر و لعل کنند فخر و تو داری شرف بگوهر خویش
توانی آنکه جوانی دهی بچرخ کهن ز نفخه نفس پاک روح پرور خویش
درین چکامه یکی تهنیت سر و دستم ورود شاه جوان بخت را بکشور خویش
هم از اتاییکی صدر اعظمش شرحی نمودم از ره اخلاص زیب دفتر خویش
اگر عنایت و فضل تو همرهی سازد در افکنی بسر بنده سایه پر خویش
به پیش گاه اتابک رسانی این اشعار جواب آن بفرستی برای چاکر خویش
مزید لطف ترا شکرها کنم زیراک هنوز شهد تو دارم درون ساغر خویش

(قطعه)

امیرحشمت جادو گش آنکه در گیتی سپاهیئی است بمیدان جنگ مریخش
چو کرد تخلیه تبریز را ز لشکر روس (امیرحشمت جادو گش) است تاریخش
۱۳۳۳

(مطایبه)

دریغ آن ناصرالدین شاه و استبداد دورانش
ز فراشان قرمز پوش و دژ خیمان بدهیئت
گاهی دردشت دوشان تپه گه درمشکوی مشکین
شدن نخجیر را پویان بدام عنبرین مویان
عزیز حضرت سلطان امین بزم خاقانش
چماق شاطر و چوب قرقچی در یابانش
شکار آهو و صید گوزن و ناز جیرانش
غزال چشم مهر و یان پلنگ و ساری اصلانش

(خطاب به آقای بینش)

ذره بینی که ماند از این ذره
سید اصغر به بنده باز آورد
روز پیشین بخانه بینش
گشت پیدا نشانه بینش

{ قطعه }

در صدر فرمان لقب ادیب‌الممالکی خود از طرف مظفرالدین شاه نوشته
بما داد سلطانی کشورش
ز احفاد و اولاد پیغمبرش
چرا زر نبخشیم بر گوهرش
بشکرانه آنکه یزدان پاک
نداریم ازین گنج بيمر دریغ
پيمبر بما گوهرین تاج داد

(قطعه)

داد فرخ فر پسر را شهر تاج بخش
نوعروسی تن زخارا کرده رخت از پرنیان
دولتش کاین هنر مشاطه ملکت خوابگاه
قطره از موج او صد رود جیحون کرده غرق
آبگون تیغی ز گوهر با فروغ و بادرخش
چادر از زرسره گلگونه از لعل بدخش
دانش آینه کرم زیور شجاعت حظ و بخش
شعله از برق او صد کوه قارون کرده پخش

مهر تابانست شاه و ابر آبانش پسر
تا کند بادشمنان ملک و دین در روزگار
ای ولیعهد جوان امروز با شمشیر شاه
خنجر به رام بستان افسر کیوان بیخش
مهر تابان ابر آبان را فرستاد آذر خش
آنچه کرد اندر صف توران زمین سالار رخس

(خطاب بمعشوق)

دارم سری از خیال در پیش
کاف دلبهر شوخ چشم عیار
در خانه خود صلا زد آنداه
افکنند ز طمراق و نازم
گفتم که ارادتم چه بیند
بر عکس مراد خویش دیدم
ایدل اگر آن نکار طناز
زین بیش ز مهر روی مجو کام
شاهان را این چنین بود رسم
بیچاره امیر یست کو را
جز تیر دعا نماده در کیش

جواب از زبان معشوق

ای یاد تو مرهم دل ریش
چون قول بندگانیت دادم
هر لحظه ارادتم فزون است
جانب در قدمت تثار سازم
آزوده مشو ز وعده دیر
لذت ندهد وصال بی هجر
در قهر هزار لطف مخفی است
یا رب بدو شبیه باز بینم
افتاده از چه رو بتشویش
پیمان شکنی نباشدم کیش
هر دم اخلاص بیش از پیش
آشفته مدار خاطر خویش
از طول مفارقت میندیش
گل با خار است و نوش بانیش
گر عاشق صادق میندیش
سلطان اندر فضای درویش

ای (بدر) دمی ادب نگهدار در پیش (ادیب) دم‌مزن پیش

غزل

سه‌شنبه خواندم را آن صنم بخانه خویش که مرهمی نهاد از راه مهر بر دل ریش
سه‌شنبه گشت دو‌شنبه دوشنبه آدینه کنون بینم آدینه را چه آید پیش
از آن زمان که هلال دو هفته یعنی بدر نهفته چهره ز من از دو هفته باشد پیش
درین دو هفته بود گل به پیش چشم خار درین دو هفته بود نوش در مذاقم نیش
شدست جسم چون چشم مست او بیمار شدست روزم چون طره اش سیاه و پریش
(غزل)

فدای بدر و رخ ماه و زلف پر شکنش حلاوت لب شیرین ملاحات سخنش
سخن چو از لب لعلش برون شود گوئی بقند و مشک و می آمیخته است در دهنش
قلم چو آهوی چین است و نامه دشت ختن عبیر و غالیه بارد ز نافه جتنش
چه آیت است ندانم که سجده کرده بر او بهار و باغ و ریاحین و سنبل و سمنش
اگر چه شد غم عشقش بلای جان و تتم هزار جان و تن من فدای جان و تنش
عنان صبر رها کرده دل ز غصه آنک (رها نمیکند ایام در کنار منش)
کسی که لعل لبش خاتم سلیمان شد چه باک باشد از آسیب سحر اهر منش
تو آن نکار دل افروز و شمع تابانی که کس نیافته پروانه را در انجمنش
بخاک پای عزیزت بود مرا شوقی که کور بر بصرش یا غریب بر وطنش
غمی که بردلم از دوریت فراز آمد نه بیستون متحمل شود نه کوهکنش
چنان نشسته خیال رخت بصفحه دل که ماه در فلکش یا که شمع در لکنش
ادیب دست بدارد ز دامت روزی که خاک تیره کند سوده دامن کفنش
و گر چو پیر هنت تنک در بغل گیرد نکنجد این تن نالان درون پیر هنش
امیری از سر کویت همان طمع دارد که حاجی از حجر و بت پرست از وثنش

قصیده

از زبان حبیب الله خان نامی سردار منصور نگاشته

ای بسته پی طاعت یزدان کمرخویش تا ساخته کار دو جهان از هنرخویش
 حاجت بیه و مهر و سپهرت نبود زانک روشن شده چرخ تو زشمس و قمرخویش
 همواره ره داد پیمائی از یراک چشم تو بود برکرم داد گرخویش
 بخشیده مظفر ملکیت رأیت منصور هم داده خدا بر تو لوای ظفرخویش
 تو شاه نه لیک اگر نامه فرستی سوی ملکان از ملکات و سیرخویش
 شاهان جهان یکسره سوی تو فرستند تاج و علم و تخت و نگین و کمرخویش
 چون باد بهاری که چو در باغ خرامی بوم و بر آن تازه کنی از اثر خویش
 آن کشن درختی تو که محروم نکردی کس را زلال و ز نوال و ثمرخویش
 برک و برتوتوشه فضل است جهان را وز فضل و هنر ساخته برک و برخویش
 آن میوه گزاین شاخ برومند توجیدی زردشت نه چید از ثمرکاشمرخویش
 گر قاف نه از چه به اقبال گرفتی عنقای سعادت را در زیر پر خویش
 اینخواجه چه از حال منت هیچ خبر نیست شاید که بسوی تو فرستم خبر خویش
 از دوره ایام چه گویم که بما داشت دایم رمضان وار ربیع و صفر خویش
 اینک رمضان بمثل کاسه زهریست کاندلر رک جان ریخت پس از بیشتر خویش
 مهمان تو بود این تن فرسوده که هر شب در ساغر دل ریخته اشک بصر خویش
 مهمان تو بود این دل آشفته که هر روز از خون جگر ساز کند ما حضر خویش
 تا چند کشد باده ز اشک بصر خود تا چند خورد طعمه ز خون جگر خویش
 با روزه برد روز و بغم روزه گشاید دارد بسحر مائده ز آه سحر خویش
 جز آه دل تافته و اشک روان نیست او را بدو گیتی خبر از استک ترخویش
 یک لمحہ دلم شاد نکردی ز رخ خود یک لحظه تنم بار ندادی بیر خویش
 نه خاطر از رنج سفر نیک زدودی نه شاطر خود ساختیم در سفر خویش
 از لعل روان بخش تو شادم که فراوان شیرین کردم کام زشهد و شکر خویش
 اما ز کف راد تو مأیوسم از یراک بر بنده کرامت نکند سیم و زر خویش
 گر زانکه من اندر نظر فضل تو خوارم این خار بروب از طرف رهگذر خویش

آزاد کن از بندگی خود دل ما را تا زود بکیریم ازین ورطه سر خویش
هرچند براه تو زیانها همه سود است نفع است پشیمانی ما از ضرر خویش
القصه خداوندا گفتار رهی را بنیوش ز فضل و کرم بی شمر خویش

«(رباعی)»

حوریکه نمود سجده روح اقدسش شد فاش خلیج کاسکون زانداش
ماهی که بدش هزار ماهی در حوض شد ماهی حوض و رفت و زربه ... شش

حرف عین

﴿قطعه﴾

ایا خجسته دبیری که کلمک مشکینت سواد مقله بن مقله گشت در توقیع
رهین طبع بلیغت فرزدق است و جریر غلام کلمک رشیت حریری است و بدیع
رفیعتر ز تو در روزگار شناسم که هم بر تبه رفیعی و هم بنام رفیع
مرا که گوش ز گفتار ناکسان کر بود شده است در که اصغای گفته نو سمیع
خلیل احمد ایلکاش زنده بود امروز ز فکرت تو پیاموخت صنعت تقطیع
ترا عروضی و شاعر همی توان گفتن نه آنکسیکه نداند مدید را ز سریع
نسیم خوی تو در مرغزار فضل و هنر همان کند که بیستان نسیم فصل ربیع
ازین سپس بهشت همی کنم تعبیر که هم بطبع لطیفی و هم بقلب وسیع
ایا سپهر فصاحت ایا جهانت کمال که علم و فضل و هنر خاصه تو شد بجمیع
بدین دویت برای بروز مهر درون بر امدم بمقام جسارت و تصدیع
چو بالبداهه سرودم رواندار که خصم زعیب جوئی بر شعر من کند تقریع

بنده وعده الماس کرده بودی و کرد تسامح تو بکامم شراب سم قبیع
روا مدار که من بنده در جهان کردم شهید غصه الماس چون شهید بقیع

{ : حرف غین . : }

این مرثیه را شاید برای دختر یا پسر جوان امرک خود ساخته است

نو جوان مرا فلک خوندل ریخت در ایاغ نو نهال مرا سپهر کند از بن بطرف باغ
شمعی افروختم که گشت روشن از نور او جهان ناگهان صرصری وزید کرد خاموش آن چراغ
ای فقید کمال و فضل ای شهید سنان غم از غمت دیده پر زاشک بی رخت سینه پر ز داغ
در عزای تو قامت گشت خمیده چون کمان وز فراق تو روز من شد سیه همچو پر راغ
چون یاد تو بگروم غافل از خویشتن شوم در پی جان شکر دوم تا کنم مرگ را سراغ
بسکه چون لاله بردلم داغ هجرت گرفته جای گشت تاریخ رفتنت (لاله دارد دلی بداغ)

۱۳۲۶

قطعه

از خطای آسمان تنها نه آن یینی که خلق زانکه گر با چشم عبرت بنگری بس اعجبست
گاه را دادند بر سک استخوان را بر الاغ مشتری در چرخ قاضی بنده در ساوجبلاغ

(در جواب کسیکه از وی تلخه دوغ خواسته فرماید)

ای آن کسیکه گرفته است آسمان شرف ز آفتاب کمال همیشه فرو فروغ
درون مزرع فضل و هنر ز قوس و قزح نهاده ملک تو بردوش گاو کردون یوغ
نه رعد نزد تویی حکمتی کند سرفه نه ابریش تو بی علتی زند آروغ
توئی که در روشت کس ندیده است گزاف توئی که در سخت کس نیافته است دروغ
ترینه دوغ دادم بجای شهد سخن که اصطلاح عوامست لفظ تلخه دوغ

بنام ادیب الممالک ضبط کرده اند ولی گمان نمیرود

کوب خورده ز پهلایش مهمیز سوخته بر سرین او دل داغ
خشک ریشش چو شمع تو بر تو حشو پشش قتیله همچو چراغ
گر بدار الجلود در گذرد بگریزد ز گند او دباغ

نیست يك احظه فارغ و خالی شکم و پشت او ز استفراغ
(قطعه)

سردار مکرمان که بدش نام سیف دین اندر هنر متین شد و اندر سخن بلیغ
تیغی کشیده بود براعدای ملک و دین اندر نیام کرد قضا آن کشیده تیغ
چون ماه بدر بود و سپهرش هلال کرد یا آفتاب بود و نهان شد بزیر میغ
ملک امیری از پی تاریخ رحلتش باخون دیده و دل بنوشت (صددریغ)
(۱۳۰۸)

« حرف فاء »

آخر ای ایرانیان ای مردمان با شرف
مر نمیخواندید ایرانرا همی مام وطن
خود ندانستیم رندانه چه بود این قیل و قال
اف بر آن نااهل مردم کز برای نفع خویش
گر چه بمعلوم از اول کان بهایم سیرتان
بس خطا کردند بامادر سزد الحق که او
مرنبودم من شمارا مام و درد امان خویش
آخر از سر معجرم بردند و خلخالم زپای
جز شما مادر فروشان هیچ دیدستی کسی
شرمتان بادا که ننگ من شدید از آنکه نیست
وین عجبتر ز آنکه چون هنگام فرصت در رسید
عبرتی باید شما را از جوانان پروس
قصه فرعون و موسی را مگر نا خوانده اید
از چه رو دادید اینسان ملک ایرانرا ز کف
ای وطنخواهان چه شد آن حرفهای نشر و لف
در کجا شد آن متینک و های وهوی و کف و دف
ملک را کردند ویران عمر ملت را تلف
صورتی بودند و بدمقصودشان آب و علف
گوید ای مادر خطا فرزندهای نا خلف
پرورش دادم شمارا همچو در اندر صدف
در تماشای من آوردید دشمن صف بصف
مادر خود را فروشد در عوض گیرد خرف
هیچ عرقی در بدن از جنگجویان سلف
جای کیفر خواستن خواندید خود را یطرف
کز برای حفظ مادر سینه کردند هدف
که حقش در وقت فرصت گفت فاذهب لا تخف

قصیده ناتمام

در دفتر ادیب الممالک دو صفحه که مشتمل بر صدر این قصیده بوده است
افتاده و همین مقدار بیشتر بدست نیامد

گفتم تو کیستی کاین احسان بمن نمودی گفتا بذات پا کم حق ابصر است و اعرف
گفتم تو پیر عشقی ای شیخ پاکدامن گفتا تو طفل راهی ای کودک مزلف
گفتم جلال دینی گفتا جلال یزدان گفتم که دین ز یزدان باشد مگر مؤلف
گفتم که دین احمد (ص) با نور پاک یزدان نبود مؤلف اما دایم بود مردف

گفتم که فوج دیوان از چه شدند یارت گفتا که اسم انظم آموختم ز آصف
 گفتم بمن بیاموز آن اسم اعظمت را گفتا که خواهش تو از قول تست اضعف
 گنج خدا نبخشند کس را بجود حاتم رمز هدی زگویند کس را بحلم اخف
 تا چند می بیالی بر جامه ملون تا کی همی بنازی بر خانه مزخرف
 درویش اگر بینی در رهگذر ستاده همچون سگان درافتی دنبال وی بعفف
 سالار اگر بیاید روزی درون برزن چون بندگان بیائی در خدمتش زنی صف
 چون این کلام فرمود شرمنده گشتم ازوی وزپای تا سرم شد در ثوب شرم ملتف
 میخواستم نویسم گفتار خوب شه را نا گه مداد خشکید یکباره و القلم جن
 بر خیز ای (فلانی) باین دروش و سوزن از بهر گوشواره کن گوش خود مشنف
 نظم فی تبریز فی شهر صفر المظانر ۱۳۰۸ و کتب فی همدان فی ربیع النانی ۱۳۱۲

(در صفحه ۲۶۱ از کتاب تاریخ مختصر الدول ابن العبری)

(وفی سنه ۲۸۲ اثنین و ثمانین و مائین جهاز خمارویه (بن احمد بن
 طولون والی مصر) ابنته (قطر الندی) احسن جهاز و بعث بها الی المعتضد
 (ابوالعباس ابن الموفق) این بنده در حاشیه آن منظوم و مرقوم داشتم
 گهن موبد پارسی دوش خواند ز تاریخ تازی مر این تازه حرف
 که چون معتمد بست رخت رحیل ز ملک جهان معتمد بست طرف
 خمارویه ترك را در سرای یکی دختری بود مخمور طرف
 پریچهره (قطر الندی) نام داشت بلب شکر افشان بیالا شگرف
 بدیدار روشن مهی تا بناک بفرهنگ و دانش همی پهن و ژرف
 بکاین همیخواستش معتمد دل و جان بدیدار او کرد صرف
 دواج خلافت ازو یافت زیب چو صهبای روشن بسیمینه ظرف
 عقیقش بران تشنه بر قاب داد بسالیکه تاریخ آن گشت (برف)

(۲۸۲)

رباعی

دروصف آب معدنی شلف مازندران

ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف زان پس که بدی باستقامت چو الف

هر درد درونی و برونی که تراست اصلاح شود بزودی از آب شاف

حرف کاف

(قصیده)

در کاروان نواخت درای آهنگ
عوا دلیل ره شد تا شعری (۱)
خورشید در ترازو شد پنهان
شد بانقوش زرتن و روی چرخ
گفتی سپهر سفره شترنگ است
ماهست پادشاهی با فره
چون اسب گرم پویه شود رامی
در قطبها سهیل و سها چون رخ
بهرام وتیر و زهره و کیوان نیز
پران شهب تو گوئی داود است
برساوش ازسوئی چو سلحشوران
پروین چنان نمود که پنداری
چون دو نکار سیمین دو پیکر
من در سرا زهجر رخ جانان
دل پر زباد و سینه پر از آذر
کاین آسمان چرا کند این بازی
گر نه مشعبد است چرا هر دم

شب بر کشید پرده نیلی رنگ
سازد درون خیمه شب آهنگ
بی آنکه هیچ سنجد از او جوسنگ
آراسته چو کار گه ارژنگ
سیارگان چومهره بر این شترنگ
برجیس چون وزیری با فرهنگ
چون پیل راه کج سپرد خرچنگ
هریک بکف گرفته لوای جنگ
بسته پیاده وار میانها تنگ
گوبد چکاد خصم بقلماسنگ
خونین سری نموده زدار آونگ
بیجاده تاکراست زرین پاشنگ (۲)
چون هفت شمع زرین هفتورنگ
بی جان چو در ممالک چین سترنگ (۳)
سرپر زشور و چهره پراز آرنک
نیرنگ را چکونه زند بیرنگ (۴)
آرد هزار شعبده و نیرنگ

(۱) عوا و شعری دو ستاره اند (۲) پاشنگ خوشه انگور (۳) سترنگ - گیاهی است
بشکل آدمی و در ممالک چین میروید (۴) بیرنگ بر وزن . نیرنگ - هیولائی باشد که
نقاشان در نخست کار کشیده و آنگاه رنگ آمیزی کنند

گه ماه را نشاند بر کرسی
 گه تیر را گذارد در بر لوح
 بر خواستم بیاره نهادم زین
 ساز سفر نمودم همچون باد
 نار القری فروخت در آن صحرا
 تا سوی میهمان گداهم تا زد
 بستم متاع دانش بر فتراک
 راهی ببر گرفتم بسی پایان
 تاریک دره ها بنور دیدم
 تا قله شام ز دامنه هرجا بود
 بادم پز شک وار بچشم اندر
 گفتمی به عمد برهمین هندو
 یا بر جراحی بخطا ساینده
 پاسبی ز شب نرفت که بر بالا
 بارید لاله را بشکم باران
 هر چشمه ز سیل بشد دریا
 گفتمی که خاک را بتن اندر تب
 شخصار آنچنان شد کاندر گل
 گه مهر را کشاند بر اورنگ
 گه زهره را سپارد در لف چنک
 پس تنک بر کشیدم از او بر تنک
 در زیر ران من رهی آن شبرنگ
 نارالجباحش که جهید از سنک (۱)
 ازیشه شیرغرمان وز گه رنگ (۲)
 و افروختم چراغ ره از فرهنگ
 چون کهکشان بکشد مینا رنگ
 پنهان درازناشای صد فرسنگ
 آهوی وهم و طایر فکرت لنک
 از خاک ریخت داروی رندارنگ
 ریزد غبار سوختکان در کنک
 سنباده جای مرهم شکر سنک (۳)
 ابری دمید هایل و تاری رنگ
 افشاند سبزه را بجبین افشنگ (۴)
 هر حفرة ز نوژان (۵) شد آلنک
 افتاد و ابر آوردش پاشنگ (۶)
 اسب و سوار مانندی تا آرنک

(۱) نارالجباحب - آتشی است که از خوردن دوسنک بهم یا سنک و آهن پدید میاید
 نار القری - آتشی است که برای دعوت میهمان افروخته میشود (۲) رنگ - بز کوهی
 (۳) شکر سنک - سنگی است که سوده آن جراحی را نافع است . (۴) افشنگ - شبنم است
 (۵) نوژان - بروزن سوزان - نام رودخانه ایست . آلنک تپه ایست که برای تسخیر
 قلاع در اطراف آنها از خاک درست میشود (۶) پاشنگ - کدو و هندوانه و امثال
 آن در اینجا مراد است و آلنک را بکدو و هندوانه تشبیه کرده

وز سردی هوا و مطر افسرد
 گر خوانده برستم اندر راه
 بر جان من درین شب از اندیشه
 من دیو را براندم با لا حول
 القصه همچو باد درین وادی
 تسلیم را فکنده سراندر پیش
 ناگه خروش مرغ سحر برخاست
 و آن سنکخوارها بنوازیدند
 خورشید سر ز روزن بیرون کرد
 تاراج کرد خیمه دوشین را
 گفتی که شاه چین بحبش تازید
 تابید (پرتوی کشک) (۴) از خورشید
 یا بدره‌های زر که بار اندر
 صدر الکرام آنکه بیالایش
 تاج الفخام آنکه همی بینم
 صدری بداد و دانش چون کسری
 کلک و لبش نبشتن و خواندن را
 نی مهر و ماه با علمش همسر
 قدرش شکسته بارگه جمشید
 رای منیر اوست که هرساعت
 خون در عروق پنجه واشتالنگ (۱)
 اکوان دیو تاخته یا ارژنگ
 صد دیو تاخته همه پر نیرنگ
 رستم براند با حیل سیرنگ (۲)
 می‌تختم به تندی و جلدی خنک
 تقدیر را نهاده عنایت در چنک
 مؤذن به (لا اله) سرود آهنگ
 بر خار سنکها نی ورود و چنک
 چون آتشی که می بجهد از سنک
 چون شحنه که مال برداز منک (۳)
 یا چیره شد سپاه ختن بر زنگ
 چون زشتهای سیم زشفشاهنگ (۵)
 بارد ز دست خواجه با فرهنگ
 باشد همی قبای صدارت تنک
 در زیر رانش اشهب گردون لنگ
 میری بهوش و فکرت چون هوشنگ
 گوهر بار داده شکر باتنگ
 نه ابر و بحر با هممش همسنگ
 کلکش بشسته کار گه ارژنگ
 ز آیین خرد برداید زنگ

(۱) اشتالنگ - استخوان میان ساق و بند پا است (۲) سیرنگ - سیمرغ است

(۳) منک - پروزن سنک در اینجا بمعنی قمار است (۴) کشک - پروزن نمک خطا است

(۵) (پرتوی کشک) بمعنی خط شعاعی و پرتوی (۵) شفشاهنگ - تخته آهن مفتول سازی زرگران .

مغزی است درسرش که از اودائم
جودش کنوز ارض دهد یغما
سارنکیان (۲) بپهنه تمجیدش
آرنکیش ندانم اما هست
خودشید اینزد است که از بالا
گر قدر وی نهفته بماند هیچ
بود عجب که بحر نه با پنکان (۵)
باری چو بیکرانه بود مدحش
مستی همی گریزد صد فرسنگ
فکرش رموز غیب کند سفرنگ (۱)
مانند گو بود مکر از آرنک (۳)
از مردمان سارنگ اوراننگ
تابد بر این سراچه پر بیرنگ
بر این خسان بیهنر گردنگ (۴)
پیموده گشت و روی زمین باپناک (۶)
کوته کنم که قافیه باشد تنک

قصیده

در نکوهش محمد علی میرزای مخلوع ده گام بستن و کشتن مشروطه خواهان در باغ شاه طهران

چو شه بدامن جادو و تنبل (۷) آرد چنک
کدام تنبل و جادو نماید آن آثار
دریده شد دل مردان شیرگیرو زجهل
دلش مسخر دیو است و از تهی مغزی
چو عزم نیست ملکرا شود عزیمت خوان
میان این شه و اسکندر اینت بس توفیر
وزیر بار سکندر بدی ارسطالیس
بیاغ خویش بنازد شهنشه ایران
چگونه باغی کز هر طرف دراو نگری
نمود بالله از آن دیو لایخ تیره که هست
همی تو گوئی آنجا حقیقه الموت است
بجای نار دل بیدلان طپیده بخون
همیگریزد از او مردمی بصد فرسنگ
که آید از قلم و رای مرد بافرهنگ
همینگارد افسون بچرم گرگ و پلنگ
همی کند پی تسخیر دیو و آهنگ
چورنگ نیست بکارش رودپی نیرنگ
که او شتافت پی نام و شاه مایپنک
وزارت شه ما را کند بهادر جنک
چنانکه ما نی از کار خانه ارژنگ
زخون یگنهان لاله رسته رنگا رنگ
شرر فروز چودوزخ سیه چودوداهنگ (۸)
بجای سرو در آن نیزه جای سبزه خدنگ
بجای تاک سر خستگان زدار آونک

(۱) سفرنگ - بروزن فرهنگ - ترجمه و تفسیر (۲) سارنگ - ظاهراً مسقط الراس
ممدوح باشد (۳) آرنک - هم ظاهراً نام محلی است نزدیک سارنگ (۴) گردنگ -
بروزن خرچنگ - دیوث و ابله (۵) پنکان - ظرف کوچک ته سوراخی است که برزگران
آب بدان تقسیم میکنند و فنجان معرب آنست (۶) پنک - بفتح اول و ثانی شبر و جبست
و بجهة ضرورت درینجا ساکن شده (۷) تنبل - بروزن بلبل فریب و جادو (۸) دوداهنگ دودکش

ریاض آن همه آکنده از بلا و نقم
 درختهاش عقابین و تازیانه و دار
 زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ
 زسیل اشک یتیمان و خون مظلومان
 تفو بر آن قلم و دست و تیغ و طوق و بگین
 تفو بر آنکه چنین شاه را همیشه مرد
 بدان مثابه که ایران از او خرابی یافت
 دلش زناله و فریاد عاجزان بنشاط
 تنش ز جهل و طمع کرده اند پنداری
 ز چه برآید همواره چون مه نخشب
 چوبست خیش خود از شاخ شیخ شوخ پلید
 شیار کرد دل خلق را و تخم خلاف
 چور وید از دل این خاک جز نفاق و حسد
 ندیم شه چو بود شاهدان بازاری
 سوار هاش ندارند در نبرد شتاب
 بروز رزم ز ابرو کمان کند سردار
 چوبست تیغ شه از خون یگانه زنگار
 شها خدای ترا داده این جهان فراخ
 چرا تو عثوه آن خربغا (۳) خری کاراست
 زبوی و رنگش بی رنگ و بوی خواهی ماند
 ترا از آن چه سعادت رسد که گویندت
 کجا بکام دل اندررسی که مست و خراب
 همیشه در هذیانی مگر بخواب اندر
 توسفاه کی بمقام شهان رسی حاشا
 چگونه خسبد و ایمن ز جان خویش زید
 یاد دارو فرامش مکن که سنگی سخت
 برای آنکه بمغز تو ناگهان کو بد
 فغان خلق بر آوردی و برآید زود
 همان نتیجه ز نیرنگ شیخ شوخ بری

حیاض آن همه انباشته بزهر و شرنگ
 کدیورش همه دژخیم چهره پر آژنگ
 زدیدن گلسرخش چو غنچه دلها تنک
 بگل فرورود اسب و سوار تا آرنک
 تفو بر آن علم و کوس و افسر و اورنگ
 ز جهل وارث جم یا خلفه هو شنک
 نیافت از ستم بیور اسب و پورپشنک
 چنانکه قحبه مست از نوای بربط و چنک
 ز چشم و گوش و زبان تاسرین و استالک
 بگه بماند فقواره (۱) چون شه شترنگ
 ییوغ گردن آن کاوه گردن کردنک (۲)
 در آن بکاشت بدستور آن سفیه دینک
 چه زاید از زن بدکاره جز نکوهش و تنک
 بتان سعتری و لعبتان دلبر شنک
 پیاده هاش نیارند در گریز درنگ
 بگاه حمله زمترگان سپه کشد سرهنک
 کجا ز آینه معدلت زداید زنک
 چرا کنیش چو زندان گور بر ماتنگ
 چور و سبی رخ تزویر خود بیوی و برنگ
 چو هوش از اثر می خرد زنشاه بنک
 که آفتاب بشیراست و ماه درختر چنک
 تو خفته در چهی و آرزو بکام نهنگ
 تنگ بسان فرنجک (۴) فشرده دست فرنک
 کجا سبق برد از اسب بادپا خر لنگ
 شهی که با سپه خود همیشه دارد جنک
 نواختی بسر داد و دانش و فرهنگ
 ودیعت است در انبان روزگار آن سنک
 ز خانمان تو بر آسمان غریو و غرنک
 که دخت عمزاد از ... قاضی گیرنگ

(۱) فقواره - بروزن رخساره مغرور و متکبر (۲) دنک - احق (۳) بغاء - بضم
 اول اینجا بمعنی زانی است (۴) فرنجک - کابوس

(قطعه)

بمرحوم ملك التجار طهرانی كه در ذوق وادب معروف است
نگاشته :

روزگار از بسكه حلقوم فشارد ایملك	عنقرب این تن بسختی جان سپارد ایملك
چار درد روحی و جسمی زیرون و درون	بر تن رنجور زارم حمله آرد ایملك
دامنم چون بوستان پر لاله و گل شد زبس	اشكم از خون گاه گل گه لاله كارد ایملك
مست افیون غم هر چند جانم روز و شب	ساغر گلگون ز خون دل گسارد ایملك
دردها دارم كه گر برابر آبی نهند	ابر آبان جای باران خون بیارد ایملك
همچو جاسوسان قضا در هر نفس شب تا سحر	نال را بر جان رنجورم گمارد ایملك
درد دل گفتن بابای زمان و زنا كسان	چاره جستن را روانم عار دارد ایملك
قارن و سهلان (۱) گرم بردل گذاری خوشتر است	كه ایمنی بر تنم منت گذارد ایملك
خارم اندر رك خلد ز آن به كه از انگشت خود	ناز بینم گر شبی پشتم بخارد ایملك
چاره آن دیدم كه حالم را قلم با خون دل	با خطی روشن بلوخی بر نگارد ایملك
درد های مشكلم را خامه ام در چامه	مندرج سازد بیارت عرضه دارد ایملك
یژن بختم بچاه تیره شد گوهمت	رستم آسا پیکرم زین چه بر آرد ایملك
گرچه دانم خاطرت را خسته دارد غرزی	كز برای نیمجو چون زن بر آرد ایملك
تواز آن والاتری كاین غرزانرا حشمت	در حساب آرد ویا چوی شمارد ایملك

حاجی ملك التجار در جواب نوشته

و در دیوان ادیب ضبط است

روزگار زن جلب پرور خرابست ای ادیب	چشمه از دور اگر بینی سراپست ای ادیب
خون احباب است اندر جام زهر آلود دهر	مست پندارد كه لبریز از شرابست ای ادیب
ملك دیگر گون و كار ملك دیگر گون بود	وعد ساعت را تو گوئی اقرار است ای ادیب
زین ثقیلان و گر انجانان جهان اندر ستوه	خاك لرزان عالم اندر اضمار است ای ادیب
بسكه طبع آزرده زین آوازا در گوش من	نغمه طنبور چون یانك غرابست ای ادیب
هر كه بوسد از دل و جان خاك پای بو تراب	ورد او یالیتی كنت ترابست ای ادیب
آنكه گریانست در محراب طاعت تا سحر	سخت خندان در صفت طعن و ضرابست ای ادیب
كفشدوز آمد بكف انبان سك از میدان گریخت	كوبدانست آنچه اورا در جرابست ای ادیب

(نکوهش القاب بی مورد)

(لراقمها)

این قطعه را بعضی شك داشتند که از ادیب الممالک باشد ولی با شرحی که خود در صدر و ذیل نگاشته رفع شبهه از همه کس میشود . (وحید)

آفرین باد بر سروش الملك	که از او عاطل است هوش الملك
گر بدینسان حساب پردازد	سوی گردون رود خروش الملك
نه بتنهای منم درین خلوت	سرخوش از جام میفروش الملك
که بهر گوشه صد هزار چومن	تا قیامت بود خموش الملك
از زمانی که جبهه الاسلام	خفته زر کجاوه پوش الملك
بقر المسلمین ز فرط خری	شد لکد زن بگاودوش الملك
نه درالدوله چارخایه شده است	از فشار یه سر (۱) دو گوش الملك
روبه الدوله و پلنک نظام	هر دو در وحشت از وحوش الملك
گرده همواره دهدد السفرا	جا کشی بهر بایقوش الملك
امرا مست نشاء الملکند	قهر را گرم دیگجوش الملك
خورده پهلوی اشتر الدوله	لکد از استر چموش الملك
مادیان الوزاره قاطر زاد	از نتاج دراز گوش الملك
عرعر السلطنه زند سیلی	بر بنا گوش پیلکوش الملك
گشته ببر العداله رقص کنان	همچو میمون سوار دوش الملك
ایدریغا که گربه السلطان	کرده قصد شکار موش الملك
روح توشه چیان ثنا خواند	بر روان پلنکتوش الملك
چه شود کاسمان مار افسای	نیش افهی کشد ز موش الملك
یا گشاید خدا درین کشور	نظر پاک حق نیوش الملك

(۱) یه سرو دو گوش - اسم ترساننده اطفال است مثل لولو

یا بپوشد بر این عروس عبوس
(گربه شیر الایاله) لنگ انداخت
رید و شاشید قحبه الامرا
شده این شیر ازدها پیکر
دخل بازار جاکش العلما
چدن الواعظین ز بس زیبق
پنجه و بال کرکس التجار
ای امیری از آن بترس که باد
ستری ازغیب پرده پوش الملك
روز میدان لیکموش الملك
جای گلدان بوسمه جوش الملك
رام افسون مار دوش الملك
رفته درجیب می فروش الملك
ریخت در گوش هفتجوش الملك
خسته شد زیرچنک قوش الملك
این حدایت برد بگوش الملك

سه شنبه نهم شهر شوال ۱۳۲۱ مطابق پنجم جدی و ۲۹ دسامبر

۱۹۰۳ در دارالخلافة طهران انشا و قلمی گردید.

در ۱۳۰۰ بمناسبت عید ولادت حضرت رضا و چراغان ضریح گفته :

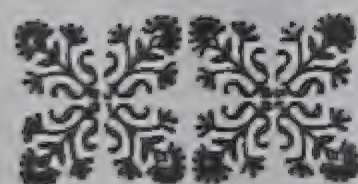
چراغهای فروزنده اندران دهلیز بسان دزدمه (۱) بودی بچرخ مینارک
چومهر تافتی آن آدرخش اسپندار (۲) چراغهای دگر هم چو ماه و هفتورنک
(رباعی)

ایخواجه بختیار و سردار بزرك
براین تن خسته گرك غم آخته نیش
کاندر همه دهر چون تونی مردسترك
برهان تن خسته مرا از کف گرك
« (رباعی) »

دلدار بدل نه ساز من داشت نه برك
گفتا بعیادت تو آییم اما
باران غم ریخت بر همه چو تگرك
وقتی آید که پیش ازو آید مرك

(۱) دزدمه - بفتح اول و سوم سبعة سیاره . (۲) آدرخش - بروزن تاج

بخش صاعقه .



حرف لام

(قصیده)

در پانزدهم محرم ۱۳۰۸ حضرت مستطاب اقدس ولیعهد روحی فداه
 باجناب جلالتماب اجل امیر نظام دام اجلاله در باغ شمال تبریز مهمان
 نواب سلطان عبدالمجید میرزا و میر آخور ابن عضدالدوله بودند
 و این باغ را امیر آخور پس از آنکه سالیان دراز ویران شده بود
 آبادان ساخته مرا فرمودند که قصیده در شرح اقدامات امیر آخور
 پیرداز من نیز این چکامه را بدستوری پرداختم عنوان آن اشارت
 به پسر عیسی است که در آن روز دوساله بود .

مرا بخانه درون کودکی بسن دوسال بود خجسته و فرخ رخ و بدیع جمال
 دوهفته ماهی کاندردوسالگی او را زروی و ابرو باشد و بدر باد و هلاک
 بعهد مهد رخسار و ادولعل عیسی دم نوشته زایت آتانی الکتاب مثال
 زنام عیسی مریم و راستوده لقب زدست موسی عمر از و را خجسته جمال
 همی چو موسی زو غرقه لشکر فرعون همی چو عیسی زو خسته پیگر دجال
 بنام عیسی و بادست موسی است ولیک گرفته گوهر پاکش زدست خضر زلال
 رسوم و عادت اجداد از این پسر بینی چنانچه عادت آساد (۱) بینی از اشبال
 بسان فرخ سمندر زند در آتش پر چو بچه بط در آب بر کشاید بال
 گهی بگرید بی من دودیده اش از شوق گهی بخندد بامن لبش بحسن مقال
 بظاهر ارچه مرا میوه دلست ولیک ریاض فضل و هنر را بود خجسته نهال
 نزاده زال فلک پوری اینچنین که بود بکودکی در بافر و برز رستم زال
 یمین صدق فلک بابتزرک گوهر اوست ولی ز خردی نشناخته یمین ز شمال

(۱) آساد - جمع اسد بمعنی شیر است

بجای شیر زیستان همی بنو شد خون زساق شیر چو طفلان خرد گه غزال
 بشوخ چشمی پیران و سالخوردانرا فریب داده لبش باو جود خردی سال
 نه (القربنی فی عین امها حسناء) شنیده ام من و بستایمش بحسن مقال
 که هم عصامش ستوار شد ز ترك حرام که هم عظامش محکم شد از نثر ادحلال
 شهید فکر درونش نباهت اب و ام گواه فضل برونش شباهت عم و خال
 زیبای تاسر جان و دل است و دانش و هوش گر آدم ایدون بودی ز طینت صلصال
 نه خون خورد ز جفای زمانه چو نپیران نه گریه سر کند از بهر شیر چون اطفال
 روان بدانش پرورده هوش از او خرسند زبان بگفتن نکشوده عقل پیشش لال
 دلش معاینه کوهی است ز آهن و پولاد اگر ز آهن و پولاد دیده تو جبال
 اگر چه او ز هنر زاده چون گهر ز صدف هنر بزاید از او چون صفا ز آب زلال
 چنانکه حربا بر آفتاب می نکرد بروی من نکرد از طلوع تا بزوال
 زبانت شیر نترسد که زهره شیران همی بدرد سهمش بر زمکاه رجال
 ولی زبانت من و از نکاه من که خشم دلش بلرزد چون کوه آهن از زلزال
 چنانچه لاله تر از نسیم باد صبا همی بلرزد در جویبار باغ شمال
 بهشت روی زمین رشک آسمان برین ریاض امن و امان بوستان فضل و کمال
 یکی جهان صفا پر زبوی ورنک و نکار یکی سپهر سنا پر ز کوب اقبال
 بهار خلق و کشمیر و جایگاه صنم نگار خانه ارژنک و خوابگاه غزال
 بدوش نارونانش ملمعی رایت پسای نسترانش مرصعی خلخال
 بنقشه تر هم چون ستاره شب هجر شکوفه نو چون مهر بامداد وصال
 بطره سنبل شوخش چو شاهدی شنکول بدیده نر گس مستش چو جادوئی محتال
 یکی گشوده کره باد و صد کرشمه و ناز یکی نموده نظر با هزار غنچ و دلال
 فتاده لبلاب اندر گلوی رز گوئی عبا بکردن خالد فکنده است بلال

بان قمری چون ابن بابویه قمی حدیث طوطی همچون علی عبدالعال
 یکی نماید توضیح آیت الکرسی یکی سراید تفسیر سوره انفال
 بروی سبزه غزالان عنبرین نافه فراز شاخان مرغان نازنین پروبال
 نه شیر تیز کند بهر آهوان دندان نه باز باز کند بهر تیهوان چنگال
 کنار باغ پراز میوه های گوناگون چنانچه گوئی صحنی است پر زبرک و دل
 و پانهاده درایوان مرد بازرگان هزار خرمن گوهر هزار مخزن مال
 ز شاخسار درون بسکه بیخت لعل و گهر در آ بگیر درون بسکه ریخت آب زلال
 یکی بطره عذرا همی شده است نظیر یکی بدیده وامق همی شده است همال
 جهیدن آب از آن فوارگان بینی چنانکه می بجهد از ضمیر مرد خیال
 چو نقطه بدل نون کز او الف سازی و ز آن الف بطرازی هزار صورت دال
 چو آفتاب بر آید بشکل قوس و قزح در او به بینی هر ساعتی قسی و نبال (۱)
 کمان رستم زال است و تیرش از سم گور پراز قوادم (۲) سیمرغ وزه زطره زال
 معاینه قطراتی که باژ گونه چکد در آ بگیری کز آب صاف مالا مال
 گهی بساید مرسیم ساده درهاون گهی ببیزد الماس سوده در غربال
 بیخت گوئی برسینه بتان گوهر بریخت گوئی بر سطح آب کینه لئال
 و یا چو شقشقه (۳) بختیان بازل صعب که از دهان بدر آورده در محط رحال
 و یا چو فیلی کرده بر آسمان خرطوم چنانکه دیدی پیلان مست را بجداں
 و یا تو گوئی طفلان خور دبر بانوج (۴) همی زتند معلق بعبادت اطفال

(۱) قسی - جمع قوس ، معنی کمان . نبال - جمع نبلة تیر .

(۲) قوادم - پرهای بزرگ مرغ در ابتدای بال او .

(۳) شقشقه - پارچه کوشتی است که از دهن بختیان مست در وقت فریاد کردن

برون می آید . (۴) بانوج - گهواره .

ویاچو شمعی افروخته بسیمین طاس ویا زسیماب اندر یکی خنجسته نهال
 و یا چو خیمه از لؤلؤ منضدتر بسطح سیمین باسیمگون عروض و حبال (۱)
 ویاتو لوثی مرعوفکی بود منزوف (۲) که خون بجوشدش از مغز واکحل و قیفال
 شنیده بودم کاین باغ یکدوماهی پیش خراب بودی و ویران ز گردش مه و سال
 درست گفתי از طاق کسری و پرویز دمن بجای همی ماند و تیره گون اطلال
 چنانکه خواندی در شعر طرفه ابن العبد بدست خوبان رسمی بجای مانده ز خال
 بدی میانه آجام و طرف انهارش گنام ضیغم و ثعبان و حجر رقص و صلال (۳)
 بغیر خار بن خمط وائل و سدر قلیل (۴) نه داشت خرم شاخ و نه بر کشیده نهال
 یلی زمینی بد سوخته زتف سموم یکی فضائی بد کوفته ز باد شمال
 گیا نرسته دراو چون درون خارجیان که می نرسته دراو برک مهر احمد و آل
 همه شما جرف ها ر بوده این انهار کنون شکوفه مظلول رسته زان اطلال (۵)
 حدیث مرعی سعدان و ماء صدارا اگر شنیدی و خواندی زمجمع الامثال
 بین ده ربع و دمن شد ربیع وقاع بقاع حمأ حمی شد و صلصال مملو از سلسال (۶)

(۱) عروض - جمع عرض بمعنی سعه و گشادگی . حبال - جمع جل بمعنی ریمان

(۲) مرعوف - شخص خون دماغ - منزوف خون کشیده شده بفصد یا حجامت .

(۳) رقص - مار . صلال - مارهای کشنده .

(۴) خمط - درختی است خاردار . ائل - درختی است . سدر - درخت کنار . تللیل - کبرتاه و تزار .

(۵) شفا جرف هار - کنده های کنار رود که از سیل مصونست - مظلول - باران خورده

طلال آثار خانه های خراب

(۶) مرعی سعدان - چراگاه گیاه خوب . ماء صدارا - آب چشمه خوشگوار

(۷) قاع - زمین هموار . بقاع - جمع بقعه . حمأ - آب لجن گندیده .

حمی باز داشته شده سلسال آب خوشگوار .

قصور عالیہ بینی ز بوستان بقا قطوف دانیہ چینی ز شاخسار کمال
 زدست همت فرخ امیر زاده راد گیاشجر شد وسیم وز راست سنک وسفال
 ستوده سلطان عبدالمجید آنکه بود امیر آخور شهزاده خجسته خصال
 هیون طبع زبون راز مهر کرده مهار ستور نفس حرون راز عقل بسته عقل
 پی سوار ی شهزاد بلند اختر شود مراو را هم از بلندی و اقبال
 سپهر توسن و خورشید زین و زهره رکاب هلال سیمین نعل و مجره تنک و دوال
 برای مدح تو ای میر اشرف امجد خجسته مطلعی آرم برون ز بحر خیال
 ﴿﴿ مطلع ثانی ﴾﴾

که ای سفینه دست خزینه آمال که ای صفیحه (۱) تیغت صحیفه آجال
 در آن بساط همیون که صدر بار توئی فلک نشاند خورشید را بصف نعال
 برای طوق حسام تو خور بشکل نگین برای نعل سمند تو مه بشکل هلال
 ز رشک تیغ کجت چشم مهر جسته رمد ز نقطه قلمت روی ماه یافته خال
 پای بی ادبان بسته دست تو زنجیر چنانکه گوئی بر ساق لعبتان خلخال
 ز نسر طایر نامی نماند در واقع همای چتر تو چون بر گشود زرین بال
 شعاع چتر فتوح تو رایت نصرت رموز نقش نگین تو آیت اقبال
 بکاه رزم ندانی رماح را ز ریاح بروز بزم ندانی تو مال را زر مال
 شفا تو داری دیگر کسان ضما د و طلا عصا تو آری دیگر کسان عصی و حبال (۲)
 بروز بزم و طرب لین العریکه که توئی ولی شجاع و قوی الشکیمه گاه جدال (۳)
 ز حشمت تو تن عافیت گرفت سمن ز سطوت تو تن درد و غصه یافت هزال
 بظرف جود تو بحر عمان کم از قطره بوزن حلم تو کوه گران کم از مثقال

(۱) صفیحه .. شمشیر عریض . (۲) ضما د - خرقة که بر جراحت بندند
 طلا - دوا ی مالدنی . عصی - عصى . حبال - رسن ها . (۳) لین العریکه
 نرم خوی و خوش خلق - قوی الشکیمه - سرکش و کسیکه تن به پستی و ذلت
 در نمی دهد .

سیخاوت تو ز عبدالله بن جذعان بیش شجاعت تو فزونتر ز هاشم مرقال
توئی که پیکر خارا شکافی از شمشیر توئی که قلعه البرز کوبی از کوبال
الا چو عید غدیر آید از پی قربان الا چو باشد ذیقعه از پی شوال
زابر مهر ولیعهد آسمان مهلت همیشه بادا گسترده بر بفرق طلال
بدین عروض وقوافی غضایری گوید (اگر کمال بجاه اندراست و جاه بمال)

﴿قصیده﴾

در عید مولود امام حسین علیه السلام بامر مظفر الدین شادروز دوم
شعبان ۱۳۰۸ در تبریز انشا فرموده

چو شد برد العجوز از چرخ نازل زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاک چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بریخ ازیرا خسته اند از سعی باطل
حکایت کرد نرافسانه بامن مر آن دهقان دانشمند فاضل
که تاهنگام آذر در اواخر زمناه فروردین اندر اوایل
یکی خرگاه بودی بوستان را چو روی آن بت شیرین شمایل
قباب سرخ گل برده بگردون نشسته چنک زن هر سو بلابل (۱)
تمائیل بتان بنهاد بر طاق چو در دیر از حواریون هیاکل
دو چشم نرگس مکحول بسته بجادو دیده هاروت بابل
دو زلف سنبل مفتول کرده بدست و گردن خوبان سلاسل
در آن آرامش هر خفته موجود در این آسایش هر خسته حاصل
چرا گاه غزالان تناری تفرجگاه ترکان قبائل
بدین خرگاه سبز و گاه خرم دلش شادان و بختش بود مقبل

بنا که لشکر دیمه بیامد در آن خرگه بوضعی سخت هائل
 عروض خیمه را بشکست و بگسیخت همه اسباب و اوتاد و فواصل
 بغارت برد از گلبن لئالی بیغما کرد از نسرین خلاخل
 شکست اندر کف دراج بر ببط گشود از گردن قمری مراسل (۱)
 سپس از طرف بستان رخت بر بست هزیمت را پس از یکماه کامل
 چو دیمه رفت بهمن مه بیامد درون بوستان چون موت نازل
 چنان بعد از (یزید بن معاوی) باورنک خلافت (خیط باطل) (۲)
 زمین را کرد عشباء همچو کالی (۳) چمن را ساخت عالی همچو سافل
 مبدل شد طراز سبز مرغان بر ایات غرایین (۴) و حواصل
 چو یکمه ماند بهمن مه در این کاخ برآمد مردمان را زاری از دل
 خبر بردند اسفندارمذ را بارسال مکاتیب و رسائل
 که بهمن مه چو بهمن شه بزابل به تیغ هندی و خطی ذابل (۵)
 بر آورد از درون باغ شیون فکند اندر صف بستان زلازل
 نه شاخی هشت کش نشاست از بن نه مرغی ماند کش نمود بسمل
 چو دانست این حکایت ماه اسفند بکیتی کام دل را دید حاصل
 کتاب (۶) را همی خواند از جوانب مرا لب را همی راند از مراحل
 فرود آمد بطرف دامن باغ چو برق خاطف و چون موت عاجل
 بیاسای دی و بهمن همی ماند بخیره از رسوم عدل غافل
 ستمها کرد بر طفلان نورس جفاها راند بر پیران کامل

(۱) - مراسل - گردن بندها (۲) خیط باطل - هوا و روشنائی که از روزن بخانه آید

(۳) - عشباء زمین - پرگیا - کالی - زمین ساده و هموار (۴) - غرایین - جمع الجمع

غراب (۵) - ذابل - دقیق و باریک (۶) - کتاب - صفوف لشکر

زباران کرد ساحل را چو دریا
همه ساعات شد هنگام شدت
سپاه برف بر درها نهکهبان
دگر باره فغان و زاری خلق
رسولی را که نامش مهرگان بود
بسوی فرودین نامه نهشتند
الا ای داور فرخ سجایا
فزون از وهم ما باد آن جلالت
زمستان دست بی رحمی گشوده است
نخستین دی نمود آغاز بدعت
جهان را گشت صاحبی وراثت
بساتین مانده با مهجوری یار
برون رفتند با صد پای از باغ
بکام خسته عشاق رنجور
چو دی مه رفت از منزل بهامون
جهان تاریک کرد از باد صرصر
گمان را چله نرد و شیر نر را
بصید آهوان دشت ایمن
بسان نهر سائل اشک چشمان
در این هنگام نا که آسمان بست
چو دجالی که بر پشت خر آید

زیخ بنمود دریا را چو ساحل
همه ایام شد یوم النوازل (۱)
دمه بر غارت جانها موکل
بر آمد در چنین غوغای هائل
طلب کردند با چندین وسائل
که ای شخص کریم و مرد مقبل
الا ای خسرو زیبا خصایل
نهان از چشم بد باد آن شمائل
بخوردان و بزرگان قبایل
(رمیاه الله ربی بالاطلال)
چمن را گشت غاصب بی دلایل
ریاحین خسته از بیماری سل
جز آن سروی که بودش در گل
بجای شهد افشانند این هلاهل
زهامون ماه بهمن شد بمنزل
زمان آشوب کرد از رعد هایل
در آن چله فکند اندر سلاسل
خرامیدند در صحرا فراعل (۲)
ز بس بهمن نمودی نهر سائل
بحلقوم خر (کوسج) جلاجل
مکان بگزید بر پشت رواجل

(۱) نوازل - جمع نازله یعنی حادثه و بصیت .

(۲) فراعل - جمع فرعل بروزن قنفذ - بچه گفتار .

قدم زد بر فراز خاك يك سر
 ز جوش دكه انگشت (۱) سازان
 چو یزدان شر او را گشت کافی
 چو سرمای دی و بهمن باتمام
 یلی (بردالعجوز) آورد اسفند
 صبر و صن و آمر مطفی الجمر
 پی فرمان این سلطان جابر
 الا ای فرودین ماه خجسته
 الا ای داور و دارای فرخ
 تو و اردی بهشت و تیر و خورداد
 ابان و آذر و شهریور و مهر
 علمداران شدند از باد لرزان
 تهی گردید از لشکر صیاصی
 بتان سبز پوشی را که بودی (۳)
 زتیر دیمه و سهم حوادث
 که تاراج جای طوق و یاره
 گه غارت بجای رخت و زیور
 تو اینك پا بمیدان نه که دشمن

نه کهپایه بماند و نه سواحل
 بماند انگشت بر لب مرد عاقل
 بگیتی شد مه اسفند کافل
 رسید از همت مردان کامل
 پی تاراج ایتم و آرامل
 چو (وبرو مكفی الظعن و معال) (۲)
 همی تازند مست اندر مقاتل
 حکیم بخرد و استاد قایل
 الا ای سرور و سالار عادل
 سفر کردید و بر بستید محمل
 دی و اسفند و بهمن گشت داخل
 سپهداران شدند از اسب راجل
 فتاداندر كف دشمن معاقل (۴)
 بروی سرخ با ایشات مغازل
 نه جوشن ماند بر تن نه غایل
 شواعدشان بریدند و انامل
 شراائیشان کشیدند از مفاصل
 نیارد تاب نیرو در مقابله

(۱) انگشت - بکسر ثالث - زغال . (۲) صبر - روز دوم بردالعجوز

صن - بکسر اول - روز اول و سایر لغات این بیت بر همین قیاس است .

(۳) حیاصی - گریزگاهها . (۴) معاقل - جمع معقل پناهگاه که میتوان

شتر را عقال کرد و آسوده ماند .

بیا تا باز بینی طاعت از جانب
 ز دست لعبتان این بند بکشی
 ایاغ لاله پرکن در صف باغ
 چو آمد مهرگان در نوب سلطان
 رسوم بندگی آورد بر جای
 ملک چون از رعیت گشت آگاه
 صبارا گفت کی پیک سعادت
 بگو لشکر شتابند از جوانب
 بگو بامی حجاب از خم بر افکن
 بگو با لاله کاتش بر فروزد
 بگو بایید بندد سیف قاطع
 بگو با رعد جنبد با مدافع
 بگو با بلبل شیدا که در باغ
 بگو با طوطی گویا که خواند
 بفر گس گو گز آن چشمان مخمور
 بسنبل گوی تا صاحب دلان را
 بسوسن گوی بر تحریض لشکر
 بخورشید درخشان گو که باشد
 بشارت ده بباغ ای باد شبگیر
 که نك تازم سوی بستان ز خرگاه

بیا تا باز بینی خدمت از دل
 ز پای مرغیگان این دام بکسل
 چراغ گل بر افروزان بمجفل
 پس از طی ره و قطع مراحل
 بداد آن نامه را کش بود حامل
 خروش جان خراشی برزد از دل
 چو صرصر ساعتی بنمای عاجل
 بگو اسپه بر آیند از منازل
 بگو با گل تقاب از رخ فروهل
 بگو با سرو کاویند حمایل
 بگو با گاج گیرد رمح ذابل (۱)
 بگو با برق تنازد با مکاحل (۲)
 نه از بومان گذارد نر حواصل
 لهی بحر هزج که بحر کامل
 نماید دیده بد خواه مسبل
 در آویند به خم گیسوان دل
 سرآید خطبه چون سبحان وائل
 به بیرون کردن سرما محصل
 حکایت کن براغ ای ابر هاطل
 کنون آیم سوی صحرا زمعقل

(۱) ذابل - باریک . (۲) مکاحل - سرمه دانه یعنی برای اکتحال و

سبز کردن زمین سرمه دان همراه یاورد .

بسوی ملک خود آیم بعینه
 ویاقوسی که بوسد دست باری «۱»
 بتازم بر زمستان چون به (تغلب)
 چنان کوشم که کوشیدی (بنوالجشم)
 همان سازم که (احمد) کرد با خصم
 ز شاخ سر و بگز نیم منا بر
 صفوف قاریانم از قمار
 سپاه کبک و دراجم مکبر
 بجویم داد مظلومان ز ظالم
 گهر بزم باطراف و جوانب
 نخواهم از نواصب نزعوالی
 درخت خشک در میلاد (عیسی)
 عصای مرده اندر دست (موسی)
 طبعیون گردون را هویدا
 ز چشم منکران روز موعود
 چو روی رومیان در طارم باغ
 چو موی زنایان در گردن شاخ
 سی تبریک میلاد شه دین
 بمولود (حسین) با آب طاعت

چنان روح الامین با وحی نازل
 ویازیور که بر گردد به عاطل «۲»
 بتازد مردم (بکربن و ائل)
 به آل حنظله (در) (یوم غافل)
 به (بدر) و (خیبر) و (ذات السلاسل) «۳»
 ببرک لاله بنویسم رسائل
 جموع عادلانم از عنادل «۴»
 گروه چرخ و شهبازم مهمل
 بکیرم ثار «۵» مقتولان ز قاتل
 سمن کارم بانهار و جداول
 نه مانم از شوافع نر حنابل
 نمایم تازه و پر بار و حامل
 دهم تا بشکورد یکسر حبایل
 نمایم (شبهه مأکول و آکل)
 بر اندازم حجابی کاوست حائل
 ز گلهای بر فروزانم مشاعل
 قلاده افکنم از حب قفل
 پس از یکهفته خواهم گشت نازل
 ز روی خاک شویم نقش باطل

(۱) باری - سازنده قوس . (۲) عاطل - زن بی زیور و پیرایه .
 (۳) ذات السلاسل - یکی از غزوات پیغمبر . (۴) عنادل - جمع عندلیب
 (۵) ثار - خونها .

امام سیمین سالار گردون
 مدینه علم را دیوار محکم
 خدا وندی که جز کشتی مهرش
 بنص آیت (انا عرضنا)
 حسین بن علی آن شاه والا
 مقامی داشت اندر نزد باری
 جهان اندر نظر زندان نمودش
 نظر بکماشت بر فردوس جاوید
 یکی از بانوان آل عصمت
 چو دید آن روح اقلیم بقا را
 گرفتش دامن و گفت ای خداوند
 (اراک الیوم استسلمت للموت)
 حسین فرمود کای فرزانه فرزند
 که ما ظل خداوندیم و باید
 شود این ذره بر آن مهر ملحق
 بر آن شوقم که گر خود میرود سر
 خوش آن تن کو شود بر یار قربان
 هلاهل با جمال دوست شکر
 در آن میدان که از خون جوانان
 قضا میتاخت چون طوفان مبرم
 جوانانش همه از عشق مخمور
 (ترک الخلق طراً فی هواکا)
 خداوند مهین سلطان عادل
 سیکینه حق بجانش گشته نازل
 نیارد خستگان را سوی ساحل
 امانات خدا را گشته حامل
 که کاش در شهادت گشت حاصل
 که باجان باختن می گشت نائل
 از آن سرمست بیرون شد زمزم
 بچشمش بود دنیا ظل زایل
 خجسته اختری شیرین شمایل
 بمرک خویشتن گردیده عاجل
 ترحم کن بر ایتم و ارامل
 چرا عاجل شدی در موت آجل
 عنان دامنم از کف فروهل
 بسوی اصل خود بشتابد این ظل
 شود این قطره با آن بحر واصل
 ببوسم زیر ختجر دست قاتل
 زهی جان کو بود بر دوست قابل
 شکر پی دوست ماند بر هلاهل
 روات گردید انهار و جداول
 بلا میریخت چون باران وابل
 رفیقانش همه بر موت مایل
 یزدان میسرود آن پیر کامل

هدف از حلق اصغر می فرستاد
 برای یاردادی راحت جان
 چنین خواندم در آن اخبار معصوم
 که چون کشتند سلطان حرم را
 سر پاکش به بالای سنان شد
 مر آن صدیقه صغری نظر کرد
 عنان طاقش از کف بدر شد
 روان شد خون زیشانی زینب
 همی گفت ای لاله نا شده بدر
 دل پاک تو با ما مهربان بود
 بین سجاد را در بند دشمن
 ندانم آهوی دشت حرم را
 سر پاکت جدا از خنجر کین
 هلاک آدمی کاریست آسان
 ایا نو باوه ساقی کوثر
 ایا داده روان با چشم گریان
 در آن موقف که حاکم شیرینزدان
 ز اخلاصی که دارد (شه مظفر)
 بمیلاد تو جشنی خسروانسه
 ز ظل الله زاد این شه که خواهد

به تیر حرمله فرزند کاهل
 فدای دوست کردی میوه دل
 که دانایان نوشتند از اوایل
 بامید ری و گر گوک و موصل
 چراغ دیده و شمع قوافل
 سر پر خون شه را در مقابل
 سر خود گفت اندر چوب محمل
 چنان کز ابر نیسان دمع هاطل (۱)
 خسوفت از چه رو گردید غایل (۲)
 چرا نا مهربان گردید این دل
 چو مرغی پای بسته در سلاسل
 کدامین بیمر و ت کرده بسمل
 تبت مجروح از ناب عواسل (۳)
 فراق دوستان کاریست مشکل
 ایا فرزند حلال مشاکل
 ایا بسپرد جان عطشان و ناهل (۴)
 خدا داد تو بستاند ز قاتل
 بخاک در گهت از جان و از دل
 گرفتن خواهد این دارای عادل
 ز رحمت گسترانی بر سرش ظال

(۱) هاطل - باران تند درشت قطره (۲) غایل - فرو گیرنده و هلاک کننده

(۳) عواسل - نیزه های جنبه (۴) ناهل - سیراب و تشنه و در اینجا تشنه معنی میدهد

رخش نبرد بجز کوی توساجد
مگریانش مگر در ماتم خویش
خدا را منتی دارم که بگزید
اشارت کرد گزمدح تو گیرم
بفرمانش سرودم این قصیده
چنان کامروز دانایان این فن
هرانک ازمن شنید این چامه گفتا
ایا فرخنده شاه داد گستر
توئی درجود اسخی زابن مامه
توباشی اهیب از (حجر بن حارث)
توئی دارای تکمیل (کمیلی)
توئی سلطان والای معظم
توئی آداب دولت را مقنن
توئی سامع بتذکار مذاقب
توداری مهر تابان در دورخسار
جهان با سایهات معطوف و عاطف
مبرا قلب صافت از معایب
شهان در واجبات آرند تأخیر
زر و سیمی که در راه امامان

دانش نبود بجز روی تو مایل
مخواستش جز درین اندوه ناگل (۱)
مرا این شه ز اقران و امائل
کلاه بو فراس و تخت دعبل
بیان کردم دراو چندین مسائل
دهندم بوسه بر کلك و انامل
ز روی عجب (لله در قائل)
که بوالایتمی و کشف الارامل
توئی درعهد اوفی (از سموئل)
توباشی اخطب از (سحبان وائل)
بصدق (جابر) و فضل (مفضل)
توئی صنید غطریف حلاحل (۲)
توئی آیین ملت را مکمل
توئی جامع باخبار فضائل
تو باری ابر آبان از انامل
عدو باختجرت معمول و عامل
منزه جانب پاست از رذایل
تو نگذاری ز کف هرگز نوافل
نثار آری تو ای سلطان باذل

(۱) ثاکل - بی فرزند شده (۲) حلاحل - مرد شجاع با رافت . غطریف
- بزرگ بخشنده . صنید - شجاع سخی شریف النسب

یکی را هفتصد بخشد خدایت

گمانم بود کز خاک سرایت

مرا خواهد گریزانندن به شعبان

بحمد الله ملک اصغرا تفرمود

بلی در گوش شاهان ره نیابد

ملک داند تمیز پخته از خام

من امروز آن مکان دارم بیزمت

اگر (سابق) نیم هستم (مصلی)

الا تا در جهان زر زاید از خاک

رماحت منهل خصم است و نه مار

سپاهت قافله دادست و هموار

دلام فرخت طومار (سحبان)

به گیتی شمع رخسار تو روشن

ز شهر چین همی گیری (جبايه) (۳)

همیشه در رکابت بخت حاضر

در این چامه بدان بحر وقوافی

(منوچه-ری) حلیم دامغانی

(کحبة انبت سبع سنابل)

بخواهم دور شد چندین مراحل

جفای حاسد و غوغای عاذل (۱)

بجای من اقاویل اراذل

اساطیر و فسوف مرد جاهل

بداند نیز فرق حرمت از حل

که در بزم شهان (اعشی باهل)

در این میدان نه (مرتاح و مؤمل) (۲)

الا تا در چمن گل روید از گل

عدو سیراب گردد زین مناهل

جهان آباد باد ازین قوافل

حدیث دشمنت گفتار (باقل)

بدوران ذکر بد خواه تو خامل

ز ملک روم بستانی (نواقل)

هماره بر جنابت کام حاصل

نظر کردم که گفت آن مرد فاضل

(الا یا خیمگی خیمه فروهل)

(۱) - عادل - ملامت کننده (۲) - مؤمل - اسب هشتم از اسبان گرو برنده

(۳) - جبايه - خراج



چکامه

حزب اعتدال را بمناسبتی ستایش فرموده

از عدل خویش قائمه ساخت ذوالجلال قائم اساس عدل بر آن نامش اعتدال
چون کرسی وجود بر آن پایه قائمست شد ایمن از زوال و فنا ملک لایزال
روح ستوده راست، بر این پایه اتکاء عقل خجسته راست بر این پایه اتکال
بنواخت نفس ملهمه در این ستون سرود گسترد مطمئنه بر این طاق پروبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح هست اعتدال توسن اماره را عقال
«الشیئی ان تجاوز عن حده» سرود والا حکیم بخرد دانای بیهمال
یعنی زاعتدال چو کاری برون فتد وارون کند اساس و گراید باختلال
کیتی ز اعتدال منظم کند اساس هستی ز اعتدال فراهم کند کمال
از اعتدال روح دمد ساغر شمول (۱) و ز اعتدال روح دهد نفخه شمال
در عالم طبیعت اگر اعتدال نیست اضداد را بهم نبود فعل و انفعال
ور اعتدال قابله ممکنات نی طفل وجود را نه رضاع است و نه فصال
«ذومرة» شد رسول ازیرا که می نرست سروی بیاب حسن چو قدش باعتدال
تا اعتدال کم نشود مصطفی شدی گاهی انیس عایشه گه مونس بلال
قد الف ا گر نشدی معتدل دگر کی ساختی ز شکل الف باء و جیم و دال
گر جذب آفتاب وزمین معتدل نبود پیدا نمیشد ایچ شب و روز و ماه و سال
ور معتدل نبود هوا گاه فرودین در باغ گل نرستی و در بوستان نهال
تعديل وزن و گردش خاک از جبال شد تا بریک و تیره کند سیر و انتقال
خورشید چون ز خط معدل برون رود وصفش باصطلاح دلوك است یا زوال
عشق از باعتدال نه یکسوی آن هوس سوی دگر جنون نشد و زشتست هر دو حال

عقل ارباعتدال نه حمق است و جربزه از حمق وزر زاید و از جربزه زوال
 نور ارباعتدال نتابد شود دو چشم از تنگی و فراخی محتاج اکتحال
 «داء الملوک و الفقرا» وصف تقرس است کاین درد مهلك و مرض مزمن عضال
 شهرا رسد ز راحت و درویش رازرنج جز این دو کس نیابد ازین درد گوشمال
 اسراف و بخل هر دو قبیحند و اقتصاد باشد باتفاق پسندیده از رجال
 کز اقتصاد مال و شرف باقیند لیک امساك خصم فخر شد اسراف خصم مال
 جبن است عار و هست تهو و نشان جهل حد وسط شجاعت مرد است در جدال
 اضحو که است الکن و مهذار مسخره (۱) حد وسط فصاحت مرد است در مقال
 بهتر ز عمر چیست در آنهم چو بنکری شد پیر سالخورده کم از پور خرد سال
 ای دل با اعتدال گرا کا اعتدال را شد مذهبی ستوده و شد مشربی زلال
 مشرب گرا اعتدال نه زهر است یا شرک مذهب گرا اعتدال نه کفر است یا ضلال
 ما اعتدالیان مه بدریم و دیگران در اوج خویش گاه محاقند و گاه هلال
 اندر فلک محروک خیریم چون نجوم اندر زمین معدل سیریم چون جبال

{قصیده}

این ابیات را در کرمانشاهان هنگامیکه حسام الملك زین العابدین خان
 نواب قمر السلطنه کریمه حضرت ولیعهدی را بجهة فرزند خود
 افتخار الملك غلامرضا خان خطبه نموده و من بعتبات عالیات مشرف
 میشدم فراهم بسته در انجمن وی فرو خواندم و آنروز شانزدهم
 محرم بود در سال ۱۳۰۹ هجری

مرا سیر سپهر از روز اول ز آرام و سکون دارد معطل
 رساند گه ز پایان سوی بالا کشاند گه ز اعلا سوی اسفل

قضا زهری است در جامم مهیا
 یکی برسوزش جانم مواظب
 عجوزی سالخورد است این زمانه
 ز اوتارم بریسد تار سیمین
 اگر من نیستم چون کبک بسمل
 چرا جانم بسوزاند در آتش
 چو دیدم آسمان دارد تنم را
 بناچار از وطن عزلت گزیدم
 ز خلاف وطن جستم گرانه
 ندیدی شنفری در بیت خود گفت
 خزف باشد بکان خویش گوهر
 بنی اذا نزلت بدار هون
 به پیش اندر نهادم راه صحرا
 بسودم با دو پایش صخر صما
 بصبح جان فزا و شام تاریک
 گهی کردم دلیل راه کوکب
 نوشتم صعب و سهل و کوه و وادی
 بقرمیسین شدم از آذر آباد
 بلا امری است بر عیشم محول
 یکی بر شورش عیشم موکل
 من اندر دست اومانند مغزل (۱)
 شرائینم همی سازد مقتل
 و گر من نیستم همچون سمندل (۲)
 چرا مغزم بجوشاند به مرجل (۳)
 بزنجیر غم و حسرت مسلسل
 که بودم اندران چون ریش اعزل
 کزین خل انگبین بودی مراخل
 (الی قوم سوی قومی لامیل)
 حطب گردد بجای خویش صندل
 فلا تنظر الی الاوطان و ارحل
 شدم بر ناقه صعب و قزعمل
 بسفتم با دو دستش صم جندل (۴)
 بروز تابناک و لیل الیل (۵)
 گهی افروختم از مهر مشعل
 بریدم پست و بالا دره و تل
 چنان کز کوفه اندر شام اخل (۶)

(۱) مغزل - چرخ رشتن نخ . (۲) سمندل - مرغیست که در هندوستان یافت

می شود . (۳) مرجل دیک .

(۴) صخر صما - سنک بزرگ سخت . صم جندل - سنک بزرگ سخت .

(۵) لیل الیل - شب سیاه دراز . (۶) اخل - شاعر معروف - قرمیسین -

معرب کرمانشاه .

ز پشت آن نجیب گوه پیکر	پائین آمدم چون وحی منزل
رسیدم بر در میر مؤید	ابوالسیف آن زمیران جمله عقل
حمام الملك زین العابدین خان	جموع کاملان را فردا گم
ز قهرش حنظل آرد شاخ شکر	ز مهرش شکر آرد بیخ حنظل
تنش چرخ و رخسار دروی چو خورشید	دلش بحر و گفش ازوی دوجدول
فلک زان قبض و بسط آرد که فکرش	گاهی در عقد پیچد گاه در حل
ای آن میری نه گر عزمت نبودی	قدر حیران قضا ماندی معطل
تو باشی فخر هر سالار و سود	تو باشی ذخیر هر مسکین و ارم
بود دست تو را با ابر و ابل	همان فرقی که و ابل راست باطل (۱)
فلک پیش تو چون با حکم جعفر	قضا ای بو حنیفه و پور حنبل
توئی آن راستکار راست هنجار	توئی آن راستگوی راست مقول (۲)
ز بویت بر دم شاخ شکوفه	ز خویت بر وزد بوی سفرجل
دل بهرام از تیرت مشبک	تن کیوان ز شمشیرت مجدل (۳)
بتیغ وعده آجال مرقوم	بدستت روزی مردم محول
درودی مزرع خصم از دم تیغ	چنان حب الحصيد از حد منجل (۴)
خرد روی صواب آنگاه بیند	که از رأی تو باز آرد سجنجل
چو در هیجا ستوران از سناک	بچرخ از خاک بر تو زنند قسطل (۵)
بلنک خیره گردد کم ز روباه	هژبر بیشه باشد همچو خیطل

(۱) طل - باران ضعیف . وابل - باران تند . (۴) مقول - آشکار کوی

(۵) مجدل - بخاک غلطیده . (۶) منجل - آلت آهنی که بآن گندم میدروند

و آنرا دار می گویند . (۷) قسطل - غبار انگیزته در جنگ .

ز تدبیر تو شمشیر حوادث
 شود خصمت برآه مرگ سالک
 (بنیات الطرق را) (۱) هشته درپیش
 بکمنامی چو هیان بن بیان
 بغلطنند از فراز اسب بر خاک
 گنی از دست و پاشان دیکپایه
 نیاید چون تو دیگر حارسی راد
 نکویم من که درانصاف و مردی
 گزین گردنده گردون برترستی
 ازیرا گز تو شکر نو شد این خلق
 حسام الملك ماضی طاب مثنواه
 از آن پس لزدن سیف مجرود
 منسق کرد آن یاسای درهم
 لبش خامش شد اما کی خموشد
 کنون زنده است گر باورنداری
 تو آن جانی درین فرخنده پیکر
 تو چون برجائی او بر جاست تاحشر
 بگردون جلال از تست خورشید
 نکیرد چهل در خاک تو مسکن
 گهی سازد فسان و گاه صیقل
 بد اندیشت به تیر غم معطل
 (بنات اللیل) را بگشوده مدخل
 بگمراهی چو ضلال بن مهمل (۲)
 چنان گز قله کهسار جندل
 بجوشی مغزشان در سر چو مرجل
 نراید چون تو هرگز فارسی یل
 زابنای زمان بیشی تو لابل
 صریح این نکته گویم نی مأول
 ز گردون ریزد اندر کام حنظل
 که کار عالمی را داد فیصل
 ز حرف عله سالم کرد معتل
 منظم ساخت آن اوضاع مختل
 چراغی کش خدای افروخت اول
 ببرهان سازم این دعوی مدلل
 تو آن روحی درین تابنده هیکل
 دویینی کی کند جز چشم احوال
 بمرآت جمال از تست صیقل
 نیارد ظلم در ملک تو مدخل

(۱) بنیات الطرق - راههای کوچک مجهول . بنات اللیل هموم و غموم .

(۲) ضلال بن مهمل - ناچیز و باطل .

بشوید دفتر از فتوای ناحق
 خداوند باستحقاق رتبت
 همیون نونهای گلشت را
 زروی فخر باشه کرد وصلت
 ولیعهد خدیو شرق فرمود
 دری بخشیدش از دریای دولت
 همیون آن درختی کش خداوند
 برومند آن خجسته نونهای
 الا تا زلف ترکان سمن بوی
 جبهه خلق دربارت معفر
 زعدلت قاضی سادوم جبل «۱»
 خدایت بر امیران کرد افضل
 تفاخر داد بر پیران اعقل
 طرب موصول و عیش آمد موصول
 عطای خویش محسوس و ممثل
 بسر هشتش یکی تاج ملل
 برویاناد ازین انهار و جدول
 که نوشد آب ازین پاکیزه منهل
 گهی باشد مثنی گاه مرسل
 وجوه خصم بر خاکت مرمل «۲»

{ تغزل }

امیریاغم بدرت بکاست همچو هلال
 زبس سرود مناعت نواختی شب و روز
 شدی ز مویه چوموی و شدی زناله چونال
 زدی بکشور ناموس کوس استقلال
 نگاه تر کی صیدت نمودو زلف کجی
 اسیر کرد و سپردت بدست هندوی خال
 شدی ذلیل محبت شکار پنجه عشق
 شهید غمزه جادو اسیر غنج و دلال
 چو مرغ زیر کرفتی بطمع دانه بدام
 چو شیر نر شدی از عشق در کمند غزال
 کمند عشق ندیدی که تار و پود چسان
 بقر در گسلد از کمند رستم زال
 در این کمند گرافرا سیاب ترک افتد
 چنان پیچدش از غم که بشکند کوپال

(۱) سادوم - مراد سدوم یکی از شهرهای حمص است که قاضی آن بحکم ناحق معروفست

جبل - بمعنی زفت و بخیل است و تشدید یاء ضرورتست (۲) معفر - خاک آلود

مرمل - ریک سای

محال بود فتادن ترا درین زنجیر کنون رهایت از این کمند هست محال
 بود حرام گرین از قضای پادشهی گه هست خون تو بروی بشرع عشق حلال
 طرا از جامه او خسروی است در همه عمر شعار و پیشه او دلیری است در همه حال
 کند بعفو نظر آنچه را که لطف بیان کند بجادوی چشم آنچه را که سحر مقال
 سپهبدی است قضا گاه خشمش اندر پیش ملازمی است اجل پیش چشمش از دنبال
 چو چشم پوشد پوشد در عتاب و گله چو خشم گیرد بند دره جواب و سؤال
 بمیر در ره عشقش بانتظار نظر بسوز در غم هجرش بآرزوی وصال
 ترا چگونه بر آن تار زلف دسترس است که بی اجازه بر او نکذرد نسیم شمال
 مگر بخواب روی تاز پای تخت غرور کند رسالت از آن شهریار پیک خیال
 همه بتان بجمال ستوده فخر کنند جز آن نگار که شد مجمع کمال و جمال
 چو چشم مست گشاید ناله باصره کور چو نکته لغز سراید زبان ناطقه لال
 دهانش دلکش و شیرین و خوش چو چشمه خضر ییانش روشن و صاف و روان چو آب زلال
 امیریا چو فتادی بدام گردن عجز بنه برشته تقدیر اینزد متعال

پنجشنبه ۱۷ ع ۱ مولود نبی ص ۱۳۳۰

زشت و زیبا

بیا که می گنمت ای نگار حور جمال نثار جان نبود لایق تو گر زر و مال
 هزار بار فزون کرده ام ترا شب و روز دعا بدولت و عمر و ثنا بجایه و جلال
 شبی بیا تو که من بردرت نهم تا صبح سر ارادت و تسلیم و عجز بنده مثال
 تو خواب بودی و تادسته من فرو کردم بچشم دشمنیت این خنجر چو آب زلال
 منم همیشه که تر میکنم درت شب و روز ز آب دیده که از خون شد دست مالا مال
 ز روی مهر و محبت بیا بخور ایدوست غم مرا که مرا ساخت درد و غم پامال

چه میشود که بگیری بمالی از سرمهر مرا تو دست و بسر دستم ای خجسته خصال
 تو نیز چون پدرت کرده بدادن خوی که بود منبع احسان و معدن افضال
 همه قبیله تو بوده اند یکسره پشت برای عالی و دانی بگناه تنگی حال
 بهرحیل که بود بر دل تو خواهم کرد ره ارچه ره نبرد بر درتوباد شمال
 تو خوش بخواب که من کرده ام برای تو راست قد شجاعت و مردانگی چو رستم زال
 بشب نمی بردت هیچ خواب تاندهی گرسنگان ستمدیده را نوال و منال
 شبی نمیشوی آسوده تا ترا نکنند خبر ز راحت ایتام و سیری اطفال
 خوش آن ادیب که اومی کند برادر تو ادب که چون تو شود در سخا و فضل و کمال
 ترا ده خرمی دل بدادن است بده که نیست مردم بخشنده را زیان و زوال
 روا بود اگر امروز من ترا بکنم ثنا که نیست تو را در جهان نظیر و همال
 بده به مستحق و خوش بخواب تا بلند خدا تلافی آنرا بذرة المثقال

قصیده

خدای جل جلاله برای اسمعیل زباغ خلد فرستاد فدیة سوی خلیل
 ولی ببار وایعهده شه که طعنه زند بباغ خلد و صبا اندر او چو جبرائیل
 مرا فرستاد ایزد برای قربانی بخاکپای که هستم سلیل اسماعیل
 خدایگانا شاها منم که جان و تنم ببار تست فدا و براه تست سبیل
 بریز خون من اندر رکاب خویش که کس نخواهد از تو دیت بل نپرسد از تو دلیل
 فدائی تو نباشد قتیل بل باشند کسان که جان هشان دهند و زنده اند قتیل
 اگر بمانم جودت بود حبیب و معین و گر بمیرم فضلت شود ولی و وکیل
 یکی رواق است ایران زمین که اندروی تو نور بخش چراغی و دین حق قندیل

کسیکه از تو گراید همی بجای دگر بود مخالف قرآن و مؤمن انجیل
 ز در گه تو بجای دگر شدن باشد بجوی و چشمه شدن از کنار دجله و نیل
 کجاد و دست تو بخشد یکبیت سنک و گهر کجا که عزم تو جنبد یکی است پشه و پیل
 خصائل تو در اوراق فخر هر تاریخ شمائل تو در آفاق صدر هر تمثیل
 ز کوة و خمس ندانم گرا رسد که نماند ز همت تو نه مسکین بجان نه ابن سبیل
 شود بسوی تو هر جا غریب خسته دایست که هم پناه غریبی و هم شفای علیل
 ترا سزد که تفاخر کنی بجمع شهان چنانکه کعبه تفاخر کند بقدس خلیل
 دشمنان بارد بلا ز چرخ چنانک بقوم ابرهه بارید از آسمان سجیل
 فضای دهر تهی ماند از بد اندیشت چنانکه بیت مقدس ز آل اسرائیل

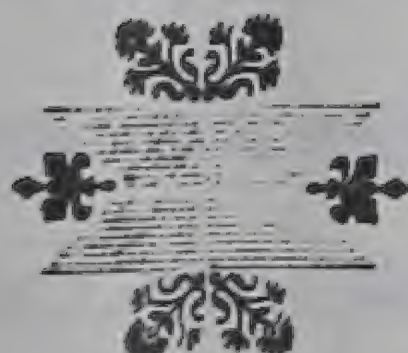
(قطعه)

پادشها پیش گیر راه عدالت زانکه شهان راست بهترین خصائل
 احمد مختار شاه مسند لولاک فخر کند بر زمان خسرو عادل
 (قطعه)

هوشم آن شوخ وام کرد و نکاشت حجت محتوی بفرع و باصل
 دل گرو داد و عقل ضامن شد سودش از بوسه بود و مایه ز وصل
 ﴿سجده مهر﴾

من به... س شیدا شدم بلبل بگل میرزا عباسخان ضباط گل
 ﴿رباعی﴾

پایم شده همچو سرو بستان در گل یگردد بپا دارم و صد درد بدل
 ایخواجه بپا بند غم را بکسل از پای فتادم توام از دست مهمل



❖ (حرف میم) ❖

این قصیده را در عید غدیر ۱۳۰۷ در انجمن حضور جناب مستطاب اجل اکرم

امیر نظام دام اجلاله ساخته و بخواندن آن پرداختم



<p>باز بگشود صبا دست ستم ابر زد در صف بستان خیمه سرو مانند تیری شده راست باغ خوشبوی تر از روضه خلد لعلگون لاله نعمان گوئی بر رخ باغ نوشتند ز نو صاد والقرآن با طاسین میم بید با باد سحر گه شب و روز باد چون عنتره ابن الشداد خار در دامن گل پنداری دست گل بوسه زند باد صبا برق را باشد روی عذرا ابر پنداری مستسقی شد باد مانند پزشکات بدرد بهر صحت را بزلش «۲» سازد شاخ نو رسته و آن شاخ کهن</p>	<p>زد سر زلف ریاحین برهم سرو افراشت بگردون پرچم بید مجنون چو گمانی شده خم راغ دلجوی تر از باغ ارم رسته از خون سیاوش بقم پی دفع نظر نا محرم قاف والقرآن با نون و قلم عشقا زیها دارند بهم بید مانند ام الهیثم ام خالد شد و مروان حکم بمثال شمنان پای صنم رعد را باشد خوی اخزم پای تا سرش همی کرده ورم پرده ثرب و صفاقش از هم «۱» آب بیرون گشد از زیر شکم گشته اندر صف بستان توأم</p>
--	--

(۱) ثرب - بفتح اول پرده که بر روی معده و امعاء از پیه کشیده شده . صفاق .

پرده زیر پوست . (۲) بزل - بفتح اول سوراخ کردن

چون عروسی که یلی زلف بر نندش
 آن شقایق را سرخست قباى
 گوئی اندر دل لعلین قدحی
 باغ را رنگ و رخی ماویه سان «۱»
 همچو خوی بر رخ ترکان بهار
 در دل لاله یلی تیر چنان
 حرم و رکن و صفا و مروه
 ما نمیجوئیم ایشیخ نثرند
 باده چون گهر و طرف چمن
 اندرین عالم اگر دست دهد
 این از آن من چه خوب و چه زشت
 تا بسر سبزی دستور اجل
 باده روشن و گلگون گیریم
 داور فضل و هنر میر نظام
 آن بستان هنر سبز درخت
 رخ زیبایش خورشید وجود
 آینه بطغیان شدايد صابر
 تنش مجموعه آیات و کلم
 رحمتش چیست سحابی و ابل
 ای قضا کرده بداندیش تولا
 گاه بامهرت از کوهی بیش

و آندگر زلف پریشان و بخم
 لیک تاریک و سیاهست شکم
 دست نقاش زد از مشک رقم
 ابر را دست و دلی چون جاتم
 از هوا ریزد بر گل شبنم
 چشم روئین تن و تیر رستم
 حجر و حجر و منی و زمزم
 ما نمیخواهیم ای پیر دژم
 ساقی چون قمر و روی صنم
 نفروشم بهزاران عالم
 آن از آن توجه بیش و چه کم
 تا به اقبال امیر اعظم
 با رخی فرخ و جانی خرم
 شمع صاحب نظران صدر ام
 باغ دولت را حی العالم
 کف والایش دریای گرم
 آن بطوفان هزاره محکم
 دلش گنجینه آیات و حکم
 غضبش چیست قضائی مبرم
 ای بامرتو فلك گفته نعم
 کوه با قهرت از کاهی کم

شهر تبریز همانست که بود
 روز در کوچه و بازار کسی
 خانه ها یکسره بنگاه خطر
 دیوها بودی در کسوت حور
 عصمت خلق از ایشان برباد
 همه را دعوی حلوائی بود
 روزگاری نکذشته است که تو
 نوش در ساغر دیوان شده نیش
 لب استیزه زیمت شده لال
 ازدها خوار حسام کج تو
 ضیفم رایت فرخته تو
 دیو عاجز شده گوئی دارد
 یا در انگشت همیون تو شد
 آن علی ابن ابی طالب راد
 مالک عرصه امکان و حدوث
 ناز دارد ز نژادش حوا
 تیغ تیزش لسعی موسی کف
 لب شیرینش سپهدار وجود
 ای باخلاص تو مقبول نماز
 هم توئی گوی نبی را محرم
 صدر والای مهین میر نظام
 کاسر خصم تو شد تا که بود

منبع فتنه و طغیان و ستم
 بدن تنها نکذاشت قدم
 کوچه ها یکسره دریای تهم
 گرگها بودی در جلد غنم
 شادی مردم از ایشان ماتم
 نوز ناگشته غنیشان حصرم
 اندرین ملک نهادی مقدم
 شهد در کاهه دونان شده سم
 گوش ظلم است زبانگ تو اصم
 طعمه سازد دل شیران اجم
 خواب خرگوش دهد بر ضیفم
 دست والای تو انگشتر جم
 خاتم مهر وصی خاتم
 که بود ختم رسل را بن عم
 خسرو کشور ایجاد و قدم
 فخر سازد بوجودش آدم
 لب لعش خضری عیسی دم
 تیغ رنگینش قلا و ز عدم
 ای زمیلا تو مسجود حرم
 هم توئی راز خدا را محرم
 خواجه راد و امیر اعظم
 رایت نصبش بر فتح تو ضم

ای بهین مرتبه دستور اجل
بسیله دوشیزه طبعم بسرای
روح من عود سرودی همچون
این زمان از دم روح القدسی
حامل روح مدیح تو شده است
وی مهین پایه خداوند نعم
ماند فرتوت شد و گوژ و دژم
دخت ذوالاصبع یعنی اثرم
یعنی از نفخه آن فرخ دم
همچو بر نطفه عیسی مریم
(قصیده)

ایصبا گر رخت افتاد بر آن گوشه بام
کای خداوند هنر پرور دانشور راد
سالها خواستم از حق که بکام تو رود
توسن ملک شود رام تو تا از همت
آنچه میخواستم از یزدان فرمود عطا
آمد اندر کف را دتو مقالید امور
هنری مردان یکسر بدرت دائره وار
همه لبریز ز فضل تو چو گل بر سر شاخ
همه را دیدی مستوجب عنوان شرف
سخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت
جز کمین بنده که پیش تو بدم از همه پیش
منطقم گفתי شیرین و حدیثم دلکش
این زمان رفته زیادت که بدین نام و نشان
تا بحدی که گرم بینی ترسم گوئی
از کجا آمده اینجا و چه دارد مقصود
از فلک ناله کند یا ز قضا یا ز قدر
نائب السلطنه را بر زمن خسته پیام
که رفیع است ترا قدر و منیع است مقام
چرخ تا خلق بیابند ز انصاف تو کام
فتنه آرام شود دوست خوش و دشمن رام
لله الحمد که یکباره رسیدم بمرام
پاد شاهی را در دست تو افتاد زمام
گرد گشتند چو حاجی بصف بیت حرام
همه رخشنده ز نور تو چو می در دل جام
همه را خواندی شایسته ارجاع مهمام
پخته شد از نفس گرم تو هر جا هل خام
بقلم گاه نبشتن بقدم گاه خرام
خردم خواندی ستوار و سخن باهنگام
بنده کی بود و کجا بود و چه بود دست و کدام
نیک بینید ده غماز بود یا نمام
در کجا دیده ام او را و چه بود دستش تام
از قمر شکوه کند یا ز زحل یا بهرام

بشفا خانه بر بدش که سراید هذیان بپزشگانش نمائید که دارد سرسام
 داور امیرا ای کرده فلک بر تو سجود تا پی کار زمین ساختی از مهر قیام
 من نه سرسامی و نه صرعی و نه بیخردم مغزم آسوده ز سودای صداست و ز کام
 نه خرامم کند از نشأه می لعل افروز نه فریبم دهد از عشوه بت سیم اندام
 نروم در پی نان خرده چوماهی در شست نشوم در طلب دانه چومرغ اندر دام
 نر پی جابه برم سجده بدرگاه ملوک نر پی مال زنم شعله بجان ایتم
 فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند فکرتی دارم والاتر از ان بدر تمام
 توسن وزین و ستام ارنمود با کی نیست کم خرد توسن و فرهنگ بود زین و ستام
 رایض توسن عقل همه نفس است ولی نبود عقل مرا در کف اماره لکام
 طمع و حرص بر این مردم شاهند و وزیر لیک بر بند بحمد الله عبدند و غلام
 نکند مستی و مستی که ادب دارم و هوش نکرایم سوی پستی که پدر دارم و مام
 زاده احمد و حیدر پسر فاطمه ام خلف یثرب و بطحا ولد رکن و مقام
 منم آن مرد عظامی و عصامی که شرف از عصام بعظام و ز عظام بعصام
 گر کسی را علم از علم رود بر گردون بنده را باید بر چرخ فرازم اعلام
 تخم علم خود اگر در دل خاک افشانم بر فلد بیخ خرافات و نشان او هام
 منطق و نحو و معانی و بیان فقه و اصول هیئت و هندسه جغرافی و تفسیر و کلام
 فلکیات و سطرلاب و قوافی و عروض اتفاقات و تواریخ شهر و اعوام
 طب و جراحی و کیمیا و تشریح بدن دوران دم و وصل عضل و فصل عظام
 دانش بستنی و رستنی و جانوران علم قیاف و عیاقی و تعبیر منام
 همه را خوانده و آموخته ام برد گران گرچه بیفایده شد علم که الناس نیام
 شاعری فحل و دبیری سر ذاتی پا کم جبلی شاهق و چرخ میوه و بحری طمطم
 نیک سنجم اگر از فلسفه رانی صحبت خوب دانم اگر از شرع سرائی احکام

در مذاق عرفا شیخ طریقم بل قطب در مقام فقها مجتهدم بلکه امام
چون سنمارم معمار و چونوحم نجار آذر بتکر و دربت شکنی ابراهام
فاقد العیشم در بزم بدستور خرد قائد الجیشم در رزم بآیین نظام
با هنر و رزم مهری که بکاس رستم با ستم رانم قهری که بهرمز بسطام
ای بس ایام ولیالی که بدر کاه تو من شاد و خوش بودم از وقت سحر گاه تا شام
تو از آن ایام ایخواجه فرامش کردی لیک من بنده فرامش نکنم آن ایام
هیچ دانی که مرا حال شبانروزی چیست از هجوم غم و رزق کم و افزونی وام
روز روشن ببرم چون شب یلدا تار یک آب شیرین بمذاقم چو می تلخ حرام
بهره دونان گنج است و مرا رنج رسد قسمت هر دس تقدیر شده است از قسام
دیو از طعمه شود تخمه و جم گرسنه دل گر گد بر آف آب خورد تشنه بمیرد ضرغام
سفلکان جمله بکار اندرو من بیکارم داس شاهر شد و شمشیر نیمانی بنیام
ملک محتاج است اینک بدیبری چون من هم بنازد بهنرمندی چون من اسلام
ملک و اسلام چو یمن نشود ایخواجه بخوان چار تکبیر بر این ملک و بر اسلام سلام
تو بپایست کنی کسر دلم را جبران کر کریمم من و تو جابر عثرات کرام
لیله چهارشنبه ۲۸ ربیع ۱۳۳۰ و ۲۸ حمل و فروردین

قصیده

چو مرد گیرد بعد از رضا ره تسلیم
خلیل رحمن دیدی که از صنمخانه
تو نیز پیرو اهل سلوک شو که رسی
اگر عذاب الیم است بر تو در گیتی
چنانکه حضرت خیر البشر علیه سلام
بحسن خلق همی کرده ملک را تسخیر
و گر بزشتی خوی اندری درین دنیا
چنانکه دیدی بر جهل را پلیدی خوی
مسلم است بر او خسروی هفت اقلیم
بسوی یزدان آمد همی بقلب سلیم
ز کعبه قدس اندر مقام ابراهیم
زخوی خویش همی باش در بهشت نعیم
که ایزدش بتاید همی بخلق عظیم
بخوی نیک همی داده شرع را تنظیم
همه بهشت نعیمت شود عذاب الیم
ذلیل کرد از آن پس که بد بقوم زعیم

مجو بترشی و تلخی ز خلق شیرینی
 ظلم (۱) اگر بهور نعمه را نگرد
 مکن رعایت اوضاع ماه و مهر که نیست
 اگر ستاره شناست ز مرک برهاند
 بوقت نامه و تقویمت احتیاجی نیست
 مباش غره بطامات و لاف وزهد وریا
 همه حسود رخ و دشمنان حسن تواند
 چنان ضراثر حسناى سرو قد که بشوی
 مخور فریب حسودان که بوالبشر درخلد
 رحیم باش و قناعت گزین و صابر شو
 رهائی از طلبی از کمند منت خلق
 برو پیاى ارادت سر امید بنه
 طلاق گوی عجز زمانه را و بخوان
 بگیر دامن استاد و مرشد کامل
 رضای راضی مرضی علی بن موسی
 پناه بر سوی کھف جهانیان که برند
 ز سینه زنك برد آب آن خجسته دیار
 چنان مربی جانها بود هوای درش
 ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را
 لبش نماید تعلیم هر دقیقه بخضر
 اگر شنیدی توان یکی گلیم سیاه
 بین سیاه گلیمان بځاك درگه وی
 رتف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود
 چنان ببوسد ځاك درش جباه امم

که هیچکس نکند التفات بر دژحیم
 کند بدندان از بن نعمه پر ظلم
 درستی اندر گفتار مردم تنجیم
 خدا شناس کند زنده استخوان رمیم
 که آفریدت یزدان باحسن التقویم
 مبار خرقه بسالوس و طبل زیر گلیم
 که در برابر روی تو عاشقند و ندیم
 ز رشك گویند اینست زشتروی و (۲) دمیم
 فریب خورد ز افسانه‌های دیو رجیم
 کزین سه مسند پیغمبری گرفت کلیم
 خلاصی از طلبی از شرار نار جهیم
 در آستانه طه و صر و طسم
 بعیش و لذت ایام سوره تحریم
 برو بخدمت سلطان و پادشاه کریم
 خدایگان خراسان و شمع هفت اقلیم
 پناه بر در وی خفتگان کھف ورقیم
 بچهره رنك دهد آب آن ستوده حریم
 که آن سهیل یمن تربیت کند بهادیم
 زنام و کنیت پوشاند حله تکریم
 چنان که خضر بموسی همی کند تعلیم
 سپید کردن با آب کوثر و تسنیم
 نهند روی و شوند از قضا سپید گلیم
 رسید رجفه و طوفان (فاصبحو کصریم)
 که محرمان حریم خدای رکن حطیم

(۱) - ظلم شتر مرغ نر . نعمه - شتر مرغ (۲) ضرائر . و سنی‌ها و مفرد
 آن ضراء یعنی دو زن که بخانه يك شوهرند . دمیم . کوتاه قد بداندام و

و این بیت اشارتست بدین شعر تازی

کضرائر الحسناء قلن لوجهها حسداو بغیا انها لدمیم

همی بنالد از هیئتش عروق جبال
 همی بمیرد از حسرتش نفوس کرام
 بلند پایه (اجودان خاص) خسرو شرق
 ستاره که بتابد ز غره فرسش
 کسیکه شکل سنانش بخواب در نگرد
 زنان حامله گر برق صارمش بخیال
 زبانی غضبش خصم را ز چشمه تیغ
 بروز رزم جسور و برنج دهر صبور
 بوزن همت وی کوه و کاه یکسان شد
 زخوان او همه روزی خوردند پنداری
 بصرصر غم خاشاک جان دشمن وی
 بخلقش ارنگری گوئی از بهشت برین
 ای آن بزرگ امیری که ابر و بحر بود
 بساط عقل ندارد بجز تو صدر مکن
 تو شمع راه امیدی و خلق آیت خوف
 نه مشک خوانم کلك تورا که خامه تو
 گراز حسب بجهان افتخار دارد کس
 ور از نسب بجهان اعتبار یابد کس
 میانه توو سر کردگان گیتی فرق
 مرا بنزد تو اینخواجه مهین جرمی است
 خدای داند کاین بنده خویش را داند
 ولی نیافتم آن فرصتی که بنمایم
 بدستاری اقبال و پایمردی بخت
 بجرم اینکه نمودم بخدمت تأخیر
 الا چو دست تو رزاق هر فقیر و غنی
 مریض بستر غم را باتفاق امم

همی ببالد از همتش عظام رمیم
 همی شتابد در حضرتش امیر کریم
 که جانش بر در سلطان طوس گشته مقیم
 صباح ساجد گردد بر او پی تعظیم
 بیستر اندر پیچان شود بسان سلیم (۲)
 دهند راه همیدون شوند جمله عقیم
 شراب داده و (هم شاربون شرب الهیم)
 بوقت خشم غیور و بگاه عفو حلیم
 چنانکه در کف او سنکخاره بازر و سیم
 کفش بمایه ارزاق خلق گشته قسیم
 همیشه باد چو دردست ذاریات هشیم (۴)
 وزد ز لطف خدا بر مشام خلق نسیم
 بمنت تو رهین و بهمت تو غریم
 غروس فضل نیابد بجز تو کفو کریم
 قلوب با تو یکی وز دگر کسان بدونیم
 امین سر کسان است و مشک نافه نیم
 حسب تراست که هستی بهوش و رای قویم
 نسب تراست نه در مردم ثقیف و تمیم
 همان بود که بود مر امید را بایم
 گرم خدای نگیرد بدان گناه عظیم
 بطاعت تو حریص و بدرگه تو خدیم
 ادای شکر ترا همچو مخلصان قدیم
 کنون عزیمت این امر را دهم تصمیم
 چنین قصیده دلکش همی کنم تقدیم
 الا چو مهر تو درمان هر صبح و سقیم
 بغیر خاکدورت داروئی نگفته حکیم

قصیده

بچراگاه چو در شد سپه انجم
 شاخ بزغال شکستند و حمل گردید
 بره پیوست به آهو سرشب زان پیش
 باغ آراست تن از خلعت توروژی
 گربه بید (۱) آمد چون مرغ بشاخ اندر
 ارغوان دیبه گلکونه ببر پوشید
 لاله بر کرسی بنشست و صبا بروی
 سوره قیل بخواندند ابا بیلان
 خنک اسفندبدی چون حمل عسکر
 دو الفقارش بکف از مهر فرو زنده است
 فتنه برخواست بگلزار بتا منشین
 محمل از باد چو گردون شده از خورشید
 روشنی چشم همه مردم می باشد
 هله ای سبزه روشن بدر آی از خاک
 تا بر سبزی فرخنده امین المملک
 آنکه خورشید ز رخسار خوشش پیدا
 ای زهر چشمه طبع تو روان عمان
 عزمت از بیخ بر آرد بن هرمان را
 خوی تو آتش بر تازة ترین عود است

گرفتندی بسر سبزه غزالان سم
 حامل از نطفه خورشید نه از انجم
 ده شود پیدا از گر گت سحر گاه دم
 چون شغالی که همی رخت و داند رخم
 پوستین کرد بدوش از خن و از قاقم
 با دوصد کشی چون سیده جرهم
 آیت الکرسی بر خواند و قل اللهم
 خوانده مر قاختکان سوره الهیکم
 فرودین همچون سالار غدیر خم
 تا نماید شتر عایشه را پی سم
 سرو آراست صف باغ (حبیبی قم)
 گلشن از لاله چو افلاک شده ز انجم
 می بود روشنی چشم همه مردم
 هله ای باده روشن بدر آی از خم
 سرخ می نوشم بر سبزه بر اینطارم
 آنکه افلاک بر پایه حلمش گم
 وی بهر گوشه دست توروان قلزم
 بر کند خشمیت بنیان کنیسه رم
 خشم تو آذر بر خشکترین هیزم

(۱) گربه ید - یدمشک - وید طبری .

کمتر از سیصد قنطار نبخشی کم (۱)
 بجوی باز خرد دست گهر بخت
 ای خداوند کمین بنده این در گه
 دیر گاهیست که از کعبه نشان جوید
 در حرم سالکم از دیر مغان زیراك
 آخرین کام بمستی نهم اندر آن
 گر دهد رخصت فرمان همیونت
 نفس اماره پشیمان شده جانم را
 شاید از طوس سوی کعبه برد بازم
 تا بنوروز برویند نجوم (۳) از خاک
 تا احبای تو با دولت و با عصمت
 نوش در کام احبای تو از منجك (۴)

گنج باد آورداری مکر اندر کم (۲)
 روضه کادم بفروخت بدو گندم
 که زده ساغر اخلاص ترا در خم
 گرچه در تیه ضلالت شده دایم کم
 در حقیقت ز مجاز است ره مردم
 اولین بیت که او را نبود دوم
 ورکند یاری تأیید شه هشتم
 بشهادت طلبیده است (ومن یکتم)
 آنکه آورده مرا جانب طوس از قم
 تا بر افلاك بر آیند همی انجم
 تا حسودان تو نا بخرد و نا مردم
 نیش در چشم حسودان تو از کثر دم

قطعه

تا بکی بهر دوان سخره دوان باشم
 مردنم سهل تر آید که زیم باغم و درد
 خرمی نیست که از فاقه بزنجیر افتم
 چاه و زندانم نیکوتر از آنست که زار
 چون بینم رخ یاران وطن فرقی نیست
 هست فرمان بکف و نیست ز فرموده نشان
 تا توانم ندهم دامن صبر از کف دل
 صدر ایوان مناعت ز قناعت گرم
 خواجه راد مهن را

درد از آن به که ذلیل از پی درمان باشم
 سوختن بهتر از آنست که بریان باشم
 زندگی نیست که از فقر بزندان باشم
 در وطن مانده و سیلی خور اخوان باشم
 گر بیفداد روم یا بخراسان باشم
 تا بکی چشم بره گوش بفرمان باشم
 عقل گرد آرم از آن به که پریشان باشم
 صاحب تخت جم و ملک سلیمان باشم
 روز بدبختی و غم دست بدامان باشم

(۱) کم - بتشدید و فتح میم مقدار . (۲) کم - بضم کاف و تشدید میم -
 آستین . (۳) نجوم - سبزه و گیاه . (۴) منجك - و منج زنبور عسل .

پیش آن صاحب فرخنده بنالم به از آنک
صدر دیوان وزارت اگرم پذیرد
ای خداوند خود انصاف بده شایسته است
با چنین عزت و شأن و شرف و استغنا
چار صد تومان افزون بکفم مانده برات
وامخواهم ندهد ریش و گریان از دست
یا بدر این ورق شوم و یا وجهش را

خاضع امر فلان بنده بهمان باشم
در اقالیم سخن صاحب دیوان باشم
که من اینسان بغم دهر گروگان باشم
در پی رزق جدا از شرف و شان باشم
درم از بهر درم خسته پی نان باشم
زین سبب دست بسر سر بگریبان باشم
کن حواله که دو روزی بتو مهمان باشم

بتاریخ دوشنبه ۱۱ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰

(قطعه)

حکیم دانا میرزا ابوالحسن جلوه فرماید :

ملك درویشی نه پنداری که بی لشکر گرفتم
کردم آمیزش بیه رویان در ایام جوانی
جز کنار و بوس دامن می نیالودم بزشتی
من بحول و قوه خود می نکردم این عفیفی
بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم بنیرو
بود جانم کوردکی حرصش پدر مامش طمع من
من درین دریای بی پایاب دریارستگی را
آب حیوان بدقناعت جستم از ظلمات خلوت
بی نیازم گرچه لیکن در گدائی بهردانش
دوش دل میگفت رستم از علایق جلوه گفتا

این ولایت من بآه خشک و چشم تر گرفتم
گاه پیوستم بآن گاهی ازین دل بر گرفتم
ظن مبرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم
بل بعون حق عنان نفس شهوتگر گرفتم
نخوتم زایل نشد تا آنکه ترک سر گرفتم
هم بجهدش زان پدر و زچنگ این مادر گرفتم
از قناعت کشتی و از خامشی لنگر گرفتم
این روش تعلیم من از خصر پیغمبر گرفتم
گوئیا عباس دوسم یا از او دختر گرفتم
کافر خوان این سخن گراز تومن باور گرفتم

ادیب الممالك در سنه ۱۳۰۸ با شارت امیر نظام گروسی

این قطعه را در جواب جلوه کفه و آنوقت پروانه تخلص میکرده است

ایکه گفتم ملك درویشی نه بی لشکر گرفتم
همت مردان راه حق ازین صد ره فرو نشد
لیک سخت اندر شکفتم ز آنکه گفتم از نکویان
از کنار خوب رویان سوی بد نامی نرفتم
بوسه را اقرار داری و ز کنار انکار داری
چون حکیمان جهان گفتند کارا ز کار خیزد

با سپاه اشک و فوج آه این کشور گرفتم
هرچه گوئی بیش از این از همتت باور گرفتم
ساعتی دلبر گرفتم ساعتی دل بر گرفتم
وز درخت نیکنای تخم کشتم بر گرفتم
با چنان اقرار انگاری چنین منکر گرفتم
ایندو را من لازم و ملزوم همدیگر گرفتم

بوسه مفتاح کنار آمد کنار ازوی نشاید
گر نمی جستی کنار ایدر چرا بر گرد بوسه
عقل گوید چون زمام نفس در دست دل آمد
جز که فرمائی بعون حق زمام نفس مشرک
قلهوائه را بشیطان هیولا بر دمیدم
هر کجا منصور بودم عقل را یاور شمردم
رهبرم جوع و سهر بودند در سر آء و ضر آء
بردم از ظلمات کثرت پی بآب خضر و وحدت
گاه از سفره شهود اندر غذای روح خوردم
جرعه حیوان تنوشم از کف خضر پیمبر
با ولای چارده تن ز اولیا هفتاد نوبت
در جوانی مادر رزرا بخاک تیره کردم
دادم از کف طره شیمین بران و اندر پی آن
سبزهای اینچمن کمتر ز خضر آء الدمن شد
کی ز خضر آء الدمن روشن شود چشمم که اکنون
جلوه دیدار اندر خلوت اسرار دیدم
سال و ماهم جملگی اردیبهشت و فرودین شد
چشمتهای (پروانه) مات جلوه شمع هدی شد

کاین کنار از جویبار خلد من خوشتر گرفتم
گشته من عقل را شاهد بر اینم خضر گرفتم
قلب را مشرک شمردم نفس را کافر گرفتم
از کب دل با کمند همت حیدر گرفتم
آیت سبع المثانی زلال پیغمبر گرفتم
هر زمان مغلوب گشتم شرع را داور گرفتم
ایندو تن را در بیابان طلب رهبر گرفتم
خاتم از دست سلیمان تاجاز اسکندر گرفتم
گاه از کوزه وجود اندرمی احمر گرفتم
چون زدست ساقی کوثر می کوثر گرفتم
هفت گردون سودم و آهو زهنت اختر گرفتم
چون زمان پیری آمد پیش از او دختر گرفتم
اشک چون سیماب جاری بر رخ چون زر گرفتم
لاله زار خاکیان را تل خاکستر گرفتم
بالش از خورشید و فرش از طارم اخضر گرفتم
مرک را پیش از زمان نیستی زیور گرفتم
کی بدل اندیشه از مرداد و شهریور گرفتم
عنقریب از آتش غیرت ترابی پر گرفتم

قطعه

بیا که عید عرب جفت شد بعید عجم
دو روز فرخ توأم بیکدیگر گشتند
لوای آل خلیل و درفش افریدون
ز استقامت این هر دو آشکارا بین
نخفتم ای گل سیراب دوش تا بسحر
بکوشم آمد از آهنگ مؤذن سحری
گرت شکنجه کنند آسمان مدار شکن
بگیر باده و بر چرخ دل منه که نماند
رسید لشکر نوروز و اضحی از پی هم
چنانکه دولت و دین شد بیکدیگر توأم
فراشتند بیکجا بر آسمان پرچم
قوام دین عرب را ز شهر بار عجم
ز جور گیتی و از ترکتاز لشکر غم
که ای زدور جهان تن نژند و حال دژم
ورت خماند بیکر منه برابر و خم
نه تاج بر سر کسری نه جام در کف جم

غمین مباش ز اوضاع روزگار و ببر پناه بر در سالار دین و کشف امم
 خدایکان خراسان (علی بن موسی) جهان داد و دهش آسمان فضل و کرم
 با آسمان و جهانش چسان کنم تشبیه سیاه باد ورق سر بریده باد قلم
 که آسمان بدرش ذره ایست در بر مهر جهان بحضرت وی قطره برابر یم

« غزل »

دامن دل ز کف صبر رها می بینم تا درخشید رخ بدر من از مطلع حسن
 صنما چون و چرا با من مسکین بگذار غیر حرمان تو هر درد که رانی بدلم
 تو بمن جور روا داری و من درهمه وقت چهره ات آینه حسن الهی باشد
 زخم تیرت بتن ریش چو مرهم دانم نه ازین ورطه رهائی بدعا بتوانم
 آتشی در دلم افروخته این عجب است برخی شعر تو جان کردم و خود را بدرت
 هر که عاشق شده داند که چها می بینم شمس روشن بر رویش چو سها می بینم
 که دلم فارغ ازین چون و چرا می بینم خویش را در ره تسلیم و رضا می بینم
 طاعت امر تو بر خویش روا می بینم سینه گنجینه اسرار خدا می بینم
 درد عشقت بدل خویش دوا می بینم نه ازین لجه خلاصی بشنا می بینم
 که بدل شعله بلب آب بقا می بینم تاج عشاق و امیرالشعرا می بینم

شنبه ۱۰ ربیع الاول ۱۳۳۰

غزل

تا بدانی کاندین سودا چه سود اندوختم غوره بودم عشق شهدم داد و غیرت چاشنی
 خام بودم در محبت پنختم از غم سوختم راه دولت را در آئین گدائی یافتم
 درس شاهی را ز لوح بندگی آموختم از کف عیسی شراب سلسیل اندر زدم
 در ره مریم چراغ جبرئیل افروختم گویدوزد دیده با تیرم که بر روی خوشش
 دیده بگشودم نظار از ماسوی بردوختم چون امیری با اسیری ساختم تا عاقبت
 رنجها از یاد شد وین گنجها اندوختم

غزل

گر صد هزار بار گدازی در آتشم از باده امید تو مخمور و جرعه نوش
 پا کیزه تر شوم که زرناب بیغشم وز ساغر نوید تو سرمست و سرخوشم

گلگون زاشک و زرد ز غم نیلی ازفراق
که چون دو چشم مست تو بیمار و ناتوان
قدم چو ابروی تو کمان شد ولی نماند
جانا تو شاد و خوشدل و بیغم نشین که من
رویم چو خامه تار و زبانم بریده باد
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست
هرگز فرامشت نکنم از دعای خیر
این می که ناچشیده مرا مست و خیره کرد
گفتم شبی بگوش امیری حدیث خویش

بنگر یکی بصفحه چهر منقش
گاهی چو طره تو پریش و مشوش
جز تیر آه و ناله خدنگی بترکشم
با انده تو شاد و پیاد تو دلخوشم
گر همچو خامه از خط حکم تو سرکشم
کی پای بند مهر غزالان مهوشم
یادت بخیر ای که نمودی فرامشم
یارب چها رودگر از آن جرعه چشم
گفتا بهوش باش که من نیز بیهشم

تغزل

دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم
دست اندر عروة الوثقی زلفش آختم
پرده شرم از نگار مهربان یگسو زدم
تا دو دستم بند شد بر گوشه دامن او
پشت پا بر گردن افلاکیان زد آن صنم
مست بودم کردمش با ... خود از جا بلند
نا گهان بدرالملوک از در درآمد دید من
آفرینم خواند و نوشاندم قدح تابر سپهر
گفت باشد مادرم ختم بتان در دلبری
ژاپن و ماچین بچین ژوپن و پاچین پردازد
خوشه پروین بدستی داشتم از سنبلس
پیش گشودم ... توران الملوک
چون مسخر گشت در زیر نگینم آن پری
پیرهن پر لعل و دامن پر ز مرجان شد مرا
مهر آن گنجینه را برداشتن بیخون دل
حق عذرم خواست تا بوعذره بر عذرا شدم
گفتمش از آستینت برخواهم داشت دست
چرخ دید و دستی بر سرش مالید و گفت
اعضاد الملک بود این انگین را خود مگس
چون تکل تو جابجا شد از پی تاریخ آن

با مژه از چهره خوی از زلف چین برداشتم
وز کمند گیسویش جبل المتین برداشتم
برقع ناز از جمال نازنین برداشتم
دست از دامن خیر المرسلین برداشتم
تا دو ... را بگردن از زمین برداشتم
آنچنان مردم که او را اینچنین برداشتم
.... ش را پای بر چرخ برین برداشتم
آفرین از آن لب نوش آفرین برداشتم
گفتمش این ختم را يك اربعین برداشتم
کام دل از ژاپن و ماچین و چین برداشتم
دست دیگر خرمن سیم برداشتم
در بر غلمان نقاب از حورعین برداشتم
خاتم ملک سلیمان را نگین برداشتم
تا که مهر از کوزه ماء معین برداشتم
او گمان میکرد اما من یقین برداشتم
آستینش با دم روح الامین برداشتم
گفت من پیش از تو دست از آستین برداشتم
زین سپس دست از سر طفرلگین برداشتم
سعی کردم تا مگس را زانگین برداشتم
گفتمش از (اعضاد الملک) زین برداشتم

﴿ حماسه ﴾

گرچه دارم مردمی بسیار ازین مردم نیم
در بلاد خود غریبم زانکه ناجنسند خلق
مردم آزارند همچون افعی و کژدم. زجهل
تخت خوابم تخته تابوت موتی نیست بل
غلغل مینا نخواهم بانك بر بط نشنوم
نه مرا جانانه یار است و نه با پیمان کار
خواستار نافه آهوی مشکین نیستم
هر دو عالم را ز استغنا جوی دانم از آنك
شیخ بن عمرانم ارچه پیر مدین نیستم
روح امکانم اگر چه عقل اول نیستم
معرفت آموز خلقم گرچه عارف نیستم
چون سپهدار فریقم ملك را فرماندهم
نه کمند از بهر قید آرم نه دام از بهر صید
هفت آبا و امهاتم طیین و طاهرین

همچو دیوان نیز با چنگال و شاخ و دم نیم
من بحمد الله تعالی جنس این مردم نیم
من نیازم تنی چون افعی و کژدم نیم
زنده از حلوا نباشم مرده خوار قم نیم
جز بذكر آیه نور و قل اللهم نیم
عاشق دل داده و مخمور پای خم نیم
در پی زین و ستام و رخس زرین سم نیم
همچو آدم در بهشت اندر پی گندم نیم
یار اسمعیلم ار چه سید جرهم نیم
اصل ایجادم اگر چه عنصر پنجم نیم
انجمن افروز چرخم گرچه از انجم نیم
چون قلاوز طریقسم از ره حق گم نیم
شاه روم ار نیستم باری کشیش رم نیم
چون وزیران و وکیلان بی اب و بی ام نیم

لیله سه شنبه ۲۸ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

﴿ قطعه ﴾

تلگرافست که نگارنده بتاريخ ۱۴ شهر شوال المکرم ۱۳۱۲
از گیلان بهمدان کرده و سیم صاعقه را مخاطب داشته‌ام

حضور مبارك حضرت مستطاب اعظم امیر نظام مدظله العالی

ای برق نژاد آهن اندام
جاسوس امور شرك و توحید
پیغمبر ناطق جمادی
دانای سخنگذار بی لب
در یم شوی و شنا ندانی
مائند (حماة الهوادی)
از (مانی پلاتر) و (رستبر)

مغناطیس عقول و افهام
ناموس رموز کفر و اسلام
انموزج داستان الهام
سیاح جهان نورد بی گام
گیتی سپری و داری آرام
نامه ببری بوقت و هنگام
داری پسری الکترون نام

وآن کودک نوبهر ز مانی	داناست ز ابتدا و انجام
خواهم ز زبان بندگانش	بگذاری نزد میر پیغام
کای میر ستوده مؤید	وی داور مهتر نکو نام
تشریف ایالت خراسان	فرخ بادت بفرخ اندام
بر صفحه روزگار مانی	در سایه شهریار پدرام

﴿ قطعه ﴾

ای دبیر حضرت ای میری که ذکر خیر تو	آشکا را نزد ترک و دیلم و تازی کنم
آن شنیدم کاین رهی دیری است کاندیداشده	گرچنین باشد سزد شوخی و طنازی کنم
لفظ کاندیدا چو میباشد بمعنی نامزد	این سؤال از حضرتت در نکته پردازی کنم
گر رهی را نامزد از بهر کاری کرده اند	کو عروس من که با او نامزد بازی کنم

(قطعه)

گفت باجفت خویش شیخ حسن	کای پری پیکر لطیف اندام
تا که در مستراح عبد عظیم	بودم ابریق دار خاصه و عام
اندران مرتع خصب مرا	قوت یومیه پخته بود مدام
چون معاون شدم بصلحیه	اوفتاده است کارها ز نظام
شد مایوت زیده کاریها	کاسه روز ما چو دیزی شام
معدده ام خام گشته چون طبعم	بسکه مخلوط گشته پخته و خام
جفت شیرین شمایلش گفتا	غم مخور ای گزیده ایام
که ز بس در مقام صلحیه	بهم آمیختی حلال و حرام
کودکان حرام لقمه بسی	زاید از ما دوتن نمک بحرام
عنقریب گزین سرا گردد	جلوه گر صد هزار شیخ و امام
همه صلحیه های عالم را	پر کنیم از حرامزاده تمام

قطعه

آل عباس را به (قلب ۱۴۲) رسید	دولت از کوشش ابو مسلم
پانصد و بیست و چار سال شدند	ملك را خواجه خلق را منعم
پس قضای الهی آمد پیش	گشت محرم بنقطه مجرم
خوار و موهون همی شدند (و من	یهن الله ماله مکرم)
ماند تاریخ سلب دولتشان	چرخ بر کند « دم » ز مستعصم
	(۶۵۶) - (۴۴) - (۷۰۰)

قطعه

من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه	در اقالیم سبعه سلطانم
بی قیاس مقام و منصب و مال	بنده مصطفی قلی خانم
ارشاد الدوله ای که پیش لب	با زبان فصیح خاموشم
روز جمعه فرامشم نکنی	ای که هرگز نه فراموشم
دهد جای وزارت قاضی چرخ	قضای کشور ساوجبلا غم
فرود آرد بخشم از پشت پیلان	نهد رخت شرافت بر الاغم
مرا یکسال افزون شد که از لطف	نمودی وعده بفرستی الاغم
اگر خود راست گفتی زود بفرست	که اینک عازم ساوجبلا غم
شنیدم گفته روزی ناصر الملك	که من گهنه سوار فارس باشم
خرابی میکنم در کار ایران	چه در پاریس و چه در پارس باشم
چو بدرالدوله را دل در سپردیم در دل تنگش فشردیم
امیری گفت تاریخ	(زنی) از (اعتضاد) بردیم

رباعیات

معروف به ییدینی و لا مذهیم
با دین نبی جدال دارم شب و روز
در علم کم از معلم مگستیم
هر چند بنام شیخ عبدالنیم

ما مست و خراب بر درت تاخته ایم
غیر از تو ندیده ایم و نشناخته ایم
نقد دلو جان بدرگهت باخته ایم
با خاک درت از دوجهان ساخته ایم

ابنای مکرمند ممتاز از قوم
سرمایه امتیازشان در قرآن
با خلق مخالفند در یقظه و نوم
مشهود شود ز ایه (وامتازوالیوم)

گل از رخت ای شمع چگل میکارم
بر جای بنفشه و گل اندر باغت
لاله ز غم تو متصل میکارم
درهرباب جوی جان و دل میکارم



حرف نون

این اول قصیده ایست که من بنده در آذربایجان بگفتم و آنروز روز عید اضحی ۱۳۰۷ میبود که دوروز پیش از آن از صدرالشعراء غلامحسین میرزا ابن ایرج میرزای قاجار قصیده بوحنیفه اسکافی را بدین بحر و عروض شنیده بودم او هم چیزی گفته بود و این ششم روزی است که وارد این سامان شده ام - پس این **چکامه** درمحضر جناب مستطاب اجل اکرم امیرنظام دام اجلاله در یکروز باری سه چهاربار در خانه و سرای دولتی خوانده شد .

چکامه

مرد چو باشد بوقت کار هر آسان
عزم درست و دل قویت چو باشد
مشکل گردد و را بدیده هر آسان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد
کوه توانی همی بسفت به پیکان
مشت چو سندان اگر نداری هرگز
دستخوش امتحان و آژده سوهان
می توانی نواخت مشت بسندان

شیر خدا را شراب خون عدو شد
 تا چو خضر نسپری مسالك ظلمت
 صاحب لامية العجم نشیندی
 هر که در ایوان فشر دحلق صراحی
 نادان خود را همی فکنده بگوری
 باید دل را نمود گونه دریا
 بی هنر از بخت ناله دارد چونان
 بخت کدام است و چرخ کیست قضاچه
 دلکش و هشیار و نغز باید گفتار
 بخت اگر کار دان و کار کن آمد
 آب روان همچو کوه کردی پیکر
 اینکه بشهنامه گفت خواه طوسی
 فی المثل اردانیش مطابق واقع
 گوهر دانش ترا چو باشد در تن
 سیرت انسان همی ببايد ازیراک
 تا بجهان نام نیک مانی بر جای
 تنک بیفکن تن از هلاک میندیش
 سخت همی کوش در مقابل دشمن
 (التو نتاش) آن امیر خطه خوارزم
 تانفس آخرین که دست ز جان شست
 داشت بهنگام نزع کونه عبهر
 (احمد عبدالصمد) ستاده ببالینش
 کاسه سر خصم و تیغ و خنجر ریحان
 ره نبری در کنار چشمه حیوان
 فخر نماید که (لا اخل بغزلان)
 پای نتاند فشر در صف میدان
 درچه و یل از هوای چاه زخندان
 ساخت تن از ابرو کرد دانش باران
 کس گره دست بر گشود بدندان
 باید در کار دست و پا و دل و جان
 محکم و ستوار و سخت باید پیمان
 خارج گشتی اصول خلق زمیزان
 کوه گران همچو آب گردی ستخوان
 بیشن را بخت چیره کرد بهومان
 نادره کاری فتاده است بدوران
 حیب توان پر کنی ز کوه و مرجان
 مهر گیانیز شد بصورت انسان
 بر سر گردون سمند همت بجهان
 نام طالب کن دل از زوال مترسان
 تندهمی جوش در مقابل فرسان
 چون زمصاف (علی تکین) شدنالان
 پای جلادت برون نهشت زمیدان
 آن رخ رنگین که چون شقایق نعمان
 گریه کنان بود همچو ابر به نیشان

دید چو خوارزم شه گریستش را
 مرک مرا کی ز گریه یابی چاره
 من سرو سامان زندگی دهم از دست
 تانشاسد عدو که خصمی چون من
 می بندخواهم بیان قصه و تاریخ
 غصه مجنون و خوبروئی لیلی
 ترجمه داستان خسرو سکندر
 تابنیوشند خلق و عبرت گیرند
 مهمان باشیم این دوروز و بناچار
 ایخنک انرا که نام نیک گذارد
 همچو (امیری) که از مدیح خداوند
 خواجه افخم خدایگان معظم
 میر مهین آسمان رفعت و اقبال
 حضرت اعظم مهین امیر نظام آنک
 داور سیف و قلم وزیر جهان بخش
 چاکر بزمش بر از نبیره جوزی
 پیل بد زددهمی ز بیمش خرطوم
 آذر آبادگان ز مهرش آباد
 ساحت تبریز روضه ایست منزّه
 (من دخله کان آمنا) بنبشّه است
 گشته ز گلهای رنگ رنگ بعینه
 ماهی و مرغش در آبگیر شناور

گفت بمن برمدار ناله و افغان
 درد مرا کی ز ناله تانی در مان
 تو بسپاه و بملک ده سرو سامان
 داده در آماجگاه ناوک اوجان
 ورته حکایات نغز کردم عنوان
 قصه افسال و روزگار سلامان
 عاقبت فتنهای دیو و سلیمان
 از سیر مردمان و کار بزرگان
 دیر ویا زود رفت باید مهمان
 باقی و جا وید در صحنه کیهان
 فخر کند تا ابد به اعشی و حسان
 کشتی دانش محیط حکمت و عرفان
 قطب یقین آفتاب کشور ایقان
 در کف او شد نظام عالم امکان
 صاحب چتر و علم امیر جهانیان
 حاسد جاهش گم از معلم صبیان
 شیر بخاید همی ز سهمش دندان
 خانه بیدادیان ز قهرش ویران
 فضل و هنر اندرو چو لاله وریحان
 عدلش بر باب این همیون بستان
 بستر مامون شب عروسی بوران
 چون دل عاشق بروز وعده جانان

تا بدمد اندرین فیافی لاله
 تند نبیند کسی بدیده زر گس
 مار در این روضه مهره داده بدنجشک
 سیل بنا که در اوقات در این شهر
 گرد بیکبار کوهچها را دریا
 همچون سیل العرم که شهر سبارا
 فریاد از جان اهل شهر برآمد
 گفتند ای خواجه بزرگ خجسته
 آب نموده است خا کهامان هموار
 شست یکی آنچه کاشتیم بصحرا
 زنهار ایداد بخش خسته دلان زود
 میرمهین چون بدید روز رعیت
 گفت چو از آسمان بلا شده نازل
 سیل زخشم من است چاره کنیم این
 آنچه خسارت رسیده است شمارا
 خانه چوبین و سقفهای گلین را
 گفت و وفا کرد و ساخت در دوسه روزی
 الحق این مردمی که زاد ازین میر
 بشگفت آید بچشم خلق از ایراک
 قصه میر مهین و مردم کیتی
 ای لب لعلت حدیث عیسی مریم
 قبله که جز در گهت نشیمن طاغوت

تا بچمد اندرین مراتع حیوان
 تیز نراند کسی بجانب ظبیان
 شیر در این بیشه رام کشته بغزلان
 چونان سیلی که کس ندیده بدانسان
 کند بیکباره خانها را بنیان
 کند زبن دانی اربخواندی قران
 بر دروی شد روان کلانتر و دهقان
 گفتند ای صاحب رشید سخندان
 سیل نموده است خانها مان ویران
 بزدیدی آنچه داشتیم در ایوان
 داد دل ما ز چرخ گردون بستان
 بکشد ابواب لطف و رحمت و احسان
 عاقله چرخم و مؤدب کیوان
 ابر بدست من است سود دهد آن
 بهین بنمائید تا ببخشم تاوان
 بهتر سازم ز صد هزار گلستان
 خانه هر یک برا ز فراخور ایشان
 و اینهمه بخشش ز اعلو و کوهر و مرجان
 ذاتش پیدا و قدر ذاتش پنهان
 قصه پیل است و سیر کردن عمیان
 ای سر کلالکت عصای موسی عمران
 سجده که جز بر درت عبادت اوئان

هر دو گفت همچو دو درخت برومند
 گه ز گفت فخر کرده خامه بشمشیر
 بسکه فزودی بعدل و داد بفرسنگ
 همچو کسی کش دهان ز خوردن حلوا
 سبحان الله که ظلم نیز از این ملک
 قصه عدل تو و گریختن ظلم
 خورسوی برج اسد شده است در این روز
 حضرت باری اگر فدای سماعیل
 بهر فدای تو از نژاد سماعیل
 آمدم اینک بحضرت تو نهم روی
 تا که رسد اعشی از یمامه و بطحا
 اعشی را روح در بر تو ثنا گوی
 نابخه را هوش بر در تو ثنا خوان

(قصیده)

این قصیده در تهنیت عید غدیر ۱۳۰۷ در تبریز ساخته شده

بر آمد بامدادان مهر روشن
 چو ترکی آتشین رخ برنشسته
 بر آمد آفتاب از چرخ گردون
 کواکب جملگی گشتند مستور
 بسان خرمنی سیمین که ناگاه
 دریچه صبح را روزن گشودند
 تو پنداری بترکستان مشرق
 پی تاراج گردون مهر تابان
 پهنای فلک گسترده دامن
 فراز صحن دیبای ملون
 چنان آتش که می بجهد ز آهن
 ز شرم طلعت خورشید روشن
 فتد آتش در آن سیمینه خرمن
 سرخورشید بیرون شد ز روزن
 برون آمد همی از چاه بیژن
 تن از زر ساخت اما دل ز آهن

تو گوئی بر امین فرزند هارون بتازد هر ثمه فرزند اعین (۱)
 فلك گوهر همی بیزد بغربال زمین عنبر همی ساید بهارون
 یکی چون دیده فرهاد چینی یکی چون طره خاتون ارمن
 فراز سرو بن بنشسته قمری بسان مؤذنی بر بام مأذن (۲)
 فرو بردند سوزن در رك شاخ بجوشد خون زجای زخم سوزن
 بدوش نارون چتر ملمع بدست پیلکوشان باد بیزن
 نماید نو گل اندر شاخ جلاوه نوازد بلبل اندر باغ ارغن
 یکی همچون زنی هر هفت کرده دگر مانند مردی ارغنون زن
 بروی آبگیر از باد شبگیر فتاده صدهزاران چین و آژن
 چوسیمین جوشنی کز حلقهایش درافتد چین بر آن سیمینه جوشن
 روان مرغابیان دردا من جوی خرامان سروکان بر طرف گلشن
 یکی چون بر حریر آسمانی نشانده دانهها از در معدن
 دگر چون بر سر صرح معرد زده بلقیس بالا طرف دامن
 نگون شد لاله اندر شاخ گوئی فرامرز است اندر دار بهمن
 و یا بردم استر بسته شاپور سر زلف نصیره بنت ضیزن (۳)
 دریده ناف ابراز دشنه باد چنان سهراب از تیغ تهمت
 بریده دست باد از خنجر بید چو تیغ شاهزاده دست رهن

(۱) هرثمه بن اعین - یکی از سردارهای مأمونست که بر لشکر امین غالب شد .
 (۲) مأذن - محل اذان گفتن . (۳) نصیره - دختر ضیزن ملك عربست
 که عاشق شاپور شد و او را راهنمایی کرد تا قلعه محصور را گرفت و پدرش را کشت
 پس شاپور وی را بزنی گرفت و در بستر شاپور از برك گل بدنش مجروح شد سبب پرسیدند
 گفت پدرم مرا با مغز قلم گاو و نبات مصری پرورده - شاپور گفت تو با او چه
 کردی که بامن کنی پس گیسویش را بردم استری بسته در صحرا رها کرد .

ولیعهد ملك شه ناصرالدین
تنش با گوهر پرویز و کسری
شکسته عدل او پیشانی ظلم
چو در کف گیرد آن تیغ شرر بار
بود با صد هزاران خصم چونان
بگنجش کمتر از یکجبه قارون
فکنده ظلم را از طاق گردون
تو گوئی در فکنده دست یزدان
امیر المؤمنین شاه ولایت
ز امر حق تعالی در چنین روز
میان یثرب و بطحاً نبی بود
خطاب آمد یزدان کی پیمبر
چراغ کفر را نمای خاموش
قدم نه در زه دلجوئی دوست
چو گوئی آشکارا قول ایمان
دلیل لیل الیل (۱) را در این روز
پیمبر ز امر یزدان شد پیاده
صنا دید عرب را خواند یکسر
ببالای جهاز اشترات ساخت
یمین طالع ایمان برافراشت

مظفر شه امیر پاک دیدن
سرش با افسر دارا و بهمن
چو پیشانی جالوت از فلاخن
بنهر اسد دل از یکدشت دشمن
خروسی با هزاران مشت ارزن
بجکش کمتر از میلاد قارن
چنان کاشکسته او را دست و گردن
ز طاق گعبه اصنام برهمن
خداوند جهان صدر مهمن
بتخت خسروی آمد ممکن
چو موسی در میان مصر و مدین
علی را بر خلافت کن معین
سراج عقل را فرمای روشن
مترس از بغض و کید و کین دشمن
خدایت سازد از هر فتنه ایمن
نمابا حجتی واضح مبرهن
از آن رعنا نجیب شیر اوژن
کشود از مخزن سرقفل مخزن
همای سدره رفعت نشیمن
یمین الله را با دست ایمن

(۱) دلیل لیل الیل - مراد علی علیه السلام است و فی دعاء الصباح -

صل اللهم علی الدلیل علیک فی اللیل الالیل .

بآهنگ جلی (من) کنت مولاه
 در آن ساعت غریو از خلق برخاست
 یکی را خار محنت شد بستخوان
 یکی را مغز میخوشید در سر
 ولیکن امر یزدان را بناچار
 ای آن گزیم شمشیرت در آجام
 ز درگاهت سلیمانی است سلمان
 ولیعهد شهنشاه عجم را
 ایا شهزاده با صدق و ایمان
 تو گردونی و خورشیدت چو افسر
 چو تازی اسب دریا کمتر از خاک
 کجا بیم تو آنجا زندگی سخت
 توئی حالم توئی عالم بهر کار
 ز همت دست داری از کرم دل
 زابر دست تو زرین کیا رست
 سنانت یافت شکل بابزن زانک
 خدا وندان بدرگاه تو چا کر
 ز فرمان تو باشد ناهیه لا
 شما این چامه فرخنده نقر
 منوچهری بدین هنجار گوید
 هم از خاقانی شروانی است این

علی مولاه) گفت آن شاه ذوالمن
 گروهی شاد شد خلقی بشیون
 یکی را بار طاعت شد بگردن
 یکی را خون همی جوشید در تن
 نهادندی جبین طوعا و کرها
 بیندازند شم (۱) شیران ارژن
 زیمت باب ایمان ام ایمن
 باقبال تو گویم تهنیت من
 شه فرخنده میر صادق الظن
 تو خورشیدی و گردونت چو توسن
 چو یازی تیغ مردان کمتر از زن
 کجا خشم تو انجا مرك اهون
 توئی دانا توئی بینا بهر فن
 زدانش روح داری از هنر تن
 گر از خون سیاوش رست روین
 دل بدخواه شد مرغ مسمن
 سخندانان بتوصیف تو الکن
 باثبات تو گردد نافیه لن
 که از وی چشم دانش گشته روشن
 (شبی گیسو فرو هشته بدامن)
 (ضماندار سلامت شد دل من)

نص لا تشنی بل ثلث
 مسیحا زاد کلمهمچو مریم
 الا تا فرودین ماه است واردی
 الا تا هست توقیع سعادت
 فلک فرسوده کن از زخم شمشیر
 مبادت خوابگه جز در صف باغ
 ایامت راز خون خصم باده
 بر احبابت بیارد نعمت از چرخ
 بگردن دست خصمت باد بسته
 نهال عدل را در باغ بنشان
 بهر دو ثالشی باشد معین
 که بد چون مادر یحیی سترون
 همیشه از پی اسفند و بهمن
 بطغرای سر کلمت مزین
 زمین آسوده کن وز کید ایمن
 مبادت جایگه جز در بر دن
 چراغت را ز چشمه مهر روغن
 چو بر اصحاب موسی سلوی و من
 چنان دست شکسته بار گردن
 درخت ظلم را از بیخ بر کن

قصیده

مردی بر آن سزد که کند عزم را متین
 با خود (۲) سیمبر چو کسی پایکوب شد
 کی با سرون (۳) کرکدنان پنجه برزند
 خون جگر خورد که سختی کسی که ریخت
 چون شنبیلد زرد کند رخ گه مصاف
 خون رزان که هوش کسان را همی برد
 رأی رزین و فکر متین اندر آن مجوی
 نه روز و شب نیوشد بر چنک را متین (۱)
 سنگین شود بفرق درش خود آهنبین
 کاندر سرای مشت همی سوده بر سرین
 هر صبح و شام خون رز اندر بسا تکین
 آنکو درون خوابگه افشانند یاسمین
 باور مکن که رای کسی را کند رزین
 کش اندرون مغز پراز خمر اندرین

(۱) نام شخصی که مخترع چنک بوده و قسمی نیز از چنک باشد که

بدان مرد منسوب است

(۲) جمع خود است که به عربی دختر جوان است (۳) بفارسی شاخ

وقفا است (۴) بلغت عرب قسمی از شرابست

- خون رزان چه مایه فزونتر زخون دل
بیدار بایدی دل صاحب دل کریم
در کوردین (۲) کرا دل ینا همی مود
گژ راستی بکار نبندد و گزر کند
گر دیده تو پارسیان را کنند راست
افسانه ایست صورت مردان خام را
مردی زداد زاید و دولت ز مردمی
کژ دم مشو ولی بضرورت بسان نحل
ترك درم گزین و بدین آرو که خلق
گوهر بجان مرد بیاید فزون بود
گوساله زرینه طمع سامری کند
آنچ آید از قلم نه ز نشگرده آیدا (۷)
دندان شیر آنچه کند در صف مصاف
گرچه یکی جهان کهن (۹) است آدمی
- دیبای قز چه پایه بر از شمله جنین (۱)
هشیار بایدی سر دانشور گزین
بهر که مرد کور دل اندر خراتکین (۳)
در روز جنک راست بتن جامه گزین (۴)
در ابتدای آذر مه کوسه بر نشین (۵)
کارند باد بای تکاور بزیر زین
چون کسری از قبادو فریدون ز آبتین
بر خصم زهر میده و بر دوست انگین
دینار عاشقند و حریف درم گزین
چه خاصیت که دارد گوهر در آستین
روح الامین (۶) نخواهد گوساله سمین
آنچ آید از سنان نکند هیچ که کدین (۸)
ناید بوقت کار ز دندانهای شین
چون نیست هوش و رایش باشد جهان کهن (۱۰)

- (۱) پرده ایست که در وقت تولد بمولود پیچیده باشد
(۲) لباسی است از نمد که گردان و صعالیک دهستان پوشند
(۳) قسمی از سلاح است که آنرا جوشن خر پشته گویند
(۴) جامه ایست که حشو آنرا از کژ ابریشم بیاکنند و بر آن بخیها زنند
و در هنگام جنک درپوشند تا سلاح کارگر نشود
(۵) کوسه بر نشین - یعنی (رکوب کوسج) که اول آذر ماه است
(۶) اشاره است بقصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم
لوط گوساله بریان آورد
(۷) آلتی است که صحافان و کفشگران بدان چرم را نازک کنند و
آن را بحر بی شفره گویند
(۸) آنرا کدنگ نیز گویند و آن چوبی است که ضباغان جامه را بدان
دباغی کنند (۹) عالم اصغر
(۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

باید بدادو دانش اندر زمانه زیست
 صدر اجل امیر نظام آنکه بر روانش
 ایزد برآب و خاک به نگماشته چنان
 قدرت نمود بر همگان واجب الوجود
 لابل گذاشت یزدان منت که آفرید
 دستش نموده رزق همه خلق را ضمان
 دانا برد همی ز سرکوی او یسار (۱)
 فرموده از کرم پدیری بر کمال و فضل
 دشمن ندانمش بجهان زانکه در جهان
 والا ملک مظفر دین را چنو وزیر
 از فکرتش بلند شود نام پادشه
 حق را جدا نموده زیابطل همی چنان
 بیر از صلابتش نکند جای دراجم (۲)
 مردان روز گارش گردان کار زار
 دعوی اگر کنم که بفرمان وی مگس
 افسانه نیست رآنکه زنان در زمان وی
 بشنو حکایتی که در این روزگار نیک
 دزدان چند خیره و عیار و راهزن
 با چابکی ربوده ز فرق ز حل کلاه
 داده ز حتمه شب افیون بمهاتاب
 چون عشق خانه روب و چومستی ستیزه گر
 از باس میر بوده بزندان اختفاء
 از طول تنک دستی و فرط گرسنگی
 در سر خمار کرده سپردند راه غدر
 هنگام شب که خفته عس رخ نهفته مه
 رفتند خانه یکی از تاجران که داشت

چون خواجه بزرگ و خداوند راستین
 از گیتی آفرین و همه گیتی آفرین
 بل زآب و خاک نیز به نگماشته چنین
 کز ماء وطن بساخت خداوند ماء وطن
 بر ایمنی گیتی این صاحب امین
 تیغش شده است تمشیت ملک را ضمین
 دریا همی خورد بکف دست او یمین (۳)
 چونان که کیقباد بأرمین (۴) و کی پشین (۵)
 تیغش بجا نهشته یکی مردم لعین
 تعیین نمود شه که بدولت شود معین
 وز همتش درست شود کار ملک و دین
 کان پنبه راز دانه جدا کرده چوبگین (۶)
 شیر از مهابتش نکند خواب درعرین
 طفلان عصر وی همه پیران دورین
 آید همی بعصره سیمرغ با طنین
 شیر اوژنند و پیلتن ار نیست یقین
 افتاد اتفاق در این بوم و سر زمین
 شومان چند گمره و طرار و ره نشین
 برده ز دست برجیس از زیرکی نگین
 کرده زجام روز بکام خورآبگین
 همچون شباب غره چوشهوت هواگزین
 وزیم مرک مانده به بیت الحزن حزین
 چون تیری از کمان بجهدند از کمن
 با جان وداع گفته گرفتند رسم کین
 این در زمین و آن يك در طارم برین
 مالی فزون ز دولت آل سبککنین

(۱) یسرو فراخی نعمت (۲) سوگند (۳) پسر کیقباد (۴) نیز پسر کیقباد

(۵) آلتی است از چوب که پنبه دانه را بدستیاری آن از پنبه جدا کنند .

(۶) یشه که شیر در آن باشد .

انبارها بخانه درش لعل پر بهاء خور نزد مخزن زرش از رشك زرد رخ
 بیش از دویست قارن در درگاهش نقیب از دیبهای مصری و آینه های رم
 القصه این ددان ستمگر نکرده بیم اندر سرا شدند چو گرگان سهمناك
 دیدند پاسبان را مخمور جام خواب آید غلط (۲) نايم چون بختان مست (۳)
 گر توپ برزنند نجنبد کسی كه هان آهسته پا نهاده ز دهلیز آن سرای
 خاموش ساخته (فz) (۸) و افروخته (۹) فك خروارها با كيسه درش لؤؤو ثمين
 پروین ز خرمن گهرش گشته خوشه چین سازد ضفیر (۴) صافر (۵) آواز رامتین (۶)
 بیش از هزار قارون در خرگهش دفین ور سقف بشکنند نخیزد تنی كه هین
 از روزگار پیشین و ز روز واپسین در آستان شدند بمالیده آستین (۷)
 اندر کشیده سیخ (۱۰) و بر افراشته حصین (۱۱)

- (۱) اینجا بمعنی بتخانه است نه بمعنی ربیع .
 (۲) صدای شتر و صدای شخص خفه کرده و انسان خفته که در خواب خرخر او
 استماع شود .
 (۳) شتر دو کوهان است و این جنس شتر در حجاز یافت نشود مخصوص خراسان
 و سیستان باشد .
 (۴) بانك مرغان و بعضی حشرات و سوت کشیدن .
 (۵) جانوری است ریزه که شبها در جاهای نمناك و حمامها هدا کند و عرب آنرا
 بجبن نسبت داده (اجبن من صافر) مثل زننه .
 (۶) اینجا مراد چنکی است منسوب برامتین حکیم که مخترع آن بوده (و هذا من
 قبیل تسمية السنب باسم المسبب و هی ضرب من الاستعارات .
 (۷) این کلمه کنایه است از چابك و مهیا .
 (۸) لاله و فانوس .
 (۹) چراغی است دزدان را که عوام فندك گویند و آن غلط است .
 (۱۰) آلتی است که دزدان بدان دیوارها را سوراخ کنند و در زمینها نقب زنند .
 (۱۱) باخاء معجمه و صاد سعفص تیشه و تبر کوچکی است که دزدان دارند .

سوهان همیزدند و بریدند قفل در
 بستند بارهای جواهر همه بدوش
 بردند دیبهای لطیف و گرانها
 جمعی برای پاس مواظب در آستان
 ناگه عروس خانه خدا کاندران زمان
 بیدخت (۴) واردختی در حجله نشاط
 از خواب جست و دید بکاخ اندران گروه
 ماران مهره بازو (۷) تماسیح (۸) رزم ساز
 چون دشنه دید در کف دزدان نابکار
 چون خیزران تر قدخمگشته راست کرد
 بیدار شد چوبخت خداوند من ز خواب
 با صارمی چومهر درخشنده از غلاف
 چون مژه گان ترکان بالای چشم مست
 نوشابه (۱۰) بود گوئی در کار رومیان
 خایسک (۱) کوفتند و شکستند زولفین (۲)
 کردند دانه‌های لثالی همه گزین
 آینه های رومی و آینه های (۳) چین
 قومی برای حمل فرا چیده آستین
 با کدخدای خود بد در خواب دل نشین
 شایان بآفرین و ثنای به آفرین (۵)
 چون لشکر مغول بنخام جلال دین (۶)
 شیران تیغ یاز و عفاریت خشمکین
 شد دشنه موی برتن سیمین نازنین
 در سنبل سیاه نهان کرد یا سمین
 افکند همچو فکرت او برقع از جبین
 چون لبه (۹) بخشم خرامنده از عرین
 یا آفتاب تابان با تیغ آتشین
 یا خود غزاله (۱۱) بود بهیجای مسلمین

- (۱) بلغت فارسی پتک و چکش برزک و مطرقة آهنگران است که برستند ان کوئند .
 (۲) باواو و بدون واو آهنجامه درب یخدان را گویند .
 (۳) مشدد آینه است است که ظرف باشد .
 (۴) نام ستاره زهره باشد بفارسی .
 (۵) نام دختر گشتاسب است که خواهر اسفندیار روئین تن باشد .
 (۶) سلطان جلال الدین محمد ولد سلطان علاء الدین سلجوقی است .
 (۷) جادوگر و طرار .
 (۸) جمع تماسیح است که نهنگ باشد .
 (۹) شیر ماده .
 (۱۰) نوشابه ملکه بردع که قفقازیه و گرجستان باشد که با اسکندر مقدونی بتدیر
 از عهده برآمد .

(۱۱) زن شیث بن شیه خارجی است که بر حجاج بن یوسف غلبه کرد و در مسجد
 کوفه بر حسب نذر دو رکعت نماز بجا آورد باسوره بقره و آل عمران .

یا چون خدیجه خاتون (۱) اندرغزای روس
 آورد ترکتاز بتاراجیان چنانک
 دزدان خیره خوار شمردند کار او
 آویخته بیکدیگر اندر صف مصاف
 از پای خودسران و زاندام پهلوان (۴)
 دیوان چند را بدل شب فرشته
 گفتی بمغز مردم صرعی فسونگری
 رفتند پردلان تهی دست ازان سرای
 وان سیم تن بگونه شمعی فروخته
 آمد درون کوچه وزد پنجه با عدو
 دزدان زدند حلقه بگردش ز چارسوی
 مجروح شد زناچخ و شمشیر و تیرشان
 ناگه رسیدش از پی شدت یکی فرج
 اندر رسید شخنه چو تیری که از کمان
 یا در مصاف لشکر اسلام کاترین (۲)
 تازد همی بشکر اسند فروردین
 باوی همی کشاکش گردند بهر کین
 مانده زبانی (۳) در جنک حورعین
 پر خاک شد هوا و پر از خون همه زمین
 همچون شهاب ثاقب کرد از قضا طعین (۵)
 نام خدا دمید با هر یمن لعین
 با موزه حنین (۶) بل با زوزه و حنین
 دردل شراره بودش و خون جاری از جبین
 چندانکه رنجه شد تن و اندام نازنین
 چون حلقه که در وسطش بر نهی نگین
 آن ساقهای سیمین وان ساعد سیمین
 چونانکه بهر بودلف (۷) از کید آفشین
 و آن کدخدا معاینه شیری که از کمین

- (۱) یکی از غازیات دولت عثمانی است در وقت جنک سیواستاپول با روس .
 (۲) زن پطرکیر است که در مملکت بعد از پطرکیر چندی سلطنت کرد .
 (۳) ملائکه عذاب و ملوک عرب جلادان و دژخیمان را زبانی می گفتند .
 (۴) جمع پهلو و پهل که بمعنی پهلوان و مخفف آن باشد .
 (۵) طعن نیزه خورده .
 (۶) يقال فلان رجع بخی حنین اذا رجع مأیوساً او مغبوناً او منكسراً و این مثل چند حکایت دارد که در این رساله کنجایش ندارد .
 (۷) وی قاسم بن اسمعیل العجلی وزیر معتصم عباسی است که آفشین مجوسی نژاد جان و مال او را بعد از صلب بابک خرم دین از معتصم خریداری نمود و احمد بن ابی داود قاضی بغداد نیمه شب ویرا از چنک آفشین رها کرد در وقتی که طشت و تیغ حاضر کرده و سیاف ایستاده میخواست گردن او را بزند و حکایت آن در تواریخ باطناب مذکور است .

با مردمی کزاف همه مردم مصاف
گشته بعطر منشم (۱) بایکدیگر حلیف (۲)
پیداد کارها بده در مدت شهر
کردند حمله بر صف دزدان نا بکار
نا دستگیر کردند آن قوم خیره را
بردند سوی خانه یکلریکی (۵) روان
جستند چون خلاص نجستند از شکنج
فرخ نژاد خواجه ییگلریگی چو دید
حکم شکنجه داد و بزدانیان سپرد
اندر شکنجه پنجه ضرغام قهر او
معلوم شد که اینان چندین هزار خان
انگیخته سمند بهر خطه منیع
هتک ستور (۷) ساخته بی بیم شهریار
از بهر اخذ ثار و مکافات عالمی
ز ایشان نشان مال فقیران یکان یکان
بستد تمام نایب ییگلریگی بغف
زان پس روانه کرد بزدانشان و گفت
ای داور خجسته که دست بلند تو

جوشن درو کمانکش و دانا و کارین
داده بعقد معصم (۳) بر یکدیگر یمین (۴)
هشیار رازها شده در دوره سنین
در تاختند جانب دیوان سهمکین
بستد کتف و یال بزنجیر آهنین
چون زمره خوارج در روز واپسین
گفتند چون مناص شیندند لات حین (۶)
از فر بخت گنج مراد اندر آستین
بدخواه را که درخور سجن است باسجین
کرکان پیل تن را درید پوستین
تاراج کرده اند بهر بوم و سر زمین
آویخته کمند بهر قلعه حصین
قطع رؤس کرده بی خوف رب دین
کرده است خارشان سخط رب عالمین
بشنید هر که بود با قرار راستین
مال کسان از ایشان زیرا که بدامین
باشید در دوگیتی فی النار خال دین
بارد همیشه گوهر غلطان ز آستین

(۱) صاحب شرح قاموس منشم بضم میم ضبط کرده و آن نام دختر سعد است که
زنی عطاره بود و هرگاه در جاهلیت هنگام سوگند خوردن درحروب چنانکه
عادت عرب بر آن بود ازوی عطر ستانیده دستها در آن فرو می کردند -- در
آن جـزء از طرفین بفر اوان کشته میشد و مثل گردید **اشام من عطر منشم** .

(۲) همسوگند .

(۳) دست دادن بر یکدیگر بطریق عهد .

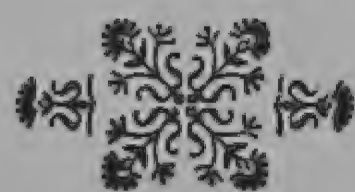
(۴) سوگند

(۵) مقصود حسینقلی خان تبریزی است که نظم السلطنه هم لقب داشته .

(۶) اشارتست بآیه مبارکه (ولات حین مناص) یعنی اینجا دیگر بجای خلاصی و
گریز نیست .

(۷) پرده دری

در غرب ملك ايران يککريگى توئى	چونانکه داشت سلطنت غرب تاشفين (۱)
تيغ تو زرنگار و دو دست توسيم بخش	خوى تو مشك پرور و کلك تو عنبرين
قدر تو پست کرده همى قبه سپهر	مالد ستاره تو بن بخت بر زمين (۲)
راى امير اعظم و فکر متين تو	آن چرخ را اديب شد اين ملك را معين
طوبى ز قهر تو ثمر حنظل آورد	ز قوم كاه مهر تو آرد ترنجين
تا آخر زمستان اسفند مه بود	تا اول بهاران شد ماه فرو دين
دست تو باد باسط ارزاق درشهور	عدل تو باد ماشط آفاق در سنين



(قصيده)

در نکوهش حسودان

خرد پير گفته بود که من	نکنم در سياق شعر سخن
زانکه همسنگ سنگ خاره شود	گر بر آيد چو سنگ در عدن
سنگ خارا اگر شدى كمياب	بود قدرش بر از عقيق يمن
سنگ خارا اگر نبود نبود	تيغ ساي و صلايه و هاون
لاجرم در بهاي اين اشياء	جان هميداد مشتري بشمن
سخن ارچه ز راست و مردم خاك	سخن از چه روان و مردم تن
گرچه آهن ز خاك زر خيزد	لاجرم کمتر آيد از آهن
سخن ارچه ببوى نافه مشك	سخن از چه تميز مرد ز زن
مغر را مایه صداغ شود	گر ببوئى هميشه مشك ختن

(۱) ابوالعباس تاشفين از اکابر ملوک مغربست که در فارس و مراکش مدتها سلطنت نمود .

(۲) کنایست از اینکه هرچه کند بخت با وی مساعدت نماید .

شعر من زرناب جعفری است
 من دوصد ساحری کنم بمقال
 نه بعجب است این فسانه نغز
 ز آن باشعار خویشتر نازم
 سید الاولیاء امام رشید
 دست یزدان ممیت بدعت و کفر
 آن گز او نورجسته دیده عقل
 شاه مردان علی ابوطالب
 کرده جاری برای این هر سه
 تابهار خجسته چون احمد (ص)
 آن سه طرار نا بکار که بود
 سوی باغ آمدند از ره کین
 آب بر روی بوستان بستند
 سرد کردند شعله غیرت
 راست چون آن سه تن سخن کردند
 جای رایات سبز هاشمیان
 زد علامات سود در بوستان
 سبز پوشان سپید پوش شدند
 هر زمان سونش در و الماس
 آمد آن بوم شوم در بوستان
 راست گوئی که زاده خطاب
 رفت بلبل در آشیانه ز باغ

شعر دیگر کسان چو ریماهن
 من بسی جادوئی کنم بسخن
 بل زفخر است این ترانه من
 که بود در مدیح شاه ز من
 اول الاوصیاء شه ذوالمن
 شیر حق محیی رسوم و سنن
 آن گز او نورگشته چشم فتن
 پدر اطهر حسین و حسن
 حق تعالی بخلد نهر لب
 بست طرف سفر ز طرف چمن
 دی و اسفند ماه با بهمن
 همچو دزدی که خیزد از مکمن
 آتش افروختند در خرمن
 گرم راندند از جفا توسن
 بدرشتی که خاکشان بدهن
 از ورقهای سرو و برک سمن
 همچو آل امیه زاغ وزغن
 براب جوی و در صف گلشن
 می بیند هوا پرویزن
 بک را طوق بست در گردن
 گردن شیر حق فکنده رسن
 همچو صدیقه سوی بیت حزن

باغ شد جای زاغ پنداری
 زود باشد که فرودین آید
 تاب گیرد عذار هر سنبل
 ریزد اندر کنار دامن باغ
 بیزد اندر کرانه بستان
 گرچه نشکفته شاخ اشکوفه
 مغز مابوی گل شنیده زباغ
 سیزده روز چون شد زرجب
 اولین بانی سرای وجود
 رکن بنیان کعبه را بشکافت
 زاد در خانه تا بدانی گوست
 از ولایت به پیکرش پوشاند
 با رسول خدای عز و جیل
 ای با یزد ولی و مظهر و سر
 خا پلای تو موطن دل ماست
 در که مولدت بدر که میر
 صدر والا گهر امیر نظام
 صاحب السیف و القام آنکو
 باعث الجود والکرم کاورا
 تیغ وی ساغری است پرمی ناب
 کلک او شاهی است مشکین موی
 گردی از آب آهن آرد بار

تخت جم شد سریر اهریمن
 باز چون شیر حق بطرف چمن
 نطق یابد زبان هر سوسن
 سر زلف بنفشه مشک ختن
 ابر لولو و نسترن لادن
 ورچه نامد بکعبه شیخ قرن
 مغز احمد نسیم حق زیمین
 پی تعمیر این سرای کهن
 آمد از پرده با رخی روشن
 حشمتش همچو سیل بنیان کن
 خانه زاد مهیمن ذو المن
 حق تعالی قباو پیراهن
 همچو یک روح گشت درد و بدن
 وی باحمد وصی و صهر و ختن
 لاجرم واجب است حب وطن
 تهنیت را سخن سرایم من
 کشف اهل زمین و فخر زمن
 خوانده بر فکرش خرد احسن
 کان بجیب است و بحر در دامن
 هر یک از جرعه هاش مرد افکن
 طره اش باد و صد هزار شکن
 هیش از آب آرد از آهن

دستش از سایه بر زمین فکند
 با خسان تیرش آن کند که کند
 گشته بر نو عروس ملک اورا
 ای گشوده ز روی عدل نقاب
 من بخوان تو آمدم مهمان
 ساختم بهر دفع تیر حسود
 شاد گشتم بچاکری درت
 چون ز نیروی حرز مدحت تو
 گفتم امروز راست خواهم داشت
 پا بمنت نهاد می بزمین
 کار من بنده چون درستی یافت
 کرد بر جان من بحضرت تو
 آنچه گرگان نکرده با یوسف
 هان و هان ای وزیر فرزانه
 تهمتی بر تنم نهد که بکوه
 آتش آه من هزاران کوه
 جدمن (نحن کالجبال) سرود
 کوه فظلم من و سپهر هنر
 آنکه تقبیح نای بلبل گرد
 و آنکه با مسلمان درآویند
 ای ز تو نام فضل جاویدان

روید از خاک زر پی روین
 نجم ثاقب بجانب اهریمن
 تیغ داماد و خامه خشتامن (۱)
 وی به بسته پپای ظلم رسن
 همچو برك شكوفه در گلشن
 از مدیح تو آهینه مجن
 رستم از صدمت و بلا و محن
 گشتم از مکر حاسدان ایمن
 قامت چرخ کوثر پشت کهن
 تند راندم بر آسمان توسن
 دل حاسد همی گرفت شکن
 خصم بدخواه و حاسد ریمن
 و آنچه گرین نموده با بیژن
 هان و هان ای امیر شیراوژن
 گر نهی کوه کج کند گردن
 آب سازد و گر بود زاهن
 بر همه مردمان بسر و علن
 مهر تابانم و مه روشن
 دوست دارد سرود زاغ وزغن
 متوسل بود بجبت و وثن
 وی ز تو مام دهر استرون

نر تو جویم مدد نه از سلطان
 دشنه من نبرد این حلقوم
 چون دو پیکر شود ز تیغ علی
 می توانم سزای بد منشانی
 لیک با ذوالفقار شیر خدای
 همه جا شاعرم وای اینجا
 زانکه اینجا بود مقام هجی
 هجو آنان کنند کایشان راست
 من بفضل خدا شناخته ام
 دوش با شیر حق در این معنی
 پاسخم داد جد امجد و گفت
 ذوالفقار مرا زبان تیز است
 باش تا برق تیغ من سازد
 راست نامیخت هیچ با ترقند
 می بزاید همی سحر گاهان
 حاسدا تاب ذوالفقار علی (۴)
 تو که مستحسنات طبع مرا
 امتحان را که گفت پیکر خویش
 عنقریب ای اسیر بند غرور
 بس فروزی زسوز دل اخگر
 من یکی فاطمی نژاد ستم

ده ولی را گرفته ام دامن
 حربه من نبرد آن جوشن
 آن که نازد همی بعقد پرن
 دادن از زخم هجو و تیغ سخن
 داد خواهم بخصم پاداشن
 نبود شاعری وظیفه من
 مرا عار باشد از این فن
 بر بزرگان خویش ریبت وطن
 بوالحسن را همی بوجه حسن
 شکوه کردم ز حاسدان بسخن
 یا بنی لا تخف و لا تحزن
 گر زبان تو باشدی الکن
 صدق و کذب حدیث را روشن
 آب تفروخت هیچ با روغن
 آنچه شب حامل است و آبستن
 چون توانی که رنجی از سوزن
 باژ گونه کنی و مستهجن
 بر دم ذوالفقار برهنه زن
 افتی اندر هوان و ذل و شجن
 بس فرازی بر آسمان شیون
 از بقایای خاندان گهن

نه تجاوز نموده ام ز حدود
گر بمن داد شاه صد قنطار
وربمن داده میر صد خروار
آب چندین میزد در غربال
دردی دن چنین خرابت کرد
این توواین سرود و این طنبور
من نیارم نواخت بهتر از این
چند نازی بدولت قارون
گر شنیدی (که پور رستم را)
نه تو در عرصه چون (فرامرزی)
آن کنم با تو در سخن که نمود
من که خواهم شدن از این سامان
نه در این شهر ناقه ام نه جمل
ساعیا بیش از این تنم مشکر
بر کمال ز جهل خورده مگیر
زر و سیم ترا ندیدم هیچ
من عطا از خدای یک کان گیرم
گر بمیرم ز جوع تشینم
ورفتد در مغاره کالبدم
ور بمیرم ز درد برهنگی
چون بدیدی مرا بسایه میر
دود بر خاست از دلت ز حسد

نه تخلف نموده ام ز سنن
از تو هرگز نکاست یک ارزن
از تو هرگز نخواستم یک من
باد چندین مسای در هاون
وای اگر بر کشی ز صافی دن
این تو و این سماع و این ارغن
گرتو بهتر زنی بگیر و بزنی
چند نازی بصولت قارن
گشت (بهمن) بخون روئین تن
نه من اندر هجا کم از بهمن
با سپاه عجم ابوالمحجن
من که خواهم برفت از این مسکن
نه در این ملک خانه ام نه سکن
حاسدا ز این سپس دلم مشکن
بر روانم ز رشک طعنه مزین
چند آهن دلی کنی با من
که نرنجانده خاطرم با من
خوان بخل ترا به پیرامن
می نجوید روانم از تو کفن
نکنم در بر از تو پیراهن
در صف خلد و ودادی ایمن
همچو دودی که خیزد از گلخن

خواستی بافسون و افسانه
 بگمانت که من چو رخت برم
 گر شنیدی ز خلد آدم را
 بوالبشر توبه کردو خصم بماند
 رو مترسان عصای موسی را
 من همی نالم از فریسیموس (۱)
 یا چو مردان گناه من بشمار
 تا (زبان) صفت زنم مشقت
 ای که شناختی الف از بی
 بر امیر مدینه چون تازی
 عنکبوتی و خانه تو بود
 ابلهانه بشهر سیمرغ
 مکی را بگیر و طعمه نمای
 آدمی نی بچشم و گوش بود
 بلکه حیوان و آدمی را فرق
 گر چه سر کین بهیئت عنبر
 این بهیئت البغال و آن به بغل
 یکحدیث آورم در این محضر
 دشمن آل مرتضی باید
 دعوت خصم را تمام کنم
 تا بر آید همی در از دریا
 چرخ خرگاهش آفتاب چراغ

زشت نامم کین و تر دامن
 خوابگاه تو گردد این مامن
 راند افسانه‌های اهریمن
 دست برفرق و طوق در گردن
 از صف ساحر و عصا و رسن
 تو چرا تهمت زنی به عنین
 یا ز خجالت پوش چهره چو زن
 ز (اخسؤالاً تکلمو) بدهن
 بلکه حطی ز ابجد و کلمن
 ای چو اصحاب ظله در مدین
 از همه خانه‌ها بسی اوهرن
 جای زنجیر تار خویش متن
 پنجه در پنجه هما مفکرن
 نه بابروی و روی دموی ذقن
 می باشد همی بجان و بتن
 گر چه هیزم بصورت چندن
 جای آن در تنور و این مدخن
 تا رباید ز چشم خفته و سن (۲)
 مام خود را همی شود دشمن
 بدعای خدا یکان ز من
 تا بزاید همی زر از معدن
 ماه دنیارش آسمان مخزن

چکامه

وقتی پسر عیسی را که آنوقت دو سال و دو ماه از سنش گذشته بود از جانب کارگذاران حضرت اقدس ولینعمت روحی فداه خلعت استیفاء بدادند در پاداش چاکری من زیرا که کودک مهد که زبان پدر و مادر نیک نیاموخته استیفاء ودیری هیچ نداند که چیست و بزرگان کارشگرف بناهلان و خوردان ندهند مگر در جبت وی استعدادی نگرند یا حقوق خدمت پدران را از ذمت عالی ادا کنند چون وزارت دیوان رسائل خاصه سرکاری و ریاست دارالانشاء در این وقت که ۲۵ صفر ۱۳۰۸ بود بر عهده جناب دبیر - السلطنه میرزا فضل الله خان طباطبائی مفوض میبود و آنجناب را بامن محبتی فراوان مشاهده میشد باین آیات او را ستایش کرده مطلع آنرا ترجمه این بیت تازی رار دادم که گفته اند (بیت)

الرأی قبل شجاعة الشجعان هواول و هی المحل الثانی

(و آیات این است که نگارش یافته)

چورای باشد پیش از شجاعت شجعان	نخست رای شمر آنکهی شجاعت دان
ز فکر پیران موئن زره اگر بافند	در ید توان باتیغ پهلوان جوان
سنان و تیغ بریدن نه دوختن دانند	خلاف رأی که آید از او هم این و هم آن
که را نباشد شمشیر عیب توان گفت	ولی چورای ندارد ثنای او توان
خزینه ایست دل مردمان با تدبیر	که کس نیارد قفلش شکست باسندان
شجاع دایم پیکان خود نماید تیز	ربوده مرد خردمند تیزی از پیکان
شنیده ام که تهمتن دو چشم روئین تن	به تیر رأی همید وخت نه به تیر کمان
اگر نبود ی تدبیر های سیمرغی	کسی ز رستم دستان ندیدی آن دستان
وگر شجاعت پی فکر و هوش ستوده بدی	ز خلق مهتر بودی بر تبه شیر ژبان
گرفتم آنکه ز شمشیر کژ و نیزه راست	درست و راست شود جمله کارهای جهان
ز فکر دانا تیغ ار کنی نگردد ایچ	نه کند از دم خارا نه تیز با سوهان
به رأی شاید آن مملکت نمود آباد	که کشته است ز شمشیر تیغ زن ویران
مکر نبینی ایدر همی بکاه سخط	قلم بدست خردمند کرده کارسان

بصفحه یارد کلك دیر سلطنه کرد
 چنان که نام عدو محو گردد از دم تیغ
 شعاع و تاب بی کارد عطار د قلمش
 اصلتش را رخسار مطلع الانوار
 دهان ترکان بوسند زانکه ایشان را
 کسان بسایه سرو چمن زیند از آنک
 آیا خجسته و فرخ دیر راد که تیر
 گماشت فکر تو در بطن کسان جاسوس
 چنان بتیر فراست نشان غیب دهی
 چگونه سحر توان گفت منشآت ترا
 زند چو خصم شهنشه صلاى فرعونى
 اگر ز قهر قلم در کشی همی گردد
 و کر ز رحمت انگشت بر نهی گردد
 جراد تان تو یعنی جریده و قلمت
 بدان مثابه که گردید از امت یونس
 دگر نه در پی باران رحمت از گیتی
 جهان زمهر تو آسوده گشت پنداری
 چمن زخشم تو فرسوده شد همی گوئی
 اگر بگویم کاندرا فراز سوره نون
 شگفت نیست کز آن دودمان پاکی تو
 پسر عم تو که همچون سپر غم شاداب
 ز ابر دست تو و مهر روی تابانت
 و گر نه ترسم گردد نژاد و پژمرده
 خدایرا بکمالش همی دهم سوگند
 همین قدر که ترا محرمیت است بشه
 عدوی جاهت مانند خامه ات بادا

هنر که تیغ نیارد بصفحه میدان
 نموده کلكش اثبات نامه سلطان
 نه تیغ مریخ آرد نه افسر کیوان
 نجابتش را آثار ساحط البرهان
 ز نقطه قلمش ایزد آفریده دهان
 بشکل خامه او سرو بسته است میان
 برای بوسه کلك توشد بشکل کمان
 فراشت قدر تو بر بام چرخ شاد روان
 که هیچ فارس تیری چنان نزد بنشان
 که خامه ات نه کم از چوب موسی عمران
 مر آن خجسته یو باردش چنان ثعبان
 صحیفه متملس حدیقه رضوان
 حدیث باقل خوشتر ز نامه سبحان
 اگر کنند تغنی در این سرابستان
 عذاب عاد بگردد بد عوت لقمان
 بلا و صاعقه اندر زمین شود باران
 برست کشتی نوح از تلاطم طوفان
 حدیقه الموت آمد حدیقه الرحمان
 خدا بکلك تو سوگند خورده در قرآن
 که مصطفایشان تالی شمرده با فرقان
 دمیده است ابا خرمی در این بستان
 همی بیاید گردد بلند و سبز و جوان
 چنانکه لاله تر در هوای تابستان
 که از تو سازد نام کمال جاویدان
 حسود را بود از نیل آرزو حرمان
 سیاه روی و شکسته سرو بریده دهان

چکامه

روز یکشنبه دویم ماه ربیع الثانی سال ۱۳۰۸ بود که خدایکام با همراهان چون جناب اجل ساعد الملك و نواب والانصره الدوله و خانابا خان قاجار و دیگران که هم بشمار بزرگان میرفتند در (ارومی) بخانه امیر الامرای آن سامان بمهمان آمدند و آن مردکسی است که در نزد شاهنشاه اسلامیان پناه خلدالله ملکه و دولته آبروئی فراوان دارد و ووزکار جوانی را در سایه درخت دولت پیروی رسانیده و بنام و لقب ویرا (آقاخان امیر تومان) خواندندی و در این روزمیزبانی بسزا کرده چندان خوان خورش بیاراست که آنهمه بخوردند و هنوز بسا خوانهای بزرگ که همچنان برجای مانده بود پس از آنکه خوردنی برداشتند خدایکام ایده الله تعالی یازی شطرنج پرداخت و من در گوشه بسرودن این ایات مشغول شدم و مسوده آن را در آن حضرت بر خواندم تا دوستانم بر شکفتند و دشمنانم بشگفتند

(و آن این است)

کز آن گشایش و نزهت نیافت خاطر من
نیارمید دلم کورمیده بد ز وطن
غریب تر ز من آمد شعیب در مدین
غریب باشد آری به یشه درچندن
سخن نبود کسی را مگر بوهم و به ظن
که در دبستان ناخوانده ابجد و کلمن
چنین مسافرت ازماندنی چنان احسن
مشابه از چمن سبز و چشمه روشن
بچشم تنگدلان شد چو چشمه سوزن
صفای جان طلبم یافتم هلاکت تن
بکوی حضرت معصومه از قضا ایمن
شنیدم آن نفسی را که مصطفی ز یمن
بطوف کوی رضا بر کمر زدم دامن
دلم گرفت قرار و تنم گزید سکن

هزار باغ بدیدم من و هزار چمن
بسی بگشتم خاک (ری و دیار عراق)
غریب بودن من در وطن شگفت نه زانک
غریب باشد آری به لجه در لؤلؤ
وطن نخواستم ایدر که در وطن زدلم
سرود شعر ز طبعم بخواستند آنان
سفر گزیدم ناچار از آن دیار که بود
شنیدم بودم (کرمانشهان) بخلد بود
شدم بدان سو و نگشود خاطر من که جهان
از آن سپس بصفاهان شدم کز آن سامان
(بدارالایمان) رفتم مگر شوم آنجا
چهار سال از آن تربت خجسته پاک
سپس برخست آن بانوی حریم وجود
در آستان همیون آن امام مبین

ز کیمیای خداوند کار گاه وجود
 چو سالواندی ماندم در آن خجسته مکان
 زمك طوسم افکند در ممالك روس
 شدم بخطه (باورد) و ازبصر ماورد (۱)
 حکیم انوری آن شاعر ابیوردی
 فلک ندارد دیگر چنان حکیم بیاد
 خراب شد همه باورد و آن حکیم بزرگ
 کنون بخیره بود نام شهر (عشق آباد)
 کنام غولانستی و جای عفریتان
 دوباره زین جازی شهر (بادکوبه) شدم
 شبانه روزی در کشتی اندر آسودم
 همی بدیدم در بادکوبه از کم و بیش
 فسوس خوردم ازیرا که دست دشمن دین
 که راشکیب و توان تا بچشم خود بیند
 بجای گوهر سنکو بجای شکر زهر
 همی نو گوئی بر طاق کعبه باردگر
 کجا که جامع اسلام (کور خانه) شدی
 بجای سائک اذان و ترانه تهلیل
 بجای آنکه درون مساجد از صلحا
 بدیدم می بکنایس درون کشیشان را
 زبسکه بیختم از مژه گوهر اندر خاک
 کریم بار خدا لطف کرد بر دل زار
 ز بادکوبه رساندم بساحت تبریز
 مگر زمانه همی خواست رنجهای مرا
 وزیر افخم با همت بزرگ منش
 سنان رمح بلندش نگاهبان ظفر

مرا فرشته شد طبع همچو اهریمن
 قضاتم را بنمود دور از آن مأمّن
 سپهر کثر حرکات و زمانه ریمن
 همی فشاندم بریاد آن حکیم ز من
 که دستیار هنر بود و استاد سخن
 نه هیچ بیند چون او یکی بدانش و فن
 زتن گسسته شدش روح و شد بدیده و سن
 که عشق را نبود هیچره در آن مسکن
 مقام دیوانستی و کاخ اهریمن
 چو نقش سکه نشستم بسکه آهن
 دلم چو کشتی بر روی آب کرده وطن
 نشان دولت پیشینیان بسرو علن
 ز خسروان کهن دیدم آن بنای کهن
 گرفته جایکه دوستان صف دشمن
 بجای بلبل زاغ و بجای کبک زغن
 نهاده پیکر عزی ولات و جبت و وثن
 مرا چو کور شدی خانه دل چو بیت حزن
 همی شنیدم آوای خاچ با ارغن
 صف جماعت ینم زده چو عقد پرن
 بفرق برنس و افکنده خاچ در گردن
 زبسکه ریختم از دیده اشک بردامن
 خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
 همی تو گوئی بیرون ز چاه شد بیژن
 دهد زدست خداوند گار پاداشن
 امیر اعظم با صولت هژ بر افکن
 صریر کک بدیعیش خدایکان سخن

هم اوست تالی لقمان و ثانی یحیی
 اگر یودی لقمان امین دولت و دین
 خلاصه چون سوی تبریز آمدم رستم
 رسید باردگر روزم از پی شب تار
 خدایگان فرشته فرهیمن کش
 نمود نازل بر من سکنه رحمت
 همان تطف دیدم من امیر نظام
 نماند آرزویی در دلم مگر بدوروز
 چو التفات خداوند را چنین دیدم
 بر آن شدم که یازوی جهد راست کنم
 سبک شمرد ترازوی چرخ سنک مرا
 خدایکان سفری ساز کرد و خواست رهی
 از آن سپس که لگد کوب همچو سبزه بدم
 عنان عزمش بر سرکشی ملک کشید
 بگشت ساحت (ساو جلاغ) و در آن بوم
 بگوش مدعیان داد گوشمال سخط
 بیاغ چاکر دولت ازو دمید شجر
 سپس بسوی (ارومی) عنان همت تاخت
 بمرغزارش پیوسته دست فروردین
 زلاله یخته بر فرش عنبرین گوهر
 یکی معاینه چون تخت خسرو پرویز
 هوای کاه خزانش بدیع تر زریع
 برهنه ید چو ترکی بدستش اندر تیغ
 بگرد جوی درش سبزه ها دمیده ز نو
 زانگین و لبن نهر ها نگرگر زانک
 کنار دریا گله ها چو آن نقوش زرین
 خیام اردو در آن چمن بعینه بود

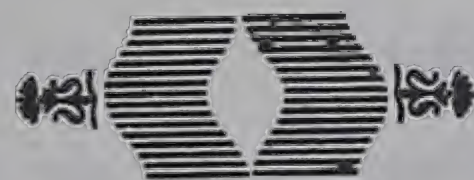
ز یشی خرد وهم ز پا کی دامن
 و کر یودی یحیی معین شرع و سنن
 هم از عقود مهالك هم از قیود محن
 دمید صبح دگر آفتابم از روزن
 ز کردن دل پر محتم گشود رسن
 بگوش جانم برخواند بانك لاتحزن
 که دید از علی مرتضی اویس قرن
 ز فضل خویش روا کرد و شد دلم روشن
 فرا کشیدم از کبر بر زمین دامن
 خمیده قامت این آسمان پیر کهن
 از آن بسنک شکستم سرکلوخ افکن
 در آن رکاب ز گردور همی کند توسن
 شدم سر افراز از همتش چو شاخ سمن
 که ملک شد چمن و خواجه همچو سرو چمن
 یکی دو روز بگسترده از کرم دامن
 بسمع ملتجیان از امید راند سخن
 بقلب دشمن ملت از او رسید شجن
 که کشوری است به از ساحت ختاو ختن
 بریده از چمنش پنجه دی و بهمن
 ز سبزه ریخته بر سطح زمردین لادن
 یکی علانیه چون زلف بانوی ارمن
 صفای برک رزانش علاوه تر ز سمن
 گسته سبزه چو گردی به پیکرش جوشن
 بسان مورچه لنک در میان امکن
 بود بخلد یکی نهر از انگین و لبن
 بگرد جدول و آیات مصحف ذوالمن
 نجوم ثابته بر سطح طارم روشن

دوخیمه بودهویدا در این خیام که چرخ
 یکی چو مهر بلند و یکی چو بدر منیر
 یکی بساط همیون حضرت اقدس
 ملك مظفردین شه که تفهیت وی
 دوم خجسته و فرخنده خرگهی که در آن
 خلاصه چون بارومی مکان گزید امیر
 شدند خوشدل ازین مکرمت چه شیخ و چه شاب
 نخست چا کر دیرین دوات جاوید
 سپهر مجد و مکارم جهان عقل و هنر
 کسیکه از اثر تیغ کژو نیزه راست
 کجا که عرصه گردان و گردنان باشد
 بسنک جودش چون خاک تیره زر عیار
 بعقل وینش و فکر تهم اوست جدو پدر
 اگر چه از رخ او دوست شادمان لیکن
 ز بسکه تنها جان یافتند از دم وی
 به پیشباز خداوند آمد از ره دور
 پی حصول مزیت نمود استدعا
 خدایکان اجل عرض میرتومان را
 چو آفتاب بگردون درون خرکه وی
 امیر تومان چون از جمال میراجل
 بخوان چرخ بچرید خوان همت وی
 ز خلد مآئده آورد بر حواریون
 خدایکان من ای آفتاب فتح و ظفر
 بطوع رای تو طفل خیال پرورده
 اسیر را زکمند تو نیست میل خلاص
 اگر عروس توان گفت ملك گیتی را

نموده سجده برایشان چو در بهار شمن
 یکی بعقل مکان و یکی بجان مسکن
 وای عهد ملك آسمان افضل و من
 کند چو دریا کوهی بود گر از آهن
 خدایکان اجل بر فراشته گردن
 مبارك آمدنالش در آن طلال و دمن
 شدند خرم ازین عاطفت چه مرد و چه زن
 امیر تومان آن نامدار شیر اوژن
 که چرخ خوانده بر احسان و جود وی احسن
 دهد بقامت این چرخ کوژ پشت شکن
 کسی چو او نفرزد بمردمی گردن
 بخاك كوش چون سنگریزه در عدن
 بفضل و دانش و حکمت هم اوست صهر و ختن
 ز جاز خصم بر آرد مهابتش شیون
 تو گوئی او همه جان است و دیگران همه تن
 به شکر و نعت و ثنایش گشود باب سخن
 که محفلش کند از خاکپای خود گلشن
 همی پذیرفت از فضل خود بوجه حسن
 براند میر مهین از ره کرم توسن
 بدید خانه اقبال خویش را روشن
 که یافت کاسه اش از چشمه فلك روغن
 ویا بر امت موسی ز چرخ سلوی و من
 که واقفی تو بهر راز و آکه از هر فن
 بمهر روی تو شبهای قدر آبستن
 غریب را بحضور تونیست یاد وطن
 خجسته تیغ درخشان تو است خشتان (۱)

همان توانی کردن بدفع خصم ملک
 بداده من (۱) نفزائی که در ترازوی تو
 بروزگار سزد منشی رسائل تو
 بصدور بار وزارت تو شمع انجمنی
 تو نیکامی و دانشوری و پخته کلام
 بسا کسان که بداندیش جان خلق بدند
 چنانکه بر حسنک روزگار رفت و بماند
 تو بر خلاف کسان کز برهنه جامه برند
 گشوده مهر تو اندر زمانه پای فرج
 همیشه باش چو گل شاد و سرخ رو که روی

که کرده با سپه قادسیه بوالمحجن
 هزار خروار آید سبکتر از یک من
 عمید ملک بود یا نظام ملک حسن
 دگر وزیران پروا نها به پیرامن
 نه چون دگرو زرا بشوخ چشم و خام سخن
 دهان بیستند اینک فسانه شان بدهن
 بزشت نامی بوسهل خواجه زوزن
 برهنگان را پوشی ز لطف پیرامن
 بریده قهر تو در روزگار دست فتن
 بصد زبانت سرآید مدیحه چون سوسن



چکامه

چهارشنبه چهاردهم ربیع الاول ۱۳۰۸ قمری
 در قریه چیق‌لو از توابع مراغه انشاء فرموده است

اگر نبودند آل زیاد و بوسفیان
 نخست زاده عبدمناف عبدالشمس
 بروم رفت و یکی امردی امیه بنام
 بدوخت دل برخ ماه آن پریرخ از آن
 همی بداد زرو گنج سیم وی بخرید
 بسان روح روانش کشید اندر بر
 نخست خواست که آهن دلی کند لیکن
 چو باب دندان بودش عمود عبدالشمس
 ز نیم آنکه ملامت همی کنند قریش
 بخلوت اندر زن گشت و بر ملا فرزند

بروزگار نبود از حرامزاده نشان
 بکاشت تخم بدی را بمرغزار جهان
 بدید و شیفته شد بر جمال آن فتان
 که تیر مژگان دلدوز تر ز تیر کمان
 که سیم ساد، گران بودوزر ناب ارزان
 ز ملک روم شد اندر صف حجاز روان
 بکوفت بازار آن سیم ساده بر سندان
 بدادن ... خاضع شد ازین دندان
 و را بخویش پسر خواند و برد در ایوان
 که زشتکاره ندارد حذر ز طعن کسان

چو عبد شمس زد دنیا برفت آن مدبر
 شریک قسمت اولاد وی شد اندر ارث
 ز خویش جعل نکردم من این که بن میثم
 کتابتی که رقم کرده است شیر خدای
 طلیقنی چو مهاجر لحیق نی چو لصیق
 ز پای تا سراگر خوانده و آگاهی
 از او بزاد مران حرب نابکار پلید
 یکی زنی را آورد در سرای که بود
 پنم (هند) وز فرط شبق دو صد رایت
 حمامه مادر وی صد هزار رایت داشت
 هر آن که گادش یکبار رایتی افراشت
 ... ش تو گوئی بحر محیط بد که دراو
 نه هیچ لنگر در وی رقر آب رسید
 شنیده ام سخنی نی بمانز بلکه شده است
 که شد جوانی روزی بکار مزدوری
 مر آن جوان را صباح نام بود و پیر
 بکوه اجیاد اندر همی شدی شب و روز
 فکند در عوض صخر صخره در بن چاد
 چکاند قطران اندر تنورو در برابر
 پس از زمانی از ثقبه اسافل وی
 و گریخواهی این داستان کنی ثابت
 زمخشری بکتابش رقم نموده چنین
 که چارتن پدرستی مر آن معویه را
 مسافرین ابی عمرو دویمین صباح
 سیم ز آل مغیره عماره بن ولید
 چهارم آمده عباس عم پیغمبر
 چنین پلید نژادی که یافته ترکیب

چو بوم شوم زویران بماند در بستان
 که همچو همه بودند زاد عیا اخوان
 بشرح نهج بلاغت همی کند تیسان
 ابر معاویه کای زشت ابله نادان
 بخیره خود را از مردم قریش مخوان
 زمن نجوئی دیگر در این سخن برهان
 وزان بزاد مر آن زشتکار بوسفیان
 ز صلب عتبه شومش نژاد و نام و نشان
 بداشت نصب همی در برون شادروان
 به آشکار فزون ز آنچه داشتی پنهان
 برای فخر که فخری نیافت بهتر از آن
 هزار کشتی لنگر افتاد بود روان
 نه هیچ کشتی آمد غریق در طوفان
 درون نامه پیران با آن عنوان
 بکاخ هندو شد هند شیفه بجوان
 صباحتش زدل وی شکب و تاب و توان
 که دست در کمر آرد بدان بت خندان
 نهاد از قبل فخر حلقه بر حمدان
 زلف هند جلب دوخت جامه قطران
 مر آن معاویه چون عاویات گشت عیان
 یکی نظاره در افکن بنامه حسان
 دگر ابوالفرج اندر ورق نوشته چنان
 ز راستی بجز آن قلبان ابوسفیان
 که نام بردم و گفتم چه کردو در چه مکان
 که بد حریص به تعمیر آن دل ویران
 که هم بزیر عیامینواخت این داستان
 مزاج شوم خبیثش از این چهار ارکان

چو شد مقام پیغمبر کلام بوزینه
 گرفت در بر میسون بنت بجدل را
 ز جوع کلب چون شناخت خام و پخته زهم
 یکی عمارت سیمین طراز دادو نشانند
 وزان قبل که معویه را عصامی خفت
 که آتش زنا گریبا قضیب نشانی
 طلاق گفت مرا و را و با اساسی یش
 که شد چور نجه دل یار می بیاید کرد
 خلاصه میسون اندر قبیله مردی دید
 بزرخریده پدرش از برای کار گله
 بنخت زیروی آن خوب روی زشت سیر
 درخت ز قوم اندر نشانند در دوزخ
 ز تیر ایر گسست از زهار او زهوار
 ز هیئت ... پالان واژ گونه چویافت
 همی تو گفتی اندر مناره شد چه ویل
 بکاشت تخم یزید پلید را که از او
 نعوذ بالله از آن تخم شوم بد فرجام
 پدرش حق علی غصب کرد و مامش ساخت
 شکست جدش دندان شاه وجده او
 هم او بکشت شهی چون سلیل زهرار
 بکوی یار کمین هدیه اش نهادن سر
 روان سپرد و روان گشت تشنه لب سوی خلد
 ز جان گذشت و زیاری دین حق نگذشت
 تنش چو مصحف و اوراق بر فراز زمین
 دلش ز داغ پسر مو گوار گشت و که دید
 دریغ و درد از آن دم که آن سر خونین
 چراغ محفل صدیقه شمع قافله شد
 سکنه دیدی و از محنت یتیمی خویش

بشام شوم ایالت گرفت از عثمان
 که بود از بدوی زادگان آن سامان
 برای آن زن کلبیه باخت هوش و روان
 در آتش چون سرخر در کرانه بستان
 نداد دل بوی آن ... فراخ تنک دهان
 بهفت دریا خاموش کردنش نتوان
 ز شهر شام بسوی قبیله کرد روان
 وداع دلبر و جانان براحات دل و جان
 سطر ایرو قوی گردن و ثقیل عنان
 که تا برو زو شبان باشدش بگله شبان
 چنانکه زهره بخوابد فروتر از کیوان
 سلاله بوم اندر بخواند در ویران
 بزخم ... درید از دوون او زهدان
 نشست خرزه او واژ گونه بر پالان
 و یا بدیدی کاندر مغاره شد ثعبان
 رسید دین خداوند را بسی نقصان
 کز آن طریق فلاحت نیافتی دهقان
 از آن سراچه ویران زمانه آبادان
 ز روی کین جگر حمزه سفت با دندان
 حسین مظلوم آن سید شباب جنان
 براه دوست مهین فدیة اش سپردن جان
 روان داشت برا و خصم خیره آب روان
 سوی بقاشد و باقی بماند از او ایمان
 سرش فراز سنان در تلاوت قرآن
 که سوگوار شود قلب عالم امکان
 طلوع کرد چو خورشید بر فراز سنان
 برابر رخ آن کودکان بی سامان
 در یتیم فشانندی ز دیده بر دامان

جناب زینب کبری سر مبارک شاه
اگر یزید ستمکار از قریش بدی
چنان که بولهب آنجا که اهل مکه شدند
نداد رای که در شب نهند رو بحریم
کشید تیغ شرر بارو گفت نگذارم
نظاره کرده نمودی ز دیده اشک روان
اسیر می نمودی حریم شاه جهان
تمام متفق اندر قتال آن سلطان
نخواست غیرت وی هتک احترام زنان
خلاف شرط مروت کسی دهد فرمان

چکامه

روز سه شنبه پنجم رمضان ۱۳۰۸

بمدح امیر نظام در تبریز انشاء فرموده است

وقت خروش خروس و بانگ مؤذن
گفتی سالار مور گفته بموران
گشت بگاه سپیده دم شب تاریک
دمبدم آن سنبش سپید همی شد
یا چو یکی زنگی بداغ بر صزار
یا که زابروی نازنین صنمان شست
دیدم چون کاروان کواکب کردون
در دل زرین کثرابه سیمین ترکان
لیختی در گردشند و لیختی ثابت
گشته بر این کاروان محیط یلی بحر
خیره در این آب گاروان بشب تار
غرقه شده بختیان و پرده گیانش
شد چو در آن آب غرق قافله شب
چون صف سیاره شد درون موطن
ایتها النمل ادخلوا بمساکن
پیری تیره رخ و سپید محاسن
تا همه تن شد سپید ظاهر و بین
گشته و بیجان در این بلیه مزمن
وسمه که صابون زند بچهره مزین
برزبر بختیان نهاده طعاین (۱)
گشته بشوخی و چابکی متمکن
گاهی در جنبشند و گاهی ساکن
موج زن انسان کز آن عبور نه ممکن
رانده طعاین همی بجای سفاین
شسته زرخ نقش پرده متلون
شور در افتاد در قراء مداین

گفتند این کاروان که راه نداند
 ای عجب این گزستاره راه شناسند
 قصه طوفان چرخ و غرق کواکب
 بخیه ز تار سپید و سوزن زرزد
 نوش و خور از مردمان همه ببریدند
 کردون بنمود باسواکن گیتی
 مؤذن نررای خود دهان کسان بست
 حکم خدا گرچه در نظر بودا سخت
 ماه مبارک بود چو شیری غرمان
 کرده ز فولاد آبداده مخالب
 گر بشنایای گوه پنجه گشاید
 روز بگردد همی بکرد درو بام
 هیچ کس از بیم وی خورش نتواند
 تا چو شب آید خورند و نوش نمایند
 چون دل میراست ماه روزه که بخشد
 نعمت و زجر است بهر کافر مشرک
 بسته کند راه رزق هر متزاهد
 اهل برون را تبه کند (۱) بظاهر
 میر از این کارها فراوان دارد
 زر طلا راهمی گدازد ازیراک
 سندان کو بد بسیم وزر ده بگیرد
 اینهمه دارد ولیک گوش ندارد

کی شود اندر خلاص جان متمکن
 خلق و نیار دستاره ره به قرائن
 بود چو با نوبت سپیده مقارن
 بردهن ساکنان خاک مؤذن
 راحت و نعمت ز خلق شد متباین
 آنچه به گردون رسید ز اهل سواکن
 بلکه فرمان کرد کارمهیمن
 لیک بود از پس اطاعت هین
 کامده در بیشه زمین شده ساکن
 کرده ز پیکان زهر داده برائن
 خورد کده چو استخوان بطواحن
 شب شود اندر کنام خود متوطن
 بل نتواند برون شدن ز موطن
 ظاهرشان شاد و خوش زیند بباطن
 خواری بر مشرک و ثواب بمؤمن
 نعمت و اجر است بهر مؤمن موقن
 باز کند باب رزق هر متدین
 مرد درون را صفا دهد بباطن
 از قبل امتحان منکر و مدح
 بسترد از وی غبار و غش معادن
 نقش توازن پس همی نهند بخزائن
 بر سخن مفسد و حدیث مفتن

(۱) کند ردها در مورد دعا استعمال میشود و در این مقام ظاهراً تسامحی رفته است.

راز زمین و آسمان بداندا ز این ره
 نیست چنو داور تمام محامد
 نقص دراو نی جز اینکه خازن بارش
 و این هم باشد گناه دست و دل او
 فخر دول ای وزیر عالم عادل
 ای توبه آداب عقل و شرع مؤدب
 ای بقضا هیبت تو بوده معاضد
 رای تو تقدیر کار و بار قضا کرد
 سجده بخاک تو برده خلق دو کیتی
 فضل تو داری نه بختیار بنی طی
 در نسب اندر تراست سود و مفخر
 نیست یکی چون تو میر بخرد دانا
 گر نه زلال کف تو بود در این جوی
 ورنه پی بوسه دو دست تو بودی
 پر تو مهرت اگر بیادیه تابد
 چرخ نبودی مصون ز فتنه انجم
 این رهی ازیم لشکر غم و اندوه
 آمده اندر بسایه تو از یراک
 رایت حمد تراست ناصب و رافع
 در بر روی تو ساجد و متذکر
 جان طلبی هان بخواه حاضر و موجود
 زشت بدم نزد بندگان تو اما

کوش ندارد بهر منجم و کاهن
 کیست چو وی جامع جمیع محاسن
 تابابد رزق خلق را شده ضامن
 جرم ندارد در این معامله خازن
 صدر اجل ای امیر منعم محسن
 ای تو بقانون عدل و داد مقنن
 ای بقدر فکرت تو کشته معاون
 زین ره گفتند (المقدر کاین)
 (الابلیس و هو کان من الجن)
 عدل تو داری نه شهریار مداین
 نه رؤسای بنی تمیم و هوازن
 نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن
 آب رخ فضل وجود بودی آسن (۲)
 رخ نمود ایچ سیم و زر زمعادن
 مر بدوی را همی کند متمدن
 گر نشدی آفتاب عدل تو صائن
 گشته بحصن ولای تو متحصن
 احمی باشی تو از مجیر طعاین
 آیت شکر تراست مظهر و معن
 بر در گوی تو خاضع و متحنن
 دل طلبی هین بکیر ظاهر و باطن
 پست بدم پیش آستان تو لیکن

کشتم از اقبال تو بمهر برا بر
 هستم از الطاف تو بچرخ موازن
 نیست چو من در مدیحه شاعر ماجد
 نیست چو من در لطیفه حاجی ماجن (۱)
 بدر نباشد چو من بخطه جاجرم
 سیف نه چون من بعرضه سپرائن (۲)
 منت یزدان که بر در تو شدستم
 سبعه سیاره را ستاره ثامن
 تا کف راد تو بوستان مکارم
 آمده در جرك كهفیان شده ساکن
 دنیا از طالت چو زادی ایمن
 گیتی در سایه ات چو بلده آمن

قصیده

در شماره ۱۴۵ ادب سال اول در خراسان مطابق ششم ذی الحجه
 ۱۳۱۸ و ۲۷ مارس ۱۹۰۱ در ذیل خطبه که در روز امتحان
 مدرسه همت گفته بودم انشاء و درج شد

ای خزیده درین سرای کهن
 وی دمیده چو گل درون چمن
 نکتۀ گویمت که گر شنوی
 شادمانی بجان و زنده بتن
 آدمی را چو هفت مهر بدل
 نبود کم شمار از اهریمن
 مهر ناموس و زندگانی و دین
 عزت و خاندان و مال و وطن
 وانکه بیهوده بگذراند عمر
 هست نادان و ابله و کودن
 وانکه ایمان بدین خویش نداشت
 از بدیهای او مباش ایمن
 وانکه قدر شرف نداند باد
 دل و قشرش قبا و پیراهن
 وانکه اسراف پیشه کرد بمال
 نشود شمع خانه اش روشن
 وانکه حب وطن نداشت بدل
 مرده ز آن خوبتر بمذهب من
 ای وطن ای دل مرا مأوای
 ای وطن ای تن مرا مسکن

(۱) حاجی - همجو کننده . ماجن - مزاح کننده

(۲) بدر جاجرمی و سیف اسپرائینی دو شاعر معروفند

ای وطن ای تو نور و ما همه چشم
 ای مرا فکرت تو در خاطر
 ای تراب تو بهتر از کافور
 ای فضای تو به ز باد بهار
 ای تف غیرت تو خاره گداز
 پشه با یاری تو پیل شکار
 ای عیون کریمه را منظر
 ای غزالان شوخ را گلکشت
 نار تو خوبتر ز برد و سلام
 با تو بر زهر جان ما مشتاق
 از تو گر رو دلم بدار سرور
 از هوای تو مغزم آن شنود
 ای بیاد تو در سرای سبج
 تخت جمشید و افسر دارا
 ای بمهر تو با هزار اسف
 خسته در هر رهی دوصد بهرام
 ای ز شاپور و اردشیر بیای
 ای ز بهرام و یزدگرد بجای
 ای پی نرگس تو غرقه بخون
 ای سپرده هزار دستانت
 ای پس از صد هزار رود و سرود

ای وطن ای تو جان و ما همه تن
 وی مرا منت تو بر گردن
 ای نسیم تو خوشتر از لادن
 ای هوای تو به ز مشک ختن
 ای می همت تو مرد افکن
 روبه از نیروی تو شیر اوژن
 ای عظام رمیمه را مدفن
 ای درختان سبز را گلشن
 خار تو تازه تر ز ورد و سمن
 بیتو با نور چشم ما دشمن
 هست در دیده ام چو بیت حزن
 که رسول خدا ز باد یمن
 ای بنام تو در جهان کهن
 تیغ شاپور و رایت بهمن
 ای براه تو با هزار شجن
 بسته در هر چهی دوصد بیشن
 مانده آباد دشت و باغ و چمن
 مانده ویران دیار و ربع و دمن
 چشم اسفندیار روئین تن
 خانه و آشیان بزاغ و زغن
 خواسته از سرای تو شیون

از هوای تو هر که بر گردد متوسل بود بجبت و وثن
 وثنی بهتر است از آنکه بصدق نپرستد ترا بسان شمن
 ای برادر بتاب از آتش ما آن دلی را که سخت تر ز آهن
 گریه کن بر وطن که گریه تو چشم دل را همی کند روشن
 بهوای وطن زنان گریند گر نکری تو کمتری از زن
 (قصیده)

بیال ای تخت افریدون بنار ای تاج نوشروان که آمد شه درون کاخ و تابدمه بشادروان
 بگشت اندر شود دهقان و آرد آب اندرجو بیاغ اندر شود رزبان و کارد سرو درستان
 سپهر پیر بر شاه جوان زودا که بسپارد نگین و رایت شاپور و تخت واهرساسان
 سحر در نامه «شوری» چنین خواندم بتوقیعی که والا حضرتش فرمود بر فرماندهان اعلان
 که در سال هزار و سیصد و سی و دوازدهجرت سه شنبه دوم مرداد و یست و هفتم شعبان
 رحل در برج جوزا زهره و بهرام درخوشه عطارد با مه و خورشید مأوی جسته در سرطان
 بفالی نیک و سالی خوب و روزی سعد و ماهی خوش که گل باشاخ هم پیوند و می با جام هم پیمان
 خدیو شرق و احمد شاه با اقبال روز افزون گذارد تاج بر تارک فرازد تخت در ایوان
 سپهرم گفتم «یا بشری» کزین پس در همه گیتی نینی ملک ییصاحب نیابی گله بی چوپان
 بگفتم لا تقل بشری و لکن بشریان زیرا دوشادی دست برهم داده توام گشت دریک آن
 یکی تشریف تاج از تارک شه دوم آن باشد که ملک آزاد از فتنه است و بحر آسوده از طوفان
 بهار عمر شد شاداب و باغ دولتش ایمن ز سرمای زمستان است و از گرمای تابستان
 ز والا حضرت ایدون شکرها باید که در کشور عنایت راند بر مردم نیابت کرد از سلطان
 چو موسی روز و شب این گوسفندانرا چرانیدی کنار چشمه صداء و گرد روضه سعدان
 مرا باشد شگفت از معجزش زیرا محال آید دو کار اندر یکی پنجه دو گوی اندریگی چو گان
 ولی اینخواجه بایک دست هم گوی زمین در کف گرفته هم ربوده گوی فضل و دانش از اقران
 زدست و پنجه مشکل گشا آن عقده بگشاید باسانی که کس نتواندش بگشود با دندان
 بدستی کرد خامش فتنهای خارج از سوزش بدستی کرد ساکن انقلاب داخل از طغیان
 حسودش خویشین را همچو او پنداشته است اما کجا قاف نهجی هست همچون ق و القرآن

چنو بسیار دیدستم بصورت یا بنام اما
 همی سنجند اشیا را بثل و جثه و پیکر
 دودست ایزد بماداد است باهم جفت چون بینی
 برادر بود با سلمان ابوذر لیک کی شاید
 سفینه ملك كامد مضطرب زامواج پی در پی
 عنان این سفینه بود اندر دست او گفתי
 هر آنکس دید این قدرت سرود از گفته سعدی
 سپردنش کلید مملکت پیش از ملك زیرا
 بصورت کنیه پیش از نام باشد لیک در معنی
 شنیدستم که اندر دور استبداد شیطانی
 در آنجا کرد استدلال کاندرا صغحه گیتی
 بدو گویم که ای ناخوانده از قرآن بجز حرفی
 ندیدی خواجه چندین سال بی شه ملك و دولت را
 خداوندان تن این ملك مجروح است و دل خسته
 نه خاصیت دهد معجون نه بهبودی رسد ز افسون
 تو غمخواری طیبی کیمیا دانی روان بخشی
 بین اوضاع را درهم اساس ملك را برهم
 بین بر میزبان تنك است منزل بس فرود آید
 بویژه اندرین خانه که از غوغای بیگانه
 خدارا با کلید فکر بگشا قفل این مشکل
 ندیدم همچو او یکتا بمعنی درهمه گیهان
 خلاف مرد کورا دانش و حکمت بود میزان
 زدست راست آنچ آید پدید از دست چپ توان (۱)
 که گنجد در دل صد بوذر اندك راز يك سلمان
 در این گرداب بی پایاب و این دریای بی پایان
 عنان رخس خود را داشت در کف رستم دستان
 چه باك از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان
 نخست آرند کنیت آنکھی نامست در عنوان
 بقای شخص از نام است وزو شد زنده جاویدان
 خطاب معشر الجن خواند اندر سوره رحمن
 نباید مملکت بی شه نشاید خلق بی سلطان
 بریش خویشتن خندیدنت بایست ازین برهان
 بآیین شهی بخشید آب و رونق و سامان
 طیبیان عاجز از تدبیر و تب در آخرین بحران
 نه سود از عوذه خاتون و حرز مادر صبیان
 لب چون عیسی مریم گفت چون موسی عمران
 بنه این زخم را مرهم بیار این درد را درمان
 بناهنگام و ناخوانده بخرگاه اندر ش مهمان
 نیارد هشت خال بگر بغیر از خون دل برخوان
 که رأی مرد باشد چیره بر شمشیر و برسوهان

قصیده

ای مانده دیر در سفر و دور از وطن
 ای همچو ماه گرد زمین گشته ره سپر
 وز دوری تو گشته سته جان مرد وزن
 وی همچو مهر سوی فلك بوده گام زن

(۱) - در اینجا بنکوهش احزاب دست چپ و ستایش احزاب دست راست پرداخته
 و آنوقت بشاه و ناصر الملك قراگوز معتقد بوده ولی پس از چندی مدتی مأیوس شده و
 همه را سخت نکوهش کرده است .

خاك عرب ز بوی تو با نكته بهار
 اندر فرنك رانده ثنای تو هوشمند
 ایدیده چون کلیم ز فرعونیان عذاب
 ایوب وار سوخته در آتش بلا
 از فضل جامه دوختی از معرفت ردا
 رفتی از این دیار چون نوری که از بصر
 رفتی چو شاهباز شهان سوی صیدگه
 ای میهمان تازه ملت که آمدی
 خوب آمدی و داد قدومت بدیده نور
 بنهفته نیست فضل تو بر مرد هوشیار
 در درگه ملوك تویی صدر بارگاه
 دولت بهمت تو کند کار های نو
 تنها نه شهریار کند بر تو اعتماد
 میرا خدایگانا حرفی ز روی جد
 در محضرتو راست سرایم سخن از آنك
 جز صدق از زبان من اینخواجه نشنوی
 امروز چشم دولت و ملت بسوی تو است
 از این دورو برون نبود کار مملکت
 یا عمر جاودانه و یا انقراض عمر
 گر نیکخواه دولت و غمخوار ملتی
 کامروز مر ترا پی اصلاح مملکت
 جلاب رای پیران رنجور ملك را
 دانا بدست کن نه توانا که بهتر است
 یاسای ملك را توان کرد اعتماد
 پیر فسرده را نسزد با عروس بکر
 گر بلبل از درخت کند آشیان تهی
 و ر آهوی ختن شود از دشت ناپدید

دشت ختا زخوی تو پرنافه ختن
 در چین درود خوانده بروی تو برهن
 وی خسته چون سلیمان از کید اهرمن
 یعقوب وار ساخته در کلبه حزن
 از علم جبه کردی و از صبر پیرهن
 باز آمدی دوباره چو روحی که در بدن
 باز آمدی چو ابر بهاران سوی چمن
 با کاروان داد سوی خان خویشتن
 شاد آمدی و برد ورودت زدل محن
 پوشیده نیست قدر تو بر مردم وطن
 در مجلس کرام تویی شمع انجمن
 ملت بحضرت تو سراید غم کهن
 کافاق را بود بجناب تو حسن ظن
 گویم بحضرت تو اگر بشنوی زمن
 شایسته نیست از چومنی حيله درسخن
 و ر حاسدم زکینه زند مشمت بردهن
 تا چون کنی زفکرت و تدبیر ورأی و فن
 یا مرغزار روش یا تیره مرغزن
 یا بخت ما مساعد و یا رخت ما کفن
 این راز را بحضرت شه گوی بر علن
 عدل عمر بیاید و فرهنگ بوالحسن
 دارو کند نه ضربت شمشیر تهمتن
 يك کهل رأی زن زدو صد فحل تیغزن
 بر کودکی که نوز نشسته لب از لبن
 در خوابگاه پیری و در بستر غن
 مأوای او نماید بر کرکس وز غن
 کس جای او نبخشد بر پیل و کر کردن

شاها بکار گوش وتن آسان مباش از آنک
دانی تو خود که زور نیاید بکار مرد
سامان ساوو باژ منظم کن ای ملک
تاکی شکسته در جگر معدلت سنان
از بزم اتحاد بران مرد شوخ چشم
ای خواجه مؤید و دستور کاردان
بگشای قفل بسته بمفتاح اتحاد
تخم وفاق را تو درین بوستان بکار

پرویز رفت و ماند بجا کار کوهکن
چون خواست پای موررها سازد از لکن
تا ملک خویش را برهانی زهر فتن
تا چند بسته در کلوی عافیت رسن
وز پیکر وداد بکن رخت شوخکن
ای مستشار عادل و دانای مؤتمن
بشکن طلسم بسته بتأید نوالمن
میخ تفاق را تو ازین سرزمین بکن

بتاریخ لیله چهارشنبه هشتم شهر ربیع الثانی ۱۳۲۵ در طهران
نکارش یافت و تقریباً بیست روز بعد از آن ثبت شد.

محمد صادق الحسینی القراهانی

قصیده

بیست و دوم ربیع الاول ۱۳۰۸ بساوجبلاغ مگری در مدح امیر نظام
سروده است :

بماند نام کسان از دوچیز جاویدان
گراز بلندی همت نشان زمرد نماند
سرای دولت ویران شود زدور فلك
مگر نبینی فرخنده سیف دین خان را
پی حصول شرف میزبان گیتی را
وزیر شه یکی اسب پلتن بنشست
کجا پیاده شد آنجا که سیف دین خان داشت
روان سردار امروز شاد شد که پسرش
زروی فخر خداوند ملک را که بود
بخانه برد و پرستش نمود و خدمت کرد
شرف پذیرفت ایوان وی زمقدم میر
جز او کرا رسد این رتبه آرزو کردن

یکی زوسمت خاطر یکی ز لطف زبان
نماند ایچ نشان از بلندی ایوان
سرای همت تا حشر ماند آبادان
بماند تا به ابد نام نیک از احسان
بخانه خود بر خوان همی برد مهمان
پیادگان پرپر خ در آن رکاب روان
یکی سرای مقرنس چو گنبد نعمان
زد از بلندی همت چرخ شادروان
امیر کل نظام و نظام ملک جهان
نهاد مقدم پاکش بدیده از دل و جان
که خانه شرف مشتری است برج کمان
که تاج فخر بکیوان و میر در ایوان

خدایکانا این بنده فخر دارد از آن
ازین کمینه بشکرانه تفقد تو
که شرح شکر ترا اندر آن بیان سازد
جز اینکه گویم ای آفتاب اختر سوز
در آستانت سرهای دشمنان برخی
اگر بگیتی مهمان یکی دوروز بماند
که میزبان ترا ترجمان شده بزبان
طلب نمود یکی قطعه همچو آب روان
اگر چه شرح ثنایت نگنجدی بیان
جز اینکه گویم ای رأی پیرو بخت جوان
بخاکپایت جانهای دوستان قربان
تو تا قیامت بر خوان عافیت مه مان

چکامه

در سنه ۱۲۹۵ مرحوم شاهزاده طهماسب میرزای مؤید الدوله طاب ثراه برای امتحان طبع بنده را مأمور فرمود که این قصیده حکیم ابوالفرج رونی را که در بحر قریب اخرب مقصور است و تقطیعش (مفعول مفاعیل فاعلات) می باشد ، استقبال کنم — مطلع قصیده این است : - شه باز بحضورت رسید هین - یکران مرا برنهد زین - تا خوی کند از شرم او زمان - چون طی کنم از نعل او زمین . بنده نیز با وجود حدائق سن وعدم مهارت در غث و سمین و نقد و زیف شعر این قصیده را ارتجالاً بعرض رسانیدم

طهماسب خداوند را ستین
دریا زیسارش برد یسار
خوانده است مؤید بدولتش
زیرا که خیم جلال را
بالد ز سرش رایت و کلاه
ای خامه تو موی مهوشان
ای خسته گمانت پر عقاب
جمشید بگیرد ترار کاب
با برز منوچهر و کعباد
فرهنگ ترا خوانده مرحبا
دارد یم و کان در دو آستین
گردون بیمیش خورد یمین
دارای جهان شهریار دین
حبلی است ز تأیید او متین
نازد بکفش خامه و نگین
ای نامه تو روی حور عین
ای بسته گمانت در یقین
خورشید ببوسد ترا زمین
با گرز فریدون و آبتین
اقبال ترا گفته آفرین

شاهها ملکا آسمان بمن
 آویخته حلقم بریسمان
 جز خون نخورم روز و شب مگر
 ز آن رو که بود در گهت مرا
 دربار گهت ملتجی شدم
 در گاه تو باشد پناه من
 ایاک نولی و نستمد
 بر خلق توئی صاحب و عمید
 تا مشک ترا بارد از قلم
 تا میل بنیدن است زی بنات
 باشی بهمه سروران مطاع
 جور از فلک و مردمی ز تو
 معروف بلشکر کشی شوی
 مشهور بدشمن کشی شوی

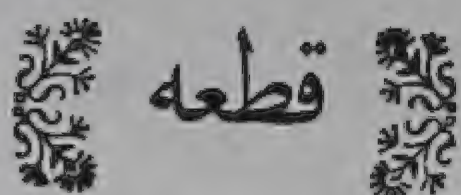
مرثیه

در شماره ۳۹ ادب از سال سوم در ذیل تصویر مرحوم میرور حاجی میرزا
 علیخان امین الدوله طاب ثراه در مرثیه آن مرحوم انشا و مندرج گردید
 فغان ز گردش این چرخ کوز پشت کهن
 سپهر باشد مانند باغی از ازهار
 نه کس درین باغ آرد شمیم گل بمشام
 زمانه مارا چون گاو بسته برگردون
 چومرغ خانگی اندر قفای پیر زنان
 سپهر کز حرکات و ستاره ریمین
 ستاره تابد همچون چراغی از روزن
 نه زین چراغ یکی خانه در جهان روشن
 ازین ره است که بنهاده یوغ برگردن
 پیام و برزن تازیم بهریک اوزن

بجای دانه ارنه همیشه بر سرمان
 کسی که خواهد ازین چرخ شادمانی دل
 همی بیزد بیهوده آب در غربال
 نگویمت که ز تاریخ باستان برخوان
 که هرچه خوانی از آن تازه تر نخواهد بود
 امین دولت ماضی که تا بگیتی زیست
 ز روی خویش تا بنده بود مهر منیر
 ز نامه اش رخ آفاق جسته تاب و فروغ
 نه در دلش بجز از مردمی رسیده خیال
 ز فضل داشت شعار و ز عقل یافت دثار
 همه کریمان چون قطره از آن دریا
 عزیز مصر هنر بود و از شکنج قضا
 عقیق بود از او مادر زمانه و گشت
 گرفت تیر غمش جادرون خاطر ما
 چو او برفت برفت از جهان کمال و هنر
 شهید گشت مروت غریب گشت هنر
 گریست در غم وی دیده که از خارا
 فلک چو ابر بهاران براو فشانداشک
 نوای سوک وطن آید از غمش در گوش
 بلی بدست قضا دستگیر و مقهورند
 چو تیغ یازد بسی فایدت بود اسپر
 هزار مرتبه من آزموده ام که فلک
 کسیکه فکرت او راست کرد کار جهان
 دریغ از آن سرکاسوده شد بخاک لحد
 کجاست عیسی کز غم رهاند این بیمار
 ولی پس از همه افسوس و درد و آمو دروغ
 که گر درخت تنومندی او فتاد از پای

کلوخ بارد از بام و سنک از برزن
 کسیکه جوید ازین روزگار راحت تن
 همی ساید بیغاره باد در هاون
 حدیث های شگرف و فسانهای کهن
 که گوش هوش کشائی و بشنوی از من
 معین دولت و دین بود و یار شرع و سنن
 زخوی پاکش زاینده بود مشک ختن
 زخامه اش خط خوبان گرفته چین و شکن
 نه بر لبش بجز از راستی گذشته سخن
 ز علم داشت قبا و ز حلم پیراهن
 همه حکیمان چون خوشه از آن خرمن
 بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن
 ز پیکرش شکم خاک تیره آبتن
 چنانکه تیر تهمتن بچشم روئین تن
 چو او بشد بشد از روزگار فضل و منن
 ذلیل گشت معارف یتیم گشت وطن
 چنانکه سوخت ز داغش دلی که از آهن
 ستاره چون زن ثکلی براو کند شیون
 چو مویه عرب اندر هوای طل و دمن
 سپهدان و دلیران گرد شیر اوژن
 چو تیر بارد بیخاصیت شود جوشن
 بمرد دانا نیکو نداده پاداشن
 خمیده شد قدش از گردش دی و بهمن
 دریغ از آن تن کاواره شد بملک کفن
 کجاست رستم کز چه برآرد این بیژن
 سپاس باید از الطاف قادر ذوالمن
 یکی نهال برومند سر زده بچمن

وراز نهفتن خورشید تیره گشته جهان
 مهین پسرش همانند اوست در همه کار
 کلام او بسراید همی بروز و شب
 سخنش خوب و بخوبی چو گفته اش هنجار
 خدای ء وجل جاودانه دور کناد
 که سلك دانش بکسسته چون بنات النعش
 ز نور مه شب تاریک ما بود روشن
 بطبع دلکش و رای رزین و خلق حسن
 کمال او بنماید همی بسر و علن
 گهرش پاك و پیاکی چو گوهرش دامن
 تعب زجانش و انده زدل کزند از تن
 هم او برشته کشد باز همچو عقد پرن



در نکوهش وزیر عدلیه وقت و ستایش خویش

شنیدم از پی يك لمحه خواب مؤمن را
 بر این قیاس وزیر است اولین مؤمن
 که هم وزیر بخواب از نفاق و شر دورست
 چو او بخواب رود چشم فتنه در خوابست
 چومزد خفتش از کردگار این باشد
 بلی بمردن این خواجه کردگار بزرگ
 هزار باغ بهشت آورد ز لطف پدید
 هزار طوبی رویه کنار هر کوثر
 قبا زلزل و برازسیم و پیرهن زحریر
 بدست هریک از آنان هزار جام و برو
 خدای عزو جل از حباب همت وجود
 دهد قباله این باغ دست جبرائیل
 که زی وزیر شتابند و می بگویندش
 که پیکر توسراوار دوزخ است و سزد
 تویی که خانه بیداد کرده آباد
 زبس چنین و چنان کرده بخلق بدی
 گناه تو ز حیوة توبد کنون که رسید
 بدوزخت نفرستم که اهل دوزخ را
 ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان
 مسلم است سخن با دلیل و با برهان
 هم از بلای وی آسوده اند خلق جهان
 زید زمانه تن آسان بمهد امن و امان
 ثواب مردنش اندر چگونه است و چسان
 سزد ز نو کند ایجاد حورو طرح جنان
 هزار کوثر سازد به هربهشت روان
 هزار حور کند زیر هر درخت مکان
 کله زمشك و رخ از لاله و لب از مرجان
 صلازند که هان بوسه گیر و باده ستان
 برو فرستد باران رحمت و احسان
 نهد مفاتیح آن روضه در کف رضوان
 همی ز گفته دادار داور سبحان
 که می بسوزی تا روز حشر باشیطان
 چنانکه از ستمت باغ داد شد ویران
 ترا باید کردن بسی چنین و چنان
 ز مردن تو جهان را حیوة جاویدان
 کفایت است عذاب و شکنجه نیران

چو بندگان من از مردن تو آسودند
ایا وزیر موافق که زنده ات ثقیست
جهانیان سزد ار قدر عافیت داند
که هم زمرك تهی گردد و یاساید
ز مردنت ملك الموت در فلك نازد
من ارلطیفه بگفتم زروی دانش وفکر
وزیر مؤمن خاصست لیک مسلم نیست
بود مسلمان در شرع آنکه مسلم را
براین قیاس وزیر ارچه مؤمن است ولی
کجا زمسلم دین راست خار در دیده
کجا مسلمان گوید گزاف بردا ور
کجا مسلمان با مؤمنان کند حیل
گراین مسلمان فاجر همی بود بوذر
گراین طریق مسلمانی است و این ره دین
چنان ز آل مکرم (۱) ذلیل گشته کرام
چو تازیان صف ممتازیان همی تازند
ایا وزیر ستمگر که کردگار بزرگ
ترا بتاری ایمان نه ای بلفظ فرانس
مرا ز پنجه جورت ز بعد پنجه سال
بکنج غم ز جفای تو خون خورم گوئی
مرا ز رشك بیغولہ مکان دادی
عروس بخت ترا منشی قدر کاین
معاشران و رفیقان و دوستان را
درم بکیسه و می در پیاله یار یر
مرا ز بعد دوسال انتظار خدمت و کار
کنی روانه بساوجبلاغ و خود باشی

بود بچون تو گران جانی این بهشت ارزان
بروده ثقلین و بمعده ایران
تو برخلاف جهان قدر مرك خویش بدان
سرت زباد غرور و تنت زبار گران
چنانکه عیسی از احیای زنده درکنعان
ولیک نکته دیگر همی کنم عنوان
اگرچه عامست اسلام و خاص شدایمان
گزند ناید از آزار او بدست وزبان
نه مسلم است که اسلام ازو رسیده بجان
کجا زمسلم حق راست نار درشریان
کجا مسلمان جوید خلاف با قرآن
کجا مسلمان بر مسلمان زند بهتان
گراین مسلمان کافر همی بود سلمان
سلام باد بر آن دوائیم و سه خوان
که خاندان نبی از نژاد بومفیان
بقصد صید گوزنان بجای شیر ژیان
دهد سزایت يك برهزار در دو جهان
تمام پردگیان تواند بی ایمان
سرا چوخانه کوراست و باغ چون زندان
که من جنیم و گیتی همی بود زهدان
چنانکه ناصر خسرو بغار در یمکان
بنشته گاه بکاینه گاه پارلمان
که ایمنند بدهر از طوارق حدثان
جهان مسخر و گیتی بکام و حکم روان
بجای رنج نشابور و زحمت سمنان
وزیر عدلیه نائب مناب نوشروان

چرا نصیب تو از ملک نوش بی نیشست
 ترا چه پایه هنر بنده را چه عیب بود
 بگو دلیل که تا ده بمذر پردازم
 بران امید بدم کز پی درستی و عدل
 همی علاوه کنم افتخار و حشمت و جاه
 خلاص گردم از آن رنجهای پی در پی
 بعکس آنچه همی داشتم ز بخت یقین
 مرا ترقی معکوس شد نصیب و نصیر
 بجای آنکه ستانم نشان قدر و شرف
 ز آه سینه و طوفان دیده هر شب و روز
 ز ماه و کیوان وز بخت خود چرا نالم
 وزارت تو و ادبار من همی ماند
 رسید برتن زار من از تو بس یداد
 من از جفای تو آن دیدم ای وزیر که دید
 وزارت تو همی گفت عدل را بدرود
 چه نالم آه عفاك الله آفرین تو باد
 مرا بکردار دادی قضا و خود گشتی
 بکوه و صحرا کردی رها و پرتابم
 مگر بگورم از آن جایگه روان سازی
 که دور راشی و ایام مرتشی باشد
 شریح قاضی و فرزند بوشوارب را
 نه مر مرا که ندارم بکثر روی پیوند
 نه مر مرا که نظیرم نزاده مادر دهر
 ز رشك کلکم حسرت همی خورد و طواط
 شود بشر ثنا گسترم ابو اسحق
 شکسته خط سنبل بگل کند تعایق

چراست بهره من از تو درد بی درمان
 ترا زیاده کجا باشد و مرا نقصان
 بگو گناه که تا ده بیارمش تا وان
 عنایت تو بکارم دهد سرو سامان
 همی زیاده کنم اعتبار و شوکت و شان
 نجات یابم از آن ورطه های بی پایان
 خلاف آنچه همی بردمی بخویش گمان
 مرا ستاره منحوس شد قرین و قران
 بکاست قدم و کم شد شرف برفت نشان
 در آتشم چو سمندر در آب چون سرطان
 گنه تراست نه از بخت و نزمه و کیوان
 بکار آنکه بسک جو دهد بخر ستخوان
 که دادم از تو ستاند خدای دادستان
 خلیل از پدر خویش و یوسف از اخوان
 بلی کجا رمه ماند چو گرگ شد چوپان
 چه گویم اصلحك الله خانه آبادان
 ندیم ترکان در گلشن بهارستان
 گهی چو سنك فلاخن گهی چو تیرکمان
 که نیست قریه آن سوترك ز عبادان (۱)
 نه دور راستی و عدل و رأفت و احسان
 بود بنزد تو قدر و مقام و جاه و مکان
 نه مر مرا که نبرم ز راستی پیمان
 بصدق لهجه و لطف کلام و حسن بیان
 ز شرم نظم خجلت همی برد سبحان
 زمن ریاضی تحصیل کرده بوریحان
 رقاع نسخم نیلوفر آرد از ریحان

(۱) اشاره است بمثل معروف . لیس وراء عبادان قریه .

مرا شمرده فلا ماریون حکیم بزرگ
 کنم برابری اندر سیاق وفقه و خبر
 کتاب چار امامم بود تمام از بر
 ز هفت مردان اندوختم همی طاعت
 ابو یزیدم شیخ مشیخه فقر است
 اگر بعلم کسی در جهان بلند شود
 ز بعد این همه تحصیل علم و کسب هنر
 وزیر عدلیه ممتاز . . پستم کرد
 در این دو سال بدیوان عدل چندین بار
 گرفت کام دل از رشوه تادمی که بدید
 معاش آتیه را قبض داد و از صندوق
 زهر وزیری در عدلیه بماند دو چیز
 نخست هریکشان چندتن زمردم خویش
 دوم زهریک ظلمی بنام قانون ماند
 درست دیدم و سنجیدم این وزیران را
 همه بچشم حقیر آمد و بجسم کبر
 مگو وزیر که بد مغز عدل را افیون
 حدیث حق همه در گوششان فسانه بدی
 تمام سلسله كالحلقه المفرغه بود
 همه برادر يك دیگرند پنداری

نگاردم پروفیسر برون ادیب کلان
 بشیخ طوسی و با جبرئیل بن شاذان
 چه احمد و چه محمد چه مالک و نعمان
 ز هفت قراء آموختم همی قرآن
 ابو سعیدم پیر طریقه عرفان
 مرا سزد که زخم بر سپهر شادروان
 که شرح آن نتوانم يك از هزار بیان
 بخاك ره که خدایش همی کند دیوان
 وزیر گشت و برانداخت عدل را بنیان
 رسیده وقت که بر خر همی نهد پالان
 گرفته رخت بخر بر نهاد و گشت روان
 چورسم داد زغازان و بخشش از قآن
 همی بکاشت در آنجا چوخار در بستان
 چو جوی نیل زفرعون و صرح از هامان
 چو داشتم زخرد سنك و از نظر میزان
 همه بوزن خفیف آمد و بطبع گران
 مخوان وزیر که شد روح عدل را سوهان
 که گفته اند کلام الهدی من الهدیان
 که فضل این سوازان سو تمیزی نتوان
 که بیر زرد برادر بود بشیر ژبان

قصیده

در نکوهش بعضی از وزرای وزیر انگیز آغاز مشروطیت

بایران از اروپا گشت روشن
 غزالان بیخند از ناف ناسافه
 دیران چون غزالان با تبختر
 چراغ تربیت شمع تمدن
 پلنگان ریخته خونها ز ناخن
 وزیران چون پلنگان با تفرعن

یکی دل می‌برد بهر تمتع
 تو گوئی صف زده دردشت و کهسار
 بماچین و بثراین شد فسانه
 شب آدینه تابد تا سحرگاه
 فرو ماندند اشخاص از تشخیص
 خردمندان پریشان از تفکر
 چو بوقلمون شده است اوضاع گیتی
 چرا فرسوده مارا دند و دندان
 مشیر جمع شوری شور (۶) و شوره (۷)
 وزیرا وقت آن آمد که امروز
 تو از کنبیه (۱۰) ایشان از مترجم
 نشینی با هزاران جلوه و ناز
 برانگیزی چوپیلان یال و خرطوم
 بجوشانی هوا را از حرارت
 براری ریشه انصاف از بیخ
 کنی خامش چراغ دین اسلام
 بجای بقعه بطحا و یثرب
 مصاحب خستگی یابد ز صحبت
 مترجم همچو سقراط و تو هستی

یکی سر می‌برد بهر تقنن
 بتان چین و سرداران ژاپن
 بت ایرانی از پاچین و ژوپن (۱)
 ثریادر ترن (۲) جوزا بوا گن (۳)
 سته گشتند اعیان از تعیین
 وطنخواهان پشیمان از توطن
 زتغیر وز تردید و تلوف
 اگر دند (۴) است بوقلمون و دندان (۵)
 امیر این و آن آن (۸) است و آنن (۹)
 بیاموزی ره و رسم تدین
 مترجم از کتاب (سان پتی لن) (۱۱)
 بدارالدوله چون درباغ گلبن
 برافرازی چوشیران ناب و برثن
 بگندانی جهان را از تعفن
 براندازی اساس عدل از بن
 بسوزی هم تشیع هم تسنن
 طرازی کعبه در پاریس و لندن
 معاون عاجز آید از تعاون
 ارسطو مستشارت چون فلاطن

(۱) قسمی از پاچین . (۲) اطاق واگون و شمندوفر . (۳) مخفف

واگون . (۴) بوقلمون ماده . (۵) بوقلمون . (۶) بز ماده . (۷) بزغاله

(۸) خر . (۹) کره خر . (۱۰) مستشار . (۱۱) کتاب صد حکایت کوچک

کنون بر تخت دارا جام جم گیر
وزارت بی شرازت شد مرارت
ز چپ بر راست زن از راست بر چپ
ز شاگردان خاص یوسف اسمیت (۳)
چو استاد عروض اندر دوائر
ترا از بهر گردن آفریدند
ز سرخ وزن زیبا بدست آر
بیا اندرز من بشنو وزیرا
بدیوان ده مراین دیوانگی را
بترس از آنکه مظلومی درین روز
فروزد شعله قهر ایندی را
زندسیلی بگوشت (امر فاخرج)
بمانی از وزارت هم ز اوزار
ازین سودا بیابی غبن فاحش
تو چون قبطی کنار نیل و خصمت
چنان کاسکندر رومی سر هشت
بسر بادت کلاه قاتبانی
وزیرا همچو من نا گفته مدحت

فلاطون راز خم کن در فلا کن (۱)
یواسن سان پواسن آن پو آژن (۲)
که شناسی تیاسر از تیامن
طلب کن نشرده آیین مرمین (۴)
مفاعیلن تراش از فاعلاتن
چرا آویزی اندر سینه کردن (۵)
که زرد در خانه طاق است وزن استن
ز تیر آه مظلومان حذر کن
که از افسوس جن باشد تجنن
بحصن حول حق یابد تحصن
ز آه خود بتسبیح و تحنن
بجای نغمه (یا آدم اسکن)
بیفتی از مکانت وز تمکن
بماند مستشارت در تغابن
چو روح الله کنار نهر اردن
کلاه مشتری در دیر آمن (۶)
کز ان یابی تبرک هم تیمن
کس از آغاز تکوین و تکون

(۱) شیشه کوچک . (۲) مثل فرانسویست یعنی شراب بدون ماهی سم است

(۳) شخصی است مخترع دین مرمین که در قرن نوزدهم از امریکا ظهور

کرد . (۴) مرمین - پیروان یوسف اسمیت که او را مسیح می دانند . (۵) حمایل .

(۶) معبد قدیم یونان .

ادیب شرق و غربم خواندی از فضل
بماناد از تو اسمی بی مسما
دلت از گاز اکسیرن تهی باد

اگر بدزنده (مسیوبی پرستن)
چو سیمرغ و چو عنقا گریفن (۱)
سرت انباشته ازدود کربن

در تهنیت شمشیر بشاهزاده نیرالدوله نگاشته و در روزنامه
خراسان درج است

برآمد بانك یابشری بگردون
بدارالملک سالار خراسان
کتاب رحمت و چتر سعادت
یکی لامع چو مهر از چرخ روشن
سوم چون طبع دانشمند خرم
کتابی بهتر از توقیع کسری
بهاری سبز چون کان زمرد
یکی پیدا ز متنش ربع میزد
سوم بادیکه مشک از بوی آن مست
الا ای دآوری گز فر دارا
شہت تیغی مکمل داد کورا
بجز صمصامه عمرو زبیدی
پرندی لوحش الله چون نگاری
و یا بیجاده کاید در دل رز
ز رشک آب و تابش مینماید
چو صبح صادقست اما کندروز

که اینک چارچیز از فریب چون
بهم توام شدند از پرده بیرون
بهار نقر و تشریف همیون
دوم طالع چو ماه از سطح گردون
چهارم چون جمال بخت میمون
لوائی برتر از چتر فریدون
پرندی سرخ چون شاخ تبرخون
دوم تابان ز نورش ربع مسکون
چهارم آتشی گزوی جهد خون
شود هر لحظه اقبال تو افزون
هماتندی نه در گیتی همیدون
دگر سیفی که نامش بود ذوالنون
عقیقین لعل در زرینه اکسون
ویا سوسن که رست از شاخ زریون (۲)
شرر در سنک خارا نم بجیحون
بدشمن چون شب یلدا شبه گون

(۱) سیمرغ (۲) - زریون - مخفف آزریون نوعی از شقایق .

گر این شمشیر کج از کشور لفظ
نماند گوژی اندر پیکر دال
مبارک بادت این دولت که جز تو
چنان خواهم که جاویدان بهمانی
ازیرا چرخ کژپو است و کژخوی

زند بر عالم معنی شیدخون
بنکذارد کژی در قامت نون
نبوده هیچکس را تا با کنون
ولیکن بر خلاف چرخ وارون
توهستی راست کار و راست قانون

(قطعه)

ساری پی دانه سیر میکرد
ناگه تله بدید در دشت
گفتش الف قدت چرا شد
گفت شب و روز سجده دارم
گفتش ز چه روی استخوانت
گفتا ز ریاضت است کاینسان
گفتا ز چه این طناب پشمین
گفتا که شعار فقر باشد
گفتا که بدست اندر این چوب
گفت ای پسر این عصای پیری است
گفتا بکف تو دانه از چیست
گفتا ز برای مستحقی است
گفتا به منش ببخش اینک
چون خواست ربایدش زهرسو
گردید اسیر و شد گرفتار

در دامن گوهسار و هامون
با قامت گوژ و پشت وارون
چون پیکر دال و قامت نون
بر درگاه کردگار بیچون
از پوست همی شده است بیرون
گاهیده تنم بسان مجنون
شد بسته به پیکر همیون
پشمین چو طراز شاهی اکسون
از چیست چو کرزه فریدون
کش دهر خمیده قد موزون
چون خوشه بکشتزار گردون
تا صدقه دهم بر او همیدون
گفتا ز منش بگیر اکنون
زد جیش بلا بر او شیدخون
افتاد بدام و گشت مسجون

قی قی زد و گفت آه و افسوس
این است سزای آنکه گردید
اینست جزای آنکه دل بست
ای اهل زمانه پند گیرید
شمر است ویزید اینکه بینید؟
امروز بود طراز محراب
از رخت وجود او پلیدی
کاین جمله فسانه بود و افسون
بر زاهد خرقه پوش مفتون
بر زهد مرائیان ملعون
از حال فکار این جذرخون
در کسوت بایزید و ذوالنون
دوشینه به باده بود مرهون
کی پاک کند شخار (۱) و صابون

(قطعه)

بشاهزاده شعاع السلطنه هشتم ذی الحجه ۱۳۲۳ در باد کوبه
هنگام مراجعت وی از فرنگستان نگاشته است

ای پسر پادشاه کشور ایران
معتقدم بر تو زانکه داده خدایت
در کف رادت بود عنان حوادث
مروزرار است بر تو حاجت اگر چه
آگهی از حال جمله کشور و لشکر
ایمملک از بهر کردگار بشه گوی
حاکم هر خطه بندگان خدارا
در دهن اژدها شدند رعیت
گفته گرسیوز از ملک بنیوشد
ملکش ویران شود رعیت مفلس
در پس هر پرده صدهزار بود لعب
ای ز تو آباد خانه دل ویران
فر جوانان قرین دانش پیران
رام تر از خامه در بنان دیران
حاجت شاهان همی بود بوزیران
گر چه ندانند حال گرسنه سیران
شمه از حال بیکسان و فقیران
می بفروشد چو بردگان و اسیران
ازستم ظالمان و جور امیران
یا ندهد گوش بر نصیحت پیران
زرز گدایان که جست و باج زویران
خیره بنظاره هر دو چشم سفیران

باش هشیوار کار خویش درین ملک
تا که زمین یخ کند ز سردی گانون
بادا برد و سلام بر تو نوشه
لیک بجان عدو و دشمن جانت

هستند اینک مبشران و نذیران
تا که هوائت دهد زحر حزیران
هر مه از اورمزد تا بانیران (۱)
چرخ فروزد ز برق حادثه نیران

قطعه

یکسوزن و یکسجاق بودند بسوزندان
سجاق بسوزن گفت کارتو در اینجا چیست
سوزن بجوابش گفت ای یهنر سوری
دندانه من تیز است زین روی مرا بی بی
سجاق بگفتش رو کز روزن زیرین است
دجال صفت یکچشم افسار نگون از پشم
گفتا چکنی منعم کز خدمت کدبانو
بنگر تو بعیب خویش ای کله کلان کز جهل
ز آن رو که شوی در کار کوژ و کژ و خمیده
ناگاه عجز آمد سجاق برون آورد
هنگفت بد آن جامه خمیده شد آن سجاق
سجاق بخاک افکند برداشت یکی سوزن
از غلظت آن جامه بشکست سر سوزن
سوزن بزمین افتاد غلطید بر سجاق
آهسته بگوشش گفت مائیم دو فرمان بر
بدبختی خود را من از چشم تو میدانم
هنگام هنر بودیم با خویش عدو اینک

مانند دو تن عیار افتاده یک زندان
وز بهر چه خسیدی اندر دل سوزندان
من خادم خاتونم سرخیل هنرمندان
بنشانند در این خانه مزد هنر دندان
پیوسته ترا روزی بی ضامن و پایندان (۲)
دندانه زنی باخشم زانگشته بر سندان
چندانکه بلا ینم هم شادم وهم خندان
هم عبرت خویشانی هم حیرت پیوندان
چون سیخ کباب مست اندر شب برغندان (۳)
تا وصله کند با وی رخت تن فرزندان
چون در دل کج طبعان اندرز خردمندان
کاندر نظرش سجاق با قدر نبند چندان
چون یل کشاورزان در موسم یخ بندان
سجاق بتعطیش بر جست چو اسپندان
کز یهنری خواریم در چشم خداوندان
بدبختی خود را تو نیز از قبل من دان
از یهنری هستیم ضرب المثل رندان

(۱) اورمزد - روز اول هر ماه شمس . ایران - روز آخر هر ماه شمس

(۲) - پایندان - دایم . (۳) - برغندان - جشن آخر شعبان برای آمدن رمضان

﴿قطعه﴾

در نکوهش تقویم نگاران تازه

<p>اندرین همسایگی دامن یکی مردی کهن هرچه زن گوید خلاف آن کند پیوسته شوی زن برغم شوشب نوروز را گوید که هین وزلجاج زن بروز روزه شو گوید بعمد زندگی بر مرد ازین وحشت بود زندان گور با حریفی این حکایت ساز کردم گفتمش گفت نی اینگونه ضدیت ندیدم هیچگاه جز با حکام دو تقویمی که در این روزگار وین دوتن همکار ضد ایام سال و ماه را جمله در تشخیص ایام و موافقت اندرند</p>	<p>روز و شب با جفت خود پر خاشجوی اندر سخن و آنچه شو خواهد بعکس آن کند همواره زن روز عاشو راست باید بردردن پیرهن لیلة الفطر است باید باده نوشم در چمن بوستان بر زن ازین خصمی بود بیت الحزن اینچنین ضدیتی دیدی تو در هیچ انجمن در میان نور و ظلمت یاپری با اهرمن منتشر گشته است و استخراج حکمش ازدوتن مشتبه کردند بر پیرو جوان و مرد وزن مات و سرگردان و حیران همچو موراندر لکن</p>
---	---

قطعه

<p>خدایگان من ای آنکه بر اری که ملک شنیده ام که بداندیش گفته از در سعی نمود بالله بیرون ز راه عقل و ادب نخست گویمت ای خواجه کاین رهی نکند بذات پاک خدا وند فرد بیهمتا بدان خلاف نگشته مرا زبان قلم گران گناه زمن سر زده است باشم جفت دوم یا و بتحقیق این قضیه گرای مرا بیاغ فلان کد خدا و خانه او که دیده است چو آب اندر آیم اندر جوی سوم بشعر من و نظم دیگران فرقی است تو بهتر از همه بشناسی و جدا سازی تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر</p>	<p>تو انتخاب جهانی و اختیار وطن که بربر غم نکو خواه و کامه دشمن درون انجمنی گفته سر و دم من خلاف عهد و نراند ز جهل و کذب سخن باحمد و علی و فاطمه حسین و حسن بدان گناه نیالوده بشده را دامن با بن ملجم و بن سعد و شمر ذی الجوشن نشانه پرس و خبر جوی وقفه کن روشن که هست دربر چشمم چو چشمه سوزن که دیده است که چون مه بتابم از روزن که شد میان زر تابناک با آهن سرود بلبل و قمری ز صوت زاغ و زغن تمیز ده خرف و خار را ز در عدن</p>
--	--

چهارم آنکه من آن شوخ دیده را دانم
یقینم آنکه خود او نیز ازین خطا انکار
وگر بخواهد انکار کرد نتواند
مرا بکام حسود ایجهان خدای کریم
که تیر طعن عدو در دلم نهشته چنان
زمانه بال و پر در شکست و میدانی

که کیست وز چه به بیغاره برگشوده دهن
نمی کند که براو چیره گشته اهریمن
که خوانده است بهرم حفل آشکار و علن
زیار خویش مکن د ورو از نظر مفکن
که تیر شست تهمتن بچشم روئین تن
که هست دست شکسته و بال در گردن

قصیده

بتاریخ لیله سه شنبه ۱۹ شهر شوال ۱۳۳۰

چون کواکب تاج برج است دارالملک ایران
هر کجا حصنی است استحکام آن از برج باشد
برج ما گاهی بترکی باشد و گاهی بتازی
هر روزی سازد اندر سایه هر برج باغی
میوه اش صرف قمار اندر رواق (متوکارلو)
یکدر باغش بکاشان شد در دیگر بقزوین
چون کلید برج رزق اندر کف مر نارد باشد
جز وزیران دغا و آن مستشاران فرنگی
جمله اعضای وزارتخانه بی مزد و منت
گرفرامش ساختی ایران وزیران رازخاطر
ملک ایران سخره گردان توران می نگشتی
گر شنیدی (زاد فی الطبور نغمه) رازش آن شد
ای نسیم فضل حق این مردگانرا زنده فرما
کاین وزیران پیش ما گر گند و پیش دشمنان سک
ایوزیر آخر گرانسانی طریق مردمی پو
تو ترکمان میزنی از فرط سیری روی مسند

وندین برج است واله هوش برنایان و پیران
حسن ایران شد ز استحکام برج امروز ویران
برج ترکی زان ملت برج تازی از وزیران
ایمن از سرمای تشرین ماه و گرمای حزیران
حاصلش خرج طلسم اندر اجاق میرمیران
یکسر شاخش بدولا بست و یکسر در شمیران
جای رزق اندوخت زرق و جای نورافروخت نیران
یا گروهی را که می آید سفارش از سفیران
رایگان خدمت کنند از کفش داران تادیران
و ریخاطر داشتی سالار توران پند پیران
کشور توران همی شد بهره شاهان ایران
کو گلوی بختیاری بشوی بانک عشیران
ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بمیران
براجانب تاج بخشاند و ازما باج گیران
و رملمانی پیرس از حالت اخوان و جیران
من ز جوع از پافتاده پشت یخچال صغیران (۱)

(۱) - یخچال صغیران . اسم یخچالی است که پهلوی خانه ادیب الممالک واقع است در طهران .

(تغزل)

کعبه آمد در نماز ایدل سوی این کعبه رو کن
کعبه می آید باستقبال هشتاقان کوش
در منای عشق یعنی در گه جانان فنا شو
در نماز ارسجده باید سربنه برخاک پایش
یا درون خویش را کن کعبه تا آرم نمازت
چون خروس عشق در بام نظر تکبیر خواند
نیمشب چون نرکس مستش به بیداری گراید
عقل را دیوانگی ده مصلحت را زیر پا نه
پرده تقوی برافکن شیشه ناموس بشکن
عقل و دین را پای بر سر تیغ برگردن فرانہ
رشته امید بگسل دامن طاعت فرو هل
دفتر دل را بشوی این نامه را کمتر ورق زن
هر سحر گه بوئی از زلفش نسیم صبح آرد
عاشقانرا در سحر خیزی دو عالم مزد باشد
هر چه هست از خشک و تر در راهوی آتش بجان زن
گر رسد زخم از طبعی سینه گو بر زخم تن ده
هر چه می گوید امیری زهد و تقوی می فروشد
من از او باور نخواهم کرد اینک رو برو کن

دوشنبه ۱۹ شهر جمیدی الاولی ۱۳۲۳ در (مردگان) که سه فرسنگی
باد کوبه در کنار دریا واقع است این قطعه را بداهة سر و دم
در موقع افتتاح ثانوی مدرسه که تقی اف ایجاد کرده است

حامی دین پیمبر حاج زین العابدین
مکتبی بهر زراعت ساخت در آن ناحیت
مردگان مردگان از این سعادت تن زدند
این زمان بیدار گشتندی و خواهند از هنر
بار دیگر برگشودند آن در دولت که علم
افتاح ثانوی را بنده مهمان بودمی
بهر این تاریخ جستم از امیری نکته

ریخت صهای سعادت در ایام مردگان
تا شود گیتی منور از چراغ مردگان
زانکه زور می فزون بود از دماغ مردگان
طوطی و بلبل شود جغد و کلاغ مردگان
آید از مغرب بمشرق در سراغ مردگان
نزد آن والا گهر در باغ و راغ مردگان
گفت تاریخش بجواز (باب باغ مردگان)

❖ (قطعه) ❖

در تهنیت ولادت

چو بر شد هفت ساعت ثلث کم از شام دوشنبه
 نهم از ماه شوال المکرم بود کز فره
 ز گردون ولیعهدی مهی سر زد بنام ایزد
 بماناد این پسر یارب بگیتی جاودان اندر
 رواق دولتش همچون بنای عقل مستحکم
 بچشم دشمن دین روز روشن را سیه سازد
 رقم زد منشی کلک امیری تهنیت گویان
 شد اندر نیم شب ناگه چراغ صبحکه روشن
 سپهر سلطنت را کرد ماهی چارده روشن
 که شد از پرتو رویش وثاق مهر و مه روشن
 از او جان ملک خرم بدو چشم سپه روشن
 وثاق عشرتش همچون دل مردان ره روشن
 کند در دیده یاران شه روز سیه روشن
 برای سال میلادش - همایون چشم شه روشن

❖ قطعه ❖ (۱۳۱۶)

در سال ۱۳۰۸ بمناسبت درد پای ولیعهد در تبریز انشاء فرموده

از دستبرد چرخ شنیدم که ناگهان
 ای شهریار عادل و دارای داد بخش
 تو یا بچشم چرخ نهادی از آن سبب
 یا خواست آسمان که ببوسد رکاب تو
 سو گند باسرتو که از درد پای تو
 خواهم بپایمردی دعوت که کردگار
 آسیب درد یافته پای خدایگان
 ای شهسوار باذل و میرجهان ستان
 آسیب دید پای تو از چشم فرقدان
 شد خسته پایت از اثر بوس آسمان
 باشد مرا شراره بدل نیشتر بجان
 بخشد بلای پای تو برفرق بندگان

قطعه

در شب نیمه ذی حجه ۱۳۰۷ در خدمت جناب مستطاب اجل اکرم امیر نظام بودم ، در این
 اثناء جناب جلالتمآب ساعدالملک تشریف آوردند — اتفاقاً جناب ساعدالملک در
 آنروز نگینی قیمتی فیروزج در مهمانی نصره الدوله گم کرده بود و امیر نظام هم يك امريك کهربائی
 در وقت پیاده شدن از کالسکه همانجا فراموش کرده بودند — بر سر صندلی نشسته و

این صحبت در میان آورده برگم شدگان خود جدا جدا تأسف داشتند من بنده بر سر پای
ایستاده این قطعه را بیدیه بر خواندم :

قطعه

ایدریغا گهر با امزیک و فیروزه نگین
آن یکی افتاد از کالسه اندر آستان
آن یکی انگشتری را حضرت والای راد
و آن دگر همزاد لعل فرخ میر اجل
ساعد الملك ارنگین گم کرد خود بشگفتنی
هست بشگفت آنکه گم شد مریمی کازدر دمید
ناگوار آید طعام از بعد خسرانی چنان
میزبان گر انگین بر خوان مهمانان نهد

آن به صافی بسی نظیر و این بخوبی بسی قرین
وین بیزم نصره الدوله برفت از آستین
داده بهر زیب دست ساعد الملك مهین
در صفا و راستی مانند نای حور عین
زانکه جم را نیز چندی یاوه شد از کف نگین
بادها در پیکرش روح القدوس روح الامین
پر خمار آید شراب از بهر فقدانی چنین
میهمانان را در این خوان سر که گردد انگین

تغزل

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون
دوباره بدر شود آن مهی که گشت هلال
تو بدری ایمنه من کاختران ز نور رخت
ولی هلات از آن ابروان بود که مدام
هلال از مه نو روشنی فزون دارد
جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه
هلال ابرویت از مشک سوده دارد رنگ
بماه خویش مبال ای جهان تیره تار
جمال بدر ترا کی بود ز غالیه زلف
کجا هلال تو دارد ز لعل نوش روان
پر پر خا غم گیتی مدار گیتی گیت
جهان و هر چه در او هست زیر حکم تو شد

شود هلال بمصداق عاد کالمرجون
دو صد چراغ فروزد ز نور برگردون
شوند تیره و تاری بچرخ نیلی گون
چو روز من سیهند و چو بخت من وارون
چنانکه بدر ترا روشنی ز بدر افزون
جمال بدر فلك با کلف بود مقرون
هلال چرخ یالوده روی خویش بخون
بدر خویش منازای سپهر سفله دون
قد مه تو کجا همچو سرو شد موزون
چگونه بدر تو آرد ز طره دام جنون
که چون نوبی شود از جور او نژندوزجون
بحول و قوه یزدان و امر کن فیکون

شنبه ۲۶ ربیع الاول ۱۳۳۰



﴿قطعه﴾

سو کند بر یکانه حکیمی که آفرید این هفت آسمان و من الارض مثلین
 کاین مملکت ز سوء تدابیر قاضیان ویرانه شد چو شهر سدوم از قضای گن
 دانی بکار ما ز چه رو نیست رنگ و بوی گز بهر کار نیست یکی مرد کار کن
 مستور کشته شمس کیاست ازین بلاد مهجور مانده نور سیاست ازین مدن
 المرء من یقاتل فی اللحم واللبن والفحل من یجادل بالخبز والجن
 ایوان بفرق خواه فرود آمد آن زمان گز ابلهی کشید همش تیر و هم ستن
 کونادری که حمله کند بر هزار تن یا کشتی که حمل تواند هزار تن
 نوشد قبا ی عدل و کهن شد قمیص جور اما فغان ازین نو و افسوس از آن کهن
 جور هزار ساله ندهد داشت باغ ملک عدل دو ساله کند درختش زیخ و بن
 همسایه سنک گیرد و گوید بفرق من گوید بخشم خانه خود را بنا مکن
 کاخ تو نیست قابل ایوان و بارگاه باغ تو نیست قابل شمشاد و سر و بن
 چون گویمش چرا بمن این ماجرا کنی از پیک مرگ میشنوم پاسخ سخن
 کار از گواه و بینه محکم شود بدهر فاش است این لطیفه در آیات لم یکن (۱)
 دانش گواه خیر تو و فکر بینه است با این دو ای حکیم بدریارود سفن
 ایدل عنان فکر و خرد خذ ولا تخف ای بخت در رهائی ما جدو لا تمن
 فرجام نیدخواه ز دادار و گوشدار آن رازها که گفت گریسوس راسلن
 یا رب تو ساز عاقبت ما بخیر و دار سرمستمان ز جام می حکمت لدن
 اصل هلاک و مایه غم بیخ فقر دان تریاک و بنک و باد و قلیان و چای و بن (۲)

(۱) اشارتست بآیه یکن الذین کفروا من اهل الکتاب الخ .

(۲) بن - قهوه .

شادا و خرما دل آنکس که وار هید زافیون و بنک و چای و می و قهوه و تن
 نه در سر مبال تواله برد بکار نه در بن سبال زند عطر اد کلن
 درنمره ۳۹۵ ادب خراسان از سال دوم در طی عبارت
 مرتجلا در باب چراغان افشا و درج نمود .

شب ولادت فیروز شه مظفر دین چو آسمان مهر و ستاره داشت زمین
 نشسته نیر دولت بصدرو کشته پای وزیر و عارض و سالار و حاجب و نوین
 چنانکه در بر خورشید آسمان بینی سهیل و مشتری و تیر و زهره و پروین
 دمید از دل گلهای آتشین آنشب بچرخ تافته پیکان و آخته زوین
 همی تو گوئی کز آفتاب و زهره و ماه رها شدند شهب هر دم از یسار و یمین
 کسیکه وارد آن بزم دلکشا کشتی نشست کردی در روضه بهشت برین
 قطوف دانه چیدی ز شاخه طوبی می طهور گرفتی ز دست حور العین
 مراد خویش عیان سازم اندرین تشبیه که خصم خیره نکوید مرا چنان و چنین
 قطوف دانه شد میوه محبت شه می طهور بود باده پرستش دین
 کرسنه ماند چشمی کزین نجوید کام چو زهر باشد کامی کز آن نشد شیرین

قصیده

گویا در شیراز منظوم شده

دو ماه چارده امشب بطالع میمون طلوع کرد ببا هر دو میمنت مقرون
 دو ماه عالمگیر منور مسعود دو ماه عالمتاب مبارک میمون
 یکی دمیده همایون ز مشرق دولت یکی جمیده همیدون ز مطلع گردون
 ولی میانه این هر دو فرق بسیار است که این بکاهد و آن دیگری است روز افزون
 یکی ز تابش آفاق زادنی الاشراف یکی ز کاهش ایام عاد کالمرجون
 یکی مهی است که گه بدو گه هلال شود بر این فراشته گردون بشکل بو قلمون

یکی شهی است که بدرو هلال میاشد
 ستوده خسرو عالم مظفرالدین شاه
 خدایگان سلاطین که داده یزدانش
 فزوده است جهان از عدالتش روتق
 دمنده امرش برهر سری چو درتن جان
 رسیده گرد سپاهش ز شام تا قنوج
 ملوک را همه چشم از جمال او روشن
 اگر که شاه نباشد چه ایمنی بجهان
 بعون ایزدی آیدون سفرگزیده ملک
 دراین سفر که خدایش زبد نگه دارد
 بهر کجا رود این شه شگفت نیست اگر
 چو از مشیمه صنع و مشیت دادار
 پدید گفتی رخشنده گوهری آمد
 بلی جهان ز بهار شرف یکی هدف است
 ازین خلاصه شاهان دهر بر سر ملک
 هلا بمشرت میلاد شه چراغان است
 ز نیرات نجوم آسمان نمونه بود
 حجابدار حریم علی بن موسی
 ستوده خواجه والا گهر نصیرالملک
 عبید او شمارم ز خواجهگان عظام
 نیروی قلمش پشت مملکت ستوار
 بآب رحمت پاکیزه گوهرش ممزوج
 قوام آل قوام از شرف بدواست چنان
 بجشن و شادی میلاد شه از او زید
 فروغ لاله دران رشک طلعت لبلی
 ز خواجهگان و بزرگان آستانه قدس

بنعل مرکب و شکل رکاب او مفتون
 که از ولادت او عید عالم است اکنون
 بارث افسر جمشید و تاج افریدون
 گرفته اند جهان از سیاستش قانون
 رونده حکمش برهر تنی چو در رک خون
 گرفته ابر عطایش ز دجله تا جیحون
 که اوست مردم چشم و دگر ملوک جفون
 اگر که ماه تابد چه روشنی بعین
 که دارد ایزدش از حادثات دهر مصون
 ظفر دلیل دلست و خدای را هنمون
 دمد ز آذر تیغش ز خاک آذر یون
 در این شب آمد این شمس ملوک برون
 ز درج قدرت یزدان بامر کن فیکون
 در اوست گوهر این شاه لؤلؤ مکنون
 خدای منت بنهاد و ملک شد مننون
 زمین سراپا ربی که آمده مسکون
 زبزم تولیت از شمع های گوناگون
 رضا ولی خداوند ایزد بیچون
 که هست گردون با همت بلندش دون
 قرین او شناسم ز فادرات قرون
 چنانکه بازوی موسی یاری هارون
 بنور عزت فرخنده طبتش معجون
 که خانه را با ساس است و خیمه را بستون
 طراز محفل این گونه نوربخش عیون
 سرشک شمع در آن اشک دیده مجنون
 تو گوئی از ملک این بزم آمده مشحون

هرآنکه یبند این محفل بهشت آیین
 برهن می‌چه غم ارخرقه میرود کامشب
 ایبا ستاره عزت بر آسمان شرف
 نخواهد آنکه تورا سربلند همچو الف
 هماره تا که بخال و بزلف مهرویان
 دل حسود تو بادا مثال خاک سیاه
 تو را ولادت شه فرخ و همایون باد

میس بهشت تمنا کند بود مغبون
 در این بساط نشاط جهان بود مرهون
 که دور باد ز توکید اختر وارون
 زبار محنت قدش خمیده باد چو نون
 کنند خاطر عشاق خویشتن مفتون
 سرعدوی تو بادا بسان زلف نگون
 بزیر سایه شه عمر کن ز حد افزون

«قصیده»

بگشود باغبان در فردوس در چمن
 باد صبا شقایق و گل را همی فشاند
 گفתי بفرو دین سوی بستان سپیده دم
 بگشود چین و پرده یکسو فکند باد
 بر شاخ ترش کوفه بادام درکشید
 گلهای رنگ رنگ بران برگهای سبز
 گفתי درون پیرهن سبز دلبری
 بسته رده یباغ درختان زهر کنار
 در جوی سنک ریزه تو گوئی کند نیاز
 دیبای سرخ در بر گلنار و ارغوان
 ناز و گرفته نیزه بکف چون سپندیار
 اخگر فشاند برق بهر بام بامداد
 ز آسیب آن نهیب خورد شیر و ازدها
 صقلاب و ژرمن است تو گوئی یکدگر
 سلطان فرو دین پی تاراج ملک دی

کردند بلبان همه در باغ انجمن
 گه مشک سوده گاه زر خرده در دهن
 آورده کاروان ختا نافه ختن
 از گیسوی بنفشه و از چهره سمن
 چندین هزار گوهر غلطان يك رسن
 افتاده از ردیف و پراکنده چون پرن
 بگشود تکه گهر از چاک پیرهن
 چون در پرند سبز عروسان سیمتن
 بر آن گسسته گوهر ولعل و در عدن
 دیهیم سبز بر سر شمشاد و نارون
 قوس و قزح گشاده بکمان همچو تهمت
 اندر فکند رعد چهر بوم بر مهن (۱)
 از بیم این فرار کند پیل و کر کردن
 اعلان حرب داده هویدا و درعلن
 لشکر کشد بدشت و زتد خیمه در چمن

چون سرگشان غرب که هنگام طعن و ضرب
برهم زند منزل و مأوای یکدیگر
رعا غزالها همه در چرم شیرین
طیاره ها چو رعد خروشان فراز تل
قومی کشند باده و جمعی خورند خون
جای زهور (۲) زهر بروید ز شاخار
دنیا خراب شد پی آزادی نفوس
بانگی دگر برآید ازین طشت نیلگون
غواصه شان در آب چو تابوت موسوی
یا ویلتاکه جمله کردند از جوان و پیر
خمسند با وفاق و رفیقند با نفاق
سودای جنک در سرشان بوده سودمند
برخوان حدیث مردم گیتی ازین ورق

پوشنده جای اسلحه بر غازیان گفن
ویران کنند خیمه و خرگاه خویشان
زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن
عراده ها چو برق شتابنده در دمن
خلقی بمرغزار و گروهی بمرغزن (۱)
جای گل و شکوفه دمد از شجرشجن
دریا سراب شد پی آبادی وطن
نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن
طیاره شان بکوه چو فرهاد کوهکن
واحسرتاکه یکسره کورند مرد و زن
فردند از شرایع و دورند از سنن
دیای دین ز شویشان گشته شوخگن
گر خوانده حکایت کاشان و سنگزن

قطعه

درموقع ورود نظام السلطنه تبریز دوم ربیع الاول ۱۳۱۷ چون دستم شکسته بود نتوانستم
باستقبال شتابم یا بزیارتش نایل گردم لهذا این قطعه را انشا کرده و بحضرتش
باز فرستادم :

خدا یگانا از گرد راه موصب تو
ورود مقدم میمونت اندر این سامان
تو زنده سازی در ملک دادو دانش را
ولی چه سود که این بنده با هزار دریغ
شکسته بازویم از سنک منجیق قضا
زمانه پنجه و بازوی حقگذار مرا
بخیره ز آن که ترا دامن است پهن و دراز
بفضل خویش کنی هر شکسته را جبران
علی الخصوص رهی را که از نخستین روز

خدا گواست که شد چشم بندگان روشن
بود چو مقدم اردی بهشت در گلشن
چنانکه باد بهاری میاغ سروسمن
رهین بستر دردم درون بیت حزن
فاده حیران چون مور لنگ در به لکن
شکست تا تواند گرفتن آن دامن
فراخ برقد و بالای این سپهر کهن
ز لطف خویش کنی هر میده را ایمن
در آستان رفیع تو بوده است وطن

بگیر دستم و جبران کن این شکستگیم که دست چرخ نیارد بیسته تو شکن
بنان سحر بیان مرا که در مدحت زخامه عنبر سارا فشاند و مشک ختن
بجرم آنکه زدامان خواجه گشت جدا بهم شکست و شد اکنون وبال در گردن
ولی چه باک که گردستم اوفتاده زکار مانده است زبانم بمدحت ز سخن
گرم چوشاخ صنوبر شکسته دست امید بصد زبانت سرآیم مدیحه چون سوسن

قطعه

(محمود حسیب یک) صاحب روزنامه عربیه موسومه به (مجله المجالات العربیه) که در مصر بطبع میرسد در ۹ شهر جمادی الاولی ۱۳۲۰ مطابق پنجشنبه ۱۴ ماه اغطوس ۱۹۰۲ در (کنتراکسویل) بخاکپای همایون اعلیحضرت اقدس مظفرالدینشاه پادشاه ایران خلد الله ملکه مشرف شده و قصیده ذیل را تقدیم کرده بود . و این بنده قصیده او را بفارسی ترجمه کرده اصل آنرا در نمره ۵۴ ادب سال دوم خراسان مطابق ۱۱ شعبان ۱۳۲۰ نوامبر ۱۹۰۲ و قصیده ترجمه را در نمره ۶۴ مطابق ۱۸ شعبان ۱۳۲۰ ۱۹ نوامبر ۱۹۰۲ مرقوم داشت و اینک هردو را مینگارد .

فاق العواهل صاحب الایوان **فکانه (کسری انوشروان)**
خسرو ایران فراشت سایه بکیوان یا که (انوشیروان) نشسته در ایوان
لا غروان فاق الملوك بفضلہ **وسما بحکمتہ علی (لقمان)**
بر ملکان چیره شد بدانش و نشگفت ز آنکه بحکمت فروتراست زلقمان
فهو الذی ملک القلوب بحلمه **و هو العظیم فما له من ثان**
آن شه یکتا که در ترازوی حلمش دلها بینی فتاده در خم چوگان
وهو الذی ساس الشعوب بعدله **وهو (المظفر) صادق الایمان**
ساخت همه کار مملکت بسیاست (شاه مظفر) که هست حامی ایمان
احیی لنا الدین القویم سدادہ **و غدا بنصرته منیع الشان**
دین رسول خدا گرفته از او پای دولت اسلام یافته شرف و شان
جاء الممالك باجئا و منقبا **فیما یؤید عزة الاوطان**
کشور بیگانه را بگشت که یابد آنچه بود در خور سعادت اوطان

وغدت ملوك الغرب تخدمه لما

بنده شدندش ملوك غرب چو دیدند

و اتی من الاعمال مالم یآته

کرد پدید آنچه (داریوش) کیانی

قد عم بالاصلاح کل بلاده

کار رعیت چنان بساخت که تاحشر

و غدوا کانهم لسان واحد

بهر دعا بایکی زبان و یکی دل

مولای شخصک بالقلوب مصور

شاهها روی تو جلوه گاه قلوبست

ادعو الاله بأن يطیل بقاتکم

طول بقایت زحق همی طلبم من

مولای اهدیک المدیح مسطراً

چاهه آراستم بمدح و ثنایت

ان لم یکن یممت ساحته ارضکم

ازطرف جان و دل پذیره فضلت

قطعه

دوش گفتم بدوستی که بود

راز حب الوطن من الایمان

و ز برای رواج این بازار

بی این کار شد علی مقتول

گفت آری ولیک گفته جحی

نجس العین گشته دولت ما

ابداه من فضل و من عرفان

کوه وقار است و بحر حکمت و عرفان

(دار الکبیر) بسالف الازمان

می نتوانست در سؤالف از مان

فتمایلت طرباً (بنوا ایران)

مستی و رامش کنند مردم (ایران)

یدعو بنصرته علی الحدثان

متفق آیند جمله از بن دندان

وعظیم فضلك سار فی البلدان

فضل تو شایع شده است در همه بلدان

ماغرد القمری علی الاغصان

تا که سراید هزار دستان دستان

بمداد اخلاص و صدق بیان

با قلم بندگی بنامه ایقان

فلقد سری قلبی وناب لسانی

کلك سخن گوشت و زبان سخندان

حفظ این آب و خاک بر همه دین

هست دستور سید ثقلین

بغزافه رفت شاه بدر و حنین

بهر این امر گشته گشت حسین

کش ابوالفصن کینه نام دجین

تا بساقین و ساعدین و یدین

گر نسازی ازاله عینش را نرود این نجاست از ما بین
لیک امیدوارم آنکه شود پاك و طاهر پس از ازاله عین

ماده تاریخ کتاب گوهر خاوری تألیف پرنس ارفع الدوله

گوهر خاوری است این دیوان
نامه در ضیا چو مهر منیر
اثر کلك دانش است که یافت
بحر همت پرنس صلح طلب
ارفع الدوله آنکه از رفعت
در سخاوت گذشته از حاتم
نام او زخم تنک را مرهم
شاد زی ای یگانه آفاق
چون پایان رسید این دفتر
از امیری بخواستم تاریخ
گفت تاریخ ختم انشایش (۱۳۲۱) سزد از طبع (گوهر غلطان)
هم بتاریخ طبع آن بنکاشت (۱۳۲۳) (خاوری گوهر آورد وجدان)

مطایبه

ای فتنه کفر و خصم ایمان غارتگر کافر و مسلمان
دیدار تو آفت خرد شد چون بسمله در فرار شیطان
یازهر هلاکی از دو بادام جانداروی مرگی از دودمرجان
حصنی است بگرد جان ز عشقت ستوار تر از دژ اسدخان

پبوسته غمت بمرک همچون
 خواب از مردهام گریخت چون آب
 قصاب اگر خورد غم پیه
 دشنام تو را شرف کند حرز
 خالت بکنار لب چو دیوی است
 از دست غمت بدل زنم سنک
 زلف تو در آفتاب رویت
 با باد فرستیش بهر سوی
 سر رشته آشنائی تو
 دیدی بدغال روسیاهی

تاریخ وفات میرزا حسینعلیخان فرزند نظام السلطنه

سخت باشد خزان سرو و سمن
 ایدر یفا که شام تیره ما
 نوجوان میرزا حسین خان آنک
 تنش آراسته بفضل و کمال
 پدر پیر را ز داغش خاست
 در فراقش نظام سلطنه گشت
 عیش را بر گسست رشته انس
 آنکه چشم وطن برویش بود

آغاز صیام و سلخ شعبان
 از شمر گویر حوض سلطان
 دارد بز بینوا غم جان
 چون حامله حرز ام صبیان
 اندر پی خاتم سلیمان
 چون سنک زن بلاد کاشان
 چون خرمن مشک شد پریشان
 همچون بوجار دشت لنجان (۱)
 بند است بظربه غریبان
 ماند از پس رفتن زمستان

خاصه در چشم بلبلان چمن
 بغم و غصه بود آبستن
 داشت خوی بدیع و خلق حسن
 مغزش انباشته بدانش و فن
 از جگر دود واز سراشیون
 جفت انده اسیر بیت حزن
 صبر را بر درید پیراهن
 همچو چشم منیره بریثرن

(۱) - بوجار لنجان - مثلی است در زبان عوام که در مورد اشخاص متلون العقیده استعمال میشود. بوجار کسیست که در خرمن کاهرا از گندم جدا میسازد و لنجان بلوکیست در اصفهان.

وطن ازماتمش فشاند خون
زین سبب گشت سال تاریخش
بر رخ از دیده چون عقیق یمن
(باز بروی گریست چشم وطن)

۱۳۲۶

ماده تاریخ قنات نوین نیرالدوله در مشهد

در زمان شهریار داد گر
داور مشرق زمین (سلطان حسین)
(نیر دولت) که از انوار او
ساخت جاری کوثر اندر باغ خلد
و آب خضر اندر بهشتی بوستان
بهر این خیرات جاری خواستم
(آب برجوی سعادت شد روان)
نا کهان کک امیری زد رقم

۱۳۲۰ قمری

تاریخ جلوس مظفرالدین شاه

تاریخ جلوس شه مظفر
آن خسرو آفتاب تمکین
جستم ز خرد نکو سرائید
لفظی خوش و گفته نواین
گفتا که دو سال دیگر ارتخت
از شاه شهید داشت تزیین
تاریخ جلوس شاه نو بود
نامش یعنی (مظفرالدین)

۱۳۱۳ - ۲ - ۱۳۱۵

اندرز بیهوده بشاه پیشینه هنگام جلوس ۱۳۲۹

شها ز روی تفکر در آ در این ایوان
بخوان حدیث انوشیروان و شادروان
چنان بکوش در آیین داد تا گویند
بروز گارتو خلق جهان ز پیرو جوان
بدور احمد نوشیروان همی نازد
چنانکه احمد مرسل بدور نوشروان

(قطعه)

گفت ظریفی که دولت از حدت اندر
ریش بیالود و خم شدش کمر از دین

عین نجس را اگر ازاله توان کرد کوژی و آلودگی نماند در بین
گفتش ار طاهری نجس شود آنرا شست توان و اندرین سخن بودین
لیک بشو دست ازین خبیث ازیرا پاک نگردد بشست و شر نجس العین

در دفتر ادیب است وطن قوی میرود که از ادیب باشد

رئیس خیل هوا جن امام جمعه حسن مفاعن فملا تن مفاعن فعلن

وقلضی خان من خیل الهواجن و الا لم یناخن فی المعاجن

شیرد

شبروی کرهست ماهست آنهم اندر آسمان سرکشی کرهست سروسست آنهم اندر بوستان

لیله ۲۱ ذیحجه ۳ جدی ۱۳۲۸ درسمان

قطعه

ای اهل زمانه پند گیرید از حال فکار این جگر خون
در کیسه هزار دام دارد این جامه که میزند بصابون
امروز بود طراز محراب دیروز بیاده بود مرهون
شمر است و یزید اینکه بینی در کسوت بایزید و ذوالنون

قطعه

شنیده ام عربان اشتران سالم را بجای اشتر گر داغ بر نهند بتن
من اینک آن اشتر سالم که خواجه بعمد بجای اشتر گر داغ هشته برگردن

درموقع دومین جشن مجلس شورای ملی گوید

یا که رشک گلستان شداست خارستان شمیم باد بهار آید از بهارستان
دیار ما را طغرا نگار عدل نمود بدست غیرت خود غیرت نگارستان

(قطعه)

چهار کار نکو کردی ایملک آغاز که ایزد دت دهد از فضل عمر بی پایان

نخست راندی بدسیرتان و دونانرا دوم سپردی کار جهان به دانایان
سوم دریدی توقیعیهای نا واجب که بود هر يك از آنها بسوختن شایان
چهارم آنکه بدان رای پاك و عزم قوی نتیجه خواستی از صحبت نکو رایان

❦ (فرد) ❦

همیون باد و فرخ باد و میمون جلوس شاه بر تخت همیون

خطاب بمیرزا حیدر علی کمالی اصفهانی

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن	به پیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلك تو طرح سخن در افکندی	بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن
توئی که کلك تو همواره ارمغان آرد	طبق طبق گل سوری بیوستان سخن
چو خامه در پی مدحت بنامه پویه کند	کجا گرفت تواند کسی عنان سخن
بگاه ذکر تو اندر مشام خلق رسد	شمیم مشک تار از گلابدان سخن
چو خواستی ز روی قصه قرامطه را	چو آفتاب شدم سوی آسمان سخن
پی نگارش تاریخ و وصف قرمطیان
منم که بر صفت مرد آسمان پیمای	روم بعرض معارف ز نردبان سخن
زمن بگیر و مدون کن این صحیفه نو	که قادری و ادیبی و قدر دان سخن
حدیث فتنه صد ساله را در افکندم	چو نقش گوهر و مرجان به پرنیان سخن
هزار نقش ز موج پرند ساده کنم	پدید بر رخ سیمین پوزیان سخن
زیوسف بن ابی الساج و جیش بوطاهر	دراز گشت درین وقعه داستان سخن
کنون بحضرت این چامه را فرستادم	که دوخت سوزن کلکم بر بسمان سخن

صاحب اغانی را حکایتی از عرجی شاعر دریکی از شعاب عرج
نقل است که در آخر کار عرجی گفته بود - هذا یوم قد غاب
عداله ومن این داستان را بنظم آوردم

زنی بامول خود در بوستان شد چنان چون رسم هیزانست و مولان
کنیزی بود هم قواده با زن غلامی نیز با مرد از رسولان

خری ماده بزیر ران زن بود خری نر زیر مردان ز شولان (۱)
چوزن بامول خود آمیخت نرخر بزد بر ماده خر ایری چوغولان
غلامك باكنيزك جفت گردید جماعی کرد همچون بی اصولان
درین هنگامه ناگه مول زن گفت بسان شاد کامان نی ملولان
خوشا جائی چنین شادا چنین روز که دروی نیست نقش بوالفضولان

(قطعه)

شبى در روستا مهمان خود خواند مرا در خانه پیری طاعن السن
همیگفت ایدریغ از هوش این خلق که شناسند مذب را ز محسن
گرانی زان قتاد اندر ورامین که کشتش جمله ارزانی است بر من
چرا باری نسوزانند سن را مگر نشیده اند السن بالسن

رباعیات

دارد دلم از گردش دوران افغان وز تخت جم و ملك سلیمان افغان
در خطه قندهار ترکی دیدم کافتاده از او بملك افغان افغان
کفتا بمدیر نامه (پروردین) آن مام که در کنار خود پرورد این
خرم شود از رجال دین پروردین چون باغ بهار از نفس پروردین
شد فتنه احزاب ز اندازه برون هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه قتاده اند در خط جنون گل حزب بمالدهم فرحون
شاهها تو چو جانی و جهان یکسره تن جان است چو شخص وتن بر او بیراهن
خواهی که همیشه باشد این جان ییدن با دوست بساز و تاز کن بر دشمن
ایحضرت مستشار و دانای ز من فرما ز کرم جواب این نکه بمن
کر چوب وزیر عدلیه خورده وکیل هم حبس شده توان وکالت کردن؟
دروازه بارگاه جمشید بین ایوان نشاط و کاخ امید بین
بعد از جم و کی پیکر احمد شه را با تاج و مه سریر خورشید بین

(اداره اوقاف پیشین)

ایدوست بیا مسند اوقاف بدین
بیداد و طمع ز قاف تا قاف بدین
این نایب صدر و فخر الاشراف بدین
در قاف قضا دوتن دوسر قاف بدین

لیله ۱۵ صفر ۱۳۳۰

ای نصر خدا مرا بمقصود رسان
مگذار شوم رهین خویشان و کسان
تو قلب و زبان مستشاری امروز
والامرء باصغریه قلب و لسان

(نکوهش احزاب سیاسی)

احزاب فتاده اند در خط جنون
هر لحظه برنکی شده چون بوفلمون
با اینکه ندانند برون را ز درون
کل حزب بما لایهم فرحون

حرف و او

{قصیده}

در مدح امامقلی میرزای قاجار حکمران مراغه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۰۸
ز اصل پاک و نژاد بلند و طبع نگو
بدی نژاید چونانکه نیکی از بد خو
هزار مرتبه گر قند را بجوشانی
لطیف گردد و افزون شود حلالت او
ولی درخت مغیلان ترنجبین ندهد
گرا گهر نبود خاصیت نمی بخشد
نه ماهتاب کند ز آن هندوئی رومی
گر عجوی چون شاهدان مشکین خط
همی بگوید روی کثرت و قد کوثرش
نه ماهتاب کند ز آن هندوئی رومی
و گر عروسی رعنا برای مصلحتی
کزین دو شاهد عادل طریق صدق میجو
بلاس پوشد و اندر زند نقاب به رو

بود دوشاهد دانای راستگو اورا
 پس از شکستن دندان ورنجه کردن کام
 تن لطیف چه در خزچه در عبا چه گلیم
 من اینمقدمه زان چیدمی که اینسخنان
 که شاهزاده فرخ منش امامقلی
 عجب مدار که شاهین در آشیانه خویش
 ازان بساحل دریامکان گزیده که هیچ
 بلند مرتبه شهزاده که همت وی
 نشانده مهرش از آفتاب تکمه زر
 خدایکانا گویند کاندرا این دریا
 دران جزیره یکی کوه و اندران کهسار
 شنیده ام من و باور ندارم این گفتار
 همی بگویم کوهی ز عفو و حلم تراست
 تمام جانوران در پناه مرحمت
 شنیده ام که هلا کو مراغه را بگزید
 کنوز مراغه (۲) اسبان و استران تو شد
 امیدوارم کاندرا زمانه شاد زیشی
 سرخیامت اندر فراز چرخ فرا
 خدای عزوجل دولت دند جاوید
 نخست راستی قد دویم خم گیسو
 شود هویدا کانقل بود و این پینو (۱)
 شراب ناب چه در بطچه در قدح چه سبو
 نمایم اثبات اندر که جدل بعدو
 بسوی رستاق از شهر اگر نماید رو
 همی نگردد صیاد کبک یا تیهو
 نهنگ تر نکند کام خویش اندرجو
 زار تفاع بگردون همی زند پهاو
 ازان سپس که گریبان چرخ کرده رفو
 جزیره ایست ترا همچو روضه مینو
 بامن و عیش چرد شیر بیشه با آهو
 مگر کنایه شمارم حدیث این هر دو
 محیط کشته بر آن کوه رشحه کف تو
 همی شوند پرستش گروستایش گو
 در آن بساخت سرای و عمارت و مشکو
 مراغه که بدی تختگاه هولالا کو
 ابا صلابت چنکیز و حشمت منکو
 بن سنانند اندر فرود خاک فرو
 بحق اشهد ان لا اله الا هو

(۱) - پینو - کشک (۲) - مراغه در اینجا بمعنی غلظتین گاه اسب و استر است

قصیده

در تهنیت نوروز مطابق شبه ۲۴ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۲

بنوروز از نسیم عنبرین بو
دمیده بر لب جو سبزه و گل
چراغان کرده اندر باغ لاله
چو اندر گنبد پیروزه قندیل
ریاحین و بساتین رادگر بار
زمین از ماه و اختر چرخ مینا
چمد بر سبزه بیجاده گون نور
بدامان ریخته از بید مجنون
تو پنداری که در دامان مجنون
شنیدستم که جمشید اندرین روز
ازیرا ساخت جشنی خسروانه
در آن گلبانک نو شانوش همدوش
نشسته شاه جمشید از بر تخت
همی کرد افسرش بر ماه نازش
بفرق شاه تاج گوهر آئین
نهاده پرتو خورشید بر تاج
می اندر جام زر خورشید در چرخ
چو جم در جام کرد آن داروی روح

شده مشکین برو دامن مشکو
گمر بسته بستان سرو و ناژو
نکونسار آمده از شاخ لیمو
بچوکان زمرد آتشین کو
روان شد روح در تن آب درجو
چمن از حور و غلمان باغ مینو
چرد بر لاله گلرنک آهو
برنک مورد شاخ سبز چون مو
پریشان کرده لیلی زلف و گیسو
ز قهریم برون آورد لولو
بساطی فرخ و شایان و نیکو
به-راو علا و هیاهو
بگردش صف زده گردان زهرسو
همیزد مسندش بر چرخ بهلو
بنجام زر شراب عنبر آلو (۱)
شعاع تاج زر در جام گلبو
چنان دو کفه زرین ترازو
از آنرو گشت نامش شاهد ارو

بیا اکنون بیاد جم بنوشیم
 بیاد مهر داد و کاخ شوری
 بیاد بهمن و دارای اکبر
 بیاد آل بویه کاندرین ملک
 چو فخرالدوله آن اسلندر دهر
 چو مجدالدوله بوطالب که بودی
 مذوک و شملیر آنان که کردند
 بیاد اولین طهماسب کاستد
 بیاد کوس نادر شه کز ایران
 ز گرد مرگش ترگان یغما
 کند پرزچینش چهره آراست
 بیا ای ترک من مانند نادر
 چنان بشکن دل دشمن که بشکست
 بز جامی و در این عید خرم
 خدیو شرق شاهنشاه قاجار
 سریر معدلت را بهترین شاه
 نکهدار این شه درویش خو را
 شهنشاهها در این گیتی نباشد
 اگر تاریخ گیتی بر نکارم
 بداه شعر باقی در نوردم
 ولی دارم زبان از کار خسته
 می اندر سایه سرو و لب جو
 کز او در روم ویران شد سناتو
 بیاد اردشیر سخت بازو
 همه بودند بافرهنگ و نیرو
 که اسمعیل بودش چون ارسطو
 ملک خواتونش مام و خال کاگو
 بدشمن روز چون پر پرستو
 ز ترکان گنج و شروان و باگو
 بغداد اندر آمد چون هلاکو
 همی شستند رخت از آب آمو
 عروس ترک را با خال هندو
 بتیر مرگان و تیغ ابرو
 ید بیضای موسی سحر و جادو
 جهان را از رخ شه تهنیت گو
 شه مشروطه خواه معدلت جو
 عروس مملکت را بهترین شو
 ز زخم چشم بد پیوسته یاهو
 باقبال یلی چون من سخنگو
 نماید آبرو در حافظ ابرو (۱)
 کتاب خواجه و دیوان خاجو
 دل اندر بند فرمان تو خستو (۲)

(۱) - حافظ ابرو - کنایست در تاریخ (۲) - خستو - دانه و مغزمیوه چون زردآلو و خرما

ماده تاریخ

چون محمد علی زدار فنا
آمد از مشرق وجود فراز
قطره پیوسته شد ببحر وجود
در پی جوی کوثر از گیتی
رفت در ظل رحمت حق از انک
سخنش استوار و طبع بلند
فکرتش نقشها کشیده بر آب
آنکه کلامش فشانده مشك
تنك شد خاكدان براوزین راه
حور عینش زچهره امید
آری از دام مركنتوان جست
پنجه با ساعد اجل نتوان
هر که زینسو کلیم خود گسترده
الغرض چون از این سرای سنج
بود از هجرت رسول خدای
بیست و شش رفته از مه شوال
بهر تاریخ آن امیری گهت

کرد در بارگاه هستی رو
رفت در مغرب هبوط فرو
شد تهی ساغر و شکست سبو
دامن اندر کشید و جست از جو
بود هم حق پرست و هم حق کو
فطرتش پاك و خصلتش نیلو
همتش بر فلك زده پهلو
چون سر زلف یار در مشكو
چرخ میناش برد در مینو
گردانده فشانده با گیسو
نه بانادیشه و نه با نیرو
که حریفی است آهنین بازو
بی سخن رخت بر کشد زانسو
رفت اندر پناه رحمت هو
سال بر الف و سیصد و سی و دو
که ز کیتی شتافت در مینو
(فی ریاض الجنان آمنه)



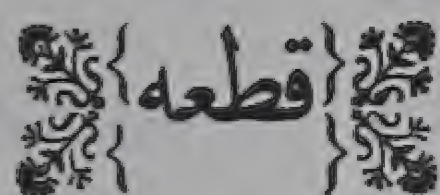
رباعی

ای آنکه بخوبان همه سرداری تو دیهیم شرف بفرق سرداری تو
اندر صف جنک فتنه را از دم تیغ برسینه گرم دست سرد آری تو

ای آنکه بچرخ مهر خورشیدی تو اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شده زین جام بزن جرعه که جمشیدی تو
در دم حاجی خسرو خان گوید :

امروز هر آنکه جامه اش باشد نو از بهر و کالت بود اندر تک و دو
یا للعجب آدمی چه خواهد شد چون خرباعه دو کیل باشد خسرو
فرد

بیالای تخت افریدون نیار ای تاج کیخسرو که این ملک کهن را داد یزدان شهریاری تو



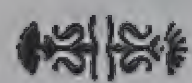
اثر خامه و طبع نگارنده در پنجشنبه دهم شهر رمضان ۱۳۲۸

هیجده روز پس از مراجعت از نسابور بطهران

از دو چشم آب یکسو گشته جاری خون یکسو دست و پایم بسته دین از یکطرف قانون یکسو
قامتم را کوژ دارد خون دل از دیده بارد آن قد موزون ز سوئی و آن رخ گلگون یکسو
بسته عهد اتفاق اندر پی تاراج دلها غمزه جانان ز سوئی گردش گردون یکسو
دست و پیمان داده با هم بر سر ویرانی ما اختر کجرو ز سوئی طالع وارون یکسو
هر زمان نقشی عجب بر چهره ما بر نگارد دهر بازیگر ز سوئی چرخ بو قلمون یکسو
کارمان افتاده بایمار مهجوری که جانش خسته دارد تب ز سوئی تلخی معجون یکسو
درد او را چاره نتوان کرد با جلابودارو گر ارسطو کوشد از سوئی و افلاطون یکسو
حاصل از رنج طیبیان نیست کورا کشته دارد دردهای اندرون سوئی غم بیرون یکسو
آن مریضی را که عزرائیل فرماید عیادت حال دیگر شد ز سوئی کار دیگر گون ز یکسو
کی تواند زیست بیماری که جانش را بکاهد طعنه طاعن ز سوئی حمله طاعون ز یکسو

چون توان رستن ازین سیلاب بنیان کن که دایم دیده بارد اشک سوئی دل فشاند خون زیکسو
 کشتی ما غرقه در دریا و تن محبوس هامون باد در دریا ز سوئی سیل در هامون زیکسو
 آفتابا در مدار خویش گردش کن که ترسم مرکزت از یکطرف ویران شود کانون زیکسو
 از پی تخریب ناموس تو ای خورشید روشن مشتری از یکطرف طغیان کند بتون زیکسو
 آبی ای ابر گرم افشان بر این آتش که سوزد خیمه ایلی ز سوئی پیکر مجنون زیکسو
 ارسول هاشمی بردار سراسلام را بین نالد از عیسی ز سوئی وز حواریون زیکسو
 برهلاک شیعه ال محمد گشته جازم لشکر لوقاز سوئی امت شمعون زیکسو
 وز پی نسخ کتاب ما فراز آرد کتائب سفر یوحنا ز سوئی صحف انگلیون زیکسو
 دوست از راهی بکین ما و دشمن از طریقی پطریکسو در کمین ما و ناپلیون زیکسو
 باد از جائی خرابم میکند باران زجائی کنت از سوئی کبالم میکند بارون زیکسو
 هر چه در جیب عجائز بود و در کیس ارامل راه آهن از طریقی میرد واگون زیکسو
 سرمه یکجا برده هوشم غمزه مشاطه یکجا غازه از یکسو فریم میدهد صابون زیکسو
 پاسبان یکجا دل از کف داده و دربان زجائی خواجه سوئی مست خواب افتاده و خاتون زیکسو
 سامری گوساله را بر تخت بنشاند چوینند غیت موسی ز سوئی غفلت هرون زیکسو
 وای برداود از آن ساعت که دید از لشکر خود باغ دین ویران ز سوئی داغ ایسالون زیکسو
 ایدریفا رفت آن قصری که بود اندر کنارش دامن قلزم ز سوئی ساحل جیحون زیکسو
 ایدریفا رفت آن گنجی که بروی رشک بردی دست موسی یکطرف گنجینه قارون زیکسو
 آنچه کالای شرف بدیا متاع آدمیت چرخ دون پرور ز سوئی برد و خصم دون زیکسو
 زین تجارت آتشم در دل فروزد چو آنکه بینم سود سوداگر ز سوئی حسرت مغبون زیکسو
 ایدریفا کرد غارت آنچه بود اندر عمارت غاصب مردود یکسو صاحب ملعون زیکسو
 دینت از کف هوش از سر رفته و بر جای مانده تیزت اندر ریش یکسو . . اندر . . زیکسو
 مغز هامان را پریشان کرده دلهامان مکدر سبزه روشن ز سوئی شیره انیون زیکسو
 چشمها که مست افیوند و گاهی مست باده گوشها زافسانه سوئی گرم و از افسون زیکسو
 گرفشانم زنده رود از دیده جادارد که دارم غصه امواز از سوئی غم کارون زیکسو
 گردمان دیواری از بدبختی و غفلت کشیده فقر بی پایان ز سوئی قرض سی ملیون زیکسو
 ترسم ای ایرانیان تورانیان را قسمت افند تخت کیخسرو ز سوئی تاج افریدون زیکسو
 یستون از یکطرف نالد دل فرهاد یکجا تخت شیرین یکطرف غلطد سم گلگون زیکسو

نوعروس ملک را کاین کنند از بهر خصمان اعتدالیون ز سوئی انقلابیون زیکسو
ای امیری بردوچیز امیدواری منحصر شد همت ملت ز سوئی رحمت پیچون زیکسو



در آغاز سال چهارم شکوفه (۱۹ محرم) ۱۳۳۴

از لاله لعل و از گل خوشبو	گیتی شده از شکوفه چون مینو
گل در صف باغ و آب اندرجو	این سال چهارم است کامد باز
باد سحر از نسیم غنبر بو	امسال شکوفه را بیاراید
بر زهره و ماه و مشتری پهلو	امسال زند شکوفه از خوبی
بارد بورق زبرجد و لؤلؤ	آرد بچمن بنفشه و سنبل
آوازه لا اله الا هو	امسال شکوفه در چمن افکند
هم قامت سرو و هم قد ناژو	در پیش شکوفه خم شود اینک
در پیش شکوفه لاله خود رو	در پیش شکوفه غنچه خندان
بر جی است فراخته بر با رو	شمعیست فروخته بر خورشید
یا لاف برابری زند با او	آن کیست که همسری کند باوی
با چوب کلیم چون زید جادو	باقدر مسیح چون کند شیطان
زین نامه دقیقه گرفت آهو	گر شیر شود حسود نتواند
این نامه نغمه دلکش دلجو	زیب از قلم مزینی دارد
یانوی سرو شیار با نیرو	خاتون بزرگوار با فرة
آن رشک فرشته بهشت از خو	آن غیرت گلشن بهار از طبع
حتسا بنماز بوسدش زانو	سلمی به نیاز گیردش چادر
تعویذ کند چو حرز بر بازو	صفوت ز صفای طبع نامش را
رویند همی غبارش از مشکو	خیرات حسانت بطره مشکین

کی راز کند چو غنچه تو بر تو
هر جا زلف پارسای کدبانو
در مهد نشاط دلبری از شو
بر طاعت ایزدی شود خستو
نو گشت بقال فرخ و نیکو
زیبا و ستوده مصرعی بر گو
گیتی شده از شکوفه چون مشکو

۱۲۳۳

بعلاوه يك ۱۳۳۴

بی پرده چو گل حدیث فرماید
زین نامه دلربا بیاموزد
در بیت حیا پرستش طفلان
هر کس ورقی از آن فروخواند
چون سال چهارمین این دفتر
گفتم بادیب بهر تاریخش
افزود یکی بس آنکهی گفتا

(قطعه)

گر به و موش بهم ساخته اند ای بقال وای برخیک پنیر و بسبد میوه تو
ای پدر خانه و باغت بر قبیان دادند دختر بیوه تو و آن پسر لیوه تو
گشت قربان می و ساغر و شیرینی و شمع زر تو سیم تو آینه تو حیوه تو
اپدر مرده بخود باش که در این دوسه روز جفت هم سایه شود مادرک بیوه تو
میتوان چاره این درد گران کردولی خرد و هوش ندارد سر کالیوه تو
لیک خوشباش که از پا یکند میکائیل کفش تو چکمه تو موزه تو کیوه تو
صبح سه شنبه جدی مطابق ۲۴ ذی الحجه ۱۳۲۸ در سمنان انشاء

و تحریر شد .

قطعه

سعید سلطنه ای آنکه تا ابد خجلم ز فضل بیشمر و لطف بیکرانه تو
کمانم آنکه فرامش نکرده که رهی برای حاجتی آمد درون خانه تو

حقوق خود ز وزیر خزانه گرد طلب بعون و همت و الطاف جاودانه تو
 پس از سه روز تهی آستین فراز آمد رسول بنده مسکین از آستانه تو
 مرا چو اخوه یوسف بدرهمی بفروخت مهین برادر فرخنده یگانه تو
 گنون سزد ز کریمی که این ترانه من بدو رسانی و مستش کند ترانه تو
 بگو بحضرت وی انکه لعل و سنک شود بیک ترازو سنجیده در خزانه تو
 بجای انکه خسان را دفاع داده بشهر ز خاندان و تبار تو و بطانه تو
 چه کرده ام من مسکین که چون اسیر ذلیل شدم ز قهر گرفتار تازیانه تو
 کجا شد آن کرم وجود و رادی و مردی کجا شد آن خرد و داد عادلانه تو
 من آن عقاب قوی پنجه ام که دست قضا فکنده است بدامم بطمع دانه تو
 تو در لطیفه سر آئی هزار دستانی ولی عقاب نلنجد در آشیانه تو
 بنزد قاضی وجدان اگر برم دعوی درین ستم چو بود عذر یا بهانه تو
 یکی بعاقبت کار خود نگر که نبست سعادت ابدی عهد با زمانه تو
 شود که روزی سازد تنت نشانه تیر کسیکه بوده دلش سالها نشانه تو
 تو میروی و ازین کارهای زشت پلید همی بماند اندر جهان فسانه تو
 مرا مکیر درین اشتلم که گرمتر است زبانه عطش و جوعم از زبانه تو
 زمن بجان تو خواری فزون رسد اما جز این نماده دگر تیر در کنانه تو
 که بشکنی دهنم را بمشت و بار خدای همی بساید با سنک قهر چانه تو
 وجوه خالصه و نقد و جنس دیوان شد تمام صرف می و بربط چغانه تو
 حقوق مردم بیچاره سالها گردید نثار مطبخ و اصطبل و قهوه خانه تو
 ولی چو بنده تقاضای رسم خویش کنم چو شاخ گر کدنان بر خورد بشانه تو
 از آن بخیره و غافل که جمله نزد منست حساب و دفتر روزانه و شبانه تو
 اگر نه باچکم ادرار بسته بکشائی به بیره جو ز هم بردرم مثانه تو

حرف هاء

قصیده

آفتاب آمد سریر آسمان را پادشاه
 ماه اگر در شب نتابد کس ز نور اختران
 گفت تهمورس که باشد شاه شاهینی قوی
 نیز باشد ملك چون کشتی سپاهش بادبان
 تکیه گاه کشتی اندر بحر شد بر بادبان
 گر نباشد بادبان کشتی فرو ماند ز سیر
 این مثلها را بدان آورد مت کاری پدید
 مرد باید بهر کار ایدون نه کار از بهر مرد
 کاروان را پیشوا باید کسی کاندز طریق
 ورنه دریغوله غول آنکاروان یغما کند
 در سپه باید سپهسالار کار آگاه خواست
 بی سپهسالار توان کار لشکر راست کرد
 زین سبب ایزد زمام لشکر و کشور سپرد
 صدر دستوران سپهسالار اعظم کو دمید
 ای خداوندیکه بر مسکن و عاصی از کرم
 هم توئی سالار سالاران شه در کارزار
 هر که خواند مرترا همسنگ این نامردمان
 تومهی آنان ستاره توزری آنان نحاس
 توچه سیمرغی که نخچیرت همه پیل است و شیر
 همچو غازانند از دشت آمده در آبگیر
 خوانده خود را از عظام اما عظامی بس رمیم
 آنکه نشیده است گوشش بانك کوس اندر نبرد
 چون دهد سامان بکار لشکر و کشور که نیست

اختران همچون سپاهند و سپهسالار ماه
 کی تواند ساخت محفل کی تواند جست راه
 شهرش میدان سپهسالار و چنگالش سپاه
 ناخدا آمد در این کشتی سپهسالار شاه
 ليك هوش ناخدا بر بادبان شد تکیه گاه
 ورنه نباشد ناخدا در آب تواند شاه
 حجتی قاطع که در اثباتش ایزد شد گواه
 هم کله باید برای سر نه سر بهر کلاه
 صادق از سارق شناسد طرف راه از ژرف چاه
 یاشود در رود غرقه یا بچاه اندر تباه
 هم بدین سان ملك را باید وزیری نیکخواه
 بی وزیر ایدون نشاید داشت کشور را نگاه
 برامیری کارزان بر آصفی با فرو جاه
 در تن این مملکت روحی ز نو روحی فداه
 هم بیخشی ز رو گوهر هم بیخشائی گناه
 هم توئی دستور دستوران شه دربار گاه
 ناروا قوی فرا آورد افضی الله فاه
 تودری آنان خزف تولاة آنان گیاه
 ليك می بینم رقیبان ترابی اشتباه
 خلق را از غاز غاز افکنده اندر قاه قاه
 گشته باشوکت ز شوک قنفذو خار عضاه
 و آنکه ناورده است تیغش جوی خون ز اورد گاه
 نه ز زشتی انفعالش نه ز تباهی انتباه

شخص آنکه چون کند آینه را کشت نیست چشم
 طبل پنهان چون زخم کزگر سیاره بود
 تالی جزار و سلاح است فی شمشیر زن
 پیکر این ملک عور و گنج خالی از درم
 چون تو کشتی باغبان در باغ مافی الفور گشت
 از نظام ملک و سامان سپاه و دفع خصم
 پاره را دوختی با سوزن تدبیر و رأی
 اندرین کشتی بسان نوح گشتی ناخدا
 کار دولت راست فرهودی بدین حال نژند
 کشوری را امنیت دادی و ملک را نظام
 زین عجب ترکانچه باشمشیر بستانی ز خصم
 این وزیرانی که فرمودی ز حکمت انتخاب
 ویژه در عدلیه کز داد علاء الملك راد
 فرخا سردار منصور آنکه از انوار فضل
 کوسپهداری بگیتی همچو سردار کبیر
 و ان وزیران دگر هر یک ز فکر فروختند
 دولت و اقبال را پیوسته اندر اکستاف
 تو ز عالم برتری زان رو که اعیان و وجوه
 داورا دانی که من هرگز نگفتم مدح کس
 لیک از مدح تو دارم حرزها بیحد و مر
 این توئی در مرز رستم دار صدرستم بیار
 تو بدو معنی ولی من بادو معنی صادق
 گزینگاهی گاه و بیگاه افکنی بر بنده ات
 اعظم ارکان ایران خوانمت چونان که هست
 تانوای بلبل آید در بهار از چهار فصل
 طره مشکین بیوی و بذله شیرین بگوی
 راهب در دیر شاکر زاهد اندر صومعه

مرد غنیمت کی بزد دوشیزه را کشت نیست باه
 کشتی این مملکت بی ناخدا از دیرگاه
 کز سنانش در بنان بینی شفا و اندر شفا
 پایها مانده تهمی از موزه سرها از کلاه
 باغ سرسبز از ریاضی نهر سرشار از میاه
 کس نیارد در سه قرن آنرا که کردی در دوماه
 خصم را کردی بسان رشته در سوزن دوتا
 چون ترا فضل خدا شد یارو تأیید آله
 درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه
 لشکری را برك آوردی رعیت را رفاه
 هم بتدبیرش برای دوستان داری نگاه
 هر یکی را برتر از خورشید و مه شد پایگاه
 وارheid از بند بیداد محاکم داد خواه
 او چو خورشید است و ایوان وزارت صبحگاه
 هم نگهدار سپه هم پاسبان بر تخت و گاه
 در شب تاری چراغ روشن اندر شاهراه
 دانش و فرهنگ را همواره اندر اکتاه
 بردرت ساینده از طاعت نواحل یا جباه
 کز مدیح خلق گردد پیل مور و کوه گاه
 وز دعايت بسته ام تعویذها بیگاه و گاه
 وین منم اندر فراهان همچو بونصر از فراه
 یا ولی الصادقین ما را توئی پشت و پناه
 عمر جاویدان دهی مربنده را از یک نگاه
 اعظم ارکان ایمان در بر یزدان صلوه
 تاسرود زابل آید از نوا در چارگاه
 دلبر سیمین بجوی و ساغر زرین بخواه
 حاجی اندر کعبه داعی عارف اندر خانقاه

(قصیده)

واهنته (۱) بهذه الايات في النيروز في قرميسين وصادف ذلك اليوم
مع العشر الثاني من رمضان سنة ١٣١١ وفيها التخلص بمدح مولانا
امير المؤمنين عليه السلام

باد نوروزی ز روی گل نقاب انداخته زلف سبیل را همی در پیچ و تاب انداخته
در رکاب فرودین بر رغم اسفندار مذ خون سر مارا همی اندر رکاب انداخته
سایه سرو جوان بر طرف باغ و جویبار نیکویها کرده است اما اندر آب انداخته
تاشقایق باده اندر ساغر گلرنک ریخت نرگس مخمور رامست و خراب انداخته
باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار آتش اندر خیمه افراسیاب انداخته
سرخ گل ماند عروسی را که هنگام زفاف جامه گلگون کرده دست اندر خضاب انداخته
لاله ترکی مست را ماند قدح پرمی بدست کرده رخ گلگون بسرشور از شراب انداخته
نرگس اندر شاخ زمردگون و صحن سیمگون سونش زر در دل تبر مذاب انداخته
و آن شقایق بر زبرجد درجی از یاقوت داشت در دل آن دانه از مشکناپ انداخته
گر به بید اندر چمن چون زاهدی پشمینه پوش طیلسان خز بروی از بهر خواب انداخته
قام دی را که برفستی هوا از هم درید نک بدوش خویش سنجاب از سحاب انداخته
باد مشاطه است بستان را که در طرف چمن از عذار سوری و نسرین حجاب انداخته
نامیه چون مادران مهربان بدوش و بر شاهدان باغ را رنگین ثیاب انداخته
بر سر این شاهدان ایر بهاری بامداد از نثار قطره لولوی خوشاب انداخته
خیمه سرخی که شاخ ارغوان در باغ زد زلف سبیل را دراو همچون طناب انداخته
سبزه فرش از سبز دیا بر لب شط گسترید ابر مشکین کله بر نیلی قباب انداخته
فرش بوقلمون همی گسترد طاوس بهار وز سحاب اندر هوا پر غراب انداخته
گردی از مستی برات نوکلان بریخ نوشت فرودینشان جامه در دریای آب انداخته
چنک زن بلبل بکل بر نای زن قمری بسرو هریکی شوری بنوروز از رهاب انداخته
تابعود اندر چکاوک ماوراء النهر ساخت خواب در مغز حکیم فاریاب انداخته
سار الحان ثمانی ساخت بظلمیوس وار کبک در صحرا نواها از ریاب انداخته
همچو ماه فرودین در باغ شد دلدار من لشکر سرو و سمن را در رکاب انداخته

چون گل و سنبل که باهم توأم آید در چمن
 هاله برگرد مه آید ای عجب کان مشکوی
 روزه چشم پر زنازش راز مستی دوخته
 زحمت تکلیف رنگش کرده همچون شبلیله
 گفتم ای شیرین زبان بگشای بامی روزه را
 با گلاب می خمار روزه بیرون کن ز سر
 گفت اگر امروز من فرمان حق را نگویم
 گفتم **اهلا** شادمان زی کاین حساب اندر حساب
 بو تراب است آنکه رشك خاک پایش چرخ را
 قهرش اندر خاندان دشمنان آوازها
 گوش و چشم و هوش را بی رخصت وی کردگار
 بوالبشر عریان زهستی کوردای افتخار
 نقش میحواله و یثبت مایشاء را خامه اش
 معجز لعل لب و جادوی چشمش آشکار
 بلعم و ابلیس را مهجوری درگاه او
 در چنین روزیکه نوروز است عدلش در جهان
 او چو خورشید است و ما سیارگان برگردوی
 لاجرم زی مرکز این اجرام رالا ینقطع
 هریکی را درمداری مستوی برگرد خویش
 دست یزدان است و سامان داده کار ملک از آنک
 آن خداوندیکه فلك نوح را بحر کفش
 چون پیرد مرغ تیرش نسر طائر را در آن
 درگه وی آفتابستی و دیگر اختران
 ابر دستش آنچنان بارد بهنگام کرم
 تاسر شیر فلك را بشکند در مغز چرخ
 نیزه دلدوز و تیر جانشکافش خصم را
 عهد پیروزش که هر روزش نوروزی بود

گیسوان کرده پریش از رخ نقاب انداخته
 هاله مشکین بگرد آفتاب انداخته
 ذکر حق لعل لبش را از عتاب انداخته
 طاعت یزدان تنش در التهاب انداخته
 کت همی بینم ریاضت در عذاب انداخته
 چند بینم عارضت برگل گلاب انداخته
 حق تعالی داوریرا در حساب انداخته
 حضرت داور بدست بو تراب انداخته
 در غم یالیتی کنت تراب انداخته
 از لدوا للموت و ابنواللخراب انداخته
 صم عمی بکم چون شرالدواب انداخته
 بر برو دوش قصی بن کلاب انداخته
 بر کف من عنده علم الکتاب انداخته
 فلسفی را همچو خرا ندر خلاب انداخته
 از کرامت وز دعای مستجاب انداخته
 آشکارا مسند فصل الخطاب انداخته
 طرح این سیارگان را آفتاب انداخته
 گرم تک در اندفاع و انجذاب انداخته
 گاه اندر بطؤ و گاه اندر شتاب انداخته
 کار را در دست میر کامیاب انداخته
 گاه طوفان سوی بالا چون جاب انداخته
 در تطیر از اذا کان الغراب انداخته
 همچو حر بارخ بر این والا جناب انداخته
 کابر نیسان را همی از فرو آب انداخته
 سذک خورشید است گوئی در جراب انداخته
 گه نیازک بر فروزدگه شهاب انداخته
 چرخ را در یاد ایام شباب انداخته

مفرش امن و امان گسترده در پهنای خاک
ای خداوندیکه دست حق رقیبان ترا
حمله خشم در صف پیلان هند اندرزده
تاسنانت چشم پیلان از طمان بردوخته
پیل همچون پیل شطرنج است ستخوان خشکریش
ناکمال را فلك او فر نصیب آورده بهر
توام بختی و سهمت را معلی و رقیب
فته را در دیدگان داروی خواب انداخته
طوق جبل من مسد اندر رقاب انداخته
لرزه بیمت در تن شیران غاب انداخته
تا حسامت ناب شیران در ضراب انداخته
شیر همچون شیر دیوار است ناب انداخته
تاجلالت را سپهر اندر نصاب انداخته
آسمان اندر سهام و در کعب انداخته

قطعه

و قد اهنئه ايضاً بهذه الايات في قرميسين في يوم ١٥ شعبان
وقد صادف هذا اليوم مع يوم الخميس و كان في سنة ١٣١١ و
اتبرك بالتخلص فيها بمدح مولانا صاحب العصر و الزمان
عجل الله فرجه و سهل مخرجه

تا ساقی میخوارگان در جام صها ریخته
در سینه سیم سپید آکنده زر جعفری
این باده را ترکی عجب در ماه شعبان و رجب
آید حبابش در نظر مانند مروارید تر
مفرش از او گلگون شده چون توزیثی پر خون شده
مینا چو مرغی نیم جان بسمل شده در خون طپان
می از درونش جلوه گر مانند ناری پر شرر
آن ساقی خود کام ما تاراج نك و نام ما
بربط چو طفلی ناتوان از درد بیماری توان
مستقیستی لاجرم آماس دارد در شکم
خواند بزاری خود بخود از لحن و قول بارید
نی همچو ماری جا نگذاشته بافسون آشنا
از بسکه نائی بادواب انسوش خواند روز و شب
خون دل خم در قدح از چشم مینا ریخته
در دیده الماس تر یا قوت حمرا ریخته
افشوده از حلق غناب در خم ترسا ریخته
بر سطحی از لعل و گهر بهر تماشا ریخته
در باغ آزر یون شده یا خون عذرا ریخته
خون از گلوش هر زمان فواره آسا ریخته
در آب خشك این نارتر ساقی بعمدا ریخته
این آتش اندر جام ما بردفع سرما ریخته
شریانها براستخوان هم گوشت زاعضا ریخته
با اینهمه نفخ و ورم در سینه صفرا ریخته
مغزش درون کالبد گوئی نکيسا ریخته
نافش دریده چند جا دندانش یکجا ریخته
از کام این ماری عجب شهد مصفا ریخته

د ف پوست پوش میکشان حلقه بگوش میکشان
 خنیاگران اندر نوا را مشکران کربنده پا
 غردهوا چون پیرها وز میغ پوشد گبرها (۱)
 کشتند پیل را دمان سودند ویرا استخران
 چون صبح تبشیر آورد قرص طباشیر آورد
 هم دایه بستان بود هم سایه مستان بود
 غرید ابراز آسمان ز دبادمشتش بردهان
 تاب رکشید ابر سیه در پیش رنگین غاشیه
 گه سونش درو گهر یزد بخاک تیره بر
 چون قطره بارد بر زمین گوئی که درهای ثمین
 تا یوسف گل را بتن دیمه دریده پیرهن
 بس کن امیری این سخن طرحی زنو آغاز کن

وقت خروش میکشان شکر ز آوا ریخته
 وز بوسه در دامن ما نقل مهنا ریخته
 گردد بخاک از ابرها لؤلؤی لالا ریخته
 نک سونش ستخوان آن برسبز دیا ریخته
 پستان پر شیر آورد شیرش بصخرا ریخته
 وز مایه پستان بود شیرش بهر جا ریخته
 دندان از آسیب آن در قلب هیجا ریخته
 کافور ناب^۵ و غالیه در کوه و دریا ریخته
 گه یضه کافور تر بر مشک سارا ریخته
 از ملک هندستان و چین تاحد صنعا ریخته
 یعقوب وار اندر چمن اشک زلیخا ریخته
 نقش اساطیر کهن درزند و استا ریخته

(المطلع البانی)

ای بر کمر ز نارسان زلف چلیپا ریخته
 من در پی نوش لببت جان و دل و دین باختم
 رویت ز جنت آیه مویت ز شب پیرایه
 از برك گل سیمین برت از مشک اذفر افسرت
 گرچه تت نساج صنع از برك نسرين بافته
 عکس رخ یار است این یا نور رخسار است این
 آن فال فیروزش نگر روی دل افروزش نگر
 تا ساقی رندان شده آتش بجانها در زده
 ابروی آن سیمین سلب خونم بریزد بی سبب
 بر چهره آن نازنین موسی است خور در آستین
 در جشن شه صاحب زمان بادام و شکر هر زمان
 این مطلع آمد خوبتر از عقد مروارید تر

لعل لب جان پرورت خون مسیحا ریخته
 گردون تار غبغت عقد ثریا ریخته
 بر صبح رویت سایه از شام یلدا ریخته
 ایزد تعالی پیکرت از در یضا ریخته
 گوئی دلت صنایع خلق از سنك خارا ریخته
 یا جذوه ناراست این در طور سینا ریخته
 مژگان دلدوزش نگر خون دل ما ریخته
 دامانش در دست آمده گیسوش در پا ریخته
 چون ماهیار بی ادب کوخون دارا ریخته
 بر طره آن مه جبین مشک است عمدا ریخته
 از منطق شکر فشان وز چشم شهلا ریخته
 چون طوطی طبعم شکر از نطق گویا ریخته

(۱) گبر - در اینجا بمعنی زره و جوشن است .

(المطاع الثالث)

آمد بصد شوخی زدر ترکی که خونها ریخته
 چون او نباشد هیچکس سالار خوبانست و بس
 خورشید شمع خرگهش کیوان غلام در گهش
 در مکتب او جاودان آدم بود سر عشر خوان
 ادریس در تدریس او شوید ورق در آب جو
 با معجز عیسی لبش با نوش احمد مشربش
 بخشد تعین ذات را روزی دهد ذرات را
 از حرز مریم جوشنی بر کتف عیسی دوخته
 فضل عمیمش صبح و شام این چار عنصر را بجام
 بر کاخ نصرش ای فتی (نصر من الله) آیتی
 چون پرده بردارد ز روگرد جهان از چار سو
 روح الله آید جان بکف در در گهش با صد شغف
 دجالها را بر کشد با صد مدلتشان کشد
 خونی که هنگام جدل در سینه کرار یل
 خواهد تلافی کرد نا فرصت بدست آورد نا
 ای مهدی صاحب زمان کز عکس تیغت آسمان
 لختی بمحزونان نگر سوی جگر خونان نگر
 مانلخکام از زهر غم خونمان شراب و طعمه هم
 خصم ترا با آبها آمیخته جلا بها
 ای سایه مهر تو پر گسترده بر شمس و قمر
 بنما رخ چون ماه را مرآت وجه الله را
 در مولدت میر اجل آراست جشنی بی خلل
 میراست یکدریا کرم میراست یک گردون هم
 ویژه بمن کز شعر تر مدح ترا خواندم زبر
 چون نیک خواندی مقطعش بشنو چهارم مطلعش

خون دل یکشهر را چشمش بتنها ریخته
 خوبانش زین ره هر نفس سردر کف پا ریخته
 جانهای شیرین در رهش طوعاً و کرهاً ریخته
 تا نقش (علمه البیان) بر لوح اسماء ریخته
 وز نامه خورد آبرو قسطای لوتا (۱) ریخته
 بادست قدرت قالبش ایزد تعالی ریخته
 اشباح موجودات را او در هیولا ریخته
 وز مغز آدم عطسه بر خاک حوا ریخته
 انسان که بایستی مدام از هفت آبا ریخته
 در جام فتحش شربتی ز (انا فتحنا) ریخته
 از بس کرشمه ناز او از روی زیبا ریخته
 گردد براهش از شغف خون مسیحا ریخته
 هم نار کبران خامشد هم آب ترسا ریخته
 از اهل صفین و جمل وز ابن کوا ریخته
 خونشان کند از گرد نا بر سطح غبرا ریخته
 رنك شفق را جاودان بر طاق خضرا ریخته
 در ساغر دونان نگر شهد گوارا ریخته
 برخوان شومان دژم صد گونه حلوا ریخته
 مادر غمت خونابها از چشم ینا ریخته
 وی مایه قهرت شور بر هفت دریا ریخته
 و آن غمزه جانگاه را کز چشم شهلا ریخته
 وز دست او در این محل زر بی تقاضا ریخته
 جودش گه بخشش درم بر پیر و برنا ریخته
 دارم پیارش چون گهر ایات غرا ریخته
 تا بینی از هر مصرعش شهد مصفا ریخته

(المطلع الرابع)

تا میر خون دشمنان برخاک هیجا ریخته
تیر فلک بر خط او بنوشته نقش عبده
تیرش قد شیرزیان خم کرده مانند کمان
تا امر شهر متصل بنوشت طفرایش سجل
چون خامه راند بر ورق گیرد زدانایان سبق
دزدان زیمش هر گران پوشیده رخت مادران
در حضرتش بنهاده سر میران هند و کاشغر
میری چنین بسیار دان با زبردستان مهربان
مانند نخلی بارور بیخش کرم شاخش هنر
زین شاخ باردروز و شب نعمت بمردم بی طلب
تا گل بر افرازد علم تاجش آرد موج یم
خشمش ذلیل و ناتوان در بند نکبت جاودان

مریخ را از هیبتش در زهره صفرا ریخته
وز شرم دستش آب جواز دیده دریا ریخته
تیغش ز شکل دشمنان ترکیب جوزا ریخته
دانش روان فرهنگ دل بر نقش طغرا ریخته
گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته
وز داد او سوداگران در کوچه کالا ریخته
خاک قدومش در بصر میر بخارا ریخته
هنگام گفتار از زبان نقل مهنا ریخته
جای ثمر از این شجر لولوی لالا ریخته
چونانکه بر مریم رطب از نخل خرما ریخته
تا زابر باران دمدم در کوه و صحرا ریخته
چون طارمی کاجزای آن از باد نکبا ریخته

(نکوهش)

در لیل یکشنبه ۱۶ صفر ۱۳۳۰ انشاء و در عصر چهارشنبه ۲۴ صفر ۱۳۳۰ تحریر یافت .

در خراسان میرزا صدرای نجد السلطنه
گر خراسان جان برد از دست روس و انگلیس
چار تن در چار موقع بیمحابا بیدرنک
نجدی اندر دفتر و زرگر بدشت شهریار
رستم دستان اگر با جوشن و خفتان و خود
میر و درخوان دعوت همچو سیل از کوهسار
همچو او یغما نه قشقائی کند نه شهسون
خامه اش مانند تیر بوالخوق اندر طقوف
حرص از طبعش دمد چون برق از باران تیز
فرعیش از اصل می بندد رسوم افزون ز جمع
رسم گیرد دردهات از کنگر و ریواس و قارچ

کرده یدادی که اندر گله گرک گرسنه
جان نخواهد برد از یداد نجد السلطنه
طرفة العینی زند یک کاروان را یکته
طالش اندر جنگل و کرد خزل در گردنه
نزدش آید باز گردد روت و عور و برهنه
میگززد از بر مهمان چو باد از روزنه
همچو غارت نه سنجابی کند نه زنگنه
اشتها چون تیغ سیف الدوله اندر خرشنه
آز از کلمکش جهد چون آتش از آتش زنه
مالیات سال آتی خواهد از هدی السنه
باج خواهد در بلوک از یوشن و از درمه

چون بلوچ آید سوی ییلاق و کوه از گرمسیر
 ورمکس در دوغش افتد و غنشا بالتمام
 کاشکی این گرک پیش از خوردن اغنام خلق
 غیر خود را دید نتواند ز رشک اما بیخ
 بوالعجب کاین پهلوان زیرنگالی (۱) چون فته
 روز و شب اندر خمار خمر و افیونست لیک
 گرچه باشد کودن و گیج و زبان نافهم و گول
 از فرانسه (دن موا) از لفظ تازی (اعطی)
 صد ریا گم کرده پا تابه و پالان خویش
 روزگار زن جلب پرور ترا از یاد برد
 دخترت دارد یل و چادر نماز و قنדרه (۲)
 ملکیت پوتین شد و پاتابهات شلوار گشت
 تیز بر ریش نه این نخوت و باد و بروت
 رو بجلگه دلگشا کن لب سور و قنطرك (۳)
 عارت اندر ركه نه روی تخته افتد این جسد
 تو قبایت اطلس و بابات مانده بی کفن
 رو شب آدینه صدمن ترب خالص خیر کن
 شعر من زهر است و باشد در مزاجت سودمند
 تا ز قول پارسایان در کلام پارسی
 خواهر آن خوازنه ات ... زن آن یزنه ات
 لعنت حق بر تو بادا جاودان چندانکه هست
 غل بساقت ... خر در ... ن و آتش در جناح
 زهرت اندر آب جاری آبت اندر دیدگان
 تن بدار الخزیت اندر روح در دار البوار
 این قصیدت را بدان بحر روی گفتم که گفت

در هوای ماست میچسبد بتخمش چون کنه
 از برای شوربای خود کشد با منگنه
 طعمه شیران نر گشتی بدشت ارژنه
 مثل خود را هم نخواهد دید جز در آینه
 بر نمیخیزد ز جا با گرزهای دهمنه
 وقت دزدی دیده اش آسوده از نوم و سنه
 چار گفتار مرادف یاد دارد ز السنه
 ز انگلیسی (کیومی) از گفت ترکی (ورمنه)
 بلکه خود را نیز گم کردی ز دور از منه
 فحش بی بی قرقر بابا و دشنام نه
 خانمت پوشیده پاچین و شلیته و نیمته
 فقر و ذلت شد بدل بر احتشام و هیمنه
 ... نت بهل این طمطراق و طنطنه
 میگو و مهباده خود با کالجوش و اشکنه
 تنگت اندر تن نه زیر گل بماند این ته
 توبهشت مسکن و مامات مرد از مسکنه
 بر سر صندوقه آن مؤمن و آن مؤمنه
 سودمند آری بود مرکوفت را داراشکنه
 شوی خواهر یزنه باشد خواهر زن خوازنه
 جدا حصنی حصین از دو زنای محصنه
 کرسی حق را سعه عرش الهی را زنه
 شتم و لعن از میسر طاعون و طعن از میمنه
 نی بناخن باد و اندر پلک چشمت ناخنه (۴)
 سر بدار الدوله و پیکر بدار السلطنه
 (رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه)

(۱) نگالی - آلت کشیدن شیر افیونست و نگاری هم گویند (۲) قنדרه - نوعی از کفش

است (۳) سور و قنطرك - نوعی از قمار (۴) ناخنه مرضی است در چشم

وزیر داخله

هر که می بینی تو برگرد وزیر داخله
تا نیاید قائم آل محمد بر سریر
حوزه مالیه باشد وادیی پرخوف و بیم
بسکه جا تنک است براهل قلم بالا زده است
کر شنیدستی که اندر ملک ایران شد معاش
شاعر بیچاره شد مرحوم و منشی مانده است
دست هریکشان بگاہ قطع مرسوم و حقوق
شد مواجب سقط در زهدان ولی حق القلم
وزپی حق العمل معدوم و مستهلك شده است
مرکز عدلیه حمامی بود بی سقف و بام
اندرین حمام جمعی لات و لوت و خوار و زار
جانشان در دست دلاکان آبتن چنانک
وجه در صندوق و اجزارا حوالت میشود
هر که در مالیه شد مالیه اش تاراج رفت
هست در مالیه هر چیزی بجز اعطای حق
چون وزیر جنک آید در سخن گوئی بود
در حضور وی گرت عرضی بود آهسته گوی
مشق قبل فنک را نیکو همیداند از انک
استراق سمع اگر سازد وزیر تلگراف
زانکه شیطان وحی را براولیای خویشان
خارجی منصف تراست از این وزیر خارجه
زانکه در هر مسئله چون خرفروماند بگل
بر معارف رقص کن زیرا که اعضایش بود
این وزیران کرده اندر مملکت کاری که کرد
نی عجم را آب باقی ماند اندر مشربه

دستک دزد است و در ظاهر شریک قافله
کس نداند چاره این دزد و دفع این دله
جسته دیوان اندر آن ازدام و گرگان از تله
غرفه مستوفیان از آشیان چلچله
منشیان را از رسوم و شاعران را از صله
زنده با یک داستان دعوا و یک دفتر گله
کرده بانیش قلم کاری که تیر حرمله
در شکم مانده است محتاج دوا ی قابله
قوه معموله در تحت قوای عامله
جای دلاکان دران مثنی زنان حامله
دستها آماس کرده پایها پر آبله
جان مجنون زلف لیلی را اسیر سلسله
قسط جدی و دلو و حوت اندر اسد یاسنبله
هر که در عدلیه آمد خورد داغ باطله
هست در عدلیه هر چیزی بغیر از معدله
حکمرانی با رعایا پادشاهی بالله
زانکه آقا خسته شد دیگر ندارد حوصله
معنی خمپاره در تعریب باشد قبله
جای حیرت نیست هرگز ای رفیق یکدله
فرض داند گرچه باشد سیم مد بسمله
ای پسر در عزل او هم رقص کن هم هلهله
یا بدست اجنبی کوشد بحل مسئله
فاطمه بیدندان ربابه کوره شاباجی شله
برق باخرمن شرر باپنبه گرک اندر گاه
نه عرب را ماست برجا مانده اندر سوله

ملک را باید مهاجر کرد آزاد ازستم
اعتقاد بنده بر این است کاندز روزگار
گر وزارت را نیابی سعی کن شایدشوی
لیک بهتر زین سه ملائی است کاندز این بلد
خاک آبتن شود از تخم گل سنک از عقیق
ریش ملا تاکنون هرگز نرفت اندر گرو
دستشان چون نیش عقرب غرق زهر آبدار
زنک بدنامی زدود از رویشان توان اگر
بی کتابان با کتاب اندر سر هم میزنند
شیخنارا نیست یکمقال پشم اندر کلاه
من ندانم زاده شمر است یا نسل یزید
اینقدر دانم که اندر اصطلاح عامیان
چند روزی مانده است اندر نجف یا کربلا
گاده با احلیل زنهای عرب در صومعه
از ملک والاتراست اینک بتقوی و ورع
در سوال از خلق پیش و در جواب از قوم پس
آیت الله معنی آن ذات پاک آمد هلا
آیت است اما دوم ز آیات تسع موسوی (۱)
مفتی وقاضی غیاث الدین امین الحق یکی است
حل لاینحل عمامه اش حجت قاطع چماق
خرمن امید جمعی را بر آتش میبهد
عیب دارالشرع را تشریح نمایم از آنک
اینقدر گویم که از بس خارج از ره میروند
جنک باقر آن کند خصمی بهیدر چون رود
مجلس شورای ملی جنگلی شد کاندز آن
فرق یدستار و همچون میکشان در عرب،

پست را باید مسافر داد زاد و راحله
از وزارت یا وکالت نیست بهتر مشغله
منشی کاینه فعال یابن الفاءله
کرده ملا در شبانی کار گرکان گله
وز قضیب خرنگردند این جماعت حامله
دمب ملا تاکنون هرگز نماند اندر تله
کامشان چون ناب افعی پر سموم قاتله
اطلس گردون کتان خورشید گردد مصقله
چون سکان بر لاشه خر مرده اندر مزبله
بلکه اورا نیست یکقیراط مغز اندر کله
من ندانم تخمه کعباست یا از باهله
گرچه را کشته شب اول کنار حنجله
چند سطری خوانده است از صرف میروا مثله
خورده با تعجیل سرشیر و رطب در سومه
از فلک بالاتراست اکنون بقدر و منزله
گر چه نتواند تمیز اجوبه از اسئله
حجة الاسلام نامش ز آسمان آمد هله
حجت است اما بود خالی زوجه و باطله
گریه هم هراست و هم سنور و قط هم خیطله
ایش روشن تبصره آتش هویدا تکمله
آن خردون دله اندر پی یکخردله
نوع ضایع می شود بر می خورد بر سلسله
در جهنم هم نشاید رفت با این قافله
بر سر نی خرقه عثمان و دست نایله
رو بهان آزاد و خرکوشان رها خرسان یله
پای بیجوراب و همچون حاجیان در هروله

چون بنطق آیند مردم کرشوند ازهممه
 بهر تقطیع فعولن فاعلن مستفعلن
 دائماً در مبحث الفاظ بیمعنی شوند
 گر نباشند آن وزیران میشود کوه فساد
 جمله چون انگشتی در دست دیوان اندرند
 گردش ایشان بتحرکات غیراست ای پسر
 هرچه بینی از وکیلان لعن برابلیس کن
 در صف نظمیه رو کن تایینی فوج فوج
 بر سر اموال سرقت رفته و خوان قمار
 بینی اندر هر باد جوق پلیسان را چنانک
 همچنین امنیه را بینی بهر منزل گهی
 ای فکل در گردن وکت در تن وپوتین پدای
 تا بکی بوزینه سان برعرشه منبر جهی
 از تو ونطق وزپوتین وکراوات وفکل
 ایجهودان خاکستان بر سر که شد از قهر حق
 آبی و امرودتان از گیل وسنجد داد بار
 یاد باد آن ریش عنبر باروتبان قصب
 یاد آن ارخالق رارا وچوخی برك
 یاد دیگی دیگی واسب قبل منقل زپس
 صحبت کاینه و کمیسیون موقوف دار
 من عدوی میلمترم دشمن میلیگرم
 از کدومدلب مجناب پیش من خامش نشین
 بارالها حرمت اسحق واشموئیل وعیص
 این عدول المؤمنین را از سرما دفع کن

چون ز جا خیزند اندر گیتی افتد زلزله
 آن یکی گشته وتد آن يك سبب آن فاصله
 باعث تعطیل مقصود این نفوس عاطله
 ور بمیرند این وکیلان میشود ارزان غله
 تابکی جان برادر پرتی از این مرحله
 بر مثال مهره شطرنج و نرد و طاولة
 زآنکه میاشد صغیران رادیت بر عاقله
 صد هزاران دزد ماهرتر زمختار و دله
 گشته حاضر چون گدایان بر سردیک شله
 مور در خرمن شپش در تن ملخ در سنبله
 نیش بر تخم مسافر بند سازد چون مله
 باخرام بک دربر کرده رخت چلچله
 نطق چون بلبل کنی باگردنی چون بلبله
 جمله بیزاریم خواهی نطق کن خواهی گله
 من و سلوی تان مبدل بر جراد و قمله
 سیب و شفتالودتان شد زنجیل و آمله
 یاد باد آن جبه زر تار و شلوارسله
 یاد آن چاک قبا وآن تکمهای انگله
 یاد آن فراش وشاطر باچماق و مشعله
 زآنکه مارا زین سخنها تنک کردد خوصله
 خواستار شفع ووترم دوستار نافله
 یارمن زادالمعاد است و صحیفه کامله
 حق یوحنا وذوالکفل و شعیب وحظله
 تافروشد هر کسی جنش برخ عادلّه



(در تسلیت شاهزاده خانم عیال عمادالملک طبسی فرماید)

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه
سیاه پوشید آن گلفزار و روز مرا
برفت چشمه حیوان درون تاریکی
شخود چهره بناخن گشود خون زدو چشم
همی پراکند از هر دو جزع مروارید
ایا گزیده ترین دخت شهریار عجم
توئی نبیره طهماسب شاه کیوان قدر
تو شاد داری خرم روان پاک نیا
نشان حشمت تو ظاهر است در آفاق
سغا و جود بابر کف تو بسته امید
یارگاه تو بهرام و تیر بسته میان
به پیش قصر کمالت فلک نیارد پای
زهوش و فضل و فروغ و فرو کمال تو تافت
بدان مثابه بلند است دامت که مدام
از آنکه چرخ نهم برترین مقام وی است
گر آفتاب شود فی المثل بچرخ نهم
ز تو بیالد برقع برایت و به نگین
بحضرت تو حدیثی فرا برم که بود
به پیش چو تو حکیمی که راز دل داند
بدان رسول که آمد ستوده در گیتی
بدان اراده که بر سلب و تنفی من قادر
کز این مصیبت عظمی که دستبرد قضا
بسان ساغرستان دلم پر از خون است
چو ابر خون ز بصر باری و نمیدانی
ولی چه چاره که این باده را از این ساقی
نه کس بیند این رخنه را بدست هنر

چنان نهفته که در تیره شب چهارده ماه
ز سوگواری خود کرد همچو شام سیاه
نهاد لاله نعمان ز مشک سوده کلاه
گست موی و پریشان نمود زلف دوتاه
همی دمید برخسار همچو آینه آه
که شد نژاد تو از خسروان والا جاه
توئی نواده خاقان و سبط نادر شاه
تو زنده کردی نام پدرت طاب ثراه
حدیث عصمت تو سایر است در افواه
کمال و فضل بخاک در تو جسته پناه
بخاک راه تو برجیس و مهر سوده جباه
درون کاخ عفاف ملک نیابد راه
بچرخ مشتری و تیر و مهر و زهره و ماه
زدامن تو بود دست آسمان کوتاه
که چاکران تو را شد فروترین خرگاه
کجا تواند کردن بسایه تو نگاه
ز تو بنازد معجر بافسر و به کلاه
خدای عز و جل مرا بصدق گواه
منافقی نکنم لا اله الا الله
بدان خدای که باشد منزله از اشیاء
بدان ضمیر که از هست و بود من آگاه
بدوستان تو آورده از ستم ناگاه
چو طره صنمان قامت شدست دو تاه
که جان مارا در بحر قلزم است شاه
بطوع اگر نستانی دهند با اکراه
نه کس گشاید این قلعه را بزور سپاه

نگویمت که در این غم مپوش رخت سیه
 خدای را مفشان خون دیده بر دامن
 مریز اشک و مخور غم در این مصیبت سخت
 بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا
 چو وقت در گذر آید چه یکنفس چه هزار
 زمانه یار نگردد بزور بازوی عقل
 تن فسرده دلخستگان نزنند ممکن
 گر این کلام مرا گوش کردی از سرمهر
 بهمت تو که برتر از آسمان بلند
 که گر در آب کنی غرقه حاضرم بالطوع
 بخاکپای تو دارد تن فسرده نیاز
 سرم بطوق تو یک گردن است و صد زنجیر
 چو در کف تو بود کار دل تو خود دانی
 کنون بیای خود آمد بدامت این نخجیر
 شکار شیر کن ای جان اگر چه میدانم
 الا چو گاه بر آید ز ماه و ماه از سال
 همیشه روز و شب خوش بیامداد و غروب

که کعبه تو و زید بکعبه رخت سیاه
 که دامن تو نیالوده بر بهیج گناه
 مدار تاب و مکن تب در این غم جانکاه
 ز روی صدق رضاده بدانچه خواست اله
 چو دور عمر بسر شد چه پنج و چه پنجاه
 گذشته باز نیاید بسوگ و ناله و آه
 دل رمیده وابستگان شکسته میخواه
 یکی حدیث دگر آرم اندرین درگاه
 بدامن تو که شد دست چرخ از آن کوتاه
 و گر در آتش گوئی روم بلا اکراه
 بر آستان تو دارد دل رمیده پناه
 دلم بدست تو یک کشته و هزار سپاه
 باوج ماه رسان یا یفکن اندر چاه
 گرش توانی دربند خویش داشت نگاه
 که در کمند تو شیر ژیان شود روباه
 الا چو روز بر آید ز هفته هفته ز ماه
 هماره سال ومهت نیک در گه و یگانه

قصیده

۱۴ ذی الحجه ۱۳۱۷ در تبریز سروده است

مرا بروز غدیر آن پریوش دلخواه
 ز نور می بدلم پر توی فروغ افکند
 شنیدم آنچه کلیم از درخت طور شنید
 من از کشیدن می مست و اینست بو العجیبی
 مرا بنیم نگاه آنچنان پریشان کرد
 ز دم بهمت پیر معان بگردون پای
 بلند رتبه محمد علی شه آنکه گزید

چشانند شربتی از جام وال من والاه
 کز او نبوده بجز پیر میفروش آگاه
 و یا بلیله اسری زحق رسول الله
 که بود ساغر باده از آن دو چشم سیاه
 که هوش خویش نیارستمی بداشت نگاه
 چو بندگان ولیعهد آسمان خرگاه
 ز خسر وانش والا مظفر الدین شاه

بدو بنازداقبال و بخت و ملک و سپاه
 سزای خاتم و نه هر سری سزای کلاه
 نه هر ستاره که تابد بچرخ باشد ماه
 خدای عز و وجل را در این مقاله گواه
 و گر نیارد رخسار لاله خشک گیاه
 نه انکبین را باشد در این قضیه کناه
 بروز حادثه آرد بسایه توپناه
 که دامن تو بلند است و دست او کوتاه
 هزار و سیصد و هشتاد و پنج در پنجاه
 امیدوار چنانم که سال عمرت باد

تقریض بر مسافرت نامه جناب حاجی معین السلطنه آقامیرزا محمد علی

رشتی دام اقباله العالی که باروپا و امریکا سفر کرده بود در

مادر رمضان ۱۳۲۳ در رشت انشاء شد

تبارک الله از این نغز نامه دلخواه
 اگر کسی را باشد در این جریده نظر
 ز کار مردم گیتی همی شود واقف
 همی بداند که اندر فرنگ و امریکا
 بخاک شرق که جاخیزد از صد فگوهر
 سوی کدام ره آید کس از کدام بلد
 معاینه کندت داستان کوه (وزوو)
 درستگوئی جام جهان نمای اینست
 در آن نبشته خط استوا و محور و قطب
 که بر کمال نگارنده شاهد است و گواه
 و گر کسی را افتد بر این صحیفه نگاه
 ز حال مشرق و مغرب همی شود آگاه
 چگونه باشد سامان ملک و کار سپاه
 بملک غرب چسان بر دم زخاره گیاه
 سوی کدام بلد آید از کدامین راه
 که چاه در دل کوه است و دود در دل چاه
 بیادگار ز جمشید آفتاب کلاه
 مدار مهر و نقوش زمین و گردش ماه

فسو و چشم غزالان روس و روی سپید فنون عشق نکویان روم و زلف سنیا
نگاشت با خط خود این کتاب وافی را (معین سلطنه) میر گزیده طال بقاء
سپهر مجد (محمد علی) که در گه فخر بود ز دامن او دست آسمان کوتاه
کف جوادش بخشد بهر فقیر عطا در بلندش باشد بهر غریب پناه
در آن سفر که بامر يك شد ز خاك فرنگ بعهد خسرو مبرور (ناصرالدین شاه)
بقصد دیدن بازار گاه (شیکاگو) شتافت با دل روشن در آن نمایشگاه
بسیران نفس و آفاق شد دلش مشغول پس از اجازه فرخ پدرش طاب ثراه
بشهرهای بدیع و بملکهای وسیع سفر گزید و نیاسود در گه و بیکاه
ز قلعه که نیارد پلنگ کرد گذر بلجه که نتاند نهنگ کرد شناه
گذشت و گشت بگرد زمین تو پنداری که گردشمس زمین گرد خاک کرد دماه
کسی نبودش جز رای مستقیم ندیم کسی نکشتش جز عقل دور بین همراه
در آن بلاد بسی دید نقشهای شگرف که ز گرشان نه با سماع در نه در افواه
سپرد خامه همت بدست منشی فضل نبشت نامه اسفار خود بعون الله
امیدوار چنانم که کردگار جهان همی بداردش از گردش زمانه پناه
لیله چهارشنبه ۹ شهر شوال ۱۳۲۳ در دارلمرز رشت

(حکایت)

گویند از خراسان شد تاجری روانه با کاروان بغداد سوی طواف خانه
چون کاروان فروشد در شهر بند بغداد در آن دیار دلکش یاری بدش یگانه
گشتش زجان پذیره بردش بخانه خویش گرد آمدند بروی یاران زهر کرانه
روز وداع مهمان با میزبان خود گفت مالی است می سپارم نزد تو دوستانه
چون میزبان شنید این گفتا مرا نباشد نه کیسه و نه صندوق نه گنج و نه خزانه
از عهده نگهداشت بس عاجزم خدا را جز عجز بنده را نیست عذری در این میانه

آن به که مال خود را آری بنزد قاضی
بازارگان مسکین شد در سرای قاضی
آنکه بسوی مقصد با کاروان روان شد
چون بازگشت از حج آمد به پیش قاضی
گفتا بدو که یا شیخ در ده امانتم را
قاضی بگفتش ای مرد منکر نیم که از خلق
اما ترا بتحقیق اینک نمی شناسم
گفتا بدان نشانی گزمن گرفتی آن زر
گفتا دروغ و بهتان برچون منی روانیست
ورنه ز من بفرقت زخمی که زد بجزئت
حاجی زنزد قاضی مأیوس رفت ودانست
پیش رهیق دیرین آورد شکوه و داشت
گفتا مرا بدامی افکنده کزین پیش
اینک شدم چو مرغی کز زخم شست صیاد
این شیخ بی مروت مالم گرفت و از پی
یار کهن بدو گفت سود تو در خموشی است
باکس مگوی این راز و زاو مکن تقاضا
آنگاه با امیری از چاکران سلطان
گفت آن امیر فردا هستم پیش قاضی
تا من بقصد این کار برجان وی گشایم
روز دگر شتابان آمد به پیش قاضی
شه قصد کعبه دارد زین رو بخواست مردی
تا بسپرد بدستش تاج و سریر و خاتم
با بنده مشورت کرد گفتم بغیر قاضی
بعد از دوروز دیگر شه خواندت بمحضر
قاضی ز جای برخاست خواندش درود بپیر
نا گه رسید حاجی با احترام لایق
(۱) - خضوع

بزوی همی سپاری آن نقد را شبانه
نقدی که داشت بروی بسپرد محرمانه
خرم ز دور گردون وز گردش زمانه
تعظیم کرد و از صدق بوسیدش آستانه
قالله یا امر الناس بالعدل والامانه
نزد من است امانات بسیار و بیکرانه
گو! کیستی؟ چه داری از مال خود نشانه؟
برای درون صندوق هشتی بکنج خانه
زین قصه لب فروبند کوتاه کن فسانه
در بطن خبت بر شیر بشربن بو عوانه
دون همتان نبخشند برعجز واستکانه، (۱)
اشک از دو دیده جاری آه از جگر زبانه
نه یاد آب دارم نه آرزوی دانه
بالم شکست و ماندم مهجور از آشیانه
میخواست پیکرم نیز خستن بتازیانه
چونان که نفخ دل را سود است رازیانه
تا از زبان مردم دور افتد این ترانه
این رازک نهانی بنهاد در میانه
با یار خویش برگوی کانجا شود روانه
تیری که سالها بود پنهان در این کتانه
گفتا که بودم امروز در بار خسروانه
با دانش و کفایت با طاعت و دیانه
هم ملک و هم رعیت هم گنج و هم خزانه
شناسم اندرین ملک مردی چنین یگانه
بخشد سریر و افسر با ملکیت زمانه
با منت فراوان با شکر بیکرانه
در پیشگاه قاضی خم کرد پشت و شانه

قاضی پس از تواضع گفتا امانت را
خوردند جمله سوگند با مصحف الهی
کاینسان و دیعه را پار هشتی تو در فلان شب
چون باز جستم آن کیس دیدم بسان سد گیس (۲)
سیم است وزر و گوهر در کیسه مطیر
اینک بگیر و پیش آر دست که من بیوسم
حق شاهد است کاین قول صدقست پای تاسر
حاجی گرفت و بوسید از شوق دست قاضی
این بخششی که امروز بر چاکرت نمودی
تو خواجه و مولا ما بندگان عاجز
روز دگر بیامد سرهنک نزد قاضی
گفتش خبر چه داری از شاه و نیت حج
گفتا عزیزمت شه شد منصرف ازین راه
گیتی بود سرائی کش استوانه شاه است
مقصود بنده این بود کز پیشگاه سامی
بهر زحج و عمره این شد که مال حاجی
هم بار دوست بستم هم مشمت تو گشادم
اینک رسیده فرمان از شه که مسند خویش
از داغ شغل و منصب تا زنده بگیتی
گی آید از خیانت جز نک دزد شاهر
یا مسند ریاست یا دستگاه سرقت

جویاشدم زقبر پرسیدم از جمانه (۱)
ناگه رسید پیغام بر من ز قهرمانه
نزد فلانه خواتون در کیسه فلانه
دور از فسون و تلیس مهر تو با نشانه
سرخ بابر اندر سبزش بر بطانه
بر جای آنکه کردم بر حضرت اهانه
از بنده در امانت نبود روا چنانه
گفتا دهد خدایت اقبال جاودانه
هرگز نکرده حاتم یعنی ابوسفانه
تا زنده ایم جوئیم از فضلت استعانه
قاضی ز مقدم وی زد طبل شادیانه
سوی طواف خانه کی میشود روانه
زیرا که حج روا نیست بر ذات خسروانه
نمود روا که جنب از جای استوانه
بستانم آن امانت کش برده ام ضمانه
از کیسهات کشیدم با مته و کمانه
زینگونه میتوان زد تیری بدو نشانه
بر چینی و تن آسان باشی درون خانه
بنشین و ناله سرکن چون استن خانه
کی زاید از ذرایح جز سوزش مانه
بر داشتن یکدست توان دو هندوانه

قصیده

در ملح محمد ولیخان نصر السلطنه

تا که روز از هفته و هفته زمه ماه از سنه
صاحب فرخنده سردار معظم آنکه هست
خانزاد حیدر است و چاکر شهزین سبب
نگذرد فیروز و فرخ باد نصر السلطنه
طلعتش چون آفتاب و فکرش چون آینه
شد دعایش فرض بر هر مؤمن و هر مؤمنه

(۱) جمانه - در اصل لؤلؤ و اینجا نام کنیز است (۲) سد گیس - قوس و قزح

نرگدایان بفکر پادشهی
سیرها دیده ام ز گرسنگی
گفتی آکنده مغز اهل خرد
بنده را هم سپهر و ارون ساخت
شد فدای سبیل مشروطه
ناتم از سفره آبم از کوزه
(ماده تاریخ جلوس)

شهنشاه ایران محمدعلی شه
سریر از سپهر آمدش افسر از خور
نسیم عنایات او باغ دین را
همایون خدیوی که شاهان ببارش
ز سهم خدنگش هژ بران جنای
شها آسمان از خدائی و شاهی
همین بس که رای ترا کرد امضا
تو آزاد کردی همه بندگان را
بدانستی ایشه که بیمار ملکت
بدانستی ایشه که در شام غفلت
نشاندی شه معدلت را بکرسی
بخواندی همه مردمان هنرور
ز روی تو شد دیده ملک روشن
خیال تفاق از وفاقت مشوش

بگردون دولت برافراشت خرگه
سپاه از او کب شدش رایت از مه
چو اردی بهشت است یا فروردین مه
سربندگی سوده برخاک در گه
خزیدند در غارها همچو روبه
نصیب شهان پنج داد و ترا ده
شهنشاه ماضی سقی الله رمسه
که بد قلبت از سر این حکمت آ که
چو دارو نیابد بمیرد بنا گه
نسوزد چراغ ستم تا سحر گه
کشیدی برون یوسف داد از چه
براندی همه شوخ چشمان لمره
چو از معجز عیسوی چشم اگمه
جمال ستم ز اعتدالت مشوه

رهی ساختی از کرامت که دایم رود کاروان عدالت در آن ره
بقا آنت تشبیه کردم ولیکن خرد بانك زد کای فلان قصه کوتاه
ازیرا که تشبیه کامل بناقص خلاف است از این گفته استغفر الله
که سال جلوس همیونش آمد (خداند قاآن محمد علی شه)

۱۳۲۴

قطعات

ای تاجر بی ثروت سودا گر بی مایه ایوان تو بی دیوار بستان تو بی سایه
بستان ترا پشمان هم سوسن و هم سنبل ایوان ترا ویران هم پیکر و هم پایه
در بوته غمازان بگداخته همچون زر در بزم شش اندازان و رباخته سرمایه
انده بتو وابسته از باب الی المحراب نکبت بتو پیوسته از بدو الی الغایه
بدنامی و ننگ را آورده ملک سوره بدبختی و نحس ترا بر خوانده فلک آیه
بابات بخون غلطید از کینه این عمو مادرت زبون گردید از فتنه این دایه
این دایه و این عمو خستند روانت را تا کرد تنت را قوت بن جعده و بن دایه
بر مادر مسکنت از دیده بخاک افشان خونیکه فرید و نریخت از کشتن بر مایه
کشتید اتابك را بجرم و گمان گردید کو باغ نیاکان را داده است بهمسایه
دیدیکه برادر هات این روضه دلکش را دادند بهمسایه با زینت و پیرایه
آن داعیه مردیت چون شد که رقیب دون حمدان قوی بسپوخت در ن تو تا بیه
(قطعه)

ایا نسیم صبا با وزیر داخله گوی که ای فکنده بگیتی زدانش آوازه
ازان پس که پراکنده گشت دفتر ملک ز فکر روشن پاک تو یافت شیرازه
رهی یار گهت قطعه فرستادم که یافت روی عروس سخن از ان غازه
برای پاسخ آن قطعه دیرگاهی شد که تو بغفلتی ایخواجه من بخمیازه

کنون بعلت تاخیر آن جواب مرا
گمان مکن که رهی نیزه را نموده شلال
ولی ز لطف تو خواهم سوارکاری گشت
دلت خزانه سرباد و سینه گنج گهر

رسیده است بخاطر حکایتی تازه
که سیم وزر برد از همت باندازه
که رام باشد چون بر بلوچ جمازه
تن عدوت بدار و سرش بدر وازه

تاجگذاری پادشاه ۱۳۳۲

آفتابی است تاج شاهنشاه
آفتابی فراز سایه حقیق
آفتابی که زهره و مه و مهر
سایه کز فروغ او ریزد
آفتابی که بی تجلی اوست
سایه زیر سایه اش تابان
چیت این آفتاب تاج ملک
غیر تاج خدایگان ملوک
شمس دیدی دمدن مطلع ارض
عقل بر هوش او شده است ضمین
داریوش کبیر را مانند
از دعا بر سرش زده رایت
ابر دستش چو بر زمین بارد
لعل روید بجای لاله زخاک
پادشاه یگانه ذل عدوه
شاه آزاد زاد یابنده
هست یزدان همیشه باشه از انک
ای کشاینده امور بفکر
شکر الله که از جلوس تو گشت

سایه گستر بفرق ظل آله
سایه ز آفتاب هشته دیلا
زیر چترش همی برزد پناه
عرق از چهر مهر و عارض ماه
روز تاریک و روزگار سیاه
چتر و تیغ و نگین و افسر و گاه
کیست این سایه ذات اقدس شاه
جز برویال شاه گردون جابه
سایه دیدی بچرخ ز دخرگاه
عدل بر داد او ستاده گواه
چون براید فراز افسر و گاه
در رکاب وی از قلوب سپاه
بحر سازد بخون دیده شنای
سیم خیزد همی بجای گیاه
شهریار زمانه ظل بقاه
عین حکمت علیه عین الله
سایه با سایه دار شد همراه
ای نکهبان ملک و دین بنگاه
بخت همراه و گار بردار خواه

لراقمها ایضاً فی شهر رجب ۱۳۲۳

ملک ایران در دوعهد از دست افغان شد خراب نام افغان زین سبب در گوش ما شوم آمده
 آری یکی در دولت مشغوم شه سلطان حسین بس خرابیها ز افغان کاندین بوم آمده
 باز در عهد مظفر شه ز افغان شد چنانک خوردنی زهر هلاهل شهد ز قوم آمده
 لیک فرق این دو افغان را که شد در این دوعهد کویمت کاندین نظر پیداو معلوم آمده
 آن زمان از جنبش افغان ظالم شد خراب این زمان از شورش افغان مظلوم آمده

تاریخ تحصن محمد علی شاه از سلطنت آباد بزرگنده در سفارت
 روس و رشتن او در تحت حمایت دولتین روس و انگلیس در صبح
 جمعه ۲۷ شهر جمیدی الاخره ۱۳۲۷

تا سپهدار بشطرنج هنر
 ماحی سیرت نا هنجار
 چتر استبداد از صرصر داد
 با عدالت همه جا بود رفیق
 شهر ری از قدمش خرم و شاد
 شه محمد علی از هیبت او
 شبش از برق چو روز روشن
 آخر الامر ز دیهیم و سریر
 جستیم از طبع امیری تاریخ
 چیره بر دشمن خونخوار شده
 حامی زمره احرار شده
 پست و وارون و نگونسار شده
 با خرد در همه جا یار شده
 خوشتر از خلیج و فرخار شده
 خوار و شرمنده ز کردار شده
 روزش از دود شب تار شده
 گشته مستعفی و بیزار شده
 گفت (شه مات سپهدار شده)

۱۳۲۷

قطعه

ادیب گفت بر اندام ملک و پیکر دین
 حکیم گفت ازین خاک امید خیر مدار
 ادیب گفت که شد ریش دولت اندر...
 حکیم گفت نفت و ایشروع و حکم خدای
 لباس عافیت از تیغ ظلم چاک شده
 ده صد هنر از چنین آرزو بخاک شده
 چنانکه عالمی از گند آن هلاک شده
 پس از ازاله عین آن پلید پاک شده

تا پرستار معارف گشت و پشتیوان علم
حزم او کوهی ز آسیب تزلزل یهراس
شام تاریک وطن را فکرش افروزد چراغ
در سیاست آن چنان غالب که بندد فکرش
قدر وی در کشور ما آنچنان باشد عزیز
در سپاه فضل و جیش عدل و اقلیم هنر
چون شود بر قلب بدخواهان دولت حمله ور
بادل بیدار و مغز روشن و رأی درست
شاد زی در سایه ملک اندرین خرم بهار

بر سر گردون زدند این هردو خرگاه و بنه
عزم او سیلی که از کوه آید اندر دامنه
همچنان که اندر فروزد آتش از آتش زنه
در قلوب خلق بر اندیشه بدروزنه
کاب اندر کام عطشان نان بچشم گرسنه
اوست سالار نخستین باشکوه وطنه
یسرش اندر میسر پیداست یمن از میمنه
ملک را ایمن کند از چشمهای خائنه
(ایدرخت ملک بارت عزو بیداری تنه)

(قطعه)

ای مجیر السلطنه از ... ملک
گر بکوئی بنده را کز دامنم
پاسخت این است که اندر شرع ما
می شناسم من ترا بر این گروه
لیک ... المملک در این دوده هست
دزدی و کلاشی اندر مذهبش
چشم دزدان از رخ ایشان برد
صبر من اندر بر اطماع وی
انچه کرده است او بمن هرگز نکرد
تا بدانی شرح این راز نهان
از کریمی بنده را ادرار جود
خورد ادرار مرا آن شوخ چشم
لاجرم هر روز راندم نزد وی
بسته مخلص را قلم خادم قدم

دفتری دارم ز سر تا پا گله
دست بر گش چون نیم او را لله
شد صغیران رادیت بر عاقله
سید و قوم و رئیس سلسله
تلخ چون دربار گندم کاکله
این یکی فرض است و آن یک نافله
روشنی بعد از وزیر داخله
لقمه باشد برون از حوصله
موش در انبار و گُرک اندر گله
گوش ده آگه شو از این مسئله
در کف وی شد بعنوان صله
زد بکون خویش داغ باطله
قاصدی با سازو بَرک و راحله
دست و پای هردو شد پرز آبله

از کف‌وی قطره بر من نژاد
گردد با گفتار تلخ طبع رام
بر تن او پوست چون چلیپا سه شد
عنقریبستی که سعد ما
باسپاهی زفت و قطاع الطريق
زر گر و کاکاون و بیزانه‌وند
حمله‌ور گردد بانباء السبیل
دست خاتونان ببندد همچو شمر
میمکد خون فقیران چون شپش
از خدا خواهم شبی او را چو موش

گرچه بود از مایه من حامله
ساخت بردشنام سختم تن یله
آنکه در ترکی بود کرتکله
افکند در کوه و صحرا غلغله
با گروهی دزد و طرار و دله
کوسه احمد لوئی جارو تله
تنگ سازد راه را بر قافله
تیر بر طفلان زند چون حرمله
میکزد تیخم غریبان چون مله
دست زیر سنک و دمب اندر تله

(عدلیه پیشین)

مآذر از کنار عدلیه
کس نپندارم از وضع و شریف
آن شنیدم . . . بیر دوله شبی
من همانم که کرده‌ام فاسد
گر نبودم کجا شدی ظاهر
پند من بشنو و بخاطر دار
عدل اگر بود می زدند آتش
پارتی جو ز عدل کمتر گو
شرع را نیز از میان بردار
زانکه چون شرع نسخ شد گردد
تا توانی رجال کافی را

که خرابست کار عدلیه
که نباشد دچار عدلیه
گفت با مستشار عدلیه
تا ابد کار و بار عدلیه
این چنین اضطرار عدلیه
سلب کن اقتدار عدلیه
از میسر و یسار عدلیه
عدل نباید بکار عدلیه
تا شوی یادگار عدلیه
سبب افتخار عدلیه
ره میده در حصار عدلیه

هم خود بر رواج تمبر گمار
هر کجا يك دنى بد گهریست
مر مرا عار نیست گر بشوم
بلکه مقصود من شود حاصل
بارالها بحق هشت و چهار
تو بر آور دمار عدلیه
نیست جز این شعار عدلیه
می بدان یار غار عدلیه
تالی ابریق دار عدلیه
شرع گردد شکار عدلیه
(قطعه)

خداوند توئی امروز در ملک
بنانت بحر دانش را سفینه
جمال دانش از رویت هویدا
نه فرسائی تو از جذب دل و جان
مرا ای میر دانا دست گردون
تنم چون شتر به در دام مرگ است
بدیوانخانه عدلیه دیوی است
تهی شد بنده را کاشانه ز آن دیو
بدم از فربهی چون شوشه سیم
مرا جوع البقر افکنده از پای
پی یکجبه با سک در جوام
تم تار از لعاب خامه خویش
زیم خوار و خورم خار و کشم خار
چراغ مملکت شمع قبیله
کلامت بیت حکمت را عقیده
چون از و ثروت از عام الجمیل (۱)
نه شمس از جذب اجسام ثقیله
بگردن بسته اینک دست حیل
زکید دمنه و مکر گایله
چو آن دیوی که شد نامش عدلیه (۲)
چو امعا از پس شرب هلیله
شدم از لاغری زرین ملیله
خرات گرم نشاط اندر طویله
که دنیا جیفه شد مستحیل
بگرد خویشتن چون گرم پیاه
بسان اشتر نر در مسیاه

(۱) - عام الجمیل سنه ۳۶۶ است که جمیل دختر ناصرالدوله حمدانی به حج رفت و تمام حجاج را شربت قند داد و سیصد غلام و دویست کنیز آزاد کرد و پانصد مرکب پیادگان بخشید (۲) - عدیله نام دیوی است که دعای عدیله بر دفع وی ماثور است

ندارم از برای راحت خویش بجز الطاف آن حضرت وسیله
ازیرا سوی درگاهت بامید همی کردم وسیلت زین وسیله
وجود من بعدایه ضرور است چو اندر قزمه سبزی شنبلله
الا تا در جهان ممتاز باشد نبات از جنس و حیوان از فسیله
زند بر گرك شاخ و گله باشیر بزت در گله اسبت در فسیله

❀ قطعه ❀

در دوشنبه سوم جمادی الاخره ۱۳۲۲ ۱۵ ماه اوت ۱۹۰۴ که جناب مستطاب اشرف پرنس
ارفع الدوله امیرنویان آقا میرزارضاخان سفیرکیر دولت علیه ایران مقیم اسلامبول بایران
آمده و درباغ مبارك آباد مهمان حضرت اشرف والا شاهزاده سلطان عبدالمجید میرزاعین الدوله
اتابك بود . در شماره ۲۴ ادب از سان سوم انشا و درج گردید .

ای ز قسطنطین بدارالملک ایران تاخته صیت دانش در صف کون و مکان انداخته
که چو ابر اندر بهاران خیمه بردریا زده گه چوسیل از کوهساران سوی صحرا تاخته
در گلوی حق پرستان شهد رحمت ریخته بر سر اعدای دین شمشیر عدوان آخته
شاد زی در پیشگاه شهریار حق شناس ای بدرگاه شهنشه سر ز پا نشاخته
تو بشه فرمان گذاری ما ترا فرمان پذیر تو بدولت باخته دل ما ترا دلباخته
تابشی از برق تیغت خرمن مه سوخته جنبشی از نوک کلکت کار تالم ساخته
آن یکی شمع کرامت در زمین افروخته وان دگر چتر شهامت بر سپهر افراخته
عنقریبستی که بینم مر ترا ز اقبال شه ساخته کار زمین زی آسمان پرداخته
تا تو از شادی چو کبکان در نشاط و خنده دشمنت با دا زغم کو کو زنان چوین فاخته

ارتجالا بحاج میرزا احمد معین الممالک رشتی نوشتم

شده از دور چرخ فیروزه همه ایام چون مه روزه
سروران را تهی نموده فلک سرو پای از کلاه و از موزه
سنگ تقدیر پیشگاه قضا سوده مر خلق را پک و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود پسته ها گشته اند جلفوزه

تاریخ کشته شدن جعفر خان رشیدالسلطان و علیخان ارشدالدوله
در شهر رمضان المبارک ۱۳۲۹

رشید و ارشد بچنک ملت	ز اسب هستی شده پیاده
رشید سلطان نخست از چهل	در بسلا را برخ گشاده
معز سلطان بیاری بخت	سزای او را به تیر داده
ولیک ارشد بسان روباه	بچنک ضیغم در او فتاده
چو تشنه بودند ز ساغر مرک	بکامشان ریخت زمانه باده
برای تاریخ سرود امیری	رشید و ارشد دو مرد ماده

۱۳۲۹

(قطعه)

من نه آن مرغم که هر صیاد در بندم کشد	در هوای دانه خالی و دام طره
نی‌ک‌تاتم‌گز فروغ خود بسوزاند تنم	بدری اندر چارده یا ماهی اندر غره
آفتابی بودم اندر آسمان اقدار	تافت بدری تا برقص آمد دلم چون ذره

قطعه

بحاجی رضاخان د کتر زمن گو	که کاس طمع را تو باشی حمیه
چو از حارث گلدۀ باشد نژادت	شرف‌داری از دودمان سمیه
چو عمت زیاد بن صخر است بیشک	تو هستی ز انصار آل امیه

(در دفتر ادیب است و شاید از او باشد)

در خراسان ز آل مصعب شاه	طاهر و طلحه است و عبدالله
باز طاهر دیز محمد دان	کو یعقوب داد تخت و کلاه

زوال نایب السلطنه قراگوزلو

نایب‌السلطنه آن گز سیرتش	صدق فرسوده ادب نالیده
هوش اصحاب هنر فرسوده	گوش ارباب خرد مالیده
آتشی نی‌گه نی‌فروخت بدهر	فتنه نیست که نسکالیده

خارخار پلتيكش چون سرو
سال تاريخ زوالش گفتم

در چمنزار جهان بالیده
ریده و - خورده - برمالید

۱۳۳۲

رباعی

ای آمده جانب ری از بهر شنه
ذاتی که بود منزله از نوم و سنه
فرخنده ترا روز و شب و شهر و سته
در هر نفست دهد هزاران حسنه

تقریظ جریده شکوفه

فروغش گربتا بد بر شکوفه
گل از خار آورد در سنك خارا
شود روی زمین یکسر شکوفه
بر آرد چون ز خاك تر شکوفه

فرد

از کرده خود خوردند اندر ... خود غوطه يك سلسله ز استبداد يك دسته ز مشروطه

فرد

من در غم تو چو مرغ سرکنده
همواره لب ز عیش در خنده

حرف یاء

ای دل چو زتن گاهی و در جان بفزائی
ور بسته زنجیر سر زلف بتانی
تا چند گرفتاری در چاه زنخندان
انجام کمال است چو وارسته زمالی
گر قدر رخ خویش هر آئینه بدانی
تو مخزن یاقوتی و تو معدن گوهر
تو صورت رحمانی در کسوت انسان
آزرا که نگنجد بجهان در دل تو جاست
می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی
از در خفقان است دل بلبله باید
در جلوه ز صاحب نظران دوش ربائی
سخت است ز زنجیر غمت روی رهائی
جهدی کن کز چاه طبیعت بدر آئی
پاداش هوان است چو در قید هوایی
این روی چو آئینه بهر کس تمائی
انصاف نباشد که کنی کاه ربائی
بردار نقاب خودی از روی خدائی
تا چند پیچیده در این تنك قبائی
بنشین و سخنگوی که هم صحبت مائی
امروز یسائی و رك از وی بگشائی

وین زنك كه بر آینه خاطر ما شد
 من تشنه آن غالیه بو باده سرخم
 گردیده عیان عید ولی الله (ص) تو نیز
 آن عقل نخستین که ز آغاز تکنون
 تیغ و فرش خالق هر ناری و بادی
 فرخنده علی بن ابی طالب (ص) مکی
 ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی
 موسی حقیقت را هارون وزیری
 گیرم که فلك همچو رحی دارد گردش
 در کشور تجرید خداوند بزرگی
 در روضه ایجاد نخستین ثمری لیک
 گه بر سر شاهان اولو العزم امیری
 با رایت منصور نبی قاید جیشی
 تبریک خداوندی و تأیید ترا من
 شاهی که بکوتاه ترین جامه قدرش
 شهزاده آزاده ولیعهد فلك مهد
 والا خلف الصدق ملك ناصر دین شه
 ای آنکه بتقدیر بود امر تو توام
 فرهنگ و خرد راهنمای ملکان شد
 تا خلق به یکتائیت اقرار نمایند
 مادرت مگر بهر شهری زاد که گوئی
 در گوهر هرکس هنری باشد از وی
 چونانکه سها صنعت خورشید نتاند
 دست تو چو موسی ید و بیضا کند اینک
 دردی بگه خشم و دوائی گه رحمت
 در بزم چو بنشین خورشید کمالی
 گوش فلك از ناله مظلومان کر بود

با يك قدح از آن می روشن بزدائی
 ویژه که کند باد سحر غالیه سائی
 ایمان بولی داری و از اهل ولائی
 بر عالم ایجاد بود علت غائی
 حلم و کرمش باعث هر خاکی و مائی
 یار صلحا دشمن زشتان مرائی
 ای ماجد اعقل که جهان را تو خدائی
 عیسی طریقت را شمعون صفائی
 دست تو بود محور و تو قطب رحائی
 در لشکر توحید امیر الا مرائی
 در خلوت احمد (ص) دومین آل عبائی
 گه بر در سلطان اولی الامر گدائی
 در آیت مسطور نبی سخت بنائی
 در بار خداوند کنم چامه سرائی
 نه طاق فلك را نبود دست رسائی
 شایسته فرماندهی و کامروائی
 گز جد و پدر ارث برد افسر شائی
 وی آنکه بتحقیق تو همدست قضائی
 اما تو بفروغ و خرد راه نمائی
 شد پشت فلك را بدرت شکل دوتائی
 کاری بجز از پادشهی را تو نشائی
 با خنجر پرانش محال است جدائی
 خورشید هم ایدون توان کرد سهای
 بر موسی دست تو کند خامه عصائی
 یا للعجب ای شاه که دردی و دوائی
 در رزم چو بخروشی باران بلائی
 دست تو يك سیلی دادش شنوائی

از همت خود سلم و معراج بسازی
 کوبی بسرش پای کزین پس نماید
 جز کلك تو كان خط سیه زاد ندیدیم
 کلك تو چو حوری که بود اهرمن آسا
 گر خاک نه در پای تو شد گفتم ارضی
 عمان اگر از طبع بلندت نزدی موج
 دریا نتوان بگشود سدی که تو بندی
 فضل از سخنان تو بیندوخت مبرد
 تیغ تو کند پی فرس رستم دستان
 ای دولت دنیا بکف دست ولیعهد
 ای زیر اعظم تو در آن سایه جاوید
 ای شاه تو شروان شه و این ذره نظامی
 حاشا که مرا پایه از این هردو بکاهد
 اما اثر همت شاهانه ات امید
 با پرتو لطف و اثر تربیت تو
 شعرم ز ثریا و ز شعری گذرد ز آنک
 خاقانی شروانی اگر بی ادبانه
 (گر تیغ علی فرق عدویکسر به شکافت)
 حقانه بهنجار سخن گفت و ندانست
 دفلی نچشانند ثمر نخله خرما
 سخت است که خر مهره بالماس ستانی
 من شاعر شروان نیم ای شاه جهانبان
 گویم بمدیح تو که باقوت ایمان
 تاج سر شاهان جهانی بحقیقت
 تا نام ترا مریخ بنوشته بخنجر
 صد ترك چو مریخ بدرگاه تو قربان

تا بر سر این گنبد گردنده بر آئی
 در خاک غلامان درت بی سرو پائی
 هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
 تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی
 ورچرخ نه در دست تو گفتم که سمائی
 هرگز نمودی چو گفت گوهر زائی
 گردون نتوان بست دری کش تو گشائی
 نحو از کلمات تو ییاموخت کسائی
 جود تو کند طی ورق حاتم طائی
 تو بر مثل نخجیر در جوف فرائی
 مانند غرابی پیر چتر همائی
 ای شاه تو بهرام شه و بنده سنائی
 چونانکه تو در پایه بر آن هردوفزائی
 در چشمه حیوان کدم راهنمائی
 بدم بعدد رسم و ره هرزه درائی
 جستم ز درت نام امیر الشعرائی
 این بیت سراید ز در ییهدد خائی
 (البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
 دانا نکند زینسان ممدوح ستائی
 حلیت ندارد اثر مهر گیائی
 زشت است که خرزهره بر مشک بسائی
 بل زشت شمارم سخن مرد ریائی
 (البرز شکافی تو اگر گرز گرائی)
 چون شاه ولایت را خاک کف پائی
 تا نام ترا خورشید هندوی سرائی
 صد ماه چو خورشید براه تو فدائی

قطعه

ایمملک ملک فضل ایکه خره را
 اشراق (۱) ارپرتوی ز شرق تو دیدی
 یکدو سه مثقال چای لعل مصفا
 تا که بنوشی و بامذاق شکر بار
 تا ببر قلزم است رحل ینایع (۲)
 تا که نه بازهرمار باشد هلیون
 یار ترا سبز باد تارک و افسر
 روزت فردا بفال خوشتر از امروز
 شاطر عباس چون خمیر سخن را
 ریش عطار دیکون وی رودار کرد
 از کلمات ذخیر است و مژنه
 تیره نمودی روان ابن کمونه
 زی تو فرستادم از برای نمونه
 نیک بسنجی که هست چون و چگونه
 تابدر ، بنطس است بندرتونه
 تا که نه بانیش گژدم است درونه
 خصم ترا زرد باد چهره و گونه
 حالت آینده سال به ز کنونه
 مشت زند در تغار و گیرد چونه
 در فن دانش چومن پیازش گونه

۱۳ صفر ۱۳۳۰

در زیر عکس جناب منتظم الدوله آقای مصطفی قلیخان
 فیروز کوهی نوشتیم :

منتظم الدوله فیروز بخت
 یافت چومه ما هچه رایتش
 اختر فیروز مرا ره نمود
 عکس رخس بر ورق انداختم
 تا که شود خیره ز نورش عیون
 تا ابد از دست دل و دست او
 جودی و مهلان بر حلمش سبک
 داور گردون فر لیوان شکوه
 کرسی فیروزه ز فیروز کوه
 در بر آن خواجه دانش پشوه
 باصفی از ناموران همگروه
 تا که شود تیره ز رویش وجوه
 خوشد و جوشد دل دریا و کوه
 قازم و جیحون ز کفش درسته

(۱) - اشراق شیخ شهاب الدین سهروردی است (۲) ینایع - جمع ینوع بمعنی چشمه

❖ {قصیده} ❖

درستایش پرنس ارفع الدوله

امروز جانرا باطرب هنگام پیوند آمده
سردار دانایان زره باتاب مهر و روی مه
آن طالب نام نکو والا پرنس صلح جو
از خاوران درباختر باشاه مآشد در سفر
کوئی ز نور روح الامین آمد زبالا بر زمین
خوشا هژیرا خرما کان خواجه عیسی دما
هوش و خرد فتح و ظفر عقل و ادب فضل و هنر
دانش پرستی کار وی فضل و هنر آثار وی
اقبال او هر دم فزون بخت عدویش و آژگون
میری که گردون جاه او دولت رفیق راه او
خورشید شمع منظرش بهرام میرالشکرش
دانش پژوه و دین طلب دانشور و دانش لقب
فیروز و فرخ فال او شادان و خرم حال او
میرا ثنا خوانت منم کاین بدرا دشمنم
از خاک راحت شد گلم زین ره بکویت مایلم
تا نامه های بخردی شوید دل مرد از بدی
همواره باشی در جهان از بخت و دولت کامران

دل در نشاط آماده شد لب در شکر خند آمده
در موکب مسعود شه فیروز و خرسند آمده
مه ارفع الدوله که او بی مثل و مانند آمده
همراه وی در بحر و بر فضل خداوند آمده
یا بار دیگر فرودین برجای اسفند آمده
در ساحت ملک جما شاد و فرهمند آمده
در پیش این فرخ پدر چون هشت فرزند آمده
در گوش جان گفتار وی ستوار چون پند آمده
ملک از قدومش تازه چون مغز خردمند آمده
غم در دل بدخواه چون کوه الوند آمده
بر جیس اندر مجمرش سوزان چرا سپند آمده
در گلشن علم و ادب نخلی برومند آمده
بر سایه اقبال او از چرخ سوگند آمده
در دام مهرت گردنم همواره در بند آمده
در حضرت جان و دلم بس آرزومند آمده
تا سیمنا دایزدی در زند و پا زند آمده
الفاظت اندر کام جان چون شکر و قند آمده

ایضاً در ۱۳۱۹ در مدح میرزا جلال الدین محمد مجد الاشراف

عارف تبریزی

شمس و قمر سجده نمودند سحرگاه
می ریخت از آن شمس و قمر نجم و ثریا
بامن بزبان آمده گفتند که ای طفل
اکنون ز سر خاک برنت سوی افلاک
چون مادرت افکند به خواری سر ره
بگرفته برای تو یکی دایه زیبا

کی یوسف مصری نو برون آی از اینچاه
و آن نجم و ثریا چو دو صد عارف آگاه
مادر زچه افکند زبونت به سر راه
اینک زتک چاه برنت به صف جاه
آمد پدرت تا بردت جانب خرگاه
رویش چو دو خورشید و دو پستانش چو دو ماه

چون گریه‌کنی شیر دهند به سحرگاه
 گفتا که منم محرم خلوت کده شاه
 آیم که ترا شیر دهم در گه و بیگاه
 پیچید و بغل کرد و مرا برد به همراه
 تا خراب رود چشمم و فارغ شوم از آه
 عاشق نکند خواب زسوز غم جا نگاه
 آشفته نمود آن خم گیسوی پر از تاه
 چون شیر ژبانی شوی ای طعنه روباه
 کامد بیرم کام دلم در خور و دلخواه
 یاقوت شد این چهره که بدزد ترا زگاه
 چون سرو خرامنده شد این قامت کوتاه
 بر عرش زفرش اندر و بر صدر زدرگاه
 هر روز چو یک هفته و یک هفته چو یک ماه
 کای کودک معجب مگر از خود نه‌ای آگاه
 ز نهار خبر باش که راهی است پراز چاه
 غولت نبرد جانب بیغوله از این راه
 تا زود شود بیتو پدر یارو هوا خواه
 و ر علم بخواهی تو فرا گیر ز افواه
 با چرخ کند آنچه بر آینه کند آه
 زد بر در و دیوار فلک خیمه و خرگاه
 جز او نبود راهبر و پیر و شهنشاه
 از هر سر مویش بجهد بآنک انالله

گهواره برای تو ز افلاک بیستد
 ناگه بدر آمد ز درم دایه غم خوار
 اینک ز بر شاه به فرمان شهنشه
 از چادر خود کرد همان لحظه قماطم
 افکند بگهواره و لالای همی گفت
 من خواب نرفتم که بسی شیفته بودم
 چون دید که آشفته زلف کج اویم
 پستان بدر آورد که گر شیر بنوشی
 من کام گشودم سوی پستان بدویدم
 خوردم چو از آن شیر که خوشتر ز عسل بود
 چون ماه درخشنده شد این چهره تاریک
 در عین شباب آمدم از سن ترعرع
 دیدم که مرا نشو و نما بوده از آن شیر
 دایه برخم سیلی یکی زد پی تنبیه
 هیات حذر ساز که دشتی است پراز غول
 گفتم بتو ای طفل که از غول حذر کن
 گفتم بتو ای طفل بفرمان پدر باش
 گر راه بجوئی تو بین در رخ مردان
 گفتم پدرم کیست بگفت آنکه قضایش
 واضح تر از این گویمت آن کس که ولایش
 آن شاه جلال‌الدین کاندلر همه کیتی
 تا رفته امیری به کمندش باسیری

در وصف دیوان گوهر خاوری پیارسی سره

ستوده بینی گفتار و نغز هنگامه
 خجسته آنکه ازو ماند این چنین نامه
 ز بهر فالش زیور ز پرنیان جامه
 زسیم دستش و دست آور سخن کامه

اگر تر ژرف یکی بنگری بدین نامه
 بزرگ مرد کسی که این چنین سخن راند
 یکی نگاری کوئی رسیده از فردوس
 زمشک مویش و مرغوله بندش از سنبل

هزار نافه چین زیر موی کرده نهان
 امیر نویان آورده است این فر جود
 خدایگان بزرگان که جاودانه ازو
 ستاره خوارد بر راد مردیش سوگند
 به پیش کلکش بالای راست تیر دیر
 نهفته موی پر از مشک زیر داشامه (۱)
 پرنس ارفع دولت سرود ایسن چامه
 روش بجوید همراهی و بوش کامه
 سپهر بندد بار است کاریش سامه (۲)
 نموده خم چو کمان تا بیوسد آنخامه

تأسف بر سخنوران شرق

بدیدم امشب برجیس وتیر دربر ماه
 ستاره پرتو خورشید یافت دم همه دم
 فروغ خوشه پروین ز گردن گردون
 زبسکه طبع هوا نغزورده گردون صاف
 قلم گرفتم و گفتم چه کامه رانم
 سروش هوشم در گوش گفت کای نادان
 مگر ندیدی آن شاعران دانا را
 همه بگیتی بودند باشکجه و درد
 نه يك طیب نشانی ز دردشان دادی
 شکست دست سخن پشت آن سخن دانان
 جواب گفتم کایدون دوست گفتم و کس
 سپیدی همه عالم زمشرق است و ليك
 ستاره همچو وزیر و دیر بر در شاه
 نسیم غالیه و مشک سود گاه بگاه
 چو گوشوار دراز گوش دبر دلخواه
 بماند خیره در آن طبع شاعر آگاه
 اگرچه داشت درونم ز شاعری اکراه
 ز شعر کام مجو وز سخن مراد مخواه
 چگونه حال شد از گردش زمانه تباه
 همه ز گیتی رفتند با ترانه و آه
 نه يك پزشك سوی چاره شان پردی راه
 از آن سپس که سخن را بدند پشت و پناه
 نخواهد از تو در این داستان دلیل و گواه
 نصیب دانا در مشرق است روز سیاه

قطعه

دا ن و تدیر ز اتفاق و کرم به
 تائیک یخشد و بپوشند و نبوشند
 شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق
 د مذهب من ساده دروغی بسزاوار
 دستی که پی از و طمع تیغ ستم آخت
 تخم بد تا بهره ازین یش که جنبه
 انگشت خموشی بلب خویش نهادن
 در محضر ارباب هنر همچو امیری
 اتفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
 دینار و درم در کف اصحاب کرم به
 اما دل یدار ز شمشیر و قلم به
 زان راست که باور نشود جز بقسم به
 گر ز آنکه بپرند بشمشیر ستم به
 گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
 از آنکه بخائی بلب انگشت ندیم به
 گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

قصیده

این چکامه را در بیست و پنجم محرم ۱۳۰۸ در باغ (زرنق)
 ملک جناب مستطاب حجة الاسلام حاجی میرزا جواد آقای مجتهد تبریزی
 سلمه الله تعالی ساختم در این روز جناب مستطاب اجل امیر نظام دام اجلاله با جناب
 ساعد المملک و نواب نصره الدوله و جناب مستطاب نظام العلماء و عمدة الامراء
 مؤتمن نظام و جناب بیدار بیگی و معدودی از اعیان شهر مهمان جناب مجتهد بودند
 من بنده را هم جناب اجل اشاره آمدن فرمودند و روز دیگر مأمور
 بگفتن این قصیده شدم و در حینی که درد دلم غارض شده در خیمه
 وسط باغ که مقامی منزله و خلوت بود رفته در یک ساعت و اند دقیقه این
 ایات بساختم و بیاوردم و این ایام روزگاری بود که اینزد تعالی
 جناب مجتهد را حیاتی نو بخشیده بود بعد از آنکه روزگار دراز در بستر
 خفته و طیبانش آیت نومیدی گفته بودند سالش نیز از هفتاد گذشته .
 بکام یا نه بکام از رود مرا گیتی
 غنا و عزت گیتی چه حاجت است مرا
 نگار دلکش بختم ز عقل جسته حل
 بنامه اختر ریزم بهر صباح و مسا
 الا کجایند آن شاعران که هر شب و روز
 یکی ز فتنه جادو گر قدر مجنون
 یکی بصحرا از تشنگی گداخته تن
 یکی فشاندی گوهر زدست دانش خویش
 کجا شدند که آیند و مر مرا نگرند
 همی فزاید امروز از دیم گرزانک
 چنانکه شاید و باید هنر پژوهان را
 دلم ز گردش او فارغ است و مستغنی
 که هم ز عقل عزیزم هم از کمال غنی
 عروس مهوش طبعم ز فکر بسته حل
 ز خامه گوهر ریزم بهر غدو و عشی
 گریستندی از دست گردش گیتی
 یکی ز هیت امریمن قضا مفشی
 یکی ز گرسنگی جان سپرده در وادی
 یکی نمودی افغان ز روزگار دنی
 ز حظ دانش و بخت بلند مستوفی
 گذشتگان را امروز کاستی از دی
 مراست آب گوارا مراست عیش هشی

اگر لید نبودش لباده در پیکر
 مراست لفظ ملیح و مراست شعر بدیع
 بویژه اکنون کاندل ریاض رضوانم
 جهان حشمت و گردون اقتدار که هست
 مهین امیر نظام آن خدایگان اجل
 کرم کند کف رادش بنیکوان کریم
 کجا که دانش او عقل کی بود دانا
 سحاب جودش در موقع نوال سریع
 بروز دادش یداد گر بود کسری
 بنیزه تاند ماهی بر آرد از دریا
 بنصف ثلث سوم از نخست ماه عرب
 مرا بگلشن فردوس و سایه طوبی
 یاغ خلد شدم در بساحت (زرق)
 تبارک الله ازان فر خجسته باغ که هست
 دو خصلت است در این بوستان که باغ ارم
 نخست کاین چمن ازداد زاد و آن زستم
 گر آدم ایمن بودی در این خجسته چمن
 ز شرم دیده نرگس در این همیون باغ
 همی یالدا در باغ شاخ های جوان
 چو نهی کرده پیمبر ز استماع غناء
 کجا تواند مزار ساختن بلبل
 یکی تهلیل اندر همی شود مؤذن
 چو این مالک خواند تذرو الفیه
 عیان ز شوکه رمان بآنهمه شوکت

و گر جریر بخورد از گرسنگی جری (۱)
 مراست کلاک فصیح و مراست طبع جری
 بزیر سایه فضل خدایگان رضی
 سنانش قابض ارواح و خامه اش محیی
 که نزد رایش فرهنگ پیر همچو صبی
 اذی دهد سر تیغش بمردمان بذی
 لجا که بخشش او ابر کی بود معطی
 شرار خشمش در وقت اشتعال بطی
 بعرصه هنرش بی هنر بود نرسی
 برد بچشمه خورشید و سازدش مشوی
 که ماه عمرم ده شب گذشته ید ازی
 کشاند خدمت وی حذا و طوبی لی
 همی بچیدم از آن باغ میوه های جنی (۲)
 بهشت در بر صحنش صحیفه مطوی
 از این دو خصلت دلکش بعید بود و عری
 و دیگر آنکه ارم شد نهان و این مرئی
 نکردی ایچ نظر سوی دیوه منهی
 برست خروب از بوستان تیم و عدی
 همی بنالد در شاخ بلبل و طوطی
 چو لحن خوانده خداوند لحن موسیقی
 کجا تواند بر بط نواختن قمری
 یکی بر تیل (۳) اندر همی شود مقری
 چو بن هشام سرایند بلبلان مغنی
 سهام زرین در کیش پهلوان مکی

(۱) جری - بکسر اول و تشدید ثانی نوعی از ماهی غیر الماکول (۲) جنی - میوه که به موقع چیده شود.

(۳) ترتیل - تحسین صوت

انارها همه از شاخ واژگون چونان
 شجر بیافد توی سرخ چون جولاه
 بسان موسی گل باعصا و بیضا شد
 بگرد خرمن گل خارها دمیده چنان
 نعوذ بالله استغفرالله این تشبیه
 یاغ خلد شیاطین کجا و نار کجا
 بگاه بهمن و دی در پناه این بستان
 در این ریاض برومند شادمان بودم
 جز این نداشتی غم که آفتاب کمال
 جهان حکمت و تقوی سپهر فضل و خرد
 جناب مجتهد العصر والزمان که بود
 از آن قبل که بلا خاص دودمان ولاست
 سپهر بستر گسترده و مهر شد بالین
 ز دستبرد قضا رنک شنبلیله گرفت
 بسان سنبل در تاب و همچو لاله بتب
 چو از حبیان برشد خروش ما نصنع
 سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین
 دوباره برك سمن شد لطیف و تازه و تر
 پیام چرخ درخشنده گشت مهر بلند
 بتازه روئی او تازه گشت دین رسول
 ایام فقیه نبیه و خبیر راد علیم
 تو وارث پدران منی و من بی بهر
 ولی من از تو نجویم بفیر ارث پدر
 کمال و دین ز تو خواهم نه مال دینی دون
 رسوم شرع بیاموز مرا که بشرع
 من از تو باید دین پدر بیاموزم

رؤس خصم ز قرپوس عمروبن معدی
 زمین بدوزد کتان سبز چون درزی
 چو ساحران صف نیلوفر از حبال و عصی
 که شد صفرف شیاطین بحول نارجشی (۱)
 کسی کند که بود مغزش از خیالتهی
 بقلب مؤمن کی راه جسته شرك خفی
 همیشه روز برد فروردین مه و اردی
 که شادی الحق اینجا حقیق بود و حری
 هلال وار بدی چند گه نزار و غمی
 بهار رحمت و بستان معرفت یعنی
 کف جوادش فلك وجود را جودی
 برای تزکیه نفس آن وجود زکی
 طیب عاجز گردید و درد مستولسی
 رخس که بودی مانند یا سمن طری
 تن چو نسرين وان روی چون گل سوری
 همه طیبیان جستند عذر لاندری
 و ان یکاد براو خواند و آیت الکرسی
 دوباره سرو چمن شد جوان و زفت و قوی
 بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی
 بزندگانی او زنده شد ولای علی (۴)
 ایام مجاز مجیز و بصیر خبر ملی
 ز فضل آن پدرانی که در زمانه ولی
 که نیست دیده اولاد جز بدست وصی
 صریح گویم نی با کنایت مطوی
 تویی فقیه و تویی قاضی و تویی مفتی
 مفید باید استاد مرتضی و رضی

شنیده ام که پیمبر همی کند تشبیه
 ترست خوانم این گفته را ولی دانم
 تو آفتاب و دگر فاضلان دهر سها
 بر آسمان تفرس توئی همایون بدر
 بنص روشن عقلی تو جانشین رسول
 بخشکی اندر کشتی روان کند عزم
 هوی چو بختی مست است و تو بقوت شرع
 تو گر نزار شوی دین ایزد است نزار
 حساب جود تراکی کند هزار دیر
 الا چو زی تو باشد اساس قدر جلال
 عدوی جاه ترا طعمه بساد در دوزخ

مرآل و عترت خود را بفلك نوح نجی
 که همت تو بود بادبان این کشتی
 تو آسمان و اساتید روزگار زمی
 یارگاه تقدس توئی سراج مضيئسی
 بحکم محکم شرعی تو نایب مهدی
 بر غم قائل ان السفینه لا تجری
 گرفته بکف اندر زمام این بختی
 و گر قوی شوی آیین احمد است قوی
 عطای دست ترا کی کشد هزار مطی
 هزار سال جلالی باین جلال بزی
 از آن طعام که لایسمن ولایغنی

(قطعه)

در روز ۱۷ ذی حجة الحرام ۱۳۰۷ که پیکرم را از بیرون و درون
 بطاقه کشمیری که بابطانه امیری بود بیاراستند ، این قطعه را
 بستایش و شکرانه آوردم :

طوبی و همیونا کاندرا صف دینی
 از چاکری شاه کنم فخر بقیصر
 مولای بزرگان جهان گشتم ازیراک
 تا خواند امیر الشعرایم شه والا
 تشریف خداوند تنم نیک بیاراست
 گر لفظ بود جامه معنی بحقیقت
 گر چرخ تنم داشت نزار ازستم خویش
 آن دیه پیوشید مرا شه که ز نقشش
 از حشمت این دیه زنه اطلس گردون
 ای خسرو فرزانه که شاهان اولی الامر
 تاراست شود بوسه زند تیغ کجت چرخ
 اقبال تو بیدار تراز دیده مجنون
 اضحی که بهر سال یکی روز بود عید

در گلشن فردوسم و در سایه طوبی
 وز فر ولیعهد زتم طعنه بکسری
 دارای جهان را شده ام چاکر و مولی
 شرم بزد از تاب و صفا طعنه بشعری
 چونان که دل مرد خدا جامه تقوی
 در پیکر من جامه لفظ آمده معنی
 زین دیه بحمدالله جانم شده فریبی
 چون نقش بدیاج فرو ماند مانی
 در پیش کشد غاشیه ام اخطل واعشی
 امر تو شمارند ز هر طاعت اولی
 گاهی بشاوب در و گاهی بتمطی
 تیر تو جگر دوز تر از مژه لیلی
 در عصر تو هر شام و صبح آمده اضحی

خورشید که همسایه عیسی است بگردون
ابلیس ستم راست دمت نفخه جبرئیل
حاشا که تفاریق سرکلك همایونت
ویژه که دراین دایره امروز بتحقیق
نام تو از آن بر که توان حرف ندارا
من بنده که از لا و نعم فرق نتانم
یزدانت دهد دولت جاوید که گیتی

باسایه چتر تو کم از طابر عیسی
فرعون ظالم راست گفت آیت موسی
باشد ز تفاریق عصی انفع واجدی
تو مرکزی و فکر تو نقطه اولی
تقدیم بر آن داد بهنگام منادی
شکر نعمت را چه توانم گفت آری
چاوید ز عدل تو بود جنت مأوی

قصیده

قصیده وطنیه از گفته نگارنده در شماره ۳۰ ادب از سال سوم مطابق

دوشنبه ششم رمضان ۱۳۲۲ — ۱۲ نوامبر ۱۹۰۴

قصه گیسوی لعبتان طرازی
عمر گرانمایه ایدریغ تلف شد
درد و دریغا که عاشقان وطن را
ما بسر زلف یار بسته دل و خصم
ای پسر نازنین شوخ که باشد
مادر تو دخت شهریار کیانی
عمت کند آوران مکی و شامی
گلشن توحید را خجسته نهالی
پیشه تو مردمی و مردی رادی
الحق با این نژاد و پروزا (۲) و هنجار
لیک یکی راز باتو دارم و باید
از توش گفت آیدم بسی که بدین ناز

از شب یلدا فزوده شد بدرازی
در خم گیسوی لعبتان طرازی
عشق حقیقی بدل شده بمجازی
بسته دوباز و یمان بحیلت و بازی
مادرت از پاریسی بدرت ز تازی
و آن بدرت پور پیشوای حجازی
خالت دانشوران طوسی و رازی
کله تائید را یکانه نهازی (۱)
کار تو دشمن کشی و دوست نوازی
شاید اگر برمه و ستاره نازی
گوش دهی نیک ز آنکه محرم رازی
پیش لثیمان چرا چواهل نیازی

بردرد و نان بری نیاز ولی خود
 کعبه تو آباد کرده بودی و اینک
 چشمت بی پرده شد چو دیده صرعی
 خشک و تهی شد سرت مگر تو کدوئی
 چون شدت ایمهر زرفشان که درین روز
 گاه چو در استخوان شکسته زسنکی
 خود تو نه آنی که بودی از رخ و بالا
 تابختا سیر کردی از در ایران
 از چه در این باغ ایدرخت برومند
 از چه درین پهنه ایدلیر دلاور
 گر عجب است از گراز دعوی شیری
 خصم و رقیب از نشیب رو بفرزند
 چاره بیچارگان تو بودی و امروز
 دزد بکاخ تو اندراست و تو ابله
 دیده بدیدار و دست در خم زلفی
 قهقهه کبک از نیوش و بخونش
 رخت بغارت شدت کلاه بیغما
 خفته عروست بر رقیب و تو غافل
 بیخبر از آن عروس شوخ شکرفی
 خیرگی و تیرگی رها کن از ایراک
 بایدت اندر مصاف دشمن خونخوار

تابکمر غرق مال و نعمت و نازی
 رو بکلیسا ستاده بهر نمازی
 رویت بی آبرو چو چهره آزی
 خام و دو تو شد دلت مگر تو پیازی
 هر دم چون زر درون بوته گدازی
 گاه چو زرجان و تن دریده ز گازی
 شهره گیتی بدلکشی و برای (۱)
 با هنر و علم در خط متوازی
 میوه نیاری بیار و قد تقرازی
 تیغ نگیری بدست و اسب نتازی
 اعجب باشد ز شیر بیشه گرازی
 توبه نشیب ای عجب دوان ز فرازی
 درد دل خود بهیچ چاره نسازی
 خفته بغفلت درون بستر نازی
 لب بقدر گوش بر ترانه سازی
 پنجه فرو کن نه کم ز طغرل و بازی
 تو پی پیرایه و سجاف و طرازی
 در پی تقدیم سوره حمل جهازی
 شیفته بر این عجز زشت چغازی (۲)
 با دل بیدار و باد دیده بازی
 باشی هشیار کار و زهره نبازی

تیر چو بارد سهام زرین باری
ای پسر بیگناه و گودک مسکین
غم مخور اینک که پایمرد تو باشد
بار خدائی که بر زمانه صلازد
تیغ چو یازد حسام خونین یازی
چند درین نارتفته سوزی و سازی
حامی اسلام (شه مظفر غازی)
(از دربخشندگی و بنده نوازی)

قصیده

ماه رمضان بنهفت آن چهره نورانی
آواز جرس برخواست از قافله طاعت
این قافله محظوظ است از نعمت جاویدان
این قافله در گیتی مهمان خدا بودند
مهمان خدا هرگز نه گرسنه نه تشنه است
مهمان خدا را دل شد گرسنه طاعت
مهمان خدا باشند این قوم که در گیتی
چندی (بک یا الله) گفته بدرد و آه
یکچند دگر حق را در خویش همیدیدند
در پرده درون رفتند و ز خویش برون رفتند
کشت عمل ما را هنگام درو آمد
رو تخم عبادت پاش و زاشک بصرت رکن
آن را که شود در کشت شیطان بکشاورزی
روزی که کند دهقان انبار پراز حاصل
سرمایه نیاوردی سود از که طمع داری
مزد تو چه خواهد داد مستوفی علم حق
گیرم که دهندت مزد بی کوشش و بی زحمت
تن در طلب شادی است جان در پی آزادی است
آبادی اگر خواهی تو بنده این جسمی
گر خانه پردازی موسائی و هرونی

عید رمضان آمد بافره یزدانی
وین قافله را توحید کرده است شتربانی
وین بادیه محفوظ است از غول بیابانی
اینک بسرای خویش آیند ز مهمانی
سیراب زبی آبی است سیراست زبی نانی
لب تشنه گذر سازد از چشمه حیوانی
سامان شهی دارند دریسر و سامانی
سودند بر آن درگاه رخساره و پیشانی
گفتند که سبحانی ما اعظم سلطانی
کم پرس که چون رفتند من دائم و تودانی
داس مه نو بنگر در مزرع انسانی
کز کشت نیابی برگر تخم نیفشانی
و آن را که رود در باغ دجال برزبانی
اورا نبود محصول جز آه و پشیمانی
در کار نکوشیدی اجرت ز چه بستانی
آنجا که کند درحشر کیالی و وزانی
خود شرم نمیداری از اجرت مجانی
این طالب آبادی است آن مایل ویرانی
ویرانی اگر جوئی تو زنده آن جانی
ور صرح بر افرازی فرعون و هامانی

آوخ که پس از یکماه سعی و عمل و طاعت
 آیین مسلمانی شد با رمضان توأم
 آینه تقوی شد از سنک شقاوت خرد
 خاموش شد آن واعظ در معبد اسلامی
 شیخی که شب دوشین در کعبه امامت داشت
 دی بست کف کفران در سلسله غفران
 بوسد بت صقلابی نوشد می عنابی
 آنان که بوترو شفیع جستند یزدان نفع
 اینک شده از غفلت در بار که شهوت
 از خمر جنون سرمست با نفس حرون همدست
 از ذکر خدا تارک آن مشرک با مشرک
 چون خرقة سالو سان آلوده بصها شد
 ما از در دین جوئیم اکسیر سعادت را
 فرمان بر یزدانیم مدحگر خاقانیم
 دانی ملک ما کیست آن مالک ملک جان
 پور ملک ایران والا . . .
 شهزاده دانا آن کز فضل و هنر بنوشت
 با دوات محمودی با شوکت مسعودی
 در مرتبه عالی با چرخ برین تالی
 ای موسی طور حق ای مشعل نور حق
 در این گله چوپانی با معجزه موسی
 گر زان که رسالت را احمد نبی خاتم
 خواهم ز خدا آسان گردد بتو هر مشکل
 با رایت رخشنده با چهر درخشنده
 از تو کرم و بخشش از من عمل و کوشش
 تابخت فراهم کرد مدح تو امیری را

شد مجمع تقوی را آغاز پریشانی
 کردند سفر باهم از عالم جسمانی
 وز تاب و صفا افتاد آیین مسلمانی
 سر جوش زد آن صها اندر خم نصرانی
 امروز کمر بسته است در دیر برهبانی
 و اینک دف خذلان راست در سلسله جنبانی
 کای زاهد محرابی کوثر بتو ارزانی
 کردند ز خاطر دفع اندیشه شیطانی
 آسوده و بی زحمت سرگرم تن آسانی
 در خاک مذلت پست در کوی هوسرانی
 در جهل و عمی سالک آن زانیه بازانی
 وز پرده برون افتاد راز دل پنهانی
 نز دانش افرنجی وز حکمت یونانی
 وز گفته قلم رانیم بر نامه خاقانی
 کویش فلک اول رویش قمر ثانی
 کز چهره اوتابان شد فره یزدانی
 منشور جهانگیری توقع جهانبانی
 با حشمت داودی با ملک سلیمانی
 در ملک کرم والی بر کاخ هم بانی
 ای مست حضور حق در خلوت روحانی
 کلمکت ید بیضا کرد شمیر تو ثعبانی
 پیغمبریت دادی حق از پی چوپانی
 کز مهر تو هر مشکل گیرد ره آسانی
 با دو کف بخشنده جاوید بجامانی
 از تو هنر و دانش وز بنده ثنا خواهی
 گردوش هم خوار استاد فراهانی

نکوهش شورای عالی عدلیه وقت

فریاد از این مشاوره عالی
 شهر است ظلم و جور در آن قاضی
 موسی گرفته مسند فرعونى
 جرجیس در شکنجه جباران
 بازار دین فروشی و خود کامیست
 در جلبه الکمیت قوانینش
 بهر وظیفه چو ن مکسانستند
 باحق گرفته پیشه ستاری
 اعضای آن که ناچه شهوت را
 شب تا سحر مطالعه فرمایند
 گرگان دویده اند در این گله
 و آنکه کنند دعوی استادی
 ای عضو این مشاوره ای انکس
 تا چند از هوا و هوس نازی
 ایران بروز گارتو نوشروان
 دارو بچشم کور همی ریزی
 یالت زسنگ کین شکنند کردون
 چند این بساط چینی و بر چینی
 پهلوی دردمند بیفشاری
 چو نان عرب که نارقری افروخت
 در حمل مال خلق علم کردی
 کز جاهلان پر از عقلا خالی
 ملکیت جهل و حق در آن والی
 عیسی کزیده منصب دجالی
 یوسف اسیر پنجه نقتالی
 دکان غیب گوئی ورمالی
 بیداد سابق است و ستم تالی
 گرد تفار دکه بقالی
 بادین سپرده شیوه قتالی
 کرده شتر چرانی و جمالی
 متن لحاف و حاشیه قالی
 خوکان فتاده اند در این شالی
 بر احمد و محمد غزالی
 کز بربری کمی و زنبکالی
 تا کی چو پشه و چومکس بالی
 افغان بدور احمد ابدالی
 روغن بیای لنگ همی مالی
 بالت درون خاک شود بالی
 وز خلق خایه مالی و بر مالی
 بازوی مستمند بیفتالی
 نار ضلال را شده صالی
 قدی که کوثر گشته زحمالی

عاشق شدی عجزه دنیا را
اندر قمار بیع وطن دایم
صال الحجیم باشی و دیدارت
من عضوها تفرق اعضائی

با این خمیدگی و کهن سالی
کارت مجاهدی شد و دلالی
والله قد تقطع اوصالی
فی بابها تقطع اوصالی

قطعه

سیم شعبان ۱۳۱۷ در تبریز منظوم داشته است

ای ملک از همت شد سبز شد بستان گیتی
گشت محکم با اساس فکرت بنیاد عالم
گر نه عزمت سد شادی گرد عالم راست کردی
راست گویم بی تو گیتی قالبی بی روح باشد
جشن میلاد حسین ابن علی را تازه کردی
طاعت آوردی در اینره تاجهانی شد مطیعت
باتو پیمان جهان محکم شد اکنون گرچه هرگز
اقتدار و مردمی این بس که طبع آشکارا
ای مظفر شاه شاه ثانی ناصرالدین شاه سوم
راست گویم کاین نظام السلطنه در پیشگاهت
تانخشکد شاخ فضلت در زمستان حوادث
آنقدر سرسبز یاداکشتر از عدل و دادت

شادمان زی کز تو شد آباد شارستان گیتی
ماند ستوار از بای همت بنیان گیتی
سیل غم افکنده بودی رخنه در ارکان گیتی
زانکه گیتی چون تنستی و توهستی جان گیتی
لوحش الله گوی سبقت بردی از میدان گیتی
بندگی کردی در ایندر تاشدی سلطان گیتی
تاکنون با هیچکس محکم نشد پیمان گیتی
شد کفیل دور گردون ضامن تاوان گیتی
ای محمد شاه چارم پنجمین خاقان گیتی
تالی بوزر جمهر است ای انوشروان گیتی
تانخوشد گلبن جودت بتابستان گیتی
کش نیارد بدرویدن تا ابد دهقان گیتی

(تغزل)

دوش آن بت سیمین سلب آمد بیالینم همی
بدرالدجی شمس الحقی در کار دادم رونقی
چون برك گل رخساره اش در دست زرین باره اش
چون دید از جور وستم افتاده ام در بحر غم
گفتا غم فرموش کن گفتارم اندر گوش کن
شناختم آن ماه را شمع و چراغ راه را

برد از نگاه بوالعجب جان و دل و دینم همی
زان پس که بودم یدقی بنمود فرزینم همی
روشن شد از نظاره اش چشم جهان ینم همی
بخشید آن زیبا صنم بر جان مسکینم همی
برخیزو جامی نوش کن از لعل شیرینم همی
نادید چشم شاه را از اشک خونینم همی

گفتم که اینوش لب نامت چه و چونت لقب
گفتا منم سلطان ییگم باماه دارم اشتلم
خورشید را سازم هدف جمشید را باشم خلف
نوشین لبم نوشین روان فالم خوش و بختم جوان
من چشمه ام دلها چو جو من باده ام جانها سبو
کفر توأم ایمان تو درد توأم درمان تو
مهرت زیرون و درون اندر دلم باشد فزون
بگشای چشم اینک بین شاه حبش سالار چین
از زندگی مطلوبتر وز خوبرویان خوبتر
بر همتم کن التجا زیرا که من در هر کجا

رحم ترا چون شد سبب بر جان غمگینم همی
چرخ نهم شمس دوم عقل نخستینم همی
سلطان مخوانم کز شرف تاج السلاطینم همی
بستان سرو ارغوان باغ ریاحینم همی
سازد جهان را مشکبو گیسوی مشکینم همی
وز بهر حرز جان تو طاها و یاسینم همی
عشقت دود مانند خون اندر شرائینم همی
از نقش خال عنبرین وز زلف پرچینم همی
بر خسروان محبوبتر از جان شیرینم همی
شمس الضحی بدر الدجی کشف المساکنم همی

(قطعه)

(در نکوهش شاعری که يك خان بختیاری را مدح گفته بود)

ای ستاده بزم تحقیقت
بنده خامه و ضمیر تو شد
از شمیران ترا ببری آورد
تا بر این بنده ارمغان آری
چون ز نخدان شاهدان و برنك
زرد چون روی عاشقی محجور
پر تو افکند بر دریچه من
خواندم از گفته ات دوییت که بود
زنده کردی در آن بیان شگرف
ز دانش بپوته سخت
بز دشتی و گاو کوهی را
ای برادر بر این لطیفه نغم

پور سینا و پیر فارابی
قلم و رای صاحب و صابی
گردش آسمان دولا بسی
از ره لطف صحنی از آبی
چون رخ زاهدان محرابی
از رخ ورد و لعل عنابی
آفتاب سخن ز مهتابی
رشدك شعر جریر و عتابی
استخوان ادیب خندابی
پاك شد همچو سیم تیزابی
گذرانیدی از سك آبی
باش بیدار اگر نه در خوابی

شعر تازی بهار مخوان و مپوش
پیش لر هست شعر تازی چون
یا چو فرقان بگوش مؤبد پارس
منتهی مدح ترك آن باشد
ور بچوپانیش كنی تصدیق
تادهد در مذاق گر سنکان
تا بدیوان خراج ملك رسد
باش در حوض های بلورین
مطرب عشق خواندت در گوش

خرقه خز بپکرد سنجابی
پیش تازی نگار صقلابی
یا اوستا بسمع اعرابی
که ستائی توأش بقصابی
زشت باشد چو نیک دریایی
طعم جان شیردان و سیرابی
بیشتر از مزال اربابی
روز و شب درشنا چو مرغابی
نغمه بوسلیك و رهایی

صبح یکشنبه ۳ شهر شوال ۱۳۳۰ محمد صادق الحسینی الفراهانی

(مطایبه)

ایملک زاده راندم ایات
انت ركنی و منتهی املی
فاش گویم که در ولایت فضل
تالی شعر من توئی که ترا
گرچه از بهر ماست دیوانم
تو مده رایگان زدست آنرا
صاحبادانی آنکه سیم و زر است
خاصه آن زر که در بساط قمار
گراز آن قسمت دهی و چو سرو
دامنم پر کنی از آنچه كنی
آن زمان هر دو مشتهر گردیم

امثالاً لا مـرك العالی
بك علقت حبل آمالی
ما همه بنده ایم و تو والی
نیست یکتن در این جهان تالی
شد گرو در دکان بقالی
که بود قدر و قیمتش غالی
اصل شادی و بیخ خوشحالی
شد نصیبت پیاچه ور مالی
در گلستان مكرمت بالی
کیسه ابلهان از آن خالی
تو برندی و من بر مالی

تا بود کار گُرك قصابی
تا که دونان سفله بنشینند
تا که رباب حل و عقد روند
آسمان منور از انجم
شهره باشی برون گار دراز
ماه در محضرت بقوادی
وزیان تو استفاده کنند

وقد استدعی منی هذه الايات على الوزن المصور والقافية المصورة
سيد السادات الامام العادل الزكي محمد باقر بن محمد طاهر الرضوي
الهمداني امام الجمعة فيها دامت ايام افاضته بسبع خلون من شهر
محرم الحرام سنة ۱۳۱۳ فانشاتها حسب امره وهي هذه

ای سوده برتر از عرش دهم سرفرازی
سرمایه که در عمر اندوختی بزحمت
چون کودکان ربودند هوش بنقل و بادام
اندر مقام محمود چون ره نمیدهند
بر طلعت مجدر زشت است نیل و غازه
از جانور نشاید گفتار آدمیزاد
مقتول تیغ طبعی از زندگی چولافی
گیرم که جغد و کرکس سازند صید مرغان
اسباب عافیت را از دست دادی ایدل
درمان درد عاشق ماء الحیوة وصل است
گر خواستار وصلی باید بمحفل غم
ور طالب خلاصی باید بنار اخلاص
بگشای بال فکرت بگذر پدای همت
اسرار عشق و مستی از اهل راز بشنو
این رازهای پنهان بنوش از امیری

تا چند همچو طفلان مشغول خاکبازی
از يك كرمه بر بود ترکی بترك تازی
آن ترك قندهاری وان لعبت طرازی
در معرض حریفان دعوی مکن ایازی
بر قامت محدب عیب است رخت غازی
از پارسی نیاید لحن و سرود تازی
مخدول دیو نفسی از چیرگی چونازی
کو فره همائی کو پر شاهبازی
اینك بر طیبیان رو بهر چاره سازی
یا نوشداروی مهر یا شهد دانوازی
یا همچو عود سوزی یا همچو رود سازی
یا همچو سیم تابی یا همچو زر گدازی
در عالم حقیقت زین قنطره مجازی
نزعارف عراقی و زمفتی حجازی (۱)
تا نیمجو فروشی تحقیق فخر رازی

مطایبه بارضا قلیخان ارفع الملک

دردا که باد کرده . . . رضاقلی
 پیمان شکسته یارو شده دهر نابکار
 حمدان خضاب کرد بخون جامه زد بنیل
 شد پس از جراحت شد پس جامه ات
 از کثرت جراحت و درد از علاج آن
 از این سفر بجای معاش و رسوم و دخل
 اردنك رو بقبله زبس خورده بنده ات
 از شاخ و دمب و ناخن و سبیلت بسان غول
 قطران و دوده بر رخ خود سوده زبیم
 از شدت فلاکت و ادبار و افتضاح
 بینم یکی دو هفته دگر زیر منشأ
 دردت بجان آن پدر مهربان خورد
 گریکدو روز بیش بماندی در آن دیار
 از آن بلا اگر نفراریدی این زمان
 گفتم مکن زیاده بدر پای از گلیم

ایام شد بکام رقیب رضاقلی
 پیوند در گسته حیث رضاقلی
 یکروسبی ز کف خضیت رضاقلی
 دزهم شکست غضن رحیت رضاقلی
 مأیوس گشته است طیبیت رضاقلی
 حرمان و ناله گشت نصیت رضاقلی
 مازندران هزار جریت رضاقلی
 شد هیکل عجیب و غریت رضاقلی
 یامیخ گشته شکل مهیت رضاقلی
 رم کرده از تو خویش و قریت رضاقلی
 در خانه جناب نقیت رضاقلی
 و آن عمه فقیر نجیت رضاقلی
 می کرد خصم زیب صلیت رضاقلی
 تلقین همی سرود خطیت رضاقلی
 از یاد رفت پند ادیت رضاقلی

غزل

باشد دوشنبه موعد دیدار آن پری
 دلال عشق و یار خداوند مالدار
 روزی است بس مبارک و فرخنده آنچنان
 باد صبا براه عروسان و بهار
 تا هفته دگر که ببینیم دو هفته بدر
 جویم یار زلف و رخس در کنار باغ
 بینم قد صنوبر و بر یاد قسامتش
 شعری نگاشت پاسخ شعر من آن نگار
 شیری چو آب خفته که هر نکته از او
 برخاک عنصری اگر این گفته روی

میدان جان فشانی و بازار دلبری
 بوسه متاع و هوش ثمن روح مشتری
 کانروز را سزد که تو از عمر نشمری
 وز سبزه گسترد از زمین فرش عبقری
 صدسال عمر باید و صدسال صابری
 بوی بنفشه تر و روی گل طری
 خون آیدم بدیده ز قلب صنوبری
 مانند رشته گهر از گفته دری
 از رومی بتخت و بتاج سکندری
 احسنت و آفرین رسد از خاک عنصری

خوبان بغمزه سحر توانند و یار من
جانم فدای خامه و قربان نامه‌ات
لاف از سخنوری تواند کسی دگر
چون شد گدای کویت امیری بافتخار

ازشمر تازه نیز کند ساز ساحری
کاندر بیان حریری و اندر سخن‌حری
آنجا که داد کلمک تو داد سخنوری
درویشی اختیار کند بر توانگری

قطعه

گفتی ایدوست مر با چه سمت میشمی
کار من چاکری و کار تو فرماندهی است
بنده چون گشتم هم تابم و هم خاضع
دستم از دامن الطاف تو کوتاه بادا
جز غم عشق تو کار دگرم بدنامی است
بولای تو ز اخلاص کنم جانبازی
با تو دلشاد چو در باغ بهاران بلبل
هر کجا پای نهی سر نهم اندر قدمت
نشود یکسر مو کاسته از بندگیم
ای امیری اگر از حال تو غافل شده دوست

من چگویم که تو از حال دلم آگاهی
سمت بنده غلامی سمت تو شاهی
شاه چون گشتی هم آمی و هم ناهی
گر ز امر تو کنم یکسر مو کوتاهی
جز سر کوی تو راه دگرم گمنامی است
بخیال تو ز اخلاص کنم همراهی
بیتو افسرده چو بر ریک بیابان ماهی
جان فشانم برهت ای صنم خرگاهی
گر بیفزائی بر راتبه‌ام درگاهی
تو مکن غفلت و اهل میخواهی

سه شنبه ۲۲ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

قطعه

بسردار اسعد بگو ای که از دم
تو آنی که اصلاح کار جهان را
تو آنی که افراسیاب ستم را
تو آنی که هر گربه دزدخائن
تو آنی که از جنبش عزم و رایت
بزرگان و کند آوران جهانرا
جهانرا زلیفت همه نیش ماری

هزار آتش‌قنه خاموش کردی
بدامان فضل خطا پوش کردی
معاقب بخون سیاوش کردی
گریزان بسوراخ چو نموش کردی
زمین و زمانرا پراز جوش کردی
زاعجاز خود مات و مدهوش کردی
ولی از بیانت پر از نوش کردی

سخنهای ستوار گوئی ازیرا
ز نیرنك فرهنگ خود روبه انرا
گرفتی بشمشیر و تدبیر گیتی
چو دریاد داری همه کار گیتی
که گفتار سنجیده در گوش کردی
همه خفته که خوابخیز گوش کردی
عروس شبت را در آغوش کردی
چرا بنده ات را فراموش کردی

(قطعه)

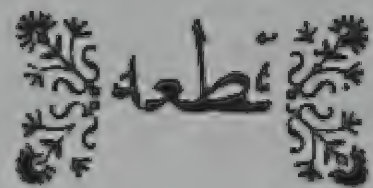
مخور جانا فریب از گنج گیتی
پیاده پیل گردد شاه ماتست
همه دانشوران مستند و شیدا
دل و چشم حکیمان خیره ماند
ز سحر و جادو و نیرنج گیتی
ز افسون و دلال و غنج گیتی
می و افیون و بذر البنج گیتی
شبانیه وز چهار و پنج گیتی
از آن دانای حکمت سنج گیتی
که دیدی می نیاید گنج گیتی
که گیتی را نیاید رنج چو نان

دوشنبه ۲۸ ربیع الاول ۱۳۳۰ - ۱۸ مارس ۱۹۱۲ (امیری)

بازی پاسور

حاج باقر جان بقر بودی چرا یقور گشتی
از پی سور آمدی شد ختنه سورانت مهیا
قرض ما منکر شدی برفسق خود اقرار کردی
در هوای انکین کندوی خود برباد دادی
فحش مفتی خوردی از مفتی وزر دادی بزاری
همچون ریحان سبز و چون گل سرخ و بودی بهستان
شاه دستوری عمل کردی و از بدبختی آخر
گر زبان بودت چرا از گفتن حق لال بودی
گاو بودی خرشدستی مار بودی مور گشتی
زخم تو ناسور و لات از بازی پاسور گشتی
بر تپله های بی پایان خود مغرور گشتی
با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی
زر زرت شد بی نتیجه بی زرو بی زور گشتی
از سیاهی زرد رو و زمنه بوری بور گشتی
سرنگون یا سربگون چون شیشه دستور گشتی
گر بصر داری چرا از دیدن حق کور گشتی

غوره ناکشته مویزی خواستی کردن ازیرا
نیزه بازی یکه بودی از کجا جان باز گشتی
گرم بودی با حریفان از چه روسردی فزودی
خسته در زیر لکد چون دانه انگور گشتی
ذوالفقاری تیز بودی از چه ذوالقنقور گشتی
جور بودی با ظریفان از چه رو ناجور گشتی



گویند در دهی رفت بزغاله بسامی
طباخ آرزویش اندر تنور سینه
ناگاه دید در دشت پوینده ماده گر کی
بزغاله را در آن بام ازدور دید و شد پیش
گفتش من و تو خویشیم بنکر بحال خویشان
در خلوتی که آنجا نبود بجز من و تو
وانگاه گوش خود را بگشای و باش خامش
بزغاله گفت خویشی بی سابقت نباشد
از ناشناس باید کردن حذر به تحقیق
بعد از وفات بابا این بنده را نمانده است
گرك از سماع این حرف دندان فشرده گفتا
روشکر کن که چون من بی خانمان نماندی
بزغاله و در بام آسوده میزنی گام
زین بام اگر پریدی و ندر چمن چریدی
این کبر و ناز و سودا بگذاشتی به یک جا

بر طرف بام میکرد چون غافلان خرامی
در دیک فکر می پخت مردم خیال خامی
از مکر کرده شستی و ز حیل بسته دامی
بنمود با تواضع بر روی او سلامی
تا از شراب مهرت مشگین کنم مشامی
باید نشست و با هم زد مخرمانه جامی
تا عرضه دارم از دوست در حضرت پیامی
من در قیله خویش نشنیدم از تو نامی
بر نص هر کتابی بر قول هر امامی
نه غمخوری نه خویشی نه خواهری نه مامی
زین سخت تر بگیتی نشنیده ام کلامی
اندر پناه صاحب داری سرای وبامی
غافل ز کید ایام صبحی بری بشامی
از دست من چشیدی حلوی انتقامی
گر بر زنم ز سلی اندر سرت لجامی

مکالمه تخت و تاج بمناسبت وقعه هفتم محرم ۱۳۳۳

تخت با تاج همی گفت که ای افسر کی
آذر افروز در دشت عراق از آزار
کوه در زلزله افتد زسم اسب یلان
تاج گفت آری گر شاه کند عزم سفر
گر جیستی بی شاه چمان ماند و چون
بسکه محبوب جهان است شهنشاه بزرگ
تخت گفت اینک شمع است شهنشاه که سران
گر شهنشاه کند عزم سپاهان ازری
فرودین گردد بستان سپاهان در دی
دشت پر لشکر جنگی شود از کشور وحی
کس نماند که مراورا نشنابد از پی
ور رقیستی در ملک کجا ماند و گی
حمد او خلق جهان را شده اندر رک و پی
همچو پروانه تن جان و دل افشاند بوی

گر کند عزم سپاهان ز سپاهانش زمین
تاج گفت آمده امروز که دست پدر شاه
چیرگی یابد در خاتمه از خاتم جم
تخت گفت این همه محبوبی و شیرینی و لطف
بهر آنست که تاریخ جهان تازه کند
تاج گفتا که رئیس الوزراء دربر شاه
راد مردی است که اسلاف گرامش همگی
هر زمان فتنه در این ملک فرازد پروبال
یا رب این شاه بماناد باقبال بلند

همچو گردون شود از مشتری و ماه و جدی
از هنرنامه شاهان جهان سازد طی
یم و کان بخشد بی واهمه چون حاتم طی
که بدین شاه کرامت شده از داور حی
لاشه های کهنان را همه سازد لاشی
ایستاده است و شب روز کمر بسته چونی
جان فشاندند به تخت جم و بر افسر کی
از پی دفعش گوید که تعهدت علی
جاودان دست بد حادثه کوتاه ازوی

(تغزل)

دوشنبه ۲۱ شهر ربيع الاول ۱۳۳۰

ماه من بر برک سوری ارغوان ساید همی
بسدین در جش عقیق و لعل و مرجان پرورد
حیرتم زان پسته خندان که ماهی چند روز
حقه سیمش چو چشمان منستی کز فراق
شکر ستانی است الحق طوطی مارا سزد
ز آن شراب ارغوانی اندر آن سیمین قدح
هیچ نشنیدم جز آن سیمین صنم کس یسبب
بسکه خون اندر دل ما کرد ارهجران خود
دامنش پاک است از هر گونه آلایش ولی
دلبر تر کا پیرو یا نگارا مهوشا
خون خورم و ز دیده خونیارم که ترسم از گلت
از امیری خواستم تدبیر این اندیشه گفت

وز دل سیمین صدف یا قوت تر زاید همی
باده گلگون بسیمین جام پیماید همی
بادل خونین لب اندر خنده بگشاید همی
بر گل سوری عقیق سوده پالاید همی
بر گشاید بال و از این خوان شکر خاید همی
در کشد تا شعرهای تازه بر آید همی
یگناهی را بخون رخساره انداید همی
از گریبانش بدامان خون روان آید همی
خون این بیچاره دامانش بیالاید همی
حق تعالی مرا ترا بر مایخشاید همی
خون فزون آید تن پاکت بفرساید همی
راز دل بر گوی و بنگر تا چه فرماید همی

(قطعه)

۲۹ جمادی الاولی ۱۳۲۶

خلق گویندم بابار گنه بر در میر
گفتم او میر بجان من مسکین تازد
ریک صحرا را بر جرم من افزونی نیست
غفو او برق و گناه من شرمنده چو ابر

چون روی هست برون از در دور اندیشی
کرد ریخ آرم از او هست زنا درویشی
لیک بخشایش او راست بجرمم یشی
برق از ابر پدید است که گیرد پیشی

میر خصم است بیدخواه شهنشاه و مراست
 شه پرست است دل وی نه خود و خویش پرست
 بخدا سوگند ای میر که از خجلت تو
 ایزدت دست قوی داد و دل روشن پاک
 زین دل و دست محال است بدی زاید و شر
 میش در جامه گرکان نشود هرگز لیک
 فطرت و کیش تو بخشایش و فضل و هنر است
 بدل و پنجه و نیرو نه زکبر و جبروت
 دل تو منبع لطف و دل ما مخزن غم
 آمدم سوی تو میرا که پیاداش گنه
 ای سپهسالار اینک سپه موت و حیات

با عدوی شه نه دوستی و نه خویشی
 گرچه باشد بری از یخودی و بیخویشی
 رک و پی برتن ماری کندم مونیسی
 که بدان نیکوئی آری و نکو اندیشی
 نرود کعبه پرست از پی آذر کیشی
 بارها دیده ام از گریک یسایان میشی
 توئی آنکس که نکو فطرت و نیکو کیشی
 بدلیران همه غالب ز امیران پیشی
 ز تو دلجوئی شایان و ز ماد لریشی
 کشیم ورنه نکشی می بکشد درویشی
 تابع تو است که چون گوئی و چون اندیشی

قطعه

دیدم میان کوه پیر لبو فروشی
 میگفت گرم و داغ است شیرین لبوی قندی
 طنلان پی چقدر با جهد و سرعت اندر
 ناگه درشکه خان از آن طرف گذر کرد
 چرخ درشکه خرا غلطاند و بر زمین زد
 پالان خر زدوشش وارونه شد تو گفתי
 پیر ستمگر آمد بگرفت گوش و دمش
 چندان زدش که او را بر جانماند دیگر
 زانجا که جز تحمل کاری نمیتواند
 مسکین الاغ میگفت ای پیر یمروت
 جرم من اینکه هستم فرمان برو مطیعت

بار بو نهاده پشت دراز گبوشی
 وافکند از این ترانه اندر جهان خروشی
 چون صوفی قلندر دنبال دیگجوشی
 خان اندر او نشسته با کرو فروجوشی
 تا زانوان فرو شد دستش بلانه موشی
 دستار باده نوشی است در بزم میفروشی
 هنی نمود و هونی هشی کشید و هوشی
 نه شانه نه پستی نه گردنی نه دوشی
 با جابری ذیلی با فاطمی خموشی
 دانستی ارترا بود فرهنگ و عقل و هوشی
 ایکاش جای من بود یک استرچموشی

(قطعه)

بتاریخ پنجشنبه ۲۹ شعبان ۱۳۲۴ در تاریخ انتقال مدرسه سادات بخانه که شاهزاده سلطان
 محمد حاجی سیف الدوله بن عضد الدوله بن خاقان برای دارالتعلیم ذریه طاهره بنا کرده بود
 انشا و انشاد یافت (لراقمها محمد صادق الحسینی الفراهانی)

ریاض احمدی را گشت ساقی
 مروت کرد با هم تلاقی
 که ابدان را نفوس اندر تراقی
 که افلاطون دراو آمد رواقی
 فلک را خسته کرد از جفت و طاقی
 بت خرگاهی و ترك و ثاقی
 سرود حق بآهنگ عراقی
 بدوهر بخشی و شیرین مذاقی
 دمش تریاق و فضلش گشته راقی
 بدیش نادر است و اتفاقی
 خدا بادش ز هر مکروه واقعی
 ستماء الله من كاس دهاق
 امیری زد رقم (خیرات باقی)

۱۳۲۴

چو سیف الدوله از سلسال باقی
 حمیت ساخت با غیرت تحالف
 ترقی یافت روح علم از آن پس
 رواقی ساخت بهر درس سادات
 بنای طاق این بنیاد عالی
 بروبد ساختش بازلف و مژگان
 در او خوانند شاهان حجازی
 کرامت کرد سیف الدوله الحق
 تو گوئی زهر جهل و مار کین را
 عدیش باشد اندر ملک نایاب
 قدر بادش بهر اندیشه یاور
 و قاه الله من شر الدواهی
 بروز فتح این مکتب بتاریخ

تاریخ رحلت شمس المعالی

شکست آمد بر این طاق هلالی
 سیاه و تیره چون رخت لیالی
 سرای عنصری گردید خالی
 زنه گردون و هفت اختر نهالی
 الف در پیش کدکش شکل دالی
 در آب افکنده معیار جمالی
 چنان کز لجه طبعش لثالی

فغان کز ماتم شمس المعالی
 ز سوکش جامه ایام گردید
 جهان پر شد زغم تا از وجودش
 حکیمی کز هنر برتر نهاده است
 دبیری کز پی خدمت گرفته
 عیار نظمش از بحر قوافی
 سخن سنجی که زاد از خامه اش مشک

طیبی کز هراسش آخشيجان
فلاطون را بحکمت بوده ثانی
نشستی همچومه در چرخ تحقیق
چو خواندی مشتری را درس حکمت
طریق کعبه گفتی بر مجره
باشراف از شرافت میرو والا
سمی سامی شاه ولایت
علاء الملة اعلى الله قدره
ز نظم احمد اندر ماتم وی
« صلاة الله خالقنا حنوط
» فان له بطن الارض شخصاً
چو روح پاکش از خاک اندر افلاک
بتاریخش امیری گفت (نا گه

فرو بسته در بی اعتدالی
ارسطو را بصنعت گشته تالی
حکیمان چون کواکب در حوالی
عطارد ثبت می کردش امالی
نشان قبله بر قطب شمالی
باعیان از عنایت صدرو والی
امیر المؤمنین مولی الموالی
مہین سید علی ان ذات عالی
کنم تضمین دری شهوارو غالی
« علی الوجه المکنن بالجمال »
« جدیداً ذکرناه وهو بالی »
همی فرمود سیر انقالی
بمینو شد روان شمس المعالی

۱۳۲۷

تاریخ رحلت حاج ملا علی سمنانی پجشنبه ۱۷ شهر ربیع الثانی ۱۳۳۳

سراج الهدی حاج ملا علی
کنوز حکم در دلش مخفی
دلش گنجی از ماسوی الله تهی
فلست اخاف من العاذلین
چو فضلش بر افروخت نار القری
دبستان و محراب و منبر گذاشت
سفر لرد از این دار و درما تمش
امیری بتاریخ گفتا (لقد

که نفسی ز کی بود و حبری ملی
رموز همدی از لبش منجلی
ز اسرار عین الیقین ممتملی
ولم اخش مما يقولون لی
خرد مقتبس بود و او مصطلی
بفرزند فرزانه عبدالعلی
پریشان عدو گشت و گریان ولی
قضی نحبه الحاج ملا علی (

تعزل

اگر یکتن بگیتی درد یاران را طبیستی
ز صوت عندلیب اندر چمن جانها برقص آید
گراورا برفلك جانست یارب از چه رودایم
چنان آویختم در دامن مهرش که پنداری
بگیتی هر کسی را حق نصیبی داده است اما
امیری را از او باید ادب آموختن گرچه
خداوند محبت شاه مهرویان حیستی
مگر در وصف او سرگرم دستان عندلیستی
رخس چون آفتاب و پنجه چون کف الخضیستی
ز حلق کودکان آویخته عود الصلیستی
مرا از ملك و مال اینجهان مهرش نصیبستی
بفرمان مظفر شه ممالک را ادیبستی

(طعه)

ابوالفتح خان ایله ایوان قدرت
بفرهنگ وهوش تو اقرار داد
(تاریخ و مرثیه شیخ نظر علی علی اللهی)

تاریک شد جهان ز ملال نظر علی
ابر آورد قطیفه زنهار در کنار
مرغ آورد بدیعه شوریده آشکار
کوه از کنار خویش یم خرده ساز کرد
کمر کسی بزایوه دیدم سپرده جان
وارسته گشت دامن قدرش زماسوی
بنگر که شاهدان بکجا قائلند از آنک
دلدارم از وثاق چو آمد بمهرخوان
نا که جمال فرخ وی را بدید باز
گفتا حقیقتی بود از سال مرگ او
دریا کریست خون ز خیال نظر علی
گوید منم مصدق حال نظر علی
کز من شنو جواب و سؤال نظر علی
در شستن حرام و حلال نظر علی
محروم از عطا و نوال نظر علی
کوشاخ بود و میوه ظلال نظر علی
کوتاه شود سخن بکمال نظر علی
بنشست کوشه بنیال نظر علی
پیدا از او صفات و خصال نظر علی
گفتم کدام گفت (جمال نظر علی)

۱۳۳۴

قطعه

چون پدرم باغ خلد داد بخششی
خاک وطن را بظلم و جور سرشتیم
ما بهشتی فروختیم بهشتی
زانکه دراو نیست مرد پاک سرشتی

ما ببهشتی شدیم و مسلم و ترسا بهر بهشتی بکعبه و کنشتی
 حاصل تحصیل علم و دانش ما شد یاری و جام شرابی و لب کشتی
 وز نفس ما خدا بمردم ایران طالع شومی بداد و طلعت زشتی
 بیضه اسلام را بسنک بکویم گر رسد از روس تخم نیم برشتی
 سنک ملامت بما اثر نکند هیچ بحر نفرساید از تحمل خشتی

مطایبه

چنان . . . ند اخراب سیاسی باصل و فرع قانون اساسی
 که نتوان دیگر آنرا پاک کردن مگر با صد زبان دیپلوماسی

قطعه

شاد زی ایشهریار قدر دان کز فضل تو گشت بازار معارف گرم و پشت دین قوی
 قطب عالم باش و خورشید جهان و اندر زمین همچو خط استوا آیین ملک مستوی

(قطعه)

یا امین الحق کشف الخلق شمس المذهب انت فی الدیاجة العلیا طراز المذهب
 عش حساماً ماضیاً فی الدین سیناً قاضیاً فی الوری یا حجة الاسلام یا عبدالنبی
 ماهمه طفل دبستانیم و تو شیخ طریق ای که پیر عقل باشد در دبستان صبی

زیر عکس مصطفی قلیخان معظم الدوله فیروز کوهی نوشتیم :
 بین صفای رخ مصطفای مصطفوی چراغ آل علی سرو گلشن نبوی
 یگانه منتظم الدوله آنکه ملک شرف گرفته است بعزم بلند و رای قوی

جمعه منتصف شوال ۱۳۳۰

(قطعه)

جواب نامه نیامد ز شاه و چشم گشت سپید از ز فرات سرشک یعقوبی
 بوعده نیز دلم خوش نکرد و از من داشت در بیغ شمه از وعد های عرقوبی

بمستشار عدلیه بالبداهة نگاشته

زمن ایضا نهانی تو بمستشار برکو سحر آدم بکویت بشکار رفته بودی
 خبر از وزیر جستم که نبود در رکابت تو که سک نبرده بودی بچه کار رفته بودی

❖ قطعه ❖

بحاجی رضا خان د کتر بگوی که جام طمع را حمیه توئی
چو از دوده حارث کلدۀ گل بوستان سمیه توئی
چو عم تو باشد زیادبن صخر ز انصار آل امیه توئی
ارتجالا بجناب حاجی ملک التجار نوشتیم :

ایکه مهت درد داهارا پڑشک آید همی جاودان از چشم بدخواست سرشک آید همی
بهر دوغت همچو گیسوی بتان سغتری مشگکی دادم که از آن بوی مشک آید همی

قطعه

تو ای خاکدان پی برافراز آبی نیائی گر ایوان افراسیابی
گر ایوان افراسیابی نیائی ازیرا که پی بر نهاده بآبی
یکی بحر بی ساحلی برغریقان ولی تشنگان را تفیده سرابی

قطعه

ایخواجه عون سلطنه ایدآوری که نیست یکتن همال وشبه تو در صفحه زمی
داری هر آنچه ذکر شود جز کمال و فضل مانی بهر چه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب مانند خاک بغداد از ابن علقمی
نچار کشته مردم و حداد شد بدار کاشی همی کند ... و تاوان دهد قمی

قطعه

میز یحیای دولت آبادی ایکه با همت وز کی باشی
خواهم از حق بمتکای جلال تا صف حشر متکی باشی
قدری ... بنده را برمک تا که یحیای برمکی باشی

قطعه

صاحباً چند خفته در مهد بجنابت ز عین نا پاکی
آفتابم من ار شنیدستی قصه آفتاب و سکاکی

(ماده تاریخ تجدید یکی از بناهای شهر قم)

ای فلک لاجورد گر بزمین بنگری
چرخ یمنی بخاک مطلع جانهای پاک
روضه فردوس را نیست بر او افتخار
چون بگه نفخ صور یبعث من فی القبور
ور فلک آرد بطاق مهرومه اندر نطق
از حسن عسکری است مانده بجای این بنا
کوه زحلمش بجوش یم ز کفش درخروش
گر بصنمخانه بر عکس جمالش فتد
از پس سالی هزار چشم بد روزگار
دست قضا زین اساس ریخت درو بام و سقف
تا که (علی النقی) از پی تجدید آن
حاجی والا نژاد پاکدل پاک زاد
خواست بتاریخ آن مصرعی از بهر فکر
ذیل (علی) را کشید بر سر مصراع و گفت

تن بتواضع دهی سر بسجود آوری
گشته دران تابناک مهر و مه و مشتری
خرگه افلاک را نیست ازو برتری
فرش وی از زلف حور فرش جنان عبقری
کوفته بر این رواق رایت پیغمبری
معنی ام القری زاده شاه غری
حلقه امرش بگوش ساخته دیو و پری
پشت کند برهن بر صنم آذری
برد ازین مرغزار لاله و ورد طری
گشت گهر ناپدید از نظر گوهری
چتر سعادت فراشت بر فلک چنبری
مرد همایون راد صاحب فرد سری
کلك (امیری) بداد داد سخن گتری
(حشر علی النقی با حسن عسکری)

۱۳۰۰

(نیز ماده تاریخ دیگر)

زهی کاخ سرفراز که چرخ معلق
بنزد من این رواق بود بر ز نه طباق
ازیرا که آسمان بنزد ز آفتاب
اگر کرده ماه و مهر ز نور و شعاع چهر
بر این چرخ اختران بتابند بیکران
بدستوری امام نهاد این بنای تام
بفرمان عسکری که در بحر حکمتش
عطارد قلم بکف پی مدحش از شرف
چو بگذشت قرن چند ازین طرح دلپسند
ز دادار جرم پوش رسید این سخن بگوش

ز رشکش کند طراز ز دیای ازرقی
کنم ثابت این سخن بیرهان منطقی
کند چرخ آفتاب در این بام جوسقی
بشطر تج نه سپهر وزیری و یدقی
جنوبی و مغربی شمالی و مشرقی
یکی نایب همام یکی عالم تقی
بود عقل ناخدا کند چرخ زورقی
گاهی دعبلی کند زمانی فرزدقی
اساسی چنان بلند فتاد از منسقی
ز همراهی سروش (بحاجی علینقی)

که این بقعه را زنو بر افراز کنگره
 بنه نام خویش را بطومار مهتران
 چو بر حاجی این ندا رسید از سروش غیب
 یکی طرح نو نگاشت یکی تخم تازه کاشت
 شدش گنج سیم و زر چو خاشاک در نظر
 پراکند گنج مال فراوانتر از رمال
 بیاراست بقعه که آمد بگوش جان
 شنیدم رسول گفت که در بطن مادران
 کلام رسول را ز کردار این بزرگ
 کز آغاز عمر زاد همی خیر از این نهاد
 کسی کو ز خیر خویش ندارد رهی به پیش
 بزرگا مکرما کسی کو بروزگار
 چو آن آسمان نور ازین وادی غرور
 (محمد علی) که هست ورا بهترین خلف
 بتاریخ این بنا خرد خواست مصرعی
 (امیری) قلم گرفت بتاریخ زد رقم

ازین تیره خاکدان بچرخ معلق
 چو آل سبکتین به تاریخ بیهقی
 بمعراج ارتقا دلش گشت مرتقی
 سمنارسان فراشت اساس خورنقی
 بگوشش حدیث بخل همیکرد زیبقی
 ز دادار بیهمال رسیدش موفق
 ز هر سنگریزه اش صدای انا الحق
 سعادت برد سعید شقاوت خرد شقی
 گر انصاف باشدت بیاید مصدق
 چو رادی ز طبع راد چو تقوی ز متقی
 زهی جهل و ابلهیش زهی لؤم و احمق
الی الله یلتجی من الله یتقی
 شد اندر لقای حور بفردوس ملتی
 نکوتر ز ماسبق یاراست مابقی
 چو آیات انوری به دوران سلجقی
 همانند این اثر بقم ز حاجی علینقی

(۱۳۰۰)

شعر در خواب

در شب پنجشنبه هشتم شهر صفر الخیر ۱۳۳۱ یکساعت بطلوع مانده این دویت را در خواب
 انشا کرده پس از بیدار شدن درین صفحه نوشتم :

دل در خم رخت تاریک ایامه قتاده است و رویت کند رهنمائی
 کنون خیره ماند است چشمم ازیرا ز تاریکی آید سوی روشنائی

(بیز شعر در خواب یا وحی ختم سلطنت قاجار)

در شب ۲۹ شهر ذی القعدة ۱۳۳۱ در قصبه اشتهارد در خواب دیدم کسی این بیت را انشا کرده
 وبآهنگ شاهنامه میسرود و چنان می نمود که در آن ساعت کودکی از مادر زاد و در ساعت
 تاج بر سر نهاد و سلطنت گیتی بروی راست شد و بعد رشد رسید بیت این است :

ز گنجشک چون تاج بر داشتی ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

در ۱۳۱۲ هجری کشته شدن ناصرالدین شاه و تهنیت جلوس
مظفرالدین شاه

دادگر شاهها پس از پنجاه سالی پادشائی
شاه ما بودی نه بالله ماه ما بودی ازیرا
چند کرت گردگیتی گشتی و باز آمدی خوش
میندادم در کجا رفتی و چون آهنگ کردی
سایه حق بودی و اندر جوارش جا گرفتی
سالها خدمت بدین مصطفی کردی و اینک
شهد می دانستم ای نعمت دنیا ولیکن
ناصرالدین شه انارالله برهانه جهان را
دانم ای گل از فروغ ماه نو با آب ورنکی
باهمه پژمردگی ها کامد از ایام بر تو
(قطعه)

خدا یگانا تا کار ملک راست کنی
زبسکه رنج کشیدی بروزگار دراز
زیر گشت گلنار و کرژ شد قد سرو
کنون چو شاخ گل اندر کنار جوی بروی
چو شیرنر بکمند او فتاده بودی و باز
نگویمت که بجستی چو شیرنر زکمند
خدای بر تو بیخشود و دست همت حق
بچوب و تیشه فکرت چو موسی و چو خلیل
اسیر شست تو شد عافیت درین دریا
اگرچه قدر تو پوشیده ماند بر دونان
پزشک دانا بودی برای این بیمار
جلالت تونه زین دست و پایگاه بود
حضیض و اوج مه و مهر در سپهر یکی است
کسان ز جام هوی مست و سرخوشند ولی
بمان بعیش و طرب جاودانه در گیتی

پیاستادی و دیری زپای ننشستی
فسرده شد دل و روشن روان خود خستی
زبسکه در ره دولت چو نی کمر بستنی
که همچو سرو ز آسیب مهرکان رستی
چو شیرنر همه تار کمند بگستی
که چون فرشته ز نیرنگ اهرمن جستی
گره گشود کزین بند جاودان رستی
هزار جادو و چندین طلسم بشکستی
که همچو ماهی آزاد گشته از شستی
تو قدر مردم صاحب نظر بدانستی
که چاره همه دردش نکو توانستی
که پایدار و قوی پنجه و زبردستی
مقام تست برون از بلندی و پستی
تو از می خرد و جام معرفت مستی
که مایه طرب عالمی تو تا هستی

شکایت از روزنامه نگاری خود

خدایگان من از حال بنده بیخبری
 ز غره رجب الفرد تا کنون شب و روز
 زمانه بسکه ز افلاس و فقر و نوبه و تب
 دلم سراچه غم شد چنانکه پنداری
 ز سوئی آتش تب در جگر زد دیگر سوی
 هزار مرتبه عازم شدم که دریابم
 بجای آنکه جدا بودم از درت چندی
 بشیر چرخ کنم آن معاملات که نمود
 رمق بیکرم اندر نبود آن مقدار
 چنان شدم ز قناعت که گاه جنبش و سیر
 ز روزنامه چه گویم که قدر خامه من
 مرا فکنده ببحری که هر چه مینگرم
 نه قابلم بکرامات و فضل ملتیان
 چو نام رسمیت آزادیش گرفته بطبع
 و ز آن سبب که خواخواه دولت است کسی
 حقوق نه مه این اداره همچو چنین
 چگونه طبع توان کردن این جریده بوقت
 عجز آنکه ندانم پس از سه ماه دگر
 ز بسکه در پی آن با خزانه دار عنود
 بجای ذکر خدا از زبان من شب و روز
 حکایت من و این روزنامه چون مرغی است
 سرود قلم من اندر سماع اهل خرد
 بزر خرنده حدیثم ز جد و هزل اگر
 ولی چه سود که کس در زمانه بایکدست
 ازین رهاست که زلف عروس فکرت من

که بر تنم چه رسید از غم زمانه همی
 به پیش تیر بلا شد تنم نشانه همی
 نواخت بر سر من چوب و تازیانه همی
 که مرغ غم بدلم بسته آشیانه همی
 غم زمانه زند بر دلم زبانه همی
 شفای عاجل از آن فرخ آستانه همی
 بیابم از درت اقبال جاودانه همی
 بشیر بادیه بشرین بو عوانه همی
 که یکقدم سوی بیرون نهم ز خانه همی
 ز تن جدا شوم استخوان شانه همی
 از او شکسته بذات حق یگانه همی
 پدید نیست در آن ساحل و کرانه همی
 نه شاملم شود الطاف خسروانه همی
 کسی نمیخرد او را بنیم آه همی
 مساعدت نکند باوی از اعانه همی
 بمانده در رحم مادر خزانه همی
 که ماهیانه آن گشته سالیانه همی
 مرا دهند حقوق گذشته یانه همی
 کنم فروتنی و عجز و استکانه همی
 شده است (یا لولویا شیندلر) (۱) ترانه همی
 که او فتاده بدام از هوای دانه همی
 نکوتر است ز چنک ونی و چفانه همی
 بود ز حکمت و تاریخ یا فسانه همی
 گرفت توان هرگز دوهندوانه همی
 زدست روز سیاه و غم شبانه همی

چنان شده است پریشان که هیچ مشاطه
بود گواه من این نامه کش بخون جگر
برای آنکه زخم بوسه در گهت شب و روز
کنون سزد که سپاس ترا ادا سازم
کمان شکرم تیر دعا زند به هدف
چنانکه خاطر ما از تو جاودان شاداست
نمیتواندش آراستن بشانه همی
نبشته ساختمش بردرت روانه همی
ز فضل و رحمت توجویم استعانه همی
بکلك روشن و گفتار صادقانه همی
اگرچه نیست جز این سهم در کتانه همی
خدای بر تو دهد عمر جاودانه همی

❖ (قطعه) ❖

ای مسیحای زمان ای که با عجاز سخن اثر و نام حکیمان سلف زنده کنی
همه گویند ز سیر زحل و دور فلک تو بدور فلک و سیر زحل خنده کنی

شکایت از نصرت السلطانه مهر دار مظفر الدین شاه

خدا یگانا از مهر دار شه فریاد
بگیر خاتم شه را ازو که کس ندهد
که نیست ایمن ازو در زمانه جان و تنی
نگین ملک سلیمان بدست اهرمنی

نعت رسول اکرم پیاری

یکانه رادی کش کرد گار بیهمتا گزیده است به پیغمبری و خوشحوری
ز تنگبار خدائی به تیمسار خرد رسید نامه که ازوی گرفت دستوری
بکارخانه وی آفتاب مزدوری است که شب نخسبد و آید بگه بمزدوری
ز دارو برد سپاهش سیدر برد از یاد شکوه چتر گیانی و تخت شاپوری
در ۱۳۲۱ خطاب بناظم الاسلام کرمانی مدیر جریده نوروز

یا که مهره موسی شویم در که طور پی کلیم خدا آن مخاطب طوری
که دامنم بگرفته است و میکشد عشقش چنانکه گرسنه گرد و کنار کندوری (۱)

(قطعه)

خداوندی که در دنیا و عقبی
بنای سقم و صحت را نهاده است
یمیت الخلق طرائم یحیی
بتیغ و خامه سردار محیی

رباعیات

اول که مرا بدم خویشت آوردی
چون دانستی که من گرفتار توام
صدگونه وفا و مهریش آوردی
یگانه شدی و ناز پیش آوردی

منشی حضور پسر مجد الملک گفته

بودی صنما پری و عفریت شدی
چون آینه حلب صفا داشت رخت
اندر خور سوختن چو کبریت شدی
افسوس که خط دمید و قزمت شدی

ادیب الممالک جواب فرماید

ای دوست حریر بودی و چیت شدی
زان پس که تخاقوی بدی ایت شدی
از بسکه زدند پنبهات خیت شدی
قز کردی و بالطبیعه قزمت شدی

رباعی

در کشور ما چو نیست مرد هنری
يك افرنگی است جای صد ایرانی
خریشان شده اند دیو و یگانه پری
صد خاوری است مات یکباختری

رباعی

کارم همه جاکشی است کسب دزدی
نه حمیرم نه مدحی نه ازدی
پرداخته ام بکار فردا ازدی
العبد علی العلوی الیزدی

رباعی

کرما به مگو که گور نمرو دستی
جان و تن ما بدست دلا کانش
چون گلخن ابلیس پر از دودستی
چون آهن سرد دست داودستی

رباعی

ای مانده بگور زنده از یکفنی
برخوان و بدم براین و کیلان دنی
آزده زعقرب و رطیل وطنی
شجاً قرنیاً ، قرنیاً قرنی

(راجع به میرزا عبداللّه ستای زن)

گر شیفته بر نغمه عبد اللهی
عبد الله هست آنکه مرده را میگوید
از بانك سرود قدسیان آگاهی
یا عبد الله قم باذن اللهی

(رباعی)

ای آنکه بمجمع بتان صدر توئی
هر چند که بدر دولتی لیک ز نور
آرایش بزم لیلۃ القدر توئی
اندر شب تیره چون مه بدر توئی

(رباعی)

آقای معین نرم تر از آرد شدی
شمشیر بدی و دسته کارد شدی
بیچاره تر از قراول گارد شدی
قربان هوای نفس مرنارد شدی

رباعی

شاهها اگر از بنده خود یاد کنی کام شیرین و خاطر م شاد کنی
هر چند که فرزند ملک پرویزی با تیشه جود کار فرهاد کنی
(رباعی)

گفتی که بمن وعده خلافی نکنی با بنده خود دروغ بافی نکنی
آلوده و تیره قلب صافی نکنی اینک چکنم اگر تلافی نکنی
❖ {مسمط و ترکیب بندها} ❖

قصیده ایست مسمط که در تهنیت ولادت حضرت خاتم الانبیاء
و المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم در بیست و اند سال قبل
سروده و بسیاری در سنه ۱۳۲۰ برای الحاق کرده در ۲۵
ربیع الاول ۱۳۲۰ دوم اوت ماه فرانسه ۱۹۰۲ در شماره
(۲۶ - ۲۹ - ۳۰) ادب از سال دوم خراسان
درج نمود - وهی هده

برخیز شتر بانا بر بند کجاوه کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
در شاخ شجر برخاست آوای چکاوه و ز طول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر بشتاب اندر از رود سماوه در دیده من بنگر (دریاچه ساوه)

وز سینه ام (آتشکده پارس) نمودار

از رود سماوه زره نجد و یمامه بشتاب و گذر کن بسوی ارض تهامه
بردار پس آنکه گهر افشان سرخامه این واقعه را زود نما نقش بنامه
در ملک عجم بفرست با پر حمامه تاجمله ز سرگیرند دستار و عمامه

جوشند چو بلبل بچمن کبک بکھسار

بنویس یکی نامه بشاپور (ذوالا کتاف) کز این عربان دست مبر نایزه مشکاف
هشدار که سلطان عرب داور انصاف گسترده بپهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهر ز قاف اندر تا قاف اینک بدر دخشمش پشت و جگر و ناف

آن را که درد نامه اش از عجب وز پندار

با (ابرمه) گوخیر بتعجیل نیاید کاری که تو میخواستی از فیل نیاید
روتا ب سرت جیش ابایل نیاید برفرق تو و قوم تو سجیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید تا کید تو در مورد تضلیل نیاید

تا صاحب خانه نرساند بتو آزار

زنهار بترس از غضب صاحب خانه
برگرد از این راه و مجو عذرو بهانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه

بسیار بزودی شتر سبط (کنانه)
بنویس به (نجاشی) اوضاع شبانه
وزطیر (ابایل) یکی بر بنشانه

کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

(بوقحف) چرا چوبزند بر سر اشتر
افواج ملک را نگرای اینخواجه بهادر
وز عدتشان سطح زمین یگسره شد پر

کاشتر بسجود آمده باناز و تبختر
کز بال همی لعل فشاند وزلب در
چیزی که عیانست چه حاجت بتفکر

آفراکه خبر نیست فگار است ز افکار

زی کشور (قسطنطین) یکراه پیوئید
با (هطرك) و مطران و بقسیس بگوئید
مانند گیا بر سر هر خاک مروئید

وز طاق (ایاصوفیه) آثار بجوئید
کز نامه (انگلیون) اوراق بشوئید
وز باغ نبوت گل توحید یوئید

چونان که یوئید (مسیحا) بسر دار

این است که ساسان به (دساتیر) خبر داد
بر (بابك) برنا پدر پیر خبر داد
(مخدوم سرائیل) به ساعیر خبر داد

(جاماسب) بروز سوم تیر خبر داد
(بودا) بضم خانه (کشمیر) خبر داد
(و آن کودک ناشسته لب از شیر) خبر داد

رییون گفتند و نیوشیدند احبار

ازشق سطح این سخنان پرس زمانی
گر خواب انوشروان تعمیر ندانی
بر عبد مسیح این سخنان گر برسانی

تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
از کنگره کاخش تفسیر توانی
آرد بمداین درت از شام نشانی

بر آیت میلاد نبی سید مختار

فخر دوجهان خواجه فرخ رخ اسعد
آن سید مسعود و خداوند مؤید
وصفش نتوان گفت بهفتاد مجلد

مولای زمان مهر صاحب دل امجد
پیغمبر محمود ابوالقاسم احمد (ص)
این بس که خدا گوید (ماکان محمد)

بر منزلت و قدرش یزدان کند اقرار

اندر کف او باشد از غیب مفاتیح
خاک کف پایش بفلک دارد ترجیح
قدرش ملک العرش بما ساخته تصریح

واندر رخ او تابد از نور مصایح
نوش لب لعلش بروان سازد تفریح
وین معجزه اش بس که همی خواند تسبیح

سنگی که ببوسد کف آن دست گهربار

ای لعل لب ت کرده سبك سنگ گهر را
شیروی بامر تو دردناف پدر را
تقدیر بمیدان تو افکنده سپر را

وی ساخته شیرین کلمات توشکر را
انگشت تو فرسوده کند قرص قمر را
و آهوی ختن نافه کند خون جگر را

تالایق بزم تو شود نغمه و بهنجار

موسی ز ظهور تو خبر داده بیوشع
شامول به یثرب شده از جانب تبع
ای از رخ دادار بر انداخته برقع
ادریس یان کرده به اخنوخ و همیلع
تا بر تو دهد نامه آن شاه سمیدع
بر فرق تو بنهاده خدا تاج مرصع

در دست تو بسپرده قضا صارم تبار

تا کاخ صمد ساختی ایوان صنم را
برداشتی از روی زمین رسم ستم را
کرده تهی از اهرمان کشور جم را
پرداختی از هر چه بجز دوست حرم را
سهم تو دریده دل دیوان دژم را
تأیید تو بنشانده شهنشاه عجم را

بر تخت چو بر چرخ برین ماه ده و چار

ای پاکتر از دانش و پاکیزه تر از هوش
دانش ز غلامیت کشد حلقه فراگوش
از آن لب پر لعل و از آن باده پر نوش
دیدیم ترا کردیم این هردو فراموش
هوش از اثر رأی تو بنشیند خاموش
جمعی شده مخمور و گروهی شده مدهوش

خلقی شده دیوانه و شهری شده هشیار

برخیز و صبحی زن بر زمره مستان
بشتاب و تلافی کن تاراج زمستان
داد دل بستان زدی و بهمن بستان
کاینان ز تو مستند در این نغز شبستان
کو سوخته سرو چمن و لاله بستان
بین کودک گهواره جدا گشته زبستان

مادرش بیستر شده بیمار و نگون سار

ماهت بمحاق اندرو شامت به غری شد
انده ز سفر آمد و شادی سفری شد
و آن اهرمن شوم بخرگاه پری شد
وز باغ تو ریحان و سپر غم سپری شد
دیوانه بدیوان تو گستاخ و جری شد
پیرامن نسرین تن کلبرک طری شد

آلوده بخون دل و چاک از ستم خار

مرغان بساتین را منقار بریدند
گاوان شکم خواره بگلزار چریدند
تا عاقبت اورا سوی بازار کشیدند
اوراق ریاحین را طومار دریدند
گرگان ز پی یوسف بسیار دویدند
یاران بفرختندش و اغیار خریدند

آوخ ز فروشنده دریغ از خریدار

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم
دیهم و سریر از گهر و عاج گرفتیم
وز پیکرشان دیه دیباج گرفتیم
زان پس که از ایشان کمروتاج گرفتیم
اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
مائیم که از دریا امواج گرفتیم

و اندیشه نکردیم ز طوفان وز تیار

درچین وختن ولوله از هیبت ما بود
در اندلس وروم عیان قدرت ما بود
صقلیه نهان در کف رایت ما بود

در مصر و عدن غلغله از شوکت ما بود
غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود
فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری بزمین و فلک و ثابت و سیار

خاک عرب از مشرق اقصی گذراندیم
دریای شمالی را بر شرق نشانیدیم
هند از کف هندو ختن از ترک ستانیدیم

وز ناحیه غرب به افریقیه رانیدیم
وز بحر جنوبی بفلک گرد فشانیدیم
مائیم که از خاک بر افلاک رسانیدیم

نام هنر و رسم کرم را بسزاوار

امروز گرفتار غم و محنت ورنجیم
باناله و افسوس در این دیر سپنجیم
هم سوخته کاشانه وهم باخته گنجیم

درد او فره باخته اندر شش و پنجیم
چون زلف عروسان همه در چین و شکنجیم
مائیم که در سوک و طرب قافیه سنجیم

جفدیم بویرانه هزاریم بگلزار

ای مقصد ایجاد سر از خاک بدر کن
زین پاک زمین مردم ناپاک بدر کن
از مغز خرد نشاء تریاک بدر کن

وز مزرع دین این خس و خاشاک بدر کن
از کشور جم لشکر ضحاک بدر کن
این جوق شغالان را از تاناک بدر کن

وز گله اغنام بران گم گم ستمکار

افسوس که این مزرعه را آب گرفته
خون دل ما رنگ می ناب گرفته
رخسار هنر گونه مهتاب گرفته

دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
وز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
چشمان خرد پرده زخوتاب گرفته

ثروت شده بیمایه وصحت شده بیمار

ابری شده بالا و گرفته است فضارا
آتش زده سکان زمین را و سما را
ایواسطه رحمت حق بهر خدا را

از دود و شررتیره نموده است هوا را
سوزانده بچرخ اختر و در خاک گیا را
زین خاک بگردان ره طوفان بلارا

بشکاف زهم سینه این ابر شربار

چون بره بیچاره بچوپانش نیوست
خرسی بشکار آمد و بازوش فرو بست
شد بره، ما طعمه آن خرس زبردست

ازیم بصحرا در نه خفت و نه بتشت
با ناخن و دندان ستخواست همه بشکست
افسوس از آن بره نوزاده سرمست

فریاد از آن خرس کهن سال شکمخوار

چون خانه خدا خفت و عس ماند ز رفتن
خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن
قاضی همه جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ بفسون گفتن و افسانه شنفتن
نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن

وامد سر همسایه برون از پس دیوار

ای قاضی مطلق که تو سالار قضائی
وی قائم برحق که در این خانه خدائی
تو حافظ ارضی و نگهدار سمائی
بر لوح مه و مهر فروغی و ضیائی
در کشور تجرید مهین راهنمائی
بر لشکر توحید امیر الامرائی

حق را تو ظهورستی و دین را تو نگهدار

در پرده نگویم سخن خویش علی الله
تا چند در این کوه و در آن دشت و در آن چه
برخیز که شد روز شب و موقع بیگه
بشتاب که دزدان بگرفتند سر ره
آن پرده زرتار که بودی بدر شه
تاراج حوادث شد باخیمه و خرگه

دردار نمازده است زیاران تو دیار

با فر خداوند تعالی و تقدس
از لوث زلل پاک کن این خاک مقدس
در دولت شاهی که در این کاخ مسدس
با تاج مرصع شد و با تخت مقرنس
پرداخت صف باغ زهر خار و زهر خس
بر او دوجهان اندک و او بردوجهان بس

بسیار برش اندک وزو اندک بسیار

شاه ملکان حامی دین شاه مظفر
کز او شده برپا علم دین پیمبر
از داد نگین دارد و ازدانش افسر
ماهست بچرخ اندرو شاهست بکشور
چون او نه یکی شاه درین توده اغبر
ماهیست بچرخ اندرو شاهست بکشور

وین هر دو پدید است ز گفتار و ز دیدار

بافر تو ای شاه رعیت نخورد غم
با خوی خوشت ابر بهاری نزند دم
از شرم کف راد تو گوهر ندهد یم
جز بر در تو گردن گردون نشود خم
از مهر تو جسته است بشر جان و شجر نم
ازیم تو کرده است قدر خوف و قضارم

وز هول تو گشته است تعب زار و ستم خوار

تو سایه آن ذات همیون قدیمی
پیروز گر از فره یزدان کریمی
بگزیده آن داور رحمن رحیمی
بر خلق جهان حاکم و درکار حکیمی

از بهر پناهنده به از کھف و رقیمی دارای عصاویسد یضای کلیمی

هم دشمن جادوئی وهم آفت سحر

این ملک خداداده خداوند ترا داد وین تاج رسول عربی بر تو فرستاد
تاشاخ ستم را بکنی ریشه ز بنیاد وین ملک زداد تو شود خرم و آباد
دردولت خود تازه کنی رسم و ره داد با تیغ عدالت بزنی گردن ییـداد

وز دست حوادث پیری خاتم زنهار

زنهار خورانرا فکنی ریشه بخون بر یدادگران را کنی از تخت نگون بر
ای بسته دل عشق بزنجیر جنون بر دانش بر کلکت پی تعلیم فنون بر
آنرا که بکار تو بگوید چه و چون بر ایزد شودش سوی فنا راهمـون بر

کاندر دو جهان نیست ترا جز بخدا کار

دستور خردمند ترا بخت قرین است زیرا که امین شه و فرزند امین است
بر ملک امین است و بر اسلام معین است پرورده اخلاق ملک ناصر دین است
میراث تو زان پادشه عرش مکن است اورا بسروجا تو ای شاه یمین است

کز مهر تو زار آید و از غیر تو بیزار

خویش برخ ما در فردوس گشوده است عدلش همه گیتی را فردوس نموده است
کلکش همه جا غایه و غیر سوده است دین در کنش رخت کشیده است و غنوده است
قهرش سریدینان باتیغ دروده است تا تیرگی از آینه ملک زوده است

وز صارم دین شسته و پرداخته زنکار

(حشرات الارض بهارستان)

هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض از لانه برون آید افزوده بطول و عرض
سازید ز یکدیگر نیش و دم و دندان قرض وازار خلائق را داند همیدون فرض

وقت است که هر موری سیمرغ نشان گردد

وز باد بهاری مست چون باده کشان گردد

وقت است که بندد زین دجال بجسسه کژدم بکشیک آید در خانه چلباسه
مسکین کشفانرا سریرون شود از کاسه زنبور نر و ماده چون جعفر و عباسه

باشند بصحرا یار گردند بخلوت جفت

نازند یکدیگر عشقی که نشاید گفت

کن نوک سنار تیز ای عقرب جراره زهر ازبن دندان ریز ای افی خونخواره
از باد صبا بگریز ای پشه بیچاره وز گریه همی پرهیز ای موش ستمکاره

ای خرمگس عیار بر گو بملخ لبیک
هان ای شپش خونخوار کن هم نفسی با کیک

ای رشک بزنی خیمه در زیر سیل و ریش در طره کدبانو زیر بغل درویش
هان ای کنه لاغرین چشم براه خویش موی سک و بال مرغ کرک بز و پشم میش

ای کارته بر تن تاری دو چو جولاهه
وز طاق بگنبد کش صد پرده ز پیراهه

هان ای جعل بیمار بگریز ز بوی مشک کز بهر زکام تو خرخانه پراست از پشک
در ریش امام شهر سجاده فکن ای رشک ای مار یا در بام تا صید کنی گنجشک

ای شب پره جولان زن ای سر سره غوغا کن
ای خرچسنه بنشین هنگامه تماشا کن

ای عمه رتیلا خیز باجستی و چالاکی کن پنجه خود را تیز چون غیچی دلاکی
در زیر نمد تاچند ای جوجه خرخاکی ورمی پلکی با خویش چون مردم تریاکی

گر نه صدفی باری همجنس خراطین شو
ورنه ملکی آخر در جرک شیاطین شو

ای جانور شش پا شادی که رئیسی تو فرمان ده امت را خود نفس نفیسی تو
با میر ندیمی تو باخواجه انیسی تو منشور نگاری تو توقع نویسی تو

زین روی خلائق را خون میمکی از شریان
لخت جگر درویش شد زاتشن تو بریان

در مسند دستوری صدرا لوزرائی تو هنگام سلحشوری شیخ الامرائی تو
در ژاپن و منچوری مجد السفرائی تو در فضل بمشهوری تاج الشعرائی تو

هستی همه چیز اما در دیده من هیچی
چون طره مهر و یان چین و شکن و پیچی

ای آنکه بزعم خویش تو دلبر و طنازی با بلبل و با طوطی همراز و هم آوازی
بی آلت طیاره در چرخ به پروازی بالله نه تو طاوسی والله نه تو شهبازی

زودا که از آن بالا وارونه فرود افتی
بیدار شود زاهد هشیار شود مفتی

ای جانوران آفاق پر همه می بینم وز شور شما گیتی در زمزمه می بینم
در هر گذریتان گرد همچون رمه می بینم وز نیش شما خسته جان همه می بینم

خانه ز شما در بست قلعه ز شما شش دانگ

اندوخته در صندوق سرمایه نهان در بانگ

تا چند همی تازد اندر طلب توشه خرچنگ بفواره قورباغه به تنبوشه
رشمیز به تیر ستمف سن در شکم خوشه موشان زپی دزدی زان گوشه بدین گوشه

این آب نخواهد بود پیوسته روان در جو

این سرو نخواهد ماند همواره جوان در کو

تا از نفس دیمه بر روی زمین یخ بود سوراخ شما تاریک چون وادی دوزخ بود
ارواح شما حیران در عالم برزخ بود از جان شما تا تن هفتاد و دوفرسخ بود

امروز تفضل کرد آن مالک یوم الدین

شد قالبتان زنده از نفخه فروردین

دیروز کجا بودید امروز کجا هستید از کام که دلشادید از جام که سر مستید
بر بام که دستک زن در دام که پا بستید هر چند بزعم خود عیار و زبر دستید

همواره شما را زور در پنجه وساعت نیست

بالله دوسه روزی بیش اقبال مساعت نیست

فرداست که بگریزید در است خر و استر وز باد خزان گردید همچون تل خاکستر
چسبد علق اندر آب بر خایه بیدستر واندر شرح پیلان پشه فکند بستر

آن مورچه پرداز از طاق و طرب افتد

بالنده ز بالیدن جنبنده ز جنب افتد

دیشب تنه مولودی بگر مادر معصومه گفتا که دراین ویران هنگام سحر بومه
از بس که مرضها را افزون شده جرثومه میگفت و دعا میکرد بر امت مرحومه

کای دافع هر مکروب کن چاره این مکرب

کودیده نخواهد شد بی آلت مکرسکب



ترکیب بند

ای نگین جم و تاج کی واورنک قباد
ای بهشتی که ترا کرده مه آباد آباد
ای در دولت و کاخ شرف و در گه داد
همگان راز من امر و زبشارتها باد

کاینک از تارک وانگشت شه نشاه عجم

شرف اندوزد دیهیم کی وخاتم جم

تاج کی زیب سر شاه جهان خواهد شد
پرده بازی به پس پرده نهان خواهد شد
فرق شه زینت دیهیم کیان خواهد شد
جنگ وضدیت ملی زمین خواهد شد

موقع وحدت مشروطه و استبداد است

جمع این هردو میندار که از اضداد است

زانکه در هر صف و هر ملک بهر عهد و زمان
آن یکی راست نظر سوی بزرگان و مهان
مردم دهر بسوی دو طریقند روان
دیگری راست عقیدت که بشر شد یکسان

کیش اشراف پرستی بود از رستالیس

وین تساوی بود از فکرت دیمقراطیس

اهل ایران که زینرک و خدیمت بریند
سود و سرمایه نسنجیده بسودا گریند
هر متاعی را از ساده دلی مشتریند
صادق و صافی و بیغش چو زرجعفریند

نه دمکراسی دانسته ونه سوسیالیست

دو گروهند ولی مقصدشان بس عالیست

فرقه راست عقیدت که در این عالم خاک
خسرو داد گر با هنر با ادراک
داد باید که از او رخت ستم گردد چاک
آبتی باشد از آن داور بخشنده پاک

شاه عادل بصف گیتی ظل الله است

دلش از پرتو الهام خدا آگاه است

فرقه دیگر گویند چه یداد و چه داد
ایزد پاک جهان رازشهان کرد آباد
باید اندر خط شاهان سرتسلیم نهاد
هست ازین روی جهان بنده و شاهان آزاد

سرزمینی که در آن شاه نباشد خوار است

آسمانی که در آن ماه نباشد تار است

لله الحمد یکی شد سخن هردو گروه
صلح کردند و بشتند غبار اندوه

زین شه باخرد دادگر داد پژوه
پرتو داد در افتاده بدریا و بکوه

شه پرستان را شاهی است فروزنده نژاد
داد جویان را باشد ملک کرسی داد

آفتابی است در این چرخ مینش ماهی
فلسوفی است بر این تخت مخوانش شاهی
عالم با هنری خسرو کار آگاهی
ملک با خردی شاه عدالت خواهی

پیش شاهان شه و نزد علما دانشمند

سیرش شرع شعار و سخنش عقل پسند

هله ای شاه پرستان بزمین بوس دهید
بوسه بر پای سریر جم و کاوس دهید
گوش بر غرش طبل و دهل و کوس دهید
عرض فخر و شرف و غیرت و ناموس دهید

کاین شهنشاه سزاوار پرستیدن ماست

شاه عادل را گر ما پیرستیم رواست

اولین شه که پی داد نهاد اندر ملک
مهر داد است که شد بانی داد اندر ملک
چون شد آن دادگر نیک نژاد اندر ملک
وارث تخت جم و تاج قباد اندر ملک

کاخ شورای و سنا کرد بنا در ایران

نام این هردو کلاستان شد و کنگاشستان

این بنا را ملک شرق بهم چشمنی روم
هشت تا قدرت خود بر همه سازد معلوم
ساخت قصری چو بروج فلکی در آن بوم
اهل شوری را بنشانند دراو همچو نجوم

برتری یافت از آن بر دول بیرونی

چیره شد بر ملک رومی و ماکادونی

خسرو ما سومین پادشه دادگراست
که از او دولت مشروطه بآیین و فراست
اولین شان شه اشکانی والا گهراست
دومین شاه مظفر ملک نامور است

مهر داد سوم است این شه فرخنده نژاد

که رخش غیرت مهر است و دلش مخزن داد

روم و لاتین را زین پیش سنا تو بوده است
سالها در سر این کار هیاهو بوده است
مردمان را بسوی پارلمان رو بوده است
آتن از فکر سلن غیرت مینو بوده است

(شا کمونی) بصف دهند و بچین (کنفوسیوس)

ملک را زیور بستند ز قانون چو عروس

شد چوموسی بشهی نامزد از خیل رسل
کوفت در گنبد (سن حدره) با عزاز دهل
زان سپس رست در این باغ زهر گلبن گل
از عرب حلفه بجاماند و «قرلتی» زمغول

تا (کرمویل) بر افروخت ز مشروطه چراغ مرغ آزادی شد نغمه سرا در صف باغ

شاه ایران پس قرنی ز عدالت دم زد
رایت عدل مظفر بفلک پرچم زد
خیمه داد در ایوان بنی آدم زد
دست غیب آمد و برسینه نامحرم زد

جست از پرتو (احمد) فلک عدل ضیا داد یزدان به نبیره کمر و تاج فیما

هر که در ایران با فخر و شرف باشد جفت
(نایب السلطنه) را شکرو ثنا خواهد گفت
که بسی سال پی خدمت این خلق نخفت
گرد غم با مژده از چهره این ملک برفت

تاج شاهی را برداشت هشیوار و دلیر همچو «بهرام» ز چنگال وز دندان دوشیر

بسر دست نگهداشت که اندر سر شاه
نهد آن تاج چو برفرق فلک افرماه
هر که بر همت و بر غیرت او کرد نگاه
گفت (لاحول ولا قوة الا بالله)

یگتن و اینهمه فن یکسرو این مایه خرد قدرتی کرده در این خلقت شایان ایزد

شاه میخواست نهد تاج وزند تکیه بتخت
باد میخواست که بیرون کشد از ریشه درخت
حجت بالغه کد از تن هر باطل رخت
سست عهدان را مالید بسر پنجه سخت

کنیت (احمدی) آمد بهوا خواهی اسم «نایب السلطنه» شد جان شهنشاه را جسم

لله الحمد بود فال شهنشه فیروز
که بسر تاج فریدونی نهادد هنوز
فته داخله را نایره افتاد ز سوز
مژده عیش بگوش آیدمان روز بروز

نشیدیم جز این شه بجهان شاه دگر که بود نژد رعیت چو دل و جان و جگر

عنقریب است که این شاه بر اورنگ نیا
تکیه سازد فکند بر همه آفاق ضیاء
وارث تاج کیان گردد و سالار و کیا
پست کردند درختان بر سروش چو گیا

نایب السلطنه فارغ شود از زحمت و رنج بسیارد بخداوند جهان دوات و کتب

(ترکیب بند)

دوش در خواب یکی در گه عالی دیدم گنبدی برتر ازین طاق هلالی دیدم
قصری آراسته زانواع لثالی دیدم هر طرف هشته در آن قصر نهالی دیدم

ساحتی پاک و قصوری تهی از عیب و قصور

گرسی از سیم و بساط از زرو ایوان ز بلور

سبزه اندر لب جو آب روان در دلشط جوی و شط پر زروسیم و گهر از ماهی و بط
بلبل مست نوازنده بگلبن بربط لاله همچون ورق و ژاله براو همچون نقط

باد استاد سخن گستر و مرغان شاگرد

حلقه زن دور چمن سرو و سمن گرداگرد

باغ پر بود ز شمشاد و گل و سروسهی قصر آکنده ز اسباب بزرگی و شهی
لیک این هر دو فضا ز آدمیان بود تهی نه در آن خواجه و مولا نه پرستار و رهی

نه کدیور نه کشاورز نه رزبان نه غلام

مرغ در ذکر و درختان بر کوع و بقیام

چون چنین دیدم بر جای بماندم از هول هر دم از حیرت برخویش بخواندم لاحول
کز چه رونست در این جای بشر یا ذالطول نه نیوشنده صوت و نه سراینده قول

نه نماینده راه و نه کشاینده باب

آدمی اینجا چون آدمیت شد نایاب

ناگهان صاعقه در صف گلزار افتاد کز درخشیدن آن لرزه به دیوار افتاد
آب جوی از جریان بار ز رفتار افتاد شاخ سرو از حرکت مرغ ز گفتار افتاد

خیمه زدابر شبه گون بنشیب و بفراز

سایها کشت عیان کوژ و کژ و پهن و دراز

هر زمان از بر ابر سیه و سینه دود شعلها شد بهوا سرخ و سیه زرد و کبود
تیره شد یکسره گیتی ز فراز و ز فرود غرش رعد بگوش آمد و آوای سرود

وزدل دود برون آمد چندین عفریت

همچو دودی که پدیدار شود از کبریت

دیوهای که سلیمان را بشکسته طلسم هیچ نشنیده ز حق معنی و از یزدان اسم
هر یکی آمده با شیطان روحی بدو جسم برزخ جانوران بود در ایشان همه قسم

شاخها خم بخم اندر زده مانند درخت

در کمر خنجر و در دست عمودی یکلخت

آب بینی شده بر سبک و بر ریش روان
همچو شاخ گونی صمغ روان ازین آن
پنجه چون شانه چوینه بدست دهقان
چون سپر ساخته رخسار و چو خنجر دندان

لفجها چون کتف کاو و دوسبک چون یوغ

نعره کاو زدندی ز کلو در آروغ

من بلرزیدم و مبهوت و پریشان ماندم
حسبی الله و کفی ربی بر خود خواندم
اسب اندیشه و تدبیر بهر سو راندم
گرد سودا را القصه ز رخ افشاندم

دیدم از اهرمزان دیوچه مسخ شده

بامنش عهدهی بوده است و کنون فسخ شده

پیشتر رفتم و گفتم باشارت حرفی
لوح مشکین را سودم ز لبان شگرفی
پیشکش کردم از مهر و محبت طرفی
جگر سوخته نوشید ز رحمت برفی

گفتم اید و ست بگو بهر خدا روشن و راست

که کیانند در این خانه و این خانه کجاست

گفت این خانه یقین کن تو که دیوانخانه است
دامگاه ددگان و اهرمن دیوانه است
دیولاخی است که اهلش ز خدا بیگانه است
دور از بسمله و حرز ابودجانه است

جای پتیاره کنام ددو دیواست اینجا

اهرمن کارکن و دیو خدیو است اینجا

اینکه در گردن دارد کروات و فکلی
قامتش هست چو سروی و رخسار همچو گلی
دست چون دسته طنبور و شکم چون دهلی
در اروپاست بزرگی و در اینجا رجلی

مصلح الدولة والدین سر دیوان قضا است

کار دیوان دیگر را بی امضا و رضا است

اینکه بنشسته جنب چیده کتب بر سرمیز
دست و روشسته و آلوده بخون خنجر تیز
کله اش باشد چون برج و دهان چون کاریز
از طراز دومین است و بود صدر تمیز

نه بتنهائی دستور تمیزش دانند

که پس از صاحب دیوان همه چیزش دانند

این که سرناش با ست است و دهل در ناف است
از طراز سومین داور استیاف است
گرچه او سید و است
شانه را شاخش چون سمبه ذوالاکتاف است

انف بینی است بود معنی مستانف آن

کاب بینی چکد از سبکتش اندر دامن

گر بگوشت سخن بنده عجب می آید
باب استفعال از بهر طلب می آید
برخلاف سخن اهل ادب می آید
صبر کن زآنکه جوابت زعقب می آید

**طلب سیدنا از در دیگر باشد
جای بینی طلبی در طلب زر باشد**

آنکه از هر طرفی خلق بر او کرده مجوم
آن رئیس است که خود مدعی آمد بعموم
بز در محکمه اش هست عیان غفل روم
هر زمان بر صفت پیل فراز و خرطوم

**ما سوی الله را يك لحظه بدم در کشدا
جرمها را به یکی رشوه قلم در کشدا**

آنکه مشتی پریان بسته بزنجیر و غل است
دگانش دده و غول یابان اغول است
چهره پر خشم و ترنجیده چو دزد مغول است
روز و شب در پی تفتین و فساد و چغل است

**اصل پیداد و ستم قاضی دیوان جز است
که ز جورش همه جاشیون و پیداد و عز است**

آن کهن دیو که قدش زده سر بر عیوق
جوشدش حرص ز اعصاب و شرائین و عروق
بر سر شاخ خود آویخته چندین صندوق
هست فرمانده و مولا بدو این حقوق

**بی حقوق است و نکهدار حقوقش کردند
این عجب تر که دهل بوده و بوقش کردند**

آنکه سرخاب و سفیداب برخ مالیده
زخم نیمور فزوز خورده و کم فالیده
همچو شمشاد و گل اندر لب جو بالیده
باسپوزنده خود سخت بر آغالیده

**میر اجرا است که با غمزه شرین کاری
آب پشت همگان گشته بجویش جاری**

آنکه بینی کتب از شاخ در آویخته است
عینک و مجره گستاخ در آویخته است
هم بر آن لوحی سوراخ در آویخته است
همچو قندیلی کز کاخ در آویخته است

**کتبش یکسره قانون موقت باشد
لوح سوراخش دروازه دولت باشد**

دیوها را بنگر شاخ بچندین شعبه
هست در هر يك از آن جعبه هزاران لبعه
هر یکی را شکمی ژرف و تهی چون جعبه
عقل مات است ز هر لبعه برب الکعبه

**هر يك از آن شعب ایجان پدر محکمه ایست
که بهر محکمه ایجان پدر مظلومه ایست**

﴿ترکیب بند﴾

﴿حسب حال آذربایجان و خراسان هنگام تعدیات و بمباردمان سپاهیان روس تزاری﴾
 سحرگاهان که مهر عالم آرا ز طاق چرخ گردید آشکارا
 بساط گوهر اندر تاج دارا و یا چون آتشی از سنک خارا
 برآمد کرد روشن سطح گردون
 بدریا گشت جاری فلک مشحون
 بت نوشین لبم از خواب برخواست بر از دیبا تن از پیرایه پیراست
 چو شاخ گل قد و بالا بیاراست حمایل کرد گیسو از چپ و راست
 رخ از ماورد روشن لب زمی مست
 بساط لاله در باغ دلم رست
 بگفتا دیدم اندر عالم خواب بصحرائی تنم افتاده در تاب
 تهی بود آنزمین از سبزه و آب ز نور آفتاب و شمع مهتاب
 زمین دور از سکون چون آسکون بود
 هوا کالمهل یغلی فی البطون بود
 من اینجا بر سر پای ایستاده عنان صبر و تاب از دست داده
 ز دیده سیل خون بر رخ گشاده دل اندر رحمت باری نهاده
 که با فضلش نجات از ورطه آید
 برین کشتی نسیم شرطه آید
 دلم در لجه اندیشه شد غرق تن اندر بحر حیرت پای تافرق
 بناگاه جست از آن بالا یکی برق تو گفתי افتابی سرزد از شرق
 دو چشم خیره ماند از نور جاذب
 چو اندر صبح صادق صبح کاذب

برآمد ناگهان زان برق دستی که بودش دست قدرت نازشستی
 هوا بگرفت چون مبهوت مستی سوی بالا کشید از خاک پستی
 به پیش تخت شاهنشاه فرا داشت
 سرافرازم در آن دولت سرا داشت

چو صیدی بسته در فتراک بودم ویا چو ف خوشه در تآک بودم
 نه در افلاک و نه در خاک بودم ولی بر تر ز نه افلاک بودم
 دو تا کردم قد طاعت بر شاه
 ربودم رایت از مهر افسر از ماه

بدو گفتم تو آن تابنده قدری که در گردون رفعت ماه بدری
 پس از احمد رسولان را تو صدری و مات الشافعی و لیس یدری
 « علی ربه ام ربه الله »

مکن منعش مگو بیرون شد از ربه

در این هنگامه از پهنای پیدا یکی شوری شکفت آمد هویدا
 بساطی در زمین گردید پیدا که از دیدار آن شد عقل شیدا

گروهی دیدم اندر بند دشمن

غزالان در کف گرگان ریمن

همه چون ماهی بریان بتابه خروشان با خضوع و با انابه
 زنی اندر فغان و عجز و لابه چو بعد از کشتن جعفر عتابه (۱)

کمان کرده قد از داغ جگر بند

بسر میریخت خاک از سوک فرزند

(۱) - عتابه . مادر جعفر پسر یحیی برمکی است .

گمرخم دیده خونین دل شکسته جلر پر درد وتن در بند بسته
زداغ نو جوانان زار و خسته ز اشک دیده در دریا نشسته

بزاری بر سرو بر سینه می زد

جزع را سنک بر آینه می زد

روان اندر پی او چند کودک دل از غم سینه از ناوک مشبک

گرفته دامن ما در یکایک دمی نا گشته زو مهجور و منفک

تو گفתי جوجه سیمرغ از قاف

پراکنده پی مادر در اطراف

د گرسو بود پیری طاعن السن (۱) نشسته برف پیری در محاسن

رمیده چون مسا کین از مسا کن دلش لرزان تنش آرام وسا کن

ز دیدارش پریشانی هویدا

مه و مهرش ز یشانی هـویدا

سرش پر خون تنش مجروح گشته در غم بر دلش مفتوح گشته

زانده قالبش بیروح گشته بطوفان حوادث نوح گشته

ربوده کشتیش را هر زمان موج

گهی اندر حسیض و گاه براوج

تماشای گرفتاران این بند صف نظاره را در گریه افکند

درخت صابری را ریشه برگند نماند انجا تنی شادان و خرسند

همه کردند اشک از دیده جاری

بر آوردند از دل بانک زاری

زن دل خسته آغاز سخن کرد تحیات حسن بابوالحسن کرد

پس آنکه شکوه از دور زمن کرد بزاری عرض غمهای کهن کرد

بدست ای شه من آذربایجانم

له خصم افروخت آذرها بجانم

شنو فریادم ای دریای غیرت برس بردادم ای غمخوار امت

زبا افتادم ای سالار ملت نما آزادم از زندان محنت

اجرنی یا مجیر الملک وال دین

اغثنی یا غیاث المستغیثین

زمن نوشیروان نوشین روان بود بتختم اردشیر ر اردوان بود

درختم سبز و کابر گم جوان بود بجویم آب آبادی روان بود

کنون شاخ نشاطم گشته بی برک

خزان شد گاشتم از صرصر مرک

بنزیر سایه اسلام بر من مسلم شد لای ترک و ارمن

امو دم حمله بر صقلاب و ژرمن ربودم زر بخروار و بخرمن

مگر از دل وداعم گفته سیروس

بهر کنجی ز خاکم خفته سیروس

مسلمانی دیارم کرده بدرود حوادث گشت عمرم جمله بدرود

زهر چشمم شود جاری دوصد رود جوانانم شدند ایرودم ایرودم

دریغا ساغر عیشم به تبریز

ز شکر شد تهی وز زهر لبریز

حریمم در محرم کربلا شد چنین ام البلاد ام البلا شد

عناد خاچ و مصحف بر ملا شد شهیدان را زمان اتبلا شد

صمدخان کعبه را بیت الصنم کرد

بنای دیر و تاراج حرم کرد

به تبرین و به سلماس و ارومی گهی روسی علم زد گاه رومی
 نه از بیگانه نالم نه ز بومی که از کفران رسید اینگونه شومی
 چو فرزندان من کردند کفران
 ندارند از خدا امید غفران

به بین آواره فرزندانم از شهر یتیمانم به بند خواری و قهر
 شکر باشد بکام تلخ چون زهر نباشد هیچ کس چون من در این دهر
 دلم صدجا شکسته سینه بریان
 جگر خونین کمر خم دیده گریان

چگویم یا علی بر من چها شد غم و درد دلم بی انتها شد
 عنان صابری از کف رها شد شهیدم بی کفن بی خونبها شد
 بعاشورا هزار و سیصد و سی
 بدشت کربلا کردم تاسی

علی فرزند موسی (۱) عالم راد جهان فضل و دانش کرسی داد
 گرامی فحل و دانشمند استاد بدار الخلد شد از دار یسداد
 فلك گفتا که در ماه محرم

علی بردار شد مانند (میثم) (۲)

چو آذر بایجان ساکت شد از درد خراسان پیش آتش ناله سرگرد
 کهن ییری خمیده بارخی زرد بار شاه مردان شکوه آورد
 همی گفت ای جهان فضل و تقوی
 بدر بار تو دارم بٹ شکوی

(۱) حاجی میرزا علی آقای ثقه الاسلام شهید که روز عاشورا او را در تبریز بردار زدند .

(۲) میثم تمار از اجله اصحاب امیر المؤمنین بوده و این زیاد بسبب تشیع او

را بدار زد .

منم دشتی که خارم لاله و گل زمینم سبزه و ریحات و سنبل
 طخارستان و ترکستان و کابل زرنج و هیرمند و بست و زابل
 چو بسطام و نشابور و ابر شهر
 مرا بد تا بلاد ماورالنهر

مرا پرورده خورشید داند پرستش خانه جمشید داند
 بزرگانم در امید داند بهار سرو و کاج و بید داند
 بر صاحب لاف ام البلادم
 بنزد عاقلان دارالعبادم

نکویم داریوشم بوده حامی نگویم داشت سیروسم گرامی
 نیارم نام آن شاهان نامی نخوانم هیچ از آن دفتر اسامی
 که از سلطان طوسم فخر باشد
 شرف بر روم و بر اسطخر باشد

زفر زاده موسی ابن جعفر منم خلد و سنا باد است کوثر
 چو روح القدس در خاکم زندپر مشام از تربتم سازد معنبر
 حریم کعبه آید در طوافم
 که سیمرغ ازل را کوه قافم

کنون انصاف ده در باره من چه بیشرمی که رفت از گید دشمن
 خدا را ای شبان دشت ایمن مهل در گله ماند گروک ریمن
 به بین کاخ رضا را توپ بسته
 درو دیوار سقفش را شکسته

در این دربار این بی احترامی نه عارف را پسند آمد نه عامی

پرستشخانه شد هرجا کرامی بویژه این بلند ایوان نامی
 که باشد مضجع سلطان هشتم
 به چرخ هشتمین دارد تقدم
 تودانی دوست این آتش برافروخت ولی بادت دشمن خانه راسوخت
 تهمت چش روئین تن چو بر دوخت طریق چاره از سیمرغ آموخت
 بدین سو دست دشمن را فرستاد
 که لعنت باد بر شاگرد استاد
 گر آذربایجان گوید در این بار که از دور سپهر و کید اشرار
 علی فرزند موسی رفته بردار تو خود باشی از این معنی خبردار
 که ماهم بر علی فرزند موسی (۱)
 عزا داریم در دربار اعلی
 ولیکن زان علی تا این علی فرق بود چندانکه از غرب است تاشرق
 ز جود این علی دریا بخوی غرق ز نورش برمه و گیوان سنابرق (۲)
 قیاس مهر و مهتاب است گوئی
 تراب و رب ارباب است گوئی
 علی فرمود با آن غم نصیبان که گیرم دادتان را زین رقیبان
 کسی گو راز گوید با حبیبان کسی گو چاره جوید از طبیبان
 حبیبان راز او پوشیده دارند
 طبیبان درد او را چاره آرند
 بزودی برکنم بنیاد این سلم بدست خسروی با دانش و علم

(۱) مراد علی بن موسی الرضا است . و سوء ادبی که بر آن بزرگوار

از سپاهیان روس وارد آمد . (۲) - برق روش

شه آلمان که نامش هست ویلهلم به نیروی سخت برهم زند حلم

فها للکا فرین اکید کیدا

امهلهم و امهلهم رویدا

درون مقبلات را بر فروزم دو چشم خائبات با تیر دوزم

چنان در دشت غیرت کینه توزم که خشک و تر بهم یک جا بسوزم

بسوزم خانه این تیره رایات

بدوزم دیده این کدخدایان

❖ ترکیب بند ❖

خطاب به آقای میرزا هادی حایری و گله از ابناء زمان

ای درطریقت عشق بر خلق گشته هادی بدرالبدور گردون صدرالصدور نادی

از بسکه حضرت را مبسوط شد ایادی اندر بساط فضلت گردون شود منادی

خورشید در خیامت نارالقری فروزد

شمع از رخت درایوان امالقری فروزد

ایوان مکرمت را هستی بزرگ خواجه مصباح معرفت را روشن ترین زجابه

گر باشدت میسر بخشی باهل حاجه درمصر کنز فرعون در هند گنج راجه

در قاف پر عنقا در چرخ نور بیضا

خوشه ز دست عذرا عقد در از تریا

درهوش چون ایاسی در حلم همچواحف آگه ز راز توریة دانا ز رمز مصحف

نطق ز شکرین لب کالکت ز بسدین کف لذت دهد بشکر مستی برد ز قرقف (۱)

در کشور حقایق هستی تو مالک المملک

در یای معرفت را باشد مناقبت فلک

گیتی ندیده هرگز اندر نژاد و پروز (۲) ذاتی چو تو مکرّم شخصی چه تو معزز

کبشی چو تو مبارز فعلی چو تو مبرز دلها سوی تو مایل اجسام سوی تو مرکز

تو مرکز کمالی قطب رحای علمی (۳)

دریای فضل وهوشی کوه وقار حلمی

ایخواجه کارگیتی چون بازگونه باشد القاءشبهه را چرخ چون بن کمونه باشد
اینشبهه زان وسوس اندک نمونه باشد وسواس آسمان را بنگر چگونه باشد

**خمر جنون و مستی ریزد بجام فرعون
تا خویش را شمارد از جهل خالق الکون**

قطره بخویش نازد کم شعبه ایست دریا ذره بخویش بالد کم لمعه ایست بیضا
پشه زکبر گوید من برترم ز عنقا کهنه پلاس پیچد بر پرنیان و دیا

**نالد ابوالثلاثین از جور ام مازن
نالیدن وزیران از کوی شمال خازن**

خشم من از جلادت کردست پیشدستی افسون نیستی خواند بر من بکاخ هستی
زین ره بهوشمندان پیمود جام مستی تا یکسره گرفتند راه هوا پرستی

منا لغيرنا شد آمد لنا علینا

هارون عصای موسی دزدد بطور سینا

دوشم جوابی آمد از خواجه عراقین کم خون گریست اعضا چون صاحب نطاقین
از خواندنش روانگشت خون بر رخم زماقین وز خون نگار بستم بر ساعدین و ساقین

یا للعجب که قدرم آن فیلسوف نشاخت

دراج از چکاوک بلیل زبوف نشاخت

دور از جمال آن شه این شکوه باز گویم راز درون خود را با اهل راز گویم
ساز ترانه زین برک بابرک و ساز گویم فصلی ز خنده کبک با شاهباز گویم

تاشاهباز سازد دیوان کبک و بلیل

گویا کند زبانشان بی لکنت و تبلیل

شیخ العراق مانا سنک مرا سبک دید دریای ژرف بودم آب مرا تنک دید
گردون حشمت را بی اختر و جبک دید همچون خلیل در خواب انی لاذبحک دید

زیرا بقصد قتلیم سوده است بر فسان کارد

او چون ذوی الحق است من چون وکیل مر نارد

پنداشتم که انشه با دوست دوست باشد در مسلکی که سیرش در خورد اوست باشد
واندر خیال کاری کز وی نکوست باشد غافل که خالی از مغز یکقطعه پوست باشد

چون دوست دشمنی کرد دشمن به از چنین دوست

چون پسته شد تهی مغز در آتش افکنش پوست

اندر حجاز شد یار و اندر عراق نشاخت
محبوب سیمتن را سینه زساق نشاخت
در راه همسفر بود و اندر وثاق نشاخت
کیوان زمه ندانست ایوان ز کاخ نشاخت

**یارو دیار خود را نشاخت ایدریغا
فرد وفا بیاران کج باخت ایدریغا**

دزدی سه چاره ستند شهره درون آن شهر
برده بدزدی و فن از مایه جهان بهر
کنز الفرائب ملک ام العجایب دهر
کرده فریبتان نوش خورده ز جامشان زهر

شهمیرزای کاشی وان ممدوک یزدی

هم عروۃ الصعاليك هم شهنرای ازدی (۱)

آن مطربی که میرفت بر آسمان خروشش
خواندند ورد و افسون بستند چشم و گوشش
با جرعه نمودند یکبارگی خموشش
دادند بنک وافیون بردند عقل و هوشش

**کیتی شدش ز خاطر عالم شدش فرامش
دل از خیال فارغ لب از ترانه خامش**

این مردمان که بینی یکمشت زر پرستند
بیرون ز خرپرستان یکمشت شر پرستند
بیرون ز زر پرستان یکمشت خرپرستند
بیرون ز شرپرستان جمعی هنر پرستند

مارا بکیسه زرفیست و اندر طویله خرفیست

در سر خیال شرفیست سرمایه جز هنر فیست

سرمایه از کساد پوسید و مندرس شد
برهان نقیض مطلوب دعوی خلاف حس شد
در درخریطه شد سنک ز در خزینه مس شد
ظاهر زما نهفته طاهر زما نجس شد

در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم

در گله خر ندارم تا قبلگاه باشم

شعری لطیف و شیرین خوشتر ز قند گفتم
از بند کرده ترکیب ترکیب بند گفتم
چون سرو بوستانی سبز و بلند گفتم
بحر عروض آنرا بس ارجمند گفتم

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

بهر مضارع است این جمبل جمل جمولن

چون در زمانه باشد اعمال فرع نیات
اما توأش بسوزان گوشت ز شطحیات
زین ره به نیتی پاک بسرودم این آیات
تا بر جمال پاکت از حق رسد تحیات

اردیبهشت بادت اسفند ماه و بهمن

بد خواه کج نهادت در زیر گرز دهمن

(۱) چهار دزد معروف فارسی و تازی را در این دو مصراع نام برده

ترجیع بند

در روز عید غدیر ۱۳۱۰ که امیرنظام چندروزی بود از بیجار بقرمین آمده بود تا کسانی را که بضیاءالدوله بشوریدند گوشمال دهد من بحضرت وی رفتم و این ترجیع فرو خواندم تاخشم امیر فرونشست و از جرم گنهکاران درگذشت، مردم شهر و اکابر آفرین گفتند و هدیه‌ها فرستادند که جان مردم يك مملکت بزرگ را از طوفان قهر امیر برهانیدم

غدیر خم رسید ای ساقی گلچهره می باید
بصحرا در شدن بالاله روئی نیک پی باید
ز رشک روی دلبر عارض گل غرق خوی باید
طرب در باغ اکنون در سراهنگام دی باید
نشاط از دولت سالار اولاد لوی باید
امیر المؤمنین کز مهر رویش مرده حی باید
چو بی فرمانش گردد توسن افلاک پی باید
می کو یادکار از دولت کاوس کی باید
در آنجا ساختن عود و رباب و چنگ و نی باید
چمن پر ماه و پروین باغ پر زهره و جدی باید
گرامروز این طرب از دست بگذاریم کی باید
بوژه در چنین روزی ثنا بر جان وی باید
زیزدان افتخارش بر خداوندان حی (۱) باید
و گری نام وی شد در جهان هر نامه طی باید

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

در این عید همیون فر علی فرزند بوطالب
چراغ دیده هاشم سراج دوده غالب
بفرمان خدا شد پیشوا بر حاضر و غایب
که او شیر خداوند است و بر شیران همه غالب
پیاده از هوی بر توسن روح و خرد را کب
اگر صورت میان او ویزدان می نشد حاجب
زمهرش مهر شد شارق ز شرمش ماه شد غارب
همان بر اولیا سرور همان بر اصفا صاحب
بدین ایزدی ناصر بشرع احمدی نایب
از او مهتر که بود الحق جهانرا در همه جانب
اساس صورت امکان و سر وحدت واجب
ز رویش مهرها لامع زدستش ابرها ساکب
خدایش خواند می آسوده از تو بیخ هر عاتب
قضا در دست وی همچون قلم اندر کف کاتب

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

از ان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

امیر کاردان فرمانروای راستین آمد
توپنداری که رضوان بود و از خلد برین آمد
همش سر از یسار اندر همش یمین از یمین آمد
دو گنج از گوهرش آکنده اندر آستین آمد
بروئی فرخ و سیمین بخوئی عنبرین آمد
بر او از آفریننده هزاران آفرین آمد

برای نظم این سامان خداوندی مهین آمد
که خشمش بر گنه کاران عذاب‌ی بس مهین آمد
زنادانی دوان‌خاطرش چندی غمین آمد
بخشم اندرزکار خلق چون شیر عرین آمد
چنان آمد که پنداری سحابی آتشین آمد
بلائی هولناک از آسمان اندر زمین آمد
ولیکن عاقبت با سطوتش رأفت قرین آمد
نخست آورد زهر اما در آخر انگبین آمد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

خبر بردند نزد میر اعظم کاندرین کشور
بشوریدند کشوریان بروی مرزبان یکسر
ضیاء الدوله را بستند بر رخسار راحت در
بر آشفتنند باوی سفلۀ چند از بد اختر
چوبشنید این خبر جوشید میر از خشم چون تندر
کمر بر بست و شد بر باره چون بر تند ابراز در
فرود آمد پایان چون زبالا رحمت داور
بدانندیشان دولت را همی داد از سخط کفر
تن ملک از غمان آسود این دستور فرخ فر
امیر کردان چونان طیبی نیک دانشور
پزشک آسا یکی را جان همی فرسود با نشتر
که مملکت بود رنجوری دژم فرسوده در بستر
بامراض و علل دانا باعراض و سقم رهبر
دگریک را بنوشانید از آن جلاب جان پرور

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

بگیتی با وجود میر نام از شر نمی ماند
در آن سامان که میر آمدستم دیگر نمی ماند
سران را آرزوی سرکشی در سر نمی ماند
خسان را جز قباى ماتم اندر بر نمی ماند
بلی با موج دریا شعله اخگر نمی ماند
به پیش تند صرصر تل خاکستر نمی ماند
همیون آن امیری کورخش جز خور نمی ماند
دلش جز بر یکی دریای پر گوهر نمی ماند
دودستش جز بدو گردون پراختر نمی ماند
لب لعلش بجز بر چشمه کوثر نمی ماند
چو آمد نام با سش فتنه در کشور نمی ماند
چو جنبد خشمش از جارنك خشك و تر نمی ماند
چو برتابد حسامش مهر در خاور نمی ماند
بدانندیشانش را يك جان بصد پیکر نمی ماند

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

تو دیدی میر توانست سیم وزر نگهدارد
نیارست از کرم در کیسه در گوهر نگهدارد
گمان بردی نیارد ملک را دیگر نگهدارد
خطا کردی که نه گردون و هفت اختر نگهدارد
عنان نه سپهر انسان بدست اندر نگهدارد
که فرزند گرامی خاطر مادر نگهدارد
بداد و بخشش و لطف و نعم لشکر نگهدارد
بفضل و دانش و حلم و کرم کشور نگهدارد

چو برتوسن زند مهمیز چرخ افسر نگهدارد
 چو باخجر شکافد خصم و در معبر نگهدارد
 نپندارم جهان را کس از او بهتر نگهدارد
 بیازد دل قضا ترسد نیارد سر نگهدارد
 تو پنداری مه از بهرام دوپیکر نگهدارد
 کز آسیب جهانیا نش جهان داور نگهدارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیراید

امیرا مردم این بوم بیمغزند و بیمعنی
 ترا شناختستندی کجا خورشید دید اعمی
 که فرمان ترا گردون کند با جان و دل جاری
 فرو چینی اساس ظلم را از صفحه دنی
 امیرا عفوکن از جاهلان ای رحمت اعلی
 تراکت باغ الطاف است رشک جنه المأوی
 بیخش ای میر بر این گمراهان آزادکن یعنی
 مزین باخشمشان صدمت مکن باتیغشان انهی
 بدانستند اکنون ای مهین فرمانده و مولی
 توئی در چهره چون خورشید و اندر رتبه چون شعری
 چنان کز کعبه دست حق منات ولات و العزی
 بفر و نزعت و تاب و صفا از سایه طوبی
 پراز انهار شیر و شهد و اشجار و گل حمری
 که شد دست تو و ذیل تو بر فضل و کرم جلی

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

امیرا الله الله تاب خشمیت هیچکس ندارد
 خدا را پیش از آن کاین خلق را خشمیت یو بارد
 کف براد کریمت گوی تا دلشان بدست آرد
 خم رحمت بجوشاند شراب فضل بکسارد
 بکاخ قدر بنشاند ز خاک تیره بردارد
 بگذارد فلك زین یش دلهاشان بیازارد
 امیرا راستی هر کس بخاکت روی بگذارد
 تن از پولاد و دل ز آهن کسی هرگز کجا دارد
 و یاتیغت فراز خاک سر شاهان همی بارد
 ردای عفو پوشاند بدست لطف بسپارد
 مرایان را چو فرزندان میر از مهر پندارد
 برای حفظشان صد پاسبان از عدل بگمارد
 تو گر بری گلویشان نه که چرخ از کینه بفشارد
 ز جرم ارکوه دارد بخششت کاهیش شمارد

همیونا وشادا فرخا عید غدیر آمد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر آمد

همه فرزندان میرستند در هر گوشه این مردم
 معاذ الله اگر فرزندان سازد راه دانش گم
 بکاهد خاطرش تادیو غفلت را ببرد دم
 امیرا حشمتی داری بحمد الله بر از انجم
 بسایه دولتش آسوده زین شیرنك آهن سم
 نفرساید پدر جانش بزخم مار یا گژدم
 امان ندهد که چون آدم بر اندشان يك گندم
 کواکب را توئی هشتم عناصر را توئی پنجم

دزون مردمان چشمن درون چشمان مردم ولی بانارخشت چرخ دودستی زمین هبزم
نکردی سست و بیهوش از بنوشی صد هزاران خم بویژه چون بگیری جام در روز غدیر خم
بگیری جام می در کف بیاری لعل ناب از کم همی گوئی بساقی ده همی گوئی بشاهد قم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر امد

خداوندا دوسالستی که من یکچامه نابستم برون از در گهت خود چامه بندی کی توانستم
از آن روزی که در خاک درت همچون گیار ستم بدرگاه تو استادم بخرگاه تو بنشستم
نه باسردار خو کردم نه باسالار پیوستم بهرجا حبل امیدی گمان می رفت بگسستم
زانعام خداوندان گیتی دست بر شستم بت آزره را در بغل یکباره بشکستم
نه این کار از هوس کردم نه این بند از طمع بستم که نتوان کیما گر شد مرا چون کان زرجستم
من از خوی تو دلگرمم من از بوی تو سرمستم نخواهم شد ز کویت تاروان اندر بتن هستم
خدارا ای جهانبان یدش از این مگذار از دستم که دور از در گهت چون ماهی افتاده در شستم

همیونا وشادا فرخا عید غدیر امد

ازان خوشتر که پیش از عید فرخ فرامیر امد

نظمت الابیات فی قمر مسین فی ۱۸ شهر ذی الحججه ۱۳۱۰ و کتبت
فی همدان فی ۲۵ شهر صفر ۱۳۱۲ بیدناظمها محمد صادق الحسینی امیر الشعراء

(مسمط)

سال نهمین است که این ملت بیدار باخون خود آمد بحق خویش خریدار
شد نور عدالت ز پس پرده پدیدار پوشید بتن خلعت نو سرو و سپیدار

زد شاهد مشروطه صلا از پی دیدار

تا در قدمش جان گرامی بسپارند

آورد دیر فلکی لوح و قلم را بستر زد دیوان قضا نام ستم را
زد پادشاه داد بر افلاک علم را بنشانده بهد اندر معشوقه جم را

فرض است بعشاق که این باره صنم را

فرخنده شمارند و پسندیده بدارند

از پرتو نور خرد عاقبت اندیش افروخته شد نور بکاشانه درویش
ای باد مزین لطمه بر این شمع و ازان پیش کز جانوران نیش رسد بر جگر ریش

این جانوران را بشکن دل و پر و نیش
مگذار که از وزن خود سر بدر آرند

ای شاهد مشروطه که از طره پر خم
انگشت سلیمان را لعلت شده خاتم
آشفته کنی هوش و روان بنی آدم
آنی تو که از صدق و صفا مردم عالم

اندر کمرت دست ارادت زده محکم
واندر طلبت پای جلادت بفشارند

اندیشه زطوفان مکن ای همسفر نوح
طوبی لك یانفس هنیئالك یاروح
شرح غم خود بازده ای سینه مشروح
کاین باب بروح تو زیزدان شده مفتوح

این است طبییی که دوی دل مجروح
بر زخم گذارد اگرش می بگذارند

امسال بنامیزد سال نهیمن است
یسرت یار اندرو یمنت به یمین است
کاماده دوی دل رنجور غمین است
هان تخم برافشان که کشاورز امین است

گفتار چو تخم است و دل خلق زمین است
بیشك ز زمین روید تخمی که بکارند

كودك بدل مام چو نه ماه بماند
یا للعجب این كودك اگر می تواند
خود را بمقامی که سزد می بگشاند
خود را پس نه سال از این ورطه رهاند

امید که یزدانش به پیری برساند
نه ساله مارا که چونه ماهه شمارند

این كودك نه ساله که مشروطه شدش نام
كودك نشنیدستم کاندل بغل مام
يك لحظه زخون ریختنش کی بود آرام
باخون دل خلق بشوید سر و اندام

آنان که زتند از پی دلجوئی او گام
خون جگرو دل را چون باده گسارند

مشروطه عروسی است که گرچهره نبوشد
مستی که از این دست یکی جرعه نبوشد
هر دیده مر او را پی دیدار بکوشد
دین و خرد و هوش بساقی بفروشد

دیوانه این عشق نصیحت نبوشد
گر خون دلش روز و شب از دیده بیارند

ایمجلس ملی شه و دیهیم همایون
ایام فراق ز سه سال آمده افزون
هستند ترا منتظر مقدم میمون
وین خلق فشانند بهجرت زبصر خون

آنان که شد ستند بدیدار تو مفتون
هجران ترا طاقت ازین بیش نیارند

آنان که نهفتند ز دیدار خورشید رو
رفتند ز کوی تو بدین سوی و بدان سو
شاگرد مسیحند ولسی از دم جادو
غلطیده ب خاک اندر و افتاده ز نیرو

انگشت بخایند بدندان که جفا جو

مهلت ندهدشان که سر خویش بخارند

ای شاه جهان یگسره بر کام تو باشد
زهره بفلک نوبتی بام تو باشد
آسایش این خلق در ایام تو باشد
عمر ابدی جرعه از جام تو باشد

سر دفتر شاهان جهان نام تو باشد

آنروز که تاریخ شهان را بنگارند

(ترجیع بند)

یکشنبه غره شوال ۱۳۰۸ در مدح امیر نظام گروسی

نگفتم از پس سختی یساید روز آسانی
تو می پنداشتی کاین غم که باشد در فراوانی
کنون دیدی که ماه روزه از تأیید یزدانی
بیامد غره شوال و زد کوس جهان بانی
گرفت از طالع وی روزه سامان پریشانی
تو گوئی حاسد میراست کز کوری و نادانی
بلی بدخواه میر من نمیند تن آسانی
که هم بامهر همدوشی وهم با چرخ هم شانی
تو آن یکتا امیری کت نباشد در جهان ثانی
بدستت میزد انگشتر ملک سلیمانی
همانا آصفی اسم اعظم نیک میدانی
نگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد ویرانی
نخواهد رایگان رقتن زبس دارد گر انجانی
چو شد پیمانهاش پر رفت با آن سخت پیمانی
یام گنبد گردنده چون شاپور ساسانی
چنان (عمرو بن لیث) از جنک (اسمعیل سامانی)
نه درمان آیدش از توبیه نه سود از پشیمانی
امیرا جز تو ایندولت کرا گردیده ارزانی
نه درستی بمجب آئی نه در سختی فرومانی
بیرهان فضیلت خلق را از شبهه برهانی
چو قوس اندر کف باری و دار اندر کف بانی
که گر خواهی زمین را آسمان کردن تو بتوانی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را

که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا در چنین روزی می چون ارغوان باید
زدادت زنده کردن دولت نوشیرواز باید
امیرا گر در این گیتی جهانرا مرزبان باید
ترا در کف عنان تو سن هفت آسمان باید
سرود و نقل و می در سایه سروجوان باید
جهان را چون تو باید مرتورا زین ره جهان باید
توئی زین ره ترا در ملک عمری جاودان باید
سپه را چون تو سالاری چنین روشن روان باید

باقبال تو مارا نیز عیشی بیکران باید
 یسانک بلبل شیدا طرب در بوستان باید
 جهانرا هر شبانروزی دودستت میزبان باید
 فلک سالار خوران گردد زمین دستار خوران باید
 در آن فرخنده گلزاری که عقلت باغبان باید
 الا تا در زمانه هر بهاری را خزان باید
 نمیگویم ترادولت چسان شوکت چسان باید

بلی در سایه گل بلبلان را داستان باید
 شدن با سوسن گویا بمدحت همزبان باید
 ولی چون گیتی اندر خوان فضلت میزبان باید
 مجره جوی آب آید کواکب قیص نان باید
 ثریا خوشه انگور و تاکش فرقدان باید
 خزان عمر بدخواهت ز تیغ جانستان باید
 چنان کایزد بزرگان را دهد دولت چنان باید

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا زان می گلگون همیشه سرخ رو باشی
 تو آنرو حی که نص آیت لایأسوا باشی
 تو آن میری که دلها را همی در جستجو باشی
 تو با قطار زربخشی نه در بند تسو (۱) باشی
 اگر خورشید فرهنگی همیدارد تو او باشی
 بزرگ از چارر کنستی شریف از هر دوسو باشی
 نسیم گل وزد هرجا توئی بس نیکخو باشی
 الا تا گل دمد در باغ چون گل مشکبو باشی
 برای حفظ گیتی در پناه فضل هر باشی
 بدولت همنشین گردی بطالع روبرو باشی

ز فالت فالها نیکو که با فالی نکو باشی
 ز هر چیزی وراستی وازیزدان فرو باشی
 نریزی آبروی خلق بس با آبرو باشی
 چگویم من که با جودی فزون از آرزو باشی
 و گر گردون بیخشاید توئی بس با علو باشی
 عزیز و رستگارستی امین و راستگو باشی
 شعاع خور دمد هر سو توئی بس خوبرو باشی
 جهان جویست و تو سروی روان بر طرف جو باشی
 همیشه با بتان نوش لب در گفتگو باشی
 ز نعمت کامیاب آیی ز عشرت کامجو باشی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا همتی داری که دریا را خجل سازی
 کجا کاند در صف هیجا قد مردی برافرازی
 درون سنک بشکافی روان کوه بگدازی
 به پهنای زمین گردی بیالای فلک تازی
 بکار جنک بشتابی بدفع خصم پردازی
 در آن سوسن همی کاری و خار از بن براندازی
 چوملاخان یکی کشتی فراز آب بطرازی

بدان دایم دل مردم بدست آری و بنوازی
 کمان چاچیان گیری حسام هندوان بازی
 گهی راه زمین پوئی گهی زی چرخ پروازی
 چو در میدان شوی فارس چو در هیجاشوی غازی
 چو فلاخان یکی بستان بمیدانگه عیان سازی
 وثاق بلبلان از مقدم بومان پردازی
 نشانی از سنان خطی و اسبان اهوازی

عروسان اندران کشتی بچالاکی و طنازی
الا ای راد فرخ پی تو آن میر سرافرازی
تو با افلاک همدستی تو با املاک همراهی
بطالع گشته همراهی بدولت برده انبازی
بهمت محیی فضلی نعمت مهلك آزی
کند غماز و نمامت بجان خویشتن بازی

کرا یاراکه با این شاهدان سازد نظر بازی
که دولت باتو می نازد تو بادولت نمی نازی
بماه و خور هم آغوشی و با گردون هم آوازی
بهرکاری سوی انجام پی برده ز آغازی
امیران دگر چون کرکسانند و توشهبازی
که تو بدخواه نامی و خصم جان غمازی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا منت ایزدراکه ملك بیکران داری
ز برق تیغ روی خصم را چون زعفران داری
نه تنها بخت داری معرفت داری بیان داری
تعالی الله ز بخشش دست و از دانش روان داری
ز آب عدل در گیتی یکی جوی روان داری
تو از سهم الحوادث در گه هیجاسنان داری
چو گیری خامه در کف طوطی شکر فشان داری
چو بنشینی ز پا ماهی و بر گردون مکان داری
ز خاک پات گل روید شرف بر گلستان داری
می چون ارغوان نوشی رخ چون ارغوان داری

درونی غیرت دریا و دستی رشك کان داری
بظاهر پیر و در باطن یکی بخت جوان داری
هند داری کرم داری هم این داری هم آن داری
زینش مغز داری و زبزرگی استخوان داری
زخوی روح پرور نوبهاری جاودان داری
کلاه از آفتاب آری و از جزا میان داری
چو بندی تیغ دشمن را بلائی جانستان داری
چو بر خیزی ز جا سروی و جادر بوستان داری
زدست ماه بارد فخرها بر آسمان داری
جهان خرم ز دادت گشت منت بر جهان داری

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

امیرا از مدیح من هزاران پایه افزونی
ندانم کیستی میرا ندانم چیستی چونی
چو در کف خامه گیری ترجمان سوره نونی
ستاره دولتی از بسکه در گیتی همایونی
اگر گردون ز بالا ماه بارد چرخ گردونی
بهنگام شدائد مفلسانرا گنج قارونی
تو در هنگام گردش بر خلاف چرخ وارونی
بسطوت همچو چنکیزی بحشمت همچو ارغونی
بملکت همچو جمشیدی بدولت چون فریدونی

که هم از وهم بالائی وهم از فکر بیرونی
همین دانم که رخشان آیتی ز آیات بیچونی
چو درستان شوی تفسیر آیه تین و زیتونی
زدودت و دوبازو چار رکن ربع مسکونی
و گر جیحون بساحل در فشانند رود جیحونی
بدریای حوادث خستگانرا فلك مشحونی
فلك کز رو بود تور استکاری راست قانونی
بهمت همچو قآنی بحکمت چون فلاطونی
بطاعت هم چو بهلولی بدعوت همچو ذوالنونی

تورود نیلی و جاری بهر کهسار و هامونی بکام سبطیان شهدی بکام قبطیان خونی
خرد موسای عمران است و تودر رتبه هارونی رموز (وحی ارباب الدول) را سر مکنونی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را

که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

کجایند آن سخن دانان که در آفاق بودندی بجام لعلگون زنک از دل تاری زدودندی
همه در بستر راحت پیروزی غنودندی بمدح خسروان باستان یتی سرودندی
ملوک ارض برایشان در دولت گشودندی چنان کان چار شاعر شاه غزنین را ستودندی
بطبع شعر گوئی سبقت از گینی ربودندی بریزه عنصری کش جمله شاگردی نمودندی
در آن محضر که بنشستی همه بر پای بودندی اگر بودندی و میر مرا می آزمودندی
ویارویش بدیدندی و گفتارش شنودندی زمدح میر غزنه کاسته بروی فزودندی
که اندر پیش میرمن همه میران فرودندی بخاک بارگاهش با سپاس و باد رودندی
بلی در پیش مه تیر و زحل کورو کبودندی کجا خورشید بر تابد کواکب بی نمودندی
خداوندا روانها در مدیحت با سرودندی ییازها از ثنایت عود سوز و مشک سودندی
که عزم تو کردونها کسته تار و پودندی حسودان در زیان اندر هواخواهان بسودندی

نگویم تهنیت بر روی عید این میر اعظم را

که باید تهنیت بر روی میر این عید خرم را

(مسمط)

سروش هاتف غیم بگوش گفت که خیز مخسب غافل و باطل مخواه عمر عزیز
برو بجانب عدلیه با دو صد پرهیز بین ز . . . پر نی چسان رها شده . . .

چگونه چسته زما تحت نا تمیز تمیز

قدم گذار بدیوان عالی و شناس که کیست آنکه بکرسی نشسته چون شناس
بگرد وی بنگر چند تن خدا شناس مگو که چرخ عجب مهره فکنده بطاس

که چرخ سفله بسی خوارها نموده عزیز

نظر نما بنگر صورت هیولا را بجای طوطی و طاوس بین قلو لا را
بحکمرانی بنگر جوان . . . را معین و یاور و یارش به بین شمول لا را

بنی سرائیل آنجا نشسته بر سر میز

یکی ز شدت پیری در آمده قوزش بسان روبه دیمی شده دك و پوزش
هزار رنگ بصورت چو آتش افروزش رسد بعرش برین بانك سرفه و ... ش

که من معیلم و مسکینم و ندارم چیز

مران که سخره سرودی رئیس اکوسه اش کسی ندیدی جز در مبال مدرسه اش
فرار کردی قمل زچرك البسه اش هزار گونه اثر دیده شد زوسوسه اش

کنون ز فرط نظافت شده است عنبر بیز

چنین سراید با اهل بیت و همسایه کز آفتاب فزون تر بود مرا پایه
برای فخر و شرف مر مرا بس این مایه

چرا نباشم آشوب خواه و شور انگیز

کلام این شد نا بالغ و بلوغی را حصیرباف و چغندر فروش و دوغی را
فخت باید وزان سپس . . . خاقانی دروغی را

که کس تخلص دزدی نمیکند تجویز

ترکیب بند

ایکه گیتی همه جسم است و تواس چون روحی عالم ملک سفینه است و تو دروی نوحی
بسخت مرهم زخم کبد مجروحی آیت رحمت آن دادگر سبوحی

عرش دل را ملکی ملک خرد را ملکی

گوهر پاکی و در رشته جان منسلکی

عقل دانا بدستان تو شاگرد آید مایه دانش در گنج دلت گرد آید
نامت اندر لب ارباب همم ورد آید تاگل ازخار و زر از معدن گوگرد آید

تو درین خاک چو زرباش و درین باغ چو گل

زده فکرت بفلک پایه و بر دریا پل

شجر خلدی و بستان تو بخت تو بود عقل در قامت چالاک تو رخت تو بود
مکرمت سایه هنر بار درخت تو بود معرفت شاخ و نسب ریشه سخت تو بود

این درختی است که در باغ صفا خواهد بود

اصل آن ثابت و فر عش بسما خواهد بود

خانه دل را مهر تو متاع است و اثاث وین متاع آمده برمن ز نیاکان میراث

چه برین چار عناصر چه موالد ثلاث تو ملاذی و معاذی تو پناهی و غیاث

که جوان مردی و رادیت بگیتی سمر است

آن درختی که هنر برگت و دانش ثمر است

من که افتاده ام اندر صف این بوالهوسان شاهبازستم و گردیده شکار مگسان
چین اگر نازد بر نافه و مصر از بلسان نافه شد ناف دوات و بلسانم بلسان

ز گریا (۱) نهد از مشکم مرهم بجروح

شده گیسوی مسیح از بلسانم ممسوح

منم آن کوه که بر چرخ ستیغ است مرا دل چو دریا کف بخشنده چومیغ است مرا
نامه و خامه به از استر و تیغ است مرا نه ز جانبازی پروانه دریغ است مرا

جان بتن از پی قربان ره دوست نکوست

مغز بادام چو بیرون شود از پوست نکوست

بسکه روزم سیه و بخت کجم خفته بود درد من پیش تو پوشیده و بنهفته بود
دلم از دست قضا خسته و آشفته بود لیک عذرم بر فضل تو پذیرفته بود

که مرا چرخ ستم بیشه بهم بر شکند

بیخ و بنیاد اساسم ز زمین بر فکند

یکدم اینخواجه یا درد دلم را بشنو که درین دیر کهن نیست چنین قصه نو
مزرع عمر مرا آمده هنگام درو خانه تاراج حوادث شده جانم بگرو

چاره کن غم و اندوه جگر سوز مرا

رو شنی ده ز کرم اختر فیروز مرا

بود درخوان من از لخت جگر ماحضری شاهد شوخی و شمی و شراب و شکری
بزم عیشی و در آن بزم بت سیمبری محفلی همچو بهشتی صنی چون قمری

اندران بزم رخم سرخ و دلم شادان بود

آب در جوی روان گلشنم آبادان بود

جیش سالاری (۲) پیدا شد و تاراجم کرد مفلس و معسر و یمایه و محتاجم کرد
قرمطی بود و بر ز ابن ابی الساجم کرد کلهم برد و ز افلاس بسر تاجم کرد

جانم آزرده دلم سوخته ستخوانم کوفت

خانمانم را از گرد علایق همه روفت

(۱) زگریا - مقصود امام محمد زکریای رازی طبیب معروف باستان است

(۲) جیش سالاری - لشکر سالارالدوله است که خانه او را در کرمانشاه غارت کرده اند

در دلم جزغم و در سینه بجز آه نماند عیش و شادی را در خلوت من راه نماند
عزت و ثروت و ناز و شرف و جاه نماند تکیه جز بر کرم و رحمت الله نماند

چشمه خون شد ازین غصه زلال خضرم

کرد طباخ قضا لخت جگر ما خضرم

متوالی شد باران بلا از چپ و راست رفت سالار و مجاهد پی غارت برخواست
هر کسی از پی قلم صفی از کین آراست آسمان بامن مسکین دمی از جور نکاست

اینقدر کرد که چون خاک زمین پستم کرد

دل پر از انده و از مایه تهی دستم کرد

آن معاشی که سلاطین سلف از شفقه با مناشیر و فرامین نیاز و صدقه
داده بودند مرا بهر لباس و نفقه و کلای خر دادند بگاو و ورقه

دست خون (۱) آمد در هفدهمین خصل حریف

نیمه قطع شد و نیمه دیگر تنصیف

ربع آن ماند که آنهم بسیه چال افتاد از کف رند برون شد کف رمال افتاد
زر ما مس شد و آن مس به غال افتاد نزد صراف فدائی بچه احوال افتاد

شد چو زیق بدل بوته که بعد از دم و دود

شعله زرد و کبودش شده بر چرخ کبود

منحصر شد گذرانم بجهان گذران بمعاشی که ترا بر من حق هاست در آن
پشتم ای خواجه دوتا شد برت از بار گران نگرانم سوی شکر تو نیم چون دگران

شکر احسان تو از بنده فرامش نشود

شمع فضل تو چراغیست که خامش نشود

مرده بودم تو دگر باره حیاتم دادی وز طلسم غم و اندوه نجاتم دادی
جام آب خضر اندر ظلماتم دادی قدر دانستی و حلوائی براتم دادی

کشتی فضل توام داد ازین لجه عبور

طعمه حلوا شد و رختم کفن اهل تبور

گور بندی را پابست و گرفتار شدم تا که در گور کنی همسر گرفتار شدم
مرد گرفتار بدم در پی رفتار شدم ناپسندیده بر رفتار و بگفتار شدم

خواندم از لوح خرد آیت الهیکم را

پست کردم بطمع مرده خوران قم را

(۱) دست خون - آخرین بازی نرد است که حریف پاکباز گرو بر سر و جان خود بندد

و خصل هفدهم داو هفدهم است که دست خون در اینجا پیش می آید

اینک آن وجه براتی است که نه مه زین قبل اعتصام من بر بست بدامان تو قبل
تا برون تاخت سمند کرم از اصطبل وز پی یاری این بنده نوازی دی طبل

آختی بهر هوا خواهی من خنجر و کارد

سماه با محتشم السلطنه سه با مرناد

خایه مالیدی مر محتشم السلطنه را سیر کردی زکرم صد شکم گرسنه را
منع فرمودی از خوردن خونم کنه را مهربان کردی دزدان سر گردنه را

تا ز ییمت همگی ترك رذالت کردند

نیمه قطع و دگر نیمه حوالت کردند

نصف باقی را بر شرق نوشتند چکش بملك زاده فرستاد ز گردون ملكش
گفتم امروز دگر کننده شد از جا کلکش غافل از آنکه نخواهد رسد آهو بتکش

رفته در منطقه جدی و در ایوان جدی

شده جائی که در آنجا عرب انداز دنی

اختر از چاه برون آمد و در چاله فتاد حاجت طفل چهل ساله بگوساله فتاد
گرد ماه کرم از ابر طمع هاله فتاد نعلش بی بی بکف سوسن غساله فتاد

نیم باقی را فرزند ملك بلع نمود

از زمین ریشه امید مرا قلع نمود

بارها گفتمش این نکته بعجز و الحاح گرمی جوئی قدر و شرف و فوز و فلاح
ابدا خوردن این وجه ترا نیست صلاح این نه مال ملکستی که بود بر تو مباح

صدقات است و زکات است و بما وقف است این

محفل عیشی نه ویرانه بی سقف است این

ایملك (۱) زاده ات اجرای مرا آجر کرد وجه حلوائی مرا پور تو ملا خور کرد
کیسه از زر تهی و دامنم از خون پر کرد بسکه هر روز طلبکار بمن قرقر کرد

آرزوئی بدل خسته بجز مرك نماند

چوب خشك است درختی که در او برك نماند

شمر از دست حسین تو بفریاد آید دجله خشك از طمعش در صف بفداد آید
آنچه بر بنده از آن حرص خدا داد آید چون یاد آرم چنگیز مرا یاد آید

آنچه او کرد بمن لشکر چنگیز نکرد

خیل افغان ز سپاه ستم انگیز نکرد

(۱) ملك - ملك التجار طهرانی ادیب معروف مرحوم وزاده او حاجی حسین آقای ملك است

(ترجیع بند)

(درنگوهش مشروطه خواهان دروغی وزمامداران

پس از بمباردمان رواق مطهر امام هشتم

این چه مشروطه منحوسی بود
این چه برق است که از خرمن ملک
این چه عدل است که از ما بستد
گرچه مشروطه نبود این ترتیب
زشت چونانکه کسی نام نهد
دوخت بر قامت ما پیرهنی
پیرهن پاره و یوسف در چاه
کودک و مرد و زن و پیر و جوان
جانشان رنجه شد و دیده گریست
جز وزیران خیانتگر رذل
هر که آمد بر مسند امر
بن دیوان حرم را کاوید
زردگوشتان را کردند امیر
برد ازین دکه حیت کالا
ظلم و اجحاف و ستم یافت رواج
سک چوپان شده با گرگ انباز
زن فروشان را از حق قهرین
هر که بد خواسته نیکی نبرد
افدرین فکر بدم کز بالا

که در رنج بر این خلق گشود
برد بر چرخ نهم شعله و دود
هر چه بخشنده منان بخشود
جو بما داده و گندم بنمود
بهر قحین زن زانیه خود
که نه زان تار عیان است و نه پود
گرگ مسکین دهش خون آلود
مؤمن و گبر و نصاری و جهود
دلشان خست و بدنشان فرسود
کس نبردست ازین سودا سود
ریش بر کند و بسبت افزود
بام ایوان کلیا اندود
چند تن روسیه کور کبود
کرد ازین خانه سعادت بدرود
عدل و انصاف و کرم شد نا بود
پره را گرگ ستمکاره ربود
حق پرستان را از بنده درود
آنکه جو کاشته گندم ندرود
هاتف غیم در گوش سرود

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لغت بچین مشروطه

نام این غول ز گیتی گم باد
رسم این جور که نامش شده عدل
پی و شریان هوا خواهانش
بر زده شاخ و بریده دم باد
همچو آئین محبت گم باد
بدم مار و دم کزدم باد

توسن همت مشروطه طلب
جای این آیه منحوسه شوم
سینه چاك غم این مشروطه
دامن و جیب وزیران دنی
آبشان یکسره در کوزه و جام
ونسدرین آتش سوزان تشنان
مردم دیده دانش که رخس
گفت این دائره مقطوع النسل

سوخته یال و شکسته سم باد
سوره نور و قل اللهم باد
سوده و کوفته چون گندم باد
پاره چون خيك و تهی چون خم باد
پر ز جراره چوخاك قم باد
تا ابد سوخته چون هیزم باد
دور از دیده این مردم باد
چون خر اخته و پاپ رم باد

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

راز داران همه غماز شدند
زاغ با طوطی و بلبل با جغد
تخمها در دل مرغان ز غرور
پشه ها بر تن خلق آخته ، نیش
هفت پستانان بر نطع قمار
پست طبعان فرومایه دون
خامه ها تیشه بنانها مقب
مهره بازان دغا عربده جوی
پا سبازان بکمند اندازان
عسان با صف دزدان در شهر
روبهان در پی نخجیر غزال
بر الفضولان همگی مفضالند
جفدها یکسره طوطی گشتند
شاهدان جمله مجاهد شده اند
فقرا ترك وطن کرده ز جوع
دوش جمعی پی نان جان در کف
نان ندیدند و ز جان آمده سیر
چون رسیدند بمنزل که خویش

خائنان در حرم راز شدند
در صف باغ هم آواز شدند
جوجه کردند و پرواز شدند
همچو جراره اهواز شدند
همه استاد شش انداز شدند
بر همه خلق سر افراز شدند
پنجه ها سیخ و دهان گاز شدند
چون حریفان دغل باز شدند
متفق گشته و انباز شدند
همره و همدم و همراز شدند
چون پلنگان بلك و تاز شدند
بی اصولان همه طناب شدند
بومها یکسره شهباز شدند
حقه بازان همه جانباز شدند
به بخارا و بقفقاز شدند
بر در دکه خیاب شدند
گر سینه سوی سرا باز شدند
اندرین نکته هم آواز شدند

دیده در خون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

عیب مشروطه بما معلوم است
 هر كرا گفתי مشروطه طلب
 این چه قانون که حرامی بحرم
 بختیاری پی تاراج نفوس
 جز وزیران که پی سیم وزرند
 زندگی سخت بود در بلدی
 آب اگر دیده شود غسلین است
 عدل اندر همه جا معدوح است
 ليك درگشور ما آنچه بگوش
 پای رشوت چو در آید بمیان
 گفت مشروطه و دیدم بی شرط
 بوم را نام نهادند هزار
 ایستکاره مشروطه شکن
 شیر درچنگ تو بی چنگال است
 عقل در کله تو مستهلك
 مبر این جامه که در پیکر ما
 مکش این طفل که درخانه ما
 یادم آمد سخنی کز ادبا

نام مشروطه در ایران شوم است
 حال آن بر همه کس معلوم است
 محرم از حرمت و حق محروم است
 همگان اجل محتوم است
 هر کسی در طلب موهوم است
 که فضا تار و هوا مسموم است
 نان اگر یافت شود زقوم است
 ظلم اندر همه جا مذموم است
 ناخوش آید سخن مظلوم است
 دست دین بسته و حق محکوم است
 پی غارت چو سپاه روم است
 چون صدا کرد بدیدم بوم است
 که رخت نحس و نگاهت شوم است
 پیل درچنگ تو بی خرطوم است
 عدل در معده تو مهضوم است
 یادگار از پدر مرحوم است
 کودکی بی گنه و معصوم است
 در دواوین ادب مرقوم است

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

آه ازین فرقه مشروطه طلب
 نام مشروطه از ایشان شده زشت
 گلشن دین را صرصر باشند
 دشمن افسر و اورنگ عجم
 عجبی نیست خیانت زایشان
 دین دچار آمده در ورطه مرك
 از زمین جوشد فواره غم
 مردم خاکی و طوفان بلا

اف بر این مردم بی نام و نسب
 جان خلق آمده از غصه بلب
 آتش کین را حمال حطب
 خائن ملت و آئین عرب
 که امانت شد از ایشان اعجب
 دولت افتاده بدریای تعب
 وز هوا بارد باران غضب
 کشتی بادی و باب المنذب

راه باریکتر از رشته موی
لاله در باغ چو نیش افی
عدل مهجور تر از مهر و وفا
آنکه می تاخت بمیدان چو اسد
آنکه بودی چو مهلب در جنک
گشته مغلوب ز دشمن عمدا
آنکه برکنده ستون خیمه
زر ز بن سعد ستد بست چو شمر
گرد کردند زر و سیم و شدند
پارکها دلکش و میها سرجوش
خفته در مهد پس از سلب شرف
اوفتاده پس تخدیر عقول
یاد دارم که به صحرای حجاز
نو جوانی به رهم پیش آمد
برخم کرد نگاهی و گذشت
دل برقص آمد وانگیخت مرا
چون مرا دید دوان از پی خویش

روز تاریکتر از نیمه شب
باده در جام چو زهر عقرب
عقل گمنام تر از فضل و ادب
منهزم شد ز عدو چون ثعلب
خورده پنداری حب المهل
گفته (الملك لمن جاء غلب)
بهر کین توزی چون ام وهب
بازوی فاطمه دست زینب
شاد و خندان ز پی عیش و طرب
عالم از نغمه پراز شور و شغب
در کنار صتم سیم سلب
با بتان در پی تحریک عصب
ره سپر بودم زی کعبه رب
بسته دستارچه از سرخ قصب
از برم همچو زمطلع کوکب
تا بتازم پی رخش اشهب
گفت وانگیخت سرعت مرکب

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

تخت جم افسر کاوس نماند
دولت و لشکر و کشور همه رفت
از ترقی و ز آزادی ملک
حرمت از دین پیمیر بر خواست
توب بستند در ایوان رضا (ع)
روضه را که مطاف ملک است
نور اسلام ز قندیل برفت
کعبه در پیش کلیسا خم شد
جای عباد به محراب دعا

شرف و غیرت و ناموس نماند
چتر و طبل و جرس و کوس نماند
خاطری نیست که مایوس نماند
احترام حرم طوس نماند
شوکت اسلام از روس نماند
بر درش جای زمین بوس نماند
شمع توحید بفانوس نماند
مصحف اندر بر ناقوس نماند
چرخ خراباتی و سالوس نماند

وزرا را همه زز گشت نصیب
حشمتی نیست که بر باد نرفت
زان همه سرکش پردل بمصاف
غیر خون دل و پیراهن عار
مستبد گر چه فنا شد نامی
رفت شیطان ز صف خلد ولی
با وجودیکه بزعم وزرا
مطلبی نیست که معلوم نشد
یار من گفت که بی پرده سخن

بهر ما بهره جز افسوس نماند
رایتی نیست که معکوس نماند
نیست یکتا که بقرپوس نماند
بهر ما مشرب و ملبوس نماند
هم ز مشروطه منحوس نماند
مار هم زه زد و طاوس نماند
نفسی نیست که محبوس نماند
نکته نیست که محسوس نماند
گوی در پرده که جاسوس نماند

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لغت بچنین مشروطه

این نه مشروطه که استبداد است
سبب قحط و غلای عام است
هود و صالح را گوئید پیام
آن وزیری که گلستان ارم
پیشکش کرده بهمسایه وطن
ملك را برده ی بازار هراج
آن شنیدم که ازین ناخلفان
عاقلی گفت سند داد ستند
گر ندادند سند باکی نیست
مملکت خاص رعیت باشد
در دهان پدر روحانی
پسران همچو شهیدان احد
هنر از جهل ست گشته مگر
مالك کشوریان دلال است
قلم آن اره نجار است
ای قوی پنجه که در راه تفاق
تا توانی بدوان مرکب خویش
دوش پیری بریدی این ذکر

شعله مزرعه ایجاد است
وتد خیمه ذیالوتاد است
که ز نو دور نمود وعاد است
ساخت مانا خلف شداد است
مگرش میراث از اجداد است
میزند چوب و پی مازاد است
در کف یشرفان اسناد است
غافلی گفت که این اسناد است
ور بدادند مرا ایراد است
این قمرساق یکی ز افراد است
خردهای جگر اولاد است
وین پدر آکله الاکباد است
جهل هشام و هنر سجاد است
قائد لشکریان قواد است
نفس این چو دم حداد است
سنت راحله جورت زاد است
که خداوندت در مرصاد است
کرد تلقین که یکی ز اوراد است

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لغت بچنین مشروطه

دارم اندر دل خونین نفسی
نفس اندر دل من محبوس است
هر چه یداد گران جور کنند
نه پی قافله آید بنظر
نره شیری شده نخجیر سگی
جام جم تخت سلیمان را دیو
کدخدا خفته و کدبانو مست
سک زبام آید و دزد از دیوار
آنکه در ارض طوی نخله طور
خرمن دین را از برق طمع
و آنکه بد عاقله کشور ما
ای ستمدیده ازین ملک خراب
نرسی جانب مقصد ز طریق
پیر زالی شب سرما می پخت
ناگهان نره گدائی در زد
پیره زن را بدم کار گرفت
چون رهاگشت از آن مخمصه زال

همچو مرغی که اسیر قفسی
بار الها برسان همنفسی
نبود داور و فریاد رسی
نه بگوش آید بانك جرسی
شاهبازی شده صید مگسی
برد یکدفعه نه پیشی نه پسی
نیست جزدزد دراین خانه کسی
چون نباشد بمحلت عسی
بود از نور جمالش قبی
کرد خاکستر و پنداشت خسی
شد اسیر هوس بوالهوسی (۱)
راه تونی بسپر یا طبسی
گر رکابی نرنی بر فرسی
شله ماشی و آش عدسی
گفت دارم ز درت ملتسمی
دادها کرد و نبه داد رسی
می شنیدم که همی گفت بسی

دیده درخون جگر زد غوطه

باد لعنت بچنین مشروطه

عبقری (۲) راند دراین پرده سخن
رشته بست ز ترجیع که بود
خرمنی از گهر آورد که برد
همه جا بر متقدم فضل است

تا بچنید بدل فکرت من
بس فروزنده تر از عقد پرن
طع من خوشه از آن خرمن
در بتای اثر و طبع سخن

(۱) مقصود از عاقله کشور احمد میرزای مخلوع است که در موقع بمباردمان مرقد
مظهر امام رضا علیه السلام فقط تماشائی بود

(۲) عبقری - تخلص میرزا تقی خان مجدالملک برادر امین الدوله است که نخست براین
وزن ترجیع بندی ساخته و مطلعش اینست :
یشتر گشت دراین دوره داد
ستم و جور و جفا و یزاد

خاصه اورا که بود در همه کار
یار عدل است و شریک انصاف
منبع دانش و دریای هنر
جان حکمت ز کمالش خرسند
نامه اش از مه و هور آکنده
دست دستوری شاهان را صدر
نفقاتش همه بی رنج سوال
حقگذاری را بحری مواج
هنرش را چو در آرند به یغ
در دماغش نکند هیچ اثر
صادق الوعد و وفوالعهد است
تا فرشته نکند ابلیسی
او چو خورشید و معالی چو فلک
ای خداوند از این بنده بماند
تا به آهنگ دری بر خواند

برتری بلکه مہی در همه فن
حامی شرع و نگهدار منن
حافظ غیرت و غمخوار وطن
چشم دانش بجمالش روشن
خامه اش بر بچه حور آبستن
جان آسایش عالم را تن
صدقاتش همه بی ثقلت من
بردباری را کوهی ز آهمن
مشری جاندهد او را به ثمن
باده هر چند بود مرد افکن
نه چو یاران دگر عهد شکن
تا خماهن ندهد ریماهن
او چو شمشاد و معارف چو چمن
سخنی تازه درین دیر کهن
مطرب می زده با صوت حسن

دیده درخون جگر زدغوطه

باد لغت بچنین مشروطه

لیله پنجشنبه ۱۴ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰ - ۱۲ اردیبهشت ماه جلالی

﴿ترجیع بند﴾

در اندرز احزاب سیاسی باتحاد و ترک اختلاف

دست شوی ایطیب ازین بیمار
مشین در کنار یماری
سود نهد دوا و معجونت
جان شاندر لب است و ناله بدل
حیف ازین ناتوان بی تن و توش
که پرستارش آورد شب و روز
تخته امتحان اطفال است
مختضرا بحال خود بگذار
که سلامت ازو گرفته کنار
که طبیعت فساد است از کار
هان بختی گلوی او مفشار
آوخ از این مریض بی غمخوار
جای جلاب زهر کزدم و مار
سینه درمند این بیمار

ای پسر زین پدر نظر بر دار
این چنین خفته کی شود بیدار
ساغر عمر چون شود سرشار
نا گهان گور گیردش بشکار
گرچه هستند وارثان بسیار
ذیرک و رند و چابک و عیار
که نمایند راز خود اظهار
بر سرش جوق گرگ مردم خوار
سر دشمن در آمد از دیوار

ای پدر چشم پوش ازین فرزند
این چنین خسته کی شود سالم
قالب مردمان تهی گردد
خواجه اندر شکار گور نر است
مرد ریگش (۱) با قربا نرسد
لیک هستند خیل مدعیان
اقربا را نمانده فرصت آن
لاشه خر سقط شد است و دود
خواجه چون خفت و پاسبان شد مست

یا بکش خصم را و بر کن دوست یا بدشمن سپار خانه دوست

اختلاف از میانه بر دارید
خاطر دوستان میازارید
دنبه را دست گرگ مسپارید
خوار و ارزان ذخیره شمارید
برده خویش را نگهدارید
همچو مار سیه یوبارید
دشمن جان خویش پندارید
نقش او را ندیده انگارید
گوش مالید و حلق بهشارید
دانه دوستی همی کارید
آب رحمت بر او فرو بارید
پاسبان ها ز صدق بگمارید
دست خائید و سر همی خارید
نکته گویم ار بجای آرید

ای عزیزان کرم بجای آرید
دل دشمن میاورید بدست
خائن را بدر کنید از خوان
فقد عمر عزیر را امروز
بستانید داده راز حریف
دشمن ارکژدم است پیکروی
چشمتان گربدوست کژنگرد
جائتان گرعوی انجمن است
پند تیوش زشت خنجره را
تا توانید در مزارع خویش
نفس عافیت بر او بد مید
اندرین کشتزار های وسیع
مکنید آنچه از پشیمانیش
هر زمان کار شد بعکس مراد

یا بکش خصم را و بر کن دوست یا بدشمن سپار خانه دوست

سبب ضعف و بی خیالی چیست
در بر رای بخردان غیور
غیر تعطیل و انقلاب ثمر
دغلیهای ا ر تجا عیون
انجمن های شوم بنیان کن
اینکه از فرط جهل نکته عقل
با سرپر ز باد و دست تهی
با رفیقان حدیث . یر بطاق
حکم چون با وزیر داخله شد
خانه آباد و دوست آزاد است
چون یقین است فتح و نصرت ما
وزرا هر یکی بمرکز خود
بهر اصلاح کار و بستن بار

نالهای علی التوالی چیست
فکر درویش لا ابالی چیست
ز انقلابی و اعتدالی چیست
کار های ابوالمعالی چیست
گشته دایر درین لیالی چیست
برتو نتوان نمود حالی چیست
این افادات خشک و خالی چیست
از عدو عجز و خایه مالی چیست
طفره حکمران زوالی چیست
جای دشمن درین حوالی چیست
این خطرهای احتمالی چیست
گشته مشغول ماستمالی چیست
انتظار جنابعالی چیست

یا بکش خصم را و بر کن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

حزب دیمو کرات را چکنم
سمی دارم بعیش و راحت و نوش
پارتی خانه گشته پارلمان
بهر دفع عدو کمر بستم
الخیئات للخیثین است
شد سکندر امیر ظلمت طبع
زهر دوکام و حنظل اندر جام
چونکه مسجد خراب و وفت امام
کیسه از زر تهی است سفره زنان
یدقی گر بجهد فرزین شد
صلح کردم بمرزبان بلوچ
ساختم با و کیل و مستطی

تشنه مردم فرات را چکنم
حکم من عاش مات را چکنم
حل این مشکلات را چکنم
ملت بی ثبات را چکنم
طین طیبات را چکنم
خضر و آب حیات را چکنم
انگین و نبات را چکنم
حافظوا للصلوة را چکنم
صدقات و زکات را چکنم
بازی شاهعات را چکنم
حکمدار هرات را چکنم
رای اتضی القضاة را چکنم

تره بر ریش او نمودم خرد
حفظ کردم ز آتش این صندوق
ایکه پرسی ز من بدام خطر
د فتر ترهات را چکنم
کیف قبض و برات را چکنم
که طریق نجات را چکنم

یا بکش خصم را و بر کن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

ای پسر شب گذشت و روز رسید
خصم را از پی جواز ستم
خاک افسرده را حرارت و نور
نایب السلطنه (۱) بفر خدای
دم برد العجوز شد خامش
کشتی گوهر آمد از عمان
باز اندر شکار کبک آمد
دزد را کو ممان درین اقلیم
از پی انتقام کار بدت
خانه خصم را ز زند قضا
ظلم را موسم خفا آمد
شمع بگذار و سوی جمع گرای

باغ رادی شد و تموز رسید
رقم حکم لایجوز رسید
ز آفتاب جهان فروز رسید
از پی حل این رموز رسید
مژده بر شیخ و برنجوز رسید
کاروان شکر ز خوز رسید
شیر عثمان بصید یوز رسید
که جوانمرد کینه توز رسید
در کمان تیر سینه دوز رسید
آتش تیز خانه سوز رسید
عدل را موقع بروز رسید
پرده شب بدر که روز رسید

یا بکش خصم را و بر کن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

روشنی یافت شمع پارلمان
دل چو پروانه خویشان را کرد
بهر مشروطه همچو مروارید
عدل و انصاف توانان آمد
کیست کز من رساند این پیغام
که کمر بسته ار تجا عیون
ای هوا خواه مجلس ملی

مردمی کرد جمع پارلمان
بضدا پیش شمع پارلمان
درلگن ریخت دمع پارلمان
سوی ایران بطمع پارلمان
آشکارا بسمع پارلمان
از پی قلع و قمع پارلمان
خیز و در شو بجمع پارلمان

یا بکش خصم را و بر کن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

(۱) مقصود ناصرالملک قراگوز است که پیش از ورود وی بایران استاد بزرگ هم چون دیگران
بدو معتقد بوده و پس از ورود خیانت نمود عقیده عمومی بر ضد او شده و استاد در چندین
مقام سخت او را نکوهش کرده است.

عقل مجنون مجلس ملی است
 صحف هوشنك و دفتر جاماسب
 بنده آن حكيم با خردم
 دل دانا و عقل روشن او
 بهتر از نخل طور و قامت حور
 عقل موسای دارشوری شد
 چرخ برجیس وزهره و کیوان
 غم مخور گر شغال گرسنه
 از درما درون نخواهد شد

هوش مفتون مجلس ملی است
 فرع قانون مجلس ملی است
 كه فلاطون مجلس ملی است
 شمس گردون مجلس ملی است
 سرو موزون مجلس ملی است
 عدل هارون مجلس ملی است
 همه مادون مجلس ملی است
 تشنه برخون مجلس ملی است
 هر كه بیرون مجلس ملی است

یا بکش خصم را و برکن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

ای وزیران گر اتفاق کنید
 ملك را ایمن از بهانه خصم
 از کمال و فضیلت و تقوی
 خر عیسی چو جفته اندازد
 پسران را كه تا خلف باشند
 یدیمنی دراز جانب فارس
 ای وکیلان خدایرا با هم
 وزرا را بدام مهر کشید
 با غرض کوس الوداع زنید
 خصم اگر شاه درعری فکنید
 نفس اماره را درین سودا
 مصدر شوم را زاسم و زفعل
 این شیاطین انس را محروم
 روی در کعبه و فاق نهید
 سبق از درس دولتی گیرید
 از دوره کارتان برون نبود

ترك این حيله و نفاق کنید
 وز تكالیف لا یتطاق کنید
 زیور و افسر و نفاق کنید
 کيفرش باسم براق کنید
 بری از ارث کرده عاق کنید
 ید یسری سوی عراق کنید
 عهد و میثاق در وثاق کنید
 ملك را خانه و فاق کنید
 با مرض بانك الفراق کنید
 دزد اگر ماه در محاق کنید
 دست فرسوده ز احتراق کنید
 ترك تصریف و اشتقاق کنید
 از فساد وز استراق کنید
 پشت بر قبله شقاق کنید
 و ندرین عرصه استباق کنید
 گر بمیرید یا خاق کنید

یا بکش خصم را و برکن پوست

یا بدشمن سپار خانه دوست

مرد را گر برند بند از بند
 خانه دوست در کف دشمن
 نار حب الوطن چو شعله زند
 داغ فرزند سهل تر ز آن است
 دوست گر پوشدت پلاس و گلیم
 مشرقی را بمغربی چه قیاس
 نام بی همتی بخویش منه
 رفته در خاک به که مانده بنک
 سوی قفقاز دهند دیده گشای
 پرده درروی خود کشی تاکی
 جرم خود را ز جهل بر ابلیس
 گریه کن برسپاه روزی خویش
 سایه قد و عکس روی تو بود
 ابلهی ابله آنقدر که جنون
 راستی ای پسر چو درمانی
 چاره‌ات از دوکار بیرون نیست

تواند دل از وطن بر کند
 ندهد هیچ مرد غیرتمند
 دل مؤمن بر او شود چوسپند
 که سپاری بدشمنان فرزند
 به که یگانه پرنیان و پرند
 کبک با جغد کی کند پیوند
 داغ بی غیرتی بخود میسند
 مرده در گور به که زنده به بند
 تا ز قفقاز دهند گیری پند
 پنبه در گوش خود نهی تاچند
 یا بکج گردی زمانه مبد
 بسیاهی روی غیر مخند
 اینکه دیدی تورا بخنده فکند
 بسبال تو می خورد سوگند
 متحیر میان عار و گزند
 بشنو این نکته را بیانک بلند

یا بکشی خصم را و بر کن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

ندهد هیچ مرد فرزانه
 سر خود را برد اگر نبرد
 دست ازین شیوه برندارد مرد
 مگس انگین و مور ضعیف
 تو ازین هر دو بی خیال‌تری
 که سخن های اهل معنی را
 بسکه مستغرق بمستی و خواب
 ای برادر بروز تیره خویش
 تا کنون هیچکس نمی‌دانت
 اینک آن راز های پنهان را

خانه خود بدست یگانه
 پای یگانه را از آن خانه
 گر برند دستش از شانه
 ندهد راه غیر در لانه
 ای خر خیره دیو دیوانه
 فرض کردی فسون و افسانه
 کس نداند که زنده یا نه
 گریه کن چون ستون خانه
 که چه داری درون انبانه
 فاش کردی بیک دو پیمانه

از تهی مغزی و سبک وزنی
برد اندر خمار نی بقمار
تو شدی در کنار کدبانو
این زمان کارفته اندر بند
چاره بند خویش اگر خواهی

مست گشتی بیوی میخانه
زر و سیمت حریف جانانه
دزد شد کدخدای کاشانه
مرغ روح تو از پی دانه
پند من کار بند مردانه

یا بکش خصم را و بر کن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

مگر ایرانیان نه از بشرند
ای نصاری مگر مسلمانان
بخدا دیو و دد نیند ولیک
خونشان را مخور که زقومند
دل ایرانیان شفیقتی
حیف باشد ز نوع آدمیان
نه خرد و نه کاو این مردم
ما نژاد فرشته ایم و کسان
ما نکو سیرتیم و نیک اخلاق
ای ستمکاره که از ستمت
ظلم چندان سزد که بر ظلام
عضو یکدیگرند آدمیان
آدمی زاده کان درین گیتی
غم یاران بخور که یارانت
هرچه خواهی بکن ولیک بدان
گر شغالان بخانه شیران
خشم شیران اگر بدل جنید
ای ستمدیده مرد ایرانی
گر بخوای که آبروی تو را

یا ز گرگ درنده پست ترند
دد و دیوند یا که جانورند
همچو پیل دمان و شیر نرند
مشتشان بر مزین که نشترند
بگمانت که بی دل و جگرند
کادمی را چو کاو و خر شمرند
که شرف را بخون خویش خردند
که مظلوم خردند کاو و خردند
گرگ درنده خلق بد سیرند
همه خلق زمانه بر حذرند
کس نکوید ز عدل بیخبرند
ز آنکه از یک نژاد و یک گهرند
همه با هم شریک خیر و شرند
روز تنگی همه غم تو خوردند
که بدو نیک جمله در گذرند
اندر آیند مانده در خطرند
پوستهایشان همی بتن بدرند
که رقیان بخانه تو درند
این خیشان یسرف نبرند

یا بکش خصم را و بر کن پوست یا بدشمن سپار خانه دوست

ای یکجرحه داده عقل از دست
 با خبر شو که دست مانده ز کار
 مرغ عیار رفته اندر دام
 جز بفن کی توان زور طه گریخت
 توان زیست زیر دیبـواری
 دشمن شوخ چشم بسی پروا
 بتجارت تو را کند مغبون
 پست گردد بر تو با تعظیم
 چون ترازو که کفه پر او
 بار خود را چوبست آن غدار
 از پس آنکه انگین تو خورد
 گر تو در هر هزار شصت بری
 چون سرت در کند خویش آورد
 او بمغرب شود تو در مشرق
 چون چنین است پند من بشنو
 تو تن آسان بجای در منشین

چند در بستر اوفتادن مست
 بر حذر شو که کار رفته زدست
 ماهی زیرک او فتاده بهشت
 جز بتدبیر چون توانی درست
 کش ستون اوفتاد و سقف شکست
 زر پرست است و تو خدای پرست
 چون ترا نیستی هر چه اورا هست
 تا زمانی که بار خود بر بست
 در بر کفه تهی شده پست
 خاطرت را به تیر طعنه بخت
 ریخت در ساغر تو زهر و کبکست
 او بهر صد برد ز مال تو شصت
 اوستادانه از کند تو جست
 هر کسی سوی اصل خود پیوست
 که بود یاد کار عهد الست
 کو تن آسان بجای در تنشست

یا بکش خصم را و بر کن پوست

یا بد دشمن سپار خانه دوست

عصر جمعه ۱۸ حوت و ۸ ربیع الاول ۱۳۳۰ در سمنان تحریر شد .

(ترکیب بند)

ای بتاراج عقل و دین چالاک
 مایه جور و فتنه و بیداد
 جگر نیستی ز هجرت خون
 عقل گوید ترا سقاك الله
 گر اسیر آوری به بند ستم
 این نخواهد رهائی از زنجیر

وی بتغذیب جان و دل بی باک
 آفت عقل و دانش و ادراک
 بر سر هستی از فراق خاک
 فضل گوید ترا جعلت فداك
 یا شکار افکنی بخاك هلاك
 وان نجوید جدائی از فتراك

بجفا همچو جام جمشیدی	بجفا همچو افی ضحاک
در حریمت ز نور مستوری	رقته مستی ز یاد دختر تاک
ای دل عافیت ز عشق تو ریش	دامن زندگی زدست تو چاک
شاد و سرسبز و تازه باش که هست	جایگاه تو این دل غمناک
چند با خون ما بیالائی	پنجه نازنین و دامن پاک

آخر این خانه را خدائی هست و اندرین خانه پادشائی هست

گر ز آشوب و فتنه و یداد	خون ما ریختی حلالیت باد
ما برنج زمانه خو کردیم	گر تو را دل خوشست و خاطر شاد
وصل شیرین نصیب پرویز است	تیشه بر سنک میزند فرهاد
ای بتقدیم هر هنر ماهر	وی بتعلیم هر فنی استاد
چاکران تو بهمن و دارا	بندگان تو کیقباد و قباد
گلبن هست از کمال تورست	کودک حکمت از بیان توزاد
غیر یاد تو هر صانه چو خواب	غیر ذکر تو هر ترانه چو باد
پنجه یا آسمان اگر تابی	آسمان را بر آری از بنیاد
شرح سوز درون سوخته را	بشنو از بنده هر چه بادا باد
یاد کن هر دلی که نزد دست	مهرت از سینه و غمت از یاد
بنده چند هست کز طریق وفا	سر طاعت بدرگه تو نهاد
گشت دوشیزگان فکرش را	قو جوانان مدحت داماد
خواست کز بتدگی در این حضرت	باشد از بد آسمان آزاد
خط آزادیش بده زیراك	سر نوشتش به بندگی افتاد
گر برانی بر آیدش ناله	ور کشی بر نیایدش فریاد

یا از آن بندگان خاصش کن یا ز بند ستم خلاصش کن

ایدرینا که سینه محرم نیست	کس در آفاق یار و همدم نیست
هیچ (انفال بی برانه) نشد	هیچ ذی الحجه بی محرم نیست
جانم از دست غصه قارغ نی	دلم از عیش دهر خرم نیست
دلم از اشك دیده ویران گشت	خانه مور جای شبنم نیست

دست دیوان بریده باد ز ملک
جز سلیمان که آصفش بر در
غیر روح‌القدس کسی بر ملک
باغبان بهشت دهقان نی
گرچه دامن که قدر این مسکین
گر نجویم ترا هلاک شوم
سر تسلیم پشت آوردم
در دوعالم نشان آن جویم
هر که را شور عشق نیست بدل
اندرین آستان سری دارم
بسپردیم سر که این گردن
ریسمان قضا و رشته عقل

که سرافراز خاتم جم نیست
کس نگهبان اسم اعظم نیست
محرم آستین مریم نیست
فردبان سپهر سلم نیست
در ترازوی همت کم نیست
ور نخواهی مرا ترا غم نیست
که بجز خدمت مسلم نیست
که نظیرش در این دوعالم نیست
جانور خانمش که آدم نیست
که حریفش کند رستم نیست
جز بدرگاه طاعت خم نیست
پیش زنجیر عشق محکم نیست

سر من بسته قضای تو شد دل من خسته رضای تو شد

بره ابن حاجب تو منم
تو چو خورشید در حجاب خفا
آسمان کواکبی اما
گرچه با خود برادرم خوانی
گرچه مطلوب عالمی هستم
قدر دان فضایل تو منم
نکته دان حقایق تو منم
رای تو روشن است و صائب لیک
حدس تو ثاقب است و راست ولی
بر در کردگار اگر تازی
تو خداوند مالک الملکی
تو چه ماه رجب همایونی
جانب حق اگر نظر داری

نوکری بی موجب تو منم
رققه لیک حاجب تو منم
نور بخش کواکب تو منم
بفلامی مناسب تو منم
از سر صدق طالب تو منم
ترجمان مناقب تو منم
راز دار مطالب تو منم
مایه رأی صائب تو منم
مرجع حدس ثاقب تو منم
طاعت فرض واجب تو منم
لیک در ملک نایب تو منم
لیک لیل الرغائب تو منم
معنی حق بجانب تو منم

یادگار گذشتگان توام دوستدار اقارب تو منم

شمع امید من خموش مکن دلیم از غصه درخروش مکن

در بر شیر خرس جنگل کیست
چوب گزیش عود و صندل کیست
در بر هندوانه حنظل کیست
جهل درپیش عقل اول کیست
نزد حیدر سوار یلیل کیست
پیش خورشید نور مشعل کیست
گیو و گودرز و رستم یل کیست
مکر و نیرنگ و سحر و تنبل کیست
گفته احمد بن حنبل کیست
شام تاریک و لیل الیل کیست
آن شتر کره قز عمل کیست
خود تو بر گو کز این دو افضل کیست
آن که در قید غم مسلسل کیست
و ندرین سفره شیر و خردل کیست
با براهین کند مدلل کیست

پیش من سید مجلل کیست
خاک ره چیست نزد مشک و عیر
نزد کافور چیست اقوز و
ظلم را نزد عدل صرف چه جای
پیش احمد کلاغ اسود چه
گرم شب تاب نزد مه چه کند
بر در بارگاه کیخسرو
معجز احمدی چو جلوه کند
با ییانات جعفر صادق
صبح صادق چو پرتو افشاند
توسن من چو گرم سیر شود
خاک پای من و عمامه وی
آنکه وارسته از جهان که بود
اندرین خوان شراب و نقل کدام
گفتی آن کس که این حقایق را

بنده خاندان مصطفوی احقر السادة صادق العلوی

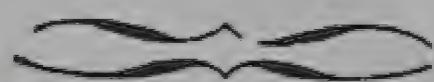
زانکه عنقا شکار کس نشود
لیک این بنده باز پس نشود
طعمه کرکی و مگس نشود
بسته شحه و عس نشود
طاب قلبه عدس نشود
لاله در بند خار و خس نشود
کبک با زاغ هم نفس نشود
موسی اندو پی قیس نشود
مت رندان بوالهوس نشود
بدمان مگان نجس نشود

گفت سید منت هوس نشود
گفتمش آنچه گفته صدقت
دام بر چین ز ره که باز سید
گردن شهریار هفت اقلیم
آنکه از خوان حق هریسه خورد
ماه مفتون آب و گل شده است
حور با دیو همنشین نرسد
بخدا جز بینه سینا
آنکه باتشه کنده یخ هوس
تا توانی چوسک بلای که یحر

دل مجنون به ناقه لیلی	بیش نالیده چون جرس نشود
گر بمیرد هما ز بی برگی	از کلاغانش ملتمس نشود
بر خر لک خود نشین ایشخ	که ترا رام این فرس نشود
ورنه آنجا فتی بخاک سیه	که ترا هیچ داد رس نشود
اندکی از برای تأدیت	گفته ام سعی کن که بس نشود
سخت بیرون شد از گلیمت پای	جهد میکن کز این سپس نشود

حسبی الله گذشتم از سر جان یا شوم غرقه یا برم مرجان

سبل قهرت بکند این بنیاد	نار خشت بسوخت این خاشاک
گو برآرد که دل ندارد بیم	گو بسوزد که جان ندارد باک
این ترکیب بند را استاد تاهمین جا ساخته و ناتمام گذاشته است و مسوده آن در کاغذهای پاره و پراکنده وی بدست آمد	(وحید)



چهارده بند امیری درمرائی اهل البیت صلوات الله وسلامه

علیهم اجمعین

بند اول

باد خزان وزید یستان مصطفی	پژمرد غنجهای گلستان مصطفی
درهم شکست قائمه عرش ایزدی	خاموش شد چراغ شبستان مصطفی
دور از بدن بدامن خاک سیه فتاد	آن سرکه بود زینت دامان مصطفی
انگشت بهر بردن انگشتی برید	دیو دغل زدست سلیمان مصطفی
یحاده گون شد از تف گرما و تشنگی	یا قوت و لعل و لؤلؤ و مرجان مصطفی
تا چوب کینه خورد بدندان شاه دین	از یاد شد شکستن دندان مصطفی
بوی قمیص یوسف گل پیرهن وزید	زد چاک دست غم بگریبان مصطفی
دارالسلام خلد که دارالسرور بود	شد زین قضیه کلبه احزان مصطفی
یکباره آب کوثر و تسنیم و سلسبیل	خون شد زاشک دیده گریان مصطفی
طوبی خمید و حور پریشان نمودموی	از آه سرد و حال پریشان مصطفی
در موقع دنی فتدلی که شد دراز	دست خدا بستن پیمان مصطفی

پیمانه ز خون جگر بر نهاد حق بعد از قبول پیمان بر خوان مصطفی

یعنی بنوش خون که شب و روزت این غذاست
خون خور همی که خون ترا خون بها خداست

بند دوم

چون مصطفی قدح ز کف دوست نوش کرد
زان باده ساغری بکف مرتضی نهاد
ساقی ککوثر از می خمتخانه بلا
بوسید دست پیر دبستان عشق تا
برداشت پرده از رخ معشوق لم یزل
باتارک شکافته در مسجد اوفتاد
فواره سان ز جهت پاکش زجای تیغ
زد چاک پیرهن حسن و شد حسین بتاب
آن یک بگریه گفت که هوشم ز سر پرید
گفت آن دگر که ساقی تسنیم و سلسبیل
شه درمیانه پرتو رخسار یار دید
اندرز پیر عشق بجان پند گوش کرد
اورا هم از شراب محبت خموش کرد
جامی کشید و جا بدر میفروش کرد
شا گردیش بمکتب دانش سروش کرد
آن کش خدای بردو جهان پرده پوش کرد
آن کش پیمبر عربی زیب دوش کرد
جوشید خون و قلب جهان پر ز جوش کرد
کلثوم در فغان شد وزینب خروش کرد
کز جوهر نخست که تاراج هوش کرد
این باده راز دست که امروز نوش کرد
جانرا فدای جلوه روی نکوش کرد

خرگه برون ز خلوت آن جمع بر نهاد
پروانه بود و جان بسر شمع بر نهاد

بند سوم

آمد بیادم از غم زهرا و ماتمش
آن دیده پر آبش و آن آه آتشین
آن دست پر ز آبله وان شانه کبود
دردی که بود داغ پدر آخر الدواش
از دیده سرشک فشان در غم پدر
یکسو سریر و تخت سلیمان دین تهی
توحید را بدید خراب است کشورش
مصحف ذلیل و تالی مصحف اسیر غم
ام الکتاب محو و امام مبین غریب
آن محنت پیایی و رنج دما دمش
آن قلب پر ز حسرت و آن حال درهمش
آن پهلوی شکسته و آن قامت خمش
زخمی که تازیانه همی بود مرهمش
وز دیده نظاره بحال پسر عمش
یکسو بدست اهرمن افتاده خاتمش
اسلام را بدید نگون است پرچمش
بسته بر بسمان گلوی اسم اعظمش
منسوخ نص واضح و آیات محکمش

گه یاد کردی از حسن و هفتم صفر گه از حسین و عاشر ماه محرمش
آتش زدی بجان سماعیل و هاجرش خون ریختی زدیده عیسی و مریمش

از گریه اش ملایک گردون گریستند

کرویان بماتم او خون گریستند

بند چهارم

آه از مصیبت حسن و حال مضطرش

آن دردها که در دل غمکین نهفته داشت

آن طعنها که خورد ز دشمن بزندگی

یک لحظه ساغرش نشد از خون دل تهی

نگشود چهره شاهد دولت بخلوتش

الله اکبر از لب آبی که نیم شب

زالماس سوده رنگ زمرد گرفت سیم

آهی کشید و طشت طلب کرد و خون دل

زینب چو دید طشت پر از خون فغان کشید

چندان کشید آه که آتش گرفت چرخ

احشای پاره پاره و قلب مکدرش

و آن زهرها که در جگر افروخت آذرش

و آن تیرها که زد پس مردن به پیکرش

بعد از شهادت پدر و فوت مادرش

تهاد پا عقیل صحت بیسترش

نوشتید و سر زد از جگر الله اکبرش

یا قوت کرد جزع و چو ییجاده گوهرش

در طشت ریخت نزد ستم دیده خواهرش

گوئی بخاطر آمد از آن طشت دیگرش

چندان گریست خون که گذشت آب از سرش

طشت زرو حضور یزید آمدش بیاد

از دست شد شکیبش و از پا در افتاد

بند پنجم

گر سر کنم مصیبتی از شاه کربلا

لرزد زمین ز کثرت اندوه اهل بیت

ای بس شبان تیره که بالید بر فلک

گر یوسفی فتاد بکنمان درون چاه

ای ساربان بکعبه مقصود محمل

وی رهنمای قافله این کاروان بکش

شاید که من بکام دل خود مشام جان

ای کعبه معظمه فرق است از زمین

آه از دمی که آتش یداد شعله زد

ترسم شرر بهرش زند آه کربلا

سوزد فلک ز ناله جانکاه کربلا

خاک از فروغ مشتری و ماه کربلا

صد یوسف است گم شده در چاه کربلا

گر میزی بران شتر از راه کربلا

تا پایه سریر شهنشاه کربلا

تر سازم از شمیم سحرگاه کربلا

تا آسمان ز جاه تو تا جاه کربلا

بر آسمان زخیمه و خرگاه کربلا

گوش کلیم طور ولا از درخت عشق

بشنید بانك (انی انا الله) کربلا

پر توفکند مهر تجلی ز شرق عشق
موسای عقل خیره شد از نور برق عشق

بند ششم

آه از دمی که در حرم عترت خلیل
کردند از حجاز بیج ره عراق
با صد هزار آرزو و میل و اشتیاق
غم توشه رنج راحله شان مرک بدرقه
تیر سه شعبه منتظر حلق شیر خوار
میزد فرات موج پیا پی ز اشتیاق
کای قوم مهر فاطمه را کی سزد دریغ
میگفت خاک بادیه کربلا ز دور
باز آ که مهد پیکر صد پارهات منم
روز ازل مقدمه الجیش این سپاه
آن سالک سلیل محبت که مرد وار

برخواست از درای شتر بانك الرحیل
گفتند (حسبی الله ربی هو الوکیل)
می تاختند سوی بلا از هزار میل
بخت سیاه همراه ویک اجل دلیل
زنجیر کین در آرزوی گردن علیل
میگفت و داشت دیده پراز خون چور و دنیل
از جانشین ساقی تسنیم و سلمیل
مشتاق حضرت توأم ای سید جلیل
ای خسروی که مهد تو جنبانده جبرئیل
شد نایب امام زمان مسلم عقیل
در کف گرفت جان و نمود از وفا سیل

روزی که از مدینه روان سوی کوفه شد
آن روز نخل عشرت او بی شکوفه شد

بند هفتم

القصه چون بکوفه رسید از صف حجاز
هر چند کار بدرقه در کوفه نیک نیست
کرد آن یکی غبار رهش توتیای چشم
گفت آن یکی مرا بدر خویش بنده گیر
گفت آن مرا بخدمت خود ساز مفتخر
اما چو آن غریب بمسجد روانه شد
از صد هزار تن که ستادند در پیش
دید آن کسان که لاف هوا داریش زدند
و آنان که دامنش بگرفتند بادو دست
بدخواه در کمین و اجل تیر در کمان
خود را غریب دید و فغان از جگر کشید

جادوی چرخ شعبده تازه کرد ساز
اما نخست خوب شدنش به پیشباز
برد آن دگریوسه پایش دهان فراز
گفت آن دگر مرا بعطایای خود نواز
گفت آن مرا زمقدم خود دار سرفراز
بهر ادای طاعت دادار بی نیاز
یکتن نمانده بود چو فارغ شد از نماز
دارند این زمان ز ملاقاتش احتراز
سازند دست کین بگریان او دراز
نه چاره پدید و نه باب نجات باز
چون نی بناله در شد و چون شمع در گداز

گفت ایصبا ز جانب مسلم بیر پیام هر جا رسی بکوی حسین از ره حجاز

کایشه میابکوفه وسوی حجاز گرد
من آمدم فدای تو گشتم تو باز گرد

بند هشتم

در کوفه از وفا و محبت نشانه نیست	وز مهر و آشتی سخنی در میانه نیست
کردار جز نفاق و عمل جز خلاف نه	گفتار جز دروغ و سخن جز فسانه نیست
یا کوفیان نیافته اند از وفا نشان	یا هیچ از وفا اثری در زمانه نیست
ایشه میا بکوفه که این ورطه هلاک	گرداب هایلی است که هیچش کرانه نیست
این مردم منافق زشت دو رویه را	خوف از خدای واحد فرد یگانه نیست
دارند تیرها بکمان بر نهاده لیک	جز پیکر تو ناو کشان را نشانه نیست
بهر گلوی اصغر تو تیر کینه هست	وز بهر کودکان تو جز تازیانه نیست
هشدار ای کبوتر بام حرم که بس	دام است در طریق و اثر ز آبودانه نیست
بس عذر ها بکشتنت آراستند لیک	جز کینه تو در دل ایشان بهانه نیست
جانم فدای خاک قدوم تو شد ولی	مسکین سرم که بر در آن آستانه نیست

این گفت و مست جرعه صهبای وصل شد
عکس فروغ دوست بدو سوی اصل شد

بند نهم

چون کاروان غصه بگیتی نزول کرد	اول سراغ خانه آل رسول کرد
مهمان مصطفی شد و مردم حکایتی	با مرتضی و با حسنین و بتول کرد
از عترت رسول خدا هر کرا شناخت	افسانه سرود که او را ملول کرد
تفاوت ملال شه تشنه لب رسید	آن شاه را یاختن جان عجل کرد
در صدر دفتر شهدا آمد از نخست	امضای خود نوشت و شهادت قبول کرد
یار امانتی که فک ز آن ابا نمود	برداشت تا شفاعت مثنی جهول کرد
آن تن که داشت بر کتف مصطفی صعود	بر خاک قتلگاه ز بالا نزول کرد
و آنکه بخط و خاتم مستوفی قضا	سرمایه برات شفاعت وصول کرد
آه از دمیکه تاخت زمیدان بخیمگاه	وز خیمه باز جانب میدان عدول کرد
در شان خویش و مرتبت خود بنزد حق	گفت آنچه هیچکس نتواند نکول کرد

اتمام حجت ازلی را بصد زبان با آن گروه بیخرد بوالفضول کرد

چندی میان معرکه (هل من مغیث) گفت
چندی بفضل خود ز پیمبر حدیث گفت

بند دهم

چندان کز این مقوله بر آن قوم بی ادب
یکتن نداد پاسخ وی را وز این قبل
آمد بقتلگاه بیالین کشتگان
کای دوستان محرم و یاران محترم
ای اکبر جوانم و عباس صف شکن
رفتید جمله در کنف رحمت خدا
من مانده ام غریب در این دشت پر بلا
خیزید و بر غریبی من رحمتی کنید
کشتند یاوران مرا جمله بیگناه
پژمرده از عطش گل رخسار شیرخوار
چون دید پاسخی نرسیدش بگوش جان
آهی کشید و گفت خدا باد یارتان

برخواند آن ستوده شه ابطحی نسب
آزرده گشت خاطر شاهنشاه عرب
فریاد کرد با جگری خسته از تعب
ای همراهان نیک و رفیقان منتخب
ای مسلم بن عوسجه ای حر و ای وهب
خوردید نوشداروی غفران ز فیض رب
محزون و داغ دیده جگر خون و تشنه لب
کامروز گشته صبح امیدم چو تیره شب
خستند و دکان مرا جمله بی سبب
بیمار را ز تشنگی افزوده تاب و تب
ز آن دوستان صادق و یاران با ادب
خوش رفته اید آیمتان من هم از عقب

باد این خبر بسوی حرم برد در نهفت
اصغر بگماهواره فغان بر کشید و گفت

بند یازدهم

لیک ای پدر که منت یار و یلورم
مدهوش باده خم میخانه غم
آب از نمی رسد بلب لعل تازکم
در آرزوی نازک تیر سه شعبه ام
در شوق آن دقیقه که صیاد ووزکار
خواهم بشاخ سمره نهم آشیان فراز
هر چند جبه کوچک و تن لاغراست لیک
آن قطره ام که سالک دریایی قلمم
بادستهای کوچک خود جان خست را

دریاری تو نایب عباس و اکرم
مشتاق دیدن رخ عم و برادر م
شیراز ضانده در رک پستان مادر م
در حسرت زلال روان بخش کوثر م
با تاوک کمان قضا بشکند پرم
تا بگری که عرش خدا را کجوتر م
از دولت هوای بزرگست در سرم
آن ذره ام که عاشق خورشید انور م
در کف گرفته ام که بیای تو بسرم

آغوش برگشای و مرا گیر در بغل تا گوی استباق ز میدان بدر برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد

او را بیر گرفت و بمیدان روانه شد

بند دوازدهم

آمد میان معرکه گفت ای گروه دون
از جور تان طپید بخون اکبر جوان
دیگر بس است ظلم که شد از حساب بیش
این طفل شیرخواره سه روز است کز عطش
رنک بنفشه یافته رخسار چون گلش
گیرم که من بزعم شما باشم گناه
آبی دهید برب خشکش خدای را
گفتار شه هنوز پایان نرفته بود
و آنگاه خنده برخ شه نمود و خفت
این قاصد اجل زکجا بود ناگهان
شد پاره حلق اصغر بی شیر و تازه گشت
نظاره کرد شاه بر خسار آن صغیر

کز راه حق شدید یک بارگی برون
وز ظلمتان لوای ابی الفضل شد نگون
دیگر بس است جور که گشت از شمر فزون
نوشت بجای شیر زیستان غصه خون
بیجاده فام کرده لب لعل لاله گون
این یگانه خلاف نکردد است تا کنون
کندر دلش شکیب نه و اندر تنش سکون
کان طفل ناله ز جگر زد چو ارغنون
دیگر زمن میسر که شد این قضیه چون
و آن را بحلق تشنه که بوده است رهنمون
زخم دل حسین جگر خسته از درون
باناله گفت نحن الی الله راجعون

ای آهوی حرم بخدا میسپارمت

در حیرتم که چون بسوی خیمه آرمت

بند سیزدهم

آه از حسین و داغ فزون از شماره اش
فریاد های العطش آل و عترتش
آن اکبری که گشت بخون غرقه عارضش
آن جبهه شکسته و حلق بریده اش
آن ماه چارده که ز خون بست هاله اش
آن سر که بر فراز نی از کوفه تا بشام
آن نو عروس حجله حسرت که دست کین
آن کودکی که در گه یغمای خیمگاه

و آن دردها که کس نتوانست چاره اش
تبخال های لعل لب شیرخواره اش
آن اصغری که ماند تهی کاهواره اش
آن ریش خون چکان و تن پاره پاره اش
آن آسمان که زخم بدن بدستاره اش
بردند با تیره و کوس و نقاره اش
تاراج کرد زیور و خلخال و یاره اش
از گوش برد دست ستم گوشواره اش

آن بانوی حریم جلالت که چشم خصم
آن خسته علیل که با بند آهنین
آن دست بسته طفل یتیمی که خسته گشت

میگرد بانگاه حقارت نظاره اش
بردند که پیاده و گاهی سواره اش
پای برهنه از اثر خار و خاره اش

داغی که کهنه شد به یقین بی اثر شود
وین داغ هر زمان اثرش بیشتر شود

بند چهاردهم

یارب باشك دیده گریان اهلیت
یارب بداغ یشمر آل فاطمه
یارب بنور آیت والشمس والضی
یارب بدار صحیفه که کلك قدرنگاشت
یارب بدان پیاله پر خون که بر نهاد
شاه جهان مظفر دین شاه را بدار
فرمان او بمشرق و مغرب رسان که هست
هر چند شد برتبه سلیمان عصر خویش
سلطان عالمست که نامش نوشته شد
پاینده دار عمر ولیعهد شاه را
روی نیاز سوده بر این کعبه امید
همواره شاد داردش را که روز و شب

یارب بسوز سینه بریان اهلیت
یارب بغصه های فراوان اهلیت
یارب بنص محکم فرقان اهلیت
توقعش از جلالت و از شان اهلیت
روز ازل قضای تو برخوان اهلیت
باقی بزیر چتر درخشان اهلیت
جانش اسیر چتر فرمان اهلیت
از جان کند غلامی سلمان اهلیت
در دفتر موالی سلطان اهلیت
کو داده دست عهد به پیمان اهلیت
دست ولا فکنده بدامان اهلیت
باشد چو گوی درخم چوکان اهلیت

پاینده دار خسرو گیتی پناه را
منصور کن لوای ولیعهد شاه را

(مثنویات)

(شادروان شاپور)

شبى با گلعداری هست و مخمور
کنار چشمه دیدم در آن کاخ
بهر شاخ گل خوشبوی و خوشرنك
درون چشمه عکس ماه و پروین
همی غلطید عکس مه بهر سو

گذر کردم بشادروان شاپور
دوختی بر زده بر آسمان شاخ
بهر گل بلبل در ساز و آهنگ
پراکنده گهر بردیه چین
ز چوگان هوا در آب چون گو

مرا از این تماشا شد دل از دست
 گرفتم دست یار نازنین را
 که در این سایه لختی گسترد رخت
 گهی نوشد قدح گاهی دهد می
 نگارم همچو گل زین گفته بشگفت
 بروی آن چمن با هم نشستیم
 زدم جامی و دادم ساتگینی
 شده هوش از سرورفته دل از دست
 بنا گه ناله آمد بسگوשמ
 تو گفתי خسته را دست دشمن
 نظر کردم بهر سوی اندران دشت
 ندانستم که این سوز از کجا بود
 شدم آشفته و دیوانه از هول
 دگر بار آمدم آن ناله در گوش
 نگارم گفتم کاین سوز از درخت است
 چو این گفت آن پری برپاستادم
 یقینم شد از آن لحن شرر بار
 بدو گفتم که ای شاخ برومند
 بجای آنکه همچون سرو بالی
 درخت ییزبان چون نخله طور
 بگفتا قصه من بس دراز است
 یقین دادم شنیدستی که شاپور
 بروی مردم آن ملک در بست
 بقیصر از هجومش تنك شد کار
 بنا گه مرغ زیرك رفت در بند
 ادب را پوست از تن برکشیدند
 درون شد شاه ما چون مغز در پوست

ز بانك مرغ وبوی گل شدم مست
 ز روی عجز بوسیدم زمین را
 نشیند چون گل اندر زمردین تخت
 شود او از قدح مست و من از وی
 تقاضای مرا از دل پذیرفت
 بزنجیر محبت عهد بستیم
 کشیدم ناز حسن نازینی
 دل از دلدار یغما سرزمی مست
 که از سر برد یگسر عقل و هوشم
 خلاند خار در دل تیر در تن
 ندیدم هیچ کس در باغ و گلگشت
 بر آمد از کدامین آتش این دود
 دیدم هر زمان بر خویش لاحول
 چنان کز خویشتن کردم فراموش
 درخت سبز مانا تیره بخت است
 بر آن آهنگ سوزان گوش دادم
 که آید از درخت آن ناله زار
 مرا آه تو آتش در دل افکند
 چرا چون استن حبابه نالی
 سخنگو شد بشادروان شاپور
 یکی بشنوگرت سودای راز است
 بروم آمد ز ایران از رهی دور
 پی تسخیر قسطنطین کمر بست
 که پیا آن شه نبودش باب پیکار
 قضا شاپور را در چنبر افکند
 تن شه را بچرم اندر کشیدند
 فرو شد تیر دشمن در دل دوست

با یران راند قیصر لشکر خویش
 بهرجا یافت آبادی در ایران
 ز بن بر کند هرجا بد درختی
 پراکندند مسکینان ز مسکن
 ولی زانجا که در این راه باریک
 بسی نگذشت کایزد جل شانسه
 برون آمد ز چرم گاو شاپور
 بخاک رودبار آمد شبانگاه
 شبیخون زد بلشگر گاه قیصر
 شکارش کرد و بستش دست و بازو
 سپس امر آمد از دربار شاپور
 ز آب روم و خاک روم گسلاها
 درخت میوه دار از روم آرند
 سراهای کهن از نو طرازند
 چنین کردند و روزی چندنگذشت
 هنوز از خاک قسطنطین درآندشت
 که خواندندش حریفان تل رومی
 مرا رزبان شاپور اندرین بوم
 نهالی خرد بودم نازک و تر
 دراین خاک آب خوردم ریشه کردم
 کنون از عمرم اندر روزکاران
 بزرگان در پناهم آر میدند
 پری رویان زمین بوسه دادند
 شهان در سایه پهن و فراخم
 ولی اکنون دلی دارم مشوش
 اگرچه زاده اندر خاک رومم
 بر این خاکی که جروی ریشه دارم

که از دشمن ستاند کیفر خویش
 زد آتش کند از بن کرد ویران
 بار آویخت هرجا شور بختی
 زدند آتش کریمان را بخرمن
 بود روز ستم کوتاه و تاریک
 ز دود از چهر ایران زنک انده
 بایران زد علم پیروز و منصور
 وزانجا سوی ششتر شد ز بیراه
 تهاور راند در خرگاه قیصر
 ستم با کیفر آمد هم ترازو
 که معمار آوردند از روم و مزدور
 طرازند از پی تعمیر دلها
 درون گلشن ایران بکارند
 همه ویرانه ها آباد سازند
 که هامون باغ شد ویرانه گلگشت
 یکی تلاست در دامن گلگشت
 نباشد خاک آن چون خاک بومی
 بیاغ شهریار آورد از روم
 که گشتم دور از پیوند مادر
 زشاخ خود چمن را بیشه کردم
 گذشته سالها یش از هزاران
 مهان در سایه قدم خمیدند
 بتان چون سایه در پایم فتادند
 ز بند خیمه فرسودند شاخم
 ز چرخ کج مدار و بخت سرکش
 هوا پرورده این مرزو بومم
 ز جور آسمان اندیشه دارم

(مثنویات)

(آیین فراماسن - فراموشخانه)

سر نامه بنام آن معمار
 اوست معمار این کشیده رواق
 کرده هنگام طرح، این آثار
 باد ازما درود و مهر و نوید
 که همه روشن و سنی بودند
 آدم آن استاد معماران
 بر براهیم شیخ کلدانی
 موسی استاد قبه المحضر (۱)
 که بامرش فراخت خیمه و کاخ
 زیر بال فرشتگان (۲) زدمهد
 تا سلیمان ز روی آن خرگاه
 مصطفی در رواق هر دو اساس
 گاه (ولوا وجوهکم) فرمود
 گاه از کعبه شد بقدر خلیل
 پور عمران علی که از مردی
 استاد کروبیان خدا
 تا نگهدار راز داور شد
 پسرانش همه به استادی
 همه هنگام راز و گفت و شنفت
 راز داران سر و نکته غیب
 باد از ما درود بر زرتشت
 بست کشتی سه تا (۳) بدور کمر
 پنج فرجود (۴) از او پدید آمد
 هفت امشاسپند را بشناخت
 بر مسیح خجسته پیر نبیل
 مظهر لطف کردگار ودود
 در سه اقنوم کشف کرد آیات
 هم بدادود شهریار گرام
 باد از من سلام بر رخ پیر

که برافراشت این بلند حصار
 اوست بنای این مقرنس طاق
 کاف کن گویا و نون پرگار
 بر روان پیمبران جاوید
 استادان ما سنی بودند
 نوح فرخنده پیر نجاران
 لث بیت العتیق را بانسی
 بیت سیار و معبد داور
 پسر اوری (۵) و احی ساماخ (۶)
 مخزن راز حق بخیمه عهد (۷)
 بیت اقصی نگاشت بهر اله
 گشت ساجد بسوی خالق ناس
 کعبه را قبله گاه خلق نمود
 یافت (اسری بعده) تنزیل
 جبرئیلش رود بشاگردی
 پیشوای فرشتگان سما
 با پسر عم خود برادر شد
 صاحب بیت و سید نادی
 جانشان با رفیق اعلی جفت
 او ستادان دانیال و شعیب
 کش بدی آب و آذر اندر مشت
 پنج کات (۸) خجسته خواند از بر
 روشنی بخش اهل دید آمد
 دین حق بر سه پایه محکم ساخت (۹)
 روح حق صاحب مقام جلیل
 ساجد حق و خلق را مسجود
 از رموز حیات و ذات و صفات
 بر سلیمان پاک و بر حیرام
 صاحب شرق و رشک مهر منیر

همچنین بر دو مبصر بینا
که در این کاخ فرخ از چپ و راست
بر دبیر و خطیب و مهماندار
بر عموم برادران صفا
پرده داران کاخ ماسنری
بر در و بام و شمع و پرده و طاق
مشرق و مغرب و شمال و جنوب
آسمان و زمین و اقیانوس (۱۰)
نقطه و خط و دایره پرگار
راز پر خیده (۱۱) و ابر خیده (۱۲)
آفتاب و مثلث و شمشیر
آیه الكرسی و صحیفه نور
بر رموز معانی و آیات
هست پیدا بر اهل دانش و ویر
در فرانسه ز شرق اعظم تافت
وز خطوط شعاعی آن مهر
نور بگرفت سطح عالم را
تا از آن نور سنگها بگداخت
و ندر آن معبد ستوده پاک
بنده را هم برادران ز کرم
راز پنهان بگوش من گفتند
تا بفضل خدا و همت پیر
خواستم تا بجای این اکرام
لا جرم این چکامه بر بستم
رشته رازهای پنهان را
خواهم از فضل ایزدی توفیق
که بمقصود کامکار شوم

ماه و خورشید گنبد مینا
دستگیری کنند بی کم و کاست
بر امین و ممیز و معمار
سالکان طریق مهر و وفا
پی تسخیر وحش و دیو و پری
بر سریر و ستون و سقف و رواق
چشم بینا و پیکر محبوب
کوشش و جهد و غیرت و ناموس
قلم و گویا «زاویه» عمود و مدار
که رسد از لب و کف و دیده
نور خورشید و زوز مرد دلیر
اختر مشتعل (۱۳) طلیمه هور
همه من بدوها الی الفایات
که درین قرن تابناک از دیر
آفتابی که قلب ذره شکافت
گشت روشن بساط خاک و سپهر
روشنی داد آل آدم را
«لژی داریتی» (۱۴) دره ایران ساخت
بس گهرها برون شد از دل خاک
ساختمند اندر آن سرا محرم
سنگ سختم چو زر پذیرفتند
یار اصحاب کهف شد قطمیر (۱۵)
خدمت لایقی دهم انجام
عقدی از لعل و در پیوستم
بستم آنسان که در و مرجان را
وز رئیس و نگاهبان و رفیق
خادم کهف و یار غار شدم

سازم اینک شروع در مقصود
با عنایات کردگار و دود

سبب ارتباط ما یکسر
مجمع فرقه فرا ماسن
فکر و دانش همی کند تعلیم
گر بگوید کسی تورا بسخن
پاسخش ده که زمره اخوان
ور بگوید که این جواب از چیست
حق شاگرد ماسنی نبود
بلکه با خاطری پر اندیشه
ز آن برسد که جمع اخوانش
سپس از گفته شرمناک شود
ور بگوید که ماسنی چونست
کشته دهقان برای آبادی
همه اخلاق او خجسته بود
دوست باشد بدوستدار خدا
ور پیرسد ز زاد آزادی ؟
پاسخش ده که چون بمیرد مرد
پس درآید درین مقام بلند
رو نهد سوی زندگانی نو
اینت باشد ولادتی تازه
ور بخواهد که نیکنکو باشد
این دورا برتری دهد با مور
کار خود را بدین دو سازد جفت
گر کسی قصه غیر ازین گوید
در جوابش بگو که ماسن پاک
شرف و قدر مرد را ز اخلاق
دولت و مال و ثروت و مایه
ارزش آدمی بدان گهر است
وین گهر در وجود انسانی است
غرض از این گهر اراده تست
که بدان کارهای نیک کنی
آدمی زین گهر شرف یابد

غیر ازین نکته نیست چیز دیگر
که بجا مانده از زمان کهن
بسی ریا بر برادران سلیم
که تو هستی برادر ماسن ؟
خوانده اند اینچنین مرا بجهان
گو مرا بر خود اعتمادی نیست
که بکردار خویش غره شود
فکرت و حزم را کند پیشه
آزمونی کنند در شانش
زنده ناگشته خود هلاک شود
گو یکی نخله همیون است
ریشه اش در بهشت آزادی
تش از تنک عیب رسته بود
فرق نهد بمالدار و گدا
هم ز آئین مردی و رادی
زان رذائل که هست مایه درد
بری از زحمت و تهی ز گزند
پای کوبد بتخت کیخسرو
عمر و عیشی فزون ز اندازه
عدل و حق را بجستجو باشد
هر بدی را ز خویش سازد دور
پاک باشد به آشکار و نهفت
یا دلیلی بر این عمل جوید
که بود ز اهل دانش و ادراک
میشناسد نه از سرای و وثاق
همه آرایشند و پیرایه
که هر حال ندهدش از دست
زین ره اوباقی و جهات فانی است
جنیش و عزم پر افاده تست
خویش را چون زر سبک کنی
آدمیت ازین گهر نباید

گر ز تکلیف ماسنی خواهی ؟
 از رذائل گریز و می پرهیز
 راه کسب فضائل آن باشد
 از نکوکاری و نکو خواهی
 گر بخواهی وظیفه ماسن
 هست کار بزرگ ماسنی آن
 در اساس ترقی عالم
 وین بنا را همی شود بانی
 از تو پرسند اگر که در اقامت
 گو بدان کار سعی باید کرد
 همه جا و همیشه بر همه کس
 وریپرسند از آن مکان که نهفت
 پاسخ ده که در لژی عادل
 سه بتظیم آن شتابنده
 هفت ارکان عدل و اصل کمال
 رمز ایشان بمصحف اقدس
 هفت و پنج و سه را اگر خواهی
 ۳ بود يك رئیس و دو مبصر
 ۵ شمعد این ۳ تن استاد
 وین کتاب المین ما بالطبع
 تن (لژ) گرنه هفت پیکر داشت
 ورتابد شمع هفت اختر
 باید از ۷ تن ۳ تن استاد
 تا بی کارهای تغز کنند
 علم دآوری درین ایوان
 از (۳ م ۲) کزان یکی استاد
 که بجز مشورت در آن کاری
 از ۳ استاد راد و يك انباز
 میتواند کسی بطوع و رضا
 لك تا ۷ تن نباشد جمع

بشنو ازمن که یابی آگاهی
 زی فضائل شتاب و می آمیز
 که کسی تا در اینجهان باشد
 نکند یکدقیقه کوتاهی
 سخن من بصدق اصفا کن
 که نهد بر زمین اساس جهان
 کوشد و دیو را کند آدم
 با تمام قوای انسانی
 سعی (م ۲) همی بود بچه کار
 که شود باغ فیض خاطر مرد
 فیض بخشد بمهر نی بهوس
 بفراماسنی ترا پذیرفت
 کامل از مردمان صاحب دل
 پنج روشن چراغ تابنده
 همه معمار کاخ عز و جلال
 شدمه و مهر و خنس و کنس (۱۶)
 که یابی ز سرش آگاهی
 که بود قلبشان خزانه سر
 با همایون دیر و ناطق راد
 ناگزیر است از مثانی سبع
 تواند لوای داد افراشت
 خانه تار است و میهمان بر در
 ۲ رفیق ستوده آزاد
 جستجو از درون و مغز کنند
 سایه گسترده است بر کیوان
 محفل ساده شود بنیاد
 تواند نمود دیاری
 بعد آراسته است بهر نماز
 آید آنجا به پیشگاه قضا
 نشود روشن از حکومت شمع

گر نباشند هفت تن بو ثاق
ور پرسد ترا رفیق کهن
گو از آن دم که ره نوردیدم
ور دهد پاسخت کز این گفتار
پاسخش ده که چشم ما کور است
م نه واقعی نکردد کس
تا نمیرد در او لجاجت و خشم
چون بدین نور دیده بگشاید
م نه واقعی شود آنگاه
گر بگوید که از تو بهر اسم
گو اشارات ما چو شمس بود
باز اگر گوید آن رفیق نیه
گو نخستین نشانه رفتارم.
دومین «قول» صدق و حق باشد
سومین در بلندی و پستی
با برادر بجان و مالم یار
گر ز نو طرح گفتگو فکند
گو علامات ما شود مشهود
زانکه اعمال فکر ما ز آغاز
پس بتسطیح خویش پردازیم
پس فرازیم بر زمین پایه
یعنی اندر زمین نهیم اساس
گر پرسد علامت م نه
آن علامت که داری از استاد
سر آن از تو گر همی پرسد
هر که در این طریقه پای نهد
گر از این راز معنی دیگر
«دید یعنی بمنتهای گلو»
یعنی این دست بر هوا و هوس
تا نجو شد درون دل شهوات

کی حکومت شود علی الاطلاق
کز چه هنگام گشته م نه ؟
در شب تیره نور حق دیدم
پرده بر دار و فاش کن اسرار
عقل ما در حجاب مستور است
تا بخود ننگرد زپیش و زپس
نگشاید سوی حقایق چشم
در ره عدل و حق فرود آید
که سپارد سوی حقایق راه
تا ترا با نشانه شناسم
بعلامات و قول و لمس بود
کاین سخنرا بصدق کن توجیه
که بانصاف و عدل شد کارم
که برون از خط و ورق باشد
عهد همراهی است و عهدستی،
«لمس دست» آمده است شاهد کار
وز علامات آن سؤال کند
بر تو از گونیا و سطح و عمود
سوی عدل و حقیقت آید باز
کثر و کوژی زین براندازیم
زان بناکش یز آسمان سایه
از تمدن بعون خالق فاس
که بیرون باشد از کتب و سخن
آشکارا بنزد او کن یاد
گو خدا جو زبنده کی ترسد
«سر دهد لیک سر بکس نداده
از تو پرسد بگوی واضحتر
«که شود گونیا پدید از او»
غالب آید بسینه گوید بس !
شهریار خرد نگرند مات

این علامت چو دیدی از شاگرد
کاین منم چیره بر طبیعت دون
سعی دارم که در جهان جاوید
نشوم ز اعتدال هر گز دور
گر پیرسد ترا ز رمز دخول
لفظه «توبالکن» (۱۸) ارچه مستور است
گر ز مفهوم آن سؤال کند
که من این راز را ز روی یقین
کاین بود نام آنکیکه بحس
شرح آنرا درست اگر خواهی
داشت «قایل» یسعادت شوخ
نام پور خنوخ شد «عیراد»
هم پدید آمد از محویائل
«لمک» از این پدر هویدا شد
در سرا داشت دو پری زاده
عاده «یایال» را همی شد مام
نیز «یوبال» را که زاد ازوی
زاد از ظله نیز «توبالکن»

یقین دان که گشته اورا ورد
بکف اندر زمام نفس حرون (۱۷)
فازغ از زهر بیم و شهد امید
نکنم جز براه صدق عبور
که ییاموختی ز بعد قبول
آشکارا بگو که دستور است
پاسخش ده تو با دلیل و سند
خواندم از «فصل چارم تکوین» (۱۹)
صانع آلت است از آهن و مس
گوش ده تا ییابی آگاهی
پسری نامور بنام «خنوخ»
پس «محویائل» از عراد بزاد
پسری نام او «متوشائیل»
که از او چند پور پیدا شد
این یکی «ظله» آندگر «عاده»
پدر صاحبان خیل و خیام
آن نوازندگان بربط و نی
صانع آلت از مس و آهن

نام آن نقش گشته بردل ما

«مدپاس» است در محافل ما

ور پیرسد ترا رفیق صفی
پاسخش ده که این کمین بنده
جز هجی یخبر ز هر هنرم
تو بگو حرف اولش ز آغاز
سپس او ابتدا کند بسخن
درستوال و جواب این اسرار
معنی این کلام اگر جوید
که ز مفهوم آن مرا دریاد
مدخل معبد سلیمان راست
مزد مزدور خویش را استاد

زان کلام مقدس مخفی
ته نویسنده ام ته خواننده
چکنم نیست دانش دگرم
تا من از پی همی سرایم باز
تو ز دنبال آن قرائت کن
ل و A و K و I و N بشمار
پاسخش م تا اینچنین گوید
نیست غیر از عمارت و بنیاد
استنی چون درخت ایمان راست
روزها پای این ستون میداد

نام آن استن است این کلمه
 گر بگوید رفیق روحانی
 دردستان مگر نداد استاد
 در جوابش بگو که طالب حق
 این اشارات و این رسوم و رموز
 هم بکنه حقایق این راه
 که کند بالبداهه ساز سخن
 هر چه باشد سخنور و نامی
 باز اگر گفت و در تو درنگریست
 پاسخش ده که آنچه در آئین
 هست دستوری آنچنانکه برآز
 تا که شاگرد سوی راه درست
 پس در این کار جد و جهد آرد
 باز حرف سوم بیاموزد
 چارمین حرف را ز پرده فکر
 و ربگوید زمزد قصد تو چیست؟
 که پیادلش زحمت مزدور
 هر کسی را در این سرای سپنج
 هیچ کس اندرین جهان بی مزد
 باز اگر گوید آن خجسته رفیق
 یعنی از حیث صورت و مضمی
 پاسخش ده که در طریقت داد
 مزد او بهترین فتوح بود
 که بتدریج بهر مزدوران
 گر بگوید که گاه بخشش و اجر
 از چه پای ستون Z، آرند؟
 گو ستون «Z» آیتی است عظیم
 رمز کانون حسن ایجاد است
 گر بگوید که چیست آن کانون؟
 مطلع الشمس عقل و بینائی است

که بود نقش در ضمیر همه (۲۰)
 کرچه پوئی طریق نا دانی
 هیجت از خواندن و نبشتن یاد؟
 درك هر نکته کنی کند بورق
 کی بهر دل کند ظهور و بروز؟
 دل شاگرد کی شود آگاه؟
 از پس پرده فرا ماسن؟
 هست بی شبهه جاهل و عامی
 کز تهجی مراد م ن چیست؟
 بفرا ما سنی شده تلقین
 حرف اول بیان شود ز آغاز
 ره سپارد برآستی ز نخست
 از دوم حرف پرده بر دارد
 شمع دانش بمحفل افروزد
 اندر آرد چو نو عروسی بکر
 گو مرادم زمزد جز این نیست
 رحمت آید براو ز مطلع نور
 کنج باشد نصیه از پی رنج
 بنماید چه پاسبان و چه دزد
 مزد مزدور چیست بالتحقیق؟
 چیست این اجر و چون شود اجری؟
 آنچه شاگرد دیده از استاد
 ز آنکه تکمیل نفس و روح بود
 حاصل آید ز گنج گنجوران
 مزد مزدور را ز مطلع فجر
 زین کنایت چه مدعا دارند؟
 از عنایات کردگار حکیم
 مرکز کار و شغل امجاد است
 گو بود مرکز عقول و شئون
 مجمع النور فضل و دانائی است

آدمی بیند اندرین مرآت
کسب ادراک و عقل و هوش و حواس
با طبیعت مجاهدات کند
هر چه بیند بفکر پردازد
باشد از نفس خویش نا راضی
کار خود بر خرد رجوع کند
(اینکه شاگرد را نخستین بار
بهر آنست کاندران خلوت
یوسف آسا بقعر چاه شود
از حقیقت بیابد آگاهی
وضع و شکل دلش از تو گر خواهند
گو دلش مامرج است و دراز
طولش از سمت شرق سوی غروب
ارتفاع از (۲۱) (زیت) تا (نادیر) (۲۲)
راز ابعاد اگر کسی جوید ؟
آشکارا شود ازین ابعاد
ابدال دهر از در و دیوار
در جنوب و شمال و مغرب و شرق
بفقر و غنی و کودک و پیر
گر بگوید که وضع دلش ز چه روی
گو از آنجا که گر بینی ژرف
نگری امتداد شان زین سمت
مطلع نور شمس شرق آمد
وجه چون مشرق است (م) را
متذکر شود ز تابش نور
دیده از خواب جهل بگشاید
و یروان طریقت ماسن
معبه خویش را بدان ترتیب
کاندر آنجا خطی که محور بود
گر بگوید که (ل) چگونه و چیست ؟

همه تکلیف روزگار حیات
همه را اندران کند احساس
وز تفکر مشاهدات کند
داور عدل را حکم سازد
عقل و انصاف رکند قاضی
پس باجرای آن شروع کند
در درون زمین دهند قرار
چیره گردد بنفس دون همت
پس برآید بتخت و شاه شود
پایه برمه فرازد از ماهی
اوستادان که جمله آگاهند
باب فضلش بسوی مغرب باز
عرض آن از شمال تا جنوب
زاوین نقطه زبر سوی زیر
مرد ماسن پیاسخش گوید
که بخرگاه عالم ایجاد
تابد از شمس ماسنی انوار
بر همه مردمان زپا تا فرق
نور آن شایع است و عالمگیر
رفته در باختر ز خاور سوی
در یونی که اقدسند و شگرف
نه در ایشان عوج پدید و نه اُمت (۲۳)
مقبل آن بنور غرق آمد
بنگرد پرتو تمدن را
شمس حق را در آسمان ظهور
بحقیقت رسیده بگراید
که بجامانده از زمان کهن
ساختندی وهم بدان ترکیب
باخط استوا برابر بود
گو مقام منبع و خاص و خفی است

که بود حافظ فرا ما سن
 باز اگر گویدت بگفت و شنف
 گو ازیرا که در همه اطوار
 از درون چشم های هر هنرند
 این قوی را سزد که ابر آسا
 تا شوند از فشار یکدیگر
 بطریقی که چون برون تازند
 گر یکی را دوصد رقیب از پی
 چون بخاری که از زمین خیزد
 متراکم شود یکدیگر
 این اثر از اجتماع پنهانی است
 گر نه این اجتماع و خلوت بود
 از تو گر پرسد اوستاد نیه
 یعنی آن محفل که محفوظ است
 گو بسلول پیکری آلی
 یا یکی تخم مرغ را ماند
 در ضمیرش بود یکی موجود
 پروراند و را بخانه دل
 تا بود ناقص و ضعیف و نژند
 چون تنومند گشت و بال افراخت
 همچنین مغز کله انسان
 درب آن بسته سقف پوشیده
 گویی آنجا نهاده مرغ وجود
 که از آن جوجها برون آیند
 گر پرسد از آن لژی که در آن

نزد نامحرمان زکار و سخن
 کار م : چرا بود بنهفت ؟
 آن قوائی که عاملند بکار
 وز برون منشاء بسی اثرند
 متراکم شوند در یکجا
 لایق کار و مستعد اثر
 پنجه با شیر نر در اندازند
 نتوانند پنجه زد با وی
 اندک اندک بهم درآمیزد
 آورد رعد و برق و طلج و مطر
 کاندرا آن بارگاه روحانی است
 ابر بودی بخار و باران دود
 که دل : منتظم بچیست شبیه ؟
 د م : آنجا زکار محفوظ است
 که بنائی است محکم و عالی
 که درونش کسی نمی داند
 منشأ قوه و اثر بوجود
 تربیت سازدش در آن محفل
 اندر آن مجلس است بسته بند
 در گشادش که سوی بیرون تاخت
 که بود کارخانه پنهان
 ساکیانش بکار کوشیده
 میضهای درشف نامحدود
 بال زرین بهرخ بکشایند
 نیست اسرار ماسنی پنهان

رمز آن کس چنان پدید آرد ؟
 این اشارت بود که در خانه
 گر پرسند از نگهبانان
 زود بگشای از آن ۳ قائمه راز
 کدو ، دانائی ، و توانائی است
 مظهر این سه (پیر والجاه)
 گر بگویند کاین ۳ قائمه چون
 کم و کیف قوای موجد را
 بچه نیرو نهاده برگردن ؟
 کارشان چیست ؟ در اثر چوتند ؟
 و از بگشا که صنعت (ایجاد)
 (ختم و انجام) با توانائی است
 این سه اصل قوی بعالم کون
 گر پرسد کسی که در این راه
 چه بر انگیخت دوست سودا
 در جوابش بگو که ظلمت جهل
 نور عقل و شعاع آگاهی
 بسکه زندان جهل بد تیره
 لاجرم سوی نور بینائی
 ور بگوید چگونه بعد قبول
 گو نمودم ز خود فلزها دور
 اینکه کردم برون لباس از تن
 شد کنایت از آنکه یدعوی
 هست مستغنی از زر و زیور
 (سینه و دل برهنه بود مرا)
 شخص محرم یا اعتماد تمام

در جوابش بگو که « میارد ،
 هست حاضر وجود یگانه
 وز ستون و قوآتم ایوان
 و آنچه دانی بشرح کن آغاز
 رکن سوم ستون « زیائی » است
 (دو نگهبان) چو شمس و زهره و ماه
 اندرین ره شدند راهنمون
 اثر قوه مولده را
 از چه شاه دلد و مالک تن ؟
 در کمالات و در هنر چوتند ؟
 کار (فرزائیگی) بود بیلاد
 (دلربائی) نشان زیائی است
 جزء را حافظند و کل را عون
 از چه سالک شدی بلا اکراه ؟
 که شدی سوی ماسنی پویا ؟
 کرده نا اهل را مسخر اهل
 بگدا داده رتبه شاهی
 دیده ام کور گشت و دل تیره
 تا ختم بر سپهر بینائی
 محرم ، ل ، شدی بگاہ دخول ؟
 نه تنم عور بود و نه مستور
 دور کردم ز خود زرو آهن
 مرد چون یافت جامه تقوی
 زیور او پس است فضل و هنر
 ز آنکه نزد برادران صفا
 انقدر آید بصدق و بنهد کام

زانوی راستم بدی عریبان
که چو سالک براه حق آید
موزه کردم ز پای چپ بیرون
زانکه دربار قدس و معبد رب
دور کردم زخویشتن زر و سیم
این کنایت بود ز سلب طمع
ز آنکه چون مرد شد بطل سیل
سیم وزر را زخویش سازد دور
ور بگوید که در مقام قبول
گو سه نوبت نموده دق الباب
معنی این سه پرسد اراستاد
که بخوان این سه نکته راز سه بیت
اولاً - باز خواه تابد هند
ثانیاً - جستجو کن از ابواب
ثالثاً - در بزن که باز کنند
زین سبب گفته آتشه امجد
سعی و کوشش بود کلید فرج
ور بگوید پس از دخول بکاخ
گو پس از آزمایش بسیار
کرد رای برادران تصویب
تا که در معبد فرا ما سن
گر پرسد چه بد در آن خلوت ؟
گو در آن بارگاه مینو فر
از پی آنکه تا بود نفسم
گوید ار بعد آزمون دراز
بازگو کاندرا آن و ثاق بلند
که نگهدار سر شوم بنهفت
نیز در هر مقام و هر هنگام

تا بداند زمره اخوان
بخضوع و نیاز بگراید
پا برهنه در آمدن بیرون
محرم آید باحترام و ادب
وز مجرد بمن وزید نسیم
در مقامی ز آسمان ارفع
در طریق مراتب تکمیل
که وجوه مضره نیست ضرور
بچه سان یافتی تو اذن دخول ؟
راه جستم زباب تا محراب
پاسخش را چنین بیاید داد
کن سه قندیل روشن از این زیت
بر طلب در کف تو زر نهند
مقصد خویش را بجوی ویاب
ور نکوبی برخ فراز کتد

طلب الشیئی ثم جد وجد
قرع الباب ثم لجج و لجج
خود چه دیدی در آن مکان فراخ ؟
که ز هر کس میشود ناچار
دستگیرم شدند پیر و خلیب
محرم سر شدم بکار و سخن
امتحان تو و چه اش حکمت ؟
بار بستم سه بار سوی سفر
بحقیقت دویده باز رسم
اندر آن بارگاه چه کردی باز ؟
کرده ام عهد و خورده ام سوگند
نکنم ز آن بیخلق گفت و شنفت
باشم از صدق تابع احکام

از تو گر پرسد اوستاد شفیق
گو نجومی است زیر ابر نهان
آن حقایق که مغنویت داشت
همه مرموز های تمثالی
چون نیوشد معاهدات تو را
که چه دیدی در آن مقام شگرف ؟
گو در آن بارگاه روشن پاک
آنچه در عقل کس نمی گنجد
و آنچه بیرون زداتش و فهم است
فکرت و عقل و هوش هر موجود
خاصه آندم که این تن پڑمان
گفتی اندر فراز دیده من
گرد های غلیظ و دود سطر
تابش نور را حجاب شده
گر بگوید که این بیان فصیح
گو تن مرد پیش تابش حق
نیست کافی برای دیدن نور
دیده باید که روشنی یابد
تا ندری حجاب نادانی
تا بزنجیر و همای کهن
نکنی درك این فنون و علوم
ظلمت غفلت از وثاق حیات
تا بینی جهان پر از انوار
گر بگوید که بخت میمون شد
گو بدیدم جمال شمس و قمر
این سه را اندر آن سپهر بلند
گر بگوید که پیر ما ز چه روی ؟
بطریقی که آن مه و خورشید

شرح اسرار و راز های طریق
نورشان علم بر حقایق دان
م : از لوحشان عقیده نگاشت
نکته ز آن حقایق عالی
باز پرسد مشاهدات تو را
وز حقایق چگونه بستی طرف ؟
دیدم آنها که برتر از ادراك
بتر از وی فکر کی سجد
هر که فهمش گمان کند وهم است
باز ماند ز کنه آن مقصود
حامل روح شد در آن ایوان
پرده زفت بود سایه فکن
روی خورشید را گرفت چو ابر
ماتع از درك آفتاب شده
هست محتاج شرح یا توضیح
می نگردد بروشنی ملحق
یافتن در در بر چراغ حضور
پای باید براه بشتابد
نرمی از مقام ظلمانی
بسته روح را بمجس تن
وز حقایق همیشوی محروم
برطرف کن بدر شو از ظلمات
و سنا البرق یخطف الابصار
چون رسیدی بروشنی چون شد ؟
پیر روشندل ستوده سیر
دیدم و رستم از بلا و گزند
جفت خورشید و ماه گشته بگوی
در شب تیره و بروز امید

چشمه تا بتاك فكر تواند
 همچنين اوستاد دانشمند
 كه بود منشأ نمايشها
 اوست مصداق عقل انسانی
 چون ز شمس و قمر برآید نور
 وجه او هادی خلائق شد
 گر پیرسد كه اوستاد رئیس
 در كجا مینهد كلاه بفرق؟
 ز آنكه قایم مقام خورشید است
 همچنان كافتاب اول روز
 گردش روز و شب کند تازه
 پیر ما نیز اندرین محضر
 فتح و ختم امور درید اوست
 اوست در كارخانه فرمانده
 گر بگوید كه آن نگهبانان
 گو دو تن مبصر صدیق محب
 یا ور اوستاد میمونند
 مزد شاگرد اگر چه باباست
 ز آنكه ایشان وسیط درکارند
 گر بگوید ز شرق و غرب استاد
 گو عیان است این لطیفه كه نور
 پس بود مشرق آن جهت كه از آن
 مغرب آنجا برسد كه گاه وجوب (۲۴)
 نور مشرق همیشه موجود است
 شرق سرچشمه است و غرب مصب
 میتوان گفت قسمتی ز ا كوان
 یعنی این عالم امید و غرض
 مغرب شمس عقل انسانی است

منبع هوشن پاك و ذكر تواند
 بمقامی رسیده است بلند
 مبدء عقل ها و دانشها
 كار گاه حیات را بانی
 در رخ وی کند طلوع و ظهور
 ذات او كاشف حقایق شد
 اندر آن كاخ واجب التقدیس
 در جوابش بگو بنقطه شرق!
 برتر از كی قباد و جمشید است
 شود از فر خود جهان افروز
 پاس ها را گذارد اندازه
 جانشین خور است در خاور
 چشم شاگرد سوی مسند اوست
 همه فرمان پذیرش از كه و مه
 در کدامین جهت كنند مكان؟
 دو سهیلند ظالع از مغرب
 استن خرگه همایونند
 لیک از ایشان همی بیاید خواست
 بر ز شاگرد و كم زمعمارند
 چیست مقصودش و چه داشت مراد؟
 باشد از شرق در طلوع و ظهور
 تابش ضوء و نور گشته عیان
 آفتاب اندر آن نموده غروب
 لیک در سمت غرب محدود است
 نور جاری در آن بروز و شب
 كه بحس درك آن كند انسان
 كز جواهر مرلب است و عرض
 كه در آن نور معرفت فانی است

قسم دیگر که شد مجرد و پاک
خارج از ماده است موجودش
درک آن مشکل است جز بضمیر
گر بگوید که جای شا گردان
گو از آنجا که در عمل شا گرد
دلشان آنچنانکه معمول است
در دبستان عقل شا گردند
چون درین خانه نام مرده شوند
لاجرم هست جایشان بشمال
ز آنکه باریکتر از آن جائی
گر فرا پرسد اوستاد اجل
گو برمز و کنایه مستور
ظهر آید بکار خود معمار
گر بگوید ترا که این ساعات
در جوابش بگو که نوع بشر
نیمی از عمر خود به پیماید
سپس آید درون معبد حق
ز اول نیمروز خواهد مرد
لاجرم تا با خرینه نفس
خدمت نوع را کمر بندد
از زراشت مانده این دستور
روشنی یادگار حکمت اوست
گر ز فرقان نشان آن پرسی
مؤبد پارسای پارسیان
راز زرتشت را باستانی
تا چو احمد بکعبه راند کمیت
چون نماینده حقایق بود
چون خرد یاب و داد مادر شد

نشود با حواس ما ادراک
لایزال است بر جهان جودش
شغل آن راجع است بر تقدیر
در کدامین طرف شده است عیان؟
می نیآورده مایه هارا گرد
تهی از درک نور معقول است
که نو آموز اولین وردند
ابتدائی همی شمرده شوند
وسع ممکن بقدر وسع کمال
نیست اندروثاق و صحرائی (۲۵)
از گه افتتاح و ختم عمل
هم بقانون حکمت و دستور
نیمشب دست میکشد از کار
از چه باشد کنایه در اوقات
پیش از آن کاید از وجودش اثر
با مدادش به نیمروز آید
در نماز از دلوک تابفق (۲۶)
کار بگذشته را تلافی کرد
پاک سازد دل از هوا و هوس
جز نکوئی بخلق نپسندد
کو پیاموخت سر ظلمت و نور
کو همه مغز بود و مردم پوست
هست روشن ز (آیه الکرسی) (۶۷)
پیر دستور رازدان «سلیمان»
برد در کعبه مه آبادی
دید مردی بیت از اهل الیت
بر گزیدش چنانکه لایق بود
تازی و پارسی برادر شد

شد ز گوگرد پاریسی روشن
کرد فرقان بیان حکمت زند
مرمکی گروز شهد گرفت
اوستا از نبی اوستا خواند
شد دل و چشم پیر کلدانی
گنگ دژ هوخت (۲۹) پیش کعبه ستاد
گر بگوید ترا که قبل شروع
پرسش وقت را سبب چه بود؟
پاسخش ده که در زمانه مدام
کار را موقفی است شایسته
پاسی از وقت کار چون گذرد
ور عمل راز وقت رانی پیش
نیمشب گر نماز فجر کنی
ور نهی بامداد فرض پسین
زشت باشد درون برزن وبام
رو نگهبان وقت باش و شناس
بی سخن واجب است بر همه کس
در همه شغل و خدمت و طاعت
تا پشیمان نگردد از کردار
گر پرسد کسی که سن تو چیست؟
ور بگوید که چیست معنی آن؟
که ز سن طریقت مزدور
زین سبب باید از درستی عهد
بطلب نزد پیر بشتابد
زین سبب عمر خود ۳ سال بود
گوید ار چیست کاه کشف خواص
پاسخش ده که در جهان وجود
ذات واحد که مظهر احد است

(۲۸) خاک هاماوران چو در عدن
خیمه زد بوقییس بر الوند
اصفهان از حجاز عهد گرفت
تخت سلمان بر از سلیمان ماند
روشن از سرمه صفاهانی
عکس حیرام (۳۰) در حرم اوفتاد
اندرین امر دلکش مشروع
امر معلوم را طلب چه بود؟
خوبی کار بسته بر هنگام
که رواجش بدان بود بسته
عامل از رنج خود ثمر نبرد
نبری فایدت ز کرده خویش
جان خود در شکنج وزجر کنی
نیست کار تو درخور تحسین
طل ییگاه و مرغ یی هنگام
حرمت وقت بهر طاعت و پاس
که نه پیشرفت از زمان ونه پس
باشد از جان مراقب ساعت
شود از سعی خویش برخوردار
باز گوکز سه سال افزون نیست
بی تأمل گشای لب بیان
پایه منصبش رسد بظهور
پی فهم ۳ سعی سازد و جهد
تا ز سر ۳ آگهی یابد
بر ۳ مولودش اتصال بود
از (یکی) معنی و نتیجه خاص؟
شد یکی اصل و یخ هر موجود
نه عدد بلکه مصدر عدد است

در تعدد چه بیش و چه اندک
تزد اهل خرد چه جای شک است
گر نبود یکی نبود عدد
هیئت کل مرکب است از اجزا است
کل زهر حیث شامل جزواست
گر بگوید که عقل و دانش تو
گو از آنجا که آدمی ز خرد
همه جا از قصور ادراکش
خواهد اندر سرای جود و وجود
بغلط کل بجزو شد تابع
در میان دو غایت موهوم
صورت و لفظ خارج از معنی
شبهه «بن کمونه» از اینجاست (۳۱)
چون یکی را دو چشم احول دید
پس دویی را زین برافکن و گو
گر بگوید ازین بیان شگرف
گو خرد در تعقل هستی
تا چنان درک کرده ایم بعقل
که سه شد مظهر جمال وجود
زانکه چون مصدر وجود بخویش
چشم ناظر چو روی او بیند
ناری از وحدت و زکثرت شمع
گرچه این شمع و نار و نور یکی است
لیک در چشم ما سه می آید
هندوان کرده زین سه چیز ادراک
مصریان از مثلث منشور
نامشان در کتابشان مرقوم
در سه اقنوم عیسی زنده

همه اعداد شد مظاهر یک
که هزار تو خود هزار یک است
کو عدد راست اصل وریشه وحد
پیکر ما مرتب از اعضا است
تن هرشتی حامل عضو است
چه کند درک از حقیقت (دو)؟
بنکات دقیقه راه برد
بخطا رفته دیده پاکش
غیر محدود را کند محدود
واحد از وهم ما شده واقع
پای بند دو اصل نامعلوم
کandır ایشان یکی حقیقت نی
که از آن شبهه شرکها برخواست
رشته شرک را مسلسل دید
«وحده لا اله الا هو»
غرضت چیست و زچه بستی طرف؟
کرده با ما ز فضل همدستی
گرچه خارج شد از حکایت و نقل
یا که تمثال اصل هر موجود
جلوه حسن سازد از پس و پیش
سه گل از باغ معرفت چیند
نوری اندر مقام جمع الجمع
مظهر و ظاهر و ظهور یکی است
از سه منظر قمر سه بنماید
مصدر خلقت و حیات و هلاک (۳۲)
سه صنم داشتند مظهر نور
(۳۳) هر منجیس است و آنکهی دع و توم
آب و این است و روح پاینده

که بتعبیر دیگر این کلمات
مصطفی گفته این مثلث را
پایه داد در شریعت ما
که دو آزادی و برابری است
رمز زرتشت شده به گات و به یشت (۲۴)
معنی این سه واضح و روشن
باسه چیزت درین جهان کار است
این سه گر نیک نیکی ار بد بد
گر پرسد از آن مثلث باز
گو مثلث علامت علم است
چشم بازش نشانه خرد است
هندیان این نشانه ساخته اند
گر بگوید ترا چه فایده داشت؟
گو بود یادگار آن دو ستون
دو ستون میان تهی ز فلز
گنجها را در او نشان بنهاد
گر سراید خلیفه م
بجوابش بگو که در دل نار
در و دیوار و بام آن حجرات
دانهائی منظم و هم رنگ
شده با هم درون بزم صفا
می نماید بما اخوت را
گر پرسد کسی که این شمشیر
پاسخش ده که بی کنایه و غمز
اولا — آنکه در فرانسه تیغ
جز بزرگان و فرقه نجبا
هیچکس را نبود زهره آن
تاچه غذفط (۱۷۸۹) گذشت از میلاد

رمز ذات و صفات گشت و حیات
لا تثنی وقد تثلث را
برسه چیز است از طریق صفا
سومین پایه برادری است
همت نیک و هوخت باهورشت
منشن دان و گوشن و کنشن
وین سه اندیشه گفت و کردار است
یاچو افرشته تو یا چون دد
که در آن نصب گشته دیده باز
علم طومار حکمت و علم است
کادمی ز آن جدا زدو و دد است
پس کشیشان گل شناخته اند
دوستونی که اوستاد افراشت
که سلیمان فراشت برگردون
ساخت آن آسمان حشمت و عز
مزدشاگرد هم در آنجا داد (۳۵)
از انار دهن گشوده سخن؟
حجراتی بود یک هنجار
همه آکنده و پر از ثمرات
یکدیگر را گرفته در بر تنک
در اخوت قرین مهر و وفا
معنی اتحاد و قوت را
از چه شد بر میان مرد دلیر
هست پنهان در این لطیفه دورمز
بود از سوت و وز عامه دریغ
صاحبان مناصب و امرا
که کشد تیغ و بنددش بمیان
در ل ماسنی شد این میاماد

که با خوان محترم ز ادب
 امتیاز از میانه بر دارند
 چون مقام برادری دارند
 لاجرم هر که یافت آنجا راه
 تا بلوح خیال بتگارد
 ثانیاً — چون حسام مینارنك
 جنك دانا برای حق باشد
 مرد ماسن فزون زیگانه
 سعی دارد بدفع ظلم و فساد
 هست شمشیر آلت این کار
 گر بگوید که پیشگیر چرا ؟
 گو ازین سر بتزد اهل و داد
 چون بدست آوری وظیفه خویش
 پیشگیر تو آورد اندر یاد
 گر بپرسد زکار شاگردان
 گو بود دسرشت ما هموار
 که گل ما از آن تباه شده
 باید آن سنك را بزحمت ورنج
 تا شود روشن و درخشنده
 سنك ما لعل شاهوار شود
 گر بگوید چگونه در دل ما
 گو بچاه طبیعت از نگری
 هست این سنك نا تراشیده
 که بنیروی دست شاگردان
 عقل سازد بعدل همدرستی
 تراشند جمله اعضایش
 شکل او نفز و چهره شادشود
 گوید از در تراش سنك گران

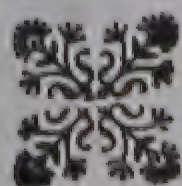
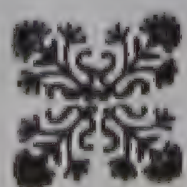
نه حسب برتری دهد نه نسب
 همه را بالسویه پندارند
 همه با هم برابری دارند
 بست شمشیر و کج نهاد گلاه
 که برادر برادری دارد
 هست اندر جهان علامت جنك
 نظرش اندرین ورق باشد
 قدمش ثابت است و مردانه
 کوشد اندر طریق عدل و سداد
 بمیان بست بایدش ناچار
 بندی اندر گه دخول سرا
 کار عقلانی ویدی است مراد
 کار شایسته گیری اندر پیش
 آنچه استاد کرده پیشنهاد
 که چه باشد وظیفه ایشان ؟
 قطعه سنك سخت ناهموار
 آسمان تیره و سیاه شده
 همچو گوهر کنیم لایق گنج
 صاف و شفاف و نفزورخنده
 در خور تاج شهریار شود
 سنگخاره است و صخره صما ؟
 سوی آن سنك خاره راه بری
 فطرت پست نا خراشیده
 زیر چرخ عمل شود گردان
 تا برد ز آن بلندی و پستی
 تا که روشن شود سرا پایش
 خاتم دست کیقباد شود
 چیست افزار دست کارگران

گو دو آلت که هریکی طاق است
گر بگوید کزین دو آلت کار
گو قلم هست فکر ثابت ما
هست تخماق آن اداره سخت
کوه خارا اگر زجا جنبد
گر بگوید بگاہ رفتن وایست
گو کنایت زجهد وجد باشد
تا برآید زخانه تا ریک
که بود هادیش بخر گه نور
گر همی پرسد آن خدای پرست
پا سخش ده زروی عقل وادب
گر اجازت دهد دلیل طریق
سر باوج فلک بر افرازم
چون بدینجا رسید حد سخن
گوید اندر عمل بکوش و بجهد
برهان طبع خود ز بوالهوسی

شکر لله که این نهفته رموز
این گهرزاد ازیم کلکم
شد زدراین سفینه مالا مال
رفته از هجرت شه ابرار
سال میلاد ده زیانزده رفت (۳۷)
مه بیزغاله مهر در کژدم
ناظم این عقود رخشنده
بنده خاندان مصطفوی
که ادیب الممالکش لقب است
خواهد از دولت فراماسن

قلم آهنین و تخماق است
چیست قصدت چه باشد این افزار
ناطق از او درون صامت ما
که بگوید قلم بر آن یک لخت (۳۶)
این همی کوبد آن همی سنبد
مشی و رفتارشان اشاره به چیست
یعنی اندر عمل مجد باشد
بمقام کسی شود نزد یک
روشنی بخشش بدیده کور
که ترا دردل آرزوئی هست
نیستم آرزو بجز منصب
که شود بندماش معین ورفیق
بمه و مهر و فرقدان نازم
پیر روشندل فراماسن
صادق اللهجه باش و ثابت عهد
سمی کن تا بیکام دل برسی

یافت از طبع من ظهور و بروز
که بگوهر قرین و همسلکم
شب یکشنبه سوم شوال
سیصد و یست و پنج بعد هزار
از شهر هزار و نهصد و هفت
آن دوم بود واین بهیفدهم
آرزو مند غو بخشنده
احقر الخلق صادق العلوی
چون هواخواه دانش وادب است
جهل را برکند زیخ وزین



(شرح رساله فراماسن)

(۱) - قبة المحضر . خيمة المحضر . قبة الزمان . قبة الشهادة . در دعای سمات مکرر بدان اشاره شده از جمله (بمجدك الذي ظهر لموسى بن عمران عليه السلام على قبة الزمان) بفراشه آنرا (تا برناكل) و در عبری (او هل موعد) یعنی خیمه موعده گویند . بفرموده موسی صندوقی از شمشاد ساختند محفوف بزر خالص برای لوحه های عهدنامه و نام آنرا (صندوق الشهادة) نهادند و تختی از زر خالص ساختند که دو فرشته زرین بر فراز آن بود بنام تخت مرحمت آنگاه خوانی ساختند از يك قطار زرناب با ادوات و ظروف زرین آنگاه سراپرده راست کردند که قبه آنرا (هیکل) و نشیمنگاهش را (مسکن) گفتند و چهل ذراع طول آن بود با حلقه ها و قلابهای زرین . چهارستون در میان آن قرار داده و آنرا (قدس الاقداس) نام گذاشتند . صحنی برای مسکن از منسوجات باریك فراهم کردند با صد ذراع طول و پنج ذراع ارتفاع و از هر طرف ۲۰ ستون (برنج - برنز) برپا داشتند آنگاه مذبحی با پنج ذراع طول و نیم ذراع عرض و سه ذراع ارتفاع از همان فلز مرتب کرده و خدمت خیمه مجمع را موسی بهرون و گذاشت پس سینه بندی که مشتمل بر چهار قطار جواهر که هر قطاری مطابق عدد اسباط بنی اسرائیل بود بهرون پوشانیده و از دور جامه او زنگهای زرین بیاویختند . گلی از زرناب محاذی پیشانی اش معلق ساخته و تاج مقدس را بالای عمامه او نهادند .

سینه بند هرون . بدمر و کشتی زرتشتیان . پیش بند م : همه راجع يك آیین است .

خاقانی فرماید :

فلك به پیش و کاب وزیر هرون رای نطق بسته بهارونی است اینت عجاب
ستاره بین که فلك را جلاجل کمر است که بر کمر گه گردون جلاجل است صواب

(۲) - بصیل بن اوری بکسر باء و فتح صاد و سکون لام . زرگر و از نژاد یهود است که ساختن ادوات قبة المحضر با او بود .

(۳) - اخی ساماخ . از خاندان دان و دو ردیف بصیل است .

(۴) - دو تمثال فرشته که از زرناب ساخته در بالای تخت مرحمت بر سر صندوق شهادت نهاده بودند .

(۵) - خیمه عهد . همان قبة المحضر است .

(۶) - کشتی . هر فرزند زرتشتی مابین هفت و پانزده سال لباسی از پارچه سفید که نشان نظافت است باید بپوشد و آنرا (سدره) گویند و نوار یارشته از پشم یا کرک بافتاد و دو نخ سه لای بگرد کمر پیچیده دو گره پیش رو و دو گره از پشت سران زنند و آن را (کشتی) خوانند .

سه لائی بودن کشتی و چهار گره بر آن مجموع هفت میشود (۵) .

(۷) - پنج گات . سرودهای آیین زرتشت . (۸) - پنج فرجود . پنج

معجزه زرتشت . اسامی پنج گات و پنج فرجود در پیوسته فرهنگ فارسی مسطور است .

(۹) - امشاسپندان . یعنی بزرگان یمرك كه بعضی آنها را هفت تن و بعضی شش

دانسته اند ، اسامی آنان نیز در پیوسته فرهنگ منظوم شده .

(۱۰) مراد اقیانوس اوسنان است Oesan و آن طشت بزرگی بوده از

برنج که از آب تالب دیگر آن دوازده ذراع و ارتفاع آن پنج ذراع بوده و بر روی

دوازده گاو مسین که گاوها را در هر يك از چهار گوشه سه عدد قرار داده بودند جای داشته

و کهنه برای شستن کاردها که با آن قربانی هارا ذبح میکردند ، ازین طشت آب برمیداشتند

(۱۱) - پر خیده . مرموز ؛ (۱۲) .. ابر خیده . مصرح ؛

(۱۳) - ستاره مشتعل . کوکب درخشان - اختر تابناك .

(۱۴) - لژ یداری ایران . این محفل مقدس در دارالخلافه طهران بطور رسمی

با اجازه (شرق اعظم فرانسه) و (شورای عالی ماسنی فرانسه) در شب سه شنبه ۱۹ ربیع الاول

سنه ۱۳۲۶ هـ تأسیس یافت و نخستین کسی که درین لژ پذیرفته شد این بنده نگارنده بود .

لژ مزبور بعد از بمباردمان مجلس مطابق ۳ شنبه ۲۶ جمادی الاولی سنه ۱۳۲۶ هـ تعطیل

شد و پس از استقرار مشروطیت ثانوی در شب سه شنبه سلخ ذی القعدة الحرام ۱۳۲۷ هـ مجدداً افتتاح شد

(۱۵) - اصحاب کهف هفت تن بودند و واقعه آنان معروفست و قطمیر نام

سك آنهاست .

(۱۶) - قوله تعالى (فلا اقسم بالخنس الجوار الكنس) علی

علیه السلام فرماید که خنس و کنس عبارتست از زحل مشتری . مریخ . زهره عطارد

و نگارنده بنظمه شمس و قمر کنایه یا تشبیها نماینده ارکان سبعة لژم دانسته که سیارات

فلک بشریت و اساتید کارخانه عدالتند .

(۱۷) - حرون . سرکش

(۱۸) - توبالکن Toubacin (توبال قاتین) از احفاد قایل است که

مخترع آلات از فلزات شد

(۱۹) - سفر تکوین . کتاب اول توریة است .

(۲۰) - در کتاب مقدس توریة (کتاب اول ملوک) فصل هفتم آیه ۴ آمده

(و آن ستونها را در رواق هیکل برپا نمود و ستون طرف راست را برپا نموده آسمش

را یا گین گذاشت و ستون طرف چپ را بنا نموده اسمش را بوغر گذاشت (شاید لفظ (یاسین) در قرآن مجید هم در اصل یا گین باشد .

(۲۱) - زینت Zenith گویند این کلمه از عربی مأخوذ بمنی اقصی نقطه سمت الرأس است . (۲۲) - نادر . Nadir این کلمه نیز مأخوذ از عرب و بر منتهی نقطه تحت القدم اطلاق میشود :

(۲۳) - عوج - کژ و کوژی . امت ناهمواری در سطح :

(۲۴) - وجوب - افتادن و پنهان شدن .

(۲۵) - درعبری شرق را پیش و غرب را پس و جنوب را راست و شمال را

تاریک یا پوشیده گویند و ظلمات را در اینجا می پنداشتند .

(۲۶) - دلوک نیمه روز (ظهر) و غسق نیمه شب است .

(۲۷) - آیه الكرسي و آیه نور معروفند در قرآن .

(۲۸) - هاماوران - حجاز و نجد و یمن را گویند .

(۲۹) - کنک دژ هخت بیت المقدس است که اور شلیم نیز گویند .

(۳۰) - حیرام - پادشاه مملکت (تیر - صور) است که با سلیمان در ساختن

مسجد اقصی بفرستادن تخته و چوب با کشتی معاونت نمود .

(۳۱) - ابن کمونه - سعد بن منصور الیهودی مؤلف کتاب الکاشف از تلامذ

شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی است و شبهه وی در دلیل توحید در کتب فلسفه مشهور و مدونست .

(۳۲) - مصدر خلقت و حیات و هلاک (۳۳) - هرمخیس - مأخوذ از زبان پارسی

تمثال نماینده آفتابست در اول طلوع و رع ، تمثال مظهر شمس است در نیمروز و نوم ، تمثال خورشید است در وقت غروب .

(۳۴) - رمز زرتشت الخ این بیت اشاره است به پایه دین زرتشت (۱)

همت نیکو . (۲) هخت یعنی گفتار نیکو . (۳) هورشت باول و دوم و سوم مفتوح یعنی کردار نیکو و این معانی را نگارنده در نامه (پیوسته فرهنگ فارسی) بنظم آورده است .

(۳۵) - دو ستون میان تهی . شرح آن در ترجمه علامت ۲۰ رقم شد

(۳۶) - يك لخت گرز است و در اینجا مراد چکش سنك تراشی است .

(۳۷) - سال میلاد الخ . یعنی ده روز از ماه نوامبر که ماه یازدهم شهر

مسیحی است رفته بود از سنه ۱۹۰۷ مسیحی

(۳۸) - قمر در دوم درجه برج جدی و آفتاب در هفدهم درجه برج عقرب
بود انتهى بخط مصنف در ۲۱ ذی القعدة ۱۳۲۹ مطابق ۲۱ عقرب . محمد صادق الحسینی

شرح مثنوی فراماسن بسی مفصل ترازین است بخط استاد ولی ما خلاصه آن
را نگاشتیم . وحید

(داستان کفش ابوالقاسم طنبوری بغدادی)

<p>خواند این نغمه بصدور شور و شغب در عراق آمده از ملک حجاز از غم حادثه آزاد شده زشت و سنکین و بدونا هموار گشته در پای وی انگشت نما دوخته رقعہ بسی بر آن کفش وصله از پنبه و پشمینه زده وزن هریک بنظر خرواری کفش او مضحکه رندان بود گفته ذابا اقل من صخر جبل بود بیکار و پی کار شافت رفت در کار گه شیشه گران کرد تعظیم چو خدمتگاری بخت پیروز مدد کار تو باد یافته ثروت بی پایانی شیشهائی همه با نقش ذهب پس فروشی و از آن سودبری نیست این مسئله واکس مسبوق مشری از تو بتضعیف خرم تا ابوالقاسم ما کیسه گشود</p>	<p>مطرب عشق بگلبنک طرب که ابوالقاسم طنبور نواز سالها ساکن بغداد شده داشت در پای یکی پا افزار هفت سال از پی هم کرده پیا با سر سوزن و بانوک درفش بسکه بر دوره آن پینه زده شده هرفردی از آن چون غماری در مقام طرب و بزم سرود ظرفا کرده ورا ضرب مثل روزی از خانه بیازار شافت آن سبکپای بدین کفش گران آمد اندر بر او سمساری گفت ایدوست خدا یار تو باد از حلب آمده بازرگانی با خود آورده ز کالای حلب رایکان باشد اگر باز خری زانکه امروز کساد آمده سرق روزی چند چوزان درگذرد زین قبل بروی از افسانه سرود</p>
---	--

شست دینار زر سرخ شمرد
 قدمی چند چو زان ره پیمود
 باز بر خورد بسمسار دیگر
 گفت سمسار بدو کای سره مرد
 کآمد اینک ز نصیین بعراق
 چند خروار گلاب آورده است
 اگر آن را همکی باز خری
 پس چندی بمکاس و بمکیس
 قمه کوتاه که ابوالقاسم گول
 شست دینار دگر زان زرناب
 شاد و خرم سوی کاشانه شتافت
 شیشها را همه اندر بن طاق
 رفت از آنجا سوی گرمابه فراز
 دوستی در سر حمامش دید
 پس نگاهی سوی پای افزارش
 گفت این کنده پیا از چه نهی
 این نه کفش است کت اندر همه حال
 پنجه از بار گران رنجه مکن
 گر ز فقر است من اینک زکرم
 که از این یار گران باز رهی
 چون ابوالقاسم از آن یار کهن
 گفت ایدوست زجان بستم عهد
 این همیگفت و لباس از تن کند
 سروتن شست و برون آمد چست
 پس قبا در تن و دستار بسر
 موزه دید بسی تازه و نفز
 بگماش که بود هدیه دوست
 کرد در پای و روان گشت چو باد

شیشه بگرفت و بحمال سپرد
 گذرش در صف عطاران بود
 باری آمد بدش بار دیگر
 طالعت نوشد و بخت آورد
 تاجری نامور از اهل و فاق
 که ز رخسار گل آب آورده است
 (صفقة رابحة) (۱) در کیسه بری
 دو برابر شوتد مایه بکیس
تاه فی الغیل و غالته الغول
 داد در شیشه فرو ریخت گلاب
 دلش از شوق چواخگر میتافت
 چید و آسوده برون شد ز وثاق
 که ز تن شوخ فرو شوید باز
 مردمی کرد و ز حالش پرسید
 کرد و شد رنجه از آن دیدارش
 مگرت شد ز خرد مغز تهی
 زاولانه است و چدار است و شکال (۲)
 خویش را بی سبب اشکنجه مکن
 موزه نفز برای تو خیرم
 کنده و چنبره بره پا نهی
 کرد گزگوش بدین گونه سخن
 که کنم در پی فرمان تو جهد
 خویش را در دل گرمابه فکند
 بر سر جامه خود رفت نخست
 هشت و مردانه فرو بست کمر
 همچو بادام برون آمده مغز
 ارمغانی است که شایسته اوست
 موزه خویش در آنجا بنهاد

(۱) صفقة - عقد یح - يقال صفقة رابحة و صفقة خاسرة

(۲) زاولانه بندیت از آهن و چدار و شکال بندیت از پشم که بر پای ستور بندند

از قضا موزه قاضی بوده است
قاضی آمد بدر از گرما به
رخت پوشیده بخادم فرمود
خادم از چارطرف در نگریست
گفت قاضی بنگر از چپ و راست
گفت خادم که بجا مانده فراز
قاضی از خشم بفرید چو شیر
مست بیرون شده از پرده همی
نک دو چار غضبش باید کرد
این همی گفت و فرستاد عوان
رفت دژخیم و فراز آوردش
گفت قاضی که بدین بوالعجبی
تاکنون مطرب و قوال بدی
حد سارق ز خدا قطع ید است
لیک تا دیب ترا ای بدبخت
هفت سال آنچه کشیدی در پا
هان بگیرد ز سر دستارش
تا دماغش شود از باد تهی
من چگویم که ابوالقاسم زار
خانه در دست عدو رفته شد
مال بسیار بتاران گناه
مدتی دیر بزندان مانده
پس ششماه شد آزاد از بند
کفشها را زده در زیر بغل
تند شد تا بکنار دجله
در کنار شط بغداد نشست
گفت استودعک الله ای کفش
نشوی خسته ز مهجوری ما

هدیه دوست گمان فرموده است
همچو مرغی که بود در تابه
که بنه کفش مرا اینک زود
گفت اینجا اثر از کفش توییست
کفشی از غیر در اینجا برجاست؟
کفش بوالقاسم طنبور نواز
گفت این سفله بمن گشته دلیر
پای در کفش من آورده همی
بدرستی ادبش باید کرد
که بتازند سرعت پی آن
خسته و کوفته باز آوردش
چیره دستی کنی و بی ادبی
این زمان سارق و محتال شدی
حیله گر در خور نفی بلد است
کفش پایت بسرت کویم سخت
برسرت نه که عزیز است ترا
سر بکویید ز پای افزارش
ناورد فکرتش این دوسیاهی
تا چه اندازه کشید است آزار
تن بزندان درو سر کوفته شد
داده با حال پریشان و تباه
دور از صحبت زندان مانده
همچو کرک از تله آهوز کنند
ز سرخش شده زان سیم دغل
چون عروسی که رود در حجله
کفش در آب فکند از کف دست
جاودان باش در این آب بنفش
خوش بود دوستی و دوری ما

چون ابوالقاسم از آنجا برگشت
 که یکی مردك صیاد ز کید
 دید سنگین شده دامن چندان
 گفت بسم الله و از آب کشید
 کانیچه در پرده زنبوری بود
 مرد صیاد ز بدبختی خویش
 خواست از خشم در آب افکندش
 عقل گفتش چکنی دست بدار
 کفش بوالقاسم مسکین است این
 هفت سال است که پوشیده بناز
 یقین یاره شده است اندر آب
 بهتر آنست که این پای افزار
 پس روان شد بدر خانه وی
 هر طرف نيك نظر کرد درست
 کفش را کرد از آنجا پرتاب
 کفش بر طاق گلاب آمد راست
 شیشهائی که پر از ماء الورد
 چون ابوالقاسم بیچاره رسید
 زد بسر گفت مرا زین نعلین
 آه از دست تو ای پای افزار
 چکنم کز تو خلاصی یابم
 تاشب از دیده گشودی رك خون
 حیلتي تازه بر انگیخت که تا
 چاره آن دید که چاهی بکند
 فوز ناخوانده خروس سحری
 خویش و بیگانه و همایه بخواب
 کوچه را تهی از مردم یافت
 تا که در خاک کند موزه خود

هفته پیش از آن برگذشت
 دام افکند در آب از پی صید
 که فتد شانه اش از بارگران
 من چگویم که در آن دام چه دید
 کفش بوالقاسم طنپوری بود
 زد بسر کرد فغان از دل ریش
 غوطه ور در دل دریا کندش
 رحم برخسته دل سوخته آر
الذی الهسه سبع سنین
 رقعہ بر رقعہ براو دوخته باز
 گشته بوالقاسم ازین غصه کباب
 برسانم بابوالقاسم زار
 دید بسته در کاشانه وی
 روزنی دید ز يك گوشه نخست
 سوی ایوان و روان شد بشتاب
 خرد گشتند همه بی کم و کاست
 همه بشکست و پایان آورد
 جانب خانه و این این حال بدید
 هست تا روز ابد شیون و شین
 که می داریم اندر آزار
بکه گویم بکجا بشتابم
 چون شب آمد ز سرا شد بیرون
 ریش خود سازد از آن کفشرها
 کفش را در دل آن دفن کند
 ذکر دادار بتازی و دری
 خورده از ساغر مهتاب شراب
 صیخ برداشت زمین را بشکافت
 برد از دل غم هر روزه خود

گشت همسایه بنا گه بیدار
بانك و فریاد برآورد و نفیر
زین هیاهو عس و شخنه زکو
مردم از کوچه و همسایه ز بام
تنش از ضربت سیلی خستند
اهرم اندر بغل و سیخ بدست
محتسب گفت بسالار عس
سنگ بر خایه اش آویخته کن
در شکنجه کش و لت زن شاید
آنچه دزدی شده ز اموال کسان
الغرض مرشد طنبور زنان
پشتش از بار بلا سنکین شد
ماند ششماه تمام اندر بند
روز و شب بر شکمش چوب زدند
پس ششماه چو آزادی یافت
چشمش افتاد بدان کفش زمخت
گفت تا کی ز تو اندر تعبم
سخره ام بر عقلا و سفها
ساعتی سیل سرشك از مژه ریخت
کفش بگرفت و روان گشت چوباد
این سرا مطبخ بی برگان بود
رفت ابوالقاسم از اینجا بدرون
پس پی تخلیه در مبرز تاخت
یکشب آسوده بستر خسید
بامدادان که بر این طاق بنفش
بادلی خسته برون شد ز سرا
ده عوان از دوطرف یکم و کاست
زان میان بندگان بازاری مست

سوی کوچه نگرست از دیوار
کای عس دزد شریر است بگیر
گرد گشتند بدور سر او
هریکی رانده براو صد دشنام
کله اش گوفته دستش بستند
شد گرفتار چو ماهی در شست
بیر این دزد دنی در محبس
بند برپا نه و نی بر ناخن
که ز انکار باقرار آید
بایدش داد بدست عسان
شد گرفتار بلا نوحه کنان
محبس شخنه از او رنگین شد
خسته و کوفته پڑمان و نژند
زر و سیمش بفرست ستند
تشنه و گرسنه در خانه شتافت
که بدی سخت و خشن چون کیمخت
بخدا آمده جانم بلبم
چکنم کز تو کنم ریش رها
پس از آن حیل دیگر انگیخت
تا گذارش بسرامی افتاد
مسکن تاجر و بازرگان بود
همچو مردی که گرفتار جنون
کفش را درچه مبرز انداخت
خبر کفش ز جایی نشنید
مهر زد بر سر مه زرین کفش
دید بر خواسته بر در غوغا
حمله کردند براو از چپ و راست
کفش آلوده بگه داشت بدست

کوفت برفرق ابوالقاسم سخت
 این مداس تو جهان تک آورد
 بوالعجب دسته کلی داده بر آب
 راه تبوشه میرز شده سد
 ریخ بالا زده از چه بفضا
 لایق سبک و ریشت بر خیز
 مخلص او را چو مقید کردند
 با چنین حال بدو روزسیاه
 آخر الامر باحوال تژند
 رفت درخانه و نعلین را شست
 سگی اندر طمع طعمه پیام
 کفش را طعمه کمان کرد زجوع
 بدهان برزد و با پوزه گرفت
 درگه جستن او بیماری
 کفش اندر سر بیمار افتاد
 اقربایش بر قاضی رفتند
 دیه قتل نبهتند بر او
 شر طیشی آمد و دژخیم و عس
 خانه اش یکسره غارت کردند
 شد تهی کیسه ز قطمیر و فقیر
 پس چندی که شد ازبند رها
 چشمش افتاد بر آن جفت نعل
 دیرگامی بخدا زو نالید
 رفت درمکه قاضی شهر
 آنچه بگذشت بر او سروعلن
 پس بدو گفت که ای حاکم امر
 نه قماری زده ام با زندان
 نك دو سال است که این کهنه مداس

زد بگه ریش و گفت آید بخت
 چه خرابی که درین ملک نکرد
 کوره میرز خان کرده خراب
 صد مقنی نتوان کردند رد
 کند پیچیده درایوان و سرا
 بی سخن بر در والی شو تیز
 مستقیماً سوی محبس بردند
 ماند در محبس والی ششماه
 داد تاوان ورها شد از بند
 برسر بام سرا هشت درخت
 بود اندر تک و پو نامگام
 خواست ناگه کند ازبام رجوع
 جست ازاین بام بدان بام شگفت
 بود خفته پس دیواری
 خرد شد مغزش و از کار افتاد
 کفش بردند و ظلامت گفتند
 تهمت مظلمه هشتند بر او
 باز بردند و را در محبس
 تن بزنجیر اسارت کردند
 گشت مسکین و پریشان و فقیر
 رفت از محبس والی سرا
 که از او گشته پریشان احوال
 پس یکی چاره زنوبگالید
 گفت افسانه کفش و غم در
 راند در محضر قاضی بسخن
 نه زناکارم و نه شارب خمر
 که شوم درخور بند و زندان
 حاصل عمر مرا گشت چوداس

اصلح الله امورك از مهر
شکوه دارم بدرت زین نعلین
من از این کفش کنون بیزارم
تا کنون عاقله اش من بودم
هم از امروز کنم استغفا
خود نیم ضامن جرمش زین پس
بین ما نامه تفریق نویس
خنده زد قاضی و از همت خویش
گفت تا چاره دردش سازند
گرچه این رشته دراز آوردم
ملك ايران که چو بیت الحزن است
کفش راو حضرت ماست
هر کجا بگذرد این کفش زپی
تا در آتش کشد این خاک خراب
گاه در مبرز و گاه اندر بام
می رسد از صف کرمانشاهان
ریش این ملك کشیده است بگه
فته شرق و بلای غرب است
ما از این کفش بدل بیزاریم
قاضی کو که علی نصب العین

بگشا برخ مهجوران چهر
که نصیم شده زاو (خف حنین) (۱)
که کساد است از او بازارم
پی مسئولیش فرسودم
تا که مسئول نباشم فردا
تا کنون هرچه کشیدستم بس
که دگر هیچ ندارم در کیس
مرهمی هشت ورا بردل ریش
کفشها را بتور اندازند
مثلی بر تو فراز آوردم
جفت بوالقاسم طنبور زناست
طرفه کفشی که نداند چپ و راست
میدود بهر بلای تن وی
میرود گه بهوا گاه در آب
میزند لطمه بر این ملك مدام
در قطار وزراء ناگاهان
هسته باری بدش از انده
با عدو سلم و بیاران حرب است
ليك مردم غمی از نو داریم
حکم تفریق دهد فیما بین

(نکوهش بیطرفی ایران)

در جنگ عمومی در نمره ۱۵ ستاره ایران سال اول یکشنبه ۲۶ رمضان ۱۳۳۳ مندرج شده
در (مجانی الادب) شمار نخست
که امیری بشاه یاغی شد
پادشه لشکری فراز آورد
این چنین خواندم آشکار و درست
نعمت افزوده دید و طاغی شد
نا مزد بهر گوشمالش کرد

(۱) حنین - کفش گریست که يك عرب بغریب کفش های او شتر و محمولش را
از دست داد و پس از آن خف حنین ضرب المثل گردید

بود در آن سپه‌بکی سره‌مرد
 پهلوانی مبارز و خونخوار
 هر زمان می‌سرود بادل تنک
 اینخوشا پهنه مصاف و نبرد
 اینخوشا جنک را پذیره شدن
 زین قبل می‌سرود و میزد گام
 چون رسیدند سوی بنگه خصم
 تیره کردند روز بر دشمن
 پهلوان در طلیعه لشکر
 ناگهان تیری از کمان عدو
 پهلوان را هنر برفت از یاد
 یاورانش گرفته بر سر دست
 تا به بیمار خانه بردندش
 آمد از در پزشک دانشمند
 زخم را با گلاب و دارو شست
 تیغ و مسبار و میل و نشتر خواست
 امتحان‌ها همه بکار آورد
 پس بدو گفت کاری آمده پیش
 در دماغ تو تیر را شده نوک
 گر کشم مغز را برون آرد
 اندکی مغز اگر برون آید
 می‌دانم چکار باید کرد ؟
 پهلوان چون شنید این ترتیب
 گفت مشغول کار باش و مغز
 مغز اگر در کدوی من بودی
 سر بی مغز ساز جنک کند
 جنک تنک است در شریعت من
 درد دین و وطن چو نیست ترا

که هم‌آوردش آسمان نآورد
 مایل جنک و عاشق پیکار
 که مرا نیست آرزو جز جنک
 که در آنجا شود شناخته مرد
 روز روشن بابر تیره شدن
 مرک را گوش هشته بر پیغام
 تنک شد از هجومشان ره خصم
 بسته شد باب صلح و راه سخن
 پای می‌کوفت هم‌چو را مشگر
 گشت پران نشست بر سراو
 ناله کرد و بر زمین افتاد
 می‌کشیدند هم‌چو مردم مست
 به پزشکان همی سپردندش
 بر نشاندش بجایگاه بلند
 و اندران ژرف بنگریست درست
 عرض و طولش بدید از چپ و راست
 آنچه پنهان شد آشکار آورد
 که گرفتار حیرتم زین ریش
 و اندر آنجا خلیده هم چون شوک
 زانکه پیکان به مغز جادارد
 دل نهادن بمرک می‌باید
 چه علاج اختیار باید کرد ؟
 خواست از جای و کرد روبطیب
 که در این کله نیست یگجو مغز
 کی تنم راه جنک پیمودی
 عاقل اندر غزا درنک کند

جز پی پاس دین و حفظ وطن
 صلح کل شو مدار چون و چرا

جنگ باشد طریق عمر والعاص
 آن شنیدم که در صف صفین
 بوهریره ز یاوران نبی
 درگاه نیم روز وشام وسحر
 لیک در موقع شراب و طعام
 تهی از فکر و خالی از یرنگ
 آن یکی گفتش ای رفیق کهن
 که بگاه نماز و طاعت وورد
 چون ز کار نماز پردازی
 دل درانجا صفا پذیر کنی
 با همه صلحی و بعرضه جنگ
 گفت آنرا که در نماز آید
 کیست غیر از علی امام وری ؟
 کلم طیب از طریق شهود
 زو گستن بغیر پیوستن
 با علی هر که ایستد به نماز
 لیک در سفره علی بطعام
 از لباس پلاس و نان سبوس
 لوت چرب و غذای عنبر بو
 وز طعام علی بشوی دودست
 لقمه در سفره معاویه زن
 دل بمهر علی بنه محکم
 باز گفتمی چرا بعرضه رزم
 زانکه این جان بکالبد جفت است
 نیست بیمی بجنگ نا کردن
 لیک در جنگ بس خطر باشد
 عاقل اندر خطر قدم نزنند
 مرمرا با نبرد کاری نیست

صلح از بوهریره مصلح خاص
 چون علی خواست از معاویه کین
 که براو مخلصند شیخ وصبی
 بود اندر نماز باحیدر
 جستی از سفره معاویه کام
 با همه صلح بود در صف جنگ
 در شکستم بسی ز کار تو من
 مرتضی را همی شوی شاگرد
 بر سباط معاویه تازی
 شکم اینجا زلقمه سیر کنی
 نکنی سوی هیچ یک آهنگ
 اقتدا بر علی همی باید
 اوست یت القیق و ام قری
 بر در او کند عروج و صعود
 باشد از وجه حق نظر بستن
 با خدای یگانه گوید راز
 نتوان شد که نیست خیز وادام
 که کند جز علی طعام ولبوس ؟
 از در مطبخ معاویه جو
 گرچه قوتش زمطبخ احد است
 که شکر آب گشته در روغن
 وز معاویه ساز کار شکم
 سوی کین توختن نداری عزم
 مایه روح و جسم هنگفت است
 که جدائی کند سر از گردن
 بیم تفریق تن ز سر باشد
 مرد دانا ز جنگ دم نزنند
 در صف جنگیان شماری بیست

با معاویه و علی دائم
تا بود نان گرم ولقمه چرب
تا دلم شد بذکر حق پابست
بر علی جنک نیست صعب و مهم
مسلك من طریق یطرفی است
ای پسر بوهریره را میدان
بی طرف را کسی نیارد خست
اعتمادی یار عهد شکن
ما که خواهان عزت و شرفیم

بسته ام عقد آشتی قائم
نکنم حرب با نیره حرب
سوی دست خدا نیازم دست
و یدالله فوق ایدیهم
بر همه آشکار و بر تو خفیت
پشوا و امام یطرفان
مگر آنکو اساس عهد شکست
نکند هیچ کس چومرد و چوزن
لله الحمد جمله یطرفیم

آزمند خسیس

آزمندی هوا پرست و خسیس
داشت مرغی ظریف وزرین بال
هر زمان زاغ شب بچرخ بلند
مرغ اوهم در آشیان زمین
وزن آن یضه از هزار درم
آزهند سفیه و ابله خام
هر سحرگه ز خواب برمیخواست
چون خروس سحرگشودی پر
خواجه آن یضه را باستعجال
سوی بازار برده می بفروخت
روزی آن آزمند با خود گفت
تا بکی زین شکار دست آموز
تا بکی آب بر کشم از چاه
یشك این مرغ را بخانه دل
یشك از چینه دان و قلب و جگر
گنجها را بگنجخانه نهد
دردل اندوخته است مایه زر
باید آن گنج خانه را دریافت

در دهی بود کد خدا ورئیس
تیز پر همچو شاهباز خیال
خایه زر بطشت سیم افکند
هستی از مهر یضه زرین
نه فزون آمدی بسنك و نه کم
یافت زین مایه ثروتی بدوام
بخت دادی نویدش از چپ و راست
بود در زیر مرغ یضه زر
بر گرفت ز مرغ زرین بال
هر چه افزون ز خرج بود اندوخت
چند باشم بدین قناعت جفت
بستانم وظیفه روز بروز
جست باید بسوی دریا راه
کارگاهی است ما از آن غافل
راه دارد بسوی معدن زر
تخمی از آن در آشیانه نهد
مفرید مرا بخایه زر
شکمش بر درید و سینه شکافت

تا بکان زر درست رسم	سوی انجام از نخت رسم
پس دل مرغ را درید از هم	جستجو کرد از اندرون و شکم
دید جز روده‌های پرخم و پیچ	نیست و ز زرخر ندارد هیچ
زد بسر جامه چاک کرد و گریست	گفت من ابله‌م گناه از کیست؟
طمع خام را زدم دامن	آتش سوخت نان پخته من
این مثل باتو گفتم ای فرزند	تا نیندازدت طمع در بند
تا نیفتی چو غافلان در راه	بهوای هریسه اندر چاه
گرفتادی درون چنبر آز	نرمی زان بروزگار دراز
تا توانی بگرد از مکر	که سیه روزی‌ارد از برد
دل بزنجیر حرص و آزمبند	رسمان طمع دراز هبند
بامید خزانه و همی	زرت از کف مده ز کج فهمی
با کم خود بساز تا ز طمع	نشوی مبتلای سوک و جزع
میوه شاخ حرص بی‌برگی است	اشتها مایه جوانمرگی است
مصطفی (عز من قنع) فرمود	هم چنین (ذل من طمع) فرمود
کز قناعت بزرگوار شوی	وز طمع روسیاه و خوار شوی

(دیباچه)

سال اول ادب خراسان چهارم رمضان ۱۳۱۸

چو دانا زکنجینه در باز کرد	بنام خدا نامه آغاز کرد
خدائیکه در مغز هوش آفرید	بتن آدمی با سروش آفرید
روان را بدانش ستایش نمود	سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه را بازبان جفت کرد	نی گنگ را داور گفت کرد
از او یافت و خشور یزدان پرست	کلید در گنج دانش بدست
(محمد) چراغ خرد گستران	خداوند و سالار پیغمبران
که با نامه آسمانی بنخاک	فرود آمد از نزد یزدان پاک
در آن نامه از راز هر تر و خشک	بیاکند ناف جهان را بمشک
آپا خواجه از داور هست و بود	بجان تو و خاندانت درود
بر آن پیشکار جوان مرد تو	بر آن دختر ناز پرورد تو

بر آن پیشوایان با فرو داد
همه وارث تاج و تخت تواند
یوئزه علی بن موسی که هست
برد آسمان بر زمینش نیاز
بفروی این نامه را ساختم
که او در جهان پادشاه من است
چو کردم ز خاکش پراز نافه مغز
بریدم بسی بندهای شکر
بنام تو ای شاه گردن فراز
پی آنکه بنیاد آیین و کیش
کنم تازه آیین شرع کهن
چنان خواهم از همت راد تو
که تاهست گردنده گردون پیای

دیباچه سال دوم نامه ادب در خراسان ششم رمضان المبارک ۱۳۱۹

مطابق هیجدهم ماه دسامبر ۱۹۰۱

بنام خداوند هر بود و هست
فروزنده گوهر آفتاب
خدائی که بخشید تن را خرد
ز ما باد پیغمبرش را درود
(ابوالقاسم آن احمد مصطفی)
جهان روشن از پرتو دین او
گر او تن بدی ما سوی پیرهن
مرا ای خداوند دیهیم و گاه
بفرسا تم با پی پاک خویش
بمهر علی جانم آکنده دار
ز مهر ویم سینه پر نور کن
جزاک الله ای شیر پروردگار
وز آن پنجائی که بانره دیو

نگارنده نقش بالا و پست
طرازنده پیکر خاک و آب
روان را همی با خرد پرورد
که شد ایزدی نامه بروی فرود
خداوند دیهیم و تخت صفا
زمین خرم از آب و آیین او
ور او جان بدی انیا جمله تن
چنان دان که هستم کم از خاک راه
یاویز جانم ز فتراک خویش
غمانم ز خاطر بر آکنده دار
دلم روشن از نخله طور کن
از آن دست و بازو که خستی بکار
زدی دربر تخت کیهان خدیو

به تیمار دین سخت بستی کمر
 درود خدا باد بر بجان تو
 بر آن همسر ناز پرورد تو
 بر آن یازده سرو بالا فراخ
 توئی آن همه شاخ را بیخ و بن
 بویژه (علی بن موسی الرضا)
 که این بنده سالی است در کوی او
 زلال خضر نوشم از همتش
 نیروی آن شاه والا رهی
 در آن نامه در حضرت کبریا
 چو سالی ازین نامه بر شد فراز
 هم ایون برانم در این سال نیز
 نیروی این چارده نور پاک
 هنر های مردانه آرم بکار

بماندی بسی دیر بیخواب و خور
 بر آن رشته درو مرجان تو
 که مهرش بدی داروی درد تو
 که توحیدشان برک و تقوی است شاخ
 ز گفت تو رانند یگسر سخن
 امیر قدر حکمران قضا
 چو مستقیم بر لب جوی او
 سکندر نشان باشم از دولتش
 نوشتم یکی نامه بافرهی
 قوی کردم آیین فرخ نیا
 کهن گشت و نو کردم اینک طراز
 که آرم عروس سخن را جهیز
 ازین نامه روشن کنم روی خاک
 زمن کوشش و یاری از کردگار

دیباچه سال سوم ادب در طهران ۲۷ رجب ۱۳۲۱ — ۱۹ اکتبر ۱۹۰۳

بنام پدید آور هست و بود
 بگسترد بر آب فرش ز می
 ز خاک آدمی گردد و از نار دیو
 خرد یار کرد آدمیزاده را
 نخستین گهر کافریدش خدای
 در انبان دانای گوهر فروش
 که روشن دلان را برد در بهشت
 شریعت ازین گنج سرمایه یافت
 مه و مهر از این آسمان سایه ایست
 بدانش سر انجام ده کار خویش
 زیزدان بر آن خواجه بادا درود
 فرو شد بفرمان یزدان پاک
 بر افروخت در شام یلدا چراغ

که این جامه را بافت بی تار و پود
 بر آن آب زد خیمه آدمی
 جدا کرد دانش ز نیرنگ و ربو
 که خم گلین پرورد باده را
 خرد بود کاند بحق رهنمای
 ندیده است کس گوهری چون سروش
 بدوزخ کند روی پتیاره زشت
 طریقت ازین عقد پیرایه یافت
 سپهر اندرین نردبان پایه ایست
 که هر کس بیرزد بگردار خویش
 که در کار دین شد ز بالا فرود
 ز افلاک دامن کشان سوی خاک
 صف باغ پرداخت از بوم و زاغ

یکی نامه آسمانی بدست
 همه رازها در دل یکدیگر
 سر رازها بسته با آن طلسم
 کلید در این فروزنده گنج
 که هستند فرمان گذاران وی
 نخستین پسر عم والا گهرش
 علی آنکه فرزند بو طالب است
 نیند سناره چو روشنی
 شگفت آیدم کان مه تابناک
 چسان جا درین قصر پیروزه کرد
 چسان بادودو و پتیاره زیست
 ای آن شهر یاری که دیهیم و تخت
 بدین گیتی اندر توئی کدخدای
 درود خدا بر سرشت تو باد
 بر آن لاله و سوسن و شنبلیله
 به بهرام و گیوان و خورشید تو
 بر آن جفت پاکیزه مقبلت
 بر آن نه چراغی که از چهار سوی
 بویژه خداوند اقلیم دین
 علی بن موسی بن جعفر که مهر
 سمن برگی از گلشن کوی او
 بهشت از مقامات او گوشه
 ایا شاه بخشنده داد ده
 دوسال است کاین بنده در خاک تو
 تش خفته در سایه ید تو
 کنون سال سوم فراز آمده است
 ندارد یکف تحفه غیر از درود
 درین هر دوسال ای همیون درخت

نشسته در او راز بالا و پست
 نهفته چو شیرینی اندر شکر
 که جان را کشاید ز زندان جسم
 سپرده نهان در کف هفت و پنج
 همه از صفا راز داران وی
 که خاک رهش بود دیهیم عرش
 بدیوان و اهریمنان غالب است
 ندارد چو چرخ شیر اوژنی
 چسان پرتو افکند بر تیره خاک
 که نتوان کسی بحر در کوزه کرد
 چسان رنجها برد و خونها گریست
 ندیده چو تو شاه پیروز بخت
 توئی نیز داور بدیگر سرای
 بر آن باغ و بستان و کشت تو باد
 بر آن سرو و شمشادوناژ و وید
 مه و تیر و برجیس و ناهید تو
 بر آن شکرین میوه های دلب
 نمودند روشن درو بام و کوی
 شه هشتمین قله هفتمین
 تابد چو رخسار او در سپهر
 ختن بوئی از ناف آهوی او
 بهار از کرامات او توشه
 که بند هوا را گشودی گره
 زند بوسه بر تربت پاک تو
 دلش شاد و خرم بامید تو
 که بر در گهت بانیاژ آمده است
 نیاید سرش جز بخاکت فرود
 که گتردم اندر پناه تو و خف

ز زندان غم بود جانم رها
 ندیدم یکی روز تاریک زشت
 دونه یاراستم چون بهار
 بدین نامها کار دین ساختم
 گستم ز دیوان سر رشته را
 بتصدیق آیین پغمبران
 کنون سومین نامه آغاز شد
 تو باب المرادی و کشف الرجا
 مرانم که جز تو پناهیم نیست
 دراین کعبه زنهار جوی آمدم
 پناهی، که دشمن بر آهیخت تیغ
 ز آسیب اهریمن تیره بخت
 تو دانی که باغ مرا سایه نیست
 لب بسته را جفت گفتار کن
 براین کشته از فضل باران فرست

برستم ز دندان تر ازدها
 همه فرودین بود و ابدی بهشت
 پراز رنگ و نیرنگ و بوی و نگار
 هم از خامه ارژنگ چین ساختم
 رها ندیدم ز اهریمن افرشته را
 گرفتم جهان از گران تا گران
 لبم با سیاست هم آواز شد
 من آورده ام بردت التجا
 یار کسی جز تو راهیم نیست
 پی سبزه بر طرف جوی آمدم
 چراغی، که ماهم فروشد بمیغ
 نگهدار جانم در این روز سخت
 بکنجم جز امید سرمایه نیست
 دل خسته را عافیت یار کن
 بر این گل شمیم بهاران فرست

بمناسبت تاجگذاری ۱۳۳۲

ای تاج خدایگان اعظم
 زیب سرکسری و فریدون
 کاوس پی تو در که و دشت
 سیروس پی تو ساخته رزم
 در راه تو گشته تیر رستم
 وز شوق تو بر کشیده شاپور
 بهرام بعشق تخت ایران
 و ندر طلبت بدشنه / تیز
 محمود سبکتکین به تاراج
 وز تیشه غازیان اسلام
 اندر طلب تو شاه سلجوق
 وز آل زیاد و آل بویه

دیهیم قباد و افرجم
 پرایه تارک همایون
 بابر و وسحاب هم سفر گشت
 با پادشهان چین و خوارزم
 در چشم سپند یار مدغم
 کتف عربان بزخم ساطور
 بر بود ترا ز چنک شیران
 شیرویه درید ناف پرویز
 در هند پی تو رفت ای تاج
 بشکست به سومات اصنام
 در روم و ختا فراشت منجوق
 دشمن بفرغان و سوک و مویه

نادر ز پی تو تاخت درهند
 نا بر سر جمشید بودی
 سودند شهان چین و خلخ
 از بحر سیاه تاشط نیل
 جیش تو بروم فوج در فوج
 از ساحل رود خانه کمر
 افراشته موکت مرادق
 افریقہ بر تو باج می داد
 وز نور وفروغت اندر ایوان
 ای شمس قلا ده ثریا
 امروز هلال تاج داری است
 تو ماهی و فرق شاه چرخ
 چندی ز نظر نهفته بودی
 در آرزوی تو هر دقیقه
 ای بس مه وسال و هفته و روز
 با خفاشان به پرده شب
 حیرت زده چون کواکب خمس
 اورنک شہی بخویش می گفت
 ایوان کفتی بخویش تا کی
 چشم تو ز شوق تارک شاه
 جزعت ز جزع گهر فشان بود
 بی ناموسان بی حقیقت
 ایام محاق ماه ما را
 دانسته بوقت خود مساعد
 در تاریکی زهر کرانه
 همسایه زبام و دشمن از در
 یگانه و خویش بهر غارت

ز آمویہ فشاند گرد تاسند
 چون کعبه در امید بودی
 پیش تو بخاک آستان رخ
 شد سجده که تو میل درمیل
 چون بحر مدیترانه در موج
 خرگه زده تا بغاز بسفر
 بر چرخ برین زکوه طارق
 قسطنطینت خراج می داد
 شرمنده شد آفتاب و کیوان
 تقدیم رخت و شاح (۱) جوزا
 بل غره شهر شهریاری است
 مرغ ظفری و نسر فرخت
 در ستر محاق خفته بودی
 چون سال گذشت فی الحقیقه
 بودیم ز حسرت تو درسوز
 چون جغد سرود نوحه بر لب
 جویای فتوح مطلع الشمس
 بامقدم شاه کی شوم جفت
 دورم ز قدوم وارث کی
 نفنود و همیشه بود در راه
 رویت بسہیل و کھکشان بود
 جادو منشان کثر طریقہ
 ہم عزلت پادشاه ما را
 افراشته یال و کتف و مساعد
 یک تیر زده بصد نشانه
 کشتند درون خانه اندر
 کردند هجوم در عمارت

چون شاه به تخت زر برآمد
 خورشید دمید و سایه بگریخت
 الحمد که حاسد بد اندیش
 صد شکر که حسرتش بدل ماند
 آن ابر سیاه منقشع (۱) شد
 می از خم و گل زشاخ سرزد
 شاه آمد و بر گرفت پرده
 بیمار نوان درون بستر
 اندر قدمش قتاد و زارید
 از دیده فشاند گریه شوق
 از صبح امید تافت پرتو
 ای تاج کیان براه باریک
 گر نایب سلطنت نمی بود
 از خلق نهفته نیست مانا
 از راه وفا و حق پرستی
 دستی بزم نام ملک میداشت
 دست چپ و راست بود شه را
 عدلش خوانده است قره العین
 یمن است و یسار درکنارش
 ای افسر کیقباد و دارا
 امروز بفرق این شهنشاه
 پیش کهرت ز خاک افلاک
 افکنده سنان سماک رامح
 جبهه بره تو جبهه ساید
 غفره بر تو نهاده مغفر
 تو افسر پادشاه شرقی
 تاج سر تاج ملک و دینی

از شام سپه سحر بر آمد
 وز معجزه بند سحر بگسیخت
 شد کشته بزخم ناوک خویش
 بارش بخر و خرش بگل ماند
 وان دود غلیظ مرتفع شد
 خورشید درون کاخ سر زد
 زین تازه عروس هفت کرده
 چون دید طیب مهر گستر
 خون از مژگان بدیده بارید
 برداشت اجل ز گردنش طوق
 در کاخ سعادت شه نو
 در شام سیاه و روز تاریک
 زین خاک شدی بر آسمان دود
 کاین صاحب کار دان دانا
 پرداخت بکار شه دودستی
 با دست دگر علم بر افراشت
 حافظ شده مسند و کلاه را
 عقلش گفته ست ذوالیمین
 چون کار یمین کند یسارش
 نور شرف از تو آشکارا
 پرتو فکنی بکنبد و ماه
 ذات الکرسی قتاده بر خاک
 شمشیر نهاده سعد ذابح
 اکیل به پیشبازت آید
 نثره کندت نثار گوهر
 خورشید ملوک را بفرقی
 دیهم خد یو راستینی

آن دره تاج تاجداران
 احمد شه نام جوی دیندار
 شاهی که بصیر و قدردان است
 احمد شاه از حساب ابجد
 وین نام ز روی کنج کاوی
 ای مجلس پایدار ملی
 ای کعبه عدل و روضه فخر
 درجوی تو آب عدل جاری
 تو باغی و شهر یار سروت
 تو چرخ و قهر تو مجره
 تابان چو نجوم در بر و جند
 تو ثانی قبه الزمانی
 دربار کت خدیو آفاق
 سو کند بدین و داد خورده
 ای دار سلام و دین اسلام
 قانون تو احسن القواعد
 شه در تو نهاده از وفا گام
 ما مشرقیان ملک پرستیم
 خاک ره شاه داد خواهیم
 جمشید پرست و کی نوازیم
 این گفت ز اهل خاورستان
 زنبور عسل بشاه نازد
 تا راست شبی که مه ندارد
 صد شکر که ما بنیروی بخت
 ای افسر داد پیشدادی
 امروز شدی بتارک ماه
 گشتند تورا درون مشکو
 بنشاند ادیب اندرین جشن

غرق دل و دستش ابر و باران
 هفتم شه خاندان قاجار
 عارف بمقام بخردان ست
 پنجاه و نه است بعد سیصد
 گردید بقدر دان مساوی
 ای طور مقدس تجلی
 ای سجده گه ملوک اسطخر
 وین هفت سفینه ات جواری
 تو سروی و پادشه تذروت
 مبعوثات چو ماه و زهره
 دائم بصعود و در عروجند
 ایوان سعادت و امانی
 بارافت و داد بسته میثاق
 وز حلف فصول یاد کرده
 ای قبله خاص و کعبه عام
 اقبال بساعت مساعد
 خورشید بقصرت آمد ازبام
 در دامن شه فکنده دستیم
 فرمان برو حق گذار شاهیم
 ضحاک کش و ستم گدازیم
 فاش است به مسجد و دبستان
 مور از شه خویش سر فرازد
 خوار است کسی که شه ندارد
 داریم شهی ستوده بر تخت
 پیرایه فرق کعبادی
 یعنی به سر مبارک شاه
 شاهان زمانه تهیت گو
 در گلشن طبع گلبنی کشن

بروده برای سال تاریخ
و آن بیت لطیف نغز این است
نazard بلوای مهر و کیوان
بیتی روشن چو ماه و مریخ
در پوست مین که مغز این است
و تاج ملك الملوك ایران ،

۱۳۳۲

در شماره ۱۶ ادب سال ۳ از قول ابو الشمقمق بجد و هزل انشا و درج شد :

ما را چه که باغ لاله دارد	ما را چه که خسته ناله دارد
ما را چه که گربه می کند تخم	ما را چه که گاو میزند شخم
ما را چه که گوش خرد را زاست	ما را چه که چشم گرک باز است
ما را چه که حمله می کند بیر	ما را چه که قطره بارد از ابر
ما را چه که شاخ گاو تیز است	ما را چه که تخم قجه هیز است
ما را چه که جنده چشم دارد	ما را چه که سنده پشم دارد
ما را چه که میش بره دارد	ما را چه که اسب کره دارد
ما را چه بجنك روس و ژاپن	یا حمله بالن و دراکن (۱)
ما در غم خویش ناله داریم	کاندوه هزار ساله داریم
هستیم چو مرغ پر شکسته	از تیر قضا نژند و خسته
نه جفت و نه آب و دانه داریم	نه لانه نه آشیانه داریم
ما شکوه ز بخت خویش داریم	زاری بدرون ریش داریم
ما پشه دام عنكبوتیم	باد بر هوت بر برو تیم
چون سك بهوای استخوانیم	وز فضله سك مكس پرانیم
پی توشه علم و مایه فن	افتاده بگرد بام و برزن
پی خاصیت کمال و تقوی	از فضل و هنر کنیم دعوی
انواع هنر بخویش بندیم	یهوده بریش خویش خندیم

**از زبان حاجی بی بی آغای نیشابوری زوجه پرویز خان در وقتیکه
مشارالیه با او غدر کرده و عیال دیگر اختیار نموده بود گفته ام در**

نیشابور شهر ربیع الاول ۱۳۲۸

من که در دانش و هنر طاقم	شمع ایوان و شمس آفاقم
دختر قاضی نشابورم	ماه پرویز و شاه شاپورم

رشك شیرین و جفت پرویزم
 بی بی آغاست نام فرخ من
 هست اشرف برادرم قاضی
 زده در زرگران و فوشنجان
 بسکه مشتاق وصل و تشنه وقف
 زن قاضی است خانم اشرف
 عیش این بس که در بلندی و پست
 قاضی از وصل زن ملول و ستوه
 هر دو نا گفته و نسجیده
 مصلحی نیست کثر طریق صلاح
 تا بدانند قدر یکدیگر
 تا بغلطند بر فراز سریر
 تا بیفتند هر دو از حرکت
 از دل و جان رفیق و دوست شوند
 نوشی و قاضیه دو خواهر من
 قاضیه خواهر بزرگ من است
 چشمه نوش از لب نوشی
 دختر خواهرم بود مخصوص
 تا علی اوسطش شناخت بها
 پسر من غلام حیدر خان
 گشته رویش شعار شاه حبش
 شوهرم رفته است در تربت
 بر کمر زد ز چابکی دامان
 کار نظمیه را تکرده درست
 ایضا گر رسی بر آن سرکوی
 کوه سیماب را بتیشه تیز
 وصل شیرین نصیب خود کردی
 اندر آن بزم دلکش عالی

از لب اندر سخن شکر ریزم
 شهد گیرد شکر ز پاسخ من
 که از اویند شاهدان راضی
 استکان و پیاله و فنجان
 میجهد از زمین خانه بسقف
 صاحب اعتبار و مجد و شرف
 ریش قاضی ندارد اندر دست
 دل زن هم ز شو پراز اندوه
 از حریف شبانه رنجیده
 این دو دل را دهد بهم اصلاح
 به برند از نهال مهر ثمر
 تا بسایند استخوان بحریر
 دورماند قضای بسی برکت
 چون دومیغز اندرون پوست شوند
 راست گویم دو گنج گوهر من
 گوسفند است اگر چه گرگ من است
 بردهان بسته قفل خاموشی
 که کند وقف بر عموم و خصوص
 گفت خیر الامور اوسطها
 شکلائی است تازه اندر خوان
 زده مویش بهند و چین آتش
 از وطن رو نهاده در غربت
 تا که نظمیه را دهد سامان
 خفته با دختر ریاست پست
 از زبان من حزین بر گوی
 یستون کردی ایملک پرویز
 عالمی را رقیب خود کردی
 جای فرهاد کوهکن خالی

اشارتست باین قطعه نگارنده :

خان پرویز ایکه با کلاگون رخی شبرنگ موی
تاخت کردی بهر سودا مرکب شبذیز را
گر تو پرویزی و داری گنج بادآور بدست
بنده فرهادم که . . . زن پرویز را

❀ مشوی ❀

سهی سروی از تخم شاهان کی
یاراست رخسار و بالا فراشت
بتان سر نهادند بر پای او
ز یگانه و خویش و نزدیک و دور
چو گیتی زحسنش پر آوازه گشت
جوانی ز سودای او مست شد
ز آه سحر بردرش پیک راند
بت نازنین چهره پر شرم داشت
نه رخسار او شمع هر خانه بود
نشد پخته از جوش آن مرد خام
چو دیوانه گشت از پری ناامید
شنیدم شبی گفت در انجمن
همه شب مرا خسب اندر کنار
بخوانمش روزی درین بوستان
مشام از شمیمش مغبر کنند
مگر باد این قصه را در نهفت
پر چهره پاکیزه گفتار بود
بجنید چون ید ازین باد سخت
چو سنبل شد آن لاله پرتاب و پیچ
دلش گرچه بادرد و غم گشت جفت
همی گفت کاین بس مرا و را سزا
چه کیفر توانمش ازین داد بیش
گر انصاف باشد سخن کوتاه است
چو گلبن بروئید در خاک ری
گل ولاله از چهره در باغ کاشت
سر سروران گرم سودای او
بدان لعل شیرین بر آورد شور
جهان کهن از رخش تازه گشت
ز پای اندر افتاد و از دست شد
بر آن کعبه از عشق لیک راند
بسرکبر و در دیده آزر م داشت
نه برگرد هر شمع پروانه بود
زافسون نگشت آن دل آرام رام
نیامد به و سیش از سرو وید
که موم من است آهن سیمتن
بدل غمگسار و بلب میگسار
که شادان شوند از رخسار دوستان
بگردن ز گیسوش چنبر کنند
بدزدید ازین لب در آن گوش گفت
خردمند و بیدار و هشیار بود
ولیکن نیفتاد برک از درخت
ولی شکوه برب نیاورد هیچ
پراکنده و نا سزا برنگفت
که داند بود گفته اش ناروا
که رسواست در پیش انصاف خویش
که بر پاکی من دلش آگاه است

زبان زشت راند سخنلیک دل
يقولون بافواههم را بخوان
 زبان گر نگرده بگفتار راست
 چو او خود بداند که بنده دروغ
 بدین نکته پرداخت آن سیمتن
 بی‌کباره گفتند احسن زه
 سرودند نفرین بر آن مرد خام
 فزودند خواری بر آن شوخ چشم
 کسی نام نیکان بزشتی برد

همیگویدش کز بدی در گسل
 درستی زدل شد کژی در زبان
 دل و مغز و جان بر دروغش گواست
 اگر ماه باشد بود بی فروغ
 برآمد براو آفرین ز انجمن
 که بگشودی از بند فکرت گره
 که با زهر آلوده می را بجام
 که از گفته اش غیرت آید بخشم
 که با نام بد جامه برتن درد

سه شنبه ۱۳ ربیع الثانی ۱۳۳۰ در ۱۳ فروردین ماه جلای

برای شاهزاده خانم عیال عماد الملك طوسی نگاشته شده

ای طرازنده اساس خرد
 جامه دلگشت کلید ادب
 ادب از دانش تو ترکیبی
 عقل از آسمان تو قمری
 ارم از قصر رفعت کاخی
 مشک بوئی ز خاک مشکویت
 کوثر از ابر همت تویی
 ای حجاب تو عقل و حاجب شرم
 گر فلک روح پرورد فلکی
 فلکی بر سرت کلاه قمر
 بوجودت فلک نیاز برد
 ای سرا پرده تو خلوت دل
 چند در پرده می سرائی راز
 پرده بردار تا شود معلوم
 تا بدانی که جز توییست کسی
 پاسبان متاع و دزد تویی
 جز تو کس نیست اندرین خانه

که خرد رنگ هستی از تو برد
 بسته بر در گهت امید ادب
 خرد از ینش تو تقریبی
 فضل از بوستان تو ثمری
 طوبی از شاخ دولت شاخی
 آب حیوان زلالی از جویت
 لوح محفوظ از خط رقی
 پاس تو هوش و پاسبان آرم
 ور ملک عقل گسترد ملکی
 ملکی بر تن لباس بشر
 بسجودت ملک نماز برد
 پای گل از لطافت تو بگل
 ای ز شور تو در جهان آواز
 حال زنگی زنک و رومی روم
 نه متاعی نه دزد و نه عسی
 ماه و خورشید و اور مزد تویی
 چند ترسی ز چشم بیگانه

ای دمت کرده در سحر خیزی	سخت داده از دلاویزی
حرز عیسی ز روزه مریم	روح حوا ز عطسه آدم
حرمت را چو در فرو بستند	پای جبریل و هم بشکستند
کلك این بنده کی تواند راند	فرس آنجا که جبرئیل بماند
من وذات تو را ثنا گفتن	قصه اعمی است و در سفتن
بهر آنکو بکو تهی تازم	از ثنا سوی قصه پردازم
چون به تقریبی اندران حضرت	بنده را زالف و لیله شد صحبت
گفتمت الف لیله منظوم	در کتابی است مرمر مرقوم
گر اجازت دهی بقلب سلیم	همچو جان بردرت کنم تسلیم
هان فرستادم آن کتاب شگرف	که بود بحری از معانی ژرف
یعنی آن قصه مرتب را	داستان هزار و یک شب را
بوستانی ز طبع (دهقان) (۱)	کشته و گشته بوستان بانثی
تا از ان شاخ تازه بریابی	میوه های لطیف و تریابی
مریم آسا بری ز نخله خشک	رطبی چون شکر سرشته بمشک
تا که از این هزار و یک داستان	نغمه سنجد هزار این بستان
بانوی ماکه بخت شد رامش	باد حافظ هزار و یک نامش
عصمت مریمی قرینش باد	دم عیسی در آستینش باد
سدره شاخی ز سرو باغش باد	مهر یک شعله از چراغش باد

مثنوی

شخصی سعد نام مبلغی از اموال او را بغارت برده و ادیب
بمجیر السلطنه نامی در طی این مثنوی تظلم فرموده است

ای مجیر السلطنه ای جان پاک	ای مقامت برتر از این آب و خاک
شکوه ها باشد مرا ازین عمت	زخم او را چاره سازد مرهمت
این نه نحن الملك بود	بلکه دریای طمع را فلك بود
راست گویم این سعد است این نه سعد	کا بر آزش باشد اندر برق و رعد
خورده مال و ثروت و سرمایه ام	نیست دیگر هیچ غیر از خایه ام

بادوگز . . . قدیم مندرس
 ترسم از تخمم بچسبد چون کنه
 راست بر کو ای برادر چون کنم
 چاره اطماع این دزد دنی
 هست رویش همچو چرم کر کردن
 هر زمان کوصاف سازد اشتها
 عنقریب کاین جوان غوغا کند
 ینم اندر کوه ودشت این خواجه را
 (شنبه دشتی) (کریم دشتکی)
 (باوه خون آغه) (خدر) کا کاصفر
 (قاسم کاشی) (حبیب جندقی)
 (مموک الله) برار (الا داد)
 (آن نریمان لر) و (دلدار کرد) (۱)
 باسوار (زرکر) ویرانه وند
 (مافی) و (کا کاون) و (نانیکی) (۲)
 این سپه را پشت هم انداخته
 جفت کرده همچو اوراق طرم
 گرد از سنک سیاه انگيخته
 مال تاجر مال دولت مال پست
 گاه تاراج و چپاول این چکه
 زنده سازد پیکر (فضلوپه) را
 چون سوی زوار نیزه برکشد
 ازمن مسکین بگو با وی بجهد
 هرچه گویم هستی الحق نیستی
 گر توسعدی این فحوسست از کجاست
 پس نه سعدی تو که شوم و ابتری

ترسم اورا هم کند آخر نجس
 ها اجرنی یا مجیر السلطنه
 باچه حیل دفع این ملعون کنم
 بنده توانم بگرز دهمنی
 جوجه تیغی پیش او نازک بدن
 آید از کاش برون صداژدها
 هیش در کام مردم جا کند
 در رکابش (سوخته زار) و (جاجه) را
 (صالح سرلک) (مراد چولکی)
 (حاجی بازونی) (کرخالونظر)
 (قائد احمدخون) کردائی تقی
 (عودل منکور) کر (الامراد)
 گشته حاضر از برای دستبرد
 (چکنی) و (دلفون) و احمدندوزند
 میزند هم با عمر هم با علی
 سوی صحرا و بیابان تاخته
 اعتا نموده بر شهر حرم
 خون ترسا و مسلمان ریخته
 جمله را غارت کند این فادرست
 بگذرد از ترکمانهای تکه
 دزد قشقائی و کهگیلویه را
 تسمه از پشت (عنیزه) برکشد
 که تو نه مشروطه نه مستبد
 چیستی چونی کجائی کیستی ؟
 این برودت وین بیوست از کجاست
 نحسی واز نحس هم انسوتری

(۱) از (سوخته زار) تا (دلدار کرد) کلمات بین الهلالین اسامی دزدان معروفست

(۲) از (زرکر) تا (نانیکی) کلمات بین الهلالین اسامی ایل ها است

کی شتر دزدی تواند تخم دزد
سعد نحسا مشق دزدی تابکی
زرزرو صوت چکر چون عود نیست
انکه خواند با چکر عاشق غریب (۱)
کی (کرم اصلی) (۲) شود گاه طرب
گر (کور اغلی) (۳) شهره گردد دریلی
کی تواند عمرو بن معدی کرب
تو هما نا سعد ذابح بود
میگری تخم غریبان چون مله
در میان شهر دزدی خوب نیست
هر کجا نظمیه و کمیسری است
دزد تواند در آنجا ایست کرد
توی واگون جیب مردم را مکن
شیر آب انبار را غارت مکن
هین چه دزدی از کبابی سیخ را
رو برون مانند دزدان دله
از پیاده چارق و پاتابه را
شبکلاه حاجی و شال کمر
امبر و افور و آتش سرخ کن
دبه زوار و کفش ساربان
نعل یا بو زنک پیش آهنگ را
سعی کن تا دزد قهاری شوی
ریشه جانت شود زین کار پر
از صعالیک (۴) عرب بالا زنی

کی شود مریخ همچون اورمزد
خواجه بهرام اور مزدی تابکی
هر چکرچی حضرت داود نیست
کی شود در نغمه همچون عندلیب
تالی مجنون و لیلی در عرب
کی رسد در روز هیجا بر علی
کار حمزه پور عبد المطلب
چون کلاب صید نابج بوده
میکشی اطفال را چون حرمله
در مراکز شیطنت مطلوب نیست
مسند دیوان و داد و داوری است
چون توتی در همچو جانی زیست کرد
کفشها را از در مسجد مزین
لنک حمامی مبر بشنو سخن
یا ز دیوار طویله میخ را
چستک و پستک بدزد از قافله
وز زنان بیوه ماهی تابه را
چنته قلیان و دیک و دیگر
سرچتی با کیسه جای تن
سطل کاریچی کند کاروان
از شتر پالان و از خر تنک را
سارق طرار و عیاری شوی
دزد خر بودی شوی دزد شتر
در هنر (آرسین لپن) را بشکنی

(۱) چکر - بضم اول و ثانی اسم ساز است که در ایل ها معمول است و (عاشق غریب) سرود آنهاست

(۲) کرم اصلی - دو عاشق و معشوق ترکند ۳ کور اغلی - رستم ترك است

(۴) صعالیک - دزدان و گدایان

ان زمان بشناس کسب خویش را
داخل اندر لشکر سالار شو
ابلق یعاری اندر فرق زن
گاه ازخوی سوی ماکو حمله ساز
در قرا باغ و شماخی شیروان
شهر را غارت کن و ده را بچاب
بعد از ان دیگر باین مسکین مکاو
مال من خوردن شکار خانگی است
هین یا این وجه را نادیده گیر
ورنه طومار هجایت ای جنب
تا فرو خوانند در بازار ها

تنک برکش تنک اسب خویش را
با سپاه کرد و لر درلارشو
گاهی اندر غرب و گه بر شرق زن
گاه از شکی یا کو می بتاز
اردو باد و ننجوان و ایروان
مالشان را در هوا چون سک بچاپ
که بیاید گوشه، پیریدن ز گاو
این عمل از چون توئی دیوانگی است
یا ز جیب خود بمن بخشیده گیر
طی کنم طی السجل للکتب
بور گردی در بر یعار ها

(طلایعه روزنامه نیم رسمی آفتاب)

خداوندان دانش را بشارت
ز نور آفتاب بامدادی
جریده آفتاب از مطلع نور
رهی کز خادمان شرع پاکم
سلیل فرخ قائم مقامم
ز کلك تیره و کفتار روشن
لسان الصدقم اندر صحف ابرار
پی ترویج دین و دانش و داد
ز یاران وطن دارم تمنی
ز این اوراق روشن بهره گیرند

که از گردون بخت آمد اشارت
گشایش یافت اینک باب شادی
فشاند مشک تر بر لوح کافور
ز احمد شد نژاد تا بناکم
محمد صادق است از صدق نامم
ادبیم خوانده استادان این فن
نشان از راستی دارد به گفتار
همی خواهم کنون داد سخن داد
که بی ضنت بعون الله تعالی
قصوری گر شود هذرم پذیرند

(مثنوی)

زمین گرد است مانند گلوله
اگر چه گفته فیثاغورث از پیش
نیوتن قول خود را با دلائل
دلیل اولینش گردی آب

نیوتن کرده واضح این مقوله
نبودش حجتی بر گفته خویش
بیان کرده ولله در قائل
بدریا اندر آوین نکته دریاب

که بحر از بر فزوتر هست یشک
کسی کواستدیم را بساحل
نخست از پیکر کشتی در آن یم
چو آید پیشتر یسند اصولش
بحجت تابع افزون شد اندک
شود از دور با کشتی مقابل
نیند هیچ غیرازنوک پرچم
ز روی نسبت افزاید بطولش
بقیه این مثنوی بدست نیامد - وحید

مثنوی

این چه ... الملك بود اینور چشم
هر چه کتباً یا شفاهاً نزد وی
مر مرا نامد جوابی زبنخصوص
لص ولص لص (۱) بود این هر سه دزد
لازم است اکنون تلافیها کنم
مال من وقفست گوئی بردوجنس
این یکی باشد رفیقت ان اخت
که نباشد در کلاهی هیچ پشم
رفتم و در باله افتادم چو نی
گوئیا اینخواجه باشد از لصوص
که برد مال کسان بیاجر و مزد
شکوه از دنیا و ما فیها کنم
که نباشد این دوجنس از نوع انس
این بهشت قواست و آن یک دوزخت

مثنوی

آن شنیدم که روبهی عیار
روبهك سخت رند و دانا بود
گرم و سرد زمانه دیده بسی
دامها بگسلیده از نیرنگ
هدف صد هزار تیر شده
میخها کنده سیخها خورده
لیك بزگول و خود پسندی بود
ساده و بیخیال و خوش باور
یسبب مات و بیاراده بسیر
می ندیده ز فرط خود بینی
داشت ریشی دراز و شاخی سخت
با بزی شد درون صحرا یار
در همه کارها توانا بود
تلخ و ترش جهان چشیده بسی
پیرهن ها دریده رنگا رنگ
کهنه تاریخ چرخ پیر شده
داستانها بخاطر آورده
در خور طنز و ریشخندی بود
متملق پرست و دون پرور
آلت پیشرفت مقصد غیر
در جهان جز بروی خود بینی
ریش چون سبزه شاخ همچو درخت

(۱) یعنی لص بحرکات تلك لام دزد را گویند

این دوتن برخلاف عادت انس
 بی نزاع وجدال و چون و چرا
 راست گفتی که انس روبه و بز
 اتفاقاً در آفتاب تموز
 هر طرف تاختند از پی آب
 بس دویدند تا در آخر کار
 راه آن چشمه درمغاکی بود
 کاه رفتن چو بود روبنشیب
 آب خوردند و دست و روشستند
 چون شکم سیر شد گلو سیر آب
 آن دو یار موافق دمساز
 راه پرپیچ بود و درهم و سخت
 شکم از آب گشته همچون مشک
 از شرار تموز تن بگساز
 دیرگاهی بخود فرو رفتند
 پس دیری مبادلات سخن
 حیلتی بهر جستن از این دز
 گر بهم دست اتفاق دهیم
 ورنه بی گفتگو در این زندان
 گفت بز ای حکیم دانشمند
 خاطرت گر هلاک من جوید
 که خداوند گیتی از کم و بیش
 شود از هوش آب و خاک آباد
 گفت روبه چو خاطرت گرم است
 حل این عقده سهل می بینم
 بایدت دیوسان بر این دیوار
 گنبدی سازی از سرین و سرون
 تا کمین بنده ات شود گستاخ

انس باهم گرفته چون همجنس
 روبه اندر شکار و بز بچرا
 انس آرامی است با پر توز
 عطش افکندشان بسوگ و بسوز
 آب بود اندران زمین نایاب
 چشمه یافتند ز آب گوار
 دره ژرف هولناکی بود
 سهولت شدند و بی آسیب
 سرو گردن در آب جو شستند
 چشمه‌اشان تهی ز سرمه خواب
 خواستند از نشیب شد بفراز
 نه گیاه و نه سبزه و نه درخت
 دل زخون مال مال و دیده زاشک
 مرغ اندیشه مانده از پرواز
 هر دم از بخت بد برآشفند
 گفت روبه بدو ستدار کهن
 ساز کردم که دیو ازان عاجز
 هردو از ورطه فنا برهیم
 هر دو باشیم طعمه رنسان
 پیش رأی تو سر نهم بکمند
 بنده سمعاً و طاعة گوید
 بتو داده است هوش و برمن ریش
 ریش پشم است و پشم درخور باد
 گوش تو سفته گردنت نرم است
 چون تورا یار اهل می بینم
 شاخ خود را همی زنی ستوار
 رام باشی نه سرکش و نه حرون
 پا نهد مر ترا بشانه و شاخ

سوی بالا همی جهد چالاك
 پشت كن برمن ای گل خود رو
 گفت بز شكر دارم از ایزد
 در فراست شدی معلم من
 مؤمن از هفت پرده شد آگاه
 یار دانا ز گنج سیم به است
مرحبا بك وحلت البركة
 خیز و پا بر فراز شاخم نه
 این همی گفت و خواست بر سردست
 رفت روبه ز پشت بز بر شاخ
 جفته بر طاق آسمان انداخت
 چون رها شد ز دام گفت به بز
 رفتم اینك خدا نگهدار ت
 من رهیدم بسی وحیلت خویش
 تا مگر بشكنی بجهد طلسم
 سمی كن تا بحیلهای شگرف
 بز بیچاره گفت ای «مسیو»
 هست شرط طریق مهر رفیق
 من ترا کرده ام ز بند آزاد
 كفر نعمت مكن كه در كفران
 ای رهیده بشاخ و شانه من
 كه بدین زیركی و بز بازی
 گفت روبه بریش خویش بخند
 گر تو داری بهوش خود برهان
 گفت بز چونكه حق شناس نه
 رحمتی كن زحق عوض بستان
 كه عمل را برابر آید مزد
 گفت این راست است لك از من

زان سپس بر كشد ترا زمفاك
 كه مساوی است پشت گل بارو
 كه تویی گنج هوش و كان خرد
اتقوا من فراسة المؤمن
« انه ينظر بنور الله »
 آدمی را خرد ندیم به است
 همچو ماهی بدر شو از شبكه
 از زمین سوی آسمان برجه
 منجیقی بچرخ گردون بست
 جست از آن تنگنا بدشت فراخ
 یللی گفت و تللی بتواخت
 ای حریف یگانه **كر** بز
 تا اید باد فضل حق یارت
 تو هم البته حیلتي اندیش
 همچو جان وارهی زمحس جسم
 برهی زین مفاك تیره ژرف
 دوست را در بلا منه بگرو
 « الرفیق الرفیق ثم طریق »
 حق شناسی چرا شدت از یاد
 نیست امید رحمت و غفران
 بمن خسته شاخ و شانه مزین
 نه تومانی نه فخر دین رازی
 كه مرا داشتم رها ند از بند
 خویشتر را از این بلا برهان
 دوستان را پی سپاس نه
گر شنیدی كما تدین تدان
 گنج از پاسبان ورنج از دزد
 نكنی شمع آرزو روشن

اولا در نهایت افسوس
 کوتاه آمد طناب حیلہ من
 ثانیاً در وزارت جنگل
 یافتم منصب و محل و مقام
 اینک آنجا اداره دارم
 گر رسم دیروسی خدمت خویش
 گاه اخذ وظیفه نصف حقوق
 زین سبب زود بایدم رفتن
 ثالثاً وقت بنده می گذرد
 کار امروز چون بفردا رفت
 حق نگهدارت ای برادر هان
 که چو اینجا بمانی اندر قید
 بز سوی آسمان فکند نگاه
 کاش دادی بجای لویه و شاخ
 ای پسر این سخن مگیر بطنز
 لختی اندیش در سفاکت بز
 تا بدانی چگونه روبه پیر
 پس ز یار بد اجتناب کنی
 ریش خود را بدست کس ندهی
 آلت دست مفرضان نشوی
 گر شنیدی کلام من رستی

بایدت بودن از رهی مایوس
 روشنی نیست در قیلہ من
 چند روزی است گشته ام انگل
 سر فراز آمدم با استخدام
 مختصر ماهواره دارم
 ثبت گردد بدفتر تفتیش
 میرود بهر جرم در صندوق
 تا نگردم دچار موج فتن
 بس عزیز است وقت اهل خرد
 کار فردا ز دست دانا رفت
 چاره اندیش و جان خود برهان
 گر نمیری زجوع گردی صید
 گفت ای خالق ستاره و ماه
 بنده را عقل پهن و هوش فراخ
 کت بود بهتر از خزانه و کنز
 گاه تقدیم صدر و رد عجز
 کرد او را بدام حیلہ اسیر
 خویشتن را چو زر ناب کنی
 دل یاران بوالهوس ندهی
 بی تفکر زره برون نروی
 ورنه در دام مرك پا بستی

(درستایش آب شلف معدنی تنکابن)

آفریننده شفا و مرض
 آدمی را ز خاک پیدا کرد
 خاک از آب و آب از آتش ساخت
 کودکان را چو کاهواره نهاد
 کرد پر خوابه شان ز در و گهر

آنکه او جوهر آفرید و عرض
 خاک را معو و مات و شیدا کرد
 بستر خاک را بر آب انداخت
 بردل آب و مغز خارہ نهاد
 بالش از سیم و خوابگاه از زر

از شرف تخت و از کرامت تاج
ابرشان دایه قهرشان لالا
دینشان پیشوا و عقل پزشک
دردشان را دوا پدید آورد
فضلش آنجا که آبیاری کرد
نحل را در شکم نهاد دوبهر
صدف و در کشیده از دریا
از یکی خاک زر و آهن کرد
در یکی شاخ خار و خرما ساخت
در یکی چشمه ریخت شربت مرک
هر که ز آب شلف کفی نوشد
که خداوند قادر بیچون
سالها در سرای پیروزه
شکر لله که باز شاهد بخت
ماه مشکو بکوی ما آمد
چشمه روشنی که خواست خضر
گر سکندر بشام تیره نیافت
سوی آب حیات بردم پی
خضر را ره بسلسیل آمد
(الصبح الصبح یا احباب)
(تنکابن) مگر بهشتی
آبش از سلسیل برده گرو
باده آنجا چه آبرو دارد
زین روان بخش آب روح افزا
گر جم از دور بنگرد جامش
هر که از سوء هضم دارد رنج
یا ز سنگی که در مثانه وی
یا پیچد ز درد گرده (۱) و پشت

از هوا پوشش وز نور دواج
تا فرازند در چمن بالا
داده جلابشان ز عنبرو مشک
قلشان را هنر کلید آورد
از دل آب چشمه جاری کرد
در یکی زهر و در یکی پازهر
خرف و لعل کرده از خارا
وز یکی گوهر و خماهن کرد
وز یکی غوره کرد و حلوا ساخت
وز یکی سبز و خرم آمد برک
گفته من درست بنوشد
گوهر از سنک چون گشد بیرون
تشنه ماندیم و آب در کوزه
کرد در پیکر از جوانی رخت
آب دولت بجوی ما آمد
زنده ازوی روان امکندر
در دل ما بروز روشن تافت
ومن الماء کل شئ حی
جام آب بقا سیل آمد
(المدام المدام یا اصحاب)
که گلش عنبرین سرشتی
لاله اش بر مه افکند پرتو
کابرورا چو آب جو دارد
عرق آرد بچهره آب بقا
جام گیتی نما نهد نامش
یا بنالد ز (هیضه) و (قولنج)
بشکند استخوان شانه وی
آنچنان کش تو گوئی اینک کشت

یا گدازد ز صدمه (نقرس)
 چون ازین باده جرعه نوش آمد
 بنگرد فاش داروی همه درد
 ور بشوید درون وی سروتن
 رنج پسی و جوشش پریون
 پوست نرم آید و بدن فربه
 برده اند این متاع نغز نفیس
 تا حکیمش بتجزیت پرداخت
 هر یکی را گرفت وزن و قیاس
 با تابشیر و آهن و آهک
 الغرض زاین زلال هستی بخش
 تا شود باده مایه رادی
 باده عیش در سبوحا باد

زر هستیش چون در آتش مس
 کز خم ایزدی بجوش آمد
 سرخ سازد ازین قدح رخ زرد
 نو شود روزگار مرد کهن
 رود ازتن چو چربی از صابون
 کار هر عضو یک ز دیگر به
 از پی امتحان سوی پاریس
 جمله املاح آن بنام شناخت
 چون الومین، سیلیس و سود و پتاس
 کلر و سوفر گفتمت یکیک
 که بود رشک اختران بدرخش
 تا بود آب ییخ آیادی
 آب شادی روان بجو ها باد

لیله ۲ شنبه ۹ شهر شعبان سنه ۱۳۲۳ در محله چاه خانه رشت نکارش یافت.

(مثنوی)

آن شنیدم که گفت پشه بیک
 کای گرامی رفیق چابک چیست
 من بدین بال و برز و سینه و شاخ
 نطق شیرین و صوت روح افزا
 روز تا شب گرسنه میگردم
 هر طرف بهر تو شه آرام رو
 هر دم از جای خود فرو لغزم
 هر کسی بر فراز بام بلند
 گاه با رختهای موئینه
 بال و کوپال من بهم شکند
 گاه از دود زیبق و گوگرد
 که بنخم جهود یا ترسا

بامدادان پس از سلام عليك
 سر این نکته رابگو بدرست
 دست و پای دراز و گام فراخ
 خط و خال بدیع و قدرسا
 روزی خود بکف نیاوردم
 باد میراندم بدیگر سو
 بادیزن زنند بر مغزم
 دوخته بهر دفع من پشه بند
 که به پیچند بر سر و سینه
 استخوانم چو پشم و پنبه کنند
 دست و پای دراز من شده گرد
 کشته گردم بزم جان فرسا

از اروپا دواى مرك پشه
 غوك با آن زبان وارونه
 كه يك دم هزار پشه بدم
 بارد اندر سرم بلا چو تترك
 گر چه درمن نشان فرهى است
 تو بدین كوچكى و خردى حجم
 پهلوانان و پادشاهان را
 بالب بسته و زبان خموش
 شاهدان طراز و خلق را
 میگزى پشت و میمكى سینه
 گلفذارى كه زیر سایه ید
 میخزى در میان پیرهنش
 چون در افتى بزیر شلوارى
 خون پاكان خورى چوباده ناب
 میكزى زیر پرده عشاق
 آنكه شیر زیان بنیزه زند
 شكش خسته از تلمبه تست
 ایعجب من بدین سیه رختى
 سر نوشت مرا به پیشانى
 سرنوشت تو راحت و طرب است
 تو چنانى ومن چنین زچه روى؟
 پرده زین راز برفكن ایدوست
 كيك چون ماجرای پشه شفت
 من بهنگام كار خاموشم
 صوت پنهان و كام ناپیداست
 گر تو هم زیستی چو من خاموش
 گر بگردار این زبان بسته
 همه جا داشتى بخوبى راه

رفته در زنگبار و در حبشه
 صید سازد مرا بدین گونه
 در لشد ناورد برابر و خم
 زندگى تلختر ز ساغر مرك
 ساغر عشرتم زمى تهى است
 فلك ناز را شدستى نجم
 تاجداران و كجكلاهان را
 میروى در دهان و دیده و گوش
 سرو قدان یا سمین رخ را
 از توتوان كشید كس كینه
 مى تناید بر سرش خورشید
 میمزی خون پاك از بدنش
 رستم زال را برقص آرى
 ناف تركان مكى چوجام شراب
 ساق پای بتان سیمین ساق
 يككنه بر صف غیزه زند
 سینه فالان ززخم سمبه تست
 تو بدان فرهى و خوشبختى
 بخت ننوشته جز پریشانى
 عیشت آماده ساغر و بلب است
 تو طربناك ومن غمین زچه روى؟
 كه نگنجم زحیرت اندر پوست
 زیر لب خنده زد آنكه گفت
 بسته لب پای تا بسر گوشم
 كس نداند دهان من بكجاست
 نشدى این چنین بجوش و خروش
 میشدى نرم كار و آهسته
 نشدى دست از طلب کوتاه

رو بکام اندرون زبان درکش
آتش تیز چون پنبه فساد
پشه چون این شنید شد خاموش
گفت کردم نصیحتت را ورد
که تو چون پنبه و نطق آتش
سوخت آن پنبه برد خاکش باد
لب فرو بست و برگشاد دو گوش
که تو استادی و منت شاگرد

ای پسر رو خموش باش چو کیک
همچو پشه مشو بلند آواز
ای بسا کس که ابلهانه بداد
گفت احمد سلامت انسان
تا نخواند کست مزن لیک
که بناگه در افی از پرواز
سر سبزش زبان سرخ پیاد
یقین بسته شد بحفظ لسان

مثنوی

این مثنوی را در سنه ۱۳۰۲ هجری قمری در موضوع جنک مرحوم حسن خان فراهانی باعیال خود دختر مرحوم حاجی میرزا عباس فراهانی مرقع اقتدار ظل السلطان پسر ارشد ناصرالدین شاه برشته نظم درآورده است :

سراینده داستان نوی
که داند مردان این کهنه دز
بجز کجروی نیست در کارشان
ندیدی مگر بانوی خانقاه
همه کار او جادو و یمن است
سر شیرین کوفت از مادگی
علمهاش بیرون خرگاه بود
زبس کجروی کرد در انجمن
پیچید بس زین پراکنده گی
که یگانگی ز آشنایان خطاست
من این شوح را دوست نداشتم
ندانستم اینسان درشتی کند
ندانستم اینسان دلیری کند
ندانستم ترک تازی کند
ندانستم اینگونه شیدا شود
رقم زد بر این صفحه بانوی
زنان را نباشد سزاوار عز
خط راست ناید پیرگارشان
بجادو برد عابدان را ز راه
همانا که بدتر ز اهریمن است
که در جنک میودش آمادگی
غلامانش نزدیک درگاه بود
بجوشید زین غصه خان حسن
بخود گفت افسوس ازین زندگی
بد اندیشی از دوستان نارواست
وز او بس امید بهی داشتم
سموری چنین خار پستی کند
گوزنی چنین شیرگیری کند
بکوتاه دستی درازی کند
بکام بد اندیش رسوا شود

گر این داستان خوب میدید می
کی اورا بدین پایه بنشاند می
چو اورا زره برد اینگونه دیو

کی این تنک برخود پسندید می
سزای بدی را بدی خواند می
برم داد او نزد گیهان خدیو

رفتن حسنخان بدربار ظل السلطان در شکایت از بانوی خود

خروشان وجوشان و گریان وزار
بغلطید بر خاک و نالید سخر
که ای شاه با عدل فرو نکین
بمردی ستان داد من از زنی
من آنم که از عمر تنک آمدم
مها کن امروز مرک مرا
نمانده است دیگر مرا آبروی
فرو خواند بر شاهزاده بسی

روان شد سوی درگاه شهریار
که ای درخور تاج و دارای تخت
بدرگاه تو صدچون طغرل تکین
بخوان از بر افسون اهریمنی
گرفتار زندان تنک آمدم
و یا خرمی بخش برک مرا
چه آب رخ من چه آن آبجوی
بسوزاند آتش دل هرکسی

پاسخ دادن ظل السلطان حسنخان را

شه پاک دل ظل سلطان راد
پاسخ چنین گفت جوشنده را
که هیات درعهد ماضلم چیست
شگفتا که عقب بسوراخ خویش
کجا شد ستم پیشه تند خوی
که گر شیر شد پای پیلش کنم

خداوند اورنک و فرهنگ و داد
همان ابر و باد خروشنده را
که با عدل ما آورد تاب زیست
بدزد ز بیم من امروز نیش
مترس ای ستم دیده بر من بگوی
و گر کوه شد رود نیش کنم

نالیدن حسنخان حضور ظل السلطان

ستم دیده بر داشت فریاد و آه
ز جفتم که با ناله جفت آمدم
مرا جفت یگانه خویش گشت
مرا یار بیمهر از کید دهر
نشاید بعهد تو ای پادشاه
که کدبانویی کد خدائی کند
پریشان کند برگرا زردیش
شها دارم اندر سخن تابوپیچ

که ای رفته عدلت زماهی بماء
شب و روز بی خورد و خفت آمدم
که در آشنائی بد اندیش گشت
چنان مار بیمهره افکند دهر
باین فرو نیرو و تاج و کلاه
که خر مهره کهر بائی کند
زن آن به که نبود جوانمردیش
براین خسته این ظلم پسند هیچ

کمی بگذرد بر من امروز روز

بماند براو تا ابد آه و سوز

خواستن دیر و صدور حکم بحکمران عراق

بیر خواند شهزاده دانا دیر
یکی چامه بنویس چون روی حور
رقم ساز بر حکمران عراق
بالطاف شامل سرافراز باش
فروزان و رخشنده چون مهرزی
براورنك و اقبال شایسته باش
که مردی چنین دادخواه آمد ست
به یمهری جفت گردیده جفت
بدل دردهای گران داردا
چنان بر در من بنا لید زار
مرادل ز گفتار او خیره شد
بدان حکم فرمان همی داد مت
ترا دادم اقبال و نیرو و بخت
که تا برستم دیده احسان کنی
چو فرمان من بر بدست آیدت
بیاید کناره کنی از طرب
تنوشی دگر باده خوشگوار
میاسای اندر بساط حریر
مگر کین این خسته بستانیا
همین دم سواران روان ساز زود
بفرمای تا پهلوانان گرد
شنیدم که آن زن در این روزگار
حصاری فراهشته از سنك و روی
بیاید بکوبی تو دیوار او
کنی قصرش از پای پیلان خراب
بگیری ز گیسوی او موکشان

بدو گفت کی شخص روشن ضمیر
که باشد در اواز تف نارنور
که ای از تو ویران سرای نفاق
ز آواز گیتی پر آواز باش
بفیروز روزی منوچهر زی
پس آنکه هر آینه دانسته باش
در این سایه اندر پناه آمد ست
وز او شکوها دارد اندر نهفت
دل من ز آتش بیازاردا
که گفתי تو ابريست در نوبهار
بچشم اندرم آسمان تیره شد
در آن کشور اندر فرستادمت
که باشی نگهبان شاخ درخت
ستم پیشه با خاك یکسان کنی
همان لحظه اجرای آن بایدت
فروزی بسی شعله ها از غضب
نسازی دگر نغمه چنك و تار
میفروز عود و مسوزان عیر
چگویم دگر چون تو خود دایا
خروشان و جوشنده چون ابرودود
نمایند در خانه اش دستبرد
فراهشته از سنك روئین حصار
نه رستم گشاید و رانه گروی
زنی بر فلك پایسه دار او
بن خانه اش را رسانی بر آب
دهی در کف شوی آتش فشان

که او را بمشکو روان آورد
بسوزد دلش ز آتش خشم خویش
اگر خواهد اندر کمندش کند
و گرنه بر آتش نهد چون سپند
یکی مهر بر صدر منشور زد

ارائه دادن رقم ظل السلطان بحاکم عراق و فرستادن مأمور بخاتقاه سفلی

ستمیدیده بر داشت فرمان شاه
روان شد سوی خان حاکم چنان
چو حاکم فروخواند توقیع شاه
طلب کرد مردان کار آزمای
دلیران دلداری فولاد بر
بر آورده یگسر کمانها بزه
به خون عدو جانشان تشنه بود
همه تیغ هندی بر آمیخته
امارت بمهدی فرخنده داد
مر او را در این خیل سردار کرد
دگر يك جوانی همایون اثر
دلیران چو شیران در آن بوم بود
بفرمود کاسبان بزمین آورند
بمصدق و زاکان میل ملوک
که باشند در خون این زن شریک
شتابان شدند آن دلیران چو برق

دل آزرده و ناتوان آورد
بگریاندش دیده در چشم خویش
گرفتار زندان و بندش کند
ببرد سرش کمتر از گوسفند
سیه خال بر جبهه حور زد

بصد شکر بیرون شد از بارگاه
که سودش سر از فخر بر آسمان
بن بخش آمد بر از اوج ماه
همان پهلوانان مشگل گشای
همه غرق فولاد پاتابه سر
کلهشان زخود و قبا از زره
بر اندامشان موی چون دشنه بود
همه زهر باشکر آمیخته
که صاحبی بود تفرش نژاد
رقم داد و او را سپهدار کرد
ز سر تا پیا زهر و نامش شکر
همان تفرشی طفل معصوم بود
یکی شورش اندر زمین آوردند
نوشتند فرمان باهل بلوک
فرستند هر سو سوار و چریک
همه غرق فولاد پا تا بفرق

فرستادن قاصد بداین برای احضار میرزایحیی پسر حسن خان

وز آن سو فرستاد خان اجل
بداین بنزدیک یحیی را د
برو زود عرصه خاتقاه
بیارای پنهان یکی لشگری
سران سپه را سر افراز کن

یکی قاصدی تند پا چو اجل
که ای برمکی رأی فرخ نژاد
بهمراه این پهلوانان بگاه
یکی شورش افکن بهر کشوری
بمردانگی جنک را ساز کن

که باشند صاحب دل و نوجوان
پس آنکه زروسیم درخواست کن
یستی عدوی و گشادی حصار
همه شایگان نقد آنجا تراست
نجوید کسی از تو تاوان وارش
از این مرده شد شاد و خندید سخت
فرو خواند آن نو جوانان نو
که گیتی چو او پهلوانی ندید
همان مهدی گرد جنك آورا
یستند اندر كمر کیفشان

زداین پیر چند تن پهلوان
پسر باش و کار پدر راست کن
اگر فتح کردی در این کار زار
همه را یگان نقد آنجا تراست
ترا باد صندوق و یخدان و فرش
جوانمرد یحیی فرخنده بخت
طلب کرد آن پهلوانان گو
دلیر قوی پنجه عبد المجید
علی کوهی و عبدل و خانلرا
پس آنگاه بخشید تشریفشان

حرکت کردن میرزا یحیی با سپاه از داین به کشور خانقاه

نوید بشارت بکیوان دهند
نوازند شیپور و کوبند طبل
تو گفתי که گیتی در آمد ز جای
شتابان سوی کارزار آمدند
بسان منوچهر در جنك تور
همان شامراد و ایاز آمدند
محمد يك از راه دیگر رسید
کله داد و سرداری و رخت و شال
که بودی جوان مرد و خون خوار و گرد
چو شیر به جنك اندرون گرسنه
بفرمان او این سپه یگره
که در جنك بد چون ملك كوهزاد

بفرمود تا زین براسبان نهند
بر آرند چون باد پای از صطبل
ز جوش نی و غرش کرنای
بدین گونه یگر سوار آمدند
چو در خانقاه آمد از راه دور
سران سپه پیش باز آمدند
محمد ابا خان اكبر رسید
سر افرازشان کرد یحیی به مال
طلایه بدست محمد سپرد
ایاز آمد اندر صف میمنه
همان مهدی رفت در میسر
علم را بدادند بر شا مراد

خواستن میرزا یحیی آقا خان يك را از آدشته

بادشته نزد آقا خان چو گرد
یاری ما فته انگینخه
که سختی اندر شدی یار ما
همی چشم نیکی ز ماداریا

وز آن پس روان شد یکی تند مرد
که ای سالها آب رخ ریخته
تو بودی که بودی هوا دارما
کنون گر جوانمرد و خونخواریا

یاید که گر آب داری بدست
یائی در این کشور از راه مهر
یاری جوانان آدشته را
چو آخان یک این داستان گوش کرد
بر آمد شتابنده مانند میغ
ز آدشته آمد برون صبح گاه
فرود آمد آنجا به صد آب و تاب
زدیدار او شاد شد جانشان
سپهدار داد فرمان دهی
به سرهنگی لشکر زورمند
همه رایسان متفق شد برین
به فیروزی گنبد لاجورد
بگردون بر آرند رایات را
بر آیند از خانقاه نخست
به نیرو نبرد دلیران کنند

بریزی و نجوشی چوپیلان مست
پوشی ز جان گرانمایه چهر
بگیرید این بخت برگشته را
رك از خون غیرت پراز جوش کرد
پی قصد دشمن بر آهیخت تیغ
به سختی فزون رفت در خانقاه
تهی کرد از پای سیمین رکاب
بجوشید خونابه شریانسان
که بودش در این کارزار آگهی
سر افراز شد آن یل ارجمند
که چون خور بر آید ز چرخ برین
پوشند گردان سلیح فیرد
بکوبند صحن خرابات را
سوی خانقاه دوم تن درست
بمردانگی جنک شیران کنند

عزیمت سپاه و خبر دادن فیض الله به بانوی خانقاه

سحرگاه چون اختر اور مزد
خور افتاد چون عابدی زرد چهر
زمانه بر اندام سیارکان
شه شرق از که بر آهیخت تیغ
برخت نبرد اندر آمد گروه
دلیران به مردانگی تاختند
یکی سفله پست بد گوهری
که فیض اللهش نام منحوس بود
چو دانست اوضاع دوشینه را
شتابان در قلعه آمد چو باد

برون آمد از شبروی همچو دزد
پی سجده در خانقاه سپهر
پوشید دیبای بازارگان
ستاره فروشد به تاریک میغ
خروشان چو دریا و جوشان چو کوه
به قصد عدو تیغ کین آختند
سخن چین و بد بخت و شوم اختری
ز بانو در این عرصه جاسوس بود
ینباشت زین داستان سینه را
ندا زد که ای بانوی گنج نهاد

گفتار فیض الله بزبان مردم خانقاه

ایواره مچاپن کور سینه

چه نشی که را تا زن خینه

نوا ته گرفتن به قصد هلاك	خنقاي دامن ميشه تل خاك
ورى تو كه اومادنه روبرو	بوم تميره مه غيكم دورو
ببرزى قلا در توقاب و قچاق	بواي ناز نينته كورشدا اجاق
كه آقا حسن خان ميالات حالا	ورى بجى خانم دمين قلا
اگه مردى حالا ورى مين شيه	تو بيدى كه گفتى حسن خان كه
دخيلت خانم جان نبا تو ماطل	يا كه اماده ايش باماصل
نمكشه هوشكه دبالات قمه	زمسته رعيت متو چه همه

ترجمه كلمات مزبوره بفارسي بابانوى خانقاه

ندانى كه وارون شدت تخت و بخت	نشستى بايوان و نازى بيخت
ندانى كه برسينهات خورده سنك	توئى خفته اكنون بچرم پلنك
ندارى خبر حكم شهزاده را	بمغز افكنى گرمى باده را
بكوبند اين قلعه را بر سرت	هلا غرقه در خون شود پيكرت
كه جوشد چودريا شتابد چوباد	به بين يال و كوپال يحيى راد
كه افتاده سنك كينش بر زمين	بين هيكل ميرزا عابدين
نماند دگر در درخت تو پوست	ندانى كه خرگوش بس تندخوست
كجا شير غران دليرى كند	بجائى كه خرگوش شيرى كند
سراى تو جاي دگر كس شود	سرت طعمه زاغ و كر كس شود
كه ديگر نماندت برخ آب و تاب	هلا در گريز اندرون كن شتاب

پاسخ دادن بانو بفيض الله

در افتاد لرزه بر اندام او	چه بانو نوشيد پيغام او
نظر كرد در روى او خير خير	بفريد همچون يكي ماده شير
اگر شير نر شير خوار مند	كه اينان كجا مرد كار مند
ندارم بدل هيچ باك از ستيز	مرا عار باشد از اينان گريز
سمند سواران غبارى كند	مگر حكم شهزاده كارى كند
ترسد كه ديدم از اينان بسى	و گر نه ز يحيى و اكبر كسى
كند خانه ام را به سختى خراب	مرا نيست با حكم شهزاده تاب

دلدارى دادن محمد بانورا

محمد بدو گفت مخروش هيچ	كه دشمن نبارد در اينجا بسج
------------------------	----------------------------

من آنم که خود آزمودی مرا
 بخاطر نداری مگر سال پار
 فروشد بخون دیده روشم
 کنون باز آنم که دیدی مرا
 هنوزم خمار می دوش هست
 مرا تیر دشمن بدل رسته باز
 ولیکن از آنجا که مردان راه
 گذشته از این حکم شهزاده نیز
 بیاید از اینجا برون بر درخت
 گریزی چنین کمتر از جنگ نیست

پاسخ بانوی خانقاه به محد و خواستن پهلوانان را

چو بشنید بانو چنین داستان
 که گشته است گیتی به ما ترش رو
 بد اندیش رابخت رام آمده است
 چه خوش گفתי ای پهلوان هزبر
 يك امروزمان هست فرصت بچنگ
 بیاید برون برد سرمایه را
 که گر آسمان نطع کین گسترد
 اگر خاک گیرد پیر پیکرم
 اگر این سرم زیر پر ماندا
 از آن به که چون معجرم واشود
 بداندیش بیند کمند مرا
 اگر مشت آید بسر خوشترم
 بلرزد بخاک اندرون جان من
 محمد قوی پنجگان را بخواند
 که ای دوستان وقت غمخوار است
 بیاید که این مال بیرون برید
 بدین گونه استاد و بردند مال

شناسیده زین پیش بودی مرا
 فکندم تن خود ز بام حصار
 بر تیر دشمن ترسد تم
 پسندیده چون جان گزیدی مرا
 بمغز عدو خواب خرگوش هست
 زخونم کسی دست ناشسته باز
 ز دشمن بدارند جانرا نگاه
 چو آید نشاید کسی را ستیز
 که مارا يك امروز شوریده بخت
 خدای جهانرا جهان تک نیست

بدو گفت احسنت ایا پهلوان
 ببرد است دندان بخونمان فرو
 زمانه عدورا بکام آمده است
 که خورشید باشد بتاریک ابر
 الا تانخور دست بر شیشه سنک
 نشاید خبر کرد همسایه را
 ز گوش خرد گوشوارم برد
 و گر باد دزد دز سر چادرم
 و گر افرم زیر سر ماندا
 نصیب سر دخت آقا شود
 بدست آورد دست بند مرا
 که انگشت او بیند انگشترم
 که یحیی کند باز یخدان من
 خروشی بر آورد واشگی فشانند
 يك امروز در چشم ما تاریست
 سوی خانه خویشان سپرید
 در اندر خریطه زر اندر جوال

همه کسوت روم و دیبای چین
ز افزونی دیبه ششتری
بهر يك جداگانه تسلیم شد
که چون باز آرد دگر باره ساز
نگردد یکی جبه‌شان حیف و میل
سمور و خز و رخت ابریشمین
جهان تنك تر شد ز انگشتری
همه جیشانشان پر زرو سیم شد
همه برده خود پیارند باز
بسجند مقدار هر يك بکسیل

خبر رسانیدن جاسوس بی‌آزوی پر افسوس

در این کار بودند کارآ کهان
فرود آمد آنجا بماتند پیک
نشستیه تاکی چنین بی خبر
قلاکنه حالا خراب مکن
کریای آقا حسن خان چو شیر
دلم برت اوبایه خانم جنه
دری بومی فرك کارت بکن
دادی اسم و رسمه آخر بیاد
نه حاجی دم میگره نه کلبائی
زله کوتاه شدن جاهل جنگیا
قمه بندیای همه ترسید نه
آقا عابدین پهلوی و نی شده
مس ای فممه شراب خورده پا
که ناکاه جاسوسی آمد نهان
بگفتا که خانم سلام عليك
جار جار بلیك آماده پشت در
خالزا ممدن کباب مکن
خفقانیه پاک مکن اسیر
که درمیره از دست باغ وخنه
خاکی د سر روزگارت بکن
ای چهارتا رعت هم گله بیدزیاد
دیه تو میبایه خودت پیائی
نمیکنن دعوا دیه بچیا
دیر روت به تمن نشان ریدنه
ماشالا اش بانو جوونی شده
نمترسه دیه از این کپیا

ترجمه کلمات مزبوره بفارسی

رسیدند کردان خونخوار یل
کنون حکم و مأمور سلطان رسید
برون آمد ستد از خانقاه
بکوبند بالا و پست تو را
کسی از تو نپوشد این گفتگو
نشان شد تنت پیش تیر اجل
فراوان سپاه از فراهان رسید
شود روز روشن بچشمت سیاه
بیرند زین خانه دست ترا
که دست بریده نشاید رفو

سفارش بانو باکدخدا و رئیس و وصیت او بافرنگیس و بلقیس

چو بانو شنید این حکایت تمام
چنین گفت با پهلوانان خویش
تو گفתי نشانند زهرش بکام
مدارید اندیشه از جان خویش

شما باید از بردن مال ورخت
مبادا که مالم به یغما رود
نیارد کسی گوش بر ناله ام
گران سنک چون اندرافند زکوه
پس آنکه بخواند او فرنگیس را
بدو گفت کای دست پروردمن
تو امروز بهتر ز دخت منی
مرا بخت برگشته زاین روزگار
تو اینجا نگهبان این خانه باش
حصاری شوای مه در این خوش حصار

دریغی نسازید و کوشید سخت
کنم موی و کس ناله ام نشنود
برد آب جو رنج سر ساله ام
بیالاش نارد هزاران گروه
سپردش به کف دست بلقیس را
بین اشک سرخ ورخ زردمن
بدین تازگی دست پخت منی
ندارم دگر چاره غیر از فرار
اگر چه زنی لیک مردانه باش
بزن تکیه در برج خورشیدوار

گفتگوی بانوی یکانه هنگام وداع با خانه

پس آنکه در ایوان خود بنگریست
ندانستم ای خانه ویران شوی
ندانستم این گنبد لاژ ورد
ندانستم این چرخ کین آورد
دریغ که اندر دلم آرزوی
ایا خانه دیگر پس از من میای
برای بد اندیش ویرانه باش
فرود آی برفرق بد خواه من
همه چرخ را مانی ای سست رای
چو گیتی کسی در تو خرم نزیست
گذشتیم و رفتیم و بگذاشتیم
بدینگونه با خیل استادکان
چنان ناله کرد اندر آن روز سر
که ای سبز ایوان فیروزه کشت
به صد آرزو سقفت آراستم
ز سیماب کج شستمت زرد چهر
یاراستم ابرویت چون هلال

بر آورد آهی و از جان گریست
ابا خاک تاریک یکسان شوی
کند روی سرخم بدینگونه زرد
ستاره به خونم کمین آورد
بگل رفت ورنجم ببرد آب جوی
مبادا که دشمن نهد در تو پای
ز آرام یگانه یگانه باش
بسوزان دلش ز آتش آه من
همه دهر را مانی ای بی وفای
مگر رفت و هنگام رفتن گریست
همه دیده نا دیده پنداشتیم
بسی خواند افسانه مادکان
که در سنک خون شد درون گهر
ز پشت سپهری و تخم بهشت
بچرخ نهم پایه ات خواستم
فروزاندمت مشعل از ماه و مهر
بینیاشتم گنجت از زر و مال

رساندم بگردون ترا پای کاخ
ز آهن به کیوان زدم پایه ات
بنوشم ز جویت بسی آب سرد
بدم آرزو کاندین تنك ظرف
دریغاکه شد تیره گون بخت من
برفتیم از این جایکه تلخ کام
براحت در این جا نیاسودم ایچ
در این خانه ای بس که بردیم رنج
اگر خاک بر سر کنند مستمند
و کر پوست باید زتن دوربرد
کرت شیر رخت از بدن برکند

نشاندم بخاکت بسی سبز شاخ
که خسبم دمی شاد در سایه ات
به گنج تو آسایم از باد و گرد
بیا سایم از باد و باران و برف
سیه شد در این خانمان رخت من
بدان پختکی رنجمان گشت خام
بزودی فکندم بدان سو بسیج
بدین خاک ویران بسی خفت گنج
همان به که گیرد ز کوهی بلند
ز قصاب یل به که چوپان کرد
از آن به که سک چاپلوسی کند

زاری کردن فرنگیس در فراق والده بلقیس بانوی خود

از آن سو فرنگیس ژولیده موی
بزد قفلی از آهن اندر حصار
پس آنکه بر آمد به بالای بام
بدست اندرش دست بلقیس زار
چو افتاد چشمش به بانوی خویش
بر آورد آوازه از سطح بام
بر فتد یارانت زین جایگاه
همه رخ نهفتند از یساریت
من و دخترت اندرین آستان
چو دشمن بتازد در اینجا سمند
بمانیم در دست خون خوارکان
کجا لاف نیروی مردان زنیم
اگر خان اکبر به بیند مرا
ز بند کران دست بندم کند
همی روز روشن کشاید سرم
مرا کردن از بند سنکین کند

خروشیده جان و خراشیده روی
که دشمن نیارد بدان سو کذار
فروزنده مانند ماهی تمام
خروشان و جوشان چو ابر بهار
فرنگیس بگشود کیسوی خویش
که ای بانوی مهربان تر ز مام
کجا بی سپهدار ماند سپاه
نکردند دیگر هوا داریت
بماندیم چون مهربان پاسبان
بیم حصار اندر آرد کمند
بما بر بگریند سیارکان
تاییم از ایراکه گریان زنیم
بدین خرمی کی کزیند مرا
به پستان زیك سو کمندم کند
برهنه سر آرد به خیل اندرم
ز خون اندرم پنجه رنگین کند

به سختی و زاری ییازاردم
خروشد درون و خراشد رخم
ترا خوش که رفتی و آسوده
نیفتادی اندر کمند عدو

گرفتار بند کران داردم
به تندی و تلخی دهد پاسخم
ز آهنگ دشمن نفرسوده
نگشتی ابا دشمنان رو برو

در آمدن سپاه نصرت پناه و ورود آنها بجانب خاتقاه

در این گفتگو بود آن خوب چهر
تیره زن خیل جنگ آوران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد
بجوش اندر آمد سپاهی گران
دل کوه سنگین پر از درد شد
زبس گرد و طوفان بر انگخته
میان زمین آسمان تنگ شد
از این تیره رخ تابدان نیلگون
ز یکسو شتابان یل ارجمند
ز سوی دیگر خان اکبر عیان
دوهم پشت داده بهم پشت را
براندند آن برق تک بارکی
ز سوی دگر گشت گردی بلند
خرمندی اسپهبد تفرشی
تفنگی بدوشش چنان اژدها
ز دیگر طرف شد یلی تند خو
بزیر اندرش نوسن تند گام
دگر تفرشی زاده معصوم زار
محمد یکی باره در زیرداشت
ابا آن سپاهی که بودش بدست
ایاز از دگر سوی باخیل خویش
ز دیگر طرف مشهدی زرمجوی
یل نامور شا مراد جوان

که آواز غم شد بلند از سپهر
در افکند آوازه براخران
ز نای عدو ناله بر میغ شد
که گیتی سیه شد کران تا کران
زمین تیره از باد واز گرد شد
بفرق فلک گرد غم یخته
از این گرد کردن سیه رنگ شد
توگفتی دوا نگشت نبود فزون
سپهدار یحیی گو زور مند
یکی برق تک باره اش زیرران
دو ساعد مساعد ده انگشت را
که بر خصم تازند يك بارکی
در آن گرد پیدا یلی برسمند
شتابنده چون برق با سرکشی
یکی تیغ تیز از میانش رها
بیدخواه خان حسن ترش رو
یکی باره تند گیتی خرام
بیالای اسبی چنان کوهسار
که جوش پلنگ و دل شیر داشت
خروشید مانند پیلان مست
شتابنده چون گرگ در جنگ میش
سپاهی فراوان بهمراه اوی
سرش راستی رفت بر آسمان

ز سوی دیگر مردمان بسته صف گزان لب با نگشت از هر طرف

گریستن اهای مشکو در فراق بانو

همه اهل مشکو زجا خواستند میان را به خدمت بیاراستند
کنیزان سیمین بر سر و قد غلامان مه طلعت با خرد
ز رخسارشان ماه تابان خجل ز رفتارشان سرو بستان به گل
بگفتند کای بانوی کامجوی از این پس دل غمگساران مجوی
بگفتند کای ماه گل چهر ما چرا دیده پوشیدی از مهر ما
چسان بی فروغت بمانیم ما شکیب از تو کی می توانیم ما

پاسخ بانو بیاران و وداع با دوستان

چنین گفت بانوی شیرین زبان که ای جمله بامن چو جان مهربان
مرا نیست دیگر توانای زیست برین زندگی زار باید گریست
شمارا پس از من بسی ناز باد زشادی به گوش اندر آواز باد
چو آید عدو سوی خرگاه من بگوئید از من به بدخواه من
که رفتیم ما این تو این خانمان بزن آتش اینک در این خاندان
مرا بگذرد رنج ایام سخت ترا این سیاهی بماند برخت

رفتن بانو از حصار برای زینهار بخانه حاجی میرزا باقر جاورسیانی

پس آنکه یکی تو بینی تند خواست برآمد بیالای او گشت راست
همی سخت راند آن سبک روح را یم قلم و گشتی نوح را
تو گفتی که ماهی است بالای ابر و یا آفتابی به دوش هژبر
تکاور همی راند دردشت و کوه سواران بگردش کروه ها گروه
محمد بدان پهلوان پیش رو نهاده سر از بهر یاری گرو
بخود گفت بانو که امروز روز مرا نیست جز آه و افغان و سوز
همی شیر نوشم ز پستان مرک بخشکد درخت مرا سبز برک
که ایکاش مادر نزادی مرا و یا در کف شیر دادی مرا
که در جنگ شیران شدن غرق خون به از دست خرکوش بون زبون
(این ایات یادگار عصر صباوت استاد است بقیه اش هم بدست نیامد)

بخواهش میرزا احمد خان مدعی العموم (اشتری) برای تماتر

جمشید جم ساخته شده

بنام ایزدان و امشاسپندان کز ایشان دیو و اهریمن بزدان

نخست افروزه آهور مزدا
 خجسته و همنو اندیشه نیک
 ستوده ایزد اردی بهشتی
 چو شهریور چو اسفندار مینا
 بروز اور مزد از فرودین ماه
 نماز آرم بشادروان جمشید
 شهنشاه کهنون کز باد نوروز
 درخت سرو پوشد زمردین رخت
 به پیش گل سستد بر پای لاله
 رده بسته به بستان سرو و ناژو
 بنزد افسر زرین از این سر
 جهان داور ترا دیهیم بخشید
 سپیده دم فروغ بامدادی
 گل سوری درودت فاش گوید
 کمینه یادکارت جشن نوروز
 تو بستی یوغ و گاو آهن بورزاو
 تو اندر ساغر افکندی می از تانک
 تو آوردی ز کار بز آب درجوی
 کجا خوی تو آنجا نوبهار است
 ز شاهان هخامنش و مه آباد
 جهان از شادی جشن تو نازد
 بهشت از گلشن مهر تو کاخی است
 رهی کز پرتو شه آذر خشم
 پای تخت شه چون خاک راهم
 بدربارت گروه چار گانه
 نخست از کاخ هورستار موبد
 دوم از بار (تورستار) آنان
 سوم از (باسر و سورستار) این مرز

خدای زنده دادار توانا
 که آموزیم از وی پیشه نیک
 که باشد رسته از هر گونه زشتی
 چو خرداد و چومرداد توانا
 که زیور جسته دیهیم از سرشاه
 که باشد برتر از ایوان خورشید
 زمین پیروزه گون شد تخت پیروز
 نشیند گل چوشاهان بر سر تخت
 یکی چون می یکی هم چون پیاله
 شده دستان سرا مرغ سخنگو
 چنان کز افسر زرینه گوهر
 نگین و تخت هفت اقلیم بخشید
 به پیشین و پسین خورشید دادی
 بدیهیم از سرت شاباش گوید
 که از دریا در آوردی درین روز
 زمین (شدیار) کردی باسم گاو
 ز آب آباد کردی گلشن خاک
 کنار جوی کشتی سرو دلجوی
 که در پیش تو گل پژمان و خوار است
 گرفت این تخت و ایزد مر تراداد
 ستاره از رخ و بشن تونازد
 جهان از باغ امید تو شاخی است
 نماینده ز سوی چار بخشم
 ازیرا سوده بر کیوان کلاهم
 مرا بگزیده اند اندر میانه
 نگهبان جهان از دیده بد
 که کوئی (چتر مندان) پهلوانان
 که خوانیشان کدیور یا کشاورز

چهارم (سودوزورستار سودین)
 همایون بادت ای شاهنشاه این جشن
 همه در درگهت فرمان گذاریم
 گر ایزد یار باشد بخت همراه
 بکار لشکر و کشور بکوشیم
 همه هم دست و هم آواز باشیم
 ز گله گرگ رانیم از چمن بوم
 که از یم سپه داران ایران
 سران ترک و سرداران تازی
 اگر کار جهانرا راست کردیم
 تموزودی بیاض ما بهار است
 و گر نه از بهار و باغ و گلگشت
 چه سود از لاله چون دل داغدار است
 درودت گویم و کوه کوه کنم گفت
 زبان ما زبون است از سپاست

پرستاران خرگاه فرودین
 درخت باد سبز و خرم و کشن
 همه در خاک راحت جان سپاریم
 که این فرمان بران در درگاه شاه
 می از خون بداندیشان بنوشیم
 درون انجمن همراه باشیم
 چنان تازیم بر یونان و بروم
 نمائند بوم جز در کاخ ویران
 نیارند اندرین سوتر کتازی
 بزرگی بهر خود درخواست کردیم
 شب ماروز و زندان لاله زار است
 چه سود انرا که دور از خانمان گشت
 چه سود از گل که تن پیرمان و زار است
 بمان شاهان بشادی جاودان جفت
 بجان و دل همی داریم پاست

مثنوی

از زبان خانم اقدس همسر خود بعروس وی نگاشته است

ای نازه عروس مهربانم
 خورشید سپهر اقتدارم
 مهر تو نشسته در دل من
 تو سرو حقیقه بتولی
 اصل طرب و نهال عیشی
 مه طلعت و آینه ضمیری
 با من بنژاد و اصل جفتی
 از شرم تو ای امیر بانو
 ای گلبن باغ و شمع محفل
 تا از تو شدم جدا و مهجور

وصل تو حیات جاودانم
 پیرایه بزم افتخارم
 عشق تو سرشته با گل من
 نو باره گلشن و سولی
 فرزند پیمبر قریشی
 هم خوابه و همسر امیری
 کز گلبن احمدی شکفتی
 خورشید بخاک سوده زانو
 ای مونس جان و راحت دل
 بیمارم و ناتوان و رنجور

بی روی تو در سراو گلشن
نه صبر و توان و تاب دارم
همچون مرغی کز آشیانه
پیوسته دلم در آرزویت
گوئی رخت ای چراغ روشن
خواهم ز خدا که تا قیامت
در مهد امان و تخت اقبال
از روی امیر (۱) شاد و خرم
باشید بهم انیس و مونس
اندر لب جو جو سرو آزاد
رخشنده چو آفتاب انور
با یار قرین چو غمره با چشم
تو ماهی و جفت آفتابی
خواهم که ازین عقاب و شاهین
هر جوجه آن بسان شهباز
مهیپاره ازین دو شاه زاید
تا هست زمین و ماه و انجم
جام طرب از می جوانی
روزت فیروز و شب به ازروز
نوروز تو بهتر از شب قدر
شد گفته اقدس السیاده

تک انت دلم چو چشم سوزن
نه راحت و خورد و خواب دارم
پرد بهوای آب و دانه
پرواز همیکند بسویت
مفناطیس است و من چو آهن
باشی بسمادت و سلامت
از گردش چرخ فارغ البال
مسمود و معزز و مکرم
چون لاله آبدار و نرگس
درباغ چو ارغوان و شمشاد
مجموع چو پیکر دو پیکر
اما تهی از ملامت و خشم
شاهینی و همسر عقی
باز آید یضه های زین
گیرد سوی اوج چرخ پرواز
سیاره ازین دو ماه زاید
خورشید چو جام و آسمان خم
پرکن بنشاط و کامرانی
شام تو چو بامداد نوروز
روی تو نکوتر از مه بدر
مفتاح خزائن السماده

۱۰ فروردین مطابق یکشنبه ۲۱ ربیع الثانی ۱۳۳۱ در قاسم آباد بزرگ

مثنوی

بشنو از من داستانی مختصر
فرقه کرم غزلخوانی شده
روبر آن درکن که هرگز بسته نیست

رودر آن مجلس یفکن یک نظر
مست حق در بزم روحانی شده
خسته آنجا شو که آنجا خسته نیست

(۱) امیر - پسر خانم اقدس بوده است از شوهر دیگر .

عالمی پروانه این شمع شد
 باخبر با بی خبر آمیخته -
 عاشق و معشوق گشته همقدم
 مهر و قهر و صلح و جنگ اینجا یکست
 مؤمن اینجا کافر اینجا آمده
 ظالم و مظلوم سرمست غمند
 ریخته خلقی بروی همدگر
 مسجد و میخانه و دیر است این
 میفروش و زاهد اینجا باهمند
 قطره و دریا یکی در پیششان
 مستی از جام اخوت یافته
 کی طیب از دردشان یارد علاج
 بابل و گیلزار و کل اینجا بین
 کافر از این در مسلمان آمده
 خفتگان همراز با یدارها
 شور محشر در جهان پیدا شده
 ظلمت و تاریکی اینجا نور شد
 کرد شیطان بر گل آدم سجود
 عشق زد بر بام استغنا لوا
 پیرها گشته جوان از یک نظر
 مست شد پیر مناجاتی بذکر
 خضر زد پیش سکندر گام شوق
 هم رحیم اینجا بر حمن یار شد
 سر در این جانفرت از سامان گرفت

(شرایط قضاوت)

ناتمام است

که گویندت نیابی خو بر زین
 که باشد فضلش افزون از رعیت
 بلغزش دل نبازد خوار و خیره

کسی بر حکم بین الناس بگزین
 سزای مسند است آن پاک طینت
 دم خصمش نسازد تار و تیره

دوست با دشمن در اینجا جمع شد
 خاک با زر خار بر گل ریخته
 کف زنان شاه و گدا در پیش هم
 شیرونخجیر و پلنگ اینجا یکی است
 عاشق اینجا دلبر اینجا آمده
 عاقل و دیوانه همدست همند
 خام و پخته جمله از خود بیخبر
 پر زیاران خالی از غیر است این
 قاتل و مقتول باهم محرمند
 صد سلیمان آمده درویشان
 مهر از مهر نبوت یافته
 زانکه خو کرده است علت بامزاج
 جزء راهمدوش کل اینجا بین
 قطره در این جوی عمان آمده
 مست ها رقصنده با هشیارها
 زشت رویان جمله کی زیبا شده
 اهرمن با چهره چون حور شد
 زد عدم خرگه بصرای وجود
 گفت الرحمن علی العرش استوی
 غفل اندر خاک افکند این خبر
 محو شد رند خراباتی ز فکر
 شیخ بگرفت از قلندر جام ذوق
 مور مسکین با سلیمان یار شد
 درد اینجا وحشت از درمان گرفت

چو خصمان در برش سازند حجت
قرین عصمت و پرهیز کاری
به بین اندر هنر هائی که ورزد
نظر کن نیک و کار مزد شناس
زرنج و سختیش اندازه بر گیر
مده رنج کسی نسبت بغیرش
برفق آرند از ایشان بسی سود
چو زنك شبهه در آیینه کار
شتاب و عجاه را از کف گذارد
مکن از بهر رشوت کار رایع

تمثیل گرگ و بزه که مقدمه آن فشر است

آن لحظه که در میان خون خفت
ای از قدح غرور سرمست
ما گشته حرص و آرزو خلقیم
محروم ز نعمت جهانیم
نه خورده گیاه باغ و بستان
نشناخته پا زسردم از شاخ
مائیم که در مشیمه مدام
تا از دل مام گشته بیرون
همواره بمرک بوده نزدیک
مارا شده آخرین زندان

آهسته بزیر لب همی گفت
آلوده بخون بی گنه دست
پاره شکم و بریده حلقیم
بسته لب و دوخته دهانیم
نزام مکیده شیر پستان
افتاده بزیر تیغ سلاخ
هستم شهید تیغ ایام
غلطیده بخاک و خفته در خون
افتاده درون معده از دیک
در معده میکشان و رندان

(مثنوی)

شاعری گفت که در راه حجاز
در دل بادیه اشتر راندم
گشتمی رهسپر خانه چوپیک
خواندمی هر نفس از قول کمیت
از جوانان عراقی با من
بودم از شوق حرم درتک و تاز
وز دل پاک خدا را خواندم
گفتمی خانه خدا را لیک
بیت در منقبت اهل البیت
همسفر بود درین ره دوسه تن

باده پیمای غزل خوان و حریف
 زین حریفان و فایشه تی
 همهمانش ز فلان و بهمان
 هر کجا بار فرود آوردند
 باده نوشیده و بهر مست شدند
 روزی اندر سر آبی در دشت
 آمدند از فرس سیر فرود
 قریه بود ییک فرسنگی
 کارشان بود بآیین عرب
 تاخته بر سر یگدیگر جیش
 زالی از مردم آن ده بشتاب
 قدش از گردش گردون شده خم
 در جگر خون و برخ ریخته اشک
 آمد اندر سر آن چشمه نشست
 خار با سوزن مژگان از پای
 دید جمعی ز جوانان عرب
 گفتی اندر لب جوی و بر کشت
 رخت عیش و هوس افکنده در آب
 چون جوانی و غرور و مستی
 زال را دیده و از دیدن وی
 روی کردند بدان زال توان
 عارضت مهر جهان افروز است
 تاجمال تو فروغ افکن شد
 گر چه مابی سرو پائیم و گدا
 از فقیران گدا چهره می پوش
 زانکه ما بگسره مهمان تو ایم
 میهمان هدیه یزدان بوده است
 الغرض با سخن شور انگیز

شوخ و شنگول و سبک روح و ظریف
 داشت دربار ز می چند منی
 همه بودند مر اورا مهمان
 رو سوی لهر و سرود آوردند
 سرگران گشته واز دست شدند
 رخت هشته ز اشتر پی گشت
 رفت بر چرخ برین بانک سرود
 مردمش جمله دلیر و جنگی
 کشتن مردم و تاراج سلب
 فرق نهاده یمانی ز قریش
 بر سر چشمه روان شد پی آب
 روز کارش سیه و حال دژم
 در دل اندوه و بدوش اندر مشک
 شست در آب روان صورت و دست
 کند و نالید بدرگاه خدای
 بر سر چشمه مهای طرب
 سایه گسترده درختان بهشت
 شده از ساغر می مست و خراب
 داشت در خاطرشان همدستی
 جوش زد در سرشان ساغر می
 کای بگلزار طرب سرو روان
 گیسوانت شب و رویت روز است
 از فروغت دل ما روشن شد
 سر نهادیم تو را بر کف پا
 بنشین بذله بگو باده بنوش
 میهمان نمک خوان تو ایسم
 (اگر موالصیف) نبی فرموده است
 شعر شیرین محبت آمیز

آتش دیمه و بر فاب تموز
 زال بیچاره ندانست که هست
 زد در دولت دیرینه خویش
 سخن اهل ریا باور کرد
 پهن شد بر سرکشت و لب جو
 نو جوانی قدح از می پر کرد
 بادب بر کف پتیاره نهاد
 زال بگرفت و پیرسید که چیست
 پس بلا جرعه فرو ریخت بکام
 بعد از آن دست سوی خوان آورد
 خوردنی دید فزون از شش و هفت
 تا توانست بتعجیل و شتاب
 ساخت درمائه جولان فرسش
 آنقدر خورد که شد معده وی
 با می کهنه چوناها شکست
 دخت جمشید کیانی او کند
 چهره اش سرخ و برافروخته شد
 آتش عشق زدش شعله بجان
 گفت با خنده و با عشوه و ناز
 این چه آب است که دور از همه چیز
 گفتش آن یک بود این باده ناب
 نفس را خانه بر انداز ورع
 گفت در شهر شما پردکیان
 بزم عشرت چو شود آماده
 جمله گفتند بلی ماده و نر
 چون در شیشه می بگشاییم
 چون عجز این سخن آورد بگوش
 گشت یزنین برب الکعبه

نرم کردند دل سنک عجز
 سخره و مسخره مردم مست
 دور کرد از نظر آینه خویش
 خنده بر زد و بازی سر کرد
 گفت کو دل که منستم دلجو
 گنج یاقوت روان از در کرد
 گفتش این باده بخور نوشت باد
 از چهره نوشم و این ساقی کیست
 طشت پرهیز در افکند از بام
 لقمه چند زد از یخنی سرد
 سوسمار و وزغ از یادش رفت
 خورد از آن قلیه و بریان کباب
 باز شد زان می گلگون هوش
 سیر از قلیه و سیراب از می
 شرم را روتق بازار شکست
 زال تازی را از بام بلند
 خانمان خردش سوخته شد
 شهوت طبع شد اندر هیجان
 بحر یفان محبت پر داز
 هست سوزنده تراز آتش تیز
 دشمن شرم و خرد مایه خواب
 طبع را سلسله جنبان طمع
 هیچ نوشند از این قوت روان
 ماده را هست نصیب از باده
 همه گیرند ازین بستان بر
 بزنان نیز قدح پیمائیم
 خنده بر زد و آمد بخروش
 کر نهانشان کنی اندر جبهه

سرزن چون شود از مستی گرم
زن میخواره جگر خواره شود
زانکه می دشمن شرم و خرد است
مادرت چون می گلهگون نوشد
باده اندر قدح ماده مریز
بدرد برتن خود جامه شرم
اهر من سیرت و پتیاره شود
زن بی شرم و خرد دیو و دد است
پدرت گو قدح خون نوشد
پنبه را دورکن از آتش تیز

بحر متقارب در تجاوزات روس و انگلیس بایران

بایرانیان روس بیداد کرد
چو یشه تهی ماند از نره شیر
تن خفته را مرده پنداشتند
که خسبیده در بستر و مست خواب
شیخون زند دزد مر خفته را
تنی را که جنبش ندارد ز خویش
چه بر خاک باشد چه بر تخت عاج
گمانش که ایران تهی شد ز مرد
شغالان در آیند د روی دلیر
پدید آمدان کارزو داشتند
تهی باشد از هوش و نیروی و تاب
کند سخره فرزانه آشفته را
نداند بد از خوب و اندک ز بیش
چه در گور خسبد چه اندر دواج

(اشعار بمعاهده ۱۹۰۷)

چو پیمان شکن یار همسایه دید
ز پیمان و عهد کهن دست شست
بدو گفت ایرانیان مرده اند
در این خانه يك تن هشیوار نیست
زبوند و شوریده و نا نورد
ز دانش تهی مغز و از سیم گنج
دو تن را نباشد بهم راستی
مهایشان که و کهران مهترند
بزرگان آن بوم ویران همه
بمادل سپردند و بادوست روی
رسیده کنون روز نخجیر ما
بفردا منه کار امروز خویش
درین نفز هنگام مارا نکوست
یا تا بهم دوست باشیم و یار
کسی را باو نیست گفت و شنید
سوی انگلیس آمد از درنخست
و گر مرده نی سخت افسرده اند
تن زنده و مغز بیدار نیست
نه ساز سلیح و نه مرد نبرد
کدیور بسوك است و دهقان برنج
رسید آندمی کز خدا خواستی
همه دشمن خون یکدیگرند
هوا خواه گرگند و یار رمه
نه آزرم جویند و نه آبروی
که دشمن در آید بزنجیر ما
که فردا بسی کارت آید به پیش
که بایکدیگر یار باشیم و دوست
بندیم پیمان مهر استوار

نگوئیم هیچ از گذشته سخن
بتازیم در تخت گاه کیان
که پیلان فتادند یکسر زکار
در این بیشه دیگر پی شیر نیست

نماند بدل کینه های کهن
ترسیم از پیل و شیر ژیان
شدستند شیران سگانرا شکار
یلانرا تبرزین و شمشیر نیست

(موافقت انگلیس و تصدیق بر بستن عهد و پیمان)

چو روس این سخن گفت با انگلیس
که با هم نجوئیم راه دوئی
بزودی کنیم این زمین را دوبهر
نه شمشیر بایست و نه تیر تخش
که ایرانیان خسته اند از دوکار
بزودی خورند از دم مافریب
نشاید بایرانیان جنگ خواست
همه مردم امروز بی داروگیر

بگفتش هلا زود پیمان نویس
نرانیم گفت از منی و توئی
زدشت و که و رود و رستاق و شهر
نه خمپاره و توپ چون آذرخش
یکی از نهیب و دوم از فشار
فریب ار نشد راند باید نهیب
که بامرده پیکار جستن خطاست
بما سفته کوشند و فرمان پذیر

تگارش عهد نامه

سپس بهرتاراج این تاج و تخت
که در خاک ایران سپارند راه
دلیرانش را خوار و خیره کنند
بهر جا پرستش گه ایزدی
نماتند از راز داران دین
بدان سان که اندر سمرقند و سغد
چنان چون بفرغانه و دشت حاج
بایران زمین نیز غوغا کنند

نشستند و پیمان به بستند سخت
بروز سپید و بشام سیاه
چراغ شبش تار و تیره کنند
بکوبند یگر زنا بخردی
تن زنده برجا در آن سرزمین
سپردند جای هزاران بجفد
مساجد شده پر زناقوس و خاج
مساجد بدل بر کلیسا کنند

اولیتما توم روس بایران و تجاوزات او در سرحدات ایران

چو همراه شد روس با انگلیس
به بستند پیمان مهر استوار
نخست از درکینه روس دژم
بسی کار نستوده فهرست کرد
وزآن پیش کز رازداران تخت

همانند خالیگر و کاسه لیس
که با هم نباشند ز بهار خوار
به پیمان ایرانیان زد قلم
بدربار ایران پروتست کرد
براو پاسخ آید ز کفتار سخت

بدریا فرستاد فوجی گران
 که شیران آن یشه را ازکنام
 دلیران آن بوم را بسی گناه
 سپاه دگر شد ز راه ارس
 که باغ از ریاحین پرداختند
 شکستند در هم قد سرو بن
 بزرگان دین را در آن گیرودار
 دگر ره چگویم که یداد روس
 همانا زبان گنک شد خامه لال
 که شد تیره از توپ دشمن فضا
 در آن باغ بارید باران مرک
 بنالید چرخ و بلرزید عرش
 به مینو خبر برد روح الامین
 پیمبر بسر زد علی ناله کرد

بگیلان و گرگان و مازندران
 براتند و زیشان نماتند نام
 رود سر بدار و شود تن بچاه
 بگلزار تبریز چون خار و خس
 چمن را ز مرغان تهی ساختند
 نهال نو و شاخسار کهن
 کشیدند بردار و کشتند زار
 چها کرد از کینه در مرز طوس
 ندارم دل گفت و تاب مقال
 به بار علی بن موسی الرضا
 زتنها فرو ریخت سر چون تگرگ
 زمین را بهم در نوردید فرش
 رسول خدا زین خبر شد غمین
 ز خون چشم زهرا زمین لاله کرد

تجاوزات همسایگان در جنوب و شمال

ندیدی مگر کاندرین سال شوم
 دو همسایه اندر هیاو شدند
 به هر شهر لشکر کشید انگلیس
 بهم چشمی او سپهدار روس
 همی خواست مارا ازین بوم و بر
 ازیرا که مان یزر و زور دید
 چو شیر ژیان خسته شد روزگار
 کنون گر بهم دست یاری دهیم
 بدان سان که فرمود خیرالبشر
 چو بنیان مرصوص صف برکشیم
 نه از روس مانیم یک تن بجای

که آتش فروزد بهر مرزو بوم
 بما شیر و با دشمن آهو شدند
 بتاراج ده یار شد با رئیس
 به تسخیر ری کوفت ناگاه کوس
 براند چو چین از درکاشغر
 تنی چند خسیده در کور دید
 سک گله را کرد خواهد شکار
 به پیروزی امید واری دهیم
 همه یار باشیم با یکدیگر
 وزین کافران سخت کیفر کشیم
 نه زین انگلیسان بی عهدورای

تمثیل از گفتار پهلوان بفرزند

چه خوش گفت باپور خود پهلوان
 که گر زنده شیرنر اندر نبرد

چو دیدش هم آغوش شیر ژیان
 درد بر تن چرم و نالی ز درد

از آن به که در گورت اندر کفن
هلا ای دلیران ایران زمین
که دشمن بتاراج ماچیره شد
برآندد کاین خانه ویران شود
بمرز کیان روس باشد رئیس
بمانیم در چنبر اهرمن
بگور نیاکانمان در مفاک
درد پنجه و ناخن گور کن
بتازید چون شیر مست از کمین
ز آهنگشان روز ماتیره شد
بد اندیش دارای ایران شود
در ایوان جم پانهد انگلیس
ابا خانه و گنج و فرزند و زن
فروزند آتش بر آرند خاک

یاد آوری از شاهان و دلیران باستان

کجا شد فریدون زرین کلاه
کجا کعباد آن یل سرفراز
کجا رفت کیخسرو تاجدار
کجا رفت شاپور و شاه اردشیر
کجا رفت بهرام و بهمن کجاست
کجا شاه اشکانیان اردوان
کجا آن بزرگان ایران زمین
کجا پهلوانان دشمن شکار
چو رستم خداوند زابلستان
چو گیو و چو یژن چو کودرزگو
دریغا که رفتند یکبارگی
یلان قوی قوی پنجه سرفراز
گر از تخم آنان یکی داشتیم
کجا شد منوچهر گیتی پناه
کجا شاه کاوس دشمن گداز
چه شد شاه گشتاسب و اسفندیار
که با دشنه درید پهلوی شیر
خداوند ایران و ارمن کجاست
ز ساسانیان شاه نوشیروان
که فرمائشان رفت تاهند و چین
چو زال و چونیرم چوسام سوار
که بدنا و کش چون اجل جانستان
مهان کهن نامداران نو
براندند ازین خاکدان بارگی
همه رخت بستند و رفتند باز
بدل تخم شادی همی کاشتیم (۱)

«گفتار در ایقاز و تنبیه غفلت زدگان»

زمانیکه قفقاز را روس برد
از آنروز گردان و شیر اوژنان
ز ایرانیان نام و ناموس برد
سزد گر پیوشند رخت زنان

(۱) - استاد ادیب آرزومند پیدایش مهین فرزندان (شاهنشاه ایران پناه پهلوی خلدالله ملکه) بوده و در قلب پاك وی چنین روزگار سعادت و سربلندی ایران همانروزالهام شده والان در عالم قدس روان پاك وی باخرمی این شاهنشاه یزدان پناه را درود و ستایش میکند .

از آنروز ایرانیان مرده اند
 سران و بزرگان این قوم و بر
 همه باگوزنان و گوران بدشت
 به سرگل فشاندند بر جای خود
 سپاهی که آوای زرینه کوس
 سپاهی که هفتاد و هشتاد سال
 نه باران خون دیده مانند میخ
 اگر شیرنر پیش روباه روس

که سر بر خط غیر بسپرده اند
 نشستند با دلبر سیم بر
 خرامند در گردش و بازگشت
 بکف سرخ می جای تیغ کبود
 ندانسته از بانگ جغد و خروس
 نه با شیرکوشیده نه باشکال
 نه گوشش شنیده چکاچاک تیغ
 تن از ید سازدرخ ازسند روس

بر افگیختن ایرانیان بجنک دشمن

مخسبای برادر که دزدان بخواب
 تو در خوابی و خصم بیدار بخت
 بشو سرمه خواب و مستی ز چشم
 یاران بده دست و بی واهمه
 بیر راه دشمن ازین بوم و مرز
 زمردن میندیش و باعزم باش
 چرا باید اندیشه کردن زجنک
 چرا تن بزنجیر دشمن دهیم
 گر او را بود دست و شمشیر تیز
 مبر ز آشتی نام هنگام جنک
 ادیب الممالک سرود این سخن

بتازند برخفتگان باشتاب
 درد بر اندامت از کینه رخت
 که دشمن بیالینت آمد به خشم
 بران گرك از گله دزد از رمه
 ز توپش مترس از نهیش ملرز
 شب و روز آماده رزم باش
 نه ما از کلوخیم و دشمن زسنگ
 بزندان اهریمنان تن دهیم
 ترا هم بود دست و شمشیر نیز
 مبر دل ز نام و مده تن به تنک
 اگر هوش داری در گوش کن

خواهش سیمرغ از رستم برای پیام بردن بیهمن شاه

شنیدم که سیمرغ پیروزگر
 که از من بیهمن شه تاجدار
 خداوند گیتی درین روز سخت
 که با بندگانش مدارا کنی
 پرهیزی از مکر و افسون و ریو
 زپیران هشیار و دانای فن
 زهرگوشه گرد آوری بخردان

چنین گفت با رستم زال زر
 همی گو که ای پور اسفندیار
 ترا داد زور و زور و تاج و تخت
 ره دین و داد آشکارا کنی
 بنسپاری این مردمان را بدیو
 بدربار فرخ کنی انجمن
 حکیمان روشندل و موبدان

بیایستگی طرح شور افکنی
 پسندیده انجمن را بچشم
 چو بر گفته ایزدی بگروی
 بن و بیخ شاهی کنی استوار
 چو دارو دهی خسته را از پزشک
 بیندیش از انجام بد زینهار
 که ناید دلت را زیزدان سروش
 تو شاهی همانا پیمبر نه
 بر این تخت زرین که بشتافتی
 اگر مرده ریک پدر بود یسی
 سر خرد را در کلاه بزرگ
 ممکن تکیه بر چرخ و پیمان او
 که پیش از تو در دهر شاهان بدند
 ستاره بسی چون تو دارد بیاد
 کیومرث و شاه آفریدون نیو
 یاد آر جمشید پیروز را
 بر آورنده کاخ اصطرخ را
 که گر آب و آیین نکردی رها
 یاد آر روز سیا و خش را
 که کر سیوزش کشت چون گوسپند
 ز کاوس یاد آر و کردار او
 و ز آن تخت و کرکس که زی آسمان
 ندیدی چسان اندر آمد بخاک
 یاد آر کیخسرو نیو را
 که از خود سری رفت در چاه ژرف
 هنوز از رک چشم اسفندیار
 ز پاداش کار پدر پند گیر
 گر از یاد بردی سرانجام وی

بشایستگی داستان بر زنی
 پسندی و آسایدت دل زخشم
 ز دیوان جادو سخن نشنوی
 تورا ماند این خسروی پابدار
 زکار تو آید همی بوی مشک
 باندیشه خود مکن هیچ کار
 سخن ز آسمان نیاید بگوش
 بگوهر ازین خلق برتر نه
 نه از مرده ریک پدر یافتی
 برادرت را هم بیخسودیشی
 مکن تا نفرسائی از زخم گریک
 مشو غره بر ماه و کیوان او
 امیران طوس و سپاهان بدند
 چه کاوس و کیخسرو و کیهان
 منوچهر و جمشید کیهان خدیو
 گذارنده جشن نوروز را
 که فرسودی از پای خود چرخ را
 نگشتی زبون در کف از دهان
 دل راد و دست کهر بخش را
 بتن لعل گردش کیانی پرند
 همان زشتی خوی و هنجار او
 همی تاختن کرد ازین خاکدان
 سرش در نشیب و تنش درمغاک
 بدرگاه او بیژن و گیو را
 بمردند یکسر سپاهش ز برف
 زمین جوی خون دارد اندر کنار
 و ز آن توشها بهر فرزند گیر
 لب چاشنی نوشد از جام وی

و گرنه بمانی دراین روزگار
 بر آید بنیکی همی نام تو
 گر از تخمه شاه گشتاسبی
 یکی سوی راه نیاکان گرای
 نگهدار گیتی بآیین و آب
 یکی خانه از داد بنیاد کن
 چنان زی که نامت بنیکی برند
 مکن کار بد تاچو خسی بخاک
 عزای تو بر خلق شادی شود
 شهان جمله از جای برخاستند
 ییسا و آیین گزیدند کار
 تو گوئی بخواب گران اندری
 ز افسون دیوان دلت کافیه
 سرای تو تاریک چون مرغزن
 ز بوی تو گیتی بگسندد همی
 که بادست خود آتش افروختی
 چو پتیاره را دادی انگشتی
 در آورد کیتی بزیر نگین
 بکرد آنچه میخواست برد آنچه بود
 بنام تو بر خلق راند او ستم
 مگر روزکارت درد پیر هن
 بر آیند از آستین خامه ها
 بماند از او نیکی از تو بدی
 براو آفرین بر تو نفرین کنند
 که تو نیکی خویش بفروختی
 همه ملک و مالت بتاراج برد
 در و بام تو زان همسایه کرد

دلت شادمان و تنت شاد خوار
 شود دوره عدل ایام تو
 فروزنده کاخ لهراسبی
 بکردار و گفتار پاکان گرای
 سر از گفته دادگر برمتاب
 وز آن کشور خویش آباد کن
 چو مردی بسوکت گریان درند
 رهد از بلای تو جانهای پاک
 جهان را ز مرگت گشادی شود
 بداد و دهش کشور آراستند
 نهادند کردار خود یادگار
 نپندارمت در جهان اندری
 دم جادوان پیسرت تافته
 در و بام او پردد و اهرمن
 بریش تو کردون بخندد همی
 ز بیداد و خرگاه خود سوختی
 سپردی بدو دام و دیو و پری
 البارسلاں گشت و طغرل تگین
 بر آورد از خرمن داد دود
 ز بیم تو کس بر نیارست دم
 کشوده شود مهرها از دهن
 نگارند از این داستان نامه ها
 از او دانش و از تو نابخردی
 جهان را بمرکت نوآیین کنند
 بدان کس کز او زشتی آموختی
 ز ایوانت گاه و زسرتاج برد
 سگان را بشیران نر دایه کرد

آوردن رستم پیغام سیمرغ را نزد بهمن شاه پوراسفندیار

چو دانا پایان رساند این سخن
 بدل بر سپرد آن سخنهای نغز
 وزان پس سوی بارش و رخساراند
 بدرگاه آن خسرو تاج بخش
 زمین بوسه داد آن یل سرفراز
 سپس گفت شاهانوشه بزی
 ز فر تو کیتی بیبالد همی
 بن کهکشان خاک پای تو باد
 بدستور شاهان یکی بر شنو
 بروز خورو ماه اردی بهشت
 سوی خاک بردع شتابان شدم
 بدیدم حکیم جهان دیده را
 بکوه اندرون درین غار ژرف
 سهی سرو خمیده همچون کمان
 تو گوئی که روزش سراید همی
 مرا گفت کای پور دستان سام
 نخستین چو دربارش آئی فرود
 سپس گفته من براو یاد کن
 بگویش که شاهانوشیوار باش
 مفرمای بر سفله کار بزرگ
 مکن پشت برگفته مو بدان
 که شه همچو مغز است و گیتی چو تن
 چو در جامه تن را نپوشد کسی
 گرفتم شه از پشت جمشید زاد
 چو کیفر کشد چرخ جمشید کیست
 تو دیدی که جمشید را تاج و تخت
 چو در ملک دیگر شد اندیشه اش
 تهنن نیوشید سر تا بین
 که بوی می و مشک دادی بمغز
 درین ره بآباد و ویران نماند
 فرود آمد از پشت تازنده رخس
 بدیدار شه برد از دل نماز
 که دریا دل و آسمان پروزی
 ز خشم تو اختر بنالد همی
 جهان زیر پرهای تو باد
 که این بنده را داستانی است نو
 که کوه از گیا سبز و هامون زکشت
 ز دیدار سیمرغ شادان شدم
 مران پارسا مرد بگزیده را
 ز پیریش بر سر یاریده برف
 تنش را چو کی سخت شد پرنیان
 روانش بمینو کراید همی
 سزد کر بری زی شه ازمن پیام
 بر آن روی و بالا رسانی درود
 باندرز نیکو دلش شاد کن
 بهر کار ینا و یدار باش
 مده کله روستا را بگردد
 مزن تکیه بر رای نا بخردان
 حکیمان و روشندان پیرهن
 بمرداد مغزش بجوشد بسی
 نه از تخمه ماه و خورشید زاد
 بر باد بنیاد کن ید چیت
 بیغما شد آن دم که برگشت بخت
 بر آورد دست اجل ریشه اش

بر افتاد بنیادش از یخ و بن
سزد گر شهنشه به پیشینیان
یکی بنگرد پند گیرد همی
چو زین گونه گردد همی روزگار
و گر نه چوتیری رها شد زشت
پشیمانش سود ندهد همی
شهان را شاید که رامش کنند
بت ساد را باشهان کار نیست
سرود شهان است گفتار پیر
چو شه تیغ را هشت و ساغر گرفت
رعیت ز جور تو بسته شدند
ز آزار تو خلق را خوابانی
دریدی دل و زهره خلق را
زر از دوست گیری بدشمن دمی
کنارنک (۱) و گنجور تو ساو و باژ
قدانی که این باژوساو از تو نیست
خداوند بستان ترا داده مزد
اگر ناروا میوه چینی ز شاخ
چو رنجیده کردی کشاورز را
تو چوپانی و مردمان چون گله
مکش بره میش دهقان کرد

بضحاك نو شد سرای کهن
که رفتند و شد نامشان از میان
ره داد و دانش پذیرد همی
گراید بانجام از آغاز کار
نیارد دگر باره او را بدست
دل سوخته دود ندهد همی
بگلکشت بستان خرامش کنند
بط باده را نزد شه باریست
ز خون باده و شاهد از تیغ و تیر
بدان تیغ باید سرش برگرفت
همه جفت تیمار وانده شدند
به یداد تو کوه را تاب نی
کشیدی ز دوش گدا دل را
بکاهی زجان مایه بر تن دمی
ستانند از بدشنام و ژاژ
درین بوستان تخم و گاو از تو نیست
که باشی نگهبان باغش ز دزد
نمانی دران بوستان فراخ
نخواهی دگر دیدن آن مرز را
شدستند در کوه و هامون یله
که او را بزهار عدلت سپرد

«(درخشم شدن بهمن شاه پرستم و پاسخ رستم بروی)»

چو گفتار و اندرز پیر کهن
بخشم اندر آمد دل شهریار
بدو گفت کالیوه شد هوش من
میر نام آن مرغ جادوی شوم
بست آن کز او جادو آموختی

تهمن فرو خواند سر تا بین
که مغزش سبک بود و جانش نزار
مدم یش ازین باد در گوش من
که قاف است ویران و او همچو بوم
بنیرنک وی چشم شه دوختی

سیه کردی از کینه رخت مرا
کنون زی من آوردی اینسان پیام
گر ایدون شود مر مرا بخت یار
بسایم پرو بالش از پای پیل
تهمتن پیاسخ چنین گفت باز
همانا که سیمرخ پرنده نیست
حکیمی است دانشور و تیز هوش
خورش کرده در کوه سبز از گیا
نیامر پدر را بدو بر سپرد
بماند اندر آنجا بسی روزگار
لزاو یافت دانش وزاو یافت مهر
کسانیکه پرنده اش خوانده اند
که شد باخرد یارو باهوش جفت
سخن راند از لختهای سپهر
هم از بخش گردون هم از کهکشان
زد کیس و از تندر و آذرخش
هم از گوهرکان و یخ گیا
بر او سنك خارا درود آورد
تو چون پادشاهی کنی در زمی
و دیگر که خون یل اسفندیار
که اندیشه بد سرش خیره کرد
تو نیز ارسوی کاربرد بگروی
پسندی رهی گو پسندیده بود
سوم اینکه گفتی دل کوه قاف
کجائی و چونی چه جوئی همی
بر آن خشم کن کز تو بهراسدا
بقاف اندرون مرترا راه نیست
تو ایدر بدامان البرز کوه

بر آوردی از بن درخت مرا
نخواهم پیامش که گم بادش نام
بنخواهم از او کین اسفندیار
وز آن که فرود آورم رود نیل
که هشیار باش ایشه سر فراز
به پیش خدا جزیکی بنده نیست
بهر کارش آید ز یزدان سروش
بسی داند اندر جهان کیمیا
پی دانش اورا در آن کوه برد
کمر بست در پیش آموزگار
هم از روستا شاد شد هم ز شهر
ز پرواز فکرش سخن رانده اند
بداند بسی راز های نهفت
هم از تیرو کیوان هم از ماه و مهر
هم از طشت و خایه هم از اردکان
سطرلاب و تقویم و یر بست و بخش
پدید آرد اندر جهان کیمیا
ستاره برش سر فرود آورد
که پرنده شناسی از آدمی
ز گردار او جوی ای شهریار
جهان ینششید اهرمن تیره کرد
ژگیش وره راست بیرون شوی
همان ینی از چرخ کو دیده بود
بدرم یشمشیر خارا شکاف
ابا کیستی خود چه گوئی همی
نه انکو ترا هیچ شناسدا
در آنجا کسی بنده شاه نیست
نتانی شدن با هزاران گروه

بقاف اندرون چون توانی شدن
 تو پنداشتی زین همه ابرو دود
 مرا بیم کردی نه اورا زخشم
 که باتیغ و گرز من این تخت و تاج
 من آنم که در پیش کاوس کی
 همه ژاژ خائید و پاسخ شنید
 دل من زخشت فنجید همی
 هشیوار باش ای شه پهلوان
 فرود آی ازین خنک مست چموش
 سخن چون سرائی بسنج از نخست
 تو ارونه پا کی وما نیز هم
 نه ما گله گوسپند تو ایم
 که خونمان بریزی بدلخواه خود
 ولی گر تو پری گلویم بتیغ
 ازیرا کزان کار پیشین هنوز
 که ایکاش مادر نزادی مرا
 چه بودی که ازمام چون زاد می
 شکستی قضا کاش دست مرا
 که دامان بخون یل اسفندیار
 ندانم چسان بود می سرفروشت
 کنون گر بدیها فرامش کنی
 فیوشی ز گفتار داتده پسند
 گرائی بآین داد و خرد
 کله مغر و جامه جوشن کنم
 بگیرم بنام تو گیتی همه
 زخم برتر از ماه تخت ترا

(بار دیگر پاسخ بهمن برستم و پوزش از گفتار بد)

درون شد پر اندیشه و لب خموش
 که گفتار دانا روان پرورد

شهشه چو این داستان کرد گوش
 بسجید گفتار مرد خرد

خزر دشت راکی توان استدن
 ندانم که پر خاش شه با که بود
 نداری مگر سوی دادار چشم
 نیاکانت را شد ابا ساو و باج
 نجنیدم از باد پر خاش وی
 بسردی سخنهای چون یخ شنید
 کسی در بسوزن نسبد همی
 که مست است یکران ترازیران
 یاسا دمی اندر آغوش هوش
 کم سخته شاید نه بسیار سست
 تو فرزند خا کی وما نیز هم
 نه فنجیر تیر و کمند تو ایم
 فشانی برایوان و خرگاه خود
 ندارم پی مهت ازجان دریغ
 بگیریم بسوک و بنالم بسوز
 و یا در دم شیر دادی مرا
 بکام نهنگان در افتاد می
 کمان من و تیر شست مرا
 نیالود می اندرین روز کار
 که آمد زدست من آن کار زشت
 تف کینه در سینه خامش کنی
 نگهداری از شیر فرگوسپند
 پرهیزی از کار و گفتار بد
 چراغ تو در ملک روشن کنم
 تو شه باشی و من شبان رمه
 برومند سازم درخت ترا

بدو گفتم دانم که این تاج و تخت
 تو آنی که از تیغ الماس گون
 بالبرز کوه و بمازندران
 شکستی بسی گردن ویال و خود
 چو افراشتی سوی توران علم
 سپاس تو دارم بروز و شبان
 اگر تلخی رفت و تندی فزود
 دلم بر تو کس کی گزیند همی
 که جانم بدانش بر افروختی
 بفرهنگ و آیین پیورددیم
 تو آزاده سروی و گردان گیا
 بویژه قدرت آن گرانمایه مرد
 مرا آن جهان دیده مرد کهن
 شب و روز تیمار من داشتی
 تن روشنم زنده کردی بدم
 فرامش نکردم من آن پیرا
 کنم روز و شب یاد از آن یال و برز
 که دریشه شیر است و در کوه بیر
 بر آنم که گر بخت نیر و دهد
 بر آرم زبن ییخ یداد را
 بشویم رخ گیتی از اهر من
 بهر کار پرسم ز داننده راه
 پت (۱) جویم از کار و گفتار بد
 دل مرد دانا بدست آورم
 بنجیر دلها شتابم همی
 بدارو شوم خستگان را پزشک

کیان را تو دادی بنیروی بخت
 زدی آتش اندر دل آسکون
 بخوارزم و هامون هاماوران
 بگرز گران و به تیغ کبود
 نهنگ دمان را کشیدی بدم
 نگردد مرا جز بمهرت زبان
 زروی زبان بود و از دل نبود
 کجا دیده غیر از تو بیند همی
 کمان و کمندم تو آموختی
 میان شهان نامور کردیم
 پدر بر پدر مه نیا بر نیا
 که با شیر نر کوشد اندر نبرد
 بدل پرورش داد چون سرو بن
 درونم پر اندیشه نگذاشتی
 ز دودی زدل زنگ اندوه و غم
 پلنگ افکن شیر نخجیر را
 کمند و کمان دشنه و تیغ و گرز
 ز پایان چو دریا ز بالا چو ابر
 ستاره مرا فال نیکو دهد
 بگردون زخم پایه داد را
 برانم دد از دشت و زاغ از چمن
 سر بخردان را رسانم بماء
 سوی آب و آئین روم باخرد
 همه شهد جای کعبت آورم
 بدرد گران چاره یابم همی
 بشویم رخانشان ز خونین سر شک

ترازو پدید آورم ساورا (۱)
 قماری که با دشمنان باختم
 یکی نقش دیگر فراز آورم
 حریف شش انداز را گاه نزد
 کنم خصل عذرا زهفده فزون
 بدست من آید همی کعبتان
 و رایدون بشطرنج شد چیره دست
 بفرزین تهی از حیاتش کنم
 که برما بشوریده کار جهان
 ده و روستا جمله بایر شده است
 ره از دزدویران ده از کدخدای
 کدیور همی دانه کارد برنج
 سپه را فروشتند سرکردگان
 من این کارها را ندارم پسند
 زخم ریسمان خاک هرمرز را
 نخواهم زویران زمین ساو و باج
 دهم جامگی (۴) لشکری راز گنج
 سپه را ز من شاد باید بدن
 سپهدار کار آزموده بجنگ
 وزین شوخ چشمان کلپتره (۵) هیچ
 برآمیزم از خامه شکر بمشک
 کنم چار دفتر یکی چون نگار
 که خواننده آگه شود از خرد
 بدوزخ دهد جای دیوان زشت

بزر هم ترازو کنم چاورا (۲)
 در آن زخمهای کز انداختم
 کز آن داده خویش باز آورم
 بشدر نهم مهره اندر نبرد
 زخم آخرین زخم بر دستخون
 چو اندر کف کودکان لبستان
 بتازم براو همچو پیلان مست
 بمنصوبه شاه ماتش کنم
 سپه درستوهند و مردم بجان
 رعیت غلام اکابر شده است
 زر و سیم نایاب و دهقان گدای
 ز کشتش تنومندی آکنده گنج
 چنان چون زچین و چگل بردگان
 بخواهم بن زشتی از یخ بکند
 هزینه (۳) دهم مرکشاورز را
 نگیرم ز خوردان و پیران خراج
 ابا ما هو اره پیاداش رنج
 برو بوم آباد باید بدن
 گزینم که بشناسد از نام تنک
 نمانم بلشکر که اندر بسیج
 شوم خستگان را بدارو پزشک
 همه آب و آئین دراو آشکار
 پیاداش و بادا فره نیک و بد
 تن آسان شود پارسا در بهشت

(۱) ساو - باج (۲) چاو - لغت ختائست بمعنی پول کاغذی که یکی از چنگیزیان خواست رواج دهد (۳) هزینه - بمعنی خزینه و مقرری و مزد
 (۴) جامگی - وظیفه و مقرری . (۵) کلپتره و کلپتره - سخن یهوده و
 رهسان زدن کنایه از پیمودن زمین است برای باج گرفتن بعدالت .

دوم نامه در روشنی همچو ماه
اواره (۱) نگارانم ازباز و ساو
که اندر ده و شهر و کهار و دشت
چه باشد خر و کاو و تازی نوند
هم از رود و کاریز و بستان و کشت
که سنجند و گیرند از آن نوبنو
که یابند از آن در شب تیره راه
شوند اندر آن با قلم کنجکاو
کجا کادمیزاد آنجا گذشت
سر اشتر و کله گو سپند
چو زاید بآبان واردی بهشت
ز روی شمر ساوها جو بجو

* * *

در طی این داستان استاد سخن سنج خواسته است محمد علی میرزای مخلوع را آگاه کند
مگر از رسم یداد برگشته بداد و کشورداری بکوشد ولی این میخ آهنین در آن
سنگ فرو نرفته و عاقبت بسزای خویش رسیده است .

تقریظ

سنه ۱۳۲۴ در تقریظ طبع شاهنامه فردوسی امیر بهادری گوید :

چو سلطان مظفر از این تیره خاک
جهان را به پور جهانبان سپرد
محمد علی شاه با فر و هنک
زمین را پر از دانش و داد کرد
چو بنشست بر تخت شاهی نخست
به دستور و گنجور و سالار گفت
که فرخ پدر خواست در روزگار
کنون چون شد آن باستانی طراز
امیر خرمند فرخ نژاد
شاه آفرین خواند و بوسید خاک
همی گفت کای شاه دانش پژوه
بدست من آن نامه پهلوی
پدرت ان شهنشاه گوهر شناس
که میگفت مرد سخن آفرین
به گلزار مینو شدش جان پاک
بجز نیک نامی ز گیتی نبرد
ز آینه ملک بستر دزنک
بداد و دهش کشور آباد کرد
ز شهنامه از هر دری راز جست
هم از آشکارا و هم از نهفت
ز شهنامه نامی نهد یادگار
که بنهفته از روزکاری دراز
که سالار جیش است و دارای داد
بر افشاند اندر رهش جان پاک
بزی در جهان جاودان با شکوه
نوی یافت چون دیه خسروی
سخن را باندازه داشت پاس
سخن را برآرد ز چرخ برین

دل او مرا مست این کار کرد
و گر نه مرا ازدهای بنفش
نه تیغم کم از دشنه قارن است
دریغاکه شاه از جهان رخت بست
چو زین باغ شد شهریار کهن
دلم را ز داغ آسمان رنجه کرد
ز بس در دلم شد زاندوه پیچ
از آن پس که پرداختم کنج ها
پراکندو و درید و فرسوده گشت
از آن چشمه باستانی که بود
نهینی بجا جز یکی جوی خورد
در آن ناف آهوک بدکان مشک
کنون شاه مارا توئی جانشین
بهر کار فرمان دهد شاه نو
شهنشه ازین داستان برفروخت
سپس گفت بامیر روشن روان
که گر شد کهن بآیدش تازه کرد
چو این گنج پرداختی بهر سود
ز سودش چرا دیده بر دوختی
تو اکنون سراندر سپاه منی
بهر کار روی دلم سوی تو است
زمن گفتن از تو نوشیدن است
یاورد میر آن همایون طراز
شاه جهان گفت کای نامجوی
بدستور شاهان یکی بر شنو
که باشد مرا مایه زندگی
دوم شاهنامه است کز نام شاه
همه برخی گرد راه تو باد

به شهنامه هوشم گرفتار کرد
بنزد بر آن کاویانی درفش
نه زورم کم از زور روئین تن است
پروبال و کوپال من در شکست
بخشکید شاخ مرا بیخ و بن
ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
نپرداختم سوی شهنامه هیچ
بدین نامه بردم بسی رنج ها
بخون جگر آبم آلوده گشت
روان آب دانش چوزاینده رود
شده آب روشن پراز لای و درد
بجا نیست جز اندکی خون خشک
چو اردی بهشت از پس فرودین
همه سفته گوشیم و جان در گرو
تو گفستی که خشمش جهانرا بسوخت
به پیش آر آن نامه باستان
پراکنده گر شد بشیرازه کرد
ز پرویز دو گوهر نا بسود
بسکشتی چراغی که افروختی
نگهبان دیهیم و گاه منی
دل و دیده ام روشن از روی تو است
زمن یاوری از تو کوشیدن است
بدرگاه شاه همنه سر فراز
چو این آب را اندر آری بجوی
که این بنده را داستانی است نو
یکی جان که شه را کند بندگی
بخورشید از آن بر فروزم کلاه
ره آورد چتر و سپاه تو باد

چه ار زد بر کام شه کام من
 شه آن نامه پهلوانی چو دید
 بفرمود تا انجمن ساختند
 چو سردار ارشد در این روزگار
 عماد الممالک به دستور میر
 گشاده دل و دست در انجمن
 زر و گوهر اندر کف راد اوست
 مهان جان فشاندند و اوزر فشاند
 یکی زن مهان نام محمود داشت
 بفرمان میر مهین کار کرد
 ز تخت کیومرث تا یزدگرد
 بطبع اندر آورد و پرداختش
 چو شهنامه بر نام محمود بود
 چو بر نام محمود بود از نخست
 به محمود شه فال شه را گشاد
 ایا باد بگذر سوی خاک طوس
 به فردوسی از من و سان این پیام
 بیاعت پس از نهصد و اند سال
 گهرهای دریای کلکت که بود
 به پیوست دارای روشن ضمیر
 زنو استخوان ترا زنده کرد
 که تاهست گردون گردان پیای

که آرد بر نام شه نام من
 زشادی دلش در بر اندر طپید
 بدین کار شایسته پرداختند
 سپه را همی باشد آموزگار
 بدین کار پرداخت نغز و هژیر
 همی کار فرما شد و رای زن
 که هم کاردان است و هم کار دوست
 سخندان سخن را بگرمی نشاند
 که دل بست دو کار و گردن فراشت
 به تلفیق این نامه تیمار خورد
 پراکنده هارا همی ساخت گرد
 پیاداش آن خواجه بنواختش
 به محمود پیوستش این تار و پود
 سرانجام محمود ازو نام جست
 که آغاز و انجام محمود باد
 پر از نافه کن مغز جانرا زیوس
 که امروز گیتی ترا شد بکام
 بر آمد گل و بارور شد نهال
 پراکنده از سفته و نا بسود
 در آن رشته کش بافت فرخ امیر
 روانت به مینو فروزنده کرد
 خداوند ما باد کیهان خدای

(در مقدمه شاهنامه فردوسی در توحید فرموده)

روان را بدانش ستایش نمود
 سپس خامه را بازبان جفت کرد
 زبان هست چون خسروی باشکوه
 چنان چون زدستور پیروز بخت
 شود خوانده از خامه راز زبان

سخن را ترازوی دانش نمود
 نی گنگ را داور گفت کرد
 ورا خامه دستور دانش پڑوه
 هویدا شود راز سالار تخت
 ازیراکه باشد ورا ترجمان

در مقدمه شاهنامه بمدح مظفرالدین شاه در ۱۳۲۱

ای آن شهر یاری که دیهیم و تخت
نیارد ستاره چو تو روشنی
بدین گیتی اندر توئی کدخدای
درو خدا بر سرشت تو باد
بر آن لاله و سوسن و شنبلیله
به بهرام و کیوان و خورشید تو
نبیند چو تو شاه پیروز بخت
ندارد چو تو چرخ شیر اوژنی
توئی نیز اورا به دیگر سرای
بر آن باغ و بوستان و کشت تو باد
بر آن سرو شمشاد و ناژ و وید
مه و مهر و برجیس و ناهید تو

(در ۱۳۲۱ در وصف شاهنامه فردوسی هنگام طبع)

بنام ایزد این نغز و زیبا نگار
برون آمد از پرده چون آفتاب
چو شاخی که در خاک شد پایه اش
ز گوهرش برك است و از سیم شاخ
تو گوئی که در بان مینو یاغ
بتان سیه چشم بالا بلند
به پایان هر گل فروزنده چهر
ز دیدارشان دیده را خیرگی
زهی نامور نامه کز آب و رنگ
ز شاهان فرخنده باستان
در این باغ آراسته چون بهشت
چو زین نامه گیتی پر آواز کرد
بجامهشت با خامه مشک بیز
کهن شد شه غزنه را نام لیک
اگر شاه غزنی سر انجام کار
ز کثری ره زر پرستان گرفت
هم از پایه و زمایه وی بکاست
خداوند یکتای ایران زمین
ز دانش بیاراست هنگامه را
بسامان شهنامه کوشش نمود
که آراست رخساره همچون بهار
پر آکند از گیسوان مشک ناب
گرفته کران تا کران سایه اش
برش انگین است و بالا فراخ
زهر گلبن افروخت چندین چراغ
به ابرو کمان و به گیسو کمند
چو خورشید رخشان فراز سپهر
زمر غولشان مشک را تیرگی
بارتک مانی کند کار تنک
سراید بخوبی بسی داستان
ابوالقاسم طوسی این تخم کشت
ابر نام محمود شه ساز کرد
از او نیام تا رسته رستخیز
بماند از سخن گو یکی نام نیک
سیه کرد گوینده را روزگار
به هشیاری آیین مستان گرفت
هم از پای پیلان تش خسته خواست
بر آورد دست هنر ز آستین
نوی داد آن پهلوی نامه را
هزینه می داد و بخشش فرود

ز نو نام گوینده را زنده کرد
هر آن کس که برد اندرین کار رنج
رخ شاه محمود شست از گناه
چنان کار زشت وی از یاد برد
ازین نامور نامه در روزگار
هزیرا خوشا خرما کین درخت
مظفر شه آن کو جهان داور است
پدر بر پدر شاه و فرمانرواست
خدا دادش این کیمیای کلاه
خدا داده را چرخ توان ستاند
تا بد ستاره ز فرمانش چهر
من از راست گفتن نمانم خمش
درین گفته پردان گواه من است
که گر شاه غزنی با فسون و ریز
سپه کار دستورش از راه برد
از آن بد که دستور دانا نداشت
یکی بی خرد راز دارش بدی
پراکنده خواندند در گوش وی
بداندیش رویش چنان خیره کرد
نهشتش زر اندر تراز و نهد
درینا کز افسانه دیو و دد
کران شاه چندان به گیتی پرست
بدانستی امروز بی کم و کاست
گواهی بدای که خورشید و ماه
که این پاک دستور فرخنده پی
دلیر و زبردست و کند آورست
مه و اختران را بارد به چشم
فرازد یالا فرورد بهر

روانش به مینو فروزنده کرد
دو صد پلوارش پخشود گنج
که شد یاور پادشه پادشاه
که گفتی تو او بر بنیست این سترد
جهان ساخت پر بوی وردنکار
بروئید در باغ سالار تخت
همش باختر رام و هم خاور است
نیا بر نیا در جهان کدخد است
پیمر نشانیش بر این تخت و گاه
بوژه که پیغمبرش بر نشاند
نگردد می جز بکامش چهر
تو خواهی بدل شاد شو بازش
خداوند گیتی پناه من است
ستم کرد بر جهان استاد نیر
روانش ز سحر بدو رخ سپرد
دل روشن و چشم یفا نداشت
دگر سفله دستور بارش بدی
فسردند جان و دل و هوش وی
که در دیده اش آسمان تیره کرد
نیکو کار را مزد نیکو دهد
جدا ماند محمود شاه از خرد
که این شاه و دستور او بگریست
بزرگی کردا شهر باری که راست
ندیدند از اینگونه دستور و شاه
شد از تنحه نامداران حکمی
ابر شاه داماد پور اختر است
قلزد ز بیم و نه جب زخم
پنجد چو دریا برخند چهر

بجنبد چو ماه و بجوشد جواهر
 ز افسون دیوانش برگشت باد
 شهنشه روانست و نوین تنش
 هنر آستین پوش دامان وی
 ایا راد سالار فرخ سرشت
 از آن عین دولت (۱) تراخواند شاه
 جهانبات خواند جهان بین خویش
 توئی مادر کیش و آیین راست
 چنان خواهم از دادگر یک خدای
 بدو نازد این افسر فرهی
 ستاره بر تخت شه خاک باد
 ترا شاه وشه را کیانی کلاه
 به نیروی دادار پروردگار
 بفرمان سالار دانش پژوه
 دلیری که در جنگ روئین تن است
 سپهری که دانش دراو مهر و ماه
 بهادر امیر آن هنر پیشه مرد
 چو باز ایستد از بر تخت شاه
 چو دشمن زیکارش آید ستوه
 سخن سخته گوید به هنگام گفت
 پی آنکه این نامه خسروی
 بهر سوی گیتی فرستاد کس
 کجا بد یکنی مرد بافر و هوش
 سخن گستران را زبرناو پیر
 برایشان یکی داستان زد که شاه
 که بنیاد فرهنگ و پای سخن
 مر آن چامه نغز کا استاد طوس

بفرد چوشیر و بدرد چو بیر
 بر پایه اش آسمان پست باد
 خرد رخت و فرهنگ پیراهنش
 مهی دوش و رادی گریبان وی
 که دور از رخت باد دیدار زشت
 که چشم شهستی و پشت سپاه
 خدا خواستت یار آیین خویش
 بدی از تو کم شد کثری از تو کاست
 که جاوید ماند شهنشه بجای
 بدو باله این تخت فرماندهی
 بداندیش شه را شکم چاک باد
 جهان بر تو نازد تو بر تخت شاه
 من این پارسی چامه بستم بکار
 خداوند فرهنگ و فرو شکوه
 رخسار ورمزد و دلش بهمن است
 بهشتی که فرهنگ در وی گیاه
 که با شیر فرکوشد اندر نبرد
 بهشت است و گلبن سپهر است و ماه
 نهنگ است و دریا پلنگ است و کوه
 وزو هیچ رازی نشاید نهفت
 بسر سبزی شاه یابد نوی
 که یابد به دانه دکان دسترس
 بخواندش یار و نماندش خموش
 بدرگاه خود انجمن کرد میر
 بر آنست از اندیشه نیک خواه
 به کیوان زند در سرای کهن
 فرو بست و پاداش گشتش فسوس

شده دست فرسوده روزگار
سپهر هنر زیر و بالا شد است
گست از پرندش همه تار و پود
بد آنسان که يك گفته سر تابه بن
کنون باید انباز و همدست شد
که در پای شه سر فشانی کنیم
پراکنده خویش گرد آوریم
بمانیم با نیکوئی نام خویش
بکاریم تخمی در این روزگار
بزرگان چو کردند این گفته گوش
بگفتند شه را نماز آوریم
بکوشیم در کار و فرمان بریم
بگفتند و کردند کاری که گفت
در آن سال مه کین گرمی سخن
چو از سال کوچی پژوهش نمود

نماند ایچ ازو آنچه آید بکار
ستمگر به تاراج کالا شد است
پراکنده شد گوهر نابود
نماند بگفتار مرد کهن
از این باده نوشید و سرمست شد
بباغ هنر باغبانی کنیم
بر شهریار ارمغانی بریم
بجوئیم از مهر شه کام خویش
که شاخ گل دانش آرد یار
کشیدند از دل چو دریا خروش
دل و جان برایش فراز آوریم
سخن راز ایوان به کیوان بریم
که گفتارشان بد بکردار جفت
امیری فرو خواند در انجمن
هزار و سه صد بایک ویست بود

(متفرقات)

ترجمه اشعار تیمور نصیری (علی الهی) (۱)

گفت تیمور که این ملک شود برهم و درهم
لشکر صبر گریزد که چنین خواسته ایزد
نعره توپ و تفنگ از درو دیوار خروشد
غارت و قتل دران ناحیه تا چند بماند
پادشاهی است که شاهی نکند سالی و ماهی
هر گدائی شده در دوره او صدری و شاهی

نو شود واقعه فاجعه قتل محرم
ملک ری جمله یغما رود و کس نستیزد
بگریزد سر لشکر نتواند که بکوشد
شاه ایران بکمند افتد و در بند بماند
هر گدائی شده در دوره او صدری و شاهی

(۱) تیمور - یکی از رؤسای فرقه علی الهی است که در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه مقتول شده و اشعاری بزبان مخصوص خودشان در پیش بینی و غیب گوئی دارد که مطابق واقع اتفاق افتاده و چون در حدود سنه ۱۳۳۰ استاد ادیب الممالک را با این طایفه سرو سری بوده است آن اشعار را بنظم فارسی ترجمه کرده و در این مثنوی حالات محمد علی شاه را پیش بینی نموده و چنانکه تقریباً پنجاه سال قبل گفته است .

ده نشینان جهان در طلب ملك جهانند در پی تخت کیانند و ندانی که کیانند
 رستخیزی است در آن روز بهر شهر و زمینی هر کسی در پی تختی و کلامی و نگینی
 شاه از تخت هرود آید و دستور زکری ظلم چندانکه بینی و ندانی ز که پرسی
 هر زمان ناک آید ز دل سرور و سردار شهرها یکسره ویرانه و سرها همه بردار
 سرو سردار گرفتار عذابند در ایران شهرها تخت ملك ناصردین شه شده ویران
 ناصحا منع مکن از من و (تیمور) که منیم در شیون بگشودیم و لب از زمزمه بستیم

ترجمه اشعار ایل یکی مرحوم جانشین تیمور

آرم از قول بزرگان مه برون از زیر ابر طاعت عالم کنم تا بشکنم بازار جبر
 گرم کردم در تماشای پلنگ و شیر و بر منع توانم نمود از مردم بی تاب و صبر

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

روزگاری شد که من تقلید دنیا میکنم سینه پر شور و فغان سر پر ز سودا میکنم
 اهل دنیا را درین دنیا تماشا میکنم همچو موسی روی خود در طور سینا میکنم

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

شعله آتش در ایران سخت ظاهر میشود آشکارا حکم از سلطان قاهر میشود
 هر زمان ظلم و ستم از خلق صادر میشود دور دور شاه عالمگیر نادر میشود (۱)

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

جمله خاصان دور از شهر و وطن خواهند شد لبلان آواره از طرف چمن خواهند شد
 پادشاهان کشته بی غسل و کفن خواهند شد خسروان زندکم روزی بزن خواهند شد

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

آن زمان اسرار پنهان آشکار آید می زینت و آئین و زیور یشمار آید می
 هر که مست از خواب غفلت هوشیار آید می هر که نا هوار شد هوار و خوار آید می

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

دولت قاجار خواهد سکه زد بر سیم و زر بر جهد تیمور شاه از خواب و گردد باخبر (۲)
 با سر آید در صف میدان و سازد ترك سر هر طرف بینی شرار فته و آشوب و شر

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

۱ - در این لخت ظهور دولت ابد مدت پهلوی را بشارت داده .

۲ - انقراض سلطنت قاجار را خبر می دهد که باطن تیمور شهید بآن کمک میکند .

روی گیتی پر خروش از شور و غوغا میشود منکر حق در حقیقت خوار و رسوا میشود
مدعی افزون زحد و حصر پیدا میشود فته ها اندر صف این ملک پیدا میشود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

دسته چابکسواران ییدرنك آید می روز صید شیر و نجیر پلنك آید می
بك كل از يك شاخ با صد گونه رنك آید می (۱) عرصه گیتی بچشم خلق تنك آید می

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

مردی مردم مبدل برگزاف اندر شود راستی چون صارم کج در غلاف اندر شود
خلق را سرمایه ازلاف و خلاف اندر شود گفتگوی مردمان با تلگراف اندر شود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

شورش و غوغا عیان درملك ایرانی شود و زگرانی دردها بر خلق ارزانی شود
نیکمردی مسخو مردان زایل و فانی شود آنکه بودت یار جانی دشمن جانی شود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

ایدریفاکز غم دوران دلی دارم بتك هر طرف سرباز ینم با قطار و با فشك
هر زمان در گوشم آید نمره توپ و تفك کشور ایران بعینه گشت خواهد چون فرنك (۲)

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

قولشان یکسر خلاف و عهدشان یکباره ست لاله ها شان خار و زرمس کارها شان نادرست
کس درین مردم درستی یا جوانمردی نجست نصف ایران روس برد ایرانی از آن دست شست (۲)

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

در بر مردم نمانده غیرت ناموس و تنك چون زنان پوشند مردان جامهای رنگ رنك
امردان ییپی تو چون دوشیزگان شوخ و شنك دیدم هست از خواب غفلت سرگران از چرم و نيك

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

ای برادر قتل و تاراج است در پی زینهار کار گیتی هست یکسر صورت و نقش و نگار
میرسد مردم بگوשמ نمره چابکسوار (۴) ساقی صدرنك در چشم نماید روزگار

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

۱ - اشاره به پیدایش شاهنشاه پهلویست .

۲ - اشاره باخلاق زشت اخیر عصر قاجار است .

۳ - اشاره بآمدن سپاه روس است بخراسان و تبریز و گیلان .

۴ - چابکسوار کنایه از شاهنشاه پهلویست که میرسد و این هرج و مرج و ظلم را

خلق را بینم که از ره سوی بیراه اندرند کمترک در حکم و فرمان شهنشاه اندرند
ماده وارند این نران با عقل کوتاه اندرند وز چراغ و چرخ با گردون و باماه اندرند

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

کار باطل در جهان از حد و حصر افزون شود هر سری دنبال میلی از سرا بیرون شود
آه و وایلای مظلومان سوی گردون شود ناقه لیلی روان در خرگه مجنون شود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

ناقه لیلی روان در مرغزار آید همی رخس رستم در کنار جویبار آید همی
دلدل و شب‌دیز خسرو رهسپار آید همی اسب آهن پای (۱) در تک راهوار آید همی

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

اسب آهن پاکه بینی آتشین دارد شکم میرد هر لحظه صد فرسنگ ره یا یش و کم
دود از گوشش رود بر چرخ گردون دمدم یصدا چابکسواری تند بردارد قدم

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

کار مردان اندرین موقع بنامردی رسد گاه در بازارشان گرمی گهی سردی رسد
لاله رازان قوم نیلی پیرهن زردی رسد کی دوائی دردشان را به زیدردی رسد

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

مشکمویان پادشاهی ماهرویان دولتی میفروشان اندرونی باده نوشان خلوتی
جامه کوتاه و برهنه سر غزال بتی رخت سیمین مخطط همچو حور جنتی

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

بانک ساز هفت سر (۲) آید مدانش سرسری گوش گردون کر شود ز آوای کوس حیدری
گل‌عذاران گرد بینی بادو زلف عنبری باغها بی باغبان دردانه‌ها بی مشتری

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

لشکر قاجار را یغما شود شمشیر و خود سر بریده تن دریده دیده تر دل پرزدود
منکران را سیل خون جاری ز تن مانند رود بکسلد از خرقة دستار بندان تار و پود (۳)

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

طاعت مردم در آن هنگامه مجبوری شود (۴) سینه بازار و برزن جمله بلوری شود
شهر پر ز آینه چینی و فغفوری شود روزگار پهلوانی و سلحشوری شود

اینچنین بود است و خواهد شد چنین ایدوستان

۱ - پیدایش اتومبیل را پیش‌بینی کرده .

۲ - ساز هفت سر شیپور جنگ سپاه پهلویست .

۳ - انقراض دولت قاجار و کسادی آخوند بازار را خبر می‌دهد .

۴ - اشاره بنظام وظیفه و توسعه خیابان‌ها و آبادی مملکت است .

ایل یکی از دور گردون سخت دلگیر آمده ای بسا شیران که اندر بند و زنجیر آمده
پادشاهان جهان را در جگر تیر آمده روم و ایران در کف صیاد ننجیر آمده

اینچنین بوده است و خواهد شد چنین ایدوستان

بتاریخ لیلہ یکشنبہ ۱۲ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

محمد صادق الحسینی ادیب‌الممالک

راز تیموری

بشنو ای فرزند تا ازین دفتر
یک گروهی را بینم اندر سر
حرفشان باشد سکه اندر زر
کس نگوید چون کس نییچد سر
دیگران را قول ناروا جستی
لیک اخراج از تخت و تاج جستی
ذوالفقار آروز میکشد افزون
با اجل نزدیک با فنا مقرون
آید آن شیری کز ره معراج
بسته خواهد شد راه حج بر حاج
آنکه در محشر صاحب اورنگ
ذوالفقار او گیرد از خون رنگ
آتش بینم اندر آن هنگام
خلق عالم را پیکرو اندام
یار گردد روم با فرنگی زود
هم یهودی هم داسن ارنائود
مردمان کوه ساکنان یم
مات و خوار و زار در هم و بر هم
هر که در دنیا واجب التعظیم
بندگی سازد، شاه هفت اقلیم
ذوالفقار از ظلم می‌کند بنیاد

خانمت از بر راز تیموری
جقه عدل است تاج منصوری
حکمشان جاری در همه کشور
چون رسد زایشان حکم و دستوری
گرچه شاهان بر تخت عاجستی
میکشد زین بادشمنه‌شان کوری
پیکر شکاک میکشد در خون
لُز طریق حق هر کرا دوری
از نبی بگرفت خاتمش را باج
ثبت طومار است حکم مجبوری
بارموتش کین بایموتش جنگ
سوسنش گردد چون گل سوری
از ثری تاعرش از افق تابام
می‌بسوزد چون شمع کافوری
هندو ارمن را میکند نابود
شور چنکیزی است، قتل تیموری
مکه و تفلیس تا یموت از غم
غرق اندوهند جفت رنجوری
بر سریر عدل می‌شود تسلیم
ورسلیمان است میکند موری
خاک شکاکان می‌دهد بر باد

تانهند از سر تابزند ازیاد
بندگان یدار روزگار آزاد
مملکت آباد رسته از یداد
خاطر تیمور آنزمان شاد است
از ادیب این راز روشن افتاده است
نشاه خمر و شور مخموری
در مراد خویش دوستان دلشاد
چون دل مؤمن چون رخ حوری
باقی آن عصر دوره داداست
زانکه مستانرا نیست مستوری

(خبر دادن تیمور از انقلاب روس)

سال سی و شش نهدزین شاه آزادی برخش
راست میبیم که آشوبی بود درسی و دو
لشکر روس است سرگردان و مغلوب و زبون
هر کفشی مات ینم هر صلیبی دستگیر
ظلم و جور از ملک ایران خارج وفانی شود
روس پر آشوب و ایران است آرام آنزمان
فتوی قتل عدو نزدیک شد باید بروز
هر چه سردار است و سکن بگری زرین کمر
ظلم بر باد افکند آید عدل گردد بر قرار
اینچنین روز ابتدای شادی اسلام شد
دره (تیمور) یدار است اندر روز و شب
میدهد سالار قدرت هر کی با بهر و بخش
حق می داند که من آنروز شادم یا که تو
ساحل بحر خزر قفقاز گردد پر ز خون
تا بموت از ساحت تقیس خواهد شد اسیر
تا رواج و رونق دین مسلمانی شود
غلغل اندازد بگردون بانك اسلام آنزمان
روشنی گیرد در ایران این چراغ نیمسوز
هر که حشگو بود و حق ین میشود صاحب هنر
علم و فضل عالمان تا حشر گردد پایدار
لیك اندر سی و چار این فته ها آرام شد
از پی ظلم و رواج دین سالار عرب

شب دوشنبه ۱۱ حوت ۲۷ شهر ربیع الاول ۱۳۳۲ تحریر شد

(راز تیموری) ادیب الممالک

بك آشوب ظلمی افروز گیتی بدست آید
چو بود از مصر برخیزد بنحك و ترور آمیزد
چنان بارد بر هر تازه چرخ راز چرخ آتش
قصاص از حق شود یدای بلای اید از بالا
چو رود انگلیس و روس در ایران پس از چندی
بر حفته یکی دعوی کند شاهی و جمعی را
بر پیرای خود گسترده جامی از عزاداری
چو شد یدار از ایدان بر زخ شمرین ذی الجوش
ز سوزش خاک در شیون ز خودش مصرمت آید
بملك روم یعنی در زمین خورشست آید
که از پستی بالا خیزد از بالا پست آید
بفرق انگلیس و روس و هر باطل زمست آید
خدیوان را ز نو بر مسند شاهی نشست آمد
بکشتن میدهد چون از برای بند و بست آید
ببچد پای بسیاری که چون ماهی بشت آید
صاحب نظم نادر حکمی از ایران بدست آید (۱)

(۱) در تمام قطعه مخصوصاً در این بیت پیدایش شاهنشاه کیتی پناه پهلوی را

خبر میدهد و شاه خراسان را نگاهبان و انگیزنده سلطنت وی میداند .

چنین آوازه از شاه خراسان است در گیتی
سفیدی خوانده (تیمور) از ورق وین کارهایشك
هر آنکس دید گفت این قتنه از آن چشم مست آید
چنین خواهد شدن در حکم یزدان کی شکست آید

آیین نصیری

ابتدا هست یار و آخر نیز
انچه بنوشته اندرین ورق است
اهل حق را درین دوازده ماه
هر که در راه حق نیاز برد
تاج دولت بسر نهد اورا
توبرو فیض دست خویش پیاش
که همه بندگان او باشند
هر که داخل درین طریقت شد
هست در روزه اولین آداب
گرچه تطهیر باطن است نخست
پس زمال و طعام و کسوت خویش
وانگهی غسل روزه باید کرد
روزه تو بود سه روزه تمام
از اناث و دکور و خرد و کبیر
کز برج لطیف ساز دهند
لیک بر هر نرینه واجب دان
بایدت این سه روزه برد بسر
زانکه حق جو همیشه دلشاد است
چار شب خدمت چهار ملک
زانکه آنان عناصر فلکند
بادبان سفینه عشقند
ملکوت خدای را شامل
قبض و بسط امور دریدشان
آنچه کاری به عشقشان درباغ
اندرین چار شب زفکرت و هوش

حکم خوانند گار حی عزیز
شرط واصل شدن باهل حق است
ده و دو خدمت است بی اکراه
و و بد رگه کار ساز برد
صد برابر عوض دهد اورا
کار بادین کس نداشته باش
گر بزرگند یا که او باشند
قرض او روزه حقیقت شد
شست و شوی تن و لباس در آب
هم بظاهر در آب باید شست
کرد باید نیاز بر درویش
دل چومی تن چو کوزه باید کرد
ده یاران درین سه روزه طعام
فرض باشد بهر تنی ده سیر
بر سر خوان دوستان بنهند
که خروسی همی کند قربان
شادمان چون بشاخ لاله تر
خانه چون جای حق شد آباد است
فرض باشد ترا درین مسلك
حامی حق و ناصر ملکند
چار رکن مدینه عشقند
عرش حق را همی شده حامل
خارج از تحت و فوق مستندشان
روید از خاک جای لاله چراغ
گوسفند از نشد خروسی بکش

مرد باید بقدر قوه خویش
هرچه افزون دهد عطا و نیاز
هشتمین خدمت ای ستوده سیر
که نر و ماده هر یکی ده سیر
خانه یکخروس در این خیر
نهمین دان کلوچه رز بار
مابیه این کلوچه آرد بود
هر چه این خوان نکوتر و بهتر
جای آن بهتری و نیکوتری
دهمین خدمت تو قربان است
اهل حق را سزد که در همه سال
بره تندرست و فربه و نر
بفقران از آن نواله دهد
بر تن جانور دریدن دلق
جانور را میکشد بنده
ورنه آنکس که جان نتاند داد
خدمت یازده که لازم شد
ده و دو خدمت ای نکوهنجا
واجب است این درازده خدمت
خیر چون بیشتر اثریش است
هر که در راه حق نیاز دهد
طالباً پیر زاده را شناس
پیرستش که پیر زاده تست
خضر راه تو اوست در ظلمات
هادی تست بر حقیقت عشق
چون پدر شد بدان که هیچ پسر
نیز باید که پیر زاده تو
بجز این هرکش اختیار بود

فیض بخشد همیشه بر درویش
حق مراورا زیاده بخشد باز
هست از بهر میر اسکندر
پخته سازد برنج بهر فقیر
فرض باشد وان تزد لاضیر
آنکه رانده است وهم را از بار
مرغ و بره بریز کارد بود
گوسفند و خروس فربه تر
سبز گردد دگر چه میجوئی
دادن جان براه جانان است
وقت محصول خود زمال حلال
در ده حق همی یرد سر
میکشان را در آن پیاله دهد
هست بهر رفوی جامه خلق
کادمی را از آن کند زنده
گر شود جانستان بود یداد
خاص اسفندیار خادم شد
هست زان قلی مصاحب یار
زین فزون خیرگشته نی سنت
چون درخت فزون ثمریش است
حق مراورا علاوه باز دهد
کار اورا زکس مگیر قیاس
بسوی حق در گشاده تست
وزکف او بنوش آب حیات
پدر تست در طریقت عشق
زن نگیرد ز خاندان پدر
نبرد زن ز خانواده تو
در خور عار و نارو دار بود

نکند طالب آنچه زشت و بدست
 نشود جز زیاد مولا مست
 از ربا و دروغ پرهیزد
 نام حق را برایگان نبرد
 حدود بغض و عجب و کبر و غرور
 دور باشد ز دزدی و تهمت
 نکند با کمد و تیر شکار
 نشود یوفا و حق نفاس
 نظرد بعرض کس نکند
 ورنه بناموس اهل حق یسند
 قتل او واجب است بر یاران
 یار یگانه باش همچون خویش
 که همه بندگان بار حقند
 بهر حق جمله راستایش کن
 پاک میکن زبان و دیده و دل
 همه راشست و شوده از اخلاص
 پاک شو تارهی زبند نجس
 نجس آن نی که شد زلب بدرون
 هر چه شد در دهان رسید بدل
 پس بدل هر چه شد رسید بحق
 نجس آن شد که از دهان ریزد
 آنچه بیرون شد از دهان مردار
 میوه باغ خلق را مربای
 رایگان خوردن تو باشد زشت
 لیلک تسکین نفس را زان شاخ
 از ستوران خود بکفت کسان
 تنک بر اهل بیت خویش مگیر
 حق نباشد از آن کسی خرمنند

نخورد آنچه آفت خرد است
 جز بدامان حق نیازد دست
 قول خود با قسم نیامیزد
 پرده تنک و نام کس ندرد
 همگی راز خویش سازد دور
 راست با هر گروه و هر ملت
 نرساند بجا نور آزار
 عصمت خلق را بدارد پاس
 بلواط و زناهوس نکند
 مرگ را بر حیات بگزیند
 که بود در صف تبه کاران
 منکر در تژاد و مذهب و کیش
 کلمات حقند و در ورقند
 ذات حق را بدل نیایش کن
 دست و تن ظرف و جامه و منزل
 تادرائی درون خلوت خاص
 همچو زر و ارهی از آهن و مس
 هست آن کو دهان شود بیرون
 هر چه در دل بدوست شد و اصل
 پاک دان هر چه شد بحق ملحق
 با دروغ و دغل در آمیزد
 هست کز دوست نیست برخوردار
 که نکردی تو آن درخت پیاپی
 از درختی که آن نه بهر تو کشت
 اندکی خور ولی میر در کاخ
 ضرر و آفت و زیان مرسان
 که عیالت گرسنه باد و تو سیر
 که از او شاد نی زن و فرزندان

هیچ زن را طلاق توان داد
یا رود بی اجازه شوهر
یا خیانت بمال و نام کند
آنزمان از وصال او بگریز
دیده ببرند از وصال عروس
زاده چون عاق بر پدر باشد
بایدش پند داد اگر از پند
بازن اجنبی ییک خانه
ویژه چون خانه شد تهی از غیر
هست شیطان بر آدمی دشمن
بشنواز من ز روی فکر سخن
خورو خفتن مجو فسانه مگوی
همچنین واجب است بر هر زن
تن خود را ز چشم نا محرم
نزد صاحب دلان با گوهر
بار سنگین منه به پشت ستور
از علیق و علوفه شان تو مکاه
زان حذر کن که او بحق نالد
کم فروشی خلاف فرمان است
آنکه باسنگ کم متاع فروخت
آب در شیر گاو کرد آن کرد
میهمان چون در آید از درگاه
با جبین گشاده اش پذیر
در بر ویش مبد و عذر مجوی
شرم ناداری از میان بردار
خانه گر از فلان و از بهمان
میهمان را چگونه میساید
ذکر حق کن همیشه بر لب ورد

مگر آن زن که عرض داده یاد
از سرا آن پلید بد گوهر
که حلال ترا حرام کند
همچو خاشاک خشک از آتش تیز
چون کند ماکیان صدای خروس
یا بمادر دمش هدر باشد
به نشد کشت باید آن فرزند
منشین ای ز داد یگانه
شر در آنجا مسلط است بخیر
نار بجهد چو سنگ دید آهن
برزن اجنبی نگاه مکن
خاصه آن بانوی که دارد شوی
نرود رو گشاده در بر زن
باز پوشد کند چو آهورم
نیست محرم بزنی مگر شوهر
که ز انصاف و عدل باشد دور
سیرشان کن در آخور از جو و گاه
حق دو گوشت ز قهر خود مالد
که ترازوی حق بمیزان است
آتش از سنگ جست و ریشش سوخت
آمد آن آب و ماده گاو یرد
باش در پیش او چو خاک براه
با گل و نقل و بادش پذیر
تانبند خدا درت بر روی
هر چه داری بیار و باک مدار
خانه صاحب حق است و مامهمان
که در حق بدوست نگشاید
یاد استاد خود کن ای شاگرد

غم روزی مدار ای کودک
تا نبودی تو گردگار قدیر
آنکه در کودکی و نگذاشت
سخن مغز را بدوست مگوی
همچو خم راز داروسنگین باش
دست در کار دار و دیده براه
نظرت سوی راه حق باشد
سیدی را که گوسفند و خروس
و آنکهی پنجشاهی از زر خویش
لیک سید چو خارج از ره شد
نه براو نذر میرسد نه نیاز
چون نشینی درون صحبت جمع
حرف دنیا مزین در آن محفل
لب فرو بند و گوش هوش گشای
نظرت را بروی پیر افکن
باش یکباره پای تا سر گوش
با حریفان یکدل یککرنک
اهل انکار را بخلوت خاص
یار ما از میانه اغیار
ای پسر دستگیر یاران باش
زندگان را عزیز دار و نکو
صبر کن در عزای خویشاوند
شادمان باش از آنکه بتواند
هم یبخشد ترا پس از ستن
باش دایم ز قهر حق بهراس
کابتدا یار و انتها یار است

آنکه جان داد نان دهد بیشک
کرد پستان مادرت پر شیر
هم پیری نگاه خواهد داشت
راز یگانه را بدوست مگوی
نه چو گلبن که راز گل زوفاش
مفکن جز بروی دوست نگاه
تا تنت در پناه حق باشد
کرد قربان بده بدستش بوس
کن براهش تار ای درویش
دستش از وصل دوست کوتاه شد
بگسل از وی بدیگری پرداز
همچو پروانه باش ناظر شمع
کار تنها مکن بخلوت دل
کینه ز آینه درون بزدای
شاخ انکار را ز ریشه بکن
دل پراز داستان و لب خاموش
شاد زی رخ گشاده نی دلتک
مهر ایجان که نیستش اخلاص
دوست گیرد ولی نگیرد یار
ساقی بزم میگساران باش
در بر زنده سوک مرده مگو
شو شکیا بماتم فرزند
آنچه بخشیده از تو بستاند
عبث است از تو دوست و پای زدن
هیچکس را بغیر حق شناس
حکم خاوندگار در کار است

آیین غسل جنابت

از جنابت چو دامن آلود
که کنم غسل غسل از پی یار

بایدت در زمان غسل سرود
حق بکار است و پاک شد مردار

ابتدا هست یار و آخر یار

حکم خواند گار عزت دار

آیین غسل و روزه حقیقت سه روزه

غسل روزه حقیقت این است

راه دین و طریقت این است

که بگوئی ز صدق دل یکبار

جستم از پیر خرقة این اسرار

کوثرم هست چشمه سار (تشار)

قله (پردیور) است و خانه یار

دیدن یارو ساغر ابرار

نام طاس مقدس رز بار

اولش هست یار و آخر یار

حکم خواند گار در هرکار

(در زیارت خفگان بستر خاك)

چون گذارت قد بگورستان

بر مزار گذشتگان برخوان

که سلام علیکم ای احباب

ای اسپران خاك ورقته بخواب

ای بصد آرزو غنوده بخاك

دارم امید از شه سهاك

اولا رهروان و مردان را

معنی سیر رهنوردان را

كرم خاندان عشق و وفا

خلعت جاودان وصل و بقا

اول از یار و آخر از یاراست

حکم خواندگار ستواراست

در ضعف پیری و سبب منظوم ساختن آیین نصیری فرماید

روزکاری که از طلایه مرك

شاخ عمر مرا خزان شد برك

ریخت درجویار و گلبن خشك

برف و کافور جای سنبل و همشك

نعمت و ناز رخت بسته زکوی

سر بهوکان تن فتاده چوگوی

گشته در خانقاه گوشه نشین

داده برباد هوش و دانش و دین

خوار و بیمار و زار و فرسوده

خون بر خساره از جگر سوده

بسته بر رخ درخروج و دخول

گشته از قیل و قال خلق ملول

يك رحلت که پیریش نام است

مركرا صحبتش سرانجام است

از در آمد مرا بداد نوید

کاندرا سوی بوستان امید

رخت بر بند ازین سرای کهن

جامه نو پوش و خانه را نوکن

برهان روح را ز محبس تن

وین پری را ز بند اهریمن

جامه نوکن که شوخ کن شد و زشت

خوشه خوشیده شد دروکن کشت

تا بینی یکی جهان فراخ

لاله در باغ و میوه اندر شاخ

شهد و شبر و شراب و شاهد و شمع

دوستان در کنار و یاران جمع

آرزو ها بکام و دلها شاد

باغها سبز و خانهها آباد

اندرین دیولاخ تا کی و چند
 خلعت جاودان بگیر و پوش
 تا گشائی بسوی گردون پر
 عزم ره کن که دیرگامستی
 گفتم ایجان خوشامدی اهلا
 ز آنکه در این سراچه دلگیرم
 مرغ باغم نه جغد ویرانه
 لعله از تجلی طسورم
 سوزم اندر قلیله می بسبو
 آفتابم درون آینه
 بسته‌ام در کمند و خسته ز درد
 گر ازین بند زود تر بر هم
 گفت خواهی ترش نشین یا تلخ
 گر بهفتاد رفته یا هفت
 لیک هستی به نیستی نرود
 هست همواره هست و خواهد بود
 شمع خاموش شد ولیکن نور
 گر در ایوان نور بنشینی
 آب باران بخاک رفت فرو
 گر بجیحون شوی چو مرغابی
 گر بنوامی ز بعد خاموشی
 سخنی گو که در ررق ماند
 تا بهوش اندری چو مردم مست
 تادین خانه میری شب و روز
 ورنه چون شمع مرد و صهارینخت
 بلبل از باغ رفت و گل پژمرد
 تو بمانی و آه و ناله و دود
 گفتم احسن آفرین بتو باد

سر بچنبر درون و دل دربند
 باده ارغوان بخواه و نبوش
 میری بند و بشکی چنبر
 چشم یاران تورا براهستی
 من نه آنم که گویمت مهلا
 پای در بند و تن بزنجیرم
 یار خویشم نه جفت یگانه
 برقی از فار و شرقی از نورم
 بویم اندر گل آبم اندر جو
 هوش در مغز و مهر در سینه
 یردم کاش آنکه باز آورد
 مزدکانیت جان خویش دم
 غره ماه زندگی شده سلخ
 همچنان کامدی یاید رفت
 و آنکه خود نیست هست می‌نشود
 نیست آسوده شد زود و نبود
 هست در جای خود ز چشم تودور
 همه انوار گرد خود بینی
 باز از چشمه شد روانه بجز
 قطره را همه در آن یابی
 خلعت نطق جاودان پوشی
 واز حق پیش اهل حق ماند
 ساغری ده گر آیدت از دست
 رو چراغی در آن سرای افروز
 سقف بگست و بند خیمه گینخت
 فرو دین رخت از گلستان برد
 نه بجا نام و نه زسودا سود
 نیکم اندرز کردی ای استاد

خواستم کلک و ساختم دفتر
یش یا کم دوساعت این ایات
هدیه کردم بیار خواجه راد
صاحب قدر دان صاحب قدر
میر درویش کیش حق پرور
بوستان کرم حدیقه خیر
گفتم آئین حق پرستی را
تا کنم ارمغان بدرگاهش
گر چه این گفته گفتم نبود
اندکی زان شده است هدیه دوست
گرچه گفتار حق یکی باشد
چون توانم عنان خامه کیست
ای نصیری پیوش عیب مرا
کارم از چهل گوهر اندرکان
هدیه ام را ز فضل خود پذیر
برتو چون برگشایم این ابواب
بستم این نو عروس را زیور
سالماش ز باستان بشمار
درسبو کردم این شراب ازخم
از محرم هزارو سیصد و سی
از حساب جمل که رفت سراغ

سمن انباشتم بنا فیه تر
راندم ازخامه همچو آب حیات
آن که شد گوهرش سرشته بداد
بدر انجم مهین سلاله بدر
فضل را سرکمال را سرور
زاده نصر و منتسب بنصیر
نکته نیستی و هستی را
چون دل و دیده برخی راهش
گوهر راز سفتی نبود
ما بقی مانده همچو مغز پیوست
عالم از این یک اندکی باشد
یا توانم بکوزه دریا ریخت
خواجگی کن شهود غیب مرا
نور بر چرخ و قطره در عمان
ور خطائی برفت خرده مگیر
که فزونی ز صد هزار کتاب
روز اردی ز ماه شهریور
بعد هشتادو یک دویت و هزار
روز شنبه که بود یست و دوم
اینت سال هلالی آن شمس
بود در سال شغل و سال فراغ
(۱۳۳۰) (۱۲۸۱)

حکم خاوندگار خیر ختام

یار از آغاز و یار در انجام

سرود ملی

ز راه کرم ای نسیم سحرکه
بسروس از ما بکو کای شهشه
که گشته چنین خراب و تبه - فتاده ز غم رعیت شه - بحال پریش و بروز سیه
ز برای خدا - ز طریق وفا - بنگر سوی ما

که جهان بما شده چون قفس بگلو رسیده همی قفس

تو بودی که لشکر بققاز راندی وزانجا بشط العرب باز راندی
ز ارمینیه سوی اهواز راندی خراسان و ری وصل کردی بموصل
کنون چه شدت که یخبری - بکشور خود نمیگذری - بجانب ما نمیگیری
ز برای خدای - ز طریق وفا - بنگر سوی ما

که جهان بما شده چون قفس - بگلو رسیده همی قفس

تو با فارس انباز کردی مدی را گرفتی کریسوس شاه لدی را
نمودی عیان فره ایزدی را شکستی بهم سقف و دیوار بابل
سپاه تو کرد - چو عزم سفر - بساحل روم بدشت خزر

احاطه نمود زبحر و زبر - (ز برای خدا الخ)

درینا که اقلیم سیروس و دارا فتاده است در بحر غم آشکارا
تو ای نا خدا همتی کن خدا را مگر کشتی ما برد ره بساحل
رمد فرحی ز عالم غیب چنانکه رسید بهر شعب
رهد تن ما ازاین همه عیب - (ز برای خدا الخ)

چو ویرانه شد ملک کی کشور جم ز علم و هنر باید افراشت پر جم
ز همت کمر ساخت از عدل خاتم ز تقوی کلاه وز دانش حما یل
ز ساقی علم شراب بنوش - بجهد تمام بعلم بکوش - لوای هنر بگیر بدوش

ز برای خدا الخ

«سرود غم»

هنگام بمباردمان مجلس

ایکاخ بهارستان سفت ز چهارون شد ایرشک نگارستان خاکت زچه پر خون شد

آوخ درینا دریغ شد ماه ما زیر میغ

عیسای بخرد بردار شد از ستم اشرار موهای عدالت خوار از دولت قارون شد

آوخ درینا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو بارگه دادی کی در خوریدادی چون کار تو آزادی افکار توقانون شد

آوخ درینا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آوخ که زاستداد قانون تو شد برباد تقدیر چنین افتاد اوضاع دگرگون شد

آوخ درینا دریغ شد ماه ما زیر میغ

از حله بد نامان شد چاک ترا دامن وزگریه ناکامان دامن تو جیون شد

آوخ درینا دریغ شد ماه ما زیر میغ

محبوب تو شیدا گشت بدخواه تو رسوا گشت بستان تو صحرا گشت گلزار تو هامون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو کاخ طرب بودی گلزار ادب بودی تو باغ رطب بودی شهدت زچه افیون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

شمع تو چرا مرده است شاخ زچه افسرده است برگت زچه پژمرده است یدت زچه مجنون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

در ماتم تو خورشید در مرثیه با ناهید کز خون شهیدان ید همرنگ طبرخون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

خاکت شده خون اندود آبت شده زهر آلود وز توپ شربل دود برگنبد گردون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

هر کس سوی مهرت تاخت رایت بسپهر افراخت و آنکس بتو تیر انداخت مستوجب طاعون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

تو پی که ستمکاران بستند بر این ایوان بر چشم انوشروان در قلب فریدون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

از عشق تو مستم من وز غیر تو رستم من مشروطه پرستم من قلبم بتو مفتون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

ای قصر سلیمانی از بهر چه ویرانی ای ملت ایرانی بخت زچه وارون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

با آن همه استادی در مهلکه افتادی سر رشته آزادی از دست تو بیرون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

دانای سیاسی کو قانون اساسی کو آن قدر شناسی کو و آن عقل و هنر چون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

آن مجلس کمیون و آن لایحه و قانون از کجروی گردون افسانه و افسون شد

آوخ دریغا دریغ شد ماه ما زیر میغ

هنگام تشکیل مجلس و خلع محمد علی میرزا سرود شادی

در طرب آئید مهان مجلس ملی شده باز سینه سینای جهان طور تجلی شده باز

بیائید بیائید که انده سپری شد صف باغ وصف راغ پراز حور و پری شد

یارب این مجلس ما خوب شود شه بچشم همه محبوب شود

شیخ خوردخون جگر دیودغل رنجه شده
 دل دشمن بدخواه خدا پاره نما یاد
جای او لاله بیستان کارد
 خسته و شرمنده شده یال و دمش کنده شده
 تفو باد تفو باد بر آن ریش کشیفش
فضله خشک است اگر ... تراست
 کار بشیرازه شده شهر پر آوازه شده
 نگارید نگارید قوانین اساسی
باغ ما پر گل و فرگس شده باز
 پیش وی از غوغا طرحن سخن ساز کنید
 یائید یائید که در فکر گریز است
ترك شوریده بهوئی بند است
 آن صنم سخت کمان مهر و وفایش چه شده
 بخواید بخواید که یکبار یابند
هر یکی گوشه کاری گیرند
 گر تو نیائی بطرب می نخوری مستبدی
 بجوشید بجوشید که همرنك عقیق است
در شط علم و ادب غوطه زند
 صور سرافیل دهد مژده آبادی ما
 که شد چشم عزازیل ز گلزار ارم دور
یار نا اهل عجب اهل شده
 ماهچه چتر و علم برمه و پروین رسدا
 بیازید بیازید دل اندر سر راهش
جاودان باد نگهدار وطن
 زآنکه طیبی است نکو بر سریمار وطن
 در آرید در آرید دل و جان بکمندش
داند او مصلحت شاه و گدا

اسامی کعبه

ازین دویست که این بنده ساختم انشی
 دگر مقدسه بیت الحرام و ام قری
 صلاح و قاس و عرش منانه و کولی

ظلم درافکنده سپر عدل قوی پنجه شده
 بگویند بگویند خدا چاره نما یاد
شیخ را حق ز زمین بر دارد
 شیخ شکمگنده شده ... ما ... شده
 مشوید مشوید بصابون و بلیفش
از ... از ... سبک وزن تراست
 مجلس ما تازه شده مست بخمیازه شده
 یارید یارید زر از کان سیاسی
لله الحمد که مجلس شده باز
 آمده مشروطه زره در برخش باز کنید
 نوازید نوازید که مهمان عزیز است
تار مشروطه بموئی بند است
 گر بود این پارلمان پس و کلایش چه شده
 بینید بینید و کیلان بکجایند
بنشینند و قراری گیرند
 جام عدالت همه شب نوش کن ارمعتقدی
 بنوشید بنوشید که می صاف ورقیق است
هر که جام از بطن مشروطه زند
 از کف جبریل رسد ساغر آزادی ما
 بریزید بریزید ازین باده پر شور
کار دشوار بسی سهل شده
 جیش سپهدار عجم از ره قزوین رسدا
 بنازید بنازید باقبال سپاهش
شادمان باد سپهدار وطن
 رو بسپهدار بگو از غم و تیمار وطن
 ببوسید ببوسید سم و نعل سمندش
خواهد او عافیت خلق خدا

بنوان اسامی و القاب کعبه را یکسر
 چون کعبه مکه و بکه است و تاسه باسه و راس
 عروض و حاطه و ام رحم و بیت عتیق

تهنیت سردار کیر بمسلك على اللهی

سردار کیر بشنو از غیب نوید
کایزد برخت گشود درهاز امید
یارت نظر علی است بستان جاوید
آینه زاسکندر و جام از جمشید

ایضاً

ای از نظر علی ترا چرخ بکام
خورشید بطلالی و جمشید بنام
رازی است در این نامه که تفسیر نکرد
اسکندر از آینه و جمشید از جام

ایضاً

ای آنکه بچرخ مهر خورشیدی تو
اندر شب قدر صبح امیدی تو
چون محرم اسرار حقیقت شده
زین جام بزن جرعه که جمشیدی تو

قطعه

جهان فضل و کرم ایکه وحش و طیر مدام
خروس جنگل گیلان دویده بایکپای
به پیشگاه تو هستند در نماز اندر
بخوان نعمت آن کبش فعل ما زندر

قطعه

گفت آذرباد مهر اسپتمان
هر کرا این پنج شاد از بهت و نشر
شرم یزدان و شکوه مردمان
سیم دوزخ مهر جان امید حشر

قطعه

آن هفت خطی که بر نگارند
بر صفحه دهر اهل تنمیق
ثک است و محقق است و توقع
ریحان ورقاع و نسخ و تعلیق

در ذم اسب — شاید از ادیب الممالک باشد

در آب خسب و حرون تنك ران و تاغ زن
کلوس و کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر
سکندری خور و شبکور و کاهل و گمراه
یسار و عقرب و حل سم سید و کام سیاه (۱)

ایضاً در ذم خر

خر سبوی سر دره گوش خم پهلو
چو آید آید باوی سبو و دره و خم
کماسه پشت و کدو گردن و تکاو گلو
چو شد کماسه شود باوی و تکاو کدو (۲)

قطعه

بروز مولد مسعود سید الشهدا
که پاره دل پیغمبر است و خون خدا
بخاکپای عزیز تو از سلاله خویش
مرا فرستاد آن شهریار بهر فدا

(۱) کلوس - اسب سرو چشم و وپوزه سید که شومش داند . یسار - چپ رو
عقرب . کژ و برگشته . حل فرود آینده
(۲) کماسه تنك سفالین کوتاه گردن . تکاو دره

مدار غصه که خون منت حلال بود
اگر نه باورت آید ز بعد گشته شدن
ز جان تهی باد آندل که از غم تو تهی
اگر بآدم قلنا اهبطو رسید ز حق
مرا بخاک درت جاودانه فردوسی است
مشو غمین که نیاید ز خلق کشته صدا
مرا بخوان که بجان پاست دهم بندا
ز تن جدا باد انس که از در تو جدا
پس از خطاب کلا حیث شستمار غدا
که جانم از وی پیوند نگسلد ایدا

بسبب بعضی لاقیدیها درین قطعه صحت از حیث دال و

محمد صادق الحسینی

و ذال ومد وقصر را منظور نکردم

در ملح حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد رازی سنه ۱۳۰۹

سپهر فضل ابوالفضل پور بوالقاسم
از آن بزرگ پدر خواند نام وی بوالفضل
زعقل ونقل نباشد کسی چو آگاه
بنظم چامه تازی و فارسی چونان
که گر نه شعر ز قدرش بکاستی گفتی
هم از لید ریمه منستی اشعر
یکی درخت که دارد ز فضل و دانش بر
که دید زاده خود را همی ب فضل پدر
ز فرع و اصل چو وی هیچکس نجسته خبر
گرفته است ز مام سخن بدست ایدر

مرتجلا در وصف مظفرالدین شاه هنگام شکار روباه گفته

آن شنیدم که در این روز یکی روبه زفت
روبه انقدر ندارد که شکار توشود
خسته از تیر جگر دوز تو ایشاه شده
شیر نر بوده بنخیر تو روباه شده

شاید از ادیب باشد

هزار سال رهست از تو تا مسلمانی
هزار سال دیگر تا شهر انسانی

ایضاً

عالم چه کتابست پراز دانش و داد
شیرازه شریعت است و مصحف اوراق
صحاف قضا و جلد آن بدو و معاد
امت همه شاگرد پیبر استاد

شاید از اوست

من موصوله ام و از لب لعلت جانا
صله بوسه وهم عاید آن میخوام

قطعه

آن خمیری راگز آب سلیل
دست مریم گشته بیرون زاستین
بوده از شهد شکر در مصر جان
با دم عیسی سرشته جبرئیل
پخته زاو نان و برنج و زنجیل
دیده از دریای روغن رود نیل

مانده در طوفان حیرت همچو نوح
عاقبت از همت والای دوست
بر طبق بنهاده جان . بی اختیار
پشه گر شیرین کند زو کام جان
رفته در نار محبت چون خلیل
جسته ره دره قصد دل ییدلیل
تا سبیل آرد بابناء السبیل
حلقه طاعت کشد در گوش فیل

تحریراً فی صبیحة یوم الاحد منتصف شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰

محمد صادق الحسینی

(قطعه)

لراقمها فی لیلة الاحد ۲۲ شهر ذی الحجة الحرام ۱۳۲۰ و تحول

الشمس فی هذه اللیلة الی برج الحمل بعد ان مضت من

غروب الشمس بافق خراسان ۴ ساعت ۵۳ دقیقه

مهر دریت الشرف شد ما بزندان اندریم
غره دریای اشگیم از غمش سر تا قدم
ای تن آسان مانده در ساحل باستخلاص ما
پرتوی ای مهر رحمت لطفی ای باد بهار
ای ز وصل دوستان آسوده در دار السرور
روزکاری شد که با جمعی پریشان روزگار
چون سکندر تشنه آب حیاتیم از لبش
گرچه مینالیم چون بلبل ز هجرانش مدام
نامسلمانست چشمش ای مسلمانان فغان
دیو در خلوتگه ماره ندارد کاشکار
سرکشی کردیم از فرمان عقل اما بطوع
از امیری خواستم اسرار پیر عشق را
ماه طالع گشت وما بانحس کیوان اندریم
لیک از هجران او درنار سوزان اندریم
همتی بگمار کاند در موج طوفان اندریم
زانکه ما در دست سرمای زمستان اندریم
یاد کن از ماکه در اینیت الاحزان اندریم
بسته در زنجیر آن زلف پریشان اندریم
زین سبب دیری است در ظلمات هجران اندریم
لیک از یاد رخس در باغ وبستان اندریم
کاین زمان در دست ترکی نامسلمان اندریم
با پر پرویان غیبی در شبستان اندریم
شهریار عشق را گردن بفرمان اندریم
گفت ما با کودکان دریک دبستان اندریم

قطعه

گویند در عمارت بابل بجای ماند
گردون مقام است و زمین نطع بر دو بخت
این نکته یادگار ز شاپور اردشیر
ما مردمان چو مهره شطرنج و فرد شیر

ماده تاریخ میرزا علی اکبر خان پسر میرزا علی قائم مقام در

۲۶ صفر ۱۳۲۹

ویرانه کرد چرخ بستان و کاخ ما
آن روح تابناک بر ذروه سپهر
شد تکنای غم قصر فراخ ما
شد در صف ملک از دیو لاخ ما
گفتا (بناگهان پژمرده شاخ ما)
پرسیدم از خرد تاریخ زوت وی

فرد شاید از اوست

بهر که جور نکردی نمی توانستی توان نه که جفائی توانی و نکنی

رباعی

شاهامگل نظام این سلسله را وز دزد رها تنده شواین قافله را
اندر گله خدای چوپان شده باداد و دمش نگاهدار این گله را

(از حکایات بخشش قآن)

بشهری کش از بس هوا بود سرد زسردی کس آنجا زراعت نکرد
ترب کاشت مردی و آمد یار از آن دسته برد زی شهریار
بهر برک وهر بیخ قآن راد یکی بالش زر بدان پیر داد
زدهقان بری گشت رنج و کرب شد از حاصل آن ترب درطرب

رباعی

از قول و کیلان بدلم باشد هول زیرا که مطابقند در عده بقول
فعلیت از ایشان مطلب چون بحساب قولند و یکیست قول ایشان ببول

سال اشغال ۱۳۳۲

سال اشغال رفته از هجرت شب سه شنبه سلخ ماه صفر
گشت در برج دلو کنکرة منعقد ز اجتماع پنج اختر
پنج کوکب شدند باهم یار تیر و برجیس و زهره شمس و قمر
صحنی ساز کرده طولانی از برای دفاع جنس بشر
بادیب الممالک از این راز پیر اختر شناس داد خبر
ناکه اسرارشان ز سر تاپای ساخت یکباره ثبت این دفتر

قطعه

نداشت چون سوی مقصود ره بکوت خویش بتن ز روی ریا رخت پارسائی کرد
بجلیه رندی و قلاشی و مز لکونی بدل بزاهدی و تقوی ریائی کرد

در مقدمه شاهنامه

فروشد فرمان یزدان پاک زرخشنده گردون بر این تیره خاک
یکی نامه آسمانی بدست نبشته در آن راز بالا و پست
همه رازها در دل یکدیگر نهفته چو شیرینی اندر شکر
کلید در این فروزنده گنج سپرده است در پنجه هفت و پنج
که مستند پرمان گذازان وی همه از درون راز داران وی

قطعه

باتوایچرخ زخم پنجه بنیروگرچه
لیک مخدوم من آنست که میکوید فاش
خودنه پرویزونه بهرامم ونه شاپورم
خازن الملکم وفرمانده نیشابورم

قطعه

زبان ناطقه کوتاه کن ایشکسته قلم
هنرمجوی که در شرق شد جهان تاریک
سیاه باش وخمش یاش و سرنگون و دژم
سخن مکوی که در شرق شدها مظلم
مخوان حدیث که شد کاخ عقل و دین ویران
فغان ز کوشش استاد و آرزوی پدر
یکی درختی باشد هنر بروضه شرق
ز آب شرق بکام جهانیان شکر است
مران چکامه که شد کار شاعری درهم
دریغ از آن همه رنج فزون و راحت کم
که سایه اش همه رنج است و میوه اش همه غم
ولی بجام ادیبان شرنگ ریزدو سم

۱۸ شعبان ۱۳۱۳ در رشت

قطعه

دلبر ماه پیکر خود را
خارگل دست آن پریرخ را
دیدم اندر چمن که گل میچید
کرد مجروح و اوهمی خندید
گفتش خنده چیست بامن گفت
گل به از خود نمی تواند دید

شاید از ادیب باشد

دو آن زمان که بودیم جان شگفت مدار
بزیر چادر ناهید اگر خود بهرام

مثنوی لراقمه

بوی گل میوزد ز خرگه تو
هم برخ لاله جوان داری
ایخوشا زوی ماو درگه تو
هم بقدر شاخ ارغوان داری
نفت مشکیز و عنبر زای
گل نبوید کسی که روی تو دید
کسی از بوی گل شود مخمور
کز گلستان انس باشد دور

(فرد)

رشت هم نیک است کاواز حمار گم شده
ارغنون آید بگوش مالک ارچه منکر است

(فرد)

یکروز ترا براه دیدم
هر روز مراست دیده بر راه

شاید از او باشد

اگر از خرقة کس هویش بودی
و گر مرد خدا آن عام چرخ است
رئیس خرقة پوشان میش بودی
بلاشک آسیا معروف کرخی است

(فرد)

بوستانش را آگفت (آسیب) ز بهمن نرسد دوستانش را آیف (حاجت) بدشمن نرسد

قطعه

عمید سلطنه سردار امجد آنکه ندید
دوچیز بنده فرمان اوست خامه و تیغ
از آن دوچیز شود پایه هنر ستوار
بدان دوخرگه یداد را زند آتش
هزار آزاد اورا بمهر بنده شود
امیدوار چنانم ز گردکار جهان

دوچشم گیتی چون او یکی سپهدراد
دوچیز زنده بگفتار اوست دانش و داد
ازین دوچیز بود خانه خرد آباد
بدین دو بنگه فرهنگ رانهد بنیاد
هزار بنده زبند ستم کند آزاد
که جاودانه تنش زنده باد و جانش شاد

قطعه

دختر . . . تشار را گفتم
از چه دادی غنیمت اسلام
گفت از آنجا که شد نصیب شغال
کرده مستوفی قضا . . . من

ای شده صیت تو بشرق و بغرب
در کف ساکنان دارالحرب
بره را که هست دُبه چرب
قسمت الضرب

فی ترجمه قولهم — لا یقطع المنشار الخشب الا وله یدان منه

ایدرخت سبزاگر روزی بدست باغبان
گر نه دسش از تو بودی کی بر آوردی بعمد

اره یداد بینی سوی دست اره بین
از برای قطع پایت دست جور از آستین

فرد — خطاب بمجلس شورای ملی

ای کودک نوزاده که پیران جهانرا
تعلیم کنی دانش و تلقین کنی اسرار

شاید از ادیب باشد

چند روزی پیش و پس شدورنه از دور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بردار گذشت

ایضاً

هنر اکنون بدل خاک طلب باید کرد
ز آنکه اندر دل خاکند همه پرهبران

ایضاً

زیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند
که خار از پابرون آرد کسی بانیش عقربها

ترجمه کلام یک حکیم اروپائی در باب عشق

عشقم که از آتش سبق گیرداشارتهای من
یکمرنپذیر دو علاج آن زخم و بعد از رفتن

تنها اگر بر جان روم از تیر جانفرسای من
بر جای ماند تاابد آنجانشان پای من

رباعی

پادشها جز رواق گنبد کسری
وین اثر از عدل شد که احمد مختار

هیچ نمانده است از ملوک اوایل
فخر کنند بر زمان خسرو عادل

قطعه

هر یکی را بچرخ سایه بود
ماه و برجیس و مهر برگردون
شد رکاب تش ز درد تھی
استوارم بنیک اندیشی
استوارم بنیک کرداری

کیش زرتشت را سه پایه بود
کاخ هستی بود برین سه ستون
هر که رو کرد سوی دین یهی
گفت جستم براه دین پیشی
استوارم بنیک گفتاری

ماده تاریخ

از دم توپ کینه زد آتش
(ارشد الدوله توپچی جاکش)

شاه چون مجلس همدس را
بهر تاریخ آن امیری گفت

قطعه

کاشف راز یخرج المیت
باری آخر کرفس باش و سبت

ای ظهور توار چنان پدری
گل وریحان باغ چون نشدی

رباعی

خندید بما جهود و کلدانی و گرج
دشمن زپی قلمه وزیر از پی برج

دردا که دراز خریطه شد لعل از درج
روس از در وانگیس از بام آمد

ماده تاریخ

بحاجی علی النقی شد قدیم
پناهیده در ظل رکش حطیم
بخاکش کشد موزه از پاکلیم
بفردوس جاوید و باغ نعیم
که از مثلاً و چار مادر عقیم
که ای مرد دانا و ذات کریم
که نام پدر بهتر از زرو سیم
بوجهی جمیل و قلبی سلیم
اساسی متین و بنائی قویم
براین پاک بنیان و والا حریم
یکی شطر چون عقد در تنظیم
رقم زد (لواقف فوز عظیم)

چو توفیق و تاید حی قدیم
یکی کعبه آراست در قم که گشت
بمحرابش افتد سلیمان بخاک
چو رخت سفر بست ازین خاکدان
بحاجی محمد علی پوروی
بگوش خرد در رسید این سر و ش
ز آثار کن زنده نام پدر
چو بشنید آن راد مرد این ندا
درین بقعه از این دکا کین نهاد
پس جمله را جاودان وقف کرد
بتاریخ آن جستم از بحر طبع
امیری بتاریخ این امر خیر

ماده تاریخ

۱۳۳۰

نور حق تافته از مهبط فرقان مین
اثر حاج محمد علی کاشی پین

بر دو (احمد اسحق) فلک سوده جبین
زد رقم کلک امیری پی تاریخ بنایش

قطعه

بنده ام بنده ولی میخرم
خواجه ام دید و پسندید و خرید
بسلیمان برسانید که من
خواجه ما میخردی میخرم
واگهی داشت زهر نیک و بدم
چون نگین در کف هردیو و دم

خطاب بد کاء الملك

ای در بیان مدح و صفات کمال تو
دیباچه کلامت سر دفتر کمال
برقینه مغنیه نظم دلکشت
داناتری بهرفن و هرکار و هر هنر
قاصر زبان و کلاک نصیح عبارها
بوسیدن رکابت خیر الزیاره ها
هرگز کسی ندیده خلل زاستعارها
از مردم عرب بر رسوم و بدارها

تمثیل

یکی دختری داشت در کار مرک
پیشیده گیسویش از انقلاب
ز بی دانشی مادر مهربان
گهی تاب میداشت از شانه موی
یکی گفتش ای زال انده نصیب
یکی چاره کن رفتش را بگور
وزین زندگی مانده بی ساز و برگ
ز گلبرگ رخساره اش رفته آب
بکف شانه و غازه بهر جوان
گهی سرخ میکردش از غازه روی
مکن خسته را بی دوا و طیب
و گر نه چه از سرمه با چشم کور

در ستایش صدراعظم

آنکه در کاوش با چرخ می گوید
که تو مظهره یدادی و من دایم
اینهاوند پی مدح تو در محضر
که گهر ریزم و از غایه دان خیزم
همه دانند ز قحطانی و عدنانی
گر ادیم بمالک شمری شاید
نه مرا مانی و نه باتو رقیستم
ملجأ خائف و ماوای غریبستم
من یکی شاعر دانای لیستم
مشک تریزم و با تنقه طیستم
بعد اما بعد این بنده خطیستم
که ممالک را من نیک ادیستم

در رباط سنک بست بمدح مظفر الدین شاه سروده

ستوده نام ملک جاودانه در گیتی
بلی چو شمس بنصف النهار طالع کشت
پس از امیر علیشیر و میر جاذب مانند
نه صبح صادق باید نه فجر کاذب مانند

نیز در مدح مظفر الدین شاه

کسان زخارف دنیا بدین خریدارند
چون نام نیک بماند بجای بگذارش
برای یکدم آنان هزار رنج برند
تو این جهان بفروشی و نام نیک خری
چو مال بگذرد از وی تو زودتر گذری
تو بایکی درم الحق هزار کنج بری

باقای دیرالملک نوشتم که باقای ذکاء الملک وزیر عدلیه برساند

بتاریخ ۱۳ صفر ۱۳۳۰

خدا یگانا میرزا حال خود قدری
 همه پزشکان از من کناره میجویند
 همه دلیران پیش قضا سپر فکند
 دلم چنان پریان خسته اند از غم خویش
 برای فان فروم زیر بار منت خلق
 ولی ز خجالت یاران خویش درستم
 روا نباشد اینخواجه سنك خائیدن
 قسم بجان تو کز جان دلم بتك آمد
 من آن بهشت کمال که سرو باغم را
 هوی و شهوت و آزاست زیر فرمانم
 چهار طبع مخالف موافقند مرا
 وزیر عدلیه از من بغفلت است آری
 اگر بزلف بتانش نظر بدی دیدی
 تو دانی آنکه بغیر از تعاون و شفقت
 جهانیان همه آلات کار یکدگرند
 اگر مسلمان بیند زنوع خویش یکی
 کرامت و شفقت گر نباشد انسان را
 ز من بگوی مرا و را که همتی فرمای
 من از قضای فلک جاودان ادیستم
 همی نه تنها سلطان همیشه نیست بتخت
 بفضل و احسان دیوان شدند خادم جم
 اگر تو وارث آن خاتم سلیمانی
 بز نلکامش و رامش کن ای حکیم بزرگ
 مرا بمنت کیوان و تیر در مفک
 بروت کیوان از باد من فسرده چنانک
 دلم بدام خود افکن چو گوی در چوکان
 مهل طرازم عنوان بدانکس از غم خود
 بدست خویش مرا و ارهان ز غم مگذار
 ترا طریق تعاون نبایدم آموخت

بحضرت تو سرایم که جای کتمان نیست
 مگر که درد مرا ای حکیم درمان نیست
 بغیر من که چون پهلوان میدان نیست
 که در جهانم هیچ اعتنا بدیوان نیست
 که آب و نانم جز باخدای منان نیست
 که خانه بهر من امروز کم ز زندان نیست
 بویژه بهر کسی کش بکام دندان نیست
 اگر چه این تن فرسوده زنده با جان نیست
 طمع بیاد بهاران و ابر نیسان نیست
 چرا که عقلم فرمان پذیر شیطان نیست
 کدام گله که در زیر حکم چوپان نیست
 سرشت انسان هر گز تهی ز نسیان نیست
 چو روز من سر زلف بتی پریشان نیست
 یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
 جز این در آیه توریقه و صحف فرقان نیست
 زبون و دست نگیرد و را مسلمان نیست
 اگر چه زیبا دارد شمایل انسان نیست
 کنون که کار جهان جاودانه یکسان نیست
 ولی بجان تو سلطان همیشه سلطان نیست
 که آسیای فلک هم هماره گردان نیست
 که هیچ بند گرا تر ز فضل و احسان نیست
 چه شد که دیو دل منت زیر فرمان نیست
 که کشتنی است ترا اگر سزای قربان نیست
 که کلک طبعم کمتر تیر و کیوان نیست
 که هیچ گونه و را موی در زخندان نیست
 که امتحانی بهتر ز گوی و چوکان نیست
 که در دفاتر خلش طراز و عنوان نیست
 بدیگری که بهر کس ارادت آسان نیست
 که هیچ نکته پوشیده بر تو پنهان نیست

روز ۱۳ صفر ۱۳۳۰

بتاریخ ۱۳۱۴ در تاریخ تولد شمس السعاده صبیح بصیر العداله برادرزاده خود فرموده اند :

تارخ شمس السعاده تافت در ایوان	سر زد ایوان ز راه فخر بکیوان
بود شب جمعه و چهارم شعبان	کاین مه تابان گشود چهره در ایوان
چارده ماهی بسال چارده آمد	خرم و سر سبز همچو سرویستان
ماشاء الله تبارک الله بنگر	سرو سہی قد برخ چولاله نعمان
دختری اندر حجاب صفوت و عصمت	اختری از ماهتاب برده کروگان
خواست امیری ز بحر طبع بتاریخ	رشته کشد گوهری چولو لؤ و مرجان
طبعش غواصیتی نمود و پس آنگاه	سر بدر آورد کای ادیب سخندان
آنچه ز مه رفته رفته گبرو رقم زن	(مولد شمس السعاده چارم شعبان)

قطعه

متضمن چهارماده تاریخ برای جشن تاجگذاری

از ادیب الممالک اندر یاد	داستانی لطیف و خوش دارم
گفت در پیشگاه اقدس شاه	خواستم طاعتی فراز آرم
جشن مسعود تاجداری را	یادگاری ستوده بگذارم
زین سبب گشت خامه ام غواص	در تک بحر طبع ز خارم
(تاج نوشیروان شه) از تاریخ	شاهد آمد بصدق گفتارم
شد بیاب معارف این گفتار	ثبت از خامه گهر بارم
سپس از تاج شاه همت خواست	طبع وقاد و ککک سحارم
«بشرف تاج شاهم» ازدیهم	پاسخ آمد چو بخت شد یارم
این دو تاریخ نغز را کردم	صدر دیوان و زیب طومارم
نا گهان چهره مقدس شاه	شد پدیدار پیش دیدارم
نور تمثال شاه بر دیوار	کرد حیران چو نقش دیوارم
گفتم «ای وارث انوشیروان»	در رمت جان خویش بسپارم
پس بدیدم کزین خطاب نخست	چون سراسر حروف بشمارم
هست تاریخ تاجداری شه	که بدیوان فضل بنگارم
گفت نی از زبان شه برگوی	«من شه هفتمین قاجارم»

قطعه

مرا ز روی تعصب معاندی پرسید	پدر ز روی چه معنی نداشت روح الله
جواب دادم و گفتم که او مبشر بود	ز احمد قرشی بر جمیع خلق الله
مبشر از پی آنرا که مژده زود آرد	روا بود که دو منزل یکی کند در راه

رباعی شاید ازو باشد

ای از تو مرا گوش پرودیده تھی
خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی
تو مردم دیده نه آویزه گوش
از گوش بدیده آکه در دیده بهی

قطعه

سید آبادی
تازه در سلك آدمی شده
وین عجب ترکه در معارف ملک
تو رئیس اکا آدمی شده

قطعه

ایضا گویا خلیل احمدی
کای عروض شعر راتو مبتدی
قافیت هائی که تو کردی درست
بر مکی بر مرکز آن زید چست

قطعه

جهان مانا همه سمراد (۱) باشد
تهی از پایه و بنیاد باشد
همه مردم نژاد (نیرنود) ند (۲)
همان اندیشهات داماد باشد
چو بادوشیزه هستی شدی جفت
چرا يك تن نه یینی شاد باشد
بداند آن درخشان پرتوی کو
زبند (نیرنود) آزاد باشد
که نه مردم بود نه گفت و نه کار
نه ویرانست و نه آباد باشد
چو نیکو بنگری کار جهانرا
همان سمراد وهم سمراد باشد

از دیباچه شاهنامه

شهریاری که اهرمن شکر است
گرچه در فرهی فروه (۳) بود
دست رانش بزرگ دریائی است
که در او ابر و میخ کوه بود
در شکارش سپهر بند سپهر
دام هردام را خرویه (۴) بود
آسمانش کمان و تیرش تیر
آفتابش کمان گروه بود
توشش راست کهکشان بر تنك
مه نو نال و کوه کوه بود

ایضاً از دیباچه شاهنامه

کر زنده گشت و کهن رختم چه باك که من
بافنده هنرم جولا هه سختم
من شوخ دیده نیم زاین رمیده نیم
پاکست دل منگر این رخت شوخ کنم
گردون زمین من است ابراستین من است
مه پوستین من است خورشید پیرهنم
راه خدا نهلم کزان سرشته گلم
آباد ازوست دلم آزاد ازوست تنم

(۱) سمراد - وهم و خیال و نام حکیمی از سופسطائیان ، (۲) نیرنود - اندیشه
(۳) فروه - آشکار (۴) جانوری که پهلوی دام بتند تا جانوران دیگر را در دام اندازد

گر آسمان بدلم صد کوه بار کند
از نوک خامه خود فرهاد کو هم کنم
از روزگار سیه خار است در جگر
وز نام فرخ شه شهد است در دهنم
گر بخت یار شود کار استوار شود
این شهد را بمزم و آن خار را بکنم
هر جا که بار گهی است خورشید بار گهم
هر جا که انجمنی است سالار انجمنم

(نکوهش عدلیه عصر قاجار)

۳ ذی القعدة ۱۳۳۰

باست و نافع محاکم قضیب، استیناف
نشان عدل چه جوئی در این دوسر قافان
وزیر زیر لحاف از هوی سخن گوید
غلاف ... من است این وزیر دون پلید
شیاف ... من است اینکه از بزرگی سر
نگاه آل مکرم به اهل ایران شد
یکی مشاوره تأسیس شد بدار العدل
گرفته فاضل خلخالی اندر آن مسند
برادران وطن را عدوی خود شمردند
وزیر دون چو بازار یگنهای زار
از آن گروه ستمگر که در اداره عدل
تنی سه چار پی مشورت بر انگیزد
کسیکه از طرف عدل حق نداشت عدول
که برزند به یکباره پشم و پنبه او
همی بتازند آن جاهلان بدانایان
مسافران را عو و کنان براه ازدور
درون روند تهی دست و چون برون آیند
تمام آکل و ماکول جنس یکدیگرند
یکی درد دل اصداف بهر مروارید
به نیزه طمع انجیده اند شانه عدل
درون محکمه بر ناز و عشوه افزایند
چنان سپوخت که دیگر نه است ماندونه نافع
که زیر شهر سیمرغ شد به قله قاف
اگر چه حق توان گفت جز بزریر لحاف
که تیغ حق را پنهان کند درون غلاف
بدن گنجد در ... یش نگنجد شاف
چو حریان به بنی هاشم بن عبد مناف
که هست مذبح ایمان و مدفن انصاف
چو شیخ مهدی کاشی به مجلس اوقاف
که رشک و کینه جلی است فی هوی الاجیاف
کمر به بندد و باشد زیون بکاه مصاف
حلیف باطل و با او بمائده احلاف
دهد برایشان دستوری از قاق و خلاف
اشاره کرده و تحریک سازد از اطراف
بزخم مندفه ظلم و کینه چون نداف
چنانکه سبع سمان زیر پای سبع عجاف
شوند همچو سگان قیله بر اضیاف
ز سیم دامشان پر چو دکه صراف
مرتباً ز اراذل بگیر تا اشراف
یکی ز گوهر آبستن است چون اصداف
چو شانه عربان از سنان ذوالا کتاف
از آن سپس که ستانند رشوه قدر کفاف

شوند یاور حال و قوای مرد قوی
نمود با الله از آن مجلس مشاوره کاوست
بسهر و عمد چوزان انجمن رسد امری
برند مال ضعیفان ز جور بالاضعاف
چه جامه که و را ظلم ابره جهل سجاف
چو حکم شرع ندارد تمیزو استیناف

در ۱۳۲۴ تقریظ شاهنامه امیر بهادری

یکی بنگر این نامه نامور
که فردوسی طوسی استاد فن
نهشته کسی یادگاری گزین
زمی این نکو نامه پارسی
بهر ره بینیش به از نخست
نهد چون بیزم اندرون پای خویش
دگر ره چو در رزم پیچد عنان
بنخجیر که چون سمند افکند
بدریا دمان چون دلاور نهنگ
حکیمانه جوید چوراه سخن
نو گوئی که بوزر جمهر دگر
بهریت از آن درج درجی گهر
بنظمش بیاراست روی سخن
به از این ز شاهان ایران زمین
که گر خود بخوانیش صدبارسی
نیابی درو هیچ يك بیست سست
بخلد برین بنگری جای خویش
جهان را کند پر زگرزو سنان
دد و دام را در کند افکند
بکھسار در همچو غرمان پلنگ
روان حکیمان در آید بتن
بگفتن بر آورده از خاک سر

در ۱۲۳۴ خطاب برضاقلیخان رفیع الملک

رضاقلیخان ای خواجه که از سر صدق
هنوز می وزدم بوی مشک و گل به مشام
بغیر بندگی و مهر و صدق و یک رنگی
مرا بهیچ فروشی ولی خورم سوگند
مرا چو بر بط خود دان کت آید اندر گوش
اگر نه بر بطم ای جان چرا ز زخم حبیب
اگر نه بر بطم ای دل چرا به زانوی تو
اگر نه بر بطم این تار زرد و موی سپید
جهانیان را رک زیر پوست باشد و من
چو بر بطم که دلم آشنای زخم تو شد
تو روز و شب پی آزار من بکوش که من
مخر فسانه این آسمان حیلت باز
فکنده امر تو چون بنده حلقه در گوشم
از آن شبی که چو جان بودی اندر آغوشم
چه کرده ام که ز دل کرده فراموشم
که موئی از تو بتاج ملوک نفروشم
ترانه از زدن زخم و مالش گوشم
ترانه خوانم و از کس ترانه ننبوشم
سخن سراپم و دور از تو بر تو خواموشم
ز چیست ریخته بردامن از بنا گوشم
چو بر بطم که به رک پوست راهمی پوشم
چو بر بطم که چو بنوازیم تو بخروشم
پی رضای تواز جان و دل همی کوشم
ز راه حبله میفکن بخواب خر گوشم

که بهرت ازبز نر شیر مرغ می دوشم
تو گربه باش که من در مقابلت موشم
منت چو بیژنم ایدون مخوان سیاوشم
چو دیک بر سر آتش نشسته می جوشم
هنوز منتظر وعده شب دوشم
کزین دوتا بصف حشر مست و مدهوشم
زدیده اشک فشانم بلب قدح نوشم

چو بره باش و چو بزغاله شیطنت مفزا
تو شیر شو که من اندر برابرت گورم
ولی اگر همه افراسیاب ترک شوی
از آن دقیقه که کفگیر خورده برته دیک
هرامش ارشدت دوش وعده دادی
یاد زلف تو وسیم تار عبدالله
پنجه سینه خراشم ز دل ترانه کشم

تضمین غزل زمان آقای سفیر العارفین در مدح جلال الدین محمد مجد الاشراف

در اشک ازبصرها دانه کردند
(زمان را در جهان افسانه کردند)

چو دلها را بتان کاشانه کردند
سر زلف پریشان شانه کردند

(مکان او را در این ویرانه کردند)

غمش برعیش و شادی شد مبدل
(می لاتقنطوا از روز اول)

چو سامانش زهستی گشت مختل
سروکارش به مستی شد محول

(بکامش ریخته مستانه کردند)

سرش از عشق حق پر شور دیدند
(سراپای وجودش عور دیدند)

چو از نامحرمانش دور دیدند
تنش از جان و دل پر نور دیدند

(لباس هستیش شاهانه کردند)

خداوندان ره رحمت سپردند
(زمان را از سگان خود شمردند)

طلب کاران به همت پا فشردند
گدائی را به عرش از فرش بردند

(کریمان همت مردانه کردند)

ز الفاظ و کنایات و معانی
(ز عشق آن جمال شعشعانی)

چو شد سرمست جام ارغوانی
نماندش هیچ جز سبغ المشانی

(سویدای دلش را خانه کردند)

که عالم مات و حیران از جمالش
(جلال الدین محمد کز جلالش)

بتی جا داد در بزم وصالش
هویدا نام پاکش از خصالش

(هزاران کس چو من دیوانه کردند)

قطعه

قبای خسروی او را بر اندام
همایون پیکرش چون باده در جام

بریده درزی ساعات و ایام
درخشد در قبای خسروانی

در جشن سال دوم مجلس شورای ملی ۱۳۲۵

مها باد این جشن معظم
بفرزندان مرز و بوم ایران
بهمدستان دفع مستبدین
بجانبازان عین عدل دستور
بمبعوثان خیراندیش ملت
بانصار مهین شورای ملی
چه بنیادی که بایرایه و لاف
بشد در موقع این عید ملی

مبارک باد این عید مفخم
هوا خواهان قانون مکرّم
بهمراهان خیر خلق عالم
بانبازان منع ما تقدم
مهین نواب مختار و مقدم
بهمراهان این بنیاد محکم
تواند بود سر (انی اعلم)
پی بنیان خود رایان مهّم

قطعه

ایملک کامکار و شاه جوانبخت
رخت شهی برتن تو نازد جاوید

پای سعادت گذار برز برتخت
دولت دنیا بسایه تو کشد رخت

رباعی

دائی که بنام نامی احمد خانست
دیوان عدالت بوجودش نازد

نور بصر عدلیه سمنانست
چون چشم و چراغ زمره دیوانست

ایضاً

میرا تو در آسمان دولت مای
گر باتوفلک پنجه زند خوار شود

وز جمله رموز مملکت آگاهی
کز دولت ایزدی عزیز الهی

فرد

وزیرم مات و حیران کرده کوئی شاه شطرنجم

و یا منصوبه نردم که دایم درشش و پنجم

فرد

طراز خاتم شاهنشهی بلوح ابد

شداست یاتی من بعدی اسمع احمد

قطعه ناتمام

روز آدینه وقت بانک خروس
کله گوسفندش اندر پیش
خاره و سنک سفته بلمسم بو
خوانده هنگام سوق میش و پیش
چون سوار تکه بجولان بز
چون بطهران گشود بند جوال
نارش از سلوه سیش ازخمسه

چوبداری بری شد از گروس
چپش و شک و یخته و بز و میش
پرچم افراز گشته از دم بز
اتو کا علی العصا واهش
مرغزی کرده پوستین مرغز
کوس یداد را بکوفت دوال
قدش ازروس و چایش از نمسه

مشك ازچین وشكر از اهواز	پشمك ازیزد وباده از شیراز
پسته از شهر دامغان آمد	به و لیمو ز اصفهان آمد
آن يك آورد كوزه ارده	دیگری زنجیل پرورده
آن يكي داد اسب وكالسكه	دیگری كشك و روغن و مسكه
آن يك آورد شال و قالیچه	آن دگر يك اساس بازیچه
گشت بالش بلند و بستر نرم	كار آجیل كوك و معرکه گرم

فرد

حقتعالی مرترا آورده از ایران پدید همچو نادر شاه از افشار و تیمور از تتر

ماده تاریخ بر حسب تقاضای حکیم الملك و زیر معارف

خسرو ایران خدیو شرق احمد شه که قدرش برتر از اورنگ و گاه و افسر مریخ باشد
 عنقریب از همتش بینی درخت معرفت را داد سایه جود گل دین میوه حکمت، یخ باشد
 از معارف خیمه خواهد زدن در سطح گیتی کش عدالت سقف و دانش بند و دولت میخ باشد
 چون سر هشت از عدالت تاج شه نوشیروان را (تاج شه نوشیروان) بر جشن شه تاریخ باشد

۱۳۳۲

قطعه

خدا یگانا میرا اگر شنیدستی	یکی فرشته نگهبان آفتاب آمد
من آن فرشته روشن دلم که فکرت من	بر آفتاب همی مالک الرقاب آمد

(قطعه)

ز شادروان کسری چون گذشتی	گذر کن مسک درایوان جمشید
بین تخت جم و دیهیم کسری	باحمد شه رسید از دور خورشید

قطعه

راست شد از عطای حی قدیم	بر سر تاج خسروان دیهیم
كعبه عدل و داد احمد شاه	كه درش سجده گاه ابراهیم
كرده تقویم عدل زانكه خدای	آفریدش با حسن التقویم
خلق را زیر رایش ز علوم	وحی منزل رسد ز امر حکیم

آیات ناتمام

بود پیری كرخ بكشور روم	از سعادات دنیوی محروم
كوش گردیده كند و بهت نكون	مسك و با چنگلك و بهت دیون

دل خروشیده تن خراشیده	لمتر (۱) وزشت و ناتراشیده
دائما خشك مغز و تر دامن	گشته ز آب دماغ و آب دهن
خانه اورا قفس چمن زندان	سوخته خانه ریخته دندان
پاسبان کلاه و دستارش	بود بوزینه پرستارش
دستگیر و عصاکش و همدست	بهر از بندکان خواجه پرست
تکیه پشت و قوت زانو	درس کدخدا و کدبانو
از درون هم مساعد و غمخوار	در برون دستیار و صاحب یار
فاش کردی همه عبارتها	جز سخن کانه از (اشارتها)
دعوتش را بجان اجابت کرد	در همه چیز از اونیابت کرد

سرود وطنی

من وطنی عزتی به سکنی	مالی دینی و مذهبی وطنی
فاتی متم الی وطنی	اذا اتمی متم الی احد

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك

انت حییبی وطنی انت طیبی وطنی

قصر کیانی و رفته ز میان	ای وطن نازنین و قصر کیان
گریه کنند از غم تو پردگیان	طعمه گرگان شدی و شیرزیان

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك

انت حییبی وطنی انت طیبی وطنی

این اوزر جمهر سائنا	این انوشیروان حارسنا
ز ماهه جیلنا و فارسنا	و این اسفندیار فارسنا

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك

انت حییبی وطنی انت طیبی وطنی

حشمت فیروز و مهر داد چه شد	قدرت جمشید و کیقباد چه شد
رایت عدل ولوای داد چه شه	دولت شاهان پیشداد چه شد

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسنك ما ازینك

انت حییبی وطنی انت طیبی وطنی

كلهموا قد مضوا وما رجفوا وبددوا الشمل بعد ما اجتمعوا
مضوا وبادوا و حبلهم قطعوا وفي شرك الهلاك قدو فعوا

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسك ما ازینك

انت حییبی وطنی انت طیبی وطنی

يك تن از ان خسروان نمانده بجا جمله برفتند از این سپنج سرا
نیست کسی در زمانه حامی ما جز نظر اهل بیت و فضل خدا

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسك ما ازینك

انت حییبی وطنی انت طیبی وطنی

یا وطنی انت منتهی شرفی فیک مآلی و فیک مختلفی
یطعم فیک العدو و الاسفی (۱) کماویات طمعن بالجیف

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسك ما ازینك

انت حییبی وطنی انت طیبی وطنی

سخره غول است رخس رستم تو در کف دیو است خاتم جم تو
کلك ادیب ممالك ازغم تو کرده ورق را سواد اعظم تو

وطنی ما اصفاك وطنی ما احلاك ما احسك ما ازینك

انت حییبی وطنی انت طیبی وطنی

این چند بیت از آخر یک قصیده بدست آمد

نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو	سزای دست همیون شه بدان گوهر
ازین قبل زپی بوسه برب تونهاد	بلند دست خود آن شهریار نام آور
شنیده ام که چو آن لعل گوهر آگین یافت	درون لجه دریای دست شاه گذر
دو آبخار ز چشم تو اندران دریا	چو زنده رود روان شد همی زلزلوتر
وزالتقای دو دریای موجزن مردم	زهر کرانه نمودند عاقلانه حذر
یکی دو دست گهربار شهریار کریم	یکی دو لعل گهر یز مرد دانشور
کف ستوده والا مظفر الدین شاه	لب مفرح عبد المجید دین پرور
یکی چو بحری مواج از تلاطم جود	یکی محیطی ذخار از میاه هنر
توای بفضل و معارف درین جهان معروف	توای بدانش و فرهنگ در زمانه سمر
جهان خدای چنانکه بزرگ کرده که شاه	همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای شاه بجان تو مستجا بستی	چنانکه در حق امت دعای پیغمبر

(۱) اسفی - منسوبست به اسفی بقصر آخر که اسم دهی است در پایان مغرب و اینجا مراد بریطانیا است .

قصیده

ای دوخته برقد تو دیای صدارت
 بانقد شرف خواسته سرمایه دولت
 عدلاست خلیل تو در ایوان ریاست
 عقلت نشود تیره ز جانوی زمانه
 مغرور نگردی تو ز افسانه دیوان
 رای توشهایی است بگردون سیاست
 ای کور و کران مژده که روح القدس آمد
 المنه که یاراست شهشه
 ای گشته ترا جفت بکاین عدالت
 در گوش توشد قرطه زرین سعادت
 از شاخ تو سرزد گل بویای حقایق
 آنی که صدارت بتقاضای تو برخاست
 تو پا بسرو چشم صدارت بهادی
 چون دست صدارت ز توشد قدرت خود را
 شاید که می درنگی کار جهان را
 شادا و خوشا خرم و خوبا که بتایید
 طوبی و منیا و مریتالك کامروز
 شیرین شودت کام که خالیکر گردون
 با این همه شیرینی و چربی عجم زانک
 پر زهر بود ساغر جلاب وزارت
 اما تو بدیر بگیری رطب از خار
 ایخوا چه من آنم که نکردم بهمه عمر
 کردوی فکر که ویگاه هیدوخت
 از زحمت من خسته نگشتی دل دستور
 همفره صدرالوزرا مرتع من بود
 بدم بدستان خود از کنکره چرخ
 نادیده قدم چرخ دوتا در بر آنکس

طالع زبنانت بدیضای صدارت
 با گنج هنر یافته کالای صدارت
 عقل است دلیل تو بصرای صدارت
 مغزت نشود خیره ز سودای صدارت
 مخمور نباشی تو ز صهای صدارت
 کلك تو نهنگی است بدریای صدارت
 از معجزه لعل مسیحای صدارت
 توقیع کمال تو بطفرای صدارت
 معشوق دلارام دلارای صدارت
 همدوش توشد شاهدزیای صدارت
 در کاخ تو درشد بت رعای صدارت
 طبع تو نکرده است تقاضای صدارت
 و اکفاء تو جان ریخته در پای صدارت
 بنمای ز بازوی توانای صدارت
 با روشنی دیده بینای صدارت
 در جام توشد آب گوارای صدارت
 در کام توشد شهد مصفای صدارت
 آراسته خوان تو بطلوای صدارت
 گرمی فرسد بر تو ز صفرای صدارت
 پر خار بود خوشه خرماي صدارت
 و افشانی پا زهر بینای صدارت
 کاری که پسندش نکند رای صدارت
 دیای سخن برقد و بالای صدارت
 وزیر من تنك نشد جای صدارت
 نه شد شرف بنده یغمای صدارت
 مانند عطار د بتماشای صدارت
 کاندز زیر مستد یکنای صدارت

اما چو صدارت بتوشیدا شده امروز
من نیز شوم واله و شیدای صدارت
بی خدعه و اغراق بیکجو نستانم
حکمی که ندارد خط و امضای صدارت
بر نام هیمون تو خوانم ابدالدهر
در بام فلک خطبه غرای صدارت

(ترکیب بند)

در اصفهان باشارت قهرمان میرزای صارم الدوله که من بعد بسردار
اعظم ملقب شده در هجو شیخ معروف به (خن و خون) گوید

گر بامر خدایگان جلال
بزبان آمده است خامه لال
نه عجب کز دم مسیحائی
جان در آید باهنین تمثال
ای جناب اجل افخم راد
ای سپهر سخا و بحر نوال
ای بشاخ سخا رسیده ثمر
وی یاغ حیا گزیده نهال
دست جودت خزینه گوهر
تیغ تیزت صحیفه آجال
بحر در پیش جود تو قطره
کوه در وزن حلم تو مثقال
اثر جود تو محیط خزر
نایب حلم تو تلال و جبال
در بر پایه تو تا بابد
فرسد در زمانه دست خیال
بسته برپای سرکشان زنجیر
همچو برساق لعبتان خلخال
کمترین خانه زاد تو خاقان
کهرتین پرده دار تو چپال
تو امان تو فتح و فیروزی
هم عنان تو نصرت و اقبال
تا درود است بر خدای ودود
تاصلوة است بر محمد و آل
شاد زی بالعشی و الابرکار
عیش کن بالغدو و الاصال
ای فروزنده تخت و خرم بخت
باش فرخنده حال و فرخ مال
حامی تو رسول و آل علی
حافظ تو مهیمن متعال
چون تو برخانزاد در گه خویش
داده بر هجای شیخ مثال
اختر طالعم نماید روی
طایر دولتم گشاید بال
آن سرایم که کس ندیده بخواب
آن شمارم که کس نکرده خیال
شعر مردود شیخ ناکس را
پی امر تو سازم استقبال
افسرد طالع بد اختر او
افکنم در هبوط وزر و وبال
خسروا عاقبت بین بر من
تا کجا راند کهنه قرشمال

گویم اینک جواب این ملحد
مر مرا خواند او نمک بحرام
تیغ هندی دمش تباه شود
جاکشی مدح این قرمساق است
لیک دامن بدین نتایج بگر
خانه خرس و آون انگور
من غزال غزل سرای توام
شاخ خشکیده را کند دهقان
کی گمان داشتم که آخر کار
پس اجازت ده ای ستوده ادب
تا بگویم هر آنچه باید گفت

کار مهدی است کشتن دجال
راست میگوید این نمک بحلال
گر کسی تجربت به سنک و سفال
چون سیاهی که هست مدح زغال
نیست این سفله را زبان مقال
همه دانند مطلبی است محال
نیش گرکان منه بچرم غزال
چشم شوریده را برد کحال
با چنین خرسی اوفتم به جوال
پس اشارت کن ای خجسته خصال
نا نمانم دیگر بمشکو لال

بشنو ای خرس دم بریده ز من
زنت ای خرس همچو خر . . .
ماله ناصر و لامن حمام
شیخنا هتقریب می بینم
ای که جوشد تو را قرمساقی
از هجای تو من قیندیشم
طرفه نقشی ولی باین غلطی
تا چو قولنجیان کنند نظر
بهر خیرات قبر اموات

قصه دخترت باستعجال
کنش تا کند صدای شغال
ماله شافع و لا من وال
خرقه ات را به پیکر غسال
تا قیامت زاکحل و قیفال
هر چه خواهی بگو اکاله اکال
بایدت کند در کنار مبال
طرز رخسار و وضع ریش و سبال
تا قیامت فتد در اسهال

دخترت يك ... بدیعی داشت
بر زدم قعده به شوله او (۱)
زایجه طالمت درو دیدم
رو زکاری نمود بباله اگر
. . . می ریزد

چون غزالان چیر پر از خط و خال
همچو ذیقعه از پی شوال
ز آنکه او تخته بود و من رمال
در او کند کسی انزال
همچو آبی که ریزد از غربال

(۱) قعده - مرة یعنی یکدفعه و یکبار . شوله سرگین دان و جاهائی که کثافات ریزند

... من شد به خیک پرپشمش
همچو در خرقة کهن ابدال
ای من آن ابلهی که از سر جهل
خرس را خیک شیره کرده خیال

بی خبر ز آنکه خیکی آرد بار افتضاحی چنین کند اظهار

شیخ کوتاه دست روده دراز
خوانده از هجو من ترانه و ساز
سوی دار الفنون جهل شده
فوت گردیده فنش از آغاز
شیخ زن ... ز آن دهان نجس
باز کردی در خلا را باز
در خلا هر چه می شود عارض
هست ذات بجوهرش دمساز
من به تأیید صارم الدوله
آفتابم به اوج رفعت و ناز
او چو شمع است و من چو پروانه
کوری و نور را ندانی باز
دم خورشید کن که معلوم است
ماه کی ترسد از چنین آواز
زاده شیر حق بیندیشد
گر به یند هزار یشه گراز
خنده و های های مستانه
در ... مادرت نما آغاز
پیره زالی کز آب پبله (۱) او
پر نشود برکه های راه حجاز
شیخ پفیوز از آن دل ... گوز
سهل بیرون شده است در تک و تاز
... زه خر در آن چنان مولد
استخوانهای است او باشد
.. ز دریخ ... ن او خواند
یا مگر در عزای شوهر خویش
ینی او بروی او ینی
رند و رمال هیز و ناپرهیز
زن نداری ز هیچ چون گویم
تک و طرار و شاهد و عیار
... ه گنده ... ج گنده ... ین
شاه ماتشکیان روس و پروس
لولی مست و بار شاهد باز
شوخ و شنگول و اعبت و طناز
ماه کمچینیان چین و طراز

(۱) پبله - در اینجا بمعنی چرك و ریم دمل و زخم است .

. . . خبر بهر لانه . . . نش
 یا چو آهو به خانه گفتار
 شهر بند . . . خراب کنم
 دل من مشتری . . . اطلس
 گفتم ای بت شبی توانی شد
 گفت آری بشرط اینکه بود
 چون کبوتر همی کند پرواز
 یا چو تیهو در آشیانه باز
 با . . . کر چون جراره اهواز
 . . . من نیم ذرع واو بزاز
 با فقیران حریف نان و پیاز
 مردگردن کلفت . . . دراز

قا فریزند آب . . . کلفت

آتش من نمی نشیند مفت

ای جناب خدایگان اجل
 گر بخواهی حدیث عیش مرا
 شبی آراستم بساط طرب
 گل و شمع و شراب و شیرینی
 من و داش مشدیان بازاری
 گنک و افلیج و پیس و کوروچلاق
 کرو پیرو پکر فسو و (۱) نجس
 گرک و روباه و تازی و توله
 خرو خرگوش و خرس و خوک و خلیج
 با گروهی باسم و رسم چنانک
 ماستی و رشکی و دوغی و کشکی
 قلی و یقنعلی و علمحمد
 از کثافات بی شمار که بود
 توتون نیم سوخته چینی
 گند آروغ و شرطه پیزی
 هر یکی مان به نغمه سامع
 متفکر که چرخ بازی گر
 ناگهان از درم در آمد باز
 دختر شیخ از سرا چه فسق
 باد یارت خدای عزوجل
 از مفصل شنو یکی مجمل
 کردم اسباب عیش را سنبل
 چنک و مزمار و لادن و صندل
 کهنه رندان مست سخت عمل
 کوسه و قوز پشت و فالج و شل
 نحس و میثوم و اعور و احوال
 گربه و موش و خنفسا و جعل
 اسب و زرافه خیل و گاو و جعل
 نامشان ثبت شد درین جدول
 حاجی مغزی و مدعل و خزعل
 خان قلی جان قلی داداش افضل
 ز آن رفیقان درین خجسته محل
 تخمه و پوست تخم و سیرو بصل
 دود و افور و ففس منقل
 هر یکی مان بگوشت تبیل
 چه در آرد زکار گاه عمل
 همچو بر کشتگان عشق اجل
 تافت با صد هزار گونه علل

(۱) فسو - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید ثالث کثیر الفساء .

اندر آمد درون خانه من
گفتی آن جبهه و نگاه واداش
قمر است و عطارد و زهره
چون بدیدم جمال تابانش
سیم اورا به برکشیدم تنك
گفتم این دل بدام زلف تو چیست
باده دادمش کز آن باده
گفتم این بت که عشق او در دل
کاش میشد سوار . . . زه من
او زما فی الضمیرم آگه شد
خویشترا فکند بر سر من
دست من شد به بازویش تعوید
تا مکیدم لبان شیرینش
. . . او همچو پالتاوی بود
بی صدا کوفت دسته درهاون
هر چه بود و نبود داخل شد
می از . . . دش برون آمد
... مش آنچنان که ... زه من
این قدر گویمت که فهمیدم
چون فراغت زکار شد حاصل
کهنه رندان زجای بر جستند
آن یکی بهر این گرفته عهود
آن یکی بند زیرجامه برید
آن یکی دست کرده درمخرج
مشدی ترك نا قلا بر خاست
من سنه پخون سیکم دور و پدراي
عرب از جای جست و چوب کشید
لعن الله ابوك ما هذا

همچو خورشید سوی برج حمل
و آن رخ و چشم و دست و پا و کفل
شمس و مریخ و مشتری و زحل
جستم از جاکشیدمش به بغل
کردم آسوده اش زدزد و دغل
گفت این عقده ایست لایحل
گشت مدهوش و مست و لایعقل
همچو لیلی نشسته در محمل
می زد از . . . به ام قبل منقل
خواست از جای و گرد کرد کفل
تا رساندم به منتهای امل
پای او شد بگردنم هیکل
نوزم اندر لب است طعم عسل
اره اش اطلس آستر مخمل
خوش ادا رفت میل در مکحل
غیر از این ... های مستعمل
همچو چرکی که آید از دمل
تا باعلای او شد از اسفل
... آن ... کوسه بود و کچل
خواست بیرون رود از آن جنگل
هر یکی با چراغ و با مشعل
وین دگر بهر آن کشیده یسل
وان دگر شد بدامنش انگل
و آن دگر پافشرده در مدخل
گفت ای دخت شیخ پخ تسمل
نجه باخ دور مشم منه صیقل
گفت ای ترك خیره لا تعجل
تلك افعل كذاك لا تفعل

گفت آن یار وی دگر کردی
دختر شیخ اندران دعوی
گشت سرگشته همچو دوغ بخیک
گفت دردا که عاقبت دیدیم
ای قرمساق شیخ لا مذهب
گر نبودم من اندر آن ساعت
بسزای چنین محبت و لطف
گرچه در پیش شعر من شعرت
از هجای تو من نیندیشم

مه وه قینش ملم وری کریل
ماند آخر اسیر جنک و جدل
ماند بیچاره همچو خر بوحل
کار ما خط بود از اول
ای مرید بها و صبح ازل
دخترت مرده بود زیر هچل
هجو من میکنی به طرح غزل
اته تل تو تاست و تو ته متل
که بود لغو و ضایع و مهمل

بارك الله آفرین مرعی تو قرمساق برتر از خرعی

گرک خواندی سلیل حیدر را
یا فراموش کردی ای ابر
مرحبا از چنین تعصب خام
من همانم که جد امجد من
گر یهودی نه تو از چه بدل
جزم شد عزم خامه کز هجوت
چند گوئی بدخترت ندهد
دختر پاک زاده نتواند
یک شب آخر برای خاطر ما
خبرش کن که بشکند از زلف
آگهش ساز تا برد از لب
تا بهندوی او دهم دل را
تا بداند که این همه شهرت
تابه بیند که . . . سرکش من
تا بفهمد که هیچ کس جز من
کور زن . . . علیه اللعن
برسر سینه . . . بیه خویش

خسته دیدی مگر غضنفر را
قصه عمر و قتل عنتر را
زنده کردی جهود خیر را
گاه طفلی درید اژدر را
ره دهی بغض آل حیدر را
تیره سازد بیاض دفتر را
چند بندی پر کبوتر را
که ننوید طریق مادر را
... کشی کن یار دختر را
قیمت مشک و نرخ عنبر را
قدر یاقوت و آب گوهر را
تا به زانوی او نهم سر را
نیست جز زاده پیمبر را
. . . دراند به راستی خورا
نکند حامله . . . نر را
بگشا دیده ستمگر را
مرمرایین و تخت مرمر را

تا بیاغش چگونه بشناسم سرو و ید و گل و صنوبر را

کشتن سرو لاله کار من است

شاعر من هجاشعار من است

همه داند مردمان عراق	نقل من با حکیم قرمساق
که چها کرد بامن آن ملحد	نه بمن بلکه بر همه آفاق
شاهد قول من بود سرتیپ	آن که بز چله اش بود ایماق
که حکیم الممالک دیوث	کرد جرمم بدون استحقاق
برد محصول ملکیم از کف	کرد اسباب خانه ام شلتاق
بی گناهی لکته مامورش	کرد ششمه بخانه ام اطراق
بی دلیلی دو شحنه و فراش	پا بچکمه دوید توی اطاق
زرع و کشتم ربود از خرمن	گوسفندم کشید از قشلاق
ایدریغا کزین تعرض خام	گشت شیرازه سخن اوراق
ای دریغا که سوختی جگرم	زین دم سرد و شعله حراق
ای که نبود ز ضرب ... رنود	در ... نحس دخترت دلاق
همه را نذر دلق رندان کرد	هرچه بودش نهفته زلیردولاق
طاق ابروی جفت تو طاق است	ای من از طاق و جفت جفت توطاق
من ز ظلم حکیم خسته دلم	تو پدر سک چرا کنی واقواق

پس بدان ای یهود هرزه مرض

که بود حرفت از طریق غرض

این ترکیب بند را استاد ادیب در آغاز جوانی در اصفهان ساخته و آن زمان هر چند
بسرحد بنوغ بالغ نبوده ولی آثار نبوغ و عظمت در اشعار وی نمایانست

(وحید)

(از کتاب تابش مهر در فلکیات (۱))

جسم های طبیعی از ترتیب	یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب از اجسام	بر دو قسم است همچو ناقص و تام
همچو حیوان و معدنی و گیاه	و آن چو ابر سفید و دود سیاه
هست جسم بسیط چون افلاک	یا چو آب و هوا و آتش و خاک

این کتاب بدست نیامد و فقط این چند بیت در سفینه آقای سعید نفیسی یافت شد .

منطقه اطلس بلند رواق	که معدل بروکتند اطلاق
هر دو قطبش دو قطب عالم گیر	در شمالش بنات نعش صغیر
دومین منطقه سپهر بروج	کرده برچرخ ثباتات عروج
گذرد در دو نقطه این تدویر	از معدل بین و باش بصیر
این دو نقطه همی رود بشمار	اعتدالین در خزان و بهار
سومین دان خطی که از آغاز	ره براین چار قطب برده فراز
کمترین قطب آنکه شد موسوم	میل کلی در اصطلاح نجوم
باشد اندر میانه قطبین	یا همی بگذرد ز منطقین
آنچه اندر رصد معین کشت	منزل ماه یست باشد وهشت
که ز تقدیر کردکار قدیر	طی نمود این منازل تقدیر
تا بمصدق عاد کا لرجون	از حصار محاق شد بیرون

(مطایبه)

ای فلان تازه عروس چومه آوردستی	که من آن تازه عروس چومهت را ... م
آن دوات و قلم مردك رشتی یعنی	آن غلاف ... پادشهی را ... م
پدرت ... در این مملکت از پول ...	استخوان وی و پول سیهت را ... م
تاج کویند که عمامه تو کرده کلاه	بنده عمامه و تاج و کلعت را ... م
انتظار نگهی داشتم از همت تو	ای ... سوخته اکنون نگهت را ... م
... خاتون تو دلواست و بود ... چاه	من مقنی شدم و دلو و جهت را ... م
از دروبام تو از بس میارد	سقف ایوان تو و خاک رعت را ... م

(در مرثیت برادر میرزا سید محمد مجتهد طباطبائی)

برادر پدر ما اگر دنیا رفت	ز سوک او همه دلخسته و پریشانیم
بر این بزرگ پدر کردکار غم ندهاد	که ما شریک غم آن وجود ذیشانیم
چو اوست حجة الاسلام و ما مسلمانان	بزیر سایه او از خجسته کیشانیم
بنص آیت المؤمنون اخوة تمام	برادریم و زجان غمگسار ایشانیم

قطعه

خدا یگانا ای آنکه شاهد ظفرت	بکاخ بخت قرین با عروس اقبال است
ز سعی و همت و رای تو ملک و دولت و دین	هژیر و فرخ و فرخنده و قوی حال است

رخت معاینه ماند بافتاب منیر
به پیش بحر عطای تو ابر قطره شود
بحضرت تو ره را شکایتی پنهان
در آن برات که فرمودیم بنخازن جیب
حریف پنجه این پهلوان مردافکن
مرا تقاضا زین کس که آبرویش نیست
بخاک پای عزیز تو ایشه از کم ویش
نصیب ما بجهان دوغ و ترب هم نشود

قطعه

داورا ای که بهنگام مدیحت بوق
تا بحدی که همه مدعیان پندارند
تو همه ماهی و خورشیدی و ابری و نسیم
آفتابی که بگردون شده تابنده توئی
خرد بودم من و دادیم بزرگی چندان
پیرهن برتن سهل است که از وجد و طرب
شیوه بوالحسنی داری وجود علوی
برگزیدی ز خردمندان در بار گهم
کرمت ماء معین ریخت بجام هوشم
چون تو آوردی و اینجا تو نگه داشتیم
می ترسم ز بد چرخ و نباشم حیران
میژن آسا ز چه غصه برون آرد باز
تو پرستنده حق و کر این بنده ترا
ور ترا نیک پرستم همه داند که من
تو بنامیزد نقاد سخن باشی و من
گر سخن راست سرودم دهنم شیرین کن

دلت چو قلزم و دستت چو ابره طال است
بر ترازوی جود تو کوه مقال است
ز چاکران درت برسنبل اجمال است
علی الدوام پی دفع وقت واهمال است
نه گیو گودرزستی نه رستم زال است
درست ییختن آب جوبغربال است
جز این حدیث نرانم که جزو امثال است
که صرف جیب خداوند دست بقال است

بیزد از خامه مه و مهر و سهیل یمنم
مالك مرمله زهره و عقد پر نم
من خزان دیده و پژمرده گلی در چمنم
سایه کافتد از آن برزبر خاک منم
که نگنجد بتن ای خواجه دگر پیرهنم
جای آنست که بیرون شود از پوست تنم
ویژه بامن که ز نسل علی بوالحسنم
بر کشیدی ز سخن منجان در انجمنم
سختت در ثمین داد بجای ثمنم
هم تو بردی بر شاهنشاه باخویشتم
کانکه آورده مرا باز برد در وطنم
رستم فضل تو بی منت دلو و رستم
نپرستم ز سر صدق کم از برهنم
بنده حقم و از جان عدوی اهرمنم
نیست در مخزن دانش گهری جز سخنم
ورنه شاید که دوصد مشت زنی بر دهنم

(تاریخ رحلت امیر سید عبدالله خان اتابکی شاعر معروف (۱))

شکست گلبنی از گلشن شرف ناکاه
برفت مردی دانش پژوه و کار آگاه

دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه
ز خاندان نبی هم ز دودمان صفی

(۱) دیوان شعر گرانهای این شاعر معروف را یکنفر از رفود متشاعر معروف ! مردریک
خود دانسته و تصرف کرده است. شاعر محترم آقای عبرت نائینی چند غزلوی را از دست
این غارتگر ربوده و در تذکره خود ثبت کرده است.

جهان فضل و محامد سپهر هوش و ادب	ابوالمفاخر والمجد (امیر عبدالله)
امیر داشت تخلص که از کمال و هنر	همیشه بر درش استاده بود خیل و سپاه
بروز نیمه شعبان برات خلد و بقا	گرفت و در صف مینو قدم نهاد براه
ز ماتمش قد تیر دیر شد چو کمان	نمود اطلس نیلی فلک پرند سیاه
ستاره گفت عفی الله عن جرائمه	سپهر گفت سقّی الله تربه و ثراه
برای سال وفاتش امیری ازیم طبع	کشید مصرع نغزی مناسب و دلخواه
فقال ضم به آخر الفراق و قل	لقد فقدت امیر الکلام عبد الله

(تاریخ دیگر هم) ۱۳۳۳

عبدالله راد امیر روشن دل و رای	چون عزم سفر کرد بجاوید سرای
زد کلك امیری پی تاریخ رقم	(ابنای ادب یتیم گشتند ایوای)

(نیز تاریخ دیگر) ۱۳۳۳

چون کوفت کاروان بلا طبل الصلا	شد بر فلک ز کاخ شرف بانک الرحیل
زاوای کوس ایتها النفس ارجعی	افتاد شور و ولوله در عترت خلیل
فرخ رخی ز آل علی مهتری سترک	صافی دلی زیت صفی سیدی جلیل
(عبدالله بن عبدالباقی) که فکرش	شد فضل را مربی و فرهنگ را دلیل
کلکش درخت طوبی و دفتر جمال حور	خویش بهشت خرم و طبعش چو سلسبیل
نثرش ستاره ریخته بر اطلس سپهر	نظمش فکنده موج بر خسار رود نیل
در حل مشکلات قوافی بارتجال	زد هودج عروس معانی پشت پیل
بس خامه اش بکوثر دانش در آشنا	برده سبق ز قادمه پر جبرئیل
اندر سرود شعر تخلص امیر داشت	کاندر سخن نبود امیری چو او نبیل
روز دوشنبه نیمه شعبان برات خلد	بگرفت و شد بدار بقا سالک سبیل
شد خانه کمال ز هجران او خراب	شد پیکر کلام ز فقدان او علیل
فکرت عقیم و هوش مشوش هنر غریب	دانش یتیم و عقل پریشان ادب ذلیل
دستار بر گرفت ز سوکش خطیب چرخ	و ز ماتمش دیر فلک جامه زد بنیل
جستم ز بحر طبع (امیری) بالتماس	تاریخ سال رحلت آن میر بی ندیل

گفتا یکی نخست رقم کن (بصحن خلد)

ز آن پس نگار (شد بلب جوی سلسبیل) ۱۳۳۳

(تاریخ وفات میرزا حسین خان مافی فرزند نظام السلطنه)	آوخ از دور سپهر آه و افسوس و دروغ
گوهری روشن و پاک شدنهان در دل خاک	کانمه روشن ما گشت بنهفته بمیغ
	در هنر فردو وحید در سخن سخت و بلیغ

تینگی از کلک زبان آخت بر خصم وطن
ایدریغا بنیام رفت آن آخته تیغ
چاره جز صبر نماند زانکه کس را نبود
باقضا دست ستیز از قدر پای گریغ
چون امیری ز غمش اگهی یافت بدرد
بهر تاریخ نگاشت (آه و صدآه دریغ)
۱۳۲۶

(مطایبه)

افضل الملك دروغی و ادیب زورکی
خان مصنوعی و مستوفی شلتاقی منم
وارث هر مرده از رندی و طراری منم
زائر هر سفره باجلدی و قبراقی منم
نیبتها دعوی و کبر و دروغ آموختم
کا و ستاد فن سالوسی و زراقی منم
قاف تا قاف جهان از شهرتم پر شد از آنک
اسم و فعل و مصدر باب قرمباقی منم
حامل طنبور مطرب بقچه دار روسبی
بامخوار از میهمان سیلی خور از ساقی منم
در هوای گوز و گاز قجه و می آنکه خورد
سیلی و بام و چک و تپیا بمشتاقی منم
از فضول و فضله جز من افعل التفضیل نیست
و آنکه نشناسد بگیتی فاضل از باقی منم
آنکه کوران و گدایان و غریبان را مدام
زخم سازد پاچه چون سکهای قشلاقی منم
آنکه دایم از نفیر شرط رندان بر بروت
چاشنی زد بر سیل و پوز چخماقی منم

این قطعه مطایبه بنام سرائی و دیگران شهرت داشت ولی در اوراق پراکنده ادیب مسوده
نخستین آن مشتمل بر حک و اصلاح زیاد بخط وی پیدا شد و شکی باقی نیست که از
ادیب است نه از دیگران .

(وحید)

در طی تقریظ مفصل بر کنای حالت نگاشته میرزا محمد حسین

ملك الكتاب فراهانی فرماید

دانا باید ز روی فکر زند دم
تا ز پس دم زند همی نخورد غم
هست سخن مرد را ترازوی دانش
نیست بسنجیده مرد تا زند دم
جز بسخن کان ترازوی هنرستی
پایه نگیرد فزونی و نشود کم
پس تو سخن گوی را شناخت توانی
ره نبری بر شناس اخرس و ابکم
نیست سخنگوی راستگوی خداجوی
جز ملك ملك فضل درهمه عالم
احمد را باوه مرتضی را فرزند
دانش را زاده مردمی را بنعم
شاه بکتاب عصر گردش سالار
زانکه ز کتاب بود یکسره اقدم
راستی آنرا مسلم است که هرگز
جز بدر کردگار می نشود خم

گفته وی استوار ماند و محکم	ریشه گردون اگر زبن بدر آید
وی ز کمال تو باغ دانش خرم	ای ز جمال تو چشم ینش روشن
فکرت دارد عقود نظم منظم	کلکت بارد به نثر لؤلؤ منشور
لیک در این عصر بر تو گشته مسلم	فضل و هنر بوده مرکسان را زین پیش
فکر تو بر آسمان فرازد سلم	طبع تو بر آسکون طرازد کشتی
عقل مصور توئی و روح مجسم	هوش روان گر بچشم خلق در آید

اشعار راجع بعلم رمل

حضرت استاد ادیب را با علم رمل هم سروکاری بوده و دفتری
مخصوص بخط خود در قواعد علم رمل نوشته و پاره از
اصول رمل را بنظم آورده است . برای آنکه از اشعار او چیزی
فروگذار نشود آن ابیات را هم نقل میکنیم (وحید)
قطعه

انگیس بعکس او همی دان	یک نقطه خط شمار لحيان
حمره است ریاض عکس آن گیر	خط و نقط و دو خط بتقدیر
دو خط دو نقط درون نصرت	دو نقطه دو خط برون نصرت
قبض است و مخالفش درون را	نقطه خط و نقطه خط برون را
شد عقله و اجتماع ضدش	دو خط که دو نقطه در دو حدش
یک خط سه نقط درون عتبه	سه نقطه و خط برون عتبه
عکسش تو نقی شمر زمخرج	دو نقطه خطی و نقطه کوسج
ورچار خط است دان جماعت	شد چار نقط طریق طاعت

خواهی اگر ترتیب آن
بغطح بود ترکیب آن

اشکال رمل اینست و بسی
لحن بقاع اعقفن

قسم دیگر بلسان رمز

شکل رملی لام و حاء و باء و طاء و جیم و کاف باسه نونست و سه عین است و دو همزه باد و قاف

قسم دیگر بترتیب طبیعی

لحيان و حمره نصرت خارج یاض و قبض	پس اجتماع و عتبه و انگیس و عقله گیر
قبض داخل و کوسج و نصرت نقی خد	پس عتبه و طریق و جماعت همی پذیر

فیما یتعلق بالکواکب

شکل انگیس و عقله ای فرزند	متعلق بجرم کیوانست
و آنچه مخصوص مشتری باشد	نصرة الداخل است ولحیانت
همچنین حمزه و نقی الخد	زان بهرام لعل خفناست
قبض داخل چو نصرت الخارج	تابع آفتاب تا بانست
عتبة الداخل و خرج بیشک	زهره را پیشکار ایوانست
اجتماع و جماعت اندر رمل	بعطارد همی زا عوانست
هم بیاض و طریق از قمرند	که باوج فلك درخشناست
قبض خارج ملازم ذنب است	زین سبب دل از وهراسانست
باشد از راس عتبة الخارج	یاد گیر این سخن که آسانست

در اصطلاحات رمل

هست لحيان نقطه کورا بزیر اندر سه خط	لیك انگیس است چون زیر سه خط باشد نقط
حمزه خط و نقطه برفوق دو خط باز ایستاد	هم بیاض است آنکه خط و نقطه در تحت او افتاد
نصرة الخارج بیالای دو خط دو نقطه بود	نصرة الداخل دو خط بالا دو نقطه در فرود
قبض خارج نقطه و خط را مکرر کن دوبار	قبض داخل خط و نقطه خط و نقطه می شمار
عقله باشد چون دو خط بینی میان دو نقط	اجتماع است آن دو خط چون شد دو نقطه در وسط
عتبة الخارج سه نقطه روی یک خط استوار	عتبة الداخل بزیر خط سه نقطه برقرار
دو نقط بایک خط و یک نقطه کوسج یا فرح	عکس این صورت نقی الخد کتبنا ما صلح

ایضاً

فرد و سه زوج است لحيان اولین مسعود و خارج	ناری و برجیس و جسم و جاز و سیرا علی المعارج
فرد و زوجی فرد و زوجی قبض خارج چون شماری	مال و اعوان سعد دوم شمسی و آبی و ناری
زوج و فردی زوج و فردی قبض داخل کشته حاکی	از ذنب خویشان و یاران نحس هم بادی و خاکی
چارمین باشد جماعت چار زوج است از عطارد	ممزج ثابت بکان و ملک و مسکن گشته وارد
پنجمین دو فرد و زوج و فرد کوسج سعد و زهره	ناری و بادی و خاکی منقلب خط هدیه بهره
فردی و دو زوج و فردی عقله کیوانی نحو ست	برده دغم نارو خاکش داده گرمی بایوست
زوج سه یک فرد انگیس است و کیوان نحس و داخل	شرکت وزن ضد و غایب هفتم و خاکی مداخل
زوج و فردی و دو زوجی حمزه ثابت نحس و هشتم	بادی و مریخی امر مخفی ارث و مرک مردم
هم دو زوج و فرد و زوج آمد بیاض و ثابت از مه	سعد و آبی علم و دین آنگه سفر بادوری ره

نصرة الخارج دو فرد است و دو زوج از شمس عاشر
 نصره الداخل دو زوج است و دو فرد و سعد و نیکو
 عتبه الخارج سه فرد و زوج شد و زراس باشد
 فرد و زوج آنکه دو فرد آمد نقی مریخ و طالب
 عتبه الداخل بود زوج و سه فرد و سعد و زهره
 زوج و دو فرد است و زوجی اجتماع از تیر ثابت
 چار فرد آمد طریق از ماه و سعد و منقلب شد
 صورت هر شکل از شکل نخستین ده مزاجش
 سعد و نحس و نسبت آن شکلهارا بایوتش
 سعد و شغل و شاه و مادر آتش و بادش عناصر
 مشتری آبی و خاکی زو امید دوستان جو
 آبی و ناری و خاکی خصم و حیوان نحس باشد
 ناری و خاکی و بادی منقلب باشد غالب
 بادی و آبی و خاکی غایبان را دیده چهره
 بادی و آبی درختان قضا یا را مناسبت
 عاقبت دان زاب و باد و خالک و آتش منشعب شد
 حاصلش تکرار کن تا از ضمیر آید سراجش
 ده بخرج و دخل آن در انقلاب و در ثبوتش

ایضاً

از جماعت اولین نقطه ستان
 تا طریقت عتبه الداخل شود
 بعد از آن نقطه باز آور بجای
 بر طریق افزای تا گردد نقی
 باز جای خود بر آن نقطه دگر
 بر طریق افزای و کوسج را بین
 باز جای خود بر آن نقطه دگر
 بر طریق آن نقطه را بنما مزید
 پس جماعت صورت انگیس دان
 زان دو شکل این هشت فرزند انخوشند
 بشنو از من کاین عمل چون آوری
 پس بحمره ضرب کن لحيان دگر
 ضرب لحيان بانقی کن پس بین
 ضرب لحيان و یاض آورد دگر
 ضرب کن لحيان و کوسج تا یکی
 ضرب کن انگیس و لحيان را بهم
 ضرب کن لحيان و عتبه خارجه
 بر سر شکل طریق اندر نشان
 شکل لحيان بعد از آن حاصل شود
 نقطه دوم برای نیک رای
 پس جماعت حمره شد ای متقی
 وز جماعت نقطه سوم ببر
 پس یاض از آن جماعت بین یقین
 وز جماعت نقطه چارم ببر
 تا که عتبه خارج آید زو پدید
 این دو شکل نحس پرتلیس دان
 زادگان زاده ایشان ششند
 شش بضر از هشت بیرون آوری
 نصره الخارج بین ای با هنر
 نصره الداخل برون آمد یقین
 قبض خارج را از ایشان کن بدر
 قبض داخل از بیرون کن یشکی
 عقله حاصل کن که دورت بادغم
 اجتماع آورینه از زایجه

(قصاید عربیة)

رقعه

صورت رقعه ایست که از همدان بکرمانشاهان خدمت نواب اشرف
والاشاهزاده محمد باقر میرزا دام اقباله خلف مرحوم
معفور شاهزاده محمد ابراهیم میرزا طاب الله ثراه فرستادم

بتاریخ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲

این چند بیت تازی کونه را که من بنده در ستایش آن ذات پاک سرودستم
از آنجا که سخن ترجمان ضمیر و آینه قلب هواخواهان است شاهد مدعا دانسته در آن
انجمن فرخ کسب کردم .

امید که بعین رضا دروی نگرید و اگر خللی در الفاظ و معانی یا علی در اعارض
وقوافی آن مشهود افتد بافکرت صافی و همت خسروانه خود در تصحیح و تنقیح آن
بکوشید و بر من در همه آن معایب خرده گیرید که پارسی گویان هر چند در دانستن اصطلاحات
ولغات عرب مهارت یابند و عروض و قوافی نیکو دانند هنوز چنانچه شاید در گفتن
شعر تازی قادر نبوده بلکه عاجز و زبون میباشند که هیچ مرغی لحن و صفیر دیگر مرغان
تواند سرود و (هر کسی را اصطلاحی داده اند)

(قصیده)

ابا جعفر یشتاقك السمع و البصر	كظمتان مشتاق الى الماء والنهر
و قد تفتقدك العين من بعد فقدها	كما في الليالي السود يفتقد القمر
شهدتك فاستغنيت عنك من الوری	ومن يتبع بعد المشاهدة الاثر؟
رأيتك ما فوق الروایات فی العلی	ومن يعتمد بعد العیان علی الخبر؟
فانت من القوم الذين حسامهم	علا فی رقاب العالمین متى شهر
اذا او قدوا نار القرى فی بیوتهم	لهم جفنة تسمى بها المفرد الجزر
و مهما بنوا بیت الفخار رأیتهم	غیوئاً و باقی الناس کلهم خضر
لقد عمروا ایران بعد خرابها	كما عمرت بیت الاله بنو مضر
ایا قادح الزند الذي حد ناره	اعز من ان یلقى به المزح والعشر
و یا شامخ العرین لا متکبر	تشین و لا صعب تکلفنا الوعر
یرومك اهل البدو والحضر سائلا	فجدوی یدیک النیث فی البدو والحضر
لك الغایة القصوى من الفضل والنهی	و شأوالندی عن حصر نائلک اقتصر

صدقت ورب البيت والركن والحجر
 السماكين تلوالبدر والانجم الزهر
 اذا اهتزت اهتزت به النجم و الشجر
 وفي يدك اليسرى حياض من المطر
 فرى قلب من يقلبك كالصارم الذكر
 و تشرحين النشر اقلامك الدرر
 بظلمة ليل ليس في خلفه سحر
 بمر طعوم السلع والصاب و الصبر
 و في عيشنا نفض وفي مائنا كدر
 فيا طول اسفار تعد من السقر
 كنوح النبي اذ قال يارب لا تذر
 يهرون مشياً في الرماط وفي الازر
 خيالك عندي في المنام وفي السهر

لئن قلت انت الركن في كعبة العلى
 اراك شقيق الفرقدين و ثالث
 بفرع ذكى من غصون كريمة
 ففي يدك اليمنى رياض من العلى
 و مقولك النضاض سيف مخدّم
 فتنظم في نظم القوافى لثالياً
 اما تدر ان البين بدل يومنا
 الم تر ان الهجر عوض شهدنا
 ففي صدرنا نار وفي عيننا قذى
 لنا كبد مقروحة من فراقكم
 سادعو على البين المميت من الجوى
 بلى و اله الراقصات الى منى
 لئن ابعد تنى في الطريق مراحـل

ايضاً اين قطعه رافرستادم

يمون كماء الخضر عن مرسف عذب
 كلعب الصبا في الروض بالغصن الرطب
 وطوبى لمن ناجاك في ساحة القرب
 بحضرتك العلياء في المنزل الرحب
 رميت بها فوق الجلاميد في الشعب
 كما يذبح العشاق من شفرة الهدب
 بنات صدور في فوادي وفي جنبى
 و القتى الايام في اعظم الخطب
 من الهجر والبين المميت بلا ذنب
 فما الموت الا دون ذالحادث الصعب
 تكفكف عيني الدمع كالعارض الصب
 لانكرت معنى القلب يهدى الى القلب
 توكلت بالله العلى ايه حسبى

ايا من جرت من حد مقوله العضب
 و تلعب بالاقلام كفكف والندى
 سقى الله اياماً مضت في دياركم
 سلام على الركب الذين و قوفهم
 رمتنى يد الايام سهماً مشعبا
 و قد ذبحتنى العين من صارم الهوى
 بنات المنايا صاد قتنى و قلقلت
 صروف الليالى طرقت بى بدائها
 فما في خطوب الدهر اعظم لوعة
 لاجتمل الافات الا فراقكم
 متى غاب عن عيني محياك لم ازل
 ابا جعفر ان لم تصدق مقالتي
 ففي كل داء معضل و ملة

ومما سنع بخاطري في جيلان حين اقامتي في (رشت) قاعدة
بلادها . اصف مشيبي قبل ان يدركني وذلك في غرة شهر

رجب الفرد ١٣١٢

رات جارتني فودي من الشيب ضاحكاً
على عارضى شيخ يذب على العصا
كهرباء ملتف على فرع تنضب
وكوز من الخمر الروى وقرقف
فقلت لنسوان جلسن حذاءها
وذلك عصفور راي بازيا على
عليه غرام لو مننت بقبله
كروض اريض نورته ثغامة
محدبة من حادث الدهر قامت
وحين طلوع الشمس تلمع لامته
الشهي بهار كالبهار غمامة
ارى رجلا كالصبح تسفر غماته
مقام غراب ثم (شالت نعماته)
عليه و ما يسلى على غرامته

لنا ظمها محمد صادق الحسيني الفراهاني في رقعة صداق اصف
المنكوحه المخدرة

كوكب طالع و بدر تلالا
بنت عبدالرحيم جوهرة اعقل
ذات سر عن النواظر عزت
مارأتها العيون الا اذا ما
قراحت به نجوم السماء
و بدر النهى و شمس الحياء
عز عنقاء قاف و الكيياء
نظرت في المياء او في المرآئي

قصيده ذيل از منشآت اين بنده محمد صادق الحسيني الفراهاني در
عدد ٢ جريده (ابونظاره) منطبعة در پارس از سنه ٢٥
مطابق محرم ١٣١٩ هجري مندرج گرديد

و مما سنع بخاطري يوم ورودى في (طرابزون) مصادفاً لجلوس السلطان المؤيد

النصور (عبدالحميد خان) في شهر رجب سنة ٢٥ من خلافته مادحاً ومهتاً بجلاله

بزغت شمس الخدود من سموات القدود
رافلات في ثياب من حرير و برود
غادة فيهن كالسمط من الدر النضيد
بابى حورآء افديها طريفي وتليدي
وحكت شاكلة الارام في جفن وجيد
فشفينا النفس من تقييلها رغم الحود
كلما نشرب قلنا يا لهاهل من مزيد
وجنينا الورد من وجنة ابكار و خود
حسبتها العين حور العين في دار الخلود
قدما ضمن به اينع رمان النهود
ضربت في فرعها المسك بما ورد وعود
وقضيب البان في حسن قيام وقعود
وسقينا شربة من كفها شرب اليهود
وشد الطير على الاغصان انواع النشيد

من قواف واعريض طويل ومديد
وحمامات الحمى يروين عن شعرليد
نضدت من لؤلؤ في نحر اتراب عنيد
كطلوع الخير من راحة مولانا الفريد
يوم تأيد الامام المصطفى (عبد الحميد)
و امين الله ذي العزة والملك السديد
وابوالداهية الدهياء ذو الطن الشديد
لابسكين حديد و برمح من حديد
فلقد بورك يا عيد مع الفال السعيد
وغدا طوع يديه الناس طراً كالعيد
وكذا تستعبد الناس باحسان وجود
يامفيدا مستفيدا من نوال و سجود
عش حميد اسالما في شامق القصر المشيد

وحكى القمري عن سجع حبيب ووليد (١)
والثريا شبه عنقود بدت او كعنقود
و طلوع القمر الازهر من افق بعيد
حطفي (اطرزند (٢) رحلنا في يوم عيد
آية الرحمن كهف الخلق سالار الجنود
ثامن السبع العلى السامى على سعد السعود
بطشه يفرى قلوب الخصم من قبل الجلود
هزم من ذكره روحى يا غداة العيد عودى
يا اميراً سار في موكبه جيش الوجود
قد ملكت الخلق بالاحسان من يرض وسود
خصمك المشنوم امسى كقداز (٣) في ثمود
بابى انت و امى من مفيد مستفيد
كل يوم لك من عيش جديد فى جديد

بقام السيد محمد صادق الحسينى (اديب الممالك) مدير جريدة (ادب)

الفارسية بمشهد خراسان بمملكة ايران .

وقد سنح بخاطرى ماسطر فى هذه الصفحة حالكونى فى جيلان
مقيما بقاعدتها رشت فى ليلة الرغائب وهى ليلة الجمعة لست
مضين من شهر الله الاصم سنة ١٣١٢ من الهجرة النبوية (ص)
لمن رسم اطلال سقتها السحاب
وتسكنها آلام والدم والطللى
يحاورن ظيات الفلا حول رسمها
فما زالت الامطار ترقى بروضها
دعاني اليها ساق حر بسجعه
فدياجتى روض وعيتى سحابة
تذكرت سلمى و الرباب وزينا
وعهدى بهاريان والورد ناضر

تطيب بريها الصبا و الخبايب
من الجؤذر النعان والشمس غارب
وسافرن منها المعصرات الكواعب
ولا زال يخضر الحمى والمسارب
فشب ضرام القلب والدمع ساكب
وقلبى صفاح و شوقى حجاب
وداراً انيخت فى فناها الركائب
فجئت بها عطشان و الورد ناضب

(١) حبيب - ابوتام طائى و وليد - صريح التواني دوشاعر معروف عرب .

(٢) هكذا فى المراسد (٣) قداز - عاقر ناقة صالح .

ديار بها حلت سليمى و زينت
 اسيلة خد جمعة الفرع غادة
 عقيلة در استضاء بنورها
 حكى الماء والمرآت فى روتق الصفا
 وغرتها كالشمس تزهر بتورها
 وحاجبها قوس يخيل اذ يرى
 الايا نديمى اسقى من مدامة
 ودعى عن ليل يسمى رغباً
 وذلك يوم الفتح لازال فاتحاً
 فتى شامخ العرين غمر رذائه
 سرى ابنى اريحى سميدع
 كريم طليق باسم متهلل
 وللسعد مولود وللمجد والد
 مناقبه محمودة و كثيرة
 اخوراخه لوجاد منها برشة
 هو الفتح والاقلام اعلامه التى
 متى زرتة لاقت سيلا عرمرماً
 على انه حلوا الفكاهة طيب
 له شدة ريب المنون يهابها
 و يصطاد فرسان الجيوش كضيغم
 بنى قبة اسمى وامنى من السماء
 بناء سمى فوق السماك كانه
 فله من قصر مشيد مبارك
 و منتج للمجدين رياضه
 سقى الله داراً فى الوصول يابها
 منعمة قوراء رجب فثاتها

بصبح يرنا (١) ما الاكف الخواضب
 برهمة هيفاء عذراء كاعب
 عروش سلاطين الورى والمحارب
 لها خلف اثواب الحرير الترائب
 مشارق آفاق الثرى و المغارب
 رهينة كسرى حين اعطاه حاجب
 فتانى الى شرب المدامة راغب
 فدونك يوم عم فيها الرغائب
 وتزهو بكفيه القنا والفواضب
 ومن كفه ماء المروة ساكب
 و سيم بسيم مضرعى مواهب
 على الفضل سلطان وللعقل صاحب
 وللحمد مطلوب وللرشد طالب
 و اخلاقه مطبوعة والضرائب
 تبدل بالبحر القلا والسباب
 علت و كتابات النوال كتائب
 وحرراً خضماً ثم بدرأ يخاطب
 وآبائه الغر الكرام الاطائب
 وماض لاقدار المنية جالب
 هزبرله سمر الرماح مغالب
 و دون علاما النيرات الثواقب
 سماء نجوم والشموع كواكب
 عليه علا طود وماخر جانب
 ودون حياض الخير ساق و شارب
 مهامه ققر قطعت و سباب
 مشيدة اركانها و الجوانب

ولا عیب فیها غیران لا یری بها
اذا ایض جنح الیل حتی اسوداده
کمکلا تدعی الیها التواجع
ابا النصر یامن کفه جاد تارة
طلعت طلوع الشمس فوق ثنیة
فانت لابناء الکرام معاون
وانت اذا نودیت فی الکرب دافع
وانت الکریم البر والبحر باخل
وانت لدی الهیجاء عمرو وحاتم
فها تیک نظمی فی مدیحک معجب
لدی الباب بواب لدی الستر حاجب
لها فی رواق الیت جاء وذاهب
و مشرعة تعدو الیها الشوارب
بمال و اخری بالا سنة لاعب
الندی واستارت من سنک النیاهب
کذالبنیات المکارم خاطب
وانت اذا استجدیت للمال واهب
وانت الصدیق الخیر والصبح کاذب
لدی الجود لکن فی الترسل صاحب
علی انتی من غیر مدحک تائب

وقد سنح بخاطری هذه الایات فی یوم الخمیس لعشران بقین من

رجب الفرد سنه ۱۳۱۲ فی رشت

یاریب العلی و . ب المعالی
و شقیق المہاء تلو الثریا
کفک ابن الهلال والحد بدر
یراع مثل القنا السمری
وبحدس فی الفحص اثقب حدا
کلیت عن وصف ذاتک عار
قد رأینا کتب القذیم ولكن
مثل صنو العلی محمد البا
جامعاً للعلوم حبراً ذکياً
خلفه الروض فیہ بیت بمسک
انت اسنی من بازغات البدور
و قرین النہی و قرن الکمال
و حلیف السخاء کھف النوال
و هلال و الخط کابن الهلال
و سخاء کعارض مطال
من قرون التیوس و الاوعال
شہوہا بغادة معطال
ماسمعا فی سالف الاجیال
قر للعلم طاهراً فی النصال
فاضلاً ماجداً عذیم المثال
وعیر ریح الصبار الشمال
انت اعلی من شامخات الجبال

(تھریظ بر پیوستہ فرهنگ فارسی از گفتار نگارندہ)

این آیات را در سنہ ۱۳۱۲ ہجری در رشت بعد از سرودن یکصد و ہفتادونہ بیت

برشتہ نظم کشیدم

دوازده ده زسیصد سیصد ازالف (۱) بسال تازی از ہجرت چوبگذشت

- بماندم همچو فرقان در کلیسا
 همه روزم ب زیر آسمان تار
 همی زد دست گردون بر سرم مشت
 غمانم چیره شد چندان بخاطر
 سزا بود اردلم چون طشت خون شد
 رقیانم که بودندی فتاده
 کنون شمس القلاده آفتابند
 مرا هر لئه آغشته در خون
 بسان غنچه گل گشت پر خون
 بگشت اندر شدم از بس مزیدم
 دریدم نفج (۸) علم گوی و برهون (۹)
 شدم بر باره کش سنب (۱۱) که سنب (۱۲)
 نوشتم سهل (۱۵) و حز (۱۶) و وادی (۱۷) و تل
 ز قمر مسین (۱۹) بقزوین رخت بردم
 شدم در رشت چون بادی که دیدی
 نه تنها من چو باد اندر گذشتم
 برشت این چامه را بر بستم ارز آنک
 اگر از پارس آید چار درشش (۲۳)
 زمن این یکصد و هفتاد و نه بیت (۲۵)
 و یاد مسجد اسلامیان یشت (۱)
 همه کارم بیالای زمین یشت (۲)
 همی شد خون دیده در دلم مشت (۳)
 که دل مانند طشتی پر ز خون گشت
 که بخت بد فکند از بام من طشت
 بسان شنگه (۴) دشتان (۵) بهر دشت
 قمر زایشان بوجد و زهره دروشت (۶)
 دل غمدیده در خون اندر آغشت
 دلی پر زخم خار از سیر گل گشت
 ز نیشکر هلاهل ز انگین گشت (۷)
 شکستم لوح نقش خایه و تشت (۱۰)
 چو کلك اندر نوشتن (۱۳) خار و بنوشت (۱۴)
 بریدم شیب (۱۸) و بالا دره و دشت
 وز آنجا تند راندم جانب رشت
 پراکند از جوال رشتیان (۲۰) رشت (۲۱)
 که عمرم نیز همچون باد بگذشت
 نگهدارد خدایش از خط گشت (۲۲)
 و گر از هند زاید هشت در هشت (۲۴)
 بماند یادگاری اندرین دشت (۲۶)

- (۱) یکی از نسك اوستاست . (۲) ضایع و خراب . (۳) پر و لبالب
 (۴) لئه حیض . (۵) حایض . (۶) رقص . (۷) در اول گردش و سیاحت
 در دوم حنظل . (۸) کاغذ . (۹) کره و دایره . (۱۰) از متعلقات نجوم
 و اسطرلاب . (۱۱) سم . (۱۲) کوه سوراخ کن . (۱۳) بکسر نون و
 واو نگاشتن . (۱۴) بفتح نون و واو نوردیدن . (۱۵) نوردیدم .
 (۱۶) هموار و ناهموار . (۱۷) رودخانه خشك . (۱۸) پستی و سرآزیری .
 (۱۹) معرب کرمانشاهان . (۲۰) خاکروبه کشان . (۲۱) خاکروبه .
 (۲۲) محو و بطلان . (۲۳) نرد . (۲۴) شطرنج .
 (۲۵) از آیات پیوسته فرهنگ . (۲۶) شهر رشت .

(پیوسته فرهنگ پارسی)

گفتار میرزا صادق خان امیری

در خلال سطور ع علامت عربی - ف علامت فارسی
مع علامت معرب - ت علامت ترکیست و این علامت
در جاهائی که احتمال اشتباه میرود گذاشته شده

آن بت شوخ چشم مه سیما	نظم فرهنگ فرس جست ازما
فاعلا تن مفاعلن فعلن	شو بحر خفیف چامه سرا
پاك یزدان وایزد است خدا (۱)	هدهد حق ع زنده حی عیان پیدا
دان نبی را پیمبر و و خشور	خاندان اهلیت و جامه کسا
شرع آیین نظام دهنادف است	حکم پرمان روش بود یاسا (۲)
گرزمان عرش وزیر گه کرسی ع	هست کرفه و بزه ثواب و خطا
نار دوزخ صراط چینود است	باغ مینوف بهشت روح افزا
کاربه و نافله چنب ف سنت	ناروا منع شد حلال روا
سحر فرهست و معجزه فرجود	نیز فرجاد فاضل دانا
کعبه آباد خوان نوی (۳) فرقان	گنگ دزهوخت مسجد الاقصی
شه ملك پیره ف دان ولیعهدش	تیرم ف (۴) آن بانویست کش بسرا
شنن نامی ع و شسته دان محسوس	دیم ف رخساره بشن دان بالا
منشی ف مردم طبعی دان	نیر نودی ف است مردم مشا (۵)
نحو بر بست ف و صرف بخش آمد	علم منطق شمار بازگشا
خطه و نقطه چوزره دان و محیط	کشك و نیل و پنده و پیچا (۶)
کره ع گوی است و دایره برهون	مرکزش و ندسار ف و پن اما ع
هج ف عمودی و کج بود مایل	قطب باشد نشین و ارض کنا
برش دید ف دان توقیع نظر	هست برگست ف معنی حاشا

(۱) نسخه بدل - اورمزد واهوره مزد خدا . (۲) یاسا ترکی است بمعنی

قانون . (۳) نبی هم خوانده شده . (۴) ملکه و امپراطریس .

(۵) یعنی حکمای طبیعی بفارسی منشی و مشائیان نیرنودی هستند .

(۶) درین بت لف و نشر مرتب است .

پای خوان پچوهم پاچمی ف نورند (۱)
 غرچه نامرد و قلتبان کردنك
 هست سربار بردوسو تملیت
 كلمه واژه دان و نوله كلام
 وات لفظ آرش است وچم معنی
 نلك ادراك وفهم نیوند است
 منشی آمد دیر (۲) و نیز پناغ
 جزو فرشیم و سیمناد سور (۳)
 شد غزل گوی باد رنگین باف
 هجو جرشفت و شعر سرواد است
 هم پساوند قافیت باشد
 بخت و تاخیره طالع است و نصیب
 ارتجك برق عدان و تند رعد
 هست سوراك آب موج و حباب
 لجه گرداب دان جزیره اداك
 حصن و قلعه و حصار ، انباخون
 منزل اسب باره بتد بود
 هست اودر صموو كاكو خال
 ریش و الا نه (۵) و یقین واخ است
 آنج زهرورو (۶) شفترنك شلیل
 افد و افتد شكفت (۸) و مدح شكفت
 شهر و زر و سیم ناسره دان
 لیت ای كاشكی لعل شاید

شرح و ستی ف كانه گویا
 قجه علولی مخنث است بضا
 لك اندر میانہ بكیاسا
 نطق كرویز شد نمار ایما ع
 هم لقب پاچنامه صوت آرا
 قسوه نیرو و یخرد شیدا
 كلك و خامه قلم ع نكوشیوا
 آیه چمراس و سیمراخ دها
 رمز گوی استمرد پیچه سرا
 سجع سرواده ساختن انفا
 وزن ع سنجہ حدیث دان سروا
 قال ع بد مرغوا و خوش مروا
 باز بنوار جوع نهاد مروا
 همچو كوراب دشت آب لعا (۴)
 شاخ آبه ، خلیج ع ویم دریا
 باز دژ دان و همچنین لورا
 خانه گویند انگڑوا
 اب وجد را پدر شمار وینا
 پور واد است و آتش باشد و ا
 به و سبب است آبی و توبا (۷)
 افتد ستا شمار و افتد ستا
 سره و ویژه هست شهر و را
 ان و ان انما مانا

(۱) هرچار لغت بمعنی ترجمه است .

(۲) اصل آن دو ویر بوده . (۳) سوره های كوچك . (۴) شوره زار كه بهر بی

سراب گویند . (۵) زخم . (۶) ازگیل . (۷) تفاح معرب آنست .

(۸) مردود بمعنی شكفت .

(بند دوم)

بت من چه این داستان میسرود
 فعولن فعولن فعولن فعول
 گریوه بود پشته و نهر رود
 چو بریت بود بر بطم و چنگ صنج
 ربابه معرواده بود و جدم و شت (۱)
 سیاه آبه زاگاب (۲) و آمه دوات ع
 حسد تیورک غیظه پڑهان بود
 همان مرده ریک است میراث وارث
 چو نیروی پنداره شد و اهمه
 زره (۳) پوش و خفتان و خرپشته شد
 جماد ع و گیابسته ورسته دان
 چو خدیبه مضاف است و مطلق بود
 (سبک موکده) عنصر آتش است
 کران خدیبه آب و سبک خدیبه باد
 کشک عقق و صعوه سنگانه دان
 هزار است بلبل م غراب ع است زاغ
 صنوبر م بود ناژو و کاژو توژ (۵)
 بشین و گهر ذات و وصف است زاب
 همان گبر و ترسا و تیداک را
 بسودن بسفتن چو سائیدن است
 بلارک پرند (۶) است و آتش زنه

یحر تقارب تقرب نمود
 چه خوش باشد این سنجه با چنگ و ورود
 زبر از فراز است وزیر از فرود
 کمانچه غزک دان و عود ع است رود
 طرب را مشتی و خنیا سرود
 سلام است زندش تحیت درود
 جگر خون دل دان و اندوه دود
 زیان است خسران و نفع است و سود
 همان مکر و اندیشه دان نیرنود
 دگر ترک و گبر است هم نام خود
 بسیط است کامود و ضد اشکیود
 همان موکده فبشنو این نکته زود
 (گران موکده) عنصر خاک بود
 سبب رون و اندیشه و بهره بود (۴)
 بود غاز خربت قطا ع اسفرود
 کلنک است ع کرکی عقاب ع است مود
 تبرخون چو غناب ع توت مع است تود
 چواویش هویت وجود است بود
 مجوس و نصاری شمر با جهود
 خراشید رخساره گوئی شخود
 بود زند و غودان خف و پود و هود (۷)

- (۱) رقص. (۲) مداد تحریر. (۳) پوش زره فراخ و خفتان - زره زیر لباس
 که گاه پارچه کثر ابریشم لفاف آن کنند. خرپشته - زره دامن دار.
 (۴) یعنی بهره بود که کلمه واحده است و رون و اندیشه هر سه بمعنی سبب است.
 (۵) انواع صنوبر. (۶) پرند - جوهر تیغ.
 (۷) خف و غف و پود و پوده و هود، بمعنی غوچخماق است.

فلیوه ف بود هرزه غره فنود
فلاته بود تار و پوده است بود
نهره بود قلب و نو نابود
چوریحان و سنبل بود آبرود

هنایش اثر حاجت آفت دان
تمطی است فجا و خمیازه خار
چوناویژه مغشوش ع و یژه است ناب
بنفشه بود فرمه ف شاهپریم

بند سوم

نوی دوستی را هفت مرده
مزج آغازکن در هفت پرده
دلیر و چابک و جنگی نبرده
دگر نوباره بطیخ (۱) سرده (۲)
کتاب بیع و پیراهن نوده
چو کاهوک، بود تابوت ع مرده
مهرپروین، نگار پشت پرده (۴)
بود درپاری این مردو ترده
اسیری را که بفروشد برده
چو خبه ع خاکشی ف زرچوبه مرده
بت آراسته، هر هفت کرده
شود یثا دو چشم از هفت پرده (۶)
مجنس ع اکدش و ویژه است جرده
ورزم آتش خدوک و جمره خرده
نگاه و بالش و مجموع کرده (۸)
چو پیشانی چکاد و چهره چرده
کفل باشد سرین و کلیه مع کرده
فلاته میده ف حلوا رهشه ارده

بزن ای دلبر هر هفت کرده
مفاعلین مفاعلین مفاعیل
سرود و ستروع آهنگ است پرده
بط صهباع و میر باده نو شان
قسم سوگند و قول و شرط دمدار (۳)
سرای بی روانان دخم و دخمه
مرآن، جذوار مع را با کاکنج گوی
قباله یت و مزد آسیابان
کنیزك داه باشد عبد بنده
بود کاغاله و کاژیره قرطم مع
شش انداز (۵) اوستاد نردبازان
بود روشن سپهر از هفت خاتون
کمیت اسب کهر ف اشقرع کرنك است
بود آلاو شعله ع اخگر آذر
تك نان و غیار ع (۷) قوم موسی
مرخشه نحس و فرخنده مبارک
بود گرد دهان پتفوز و بدپوز
چو ویلان طفره ع و ویلانج حلوا

(۱) نوبر هر میوه . (۲) هر سه معنی را میدهد . (۳) بمعنی قول و شرط
و آخرین صف سپاه . (۴) جذوار ماه و پروین است و کاکنج نگار پشت پرده باشد
(۵) نیز خورشی است از تخم مرغ و پیاز و زردك مخصوص قمار بازان .
(۶) هفت خاتون سبعة سیاره و هفت پرده طبقات چشم . (۷) وصله جهودان که
علی نیز گویند . (۸) بهر شش معنی .

درسته غفو و کین توزی زلیفن ف
بود فر تور عکس و طبع دان چاپ
ترقی بوزبه ضدش فرارون (۱)
ضروری وایه و دربای و وایست

و جر گر ، مفتی و چابک شکرده
غراره ف مضمنه ارا به غرده ف
چو نرمر انتظار و درد درده
جمد یخ منجمد باشد فسرده

بند چهارم

سیده چوزد دامن چرخ چاک
بت من ز بحر تقارب کشید
فعول فعولن فعولن فعول
سیامک مجرد اشو هست پاک
نمشته عقیده نمیرای شرح
فرا تین کلام شهادت (۴) بود
وکالت بود (برگماری) ولیک
هم آواز و همدستان متفق
بود شرط پیغون و ورفان شفیع
سرك حصبه ع بوشاسب دان احتلام
کجسته است ملعون و برموته ، چیز
توسک است در پارسی باقلا
کمسته بتازی بود لا اقل
سماروغ را قارچ گویند لیک
چو داماد انوشه عروشش یوک
بود مهرخوان منصب و ماژ عیش
خرابات ماخور (۱۱) بود یا لهر
بود سنن الکن سنخور فصیح
بتاریخ مرداس (۱۲) شد مار دوش

پرازسیم وزرگشت دامن خاک
بگوش خرد گوهری تابناک
بخوان ای پرچهره روحی فداک
چمنی معنوی دان و زمیاد خاک (۲)
قرار است (۳) هر نیز و عیب است آک
فره وهر (۵) روح خوش تابناک
تو کنگاش دان مشورت یم باک
فدا برخی انبازی است اشتراک
می و غیر و مشک ناویژه فاک (۶)
صدائی که از خفته آید خراک
جهانه ز شاخ درختان شداک
قدید است و انسان و خشکیده کاک (۷)
همان خوار بار است اندک خوراک (۸)
ابوزینه (۹) جز تخم مرغ است هاک
شین شاه بالا (۱۰) کرایه سلاک
ادک فرج زن دان جزیره اداک
چو بوزه فقا ع است و طوفان کلاک
تگه تیس ع دان قوچ جنگی است راک
ولی نام ضحاک شد ازدهاک

(۱) ضد ترقی تنزل است .

۲ - ارض . ۳ - قول و قرار داد . ۴ - کلمه شهادت . ۵ - فره وهر
اطلاق میشود بر روح مجرد و ذات بسیط و هستی مطلق و تصویر خیالی آن در طاق
بسطام است . ۶ - ناک از هر چیز - مغشوش آن . ۷ - کاک بهر سه معنی میاید
۸ - قوت لایموت ، ۹ - بوزینه . ۱۰ - ساق دوش داماد . ۱۱ - برون
آخور . ۱۲ - مار دوشان سلسله ضحاکیان بوده اند که عرب آنانرا مرداس میامد

بند پنجم

ای خط چون تازہ سنبل وی رخه چون تازہ ورد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
اردکان قسمی از اشکال نجوم و خشم ارد (۲)
میخ کردن سکه باشد گرد نامه نقش آن
(کثف) قیر و زاک شب ع شرین همان قطران بود
مشتری ع برجیس دان مریخ ع شد رزبادراد
لمس را میدان پساویدن پژوهش جستجو
کاردالی طلع و تارونه غلاف طلع دان
تکمه دان اخگوژنه سنهار باشد زن پسر
بایش ایجاب است وراثت سلب و جاویر حال شد
رمز را پر خیده میدان و اپرخیده صریح
دوله برهون (۷) و منش طبع و دما باشد مزاج
هم نماری دان اشارت هم ضمیر آمد کشاک
نحل زیود است و رسمو کارتن باشد در جال (۹)
دهر و فرنود و روشنگر همی باشد دلیل
هست هوتخشان کشاورز و بود و رز او گاو (۱۱)
اعتقاد آمد نمشته هم معاذ الله ژکس
آنچه از گیسو نگیرد پیچ و خم فرخاک دان
شیم شیخ و خواجه (۱۲) ایشی بی بی و بانو ستی
هست مزکت (۱۳) مسجد و شد سنجرستان خانقاه
پشوارا مقتدا دان مقتدی پی شوه پس ایست
چار فادر چار عنصر هفت گردون هفت مام

سنبل از رشک تو ییچان لاله از رنگ نوردد
از رمل این قطعه برخوان بانوای شادورد (۱)
انعکاس و افنده ع و طیب و سپهر و مهر گرد (۳)
جرمزه میدان سفر ع کردن مسافر ره نورد
هست دارو زرده زر چوبه منافق گوش زرد (۴)
مانک ماه و زهره یدخت است و هاله ع شادورد
تاخ نافو صید کرد و در شکست او را شکرد (۵)
برشیان دارو ع صالراعی است یعنی سرخ مرد
گشسه خط مکتوب نامه فروشوکت دارو برد
جاوری تبدیل دان پر ماس لمس و پنه لرد (۶)
همچنین جفت واجفت آمد بمعنی زوج و فرد
سومه دان حد و طرف اصل و ته ییخ است و فرد
هم (در آمد جای) مصدر اسم فام و فعل کرد (۸)
با سعادت بختیار و با قوت راد مرد
پیچ و تاب و جنگ و مانند و نکو باشد نورد (۱۰)
مرد روز ستار صنعت یشه و جنگی نبرد
هست سوگیری حمایت مهر رخشان روز گرد
و آنچه از اشجار در پیراستن برند کرد
خله ع فرزند شاد باشد طاعن السن سالخورده
هم کنشت آمد کلیسا هم (تموزی خانه) غرد
پیره و پوران خلیفه مرغزار آمد جفرد
چار آمیزه طبایع هفت قراء هفت مرد

- ۱ - یکی از الحان موسیقی
 - ۲ - اردشیر ازین کلمه ماخوذ است .
 - ۳ - بهر پنج معنی می آید
 - ۴ - زرد گوش
 - ۵ - بهردو معنی .
 - ۶ - میدان اسب دوانی .
 - ۷ - دایره .
 - ۸ - کردن .
 - ۹ - معرب زیود
 - ۱۰ - بهر پنج معنی .
 - ۱۱ - گاو
 - ۱۲ - شیم بهردو معنی .
 - ۱۳ - اصل آن نماز
- کده بوه و کم کم مزکت شده و مسجد معرب آنست .

هم سه پور آمد موالد آخشیجان چار ضد قهری و قسری است شمپوری معاون پایمرد
شد بیوکانی طوی (۱) دغدویوک آمد عروس مام زن خشتامن و وردک جهاز اورنک جرد
چرخه دور است و تسلسل زنجه و دشیر ضد ارمغان و تحفه نور اهان عراضه راهورد (۲)
دان پذیرار اهیولی مع ماهیت او چیزی است زبده ارون داست و میناگون سپهر لاژورد
هم سمیز آمد دعا چشمیده را منظور دان لای و تاه رخت و خواب مخمل ویری است پرد (۳)
هست پودات و سترسا آنچه بشناسی بحس هم کسی باشد تعیین (۴) همترازو هم نبرد
فوطه را میدان بروفه هم دزک دستارچه ضلع دنده گفت شانه مازه پشت ورنج درد
هم کژره باشد لهاته و هست کوشک لوزتین دژپه و دژپیه (۵) دشپل ناملایم ع نانورد
صدقه ع ارزانش مسلم نیز ارزانی بود بشم و ژاله شبنم و یخچه تگر و بردع سرد
بش بود کشتی که اندر دیم زار آید یار کهپرک و غدو (۶) جوال کهکشانش باشد الرد
(یتو) یعنی (لادبراین) را علیهذا شمر رشت گچ آگور آجر کلس ع آهک منک برد
رشوه ع بدگند است و ریماهن بود خبث الحدید پس خماهن دان حدید (۷) و مرد اشکم خوار مژرد
ذرع از نازی گز است از پارسی متر از فرنک (۸) سازن از روسی بود وزانگیسی هست یرد

بند ششم

دوشینه چو آن شوخ شد از باع بخانه دلجوئی من کرد و نیاورد بهانه
وین قطعه که از طبع امیری است فروخواند در بحر هزج بادف و طنبور و چغانه
مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل جان در هیجان آمد ازین وزن و ترانه
برجاس هدف ع باشد و کیش است کنانه آماجگه آنجا که گذارند نشانه
دستور و کنارنک وزیر ع آمد و والی آدم ع مشبه باشد و حوا ع مشیانه
یفتربود آن آب که پاکیزه و روشن آوند بود ظرف و رکاب است چمانه (۹)

۱ - طوی بترکی عروسی . ۲ - راه آورد سوغات .

۳ - لابلای هر چیز ، تاه لباس ، خواب مخمل ویری همه را پرد گویند .

۴ - تشخیص . ۵ - دژ و دش بضم دال و کسر هم بمعنی بد است چون

دشمن و دشنام و دشپل . ۶ - نوعی از بادنجان که آنرا توری گویند و تور آن

را لیف حمام کنند . ۷ - مهره ایست که از آن خاتم سازند . ۸ - فرانسه

(۹) رکاب بفارسی جام هشت ترکی است که در آن آب و شراب نوشند و آبدار

را رکاب دار گویند و رکاب اسب را تشیه بدان کرده اند مشتق از رکوب نیست .

میکرب (۱) مزه و نشوه (۲) قرینه و پی لاد
 کونسته عجزع کش بغل و عانه زهاراست
 دلاک تونکو شد و گوشاسب فرنجک (۳)
 وقتوک بود غاشیه و بخل ژکاره
 دند است دوائی که بود حب سلاطین
 فرشیم بود قسمت و پرگرد بود فصل
 ریواس بود چکری و خجالت چکس آمد
 دوله است همان شرلتن (۷) و کاذب و دجال
 شلف است (۸) زن بد عمل و چچله بلوج (۹) است
 آن خانه که سازی ز پی پله تلیسار
 ظرفی که چو حیوان بطرازند تلوک است
 مرد سمجع مبرم ع رو سخت شلائین
 کفرا گل خرما و دلک است غلافش
 طماع تلنگی و تلک گنده سال است

آزاده سیامک غزل و صوت ترانه
 رمکان بود آن موی که روئیده ز عانه ع
 گفتور صبری بغم اسطوره (۴) فسانه
 در رفت مخارج شد و گنجینه خزانه
 و آن نره گدائی که زند شاخ بشانه (۵)
 علت شوه و تیر شهاب است شخانه
 ده بوده بود عشر (۶) و لگام است دهانه
 خر مهره بود پاچی و کهنه است کنانه
 شلفیه...س و خرزه مرد است لکانه
 تیماس بود جنگل و سردابه سفانه
 دروند بود ملحد و افسوس رسانه
 طفلی که ز زهدان فکند مام فکانه (۱۰)
 رگزن کلک و سقف سرای است سمانه
 شاهین تر ازوی زفانه است و زوانه

بند هفتم

زهی بچین دوزلف از حبش گرفته خراج
 مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
 نموده لشکر حسنت عقول را تاراج
 کنونه حال و منش طبع و کوفشان نساج
 ز بهر مجتث این قطعه گشته استخراج
 وظیفه جامگی و ماهواره شهریه
 جشان بود گزدرزی ارش بود قلاج (۱۱)
 پژول (۱۲) کعب و گزید و گزیت (۱۳) مال خراج

(۱) لغت فرنگی . (۲) مخفف نه شبه که ایام قرینه فارسیان بوده و قرنتین
 ترکیست . (۳) کابوس . (۴) در یونانی هتور یا وبفرانسه هیتوار و
 عبری اسطوره است و همه ماخوذ است از یونانی و اساطیر اولین در قران جمع آنست
 بعضی هم اساطیر را بمعنی دساتیر دانسته اند . (۵) دند - کرچک هندی است
 و نیز قسمی از کدایان و مرتاضان که شاخ و شانه میزنند . (۶) پنج بوده
 هم خمس است . (۷) شارلاتان لغت فرانسه است . (۸) الفیه شلفیه
 از آن ماخوذ است که ارزقی با تصویرات و حکایات خاص نوشت .
 (۹) عبری بظر و بترکی ذیللاق گویند یعنی زبانه . (۱۰) مشتق از فکندن
 و عبری سقط گویند . (۱۱) ترکی است . (۱۲) پژول و پچول کعب حیوانات
 که بدان قمار کنند و بازی آنرا غام که گام است گویند . (۱۳) جزیه معرب آنست .

وژوه فطره باران که میچکد ازسقف
قراقروت (۱) تو رخین شمار بافرفور
کیده پست (۲) و بدوره مرآن که زله (۳) کنند
گرن پهل (۵) قرنفل چوباد رنگ خیار
ایازی است وایاسی چوپیره (۶) چشم آویز
نویم محض و مجرد شوه بود باعث
سپچه آنچه به بندد پروی سرکه ومی
ایخت است فلز دارنو بود طرطیرمع
توهرمان دان یاقوت مع وکامه شد مرجان
هزینه خرج بود چک برات ع و یافته قبض
متاع باشد کالا اثاث کاجار است
دمان (۹) و گاه و گمانکش زمان و مدت و وقت
کلاژه کچله (۱۰) و دیگر کلاغ پیسه بود
تویل (۱۲) مردم اصلع چکاد پیشانی
شخار قلیا مع هم یخ آن کشتودان
چو مصطکی مع کیه گوشاد جنطیا نامع شد
چلاس لواس است و طفیل (۱۳) بشتالم
نماک روق مع و نویسیره بحث و کاغذ مع نفج
کمند خام و سنان نیزه توپ کشگنجیر (۱۵)
یواشه (۱۶) آلت مذراة و ماله دان بتکن
رعیتان دان گود هچگان و باد رمان
سجاف هست فراویز و لینه ع دان خشتک

چنانکه بکران ته دیک و طلمه ع نان کماج
چو کشک پینو و آش سماق دان تماج
فروشه حلوا سختو همی بود زناج (۴)
چنانکه کاهو کوك اسپناج اسفاناج
هو و و سنی و انباغ رابدان تو. نباج (۷)
عداوت آمده آریخ و نهب شد تاراج
سپهر بند طلسم است و سرکا سکباج
ضد اخشیج و سپیداب باشد اسفیناج مع
چو لعل (۸) باشد کرکند و آبگینه زجاج
چو خفجه شوشه زربا ژوساو باشد باج
شله قصاص بود داو جنک و کینه لجاج
شتاب باشد اوژول و ناگهان تا کاج
حمامه کالوج (۱۱) است و تراج دان دراج مع
بسونه زلف و مجمد غفاست و تاری داج
چنانچه صابون برهوه و زاک باشد زاج مع
شنوشه عطسه و پیلسته نیز باشد عاج
کراس لقمه زناع کاره هست تومرکاج
بود تماخره (۱۴) فیرید و مشورت کنگاج
کباده هست کمان و هدف بود آماج
شیار شخم بود خیش و یوغ سر آماج
چو امتان نبی بربروش و فر سنداج
قباع ست یلمه و دیپاه را شمر دیباج

- (۱) ترکیست یعنی کشک سیاه . (۲) بترکی قاووت و عبری سوبق است.
(۳) زله غذائیت که از سفره برای دوستان ذخیره کنند (۴) چرب روده که در آن
قیمه و دنبه نهاده سرخ کنند . (۵) گرن پهل بمعنی شعاع آفتاب و گل
میخک . (۶) نقاب موئین زنان - پیچه . (۷) عبری ضره گویند .
(۸) معرب لال . (۹) معرب آن زمانست . (۱۰) مرغی است ابقع .
(۱۱) کبوتر . (۱۲) توپل مرد کچل دان - نسخه بدل . (۱۳) این لغت یادگار
طفیل بن دلال است در عرب که ید عوت بضافت میرفت . (۱۴) تمسخر ماخود
ازین کلمه است . (۱۵) مخفف کوشک . (۱۶) بواشه خ بدل .

پلیه (۲) باشد افروشه و چراغ سراج
درخت ساک که سازند کشتی از آن ساج
چو تنگه طنجه (۴) برینو جزیره مهرج
چنانکه آن زن نوزاده زاجه باشد وزاج
چنانکه حایض دشتان و قابله پا زاج
ولیک کمر از نارمع شد چلیپا (۵) خاج
خیاط درزی و الباد و پنبه زن حلاج
نکشک مردم مقروض دان و عریان لاج
چهار چوبه در یواس و نردبان مهرج
گوازه طعنه گوازه صفت بهشت اجماج
نیاز حاجت و آمین (۸) بود بجای تراج
عکع و نیزد (۹) و زرنیه شد همان ربواج
ظروف و احول و ناژ و و کاشکی همه کاج (۱۱)
چنانکه نوژی به سیل است و اشترک امواج
بنابه نوبت و دیهیم و گرزن آمد تاج
پروش مطلق جوشش هزار چشمه خراج (۱۳)
ولیک نیلیر و توله را (۱۵) شمر و رتاج

هموخ مشعله باشد شماله (۱) اسپندار
نی مجوف غرو است ونای پرهیرون (۳)
فرات مع باشد فالاد و دجله مع او رند است
فکانه هست جنینی که مرده سقط شود
یوک و دغد عروس است و بکر دوشیزه
کنشک تبرک عضو آمد و کنبه کنشت
دروگر است کته کار (۶) و کفشگر اسکاف مع
بدیهه آمده ، انگارده فسانه و نقل
ضعیف غامی و مفلوج شک و شیشه دان
قدیم بوباشنی و نو شده حادث
سروش هوش و خرد شد سروشبد جبریل (۷)
بن است بطم و بود کاکیان خشکدانه
مقطعه خامه زن و مصقله بود بزداغ (۱۰)
سفینه هست سماری خله بود مردی ع (۱۲)
بتک کتابت و کرکز علامت است و دلیل
ستیم ریم جروح است و با خسه نشتر
چو گردنا گل سرخ است و زعفران (۱۴) کیما س

بند هشتم

ای آنکه گفتار ترا هوش و روان پاسخ بود
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
دوزخ شمر تاریک را و آن شولمن دوزخ بود
ماتد آباد ای پسر خود عالم برزخ بود
پروزی زاد است و نسب بازیره یک حصه زشب
پنک است و او دس یکو جب فرسنگ خود فرسخ مع بود

- (۱) شمع در عربی مأخوذ ازین کلمه است . (۲) فیله مغرب آنست .
- (۳) مغرب آن خیزران است . (۴) شهرست در مغرب افریقا و برینو جزیره ایست در اقیانوس کبیر و مهرج مخفف مهاراجه .
- (۵) صلیب مأخوذ از چلیپاست و خاج در اول باجیم فارسی بوده . (۶) نجار
- (۷) عبری است . (۸) عبری است . (۹) طک البطم که سقزیز گویند .
- (۱۰) سنگی که بدان کاغذ و غیره را صیقل دهند . (۱۱) بهر چهار معنی .
- (۱۲) چوب کشتی رانی . (۱۳) مغرب خراک . (۱۴) مغرب زوپران .
- (۱۵) کل آفتاب گردان .

سیخ تباہه (۱) باب زن کش خوانده برخی تاب زن
 نسترون آمد نسترن پروین همی باشد پرن
 درغاله شعب کوه دان رنجیده را بستوه دان
 حنظل کبست آمد همی ظاهر وغست آمد همی
 قند سید (۶) ابلوج شد آبی همانا توج شد
 مغ (۹) جایگاه ژرف دان هلاک را خود برف دان
 مشعلجی آمد روشنک شاه سپرم شد ونجنک
 وستاخوا کستاخوا دونان ع وشومان ع ماخوا
 زنبور مع منج وپشه بق وت پوستین وخوی عرق
 حمام وجامستی کدوخ آن فارتین دان پارگین
 باشد فراشالززه تب پسی برص پیون جرب
 کچ فلس ماهی سب صدف دفرک سطر (۱۲) وتاب تف
 دان ساتگین پیمانها وآن دلبر جانانه را
 آرایش آزین آمده ریشیده رنگین آمده
 تاتاست لکنت در زبان تاتول باشد کژدهان
 برق آدرخش آمد همی تقسیم بخش آمد همی
 متاره چرمین چخل تسخ قیس وکل کچل
 شد سخت بازو شخ کمان رون باعث ورون امتحان
 نانو همی دان نبره (۱۵) سکوی پیرون پاخره
 فرموره بانوج (۱۶) آمده تاج خره خوج آمده
 زاینچ وخر آمد وطن گوراست و مدفن مرغزن
 دیوار میدان لادرا ریواز میخوان داد را
 فرتاب وحی وتاب فر فرزین جری فرز ان هنر

پاشنک باشد آزن (۲) جلاب مع خود آکنخ بود
 هم زلزله ع شد بومهن دیگر تلوسه چخ (۳) بود
 بسیار را انبوه دان اشکاف واند رخن بود
 نشیل شست (۴) آمد همی دام وژنک آن فح (۵) بود
 هم گردنه نفروج (۷) شده هم خود سری برمخ (۸) بود
 نفز و نکواشگرف دان خوب و بلند آوخ (۱۰) بود
 مفرق هباک و کف هباک وردان و زرخ آرخ (۱۱) بود
 خالیگران طباخها هم پختگه مطبخ بود
 دیگر جواب وپاورق این هردوان پاسخ بود
 آتشگه گرماها گلخن و یا گولخ بود
 پرهیختن یعنی ادب رحل کتب گیرخ بود
 سا بورهاله پره صف اسب روان هیدخ بود
 میدان سفاهن شانه را زوین همان ناچخ بود
 جدوار مع پرین آمده و آن پرپهن فرخ (۱۳) بود
 هم ترجمان شد تاجمان هم چشم بد چشمزخ بود
 آغاز و خشر آمد همی خوب و خجسته دخ بود
 پربر کلاه آمد کلل په په همان بنخ بود
 فرش و نهالی ریسمان هم گاو آهن نخ (۱۴) بود
 هم غلبکن شد پنجره هم دامن که شخ بود
 مرد دویین لوچ آمده لاغر بدن لخن بود
 پندار بد شید اهرمن آه و فسوس آوخ بود
 بنیاد گو بن لادرا چسپنده و آتش مخ بود
 آنکه تبرزین و تبر دیگر نجنک ناچخ (۱۷) بود

- (۱) کباب . (۲) پاشویه . (۳) غلاف کارد و شمشیر . (۴) دام صیادان
 (۵) تله . (۶) قند مکرر . (۷) گردنه بمعنی نفروج است که پاروب
 خبازان باشد . (۸) استبداد برای . (۹) مفاک ازین ماده است .
 (۱۰) بهر دومعنی . (۱۱) زکیل که بعربی ثؤلول گویند .
 (۱۲) ستر خ ل . (۱۳) خرفه . (۱۴) نخ بهر چهار معنی می آید .
 (۱۵) لای لای گفتن که بعربی مناغات است . (۱۶) نفوی کودک و ریسمان که
 آویخته بدان تاب خورند . (۱۷) بهر سه معنی .

چهره می باشد زنا با عفت آمد پارسا باطل تبه تابا، طلامع لر، جوی و پهلویخ بود
 باشد قنای فرخنده (۱) منحوس وضایع مرخنده جنک و خصومت خرخشه دیگر ستیز و چن بود
 ماریره شد مادندرا (۲) هم ماد باشد مادرا خال، آبی و عم، افدرادخ دخت و دادراخ بود
 دست آورنجن یاره (۳) دن پر گاله لخت و پاره دان زشت و دده پتیاره دان آب فسرده یخ بود
 گوخا کرو به رشت راهم محو و حک دان گشت را انبست و انه مشت رامضراب و زخمه زخ بود
 لك مرزه و لمر کلان پیچه سیان و پرسیان (۴) سفری گفل ترسا، سه خوان زنا رشان موسخ بود
 انه شدن زحمت شمر ما زیستان (۵) عصمت شمر آزو شره نهمت شمر کشتارگه مسلخ بود

بند نهم

ای دلبر طرازی با ما چرا نسازی غیر چرا نسائی بربط چرا نسازی
 مستقلن فعولن مستقلن فعولن بحر مضارع است این گر خوش همی نوازی
 بازی ریسمان را گویند دار بازی و آنکس که بر فرازش بازی گراست غازی
 خیزاب و کوهه، موج است دریا کنار ساحل اشنا و آشنا، دان و اشناه آب بازی
 بحث و جدل خویسه یوز و پلنک پسه مثل و شیه دیسه زیندگی برای
 پرویش کوتهی (۶) دان مربنده را رمی دان اقبال فرمی دان فخر است سرفرازی
 یال است پشت گردن آرنج دست و آرن پهلو بود تهمتن بالا بود درازی
 مخ مغز واقف بینی پیمانه سا تکینی تاتار، ترك چینی چورنان عرب که تازی
 حمامه، زندیچی شاغوله طره آن (۷) و آنرا که بهر سرما بندی بچشم ایازی (۸)
 بلعه است خند کوسه (۹) رخ گونه، ماچ بوسه مع زنبور منك و موسه دوله چلیك بازی (۱۰)
 ستخوان پشت، مازه میلاره، بر مغازه (۱۱) گلگونه هست غازه یگزخم گرز غازی
 فقواره (۱۲) بی سخن دان فانوس را لکن دان سور و نشاط دن دان مهرانست دنوازی
 بستر دواج باشد چاره علاج باشد شیشه زجاج باشد نیرنك چاره سازی
 آهنگ شد اراده افزون بود زیاده تشلیخ دان سجاده ساجد بود نمازی

- (۱) نان مثلث کوچکی است مرکب از روغن و قند و پسته و بادام (۲) مخفف مادراندر یعنی زن پدر
 (۳) فرق میان دست برنجن و یاره آنست که نخستین از مهره ورشته و دومی حلقه وار ساخته شده .
 (۴) عشقه و بلابل (۵) مخفف ماژ و ستیان و مشتق از ماژ و مازو که نام شت زرد شت است .
 (۶) تقصیر . (۷) شاغوله و شاشوله تحت الحنك . (۸) نقاب و دستمالی که برای دفع
 سرما برابر چشم آویزند . (۹) ریش پهن . (۱۰) الك دولك بازی (۱۱) مازه فقرات
 ظهر و میلاره شاگردانه که بشاگرد بازاریان دهند . (۱۲) مجسمه و ساکت .

اصرار سخت روئی بن سکه ع بچه گوئی (۱)
 زیجی بود ظرافت گولی بود خرافت
 شت تیمسار (۲) باشد دانش بخار باشد
 یام و نوند مسرخ هم اسب اسکداران (۳)
 پروین همی بود پرو، مزار و خامه دان غرو
 واشامه هست معرور پوشه هست چادر
 فانه (۶) پغاز باشد جرمع کراز (۷) باشد
 خوشی بود هزیری بر خواب و فرشیری (۸)
 تابوت و تخت کاهو آب گشاده تاهو (۹)
 تندی وز شتخوئی در زن بود چغازی
 بی غشی و لطافت هم نازکی است پازی
 سختی ژغار باشد تاراج ترکازی
 و آن اسپریس باشد میدان اسب تازی
 بر مردم ری و مرو گومروزی و رازی (۴)
 تورانه ترك و دلبر بس جسته و نیازی (۵)
 در دو گداز باشد در پاری پوازی
 شب بوی زرد خیری خیر و بود خبازی
 عیب و غزال آهو کند آوری گرازی (۱۰)

بند دهم

ای رخت چون ماه نخشبوی لب لعل بدخش
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
 باشد از الحان موسیقی نوای دیف رخش
 دزده سیاره سبع و گزینش خاصیت
 گرد ناسیخ تباه و زتور آمد بلسک (۱۲)
 اسپهرا دان همی شبدیز و گلگون و کهر
 آن لحاف کهنه پرپنه را چغوت دان
 صمغ میاشد پنانک هم بناست، کند راست
 هست انجیدن حجامت حاجمش گرا (۱۳) بود
 از نگاهی عمر گاهی و زنگاهی روح بخش
 هست در بحر رمل این قطعه باتاب و درخش
 سومین اقلیم و چارم آدر خش و باد رخش
 عاق، ز بهر ابلق و سد کیس و میمون عکس رخش (۱۱)
 هست بلکن منجیق و تیره و تاریک رخش
 ابرش و بور و سمند است و کرنک و خنک و رخش
 پوستین کهنه و رخت و لباس ژنده و رخش
 مقل ارزق را خشل دان او فنه اسب است و رخش
 استره موسی مع شمر، لغزیدن پایست شخش

(۱) حرامزاده . (۲) شت نزدیک بمعنی تیمسار است زیرا که شت بجای کلمه

(جناب) و تیمسار بجای حضرت، استعمال میشود . (۳) چا پاران .

(۴) در موقع نسبت با اصطلاح عرب و عجم . (۵) هر چهار بمعنی معشوق .

(۶) پانه پانه فانه همه بمعنی پغازند که قالب کفشگر باشد (۷) کوزه کوچک آبخوری

(۸) یری - قسمی از پارچه و رخت خواب و فرش است (۹) عرق شراب (۱۰) شجاعت

(۱۱) سد کیس قوس و قزح است و میمون بمعنی مبارک و عکس بمعنی

انطباع و واژگونه است و رخش بهر چهار معنی آمده است . (۱۲) تباهه کباب

و بلسک سیخ تئور . (۱۳) طاق گرا را توان گفت منسوبست بمردی حجام .

نسیه پستادست باشد نقد دستادست دان دست پیمان مهر و پستادست میدان بهره بخش
فسق کشود، پلمه تهمت یلغدر بیدین و داد هوش واژن، خلسه وضایع زبون و سست پنخ
زچه، زن اندر نفاس و نیز دشتان حائض است و حم را میدان کرایش (۱) قیمت هر چیز اخش
خط بطلان را شمر کشمیده، دستوری است اذن انجمن محفل بود اورنگ تخت و صدر تخش
ارضه (۲) رشمیز است و سوسه کرم گندم خواره دان کشرک را مرغ عقق دان درخت آویز جخش (۳)
غده دشل باشد و خوکک خنازیر آمده است سلعه کاید برون از زیر گردن هست چخش
کعب اشتا لنگ و پای افزار را پاچیله دان ساغری کیمخت و چسته هم سرین باشد فرخش
توپ کشگنجیر و روئین دیک و دیک مبخر است (۴) تیر چرخ آمد فشنگ و بمب و موشک تیر تخش (۵)

بند یازدهم

هفت خط جام جمشیدی و جز آن

رخ بر افروخت همچو آینه	آن پری پیکر سمن سینه
پس ز بحر خفیف باز آورد	این گهرها درون گنجینه
فاعلاتن مفاعلن فعان	در قدح کن شراب دوشینه
هفت خط داشت جام جمشیدی (۶)	هر یکی در صفا چو آئینه
جور و بغداد و بصره و ازرق	(اشک) و (کاسه گر) و (فرودینه)
دستخط شهان و یاره دست	هم برنجن شمر تو (دستینه)
رصد اختران بود (هودل)	(غلج) قفل است و پلکان زینه
کشک پینو و پینکی است نعاس (۷)	(کژنه) بر کفش و پیرهن پینه
می ز انگور و بخسم از گندم	(بوزه) از جو (ترینه) ترخینه (۸)
غول و نسناس را بغامه شمر	که بود در شمار بوزینه
(له) شراب و شرابخابه (لهر)	قجه شلف است و فرج شلفینه

(۱) آرزومندی زن آبتن بچیز خوردنی . (۲) موریانه . (۳) مرغ شب آویز .
(۴) اینها اقسام توپند و کشگنجیر آلت دیگر هم نیز هست که حصار را بدان
سوراخ کنند . (۵) تیر چرخ آمد شربل بمب و موشک تیر تخش . خ ل
(۶) این اسامی مسلم در عصر جمشید نبوده زیرا اغلب مولد و از اسامی موضوعه
اعراب و مسلمانانست . (۷) خراب سبک، چرت . (۸) آنچه از بلغور و
کشک مخلوط کرده پیزند و خشک کنند

هره، کون (۱) گند، خایه زب ع (نیمور)
 هست (شیاز) و (شب پره) خفاش
 عید اضحی است (گوسپندکشان)
 چینه دان طیور هست (کژاژ)
 ظهر پیشین و عصر (ایواراست)
 طلسان مع (تالشانه) و (پستک)
 آهن آهین وزینت (آذین است)
 دشمنی گر برون فتد جنک است
 تهمتن رستم است و تهم دلیر
 آنکه نازد بر استخوان پدر
 هفت اختر شمار (هفتورنگ)
 هست (بارک) مشیمه (گوزک) کعب
 دانه زن، ساحر است و هارون پیک

هم (مچاچنک) (۲) دان توچرمینه
 (کاروانک) ترند و چوینه (۳)
 روز نوروز و جمعه (آذینه)
 دانه کاندران بود (چینه)
 بحقیقت بود (هر آینه)
 فستقه است و فروه (کرکینه) (۴)
 شیشه و آبگینه آینه
 وربماند درون دل (کینه)
 مام سهراب بوده (تهمینه)
 داده بربادگاه پارینه (۵)
 هفت چرخ است (هفت گنجینه)
 صدروپستان و سرزنش (سینه) (۶)
 بوق (کرنا و خنب روئینه)

در بیان مراتب ترقی و تنزل روح بعقیده بعضی حکماء با اصطلاح

عرب و عجم

ای شده جادوی یهوشی (۷) زهوشت سنگسار
 چون روانی از فرودین تن بیالاتن رود (۸)
 و فرود آید روان مردم اندر جانور
 و روان مردم اندر رستی پیگرود
 و رود در بستی رسخ است در لفظ عرب
 آن علامتها که در ره بر سر فرسنگها
 منیل الطیب است آله تهرندی انبله

ساخت در بحر رمل این قطعه را باچنک سار
 در عرب نسخ است و در فرهنگ ما فرهنگسار
 نام تازی مسخ دارد نام فارسی تنگسار
 فسخ دان در تازی و در پارسی شد تنگسار
 لیک اندر پارسی گویند (ساک) و سنگسار
 برنهند از سنک و چوب و گل بود فرسنگسار
 بسدک، اکلیل الملك دان رجم باشد سنگسار

(۱) عربی فقهه گویند .

(۲) مچاچنک آلتی که زنان بخود بسته با یکدیگر جماع کنند .

(۳) این هر سه نام قرقاول است . (۴) پوستین و باکاف فارسی هم ضبط

شده . (۵) کنایت است از مرد عظامی که عصام ندارد . (۶) بهر سه معنی

(۷) نادانی . (۸) یعنی از حیوانی بانسان یا از انسانی بانسانی از آن کامل تر

در اصطلاحات قمار

منگیاگر شد مقامر بازی آن منك دان
خصل داوو خال زخم است و شتل بورك بود
شده مجاز سوزیان گرسوزیان باشد جهیز
داواندر نرد هفت و یازده پس هفده است
شد ندب گفت و گرو، هم چیرگی باشد فره
خصل عذرارا فره دان خصل وامق دستخون

هم شش انداز اوستاد جلد زرین چنگ دان
کمبتان ترحاصل دخل مقامر رنك دان
جيك و بوك و اسب و خر پهلوی (۱) اشتالنگ دان
شاتورانگا، رابلفظ پارسی شترنگ دان
وین دورا در آخرین داواولین نیرنگ دان (۲)
کار چون بردستخون شد جایگه راتنگ دا

تقسیم طبقات رعیت بفرموده مه آباد

کسان بدور مه آباد چاربخش شدند
نخست هیربد و مؤبدان که ایشانرا
دوم شهان و جهان داوران که درگیتی
سوم کدیور و پیشه ور و کشاورزان
چهارم است پرستار و پیشکار کسان

که دست را بشناسند یکسر از دستار
بخوانده برمن و برمان برین و هورستار (۳)
بنام چترمن و چتریند و تورستار (۴)
که این گره را گفتند باس و سورستار (۵)
بنام سودی و سودین و سودوزورستار (۶)

تقسیم طبقات رعیت بفرموده جمشید شاه

شد چار صف آراسته اندر برجمشید
(کاتوز) (۷) بدان طایفه گویند که از دین
نیسار (۸) شد آن قوم سلحشور و سپاهی
دمقان و کشاورز بود مرد نسودی (۹)

از مردم این بوم که والا گهراند
وز دانش و فرهنگ و هنر با خبراند
کاندر گه کوشش همه صاحب هنراند
اهنو خوشیان (۱۰) طایفه پیشه وراند

در شماره نامهای هفت کشور

ای آنکه روی تو برمه فروغ بخش بود
مفاعن فعلاتن مفاعن فعطن
پیارسی بشمر نامهای هفت اقلیم
چوارزه و شوه آنگاه آدرخش بود
چوپنجم (اوربرشت) و ششم (خرشت) شمار

غمت بخرم دلها چو آدرخش بود
ز بحر محبت این قطعه نوربخش ود
که هر یکی را از اختری درخش بود (۱۱)
چهارمین دان بدرخش و بادرخش بود (۱۲)
(جمیره یا مین) از هفتمینه بخش بود

(۱) چهار پهلوی پچول . (۲) ندب و فره نخستین بمعنی قول و قرار داد و دوم بمعنی غلبه
و بهمین ترتیب بر دودا و آخرین اطلاق میشود و در این دودا و کار بر حریف سخت است (۳) مشتق
از برینیان یعنی ملئکه علویه (۴) مشتق از چتر . (۵) مشتق از باس بمعنی بسیار و آبادان
(۶) مشتق از سود زیرا سود آورنده ایشانند . (۷) دراوستا ائورنانان .
(۸) دراوستا - ریشتاران (۹) دراوستا - هوتخشان (۱۰) دراوستا - واسترپوشان .
(۱۱) حکماء و منجمین باستان هراقلمی را بستاره منسوب داشته اند و آیه «ومن الارض
مثلهن» اشارت بهمین است . (۱۲) یعنی اقلیم چهارم بهر دو اسم خوانده میشود.

روزهای ماه‌های پارسیان

روز ماه پارسی باشد نخستین اورمزد	بهمن و اردیبهشت آنگاه شهریور بود
باز اسپندارمذ خرداد امرداد آمده	هفتمین دی‌بادر است و هشتمین آذر بود
آنگهی آبان و خورشید است و ماه و تیرو گوش	نام روز تیر اندر نامها تشر بود
دی بمهر و مهر پس روز سروش و زشن، دان	فرودین بهرام و رام و باد نیک اختر بود
دی‌بدین و دین‌وارد، اشتاد، آنگه آسمان	زامیاد و مائترسپند آیت داور بود
روز آخر را انارام و انیران است نام	در اوستا گفته زرتشت پیغمبر بود

نامهای روز ماههای جلالی

روز اول باشد از ماه جلالی جشن ساز	روز دوم (رزم‌نه) دان روز سوم سرفراز
کش‌نشین و نوشخوار و غمزدا و رخ‌فروز	مال‌بخش و زرفشان و نامجوی ای‌دلنواز
رزم‌گیر و کینه‌کش پس تیغ‌زن هم داده	دین‌پژوه و دیوبند و ره‌گشای واسب تاز
گوی‌باز و پایدار و مهرکار و دوست‌بین	جان‌فزای و دلفریب و کامران بشمار باز
شادباش و دیرزی پس شیرگیر و کامیاب	شهریار است آخرین روز ای‌بت‌چین و طراز

در اسامی خمرسه مسترقه پارسی

(پنج دزدیده) که در آخر ماه آبان	موبد پارسی اندر بن هر سال فزود
نامشان را چو ز استاد پرسیدم گفت	آفرین، فرخ، فیروز، دگر راست، درود

نامهای پنج دزدیده در اوستا

در اوستا بود آن روز نخستین (اهنود)	دوم از پنجه دزدیده همی‌دان (اشتود)
باز (اسپتند) آنگاه (وهوخشر) دان	هشتویش است و (اورداد) براو گاه فزود (۱)

نام انگشتان بزبان فارسی و تازی و فرانسه

ایکه دلهارا کشد زنجیر زلفت در کمند	کام شکر کرده تلخ از رشک لعل نوشخند
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	از رمل این قطعه را بر خوان با آواز بلند
نام پنج انگشت را در سه زبان آرم بنظم	تا بدانی قدرت طبع مرا ای هوشمند
اولین ابهام و پس سبابه پس وسطی بود	خنصر و بنصر بتازی بشنو از من بی‌گزند
در زبان پارسی شد نامشان بی‌گفتگو	شست، و دشنامی، میانه، نیز بنیام، و کلند
نیز در لفظ فرانسه (پوس) و (اندکس) آمده	بعد از آن (مدیوس) و (انولر) (اری‌کولر) پسند

(۱) اورداد یعنی روز جدا که برای کم‌بودی در هر چهار سال یکروز برخمرسه مسترقه افزوده و آن روز را بدین نام مینامیدند.

نامهای بروج پیارسی

آن ده ودو و کوشك كامد خانه سیارگان
بره و گاو و دو و پیکر باشد و خرچنك دان
شیر و خوشه پس ترازو کژدم است آنکه کمان
بعد از آن بزغاله را با دول و ماهی بازخوان

نامهای بروج در دساتیر

شت جی افرام در دساتیرش
از بروج این چنین کند تعبیر
بره و گاو باد و پیکردان
کات و کام است و نیز (دام سریر)
باز (خرچنك) و (شیر) و (خوشه) بود
همچو (هرچنك) و (شار) و (ادشه) ویر
هم ترازو است یگمان تولار
باز (کازام) کژدم است هژیر
پس کمان شد (کمار) و (مزد) بزا است
(دال) دول است و (ریم) ماهی گیر
(دال) دول است و (ریم) ماهی گیر

نامهای دزدمه در دساتیر

همان کیوان ابا برجیس و بهرام
(مناشیر) است و (برهستی) چو بلرام
(هرامید) است (۱) خورشید جهات تاب
نپید آمد همان ییدخت (۲) پدرام
(کلنك) از تیردان مه (فامشید) است
بفر شیم (۳) (دسا یتر جی افرام)

در شناسائی چهار سوی زمین

چار سوی کرا نه گیتی
گر بخوامی ز شعر من بشنو
مشرق و مغرب و جنوب و شمال
خاور و (باختر) (نثار) و بتو

نیز نام انگشتان پیارسی

نام انگشتان مردم در زبان پارسی
باتو گویم اندرین سرواد اگر داری پسند
شست و دشنای میانه دان و بنیام و کلیك
وین دورا نام دگر (کوتاه دراز) است و کلند

(در تطبیق ماههای پارسی با قبطی)

ای همایون سرشت پاك نژاد
وی گرامی ادیب فاضل راد
فاعلاتن مفاعلن فعلات
جوی بحر خفیف از این سرواد
ماه فرسی قرینه قبطی
بشنو از من که گفته است استاد
(طوبه) (امشیر) و (برمهات) بود
فرو دین ماه و اردی و خرداد
باز (برموده) و (بشنس) آمد
این یکی (تیر) و آندگر (مرداد)
بونه (شهریور) است و مهر (ایب)
(مسری) آبان و (توت) (آذر) باد
بابه دیماه و بهمن از (هاتور)
(سپندارمذ) (کیهك) (افتاد)
وز (سپندارمذ) (کیهك) (افتاد)

(۱) چون هرم مصر برای شمس ساخته شده بعقیده نگارنده اطلاق لفظ (هرم) و کلمه (پیرامید) هر دو مأخوذ از هرامید فارسی است ادیب الممالک (۲) زهره (۳) جزو

هفت قلم آرایش زنان

هفت پیرایه شد بروی بتان
که از آن باغ حسن سیرآب است
وسمه و سرمه و نگار و خچک (۱)
زرك و غازه و سپیداب است

هفت اندام مردم نمازی

ترا باید که هفت اندام هنگام نماز اندر
فرو سائی بخاک تیره در کیش مسلمانی
و گرا ز نام هفت اندام پرسی گویت اینک
دوشت پای و دوزانو دو پنجه دست و پیشانی

نام هفت آتشکده پارسیان

زان هفت اختر بداندر فرس هفت آتشکده
از دم احمد بیژمرد آنهمه شمع و چراغ
نام آنها سر بر سر گرد است در یک بیت من
کاندران آذر پرستیدند از خرد و درشت
(آذر مهر) (آذر نوش) (آذر بهرام) دان
راستی گوئی هزاران شعله را یک باد کشت
گریوشی بی شک از دانش کلید آری بمشت
آذر آیین، آذر خرداد، و برزین، زرد هشت (۲)

فرجودهای پنجگانه اشوزرتشت

پنج (فرجود) (۳) پدید آمده ازشت زرتشت
آتش (آذر برزین) که همی سوخت بخود
(سرو کشر) که چوینخش بدل خاک نشاند
که به پیغمبریش راست بود پنج گواه
(چوبدستی) که بدان کور برقتی در راه
شد بسی کشن و تنومند پس از یک دوسه ماه
هفت (پر گرد) (۴) بود روشن و غزودلخواه
جامه بود و نشانی بر مرد آگاه
(بدره و کشتی) کز بتدگی و بهدینی

یشتهای اوستا

نام نه یشتی که زرتشت اشوی پاک زاد
اورمزد، آبان و خورشید است و مهر و فرودین
در اوستا بر نهاد از دانش و فرهنگ و داد
پس (ور هرام) است و دین آنگاه (ارد) و زامیاد

ایزدان فروغهای آسمان

ایزد فروغهای سپهری که هفت شد
باشد اشاش و هور و مثر ماه و تشری
آنگاه آسمان و انیران که تافته است
زین هفت نور (۵) چرخ مه و مهر و مشتری

(پایه آیین مازدیسنی بر سه چیز است)

دین زرتشت که روشن ز فروغش درودشت
پایه اش بر همت و هوخت بود باهورشت

(۱) خچک - خال (۲) آذر برزین و آذر زرد هشت . (۳) معجزه . (۴) فصل .

(۵) اول را ایزد سپیده دم و دوم را ایزد آفتاب و سوم را ایزد روشنائی روز و چهارم را ایزد ماه و پنجم را ایزد باران و ششم را ایزد آسمان و هفتم را ایزد شید بی انجام نیز گویند .

چم (۱) اینان (منشن) باشد و کوشن، کشن و این سخن را همه جا گفته چو در گات و چه یشت (۲)
پاک کی فکرت و قول و عملت جان تو را پاک سازد زبیدی ورنه پلیدی و پشت
آن بدیها که روان تیره و تن زشت کند همه از (دژمت) و (دژهوخت) شد و دژهورشت (۳)

(نامهای امشاسپندان که ایزدی فروغند)

در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای
از پس شهریور اسپندارمد خرداد دان
(اولین) یعنی که یزدان زنده دانا بود
سومین نظم مقدس دان چهارم قدرت است
از ششم دان تندرستی هفتمین بی مرگی است
شد (اموره مزده) آنکه و همن و اردیبهشت
پس امر داد است کش بی مرگی آمد سر نوشت
دومین اندیشه اش نیکوست بی پندار زشت
پنجمین از مهر خود ما را برد اندر بهشت
خاص آن دهقان که ما را اندرین گلزار کشت

(در اقسام قند مکرر)

بتا قند مکرر پنج قسم است
(سلیمانی) و (فانید) است و (ابلوج)
که بالعلت بد شنای نیرزد
چهارم (سنجری) پنجم (تبرزد)

(در اسامی قبایل عرب)

قبایل عرب عابری است پنج گروه
اگر پرسی اسماء رهطشان گویم
که مانده زایشان اسمی تهی زرسم بود
جدیس و جرهم و عملیق و عاد و طسم، بود (۴)

(در نامهای کوره های فارس)

کوره های فارس را نام از کیان و پیشداد
اردشیر، استخرو داراب، است و شاپور و غباد

(در دانش زمین و بخشهای او از گفته پیشینیان)

بتا توئی که قدت سرو باغ کاشمر است
مفاعلن مفاعلتن مفاعلن فعلات
چو شرق و غرب زمین خاور است و باختر است
پارسی کره خاک (گوی چغمنی) است
زمین کهنه بود ارزه و آن دگرشوه (۶) دان
رخت بهارختن بوستان کاشغر است
ز بحر مجتث این چامه تنگی از شکر است
نسار (اواختر) است و بتو در (اختر) (۵) است
(میان کش) است خط استوا در کمر است
که هر دو جای جماد و گیاه و جانور است

(۱) معنی . (۲) کات قسمی از آیات و (یشت) قسمی از سوره های اوستا.

(۳) دژمت - اندیشه بد - دژهوخت - سخن زشت - دژهورشت - کردار بد .

(۴) هیتم بن عدی از ابن عباس روایت کرده **کانت العرب العابریة عشرة**

رهط . عاد ، ثمود ، طسم ، جدیس ، عمالیق ، عبریل ، احیم

وبار ، جاسم ، قحطان (۵) اواختر برون فراختر شمال - وراختر -

بفتح دال و سکون خاء و شین و فتح تاء - جنوب (۶) در اصل شبه بوده چون

هنگامی که پردنیای کهن روز است در دنیای تازه شب است .

(ووروبرشته) شمال و (ووروزرشته) (۱) جنوب	(زرشته) هشته بزیر و (برشته) بر زیر است
زمین عامره رامیشمر (فراده فش) (۲)	چنانکه (ویده دده فش) (۳) خرابوبی اثر است
(وورو برشته فراده فش) سه بخش بود	تمام شرح دهم بر تو گرچه مختصر است
نخست (بهره خاور) (۴) که بخش خاوریش	به (آن ایران) (۵) نامیده گشت و مشهر است
میانه بخشش (خزث و بومی ایران) دان (۶)	چو بخش باختر (ایران کوپژ) (۷) در نظر است
محیط غربی و شرقی (رزه پراگرد) (۸) ند	که يك بیاختر و آن بخاوری سمر است

سبعه منحوسه

سبعه منحوسه هفت اختر شومند
نحس و ترش روی وزشت در همه احوال
کید و غطیط و غریم باشد و سربوس
نیز کلاب است و نو خوابه و لحيان

دو بیت

بیشرمی (سلجن) است و عفت (هیوند)	حقد است (سرول) و غدر باشد (نیوند)
(نیمول) عبوس و (نیوتور) آمد کبر	طیس است تینک و فهم باشد (یوند)

دو بیت

(گرتاج) بود عزم و ریاضت (پچو)	(ورسنگ) بود عجب و وقار است (رزبو)
(سیفود) تواضع و شهامت (سیفور)	(برکان) جهل است و کودنی هست (غلیو)

دو بیت

(توسنگ) قناعت و ذکا شد (نیراس)	هزالی و مایه سبکی دان (گیراس)
(فرساد) عدالت و سخا شد (رزواس)	میدان توسخن چینی و غیت (پرتاس)

دو بیت

(هدمان) ایثار و نطق باشد (کردیز)	تبار تقی ز تهمت و حلم (غریز)
(فیمان) تکمیل حسن و قول و عمل است	اتفاق تحیرات بود (اتور)

(۱) ووروبرشته - بضم واو وراء و فتح باء و سکون راء و کسر هاء و سکون شین و فتح تاء قسمت شمالی و ووروزرشته بکسر زاء قسمت جنوبی زمین (۲) بروزن (بقایقه کج)
(۳) بروزن (سینه یقه کج) . (۴) بروزن (زهره مادر) (۵) بر وزن
(خوان ویران) ماوراءالنهر . (۶) چون (خوش گشته بومی مهمان) قسمت
وسطی ایرانست که پارس گویند و ارض اقدس است . (۷) بروزن دیوان
وزیر . (۸) (رزه پراگرد خاوری) اقیانوس پاسفیک (رزه پراگرد باختری)
اقیانوس انلاتیک .

(و به نستعین ونستمد)

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله الطاهرین المعصومین
در عشر آخر ذی الحجه از سنه ۱۳۱۷ هجری در دارالسلطنه تبریز بتلفیق این آیات که
حاوی ترجمه مفردات لغت فرانسه بفارسی است پرداختم و سببی پیش آمد که
باتمام آن توفیق نیافتم

بود بلفظ فرانسی ایانگار جمیل	خدا دیو . پرفت انیاوگید دلیل
امی . صحابه میل آسمان . و غیرا تر	پلاس جای و پارادی جنان سقر آنفر
ف ، آتش است و قیامت شمار (سو پر م ژور)	ویزاژ . چهره پومن ، شش ثقیل باشد لور
گوئیس ران و تالن پاشنه است و لانک زبان	چنانکه لور لب است و ن انف و بوش دهان
لار نکس حلق و ژنو ، زانو است و کو ، گردن	چوایل چشم و پی پاودست باشد من
دوو ، پراست و مثل مغز و سور سیل ابرو	اواز ، مرغ واوا ، بط پوال باشد مو
پواترین بودت سینه واریه گوش	چنانکه کله ، تت و گربه شاو سوری موش
شوال اسب بود موله بغل و شامه شتر	جرس گرله و سل زین و مرک باشد مر
ام است مردوفم آمد زن واپوزوج است	چنانکه بکنایز است و واک خود موج است
قنات آکدک و سورس چشمه لای چوفانژ	وریته صدق و پیو پارسا فرشته آنژ
پرنس زاده شاه است و پادشاه روا	چولیر بر بط و ویل است شهر و شهر موا (۱)
دروغ باشد مانستر و وتر (۲) دان امپر	دینی حقیق و پر نه بکیر و آهن فر
در آی (۳) انتره سو فرانس رنج و دولر درد	سیه نوار بود روز سرخ و ژن شد زرد
فیور تب بود وزیر سوو بالا سور	اس استخوان و نقا هت مل و زکی دان پور
ولیک پیر ، ویو باشد و جوان ژن شد	ضیاء لومیر است و افق هر یزن شد
لژه سبک بود ارژان لجین (۴) اتن ارزین	پلمب سرب و ذهب ار ، رزن سک ، است مو یز
کوئیور ، مس شمرو و وتر ، شیشه شدیقین	چنانکه روی بود زنک و هست معدن مین
متاع ارزان بنمارشه و گران شردان	برادر است فرر ، مام مر ، پدر پر ، دان
چوارک قوس و فلش تیر و دام میدان پژ	مطر پلوئی ، نواژ ، ابرو برف باشد نژ
کت دمای ، زره باشد ارنمان زیور	حسام قاطع سبر است و بو کلیه اسهر
غبار پوسیر و نرف پی تره پیکان	حزام (۵) سانگل بود دهنه رن ، برید عنان
بت ایدل است و شمن ایدلاتر ، و خانه مزن	در سرای بود پرت و هست پنبه کتن

(۱) شهر اول بمعنی بلد و دوم بمعنی ماه می باشد . (۲) طاق .

(۳) داخل شو . (۴) نقره . (۵) تنک اسب

کراست سورد، توان فرس و خستگی مالز
 به جمال و لذر قبح و سرمه کالامین
 چو سقف و عرش پلافن، همید، ترسك، خشك
 چورزق پرسین و توشه هست (مونی سین)
 خر، آن وفیل، الفانوسمك پواسن دان
 بف است کاونرو و اش ماده سرپان مار
 پن است نان وویانداست لحم و عاقل ساژ
 باتایه جنك وپ (۳) صلح است و پشه شد کوسن
 شکار شاس بود ژور روزو نوئی شب
 اپوززوجه ماری شوهر و دوثر کاین
 فراست مال وبله گندم است و میل ارزن
 برانش، شاخه بابرک و میوه دان فروئی
 مراست بحر و کنارش بر است و قعرش فن
 غزال شوری مرس است خوی و تر، مویور
 تروته روزنه سوزن اگی ورشته سوا
 وپو، است کهنه و هاین، دریده و تمان رخت
 پلر سرشك بصر دان و مرو، اب دماغ
 فوا، جگر بود افیننی، بیش وپ، اندك
 پلاس درم، صف رزم و نامه باشد لثر
 دوات انگریه کالکول شمار و حساب
 رزن غنب شد و وینی بود درخت رزان
 میور زمان زمستان و فصل صیف اته
 قلم تراش کنیف است و گوته باشد کارد
 پم است سیب و گلابی پوار و فیک انجیر
 توید، دان سل، پیلی بلان شد اسفیدار (۷)
 چونخل پالمیه و برک فوی وارژ شعیر
 شد آکلاد تعاق مصافحت بن ژور
 ترانش پاره نان پاره آتش است برز
 چنانکه جامه ابی، میل، اثاث و پات عجین (۱)
 قلم پلوم و مداد انکر (۲) موسك باشد مشك
 گران بزرک و پتی خرد و خوب باشد بن
 پوازن است همان زهرومی بواسن دان
 و، عجل و گرک لو، و آن است کره حمار
 پتی له دوغ، وله شیرو پنیردان فر ماژ
 پروری حکه سوری خنده ابن عم کوزن
 سلیل، نیر اعظم برویری است غضب
 سمانس تخم (۴) و رانه شاخه ییخ اوراسین
 گشاده آب (۵) ادوی دان شراب باشدون
 نو، ما، ژمن، تو، تو اوو، شما و این سلوئی
 وسه سفینه اشل نردبان و قنطره پن
 چو شان مزرعه و برزگر مواسر
 بطانه، دوبر وروت است کوچه چوب بو
 چوغرفه بار پروریده پرده باربر، درخت
 پاساز معبر و رامپار برج و ژاردن باغ
 کثیر انفینمان، فیر مامان شمار فلك
 س، مرد ابله و بت چکمه است و هستی اثر
 بکو تمام و لو ان دور و لیور هست کتاب
 بهار هست پرتان اتن شمار خزان
 چو جیب (۶) کالسن و گنك موته جنب کته
 مه نان خورش بود و ساله شور و فارین آرد
 اناردان گرناد و براوه مرد دلیر
 چنانکه موریه توت (۸) و پلاتان است چنار
 چو ساشه توبره و ماتژوار آخر گیر
 چو متر (۹) ساعت و آپش ز خویش کردن دور

(۱) خمیر (۲) مرکب نوشتن (۳) بکسر (۴) تخم کاشتی (۵) عرق و شراب

(۶) گریبان (۷) درخت تبریزی (۸) درخت توت (۹) ساعت بظلی

در شماره اعداد از يك تا کاترليون

از یکی تاده بگو ان، دو، تروا، کاتر، سنک،	سبز، ست، ویت، تف، دگردیز است در سرو عطن
عشر ثانی انز، دوز است و تریز آنگه کاترز	کنز و سیز و دیز ست و دیز ویت و دیز نف دان و ون
۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴	۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰
پس ترانت است و کارانت آنگاه سنکانت آمده	هم سواسانت و سواسان دیز شد با کاترون
۳۰ ۴۰ ۵۰	۶۰ ۷۰ ۸۰
کاترون دیز است و سان و میل و میلیون آنگهی	هست یلیون و ترلیون کاترلیون بی سخن
۹۰ ۱۰۰ ۱۰۰۰	

در شماره ایام هفته از یکشنبه تا شنبه

سمن، که ، هفته بود روزهاش با ترتیب	بگیر از احد و تا بسبت می بشمار
دیماش، لوندی، ماردی، دو پاره، مرکردی	ژدی، وانددی، سامدی، است آخر کار

(در شماره شهور شمسیه مطابق بروج منطقه)

ژانویه فوریه و مارس چو آوریل ، مای مه	دلو و حوت و حمل و ثور و دگر جوزا شد
ژوئن و ژویه و اووت ، بترتیب درست	سرطان و اسد و سنبله عذرا (۱) شد
ماه سپتمبر که آید ز پی آن اکبر	شهر میزان و مه عقرب ناینا (۲) شد
قوس باجدی همان ماه نومبر است و دسمبر	این ده و دهمهت از گردش خور پیدا شد

(قطعه بیحر مضارع محتوی برهشت ییت)

ا پر، سپس چو (دنک) پس آوان شمار پیش	پاراته هست خویشی و پاران اقرب و خویش
فی دختر است و فیس پسر دریر عتب	پارمی بود میانه و آنفاس هست پیش
ابرا شمر فلق کرپوسکول شفق بود	بل فی و عروس و ژاندر، ختن اولسراست ریش
بزغاله شوره دان و بز ماده هست شور	اینو بره موتن غنم آمد بر بی میش
د (۳) هست پشت و واتر شکم شد مراره رات	موس تاش هست سبک و میدلن تو بار بریش
پست چو کلبتان شد و منشار (سی) بود	مارته چکوش و هاش تبردان فلفیه کیش (۴)
آفان شمار کودک و آفابل مهربان	اسکرین چو کژدم و پیکور و راست نیش
سکره نهان پدید کلر شد ددان میان	باشد فقیر پور و بود مالدار ریش

(۱) برج سنبله را عرب عذرا مینامد . (۲) عقیده قدما براین بود که عقرب چشم ندارد . (۳) د - دال مضموم يك کلمه است . (۴) ترکش .

قطعه بحر رمل در اسامی انگشتان عربی و فارسی و فرانسه

بضمیمه بعضی لغات دیگر از فرانسه محتوی برشش بیت

نام پنج انگشت را در سه زبان آرم بنظم اندرین مقطوعه کامد بهتراز ززرسیک

(بلغت عربی اسماء اصابع)

اولین ابهام و پس سبابه وسطی بعد از آن خنصر و بنصر بتازی گفتمت دریاب نیک

(بزبان پارسی نام انگشتان)

در زبان پارسی شد نامشان بی گفتگو شست و دشنامی میانه همچو بنیام و کلیک

(بزبان فرانسه)

باز در لفظ فرانسه پوس، و اندکس، آمده بعد از آن مدیوس، و انولر، اری کولر، و لیک
بند انگشتان بود فالانژو انگشتان دوا امبر، سایه تاج کو، رن، هم ترن باشداریک (۱)
اورس خرس است و همین گفتار و پانتریوزدان سوسمار آمد لزارو هست قنفذ پرکاپیک

(قطعه بحر مضارع محتوی بر ده بیت)

کوته برف چولارژ فراخ اترواست تنک امپرسمان شتاب و آپاتی بود درنک
سوردیته شد کری و گری تینیو آمده بیدست استیرپی باشد بوات لنک
کاستر سگابی است و کشم خوک و سک شین ضیغم لیون بود لئپار است خود پلنک
روبه رنار باشد و بوزینه سنر، دان شد ازدها درا گن و بالن بود نهنک
بلبل بود رسینل و کرکس و وتور دان باشد حمامه پیژن و آمد گرو کلنک
اوتارد هست هویره و پی بود کلاغ تنای گازو تیز اگو سر، شمار چنک
اف تخم مرغ و پوله بود جوجه کک خروس شد کایو سنگریزه پیر آمده است سنک
ازرق برن سفید بلان رنک سبز، ور روشن همی کلر بود و کولر است رنک
شیطان ساتان و فارفاد جن، هومن آدمی سوکراست قند و چای ته باشد حشیش بنک
ماشان بدو کثیف ویلن شد گراسطبر خوشکل ژلی شمار و بل و بو بود قشنک

(در تعداد پایتخت دول عالم)

ای دبستان فضل را شاگرد در لب خود حدیث من کن ورد
تا بعون خدای عز وجل بشمرم بر تو پای تخت دول
مرکز ملک جم بود (طهران) (پکن) از چین و (کابل) از افغان
هند (کلکته) مصر (قاهره) دار (توکیو) از ژاپن و حبش (گندار)

ترك (قسطنطنیه) دان تمام	(فاس) از مارك است و (بیرمه) سیام
ازسوس (برن) و از گرك (آتن)	مجر و نمسه راست شهر (وین)
زانگلیس است (لندن) و (ایرلند)	(لیزبون) پرتغال و (لاهه) هلند
مرکز روس (پطر بورغ) نویس	پای تخت فرانسه (پاریس)
(برلن) است از پروس و آلمانی	(مادرید) است زان اسپانی
ز آن متنگرو بود (ستین)	هم (بلگراد) راز سربیی بین
كاندران لعبان چالاك است	از دانیمارك خود (كپنهاك) است
از اتازونی است (واشتن)	چون زارض جدید رفت سخن
(بگتا) از كلمپ و (لیما) پرو	شهر (مكزیك) زان مكسیكو
از (برازیل) (یوژانر) پذیر	(سان دوزه) ز آن (كاستاریكا) گیر
(کاراكاس) است از (ونه زویلا)	(سان تیاكو) ز (شیلی) است اما

فهرست پیوسته فرهنگ

تقریظ بر پیوسته فرهنگ از گفتار مصنف ص ۷۲۴

- ۷۲۶ **بند اول** — آن بت شوخ چشم مه سیما
- ۷۲۸ **بند دوم** — بت من چو این داستان میسرود
- ۷۲۹ **بند سوم** — بزنی ای دلبر هر هفت کرده
- ۷۳۰ **بند چهارم** — سیده جوزد دامن چرخ چاك
- ۷۳۱ **بند پنجم** — ای خطت چون تازه سنبل ویرخت چون تازه ورد
- ۷۳۲ **بند ششم** — دوشینه چو آن شوخ شد از باغ بخانه
- ۷۳۳ **بند هفتم** — زهی بچین دوزلف از حبش گرفته خراج
- ۷۳۵ **بند هشتم** — ای آنکه گفتار ترا هوش و روان پاسخ بود
- ۷۳۷ **بند نهم** — ای دلبر طرازی باما چرا نسازی
- ۷۳۸ **بند دهم** — ای رخت چون ماه نخشب وی لب لعل بدخش
- ۷۳۹ **بند یازدهم** — رخ بر افروخت همچو آینه
- ۷۴۰ **بیان ترقی و تنزل ارواح** - ای شده جادوی یی هوشی ز هوش سنگسار
- ۷۴۱ **اصطلاحات قمار** - منگیا گر شد مقام بازی آن منگدان
- طبقات ناس در عصر مه آباد** - کسان بدور مه آباد چار بخش شدند

- ۷۴۱ طبقات ناس در عصر جمشید - شد چارصف آراسته اندر بر جمشید
- اسامی هفت کشور - ای آنکه روی تو برمه فروغ بخش بود
- ۷۴۲ روز ماه پارسیان - روز ماه پارسی باشد نخستین اور مزد
- روز ماه جلالی - روز اول باشد از ماه جلالی جشن ساز
- اسامی خمره مسترقه پیارسی - پنج دزدیده که در آخر ماه آبان
- اسامی خمره مسترقه در اوستا - در اوستا بود آن روز نخستین انود
- نام انگشتان پیارسی و عربی و فرانسه - ای که دلهارا کشد زنجیر زلفت در کمند
- ۷۴۳ نام بروج پیارسی - آن ده و دو کوشک کامد خانه سیارگان
- نام بروج در دساتیر - شت جی افرام در دساتیرش
- نام دزدمه در دساتیر - همان کیوان ابابرجیس و بهرام
- جهات اربعه - چار سوی کرانه گیتی
- ایضاً نام انگشتان - نام انگشتان مردم در زبان پارسی
- تطبیق ماههای فرس بقبط - ای همایون سرشت پاک نژاد
- ۷۴۴ هفت قلم آرایش - هفت پیرایه شد بروی بتان
- هفت اندام نمازی - ترا باید که هفت اندام هنگام نماز اندر
- آتشکده های فرسی - ز آن هفت اختر بداندر فرس هفت آتشکده
- فرجودهای پنجگانه زرتشت - پنج فرجود پدید آمده ازشت زرتشت
- یشت های اوستا - نام نه یشتی که زرتشت اشوی پاکزاد
- ایزدی فروغها - ایزد فروغهای سپهری که هفت شد
- پایه آیین مازدیسنی - دین زرتشت که روشن ز فروغش درودشت
- ۷۴۵ امشاسپندان خدای - در اوستا نام هفت امشاسپندان خدای
- قند مکرر - بتا قند مکرر پنج قسم است
- قبائل عرب عابری - قبائل عرب عابری است پنج گروه
- کورهای فارس - کورهای فارس را نام ارکیان و پیشداد
- دردانش زمین و بخشهای او - بتاتوئی که قند سرو باغ کاشمر است
- ۷۴۶ سبعة منحوسه - سبعة منحوسه هفت اختر شومند
- سه دوییتی -
- ۷۴۷ الی ۷۵۱ فرهنگ فرانسه بفارسی -

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۲۳	باغد	بادغر	۱۶۳	۱	(۴)	(۱) پاورقی
۱۳	۸	کشدازو	کشدزو				(۱) بساوند قافیه
۱۵	۸	نه حسائی	نه جبائی	۱۶۳	۸	(۱)	(۲) پاورقی :
۱۵	۱۸	خان چون	چنان چون				(۲) مطرزی و حریری دو شاعر ادیب و
۱۶	۱۲	گنجانید	گنجانیده				کسائی و مبرد از علمای نحو
۲۳	۹	دانم راهمی	دانم همی	۱۸۹	۱۱		بندددری
۲۶	۱۹	گفتمش	گفتش	۱۹۰	۸		برم نماز
۳۶	۱۰	اقیاس	قیاس	۱۹۹	۲		پاسبان
۴۰	۲	نقش نقاش	نقش و نقاش	۲۰۰	۱۵		فرق من و تو
۵۱	۴	دو آسو	دوسو	۲۰۱	۵		میمند
۵۹	۵	مجال	مجاب	۲۰۴	۱۹		باید آید
۶۰	۱۹	وطایه	وطابه	۲۱۶	۱۳		رحسنده ای
۶۱	۳	ساو جبلاق	ساو جبلاغ	۲۴۰	۲۲		کرم باشد
۶۵	۲۸	صداخ	اصداخ	۲۴۳	۲		اصرار علوم
۷۰	۲۱	گفت	کفت	۲۴۴	۱۴		از تمر
۷۱	۱۵	ماراک	مارا	۲۵۰	۲	(۳)	(۱)
۷۲	۶	از خانه اش	در خانه اش	۲۵۳	۴		تور
۷۹	۳	یکسره	یکسر	۲۵۶	۱۲		خور آلوده
۸۰	۹	در آخر سطر علامت (۴) گذاشته شده	و در ذیل صفحه نیز باید نوشته شود	۲۶۷	۵		انباشت زر
			(۴) حباب بکسر اول و سکون ثانی	۲۶۸	۶		مزح
			کیاهی است				مزخ
۱۰۱	۳	اشعث	اشعب	۲۶۹	۱۱		بسته در چون
۱۰۲	۵	اگر نه	گر نه	۲۸۲	۷		بالله - تالله
	۵	(۲)	(۱)	۲۹۱	۱۴		کرده و خورد
۱۰۳	۹	کسی	کس	۲۹۲	۲		ید گهر
۱۰۶	۲۲	المالطی	الملطی	۳۰۸	۷		امیر یونان
۱۲۰	۱۸	۱۳۹۷	۱۳۲۷	۳۰۹	۱۸		شهر
۱۲۲	۱	پای شد	پای شه	۳۱۰	۸		طمر اق
۱۳۵	۵	ترا بر ن نشانند	دو باره بر ن نشانند				

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۷	۱۳	گوبد	گوبد	۴۴۸	۹	فرمودی	فرمودی
۳۳۳	۱۳	بودش در گل	بودش پای در گل	»	۱۸	نواحل	نواصی
۳۳۳	»	صیاصی	صیاصی (۳)	۴۴۹	۷	کرده است	کرده
»	۱۴	بودی (۳)	بودی	۴۷۰	۴	خداند	خداوند
»	۲۱	حیاصی کریز گاهها		۴۷۶	۷	ستاره	ستاده
		صیاصی - قلاع و حصون		»	۲۱	نیوشند	بنوشند
۳۵۲	»	تام	نام	»	۲۵	تابهره	نابهره
۳۵۳	۱۹	عیاقی	عیافی	۴۷۷	۲۲	سیرتش	سیرش
۳۶۴	۱۶	زیده	زریده	۴۷۸	۲	برمالید	برمالیده
۳۷۲	۶	بجکش	بجکش	۴۸۰	۱۵	بمدد	بعدو
۳۷۴	۱۸	اندرین	اندرین (۴)	»	۲۰	حلیت	حلیت
۳۸۷	۱	کین و	کنی و	»	۲۵	تا نام ترا خورشید	تا بام ترا خورشید
۳۹۰	۲۰	شنیدم بودم	شنیده بودم	۴۹۴	۱	ارفع الملك	رفع الملك
۳۹۱	۱۷	کورخانه	گورخانه	»	۸	بندهات	شداست
»	»	گورشدی	گورشدی	»	۲۶	شیری	شعری
۳۹۲	۷	من امیر	من از امیر	»	»	ارزومی	ارزدهمی
۳۹۴	۲۴	(۱) من - بندر نون نیست		»	۲۷	گفته روی	گفته بردمی
		من - بتشدید نونست		۴۹۵	۲	حریری و اندر سخن حری	
۴۱۱	۲۶	خط	خطم			جریری و اندر سخن جری	
۴۱۵	۲	عنقا	عنقاو	۴۹۵	۶	مربا	مرابا
»	۱۹	دلرز	دلزر	۴۹۵	۱۰	گمنامی است	گمراهی
۴۲۴	۶	والجن	والجن	»	۱۴	بر راتبه ام در گاهی	
»	۲۰	یکن الذین کفروا				بر راتبه ام و رگاهی	
		لم یکن الذین کفروا		۴۹۵	۱۵	اهل میخواهی	اهمال زد و لتخواهی
۴۳۲	۱۱	میرزا حسینعلیخان	میرزا حسینخان	»	۲۴	نیش ماری	نیش دادی
۴۳۸	۲۰	غلطیدن گاه	غلطگاه	۴۹۶	۲	که خواب خرگوشی	
۴۴۲	۱۰	نیار	بناز			در خواب خرگوش	
۴۴۶	۵	آنکه	ایکه	۴۹۶	۱۱	شبانہ وز چهار	شبانہ روز و چار
۴۴۷	۱۹	افضی الله	فض الله	»	۱۳	نیاید	نپاید
۴۴۸	۱	آنکه	اکمه	»	۲۳	وزمنه بوری	وزمند بوری
»	۲	گز گرسپاره	گز گردش سپاره	۵۲۱	۱۸	بالغه کد	بالغه کند

صفحه سطر غلط	صحیح صفحه سطر غلط	صحیح
۶ ۵۲۴ فرازو	۶۵۹ ۱۶ یربست و بخش یربست و بخش	صحیح
۱۹ ۵۲۴ غمزه شیرین	۶۷۱ ۱۱ جانی شود جانی شود (۲)	
۲۳ ۵۳۲ سوی تو مرکز	۶۷۱ ۱۴ چون فرنك (۲) چون فرنك	
۲۱ ۵۳۳ تنك	۶۷۷ ۵ همكى همكى	
۲۴ ۵۳۴ بهر	۶۸۰ ۳ حقیقت حقیقت	
۱۶ ۵۳۷ سر شاهان	۶۸۶ ۲۱ عقرب و حل عقرب و چل	
۱۲ ۵۳۹ یسرت ییار	۶۸۶ ۲۷ حل فرود آینده	
۳ ۵۴۱ فضلت میزبان	چل اسب چپ و سگ دست	
۲۴ ۵۴۶ تبور	۶۹۴ ۳ میرزا میرا	
۲۲ ۵۶۸ سا کانش	۶۹۶ ۹ قافیت هائی آز دوا یررا	
۹ ۵۸۸ مکن	۶۹۸ ۹ بیست بیت	
۱ ۶۰۷ تخت	۷۱۶ ۲۷ دلخیل دخیل	
۲۵ ۶۰۸ برا کننده	۷۲۷ ۱۱ قداز قدر	
۶ ۶۱۱ از گران تا گران	۷۲۶ ۲۰ خطه خط	
۱۷ ۶۳۰ ویمن است	۷۴۳ ۲ دوو کوشك دو کوشك	
۲۶ ۶۳۳ زود عرصه	۷۴۵ ۱۵ رسم رسم	
۲۶ ۶۳۵ گنج نهاد	۲۶ ۵ هیتم هیثم	
۵ ۶۳۸ جبه شان	۷۴۶ ۲۱ تحیرات بخیرات	
۶ ۶۴۸ هشته	۲۳ ۵ بکسر زاعه بکسر زای معجمه	

ما غلط مهم را گرفتیم . غیر مهم را خوانندگان خود اصلاح می کنند . (وحید)



در مطبعه ارمغان بیستم آذرماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت

حق طبع این دیوان از طرف وراث مسلم استاد بزرگ ادیب الممالک فراهانی طاب الله ثراه مطابق شرحی که در مقدمه مسطور است بموجب سند رسمی صادر از محضر نمره ۲۶ طهران وثبت شده در صفحه ۴۴ دفتر رسمی تحت نمره (۱۹۳۲) باین جانب وحید دستگردی واگذار شده واحدی در داخل و خارج ایران حق طبع و نقل یا ترجمه ندارد و هرگاه برخلاف حق و قانون در خارج و داخل کسی اقدام بطبع کند بمحاکم صالحه جلب و مطابق حق مجازات خواهد شد .

وحید دستگردی — مدیر مجله ارمغان

صاحبان کتابخانه و ارباب ذوق از داشتن مطبوعات

اداره ارمغان بشرح ذیل ناگزیرند

(۱)

دوره چهارده ساله ارمغان - در چهارده جلد . دارنده این

چهارده جلد بزرگترین کتابخانه ادبی فارسی و تازی را در دست خواهد داشت

(۲)

دیوان استاد (ابوالفرج رونی) با تصحیح پروفیسر چایکین روسی

و حواشی ادیب فاضل میرزا محمدعلی خان ناصح .

(۳)

دیوان کامل باباطاهر عریان - مشتمل بر قریب هزار بیت شعرو

هزار بیت کلمات قصار عربی . دیوان باباطاهر باین کمال و نقاست هرگز

(۴)

بدسترس کسی نبوده .

کتاب جام جم اوحدی - با تصحیح و مقابله کامل . بهترین کتاب

اخلاقی و اجتماعی و یادگار از یک شاعر بزرگ باستانی .

(۵)

بختیارنامه . از تألیفات عصر ساسانی که استاد بزرگ باستان (دقایقی مروزی)

از پهلوی به پارسی ترجمه کرده بضمیمه فهرست ۱۲ ساله مجله ارمغان

(۶)

دیوان کامل اشعار قائم مقام - مشتمل بر شرح حال این بزرگ مرد

سخن گستر بضمیمه جلا یرنامه . (۷)

ره آورد وحید - جلد اول و دوم و جلد سوم هم عنقریب بطبع

خواهد رسید .

کتاب فوقرا فقط از کتابخانه خاور و اداره مجله ارمغان باید خواست .

(متفرقات نویاب)

پس از ختم دیوان حضرت ادیب الممالک آقای خان ملک که در نسب و پیوند با استاد از يك ریشه است و سه چهار سال استاد در خانه پدرش میهمان بوده اوراق متفرقی که بخط وی یادگار داشت برهی تقویض داشت و اشعاری که در ذیل از قطعه و قصیده دیده می شود نتیجه پاس و نگاهبانی آن دانای محترم است .

قصیده

راجع بمدرسه مزینیه بنات در زمان وزارت معارف آقای حکیم الملك

مزینیه کنون رونقی دیگر دارد	که از سعادت اولاد خود خبر دارد
مزینیه چو سیمرغ عنبرین پروبال	هزار یضه زرین بزیر پر دارد
مزینیه زدوشیزکان خود چو سپهر	سهیل و مشتری و زهره و قمر دارد
مزینیه بود یثیثه که اندروی	غزال ماده فزونی ز شیرنر دارد
جمال و زینت انسان بدانش است و هنر	که آدمی شرف از دانش و هنر دارد
تفاوت بشر از جانور بمعرفت است	جز این چه فخر و فضیلت بجانور دارد
کسی که گنج درون آکند بگوهر علم	چه احتیاج بکنجینه گهر دارد
کسیکه تقدم معارف بدل ذخیره کند	چه اعتنا بدو و لعل و سیم و زر دارد
پزشك علم برای مریض جهل اینجا	بسی مفرح و معجون و گلشکر دارد
فرشته ایست موکل در این سرا که مدام	خدای جل جلاله براو نظر دارد
از آن قبل نظر حق بر این فرشته بود	که این فرشته نظر بر رخ بشر دارد
چو آن فرشته اردیبهشت و فروردین	که لاله رازنم ابرو ژاله تر دارد
مدیر مدرسه ماست آن فرشته نور	که شاخ معرفت از همتش ثمر دارد
بزیرسایه اقبال شهریار جوان	نسیم عدل در این بوستان گذر دارد
براستی پدر ملت است خسرو ملک	خوشا بحال کسی کاین چنین پدر دارد
شبی که در کنف عدل او بخواب رویم	هزار مژده بما قاصد سحر داود
ز فضل و مکرمت این ملک وزیر علوم	طراز علم ز دادار دادگر دارد
خدایگان معارف مهین (حکیم الملك)	که روح مملکت از علم بهره ور دارد
زمانه نقش بر آب است و اینستوده وزیر	زعزم ثابت خود نقش بر حجر دارد
بنات مدرسه آسوده از بنات الدهر	بنات نقش صفت بر فلک مقرر دارد

شهامها ملکا خسروا خداوندا
 بکارخانه باری نگر که در صنعت
 ترامری این ملک کرده از پی آن
 بحفظ قائمه عرش دولت تو نظر
 دعا کنیم ترا چون دعای خلق بشاه
 چنانکه ملک جهان را خدا بدست تو داد

یکی حدیث یار تو مختصر دارد
 درود گر نه و کار درودگر دارد
 که ملک را ز وجود تو مفتخر دارد
 امام قائم و سلطان منتظر دارد
 بویژه از دلب یگانه اثر دارد
 عدوی جاه ترا از میانه بر دارد

(قصیده)

بی جستم نشان از اسم اعظم
 همه اقطار عالم سیر کردم
 بزرگی گفت چون آدم بمینو
 بامر ایزد این نام از ملایک
 ز آدم یافت تلقین شیث و از شیث
 هم از ادریس هود آمد ملقی
 نمیدانست اگر این نام را نوح
 زنوح آمد بر ابراهیم وزین نام
 بابراهیم وارث شد سماعیل
 ز اسمعیل بر اسحق و یعقوب
 زفر آن یدو یضا و ثعبان
 ز موسی یافت داود و ز داود
 چو او بدرود گیتی کرد از حق
 مسیحا گرد ازین نام همایون
 هم از این نام فرخ کرد عیسی
 چو بردار جهودان خواندش از دار
 پس از عیسی سرورش این خاتم آورد
 پس از احمد علی را گشت میراث
 چو شد ریش علی باخون منخضب
 از او بر یازده فرزند پاکش

که بد نقش نگین خاتم جم
 مگر جویم نشان زان نقش خاتم
 مگر بگزید والاسماء علم
 بیباغ خلد تلقین شد بر آدم
 سبق آموخت ادریس مکرم
 چنان که ز هود نوح آمد معلم
 نجاتش کی شد از طوفان فراهم
 براو شد نار ریحان و سپر غم
 که جاری زیر پایش گشت زمزم
 هم از یعقوب موسی گشت ملهم
 بدست آوردو راند اندر دلیم
 سلیمان را شد این مسند مسلم
 رسید این راز بر عیسی بن مریم
 علاج اکمه و درمان ابکم
 هزاران مرده را احیا یکدم
 بگردون رفت بی مرقات و سلم
 باحمد کانیا را بود خاتم
 که بودش نایب و مهر و پسر عم
 ز تیغ عبد رحمن بن ملجم
 رسید این خاتم از خلاق عالم

بغیر از انبیا یا اوصیا کس
 نه از خیر الوری بشنید بوذر
 نه از شاه خراسان شیخ معروف
 مگر بدبخت مردی در فلسطین
 که از ابلیس دستان خورد و این نام
 بگفتم آنچه گفتمی راست گفتمی
 ولی اینان که برخواندی من از پیش
 هم از تفسیر و آیات بزرگان
 نخواهم من که برخوانی تواریخ
 نخواهم آنچه نه کلبی بدانست
 بر آنم کاسم اعظم را بدانم
 بر آنم تا در این الحان کنم جفت
 چه نام است آنکه آرد شیر و شکر
 اگر زین راز پنهان هیچ دانی
 بگفت از صدر ایوان رسالت
 شنیدم کاسم اعظم داند آنکس
 لسان الصدق را داند مردان
 بگفتم گر چنین باشد که گوئی
 که دارای لسان الصدق باشد
 رئیس جمع دستوران دولت
 خداوندی که شیر یشه باشد
 بدرد در مسالك سینه جور
 یکی چون اجوف و او بی با علل
 توئی ای میر آن ذات مقدس
 که گر بردیده گردون نشینی
 بود دیری که در ایران سپه نیست
 دل مردم پراز آزار و وحشت
 آبادست تهی آن کار کردی

بدان راز مقدس نیست محرم
 نه از شیر خدا آموخت میثم
 نه از سجاد ابراهیم ادهم
 ز زهاد جهان کش نام بلعم
 فراموش کرد و رفت اندر جهنم
 سرموئی نه افزون بود و نه کم
 سراسر خواندم از آیات محکم
 هم از گفتار دانایان اقدم
 ز قول حمزه و گفتار اعثم
 نه مسعودی نه وصاف و نه معجم
 گشایم پرده زین اسرار مبهم
 مثانی با مثالك زیر بابم
 ز نیش عقرب و دندان ارقم
 بگو و ر خود نمی دانی وزن دم
 علیه و آله صلی و سلم
 که باشد با لسان صدق توأم
 کلید علم حق والله اعلم
 ندانم یکتن از اولاد آدم
 بگیتی جز سپهسالار اعظم
 سرو سردار دانایان عالم
 به پیش پرچمش چون شیر پرچم
 یرد از مهالك پای استم
 یکی همچون منادای مرخم
 توئی اینخواجه آن روح مجسم
 زجان گوید سپهرت خیر مقدم
 از آن روز است چون شب تار و مظلم
 خزانه خالی از دینار و درهم
 که از اندیشه اش مات است رستم

بروزی چند با فر الهی
 همه با چهر تابان و دل شاد
 بدشت اندر چو آهو لیک در رزم
 نموده خاتم زرین در انگشت
 فراز پیرهن خفتان رومی
 رکاب سیم بر اسبان تازی
 شنیدستم که هرون ز آل عباس
 شبی در کار اقلیم خراسان
 ییجی گفت هرون کار آن ملک
 جوابش گفت زخمی نیست در دهر
 بدان صفرای فاقع از رک ملک
 بود سیم سره درمان هر درد
 تو ای میرمهین اندر چنین روز
 رقیان تو در پیش تو باشند
 ویا در بوستان نخل و رمان
 چگویم ز آن تهی مغزان که دیری
 بجای بستن سوراخ انگشت
 ز فکر تیره شان زد براق چتر
 ازیدر شد بساط صلح جویان
 بساط پشه بر هم خورد از باد
 شرار فته آتش فروزان
 شتایدند دزدان روز روشن
 در آن سختی عنان مملکت را
 بنای ملک و ملت راست کردی
 غزالان سرانی را رهاندی
 در افکندی بساط شور و عسرت
 ولی عهدی بر آدم بلکه هستی
 سپاهت را سپهدارست جمشید
 سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حک و اصلاح نقل شد .

نظامی ساز گردی بس منظم
 همه با جسم پاک و جان خرم
 گرفته شیر از دیدارشان رم
 فکند حلقه سیمین بمعصم
 بزیر پیرهن دیای معلم
 ستام لعل برخیل مسوم
 بدی بر جمله در دانش مقدم
 همی زد رای بایحیی بن اکثم
 فزون از حد پریشان است و درهم
 که از درهم نشاید هست مرهم
 برآید ریشه سودا و بلغم
 چو زر جعفری تریاق هرسم
 که باشد تیره همچون لیل مظلم
 چوپیش خوشه انگور حصرم
 پیاز و گندنا و ترب و شلغم
 در افکندند طرح شور باهم
 همی کردند در سوراخ کژدم
 سحابی قیرگون پر وحشت و غم
 سپاه جنگجویان را مخیم
 سرای مور طوفان شد ز شبم
 رسید از دامن عمان بدیلم
 بخرمگاه و بشگستند ز استم
 گرفتی سخت با بازوی محکم
 نیفکندی بطلاق ابروان خم
 ز دندان پلنک و چنک ضیفم
 فرو چیدی اساس سوک و ماتم
 ولی نعمت یغرزندان آدم
 بنزد از بیت خاتم جم
 سواد این قصیده بیاض نرسیده و همچنان بدون حک و اصلاح نقل شد .

❖ قطعه فکاهی ❖

از این قطعه در صفحه ۲۸۲ چند بیت چاپ شده و این نسخه چون
نسبتاً کامل تر بود مجلد طبع گردید

<p>کنید از شادی ای رندان پیاسور ستوده باقر الملك آنکه روزی بود پرورده فحش از فواحش بسرگین خر حیزان زند جلق چنین مردی که نامش گشت عنوان شنیدستم شبی از حرص بی پیر بساطی دید چون فردوس و دروی جناب حاجی آقا شد در آن بزم گرفت از شاه می چشم حاجی قماری زد که گر فغفور می زد فتادی تا ابد در گوش گیتی و گر خاقان بروس این مایه میباخت ز درد دل فتادی تا قیامت چه جورش را حریفان جور کردند عصا و خاتم و زنجیر ساعت سند داد از برای وجه باقی سحر گاهان پی ایصال این وجه بحاجی گفت کاین مبلغ پرداز تعل کرد حاجی و انجوانمرد گتف زخم و برهنه پای و کون لخت</p>	<p>که باقر شیخ (۱) شد در لمب پاسور بقر بوده است و اینک گشته یقور (۲) کند در لمب میسر جهد میسور زبوی شاش خمار است مخمور چنین شخصی که اسمش گشت مذکور شد اندر محفل رندان پی سور شجر طوبی قدح کوثر خدم حور ملنک و ملنک و آبادان و معمور که چشم یخرد را می کند کور بچین با آن همه جاه و زور زور خروش پنج یدیم از گور فغفور بجای شکی و شروان و شمکور ورم در یضه خاقان مغفور گروشد هر چه بود از جور و ناجور قبای مله و تبنان فاشور که در نقدش بند پرداخت مقدور جوانی از حریفان گشت مأمور ویا وجهش حواله کن بگنجور تشدد ساخت کالمأمور معذور چو سالار عرب در جیش شاپور</p>
---	---

(۱) شیخ شدن در اصطلاح عوام و رنود خر شدن است .

(۲) یقور اسم جمع است برای بقر .

از ورسید قاضی کاین سند چیست

.

.

بائین قمارم کرد دعوت

.

بوالله العلی القادر الحی

بالیاس و بنضر و دشت کنعان

بخت کیقباد و تاج جمشید

بصلصائیل و میکائیل و جبریل

بخوف زندگان از حمله مرک

بحق آن سر نمروک حیدر

بآن شاه چراغ و سوی سلمان

بیال ذوالجناح و گوش غضب

باندروزی که در دشت فلسطین

بیاسائی که از ظلم نقیان

که گر مدیون این وجهم خداوند

از این انکار قاضی خشمگین شد

رک گردن شدش مانند . . ی

بدو گفتا که یجا در اینجا

بچندین معصیت اقرار کردی

پس از اقرار انکار تو بیجاست

بده یارد دعوی کن بیرهان

ادا کن وجه این یچارگان را

چنان این حرف در باقر اثر کرد

که خود را بجای انکین خورد

چو خراز کوه بی بی شهربانو

اگر چه نصیبی از مفعولیت داشت

بنخط و خاتمت مختوم و ممهور

.

مرا در محفلی کردند محصور

دوچار کوکنار و آب انگور

.

بسی جزو کلام الله پر نور

بموسی و شب تار و که طور

بنور بامداد و شام دیجور

بعزرائیل و اسرافیل و ناقور

بهول مردگان از نفخه صور

بروح والد مرحوم مبرور

بآن موم سفید و شمع کافور

به تنک دلدل و قشقون یعفور

ز خر بگرفت بلعم پور باعور

کند درویش را بر دار منصور

مرا بابت کند در حشر محشور

بتلخی می بر آورد از جهان شور

که خورده صاحبش دهمن سقنقور

مخور بیش ای خدا شناس مغرور

چو باشد مختصر نفعیت منظور

میفکن عامداً خود را بمحطور

که غیر از این دو شرعاً نیست دستور

که مدیونی تو تا چشمت شود گور

که در ساعت فضرتش گشت قصور

که بد پزیش چون کندوی زنبور

همی تیزید و افتاد ازعر و عور

عن آمد پر سرش شد چار و مجرور

خطاب به مدرسه مزینیه بنات

ای مد ر س ه م ز ی ن ی ه	ای ر و ض ه د ل ک ش س ت ی ه
ای م ه د ب ن ا ت ف خ ر و ع ص م ت	م ق ص و ر ه ا م ه ا ت ح ک م ت
ای گ ل ب ن ه و ش ر ا گ ل ت ا ن	ا ط ف ا ل و ج و د ر ا د ب س ت ا ن
ای س ت ر ع ر ا ئ س م ع ا ن ی	ای چ ر خ ن ج و م آ س م ا ن ی
ای ر ا ن د ه ب د ر گ ه ت م و ا ض ک ب	د ر ک و ک ب ه ش ر ف ک و ا ک ب
ای خ ف ت ه ت ر ا ب م ه د ف ر ه ن ک	م ه ر و م ه و ز ه ر ه و ش ب ا ه ن ک
ا ل ح م د ک ه گ ل ب ت ج و ا ن ا س ت	آ ب ش ر ف ت ب ج و ر و ا ن ا س ت
د ر س ا ی ه ی د و ش ا خ س ر و ت	ش د ن ق م ه س ر ا ه م ی ت ذ ر و ت
م ا ت ا ز ه گ ل ا ن ک ه ب ر د ر خ ت ی م	ا ز ف ض ل ت و ش ا د و ن ی ک ب خ ی م
ب ا غ گ ل و ل ا ل ه ب ه ش ت ی م	د ر م ز ر ع ع ل م س ب ز ک ش ت م
د خ ت ش ر ف ی م و م ا م د ا ن ش	د ا ر ی م ب ک ف ز م ا م د ا ن ش
ا ز چ ش م ه ع ل م آ ب ن و ش ی م	د ر ج ا م ش ر ف ش ر ا ب ن و ش ی م
ط ف ل ی م و ت ر ا ب خ و ا ن ط ف ل ی م	م ه م ا ن ت و د ر ن ه ا ر و ل ی ل ی م
د ر س ل س ل ه ب ن ا ت ح و ا	د ر خ ا ن ه ا م ه ا ت و آ ب اء
ه س ت ی م چ و ر ش ت ه م ن ض د	ا ز ل ل و ب ج ا د ه و ز ب ر ج د
ر و ز ی د و س ه ن گ ذ ر د ا ز ی ن ر و ز	ک ز ن ط ق خ و ش و ر خ د ل ف ر و ز
ا م ا ل ح س ن ا ت و ا ل ک ر ا م ا ت	ب ا ش ی م و ک ن ی م ع ق ل ر ا م ا ت
د ر ن ح ر م ع ا ر ف ا ز و ل ا ن د	ب ن د ی م و س ا ئ ط ا ل ق ل ا ن د
د ر ذ ر و ه م ت ه ی ا ل م د ا ر ج	آ ر ی م ب ر آ س م ا ن م ع ا ر ج
ا ی خ ا ن ه ف خ ر و س ر ف ر ا ز ی	ای ک ا ر گ ه ب ش ر ط ر ا ز ی
ای ی ت ج ل ا ل و ک ع ب ه ع ز	م ص ا ح ه ن ر چ ر ا غ م ع ج ز
ا ی و ا ن ت و ر ا س پ ه ر ا ط ل س	ط ا ق ی ا س ف ب ه ی ت م س د س
ا ز ی ت ق و ا م گ ش ت ه ق ا ئ م	ب ر ل و ج ق ل ک ت و ر ا ق و ا ئ م
ای ب ا ن ی ا ی ن ب ن ا ی م ح ک م	ک د ب ا ن و ی د خ ت ر ا ن آ د م
د ر ب ا غ ش ک و ف ه م ع ا ن ی	س ر چ ش م ه آ ب ز ن د گ ا ن ی
ا ز گ و ه ر خ ا ت م ا ل ن ی ن	ص د ی ق ه ن ز ا د و م ر ی م آ ی ن
د ر ی ت ک م ا ل ر ب ه ا ی ت	ه و ش ت و چ ر ا غ ع ق ل ر ا ز ی ت

در کشت هنر توئی کدیور
از فکر تو بردم حقایق
بخت خوش و طالع سعیدت
قلب که سراچه الهی است
مرضیه صفت رضی نژادی
دیو از تو رخ پری گرفته
برجیس و مه آفتاب و کیوان
با لفظ فصیح و قول لین
هارون تو بسته قدس را مهد
در دامن تو دمیده هر دم
بنت الشفه تو مریم آسا
احسنت براین اساس زیبا
ما شاء الله تبارک الله
امید که این بهشت نوباد
در سایه شاه داد پرور
از تاج قباد و تخت جمشید
محبوب قلوب پیر و برنا
ابری که بر از ستاره اوجش
از همت صاحب ستوده
دستور وزارت معارف
حکمش زده بر سپهر رایات
ابراهیمی که اندرین عهد
بتخانه ز عزتش معزا
یارب بجلال و جاه احمد
بر ذات علی و آل پاکش
کاین مدرسه را بدار توام

فرهنگ گرفته از تو زیور
چونان که ز بوستان شقایق
خوانده است شفیه العمیدت
روشن ز دعای صبحگاهی است
پاکیزه نهاد و پا کزادی
سیمای گل طری گرفته
پرورده نعمت دُر ایوان
دو شیزه فضل را مزین
ز اسرار مبین بقیة العهد
روح القدس بجیب مریم
آبستن گوهر مسیحا
کش اطلس چرخ فرش دیا
زین کاخ مزین منزله
همواره بهمت تو آباد
کوشد بهمه ملوک سرور
بنشسته بر اوج ماه و خورشید
فرمانده عاجز و توانا
بحری که گهر فشانده موجش
دانشور دانش آزموده
فرزانه حکیم ملک عارف
صد گونه ز محکمت آیات
زد برت جهل تیشه جهد
در سوک منات ولات وعزی
سر حلقه انبیا محمد
وان روی منیر تابناکش
در سایه شهریار قائم

(قطعه)

فراز مسند عزت همی گرسی نشین آمد
ز کنعان نامه یعقوب بر یوسف چنین آمد

خداوند شنید ستم که چون یوسف بمصر اندر
بسالی کز درون خلق دود اندر هوا می شد

له مارا در پی روزی بدست تو است چشم اینک
 فقیران را بده از خرم خود خوشه زیرا
 سپرد این نامه را یعقوب اندر دست فرزندی
 چو در مصر آمدند اخوان شدند اندر بر یوسف
 ولی نشناختند آن شاه یکتارا ز کثر بینی
 برایشان مهربانی کرد و رحم آورد و بخشایش
 جواب نامه یعقوب را بنوشت بس شایان
 سپین باهریک از اخوان خوان از در رحمت
 بجای آن همه خواری که بروی آمد از آنان
 من از تاریخ و تفسیر و حدیث این داستان خوانم
 ندیدم کس که همچون یوسف صدیق با اخوان
 بجز شخص همایون توکت دستور جاویدان
 بزیر سایهات هر یک از اخوان شاد چون مؤمن
 ولی در جمع اخوانت امیرالملک پنداری
 همانند قریش از رحله صیف و شتا دیری
 گهی بانرکمانان گاه بانرکان در آلاچق
 بجای آنکه مرسومش ز سبعین بیشتر باشد
 بجای آنکه دامانش شود زین آستان پرزر
 امیدارتقا میداشت ناگه در تنزل شد
 نگویم جور کردی یا ستم کردی معاذ الله
 ولی بشنو حدیث مصطفی را ز آنکه فرماید
 خداوندی کن ای مولا بر آن بیچاره مسکینی
 بطفلی رحمت آور کو طفیل آمد بدرکاهت
 من از دامان الطافت ندارم دست کاین دامان

اگر چه رازق کل فضل خیر الرازقین آمد
 که اندر خرم جود تو پروین خوشه چین آمد
 که اندر جمع فرزندان سالاری امین آمد
 و زایشان بر رخ خوش هزارا آفرین آمد
 خلاف شه که از یزدانش چشمی راست بین آمد
 که قلبش با کرم همراه و بارافت قرین آمد
 که جاری از یانش چشمه ماء معین آمد
 عنایت های گوناگون از آن شاه مبین آمد
 کرامت کرد و تعلیمش ز رب العالمین آمد
 که نقل راستان اندر کتاب راستین آمد
 کند نیکی بدستوری کش از روح الامین آمد
 ز فضل و دانش و تقوی و عقل و داد و دین آمد
 بزیر سایه طوبی بفردوس برین آمد
 درون گله همچون آن بزلنک پسین آمد
 دوان در دشت و کوه از دورایلم و سنین آمد
 گهی در خیمه با کرد و لر صحرانشین آمد
 چرا ایدون کم از ستین ویش از اربعین آمد
 حقوقش کاسته دستش تهی در آستین آمد
 هوای آسمانش بود ناگه بر زمین آمد
 که نیش و نوش و قهرت مهر و زهرت انگین آمد
 که قطع رزق همچون قطع حلقوم و وتین آمد
 که فضلت شد کفیل رزق و احسانت ضمین آمد
 یسار شده که در طاعت ترا طوع یمین آمد
 مراهم عروة الوثقی و هم جبل المتین آمد

مطایبه

ای کک تو داد داد داده
 بس شاه که میشود پیاده

ای منشی راد شاهزاده
 پیش رخ فیلسوف طبع

بشنو سخنی بر ایگانی
 در مشهد کویت آمده بود
 مادر زن خویش را گرفت او
 نمی چو زشب گذشت دیدم
 افغان میگرد زال کاین زار
 او مشت بر او زدی و گفتم
 این بنده ز جای جسته گفتم
 گفتند قلی ز عشق لیلی
 گفتم بزیند آ قلی را
 دستش شکنید و مغز کوید
 يك چند تن از ملازمانم
 یحاره بزیر چوبایشان
 این نص حدیث و صدق محض است

از آ قلی حرامزاده
 سرمست دی از خمار باده
 چون توپ یاری عراده
 کامد بسرای رو گشاده
 تا حال بهیچ کس نداده
 واپس ندهم تو را نگاهه
 ای قوم دیگر چه روی داده
 در مضجع قیس رو نهاده
 کاین پای غلط بجا نهاده
 تا بر گردد ازین اراده
 دیدم که برویش اوفتاده
 میخواند عدیله و شهاده
 باور منما ازین زیاده

(چندیت از يك قصیده ناتمام مانده بخط استاد)

مرا وزارت عدلیه از نخستین بار
 چرا که فاقد هر شرط و جامع هر خلف
 وزیر عدلیه از آدمی نفور بود
 نه پارتی بدم اورا من و نه حامل سیم
 نه آبروی وطن بردمی نه مال کسان
 نجسته بودم و باهوش و رای و معنی جفت

ندید قابل شفقت نخواند لایق کار
 بدم که آدمیم من نه گرک آدم خوار
 چنانکه آدمی از او کند بدشت فرار
 نه بی حمیت و یشرم بودم و غدار
 گرفتمی و نه دین دادم از پی دینار
 ستوده باشم و با عقل و دین و دانش یار

(خطاب بارباب کیخسرو و شاهرخ بخط خودش ناتمام)

که یارد برد زین فروخته نام
 که ای دانشی مرد یزدان پرست
 تو چشم مهانی سر بخردان
 ز نیروی امشا سپندان پاک
 نگهدارت اور مزد از گزند
 توانائیت بخشد اردیبهشت
 سپندارمذ پرتو از شید ناب

بکیخسرو شاهرخ این پیام
 دلت آگه از راز بالا و پست
 نکهبان جان تواند ایزدان
 بزی جاودان روشن و تابناک
 شود یاورت بهمن امشامپند
 ز شهریورت تازه بستان و گشت
 فشانند بران روی چون آفتاب

بخرداد خرم کنی شاخ و برگ
چه پیش آمد ای یار فرخ نژاد
ازان پیش کان خواجه آید بری
ز کرمان بسی نامه ها سوی طوس
ازان نامه ها یا قتم کام و نام
چو گستر دمهرت در این خاک رخت
بکاخی که والا تراز نه سپهر
دلم شاد ازان آتش خویش تاب
شگفتا که بگست پیوند ما
برا فروخت زان گوهر شب چراغ
همانا از این در شگفتی درم

زمرداد بادت نگهبان و برگ
که دیگر نکردی ازین بنده یاد
بدم شاد هر هفته از مهر وی
فرستادی از کک چون آبنوس
سراسر نگهداشتم چون پیام
مرا نیز از خواب برخاست بخت
بیستم همی باتو پیوند مهر
تم آشنا ور بدریای آب
چو بشکست پیمان و سوگند ما
شب تیره چون روزیم کرد باغ
کزان پی چرا تیره گشت اخترم

(دو قطعه ناتمام بخط وی)

گشت چون فاروق برمسند مکن
کارها باتیغ کج فرمود راست
بود روزی بر سریر عدل حق
اختران آسمان دین و داد
جمله بر کردش همی کرده هجوم
نا کهان آواز غوغا از برون

خلق خواندندش امیر المؤمنین
داد مظلوم ازستمگر بازخواست
برده در فکرت سبق از ماسبق
یعنی اصحاب رسول پاکزاد
خواجه هم چون بدر و ایشان چون نجوم
خواست - تا اینجا ساخته

(قطعه دوم)

این خبر گفت یکی از اصحاب
روزی آن خواجه بهمراهی بخت
مسند فصل قضایا گسترد
سوده در حضرتش اصحاب نبی
انجمن گشته بگردش ز نیاز
ناگه از خارج مسجد برخواست
خلق نظاره غوغا گشته
دو جوان بارخ چون ماه منیر
دستها در کمرش از دو طرف
چون رسیدند بر آن دکه داد
کای خداوند - تا همین جا ساخته

که بدور عمر بن خطاب
برد در مسجد پیغمبر رخت
باطل از خانه حق بیرون کرد
جهت بندگی از شیخ و صبی
همه اشیاء و بزرگان حجاز
شور و غوغا و فغان از چپ و راست
حاضر از بهر تماشا گشته
نو جوان دیگری کرده اسیر
وز پس و پیش گروهی زده صف
برشد از سینه ایشان فریاد

قطعه ناتمام بخط خودش

ای سپرده طریق خانه حق	مرغ شیدای آشیانه حق
ای چو موسی شنیده اندر طور	از درخت وفا ترانه حق
از پی کوشمال طبع حرون	زده بر نفس تا زیانه حق
مرغ تسبیح خوان ناطقه ات	مترنم در آشیانه حق
احمدا شادزی که زی مقصد	راه جستی تو از نشانه حق

از طرف احترام البیاده قائم مقامی مدیر مدرسه بنات اسلامی برای
طبع در رقعہ دعوت بانوان بمدرسه انشا فرموده

چو اندر سایه سلطان عالم حجت یزدان	امام العصر مولی الخافقین فرزند پیغمبر
بروز امتحان اندر دبستان بناتیه	که از بهرش بساط جشنی آرایم بزیب و فر
تقاضا دارم از الطاف بی پایان در آن ساعت	ز تشریف قدوم خود دهد این بزم رازیور
فروزد چهره در ایوان فرازد سایه بر کیوان	بنوشد چای و شربت کام شیرین سازد از شکر
بیند دختران را از ره علم است خوشبختی	تقدم بر پسر می جوید از علم و هنر دختر

فرد

برو دکان علیخان بگیر انگوری بیار بهر رفیقان توتار و طنابوری

(در علم کف شناسی)

نام تل‌های کواکب که بود در کف دست	گر ز ابهام شماری و به خنصر گروی
زهره و مشتری است و زحل و شمس آنگاه	تیرو مریخ و قمر نیک شناس ای اخوی
خط زهره است چو از شمس روی سوی زحل	خط مریخ چو از زهره به برجیس روی
خط قوس از متوازی بخط مریخ است	نام آن خط حیات است و بآن شاد شوی
از تل شمس عمودی که پایان آمد	خط شمس است و شود فال توزان نیک قوی
زیر تیر است بشکل افقی خط قران	قوس آن سوی قمر خط بداهت شنوی
از زحل خط عمودی سوی کف خط نصیب	هست تقدیر تو آسوده ز بی یا بدوی
خط مایل ز قران سوی کف از صحت دان	که کشان از سوی مریخ بر آید بسوی

فیز در علم کف شناسی

نام تل کواکب اندر دست	کر بخنصر شماری از سوی شست
زهره و مشتری زحل خورشید	تیرو بهرام و مامدان بسامید
خط قوسی ز شمس سوی زحل	زهره را شد خرام در جدول

خط قوسی ز زهره تا برجیس
متوازی بدان ز قوس دگر
گر عمودی ز شمس شد سوی کف
افقی زیر تیر خط قران
هست نهر المجره از مریخ
افقی مایل از خط بهرام
خط دیگر ورا بود بفراز
سه خط منفصل بداخل زند
مرکز نطق بند دوم شست
بند سوم مقام مهر بود
سهل مریخ یا مثلث آن
بنخ رأس و زندگی محدود
زاویه اولش که علیا شد
هم زتل قمر ابا مریخ
زاویه دوم انسی از خط سر
برسر تل ماه میگذرد
زاویه سومش بود بجهات
لیك در سطح کف دست نگر

خط بهرام دان بنفس نفیس
خط صحت شد ای خجسته سیر
خط شمس است و راه مجد و شرف
مایلی ز آن بهم بداهت دان
خط مایل بزده بی تو بیخ
جانب مشتری رود پدرام
تا بوسطی ز خنصر است دراز
دستبند حیاتشان خوانند
بند اول اراده راست نشست
صاحب آن گشاده چهر بود
شد فضائی سه گوشه جاویدان
تل بهرام و سه یکش ز حدود
از دو خط نخست پیدا شد
آشکارا نهد سه پایه وسیخ
خط صحت رسد بنخ جگر
روشنی از سه و ستاره برد
زالتقاء کبد بنخ حیات
که هویدا بود خطوط دگر

(ماده تاریخ)

در قمر این وحشت سرادرساحت این خاکدان
آن کو ز خاک آید همی خواهد بخاک اندر شدن
مرک است همچون ازدها جان می ستاند بی بها
در این سرای عاریت روزی دو مهمانیم ما
بیشبه و یگفتگو بامرك گردد رو برو
چون شد هزار و سیصد و سی و سه از دور قمر
از ناظم السلطان مهی دارای عمر کوتاهی
خانم بزرگ نازنین با قدسیان شد همنشین
نامش جهان را بدشرف عالم ز داغش در اسف

هر روز را باشد شبی هر نو بهاری را خزان
آری درین گیتی کسی باقی نماند جاودان
کی گردد از دماش رها پیل دمان شیر ژیان
ناچار روزی میرود در خانه خود میهمان
خرد و کلان زشت و نکو مردوزن پیر و جوان
از هجرت ختم رسل پیغمبر آخر زمان
آورد در عقبی رهی بیرون شد از این خاکدان
واندر جوار حور عین آسود در مهد جنان
بحر شرافت را صدف مهر حیارا آسمان

کلك امیری لاجرم باناله واندوه و غم چون خواست تاریخش رقم گفتا (دریغ از آن جوان)

قطعه ناتمام بخط وی ۱۳۳۳

گلید معرفت آنست کاری زلفاظ اندرت در حجله بحث
عیان در عالم بحث آنچه در فکر پدید آید هزاران معنی بکر

ماده تاریخ

چو رفت برباد زدست یداد
فغان برآمد زسرو و شمشاد
شدند مرغان بسوگواری
فتاد دودشت خروش وزاری
شکست نسرین بدست یاره
سمن گریان نمود پاره
در این مصیبت که دید سردار
مگر نه در رخ بخت دادار
اگر بر افتد ز داغ فرزند
هی تو گوئی ز ریشه خود کند
گرش فشانی بصخر صما
نه صخر صما شود شکیا
چو ما نداریم خبر ز حکمت
که دادش هست عطا و رحمت
مناز مرکب در این مراحل
که ساغر غم در این صحاری
مگیر برخویش زمانه را سخته
کنار این رود چه گسری رخت
بجا نماند در این بز و بوم
نه مهر چین نه قیصر روم
حسین تارخ نهفت در قبر
ولی زند دست بدامن صبر
ز داغ پر دود فضای بستان
شعار ترگس غدار سنبل
خروش برخاست زلاله و گل
ز دیده سیل سرشک جاری
برآمد از باغ نصیر و غفل
شقایق افروخت بدل شراره
بنفشه بگشود گره ز کاکل
ز چرخ یمهر ز دهر غدار
بدامن صبر کند توسل
یکی شراره بکوه الوند
زیسکه افتد در او تزلزل
و گر چشانی بکوه خارا
نه کوه خارا کند تحمل
صبور باشیم بهر مصیبت
گرفتش نیز بود تفضل
مجر اقامت در این منازل
گاهی بدور است و گه تسلسل
مباش غره بدولت و بخت
تو نیز خواهی گذشتن از پل
نه اختر سعد نه طالع شوم
نه ماه خلق نه شاه کابل
پدر ز داغش گریست چون ایر
کسیکه دارد بحق توکل
بهار شادی شده زمستان

گلی سفر کرد ازین گلستان
 زسوك آنمه دودیده دریاست
 دل زمانه ز سنك خارا است
 سنین عمرش چهارده بود
 دوتن رفیقش درون ره بود
 امیری آنسوك می که بشفت
 درون گلزار به بلبلان گفت

(رباعی)

که در عزایش گریست بلبل
 بدل شراره بسینه سوداست
 اگر نوزد بلا تامل
 بچرخ دانش دوحفته مه بود
 یکی فکر یکی تعقل
 دلش همی شد بسوز و غم جفت
 برای تاریخ دریغ ازین گل

۱۳۳۲

باصدر پرنس و بدماغی چکنم
 با آن خرترك قره داغی چکنم

ایضاً

ثانی اثنین غاصب ثالث را
 پانصد مصدر ثلاثی محدث را

(فرد)

باشاه علیل و شهر یاغی چکنم
 گیرم که بسازم بچنین شاه و وزیر
 مینید ستاده نقشه حارث را
 برریش مبارکش به بندید لنون

باچنین ریش سفیدای پیر که کاری چرا

.. بازی در سرپیری بادباری چرا

دروصف قنات عین الشرف که نیرالدوله در صحن مطهر جاری ساخته

۱۳۳۰

این گهرزایم رخشنده که کان شرف است
 اثر همت شهزاده رخشنده گهر
 نیرالدوله که چون نیراعظم در شرق
 شد زآمال امیران سلف برخوردار
 خلفی بهتر ازین کار شاید وی را
 باسکندر بگو اینخضر همیون که عبث
 چشمه حیوان جاری زسرکوی رضاست
 هر که زین باده کشد زنده جاوید بود
 منع خیرات این روضه بود آری از آنک
 شرف دینی و عقبی چو ازین چشمه بزاد

ژرف بحر نیست که ماهش درو چرخش صدفست
 زاده طبع ملکزاده خورشید کف است
 پرتو فضلش تابنده به بیت الشرفست
 کافتخار خلف و چشم و چراغ سلف است
 گرچه فرزندان همایونش نعم الخلف است
 راه ظلمات میو کاب حیات این طرفست
 که بهشتش صفورضوان ز غلامان صف است
 وانکه محروم دلش تیره و عمرش تلفست
 مضجع پاک جگر گوشه شاه نجف است
 نام این عین شرافتزا (عین الشرفست)

(تقریظ جریده قریت در بدکاء الملك بتضمین نگاشته)

کلك تو بارك الله بر ملك و دین گشاده
 تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
 تنها جهان بگیرد بی منت سیاهی

(در وقعه هفتم محرم ۱۳۳۴ گوید)

هماندم بیامد هزاران سوار
دگر پهلوانان پر خا شخر
نشسته بر اسبان تازی نژاد
از آوای کوس دلیران همی
ازان پهلوانان و کند آوران
هم از چرخ و گردون بهنگام تاز
گرفته یلان جان شیرین بدست
کماندار و جاندار و شمشیردار
ز ترک و لرو کرد و گیل و خزر
بزم اندرون چست چون ابرو باد
پر آوازه شد دشت شیران همی
جهان تنگ شد از کران تا کران
بر آن چرخ گردون شدی گرد باز
شده از می مهر آن شاه مست

قطعه

گویند مردمان اروپا که کذب و شید
هستند اگر نفوس اروپا چومور ندارد
باطنیت اهلالی ایران سرشته اند
ایرانیان بنسبت ایشان فرشته اند

(رباعی)

ای آنکه بلبل حق مرجانی
نه از ملک و نه انس و نه از جانی
در کالبد حسن و ملاحات جانی
جان منی و بنام آقا جانی

قطعه ناتمام بخط استاد

فادر بهوای افسر هند
در کوه سپند کوفته فش
نغمود بخواب چشم مستش
در راه وفا و حق پرستی
زامویه فشانده گرد تاسند
کرشاسب سپندسان بر آتش
فا سود درون حق پرستش
پرداخت بکارها دو دستی

نکوهش احزاب

مموکرات باشد بملکی صواب
اگر اعتدال است لفظی قشنگ
مرام شمارا همه دیده اند
ولی آه گاندر زمان عمل
نوگفتی که راحت شود رنجبر
نوگفتی معارف نمائی زیاد
اگر مشار انگلیسی بود
اگر شاه نوکر زروس آورد
که آنجا ناشد چو قرآن کتاب
بگوزین قشنگی چه آمد بچنگ
میانا تان را پسندیده اند
ارستو کراس بود و بش البدل
چرا تیره شد روزش از گنجبر
زبان وطن از چه دادی زیاد
همه مملکت انگلیسی شود
زیانش همه سند روس آورد

چو مستخدم آید ز ملک فرانس
چو عالم نمودند هم ابن و بنت

زیانگر بر ایران شود میرزایانس
زم مکتب برقتند در پارلمنت

مطایبه راجع بعارف جامی

حجاب کاغذ اگر برکشد ز رخ تریاک
الا بگاہ نشستن بمحفل وافور
جمال لوله تریاک پیش عارف جام
یکی خبر بیرید از برای زاهد شهر
اگر زخامه زهاد شورباده برفت
کجا قلم صف ذات او کند تحریر
الا چکامه نغز ادیب و وصف چنین

بگویمش بهزاران زبان جعلت فداک
حذر کنید زیباکی این نتیجه خاک
هزار مرتبه بهتر ز شیشه کنیاک
که جانشین شده تریاک بهر دختر ناک
بیازحقه ما گوش کن ترنم راک
که ماسوی همه گویند ماعداک فداک
برای خواهش (جامی) است گر کند ادراک

خطاب بشیخ نظر علی نصیری

گر نظر علی بمن در فکند نظاره
پیرو دلیل عاشقان آنکه ز نور معرفت
از سخنی چو انکین کرده زموم نرمتر
ما همه کودکان او کارگر دکان او
ما پی دفع خواب خوش خاسته از مقام خود
بسترو خوابگا همان نیست در آستان او
زاهد جرعه نوش اگر مست شد از عصیری
مامی و کو کنار را کرده فدای یک نظر
جز نظر علی در این بستر آفت و مرض
ای نظر علی دلم در ره انتظار تو
جسم من از غایت دوخته سبز جامه
ناله شوق سرکنم دیده زاشک ترکم
سنگ من از تو زرشود لنگ چو مسرعان دود
سینه تو ز نور حق روشن و با فروغ شد
قلب مسیح خرم است از برکات مریمی
خیز ز نور هفت تن باش چراغ انجمن
چارفرشته را بخوان تا که بگسترند خوان

از پس مرگ بخشدم زندگی دو باره
پیر خرد بحضرتش کودک شیر خواره
خاطر منکری که شد سخت چو سنگ خاره
در طلب مکان او خسته زهر کناره
او ز برای خواب ما ساخته گاهواره
جز دل شرحه شرحه یاتن پاره پاره
صوفی خرقه پوش اگر چرخ زد از عصاره
بی مدد پیاده یا نفس سواره
پیکر دردمند را نیست علاج و چاره
هست پی فدا شدن منتظر اشاره
گوش من از حکایت ساخته گوشواره
سجدهات از گهر کنم تا کنی استخاره
اشتر مست می رود بر زبر مناره
چون ز شراب لعلگون مغز شراب خواره
بزم خلیل روشن است از حرکات ساره
از پی الصلا بزن نعره البشاره
کامده بهر استخوان کرکس و لاش خواره

هفت تنان و هفتوان چار دهند در شمر
هر که بدید در فلک شمع مه چهارده
پیش در مغار تو جامه خصم شد گرو
نایب و جانشین حق تازه نماید این ورق
ساقی رو گشاده مست ز جام باده
بحر خجل ز موج او چرخ کمینه اوج او
شه چو با صفهان رود دجال از جهان رود
نوبت سرمدی زند طبل محمدی زند
غیر شهاب و بوالوفا میر و حبیب و مصطفی
ای تن خسته حزین از برکات یوم دین
توز هنر صحیفه هم بخرد خلیفه
زیر لوای حیدری همسفر حذیفه
نزد خلیفه جوان منتصر الخلافة
هست رخ تو چون زری سینه تنورا خگری
باش بفکر بستگی تا برهی ز خستگی
آور گاو خویش را ماله و گاو خویش را
گفتمت این غزل از آن بحر که گفته مولوی

(فرد)

از دیر نخواهم رفت در کعبه که میدانم
در دیرو حرم قبله است محراب دوا برویش

(غزل)

کاول قدم از عمر کرانمایه گذشتم
چون عابد گریان پی نادیده بهشتم
کز بام در افتاد بغوقای تو طشتم
کز این گل پاکیزه سر شیشه سرشتم
امروز خط دوست بود سبزه کشتم
در گردنم افتاد همین دام که رشتم
آسوده ز فکر حرم و دیرو کنشتم
بگذشت ز سر آب و ز پیمان نگذشتم

(فرد)

جان رقص میکند بامید وصال تو

نا دیده چنان مست تمنای تو گشتم
اندر طلب روی تو در دوزخ محنت
حسن تو چنان کوس طرب کوفت در آفاق
خاک رخت از خون بصر کل کنم امروز
تاروز دیگر کز سر خاکم بدمد خشت
گیسوی خیالت بهوس باقتم ای وای
اندر سرکوی تومن ای قبله عشاق
پروانه صفت سوختم از آتش عشقت

دل زنده می شود به نسیم خیال تو

(غزل ناتمام)

نه طاقی که بماند دل من از طلبش
نه جرئی که شود تن روانه در عقبش
شبیه بستر من خفته بود جان مرا
نبود جرئت یکبوسه از دولعل لبش
چرا روی زپی اودلا بدین جرئت
مگر تو غافل از صلح و قهر بی سببش
نمود دعوی جرئت بعاشقی فرهاد
که عشق کوفت سرش را بسنک و کردادش
مشو دلیر بشیرین زبانی خوبان
که هست خنده شیر از فزونی غضبش

برای فرستادن هدایا بر رسم هزل و ستوال و جواب فرماید
(حمایل)

ی آنکه ترا چومه شمایل باشد
جانم به شمایل تو مایل باشد
اندر عوض دست من این رشته زر
بگذار نگردنت حمایل باشد

(جواب)

ای آنکه خوش است در فراق مردن
در هجر تو چاره نیست جز غم خوردن
آن رشته حمایل تو را افکنم
چون رشته مهربانیت در گردن

(انگشتر) (۱)

ای وصل تو از ملک سلیمان خوشتر
دام ز برای تو یکی انگشتر
از حلقه او حال دل من شناس
وز گوهر اولعل لب خود بنگر

(جواب)

انگشتر التفاتی ایدوست رسید
ایزد نکند از تو مرا قطع امید
انگشت رضابه چشم و جان بنهادم
در حلقه بندگی شدم چون خورشید

(گوشواره)

ز در رهت از چهره نثار آوردم
گر باد صبا رساند اندر گوشت
گوهر زدو چشم اشکبار آوردم
از آه شبا نه گوشوار آوردم

(جواب)

تا ز می عشق جرعه نوش تو شدم
چون پند تو گوشواره کردم در گوش
حیران کمال و عقل و هوش تو شدم
یعنی که ز جان حلقه بگوش تو شدم

(دست بنده و خلخال)

چون شد دل و جانم از نگاهی مست
دل شد که چو دست بند بود دست
جان نیز بهم چشمی دل شد خلخال
وز چشم برون آمده شد پابست

(جواب)

ای آنکه بهجران توازجان سیرم
از غیرت و دست بنده دستم بر بست
وزدوری رویت از جهان دلگیرم
وز مهر تو خلخال پیا زنجیرم

(پیش کش ماچ کن)

ای آنکه غم ز هجر رویت افزود
پیش کش ماچ کن روانه کردم سویت
چون پیشکشی لایق کوی تو نبود
یعنی که به پیشم کش و ماچم کن زود

(جواب)

از شور لب دلم بتشویش آید
گریش کشم تو را و ماچت بدم
دایم نمکش بر جگر ریش آید
ترسم پس از آن کار دگریش آید

(بازوبند)

ای آنکه قضا رنجه ز نیروی توشد
سنگی که زدم بسینه از دست دلت
خورشید فلک سنک ترا زوی توشد
شایسته پیرایه بازوی توشد

(جواب)

ای آنکه بدرگاه غمت رو کردم
بازوبندی که داده بودی ز وفا
خونها بدل رقیب بدگو کردم
چون رقعہ مهر حرز بازو کردم

(سوزن)

ای یار عزیز و دلبر سیمین تن
یعنی که جهان ز هجر رویت شب و روز
دام ز برایت ارمغانی سوزن
چون چشمه سوزن است در دیده من

(جواب)

ای آنکه دلت ز هجر غمناک شده
با این سوزن بدوزم انشاء الله
وز دست دلت ناله بر افلاک شده
آن جامه که از دست غمت چاک شده

(پیراهن)

پیراهنی از برك سمن نازکتر
دام ز برایت که پوشی آنرا
وز لاله سرخ و نسترن نازکتر
بر آن بدنی کزدل من نازکتر

(جواب)

چون پیراهن زدست محبوب آید
روشن شد ازو چشم و دلم پنداری
زیا و لطیف و دلکش و خوب آید
پیراهن یوسف سوی یعقوب آید

(سرداری)

ای آنکه باقلیم وفا سرداری
هر چند که شرط عاشقی پاداریست
همواره خمار عشق در سرداری
از بهر تو دو ختم من این سرداری

(جواب)

آن سرداری که لطف کرد آن دلبر
تادید فلک شمسه اورا گفتا
شد زینت اندام و پیرایه بر
خورشید به بین زد از گریانش سر

(قبا)

ای گشته قباي حسن برقد توراست
گر برنت این قبا به پوشی نه عجب
قدت سروی که گلشن جان آراست
سروی وزبرك برتن سرو قبا است

(جواب)

زین تازه قبا که دست رنج مه ماست
گیریم به چابکی و خوبی اورا
پیراهن دشمن به تن از غصه قبا است
مانند قباي صحت اندرتن راست

(کلاه)

ای آنکه باوج حسن تابنده مهی
بستان زمن این کلاه و بر سر بگذار
باروی سفید و گیسوان سیاهی
تا خلق بدانند که صاحب کلهی

(جواب)

این تازه کلاه که داده دلبر ماست
بوسیدم و بر فرق سرش جا دادم
چون هدیه دست دوست شد افسر ماست
تا خلق بدانند که تاج سرماست

(کفش)

از سیلی غم رخ بنفش آوردم
تا پای مبارك نهد بر سر خاک
بادل سخن از مشقت و درفش آوردم
از دیده برای دوست کفش آوردم

(جواب)

خضم تو براه خیر هرگز نرود
من کفش تورا پای کردم اما
از کعبه کسی بدیر هرگز نرود
در کفش تو پای غیر هرگز نرود

(چادر)

در خدمت دوست چادری آوردم
زیراکه سراپای مه روشن را
وز شدت شرم آب رخ خود بردم
در ظلمت ابر تیره پنهان کردم

(جواب)

چادر چه عطا کرد بمن دلبر من
زین پس سزدار دست تولا بزنبد
افکند زمهر سایه اندر سر من
خورشید فلک بریشه چادر من

(روبنده)

روبنده ز من بگیر گر می شنوی
دل گفته پیوش رخ ز کوته نظران
از خلق پیوش چهره هر جا که روی
ترسیده که مشته بخورشید شوی

(جواب)

خاك قدمت بامژه روبنده شدم
من نیز نهان درون روبنده شدم

تا در بر آن طره روبنده شدم
چون مه که زابر برقع افکنده برخ

(کمر بند)

دل را به تار خاك پایت دادم
ناچار کمر بند برایت دادم

ای آنکه درون دیده جای دادم
دیدم که میان خود به موئی بستی

(جواب)

خواهم کمرت را بمیان پیوستن
چون نیست میان کجا توانم بستن

خواهم بشکر تنك تو را بشکستن
چون نیست دهان نمیتوانم گفتن

(گل)

هستیم اگرچه شرمسار از يك گل
در صد خرمن زند شرار از يك گل

بردیم بر دوست تار از يك گل
آن یار چو آتش است و آتش چو گرفت

(جواب)

بنمود دلم امیدوار از يك گل
هرگز نشود فصل بهار از يك گل

فرمود مرا نگار یاد از يك گل
ایدوست مگر تو این مثل نشیدی

(بیدمشك)

وزدیده روان سیل سرشکی دارم
زین است که تحفه بیدمشك دارم

بردل زغم رقیب رشکی دارم
لرزم ز فراق زلف مشکینت چوید

(جواب)

وزابر مژه سیل سرشك آوردی
زین است که تحفه بیدمشکی آوردی

ای دوست ز فوك خامه مشك آوردی
در عشق گمانم که ترا ضعف دلی است

(یاس)

دارم بتو امید وز هجر توهراس
سوی تو روانه کردم این دسته یاس

آرم همه شب ز جزع خونین الماس
تا نگذاری امید من یاس شود

(جواب)

سوی تو روانه کردم این دسته یاس
هنگام فراق دوستان سوره ناس

ای یار عزیز و عاشق قدر شناس
از سیرت ناس بر حذر باش و بخوان

(هندوانه)

وی چشم تو ترکانه و رویت مهوش
گرم بفلامیت چه هندوی جش

ای خال تو هندوانه اندر آتش
از من دوه هندوانه گر پذیری

(جواب)

تاداد دوهندوانه آن لبت مست
بامهر تو از غیر بریدم که بدهر

جان آمد و هندوانه برخاک نشت
نگرفته دوهندوانه کس در یک دست

(خر بوزه)

دام بحضورت ایضم خربزه
جز آنکه خرویز از برت دور کنی

واندر عوضش نخواستم جایزه
وانگاه دهی بوسک بس خوش مزه

(جواب)

چون یار روان بسوی من خربزه داشت
آن خربزه بس خوش مزه و شیرین بود

از بوسه لعلم طلب جایزه داشت
اما طمعش بیشتر از آن مزه داشت

(نیلوفر)

ای ترک بدیع و دلبر سیمین بر
از خط تو و روی منش هست نشان

دام ز برایت ارمغان نیلوفر
وز تاب من وزلف تو اش هست خبر

(جواب)

نیلوفر تازه داده بودی یارا
گر شکوهات از سپهر نیلی رنگ است

شرمنده ز لطف خود نمودی ما را
خوش باش بکام تو کنم دنیا را

(نرگس)

در باغ سحر نرگس تردیده گشود
من نیز زخشم دیده اش برکندم

با چشم تو اش بنای هم چشمی بود
بستان ویزیر پای خود افکن زود

(جواب)

زان نرگس تازه کز بریار آمد
تو همچو بنفشه خفته من چون نرگس

صد گونه ضیاء بچشم خون بار آمد
چشمم همه شب ز غصه بیدار آمد

(نارنج)

ای غنچه تو برده گرو از نارنج
نارنج فرستادمت اینک یعنی

پیش تو برند دستها همچو ترنج
از بنده خطائی ارشود دیده مرنج

(جواب)

چون تحفه کوی دوست نارنج بود
گفتی که زمن مرنج هنگام بدی

از خجلت او بدل مرا رنج بود
رنجی که رسد از تو مرا گنج بود

(ترنج)

تا یاد ترنج غنچه افتادم
بستان زمن این ترنج و یکبار در

بهر تو ترنجی ای پریرخ دام
از بوس ترنج غنچه کن شادم

(جواب)

چون داد ترنجم آن پری پیکر مست
گاین بوده ترنجی که زلیخا در بزم

یک نکته پنهان بحقیقت پیوست
بنهاد وزنان کارد کشیدند بدست

(لیمو)

ای کل خجل از طراوت بستانت
از بهر تو لیمو بفرستم یعنی

از چرخ گذشته نعره مستانت
سیرابم کن ز لیموی پستانت

(جواب)

این لیمویی که تحفه جانان شد
صفرائی عشق را به تجویز حکیم

شیرین و لطیف و تازه همچون جان شد
درمان هزار درد یی درمان شد

(نارنگی)

ای دوست بنه شرح غم دلنگی
از رنگ زمانه و زین رنگ خسان

آغاز نما حکایت یکرنگی
غصه چه خوری بنوش از این نارنگی

(جواب)

این میوه که باروی تو همرنگستی
خوردیم یاد غم رویت اما

درمان دل عاشق دل تنگستی
نارنگی نیست بلکه نیرنگستی

(سیب)

ای قد تو در گلشن جان نخل امید
دام بحضور تو بعد روسیهی

خفت چون بنفشه که در باغ دمید
سیبی که چور خسار تو سرخ است و سفید

(جواب)

ای آنکه ترا پنجه شیری باشد
سیب تو قبول کردم اما ترسم

در جنگ غمت ساز دلیری باشد
این راست شود که سیب سیری باشد

(انگور)

ای دوست زرخ بدیدگان نورم ده
من سوی توانگور فرستادم و تو

وز غنقب خود شربت کافورم ده
از جام لب باده انگورم ده

(جواب)

ای آنکه دلم ز عشق شیدا سازی
گر جهد کنی شراب گردد انگور

انگور دهی باده تمنا سازی
ور صبر کنی ز غوره حلوا سازی

(خرما)

ای دوست اگر اهل وفا خواهی شد
خرما دهمت که گر ارادت داری

وز مردم اخلاص و صفا خواهی شد
خرما چه خوری مرید ما خواهی شد

(جواب)

ترسم که ازین محبت پنهانی
خرمای تو میخورم ولی میترسم

درگوچه رسوا زدگانم خوانی
از خرمائی کلیجهام بستانی

(گلاب)

یک شیشه گلاب ارمغان دادم من
اشکی که گل از رشک رخت ریخت بخاک

ای آنکه ز بندگیت آزادم من
در شیشه نمودم و فرستادم من

(جواب)

ای آنکه بعشق درد و عالم سمری
دادی ز برای من گلابی چون اشک

وز هر دو جهان بچشم من خوبتری
معلوم شد از گریه من یخبری

(شراب)

تا ساغر هجرت بشکستیم بتا
توزین می گلرنک همی نوش کما

از دام غمت برون بجستیم بتا
از جام غمت نخورده مستیم بتا

(جواب)

زین باده فرستادمت ای رشک پری
چون نرگس مست نیستم تا بخمار

من باخبرم بسی که تو بی خبری
بوئی و چو پژمرده شدم در گنبری

(عرق)

ای کشته گل از رشک جمال تو ورق
قدری عرق از بهر ثار لب تو

وز شرم لب شراب کرده است عرق
چون گوهر اخلاص نهادم به طبق

(جواب)

ای لاله بخون ز چهر رنگین شما
رندافه لب پیاله را بوسیدیم

آمد عرق از لطف جهان بین شما
گفتیم یاد لب شیرین شما

(قد)

ای آنکه تورا همیشه در بر طلبم
من قد مکرر آورم پیش لب

وز لعل لب هماره شکر طلبم
وز لعل تو دشنام مکرر طلبم

(جواب)

از جهل بود قطره بعمان بردن
قد آوردن به پیش لعل لب من

وز حلق شود زیره بکرمان بردن
باشد بمثل لعل سوی کان بردن

(چائی)

این چای که بوی فافه چین دارد
دادم بحضور آن نگاری که چومن

چون زلف تو پای تابسرچین دارد
هر گوشه هزار درد برچین دارد

(جواب)

ان چای که داد همت والایت
از مهر تو دم زدیم و دم کردیمش
بریار خود از مهر فلک فرسایت
در خوردن چای بود خالی جای

(ترشی)

ای آنکه زپای تابسر چون شکری
ترسم که در آینه به یینی رخ خود
دام زبرایت ترشی مختصری
وز شیرینی دل خودت را یری

(جواب)

ای دوست مبر برب شیرین ترشی
من تند زبانی نکنم گر خواهی
مفروش به تلخکام چندین ترشی
تو کند کنی زبانی از این ترشی

(گزر)

گزر در بر آن جان جهان تحفه برم
من وصلت را بعالمی نفروشم
یعنی که اگر شبی ییائی یرم
هجرات را گزی بکوزی نخرم

(جواب)

ای مست لب چون شکرت دختر رز
انکس که شبی یک کره و بهر نخورد
در عرصه عشق کرده آهنگ رجز
هرگز نکند تاب فرو بردن گز

(نقل)

چون نقل من دلشده زار حزین
در نزد تو من روانه کردم نقلی
شد نقل مجالس بر شاه و مسکین
تا کام تو نیز باشد از من شیرین

(جواب)

ای آنکه یگانه در کمال و عقلی
من بوسه طلب کردم و تو نقل دمی
دادی ز برای دوستان نقلی
ای دایه لا فقیر صاحب نقلی

(قرص)

ای برده گرو عارضت از قرص قمر
چون روی تو قرص و چون دلت سخت بود
این قرص بگیر و در صفاتش بنگر
ماند لب چاشنی آرد بشکر

(جواب)

آن قرص که داده بودی ای بک خرام
چون طعم لب تو اندر او دانستم
بردم بزبان همچو شکر بر بادام
آنقدر مکیدم که شد آب تمام

(شکار)

ای دوست بهین بنده چه کاری کرده
دام زبرایت که بداند همه کس
در دشت شکار آشکاری کرده
امروز شکار تو شکاری کرده

(جواب)

ای شیر رمیده زاهوان مست
گر تیر نگاه بد فدای نگهت

تیری که زدی بران شکار از دست
ورتیر خدنگ بد بنازم بست

(بره)

ای آنکه دل عاشق گریان شما
این بره به جای من و کالت دارد

چون بره و مرغ گشته بریان شما
کز صدق و صفا شود بقربان شما

(جواب)

ای غمزه تو چو گرگ و چشم تو چو میش
این بره چو گو سفند اسمعیل است

میش نکند ز چنگ گرگان تشویش
کامد به خلیل فدیة کودک خویش

(ماهی)

ای آنکه رخت بدیدگان نور من است
ماهی دادم که بر دو چشمم بنهی

عشق تو سرور جان مسرور من است
آن ساق که ماهی سقنقور من است

(جواب)

ای آنکه بر آسمان خوبی ماهی
در دیده چو دید عکس ساق دل من

دادی ز برای دوستان ماهی
حیران شدو گفت از تعجب ماهی

(چاقو)

ای آنکه بکار عشق با عقل و هشی
دادم ز برایت ای پری رخ چاقو

چون حربه نداشتی که مارا بکشی
تاسریری ز عشقبازی بخوشی

(جواب)

لا حول و لا قوة الا بالله
دست ستم و زبان بدگویان را

چاقو داده است بر من آن غیرت ماه
با این چاقو بیرم انشاء الله

(تسبیح)

ای کودک شیرین سخندان ملیح
تسبیح ز من بگیرو از راه وفا

دارم سخن کتایه مانند صریح
بر کوچه بود فرق شما باتسبیح

(جواب)

ای آنکه برای من فرستی تسبیح
چون دام پی دام نهی در ره خلق

وانگاه کنی سئوال کی خام و قیح
زنار به تسبیح تو دارد ترجیح

(تسبیح یسر)

چون نحمه ناقابل ما یسر بود
یسر آوردم برت پس از عسر فراق

مفهوم الانسان لفی خسر بود
در قول خدا یسر پس از عسر بود

(جواب)

ای شاد ز تحفه تودلهای غمین
چون یسر برای مخلصانت دادی
یسر تو درخشنده تراز درثمین
یسرت به یسار باد و یمنت به یمین

(شانه)

آن شانه که از فراق مویت موبد
بگذار که موبو حدیث غم من
خواهد که دوزلف مشکبویت بوید
سر بسته و آهسته بکوشت گوید

(جواب)

موئی که فلك حریف نازش نشد است
آسان ندهم به پنجه نامحرم
این شانه هنوز دلنوازش نشده است
زیرا که صبا محرم رازش نشده است

قطعه

بر ثار خاک راحت ای نگار سنگدل
سکر از شکر شراب از شعر و مشک از نوك كلك
چند چیز آورده ام گزناشان هستم خجل
لوئوا ز اشك و ز راز خسار و لعل از خون دل

فرد

بغیر از غمزه و حسن و لطافت خوب رویان را
هزاران نکته می باید که جز عاشق نداند کس

چون آس بگرد خویش پرواز مکن
گردست تو درد امن بسی بی فرسد
چون شه به اساس دنیوی ناز مکن
آغوش لکاته را ز سرباز مکن

در تخته غم نشسته ام با غم و سوز
چون کنجفه شیرازه عمرم او راق
و اندر شطرنج غوطه دارم شب و روز
افتاده بروی خاک نقشی چون دوز

ای مات رخ تو شه سواران کزین
خال تو پیاده ایست فرزانه که گشت
عشق تو چو اسب فیل را ساخته زین
در عرصه شطرنج نکوئی فرزین

آن ماه جبین که پردل و کم رو بود
هم دود نشد مرا ولی در بازی
بر خاک درش هم نظرو هم رو بود
در هر ورقی بروی من هم رو بود

آن نقش حریف رند بازیگر مست
يك خال برو فکند و صد مهره من
دردست گرفته تخته بر تخت نشست
بشکت مگر مهره مهرم بشکت

پنداشتم شخص حریفی بودی
وقتی دیدم دلم یازی بردی
دلدار نگارین ظریفی بودی
معلوم شدم کهنه حریفی بودی

ای ترک چراساز غرور آوردی من دیده خود فکنده ام در نظرت	در این بازی دلم بشور آوردی تومی گوئی چرا دو کور آوردی
ای آنکه مرا بخصه دمساز کنی ای کاش شوی عاشق ترکی که غمش	همواره برویم در غم باز کنی فرست ندهد دگر بما ناز کنی
ای آنکه نکردی سخن عشق ادراک زین شیوه پرهیز مبادا روزی	تا چند کشتی بهاشقان تیغ هلاک عاشق شوی و خون تو ریزند بختاک
چشم مست شوخی آغازد همی از کلام و خنده دشنام و گله ضرب و کنایت	و رنگاهی کارما سازد همی شور و شیرین تند و تلخ و ترش و تیز است آفرینش
جانا بدل ارچه مهربانی نکنی با اینکه زبانت از شکر خوشتر شد	بر سفره مهر میزبانی نکنی انصاف چه شد که خوش زبانی نکنی
ای آنکه دهان چشمه کوثر داری باتلخی دشنام توسازد دل من	و ز لعل لب قند مکرر داری زیراکه زبان بسان شکر داری
آن زلف و بنا گوش تو ابر و نور است زلف تو چو قیر است و بنا گوش تو سیم	یا خود طبقی از شبه و بلور است یا نافه مشک و بیضه کافور است
از سیم بنا گوش تو چون ریخته شد هر جا که دلی ز عاشقی بود براو	این سیم ب مشک و عنبر آمیخته شد مائند گوشواره آویخته شد
چون از سر زلف آنصنم آب چکد گوئی به بنا گوش وی از عنبر تر	دائم ز شبه لؤلؤ سیراب چکد بر سیم همی قطره سیماب چکد
ناف دلدارم بعینه چشمه باغ ارم شد شکل ناف ساختند از سیم استادان چینی	یا که چاه زمزم اندر روضه بیت الحرم شد دست جمشید کیانی رفت و نامش جام جم شد
خواهم صنما بوسه بر آن ناف زنم چون مستی من از می عشق تو بود	وز خون جگر جام می صاف زنم از هستی خویشتن چرا لاف زنم
موی خوانم میان او اما گریه مینانگر به چشم ترش بین	موی در این میان نمی گنجد ناله بر لب شنو بداد دلش در رس

(قطعه)

..س او خلوت است از اغیار
 گه گشاید حجاب و گه بندد
 جلوه ها میکند ز پرده حسن
 میگریزد ز دست تیر زنان
 خرقة دارد همیشه اندر سر
 گریه دارد همیشه بهر ذکر

خانه دزد برده را ماند
 شاهد پشت پرده را ماند
 یار هر هفت کرده را ماند
 آهوی تیر خورده را ماند
 صوفی سر سپرده را ماند
 زن فرزند مرده را ماند

تیر رستم در او گرقه قرار
 جای پستان همی مکد انگشت
 لاله رنگ رنگ از رویید
 چشم شوخی گشوده بر رخ خلق
 از تبسم همی شکر ریزد
 جز بالماس سفته می نشود
 اول و آخرش نمایان نیست
 گرز ها می زنند بر بسرش
 محکش میزنند هر شب و روز
 الغرض اینکه گفت پروانه

چشم اسفندیار را ماند
 کودک شیرخوار را ماند
 بوستان بهار را ماند
 فرکس آبدار را ماند
 لب لعل نگار را ماند
 لؤلؤ شاهوار را ماند
 عرصه روزگار را ماند
 خسته روز کار را ماند
 سیم کامل عیار را ماند
 فرج سیمین یار را ماند

(از عبدالعلی خان نامی پالتو خواسته)

ولی نعمتا ای که مهر گفت
 کمال چوکوه متین دیرپای
 ثریا بود خوشه کاساق
 بخاک درت هست عرضی مرا
 توداتی که این بنده را هیچ نیست
 دگر راه دوری که دارد به پیش
 ز سرما شود سینه اش چاک چاک
 شب از سوزش این دم شهریار
 چه باشد که بروی عنایت کنی
 که گردم بلطف تو مستظہرا
 الا تا بود روز بهتر ز شب
 عدوی تو گندم صفت زیر آتش

رباید ز ماه درخشنده ضو
 خیالت چو ماء معین تند رو
 نموده زکشت عطایت درو
 گرت التفاتی است یکدم شنو
 جز این دل که دارد بنزدت گرو
 شب و روز باید نهد پا بدو
 ز سختی شود نافه کاش جدو
 بسوزد تنش همچو پشم از الو
 ز الطاف وافی یکی پالتو
 شود بر تنم جامه عیش نو
 الا تا بود ماست کم از پلو
 حسود تو در کام حیوان چوجو

سر رشته کار چرخ شد در دستم	تا رشته مهرت بگلو بر بستم
کاورده بتار همت پیوستم	این رشته تار و پود اخلاص من است
که بی حضور تو تلخ است زندگانی من	تصدقت شوم ای گلغزار سیمین تن
دردست فراق خویش پامالم بین	قربان سرت شوم بیا حال من بین
بر خاطر من ز هجر تو این بار مشکل است	روحی فدای تو مرا کار مشکل است
که رساند زره لطف بدان در گاهم	بابی انت وامی ز خدا می خواهم
زیرا که بی تو مایه رنج است جان من	دردت بجانم ای بت نامهربان من
که غلامیت به از سلطنت روی زمین	پیش مرکت شوم ای لعبت فرخنده چین
رفیق هجر تو جز چشم اشک ریز ندارم	عزیز من بخدا جز تو یک عزیز ندارم
بین دور از درت گیتی پریشان کرده احوالم	مطاعا مشفقا تا چند غفلت داری از حال من
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک	رفیق من مه من یار من جعلت فدایک
بدام غمت روز تاشب اسیرم	فدایت شوم یتو از عمر سیرم
ولیک باخبر از حال این برادر شو	برادرا بعروس نشاط همسر شو
دشمنت در گریه و لعل لب در خنده باد	قبله گاه سال و ماهت تا ابد فرخنده باد
باورنک اقبال خواهم مسلم	خداوند گارا ترا در دو عالم
بنده زار مظهر مهجور	میرسانم بعز عرض حضور
که زیجی بود مرا تشویش	دوش ابلیس گفت مخلص را
من ره راستی گرفتم پیش	بسکه ایشان دروغ فرمودند

(راجع بعباس نام)

در کشور حسن کج کلامی دارد	عباسی مارواج شاهی دارد
در حوض بلور خرد ماهی دارد	این در خزانه حصاری را بین

(در هجو استاد محمد دلاک)

همچون دم تیغ خویش ناپاک بود	استاد محمد آنکه دلاک بود
وزنشتر من زخم دلش چاک بود	مقراض اجل تسه عمرش ببرد

تا اجر دهم ز طبع خیر اندیش	باید نگرست تیغ همچون نیش
ور تیز بود تیز دهم بر ریش	گر کند شود کند نهم بر پایش

(درهجو استاد رضای نجار)

از تیشه هجو جان او بتراشم
بامته ایر میکنم سوراخش
استاد رضا چو برد بر بازی دست
در ششدر غم بطاس او مهره فتاد
وزرنده فحش جلد او بخراشم
وراره کشد بریش او میشاشم
طوفان بلا تخته عمرش بشکست
واندر درخانه اش دوبایک به نشست

چون سر بنهی زق سرباری گیرد
تیغ تویدست خصم خصم توشود
اسب تو عنان زهر سواری گیرد
آن کیست کزین سه اعتباری گیرد

(درهجو میرابابا طیب خلخالی)

طیبی ز خلخال آمد بری
سرو پوز او همچو بوزینه بود
بشخصه رخس همچو صفرای من
کنون هفت سال است کو خوانده طب
نه از بول شناسد او نبض را
پدر بر پدر عام بوده است لیک
همانا یقین تخته باب نیست
ز زردی رنگش هویداستی
چو گردد رخس از حجاب آشکار
زبانش چو در قه گویا شود
ز سودا سرش آنچنان گشته خشک
تو گوئی که دردش قراتیظن است
مگر قیل سمع است یرقان او
چو عاشق بگیرد از او حب صبر
گرش دل به تنک آید از کار من
ندانم کمره داده گلقد خام
گمانم بود کرمی از مغز کون
مرا سالها فکر بدشام و روز
کنونش بدیدم رخی زرد داشت
نه از حبس بول است رخ زردیش
مرا گفت احلیل فرخ مزاج
بگفتم دوا جستن از وی خطا است
طیبی که او خود بود زرد روی

کم بسته وزردوخ همچونی
ز نخلدانش آویزه سینه بود
بعینه سرش همچو سرنای من
ولی توبه شناسد از شطرب
نه از بسط شناسد او قبض را
سیادت بخود بسته با ضرب سیک
ز مادرش باید به پرسم که کیست
که او محرق خلط صفراستی
نیاید دگر دهن خردع بکار
برای مریضان ایکا شود
که سوزد در او خطی ویدمشک
و یاد و سرش نودلیسر غن است
که بر دوش چرخ است یرقان او
ذبی صبری اندر شتابد بقبر
بجلدش رود حب ستار من
که از کونش آمد ورا بار عام
که افیون خوران ساختندش برون
که آیا چگونه بود شکل گوز
قدی سخت نازک دمی سرد داشت
که در پیش قول است دم سردیش
روم نزد او درد سازم علاج
سخنهای سعدی شنیدن رواست
از او داروی سرخ و رقی مجوی

این اشعار نویاب از دوره جوانی ادیب و غلط مستسخ هم بی درکار است

فهرست

در این فهرست بترتیب تهجی حرف اول از مصراع نخست قصیده و قطعه و غزل و رباعی و مثنوی و مسقط و ترکیب بند و فرد ملحوظ و از رساله های مفصل حرف نخست از عنوان رساله منوط اعتبار است

ما اوله الالف

- | | | | |
|-----|---------------------------------------|-----|---------------------------------------|
| ۱۷۵ | آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد | ۱۲ | ای شده دره پی پذیره دارا |
| ۱۷۹ | آن شنیدستم کز ییشه یکی شیرزیان | ۲۶ | اف بر این دیوان سرا لغت بر این دیوان |
| ۱۸۳ | آن شنیدستم که از هومر حریفی ز اهل درد | | که برد |
| ۱۸۹ | ای خداوند ثری ای آیت معروف و فضل | ۳۹ | از نو اسیر و بواسیر بتر دردی نیست |
| ۱۹۵ | از خاک ری در گوش جان | ۸۱ | ایا نگار دل آرام و ترک شهر اشوب |
| | ازین مکتوب دانستم که دلدارم غمی دارد | ۸۴ | ای نگهبانان آیین ای دلیران در حروب |
| ۲۰۳ | آن شنیدم خیمه از شاه روس | ۸۶ | امر رز که حقرا پی مشروطه قیام است |
| ۲۰۵ | ای وزرای عظام ایکه در این ملک | ۱۰۵ | الحذر ای مدعی العموم که دزدی |
| ۲۰۷ | آن لاله رخ از قصب سلب دارد | ۱۰۹ | ایکه دایم کدیور قلم |
| | از سر این شهریار تاج بنازد | ۱۱۰ | آن شنیدم چو ابوالقاسم مستکفی را |
| ۲۰۹ | آمد ز سفر موکب والای ولیعهد | ۱۱۱ | ابوالفتح اسکندری گفته است |
| | امجدی در رشوه خوردن اهل جد شد | ۱۲۳ | از اندمی که پدیدار گشت هوش نخست |
| ۲۱۰ | از سیر ماه وزهره و کیوان و اورمزد | ۱۲۴ | استاد فاضلان سخور ذکاء ملک |
| ۲۱۲ | آن درختی که چون ز خاک برست | | ای برفلک افراشته خرگاه ولایت |
| ۲۱۳ | آن را که پدر تجربت و فضل نیاموخت | ۱۲۵ | ایا امیر جوان بخت شاد زی که کنون |
| ۲۱۴ | آن روز که مه شدی نمیدانستی | | این که توینی برخ طلیعه نور است |
| | ای میر اجل وزیر عدلیه راد | ۱۲۷ | این رشته بی پیوند هر چند که یکتا راست |
| ۲۱۵ | اخلاق تو بر خلق مربی باشد | | ای خضر زمرک هر دو جستیم نجات |
| | از دست تو بنده را فغان باید کرد | ۱۲۸ | ادبار ز هر طرف بمن رو کرد است |
| | امسال بخلق تلخی از یخ گذرد | | ایام جوانی شد و آن ناز شکست |
| | ازاده دلان گوش بمالش دادند | ۱۵۵ | این نهینی که چو هنگام بهار آید |
| | آن هاله نگر که حلقه برمه شکند | ۱۶۳ | ایا نسیم سحر پا بنه بتارک فرقد |
| ۲۱۶ | ایشاه جواب نامه من چون شد | ۱۶۵ | امروز دل هوای نشاط و طرب کند |
| | از زیر نقاب آن رخ مه میتابد | ۱۶۶ | ای ترک پارسی سخن خلخی تواد |
| ۲۱۷ | آنکس که بدیو و غول همخواه شود | ۱۷۰ | ای عنبرین فضای صفاها ز من درود |
| | از خازن شه در جگرم کارد بود | ۱۷۳ | ای دختر خویر و بدین طبع بلند |
| | ایرانی اگر سام نریمان باشد | | ای حضرت بودا و خداوند جهان |

- ۲۵۴ امام عصر چرا که بچاه و گاه بغار
 ۲۶۶ ابر چون پیلان مست آمد فراز کوهسار
 ۲۷۲ ای عقل دورین تو در اولین ظهور
 ۲۷۴ ای مولد فرخنده دارای جهاندار
 ۲۸۳ ای مفخر دودمان تیمور
 ۲۸۴ ازدست برفته است مرا مایه خیر
 ۲۹۳ آمد نغزو هژیر و خرم و فیروز
 ۲۹۶ ای . . جلب مخنث جاکش هیز
 ۳۰۰ اگر از جفای محمد علی شه
 ۳۰۱ این ز تو شایان و بر بماست سزاوار
 . آلود شاه دامن خود با خون
 ۳۰۶ امیرزاده مهین فتح سلطنت چون شد
 ۳۰۷ از حکایات سال سیصد و نه
 ۳۰۸ ای آنکه مردم گیتی بدرو گوهر ولعل
 ۳۰۹ امیر حشمت جادو کش آنکه در گیتی
 ۳۱۰ ای یاد تو مرهم دل ریش
 ۳۱۲ ای بسته پی طاعت یزدان کمر خویش
 ۳۱۳ ایا خجسته دبیری که کلک مشکینت
 ۳۱۴ از خطای آسمان تنها نه آن بینی که خلق
 . ای آنکسی که گرفته آسمان شرف
 ۳۱۵ آخر ای ایرانیان ای مردمان با شرف
 ۳۱۶ ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف
 ۳۲۳ آفرین باد بر سر و ش الملک
 ۳۲۴ ایخواجه بختیار و سردار بزرگ
 ۳۴۰ از عدل خویش قائمه ساخت ذوالجلال
 ۳۴۵ امیر یاغم بدرت بکاست همچو هلال
 ۳۵۲ ایصبا گر رخت افتاد بر آن گوشه بام
 ۳۵۹ ای که گفתי ملک درویشی نه بی لپگر گرفتم
 ۳۶۳ ای برق نژاد آهن اندام
 ۳۶۴ ای دیر حضرت ای میری که ذکر خیر تو
 ۳۶۵ آل عباس را بقلب رسید
 . ارشد الدوله ای که پیش لب
- ۳۶۶ ابنای مکرمند ممتاز از قوم
 ۳۹۴ اگر نبودند آل زیاد و بوسفیان
 ۴۰۰ ای خزیده در این سرای کهن
 ۴۰۳ ای مانده دیر در سفر و دور از وطن
 ۴۱۷ ای پسر پادشاه کشور ایران
 ۴۱۹ اندرین همسایگی دارم یکی مرد کهن
 ۴۲۲ ازدستبرد چرخ شنیدم که ناگهان
 ۴۲۳ ایدریغا که ربا امزیک و فیروزه نگین
 ۴۳۱ ای فتنه کفر و خصم ایمان
 ۴۳۴ ای اهل زمانه پند گیرید
 ۴۳۵ ایوالکمال کمالی خدا یگان سخن
 ۴۳۶ ایحضرت مستشار و دانای زمن
 ۴۳۷ ایدوست یا مسند اوقاف مبین
 . ای نصر خدا مرا بمقصود رسان
 . احزاب فتاده اند در خط جنون
 ۴۴۲ ای آنکه بخوبان همه سرداری تو
 . ای آنکه بچرخ مهر خورشیدی تو
 . امروز هر آنکه جامه اش باشد نو
 . ازدو چشمم آب یکسو گشته جاری خون ز یکسو
 ۴۴۷ آفتاب آمد سر بر آسمان را پادشاه
 ۴۶۵ ای مجیر السلطنه از ... ملک
 ۴۶۸ ای ز قسطنطین بدار الملک ایران تاخته
 ۴۷۰ ای تاجر بی ثروت سوداگر بی مایه
 . ایا نسیم صبا با وزیر داخله گوی
 ۴۷۱ آفتاب است تاج شاهنشاه
 ۴۷۲ ادیب گفت بر اندام ملک و پیکر دین
 ۴۷۳ ایملک ملک فضل ای که خرد را
 ۴۷۴ امروز جانرا با طرب هنگام پیوند آمده
 ۴۷۵ اگر تو ژرف یکی بنگری بدین نامه
 ۴۷۸ ای آمده جانب ری از بهر شه
 . از کرده خود خوردند اندر که خود غوطه
 . ای دل چو زن کاهی و بر جان بفزائی

- ۴۹۰ ای ملک از همت سرسبز شد بستان گیتی
 ۴۹۱ ای ستاده بیزم تحقیقت
 ۴۹۲ ای ملک زاده راندم این ایات
 ۴۹۳ ای سوده برتر از عرش دیهم سرفرازی
 ۵۰۲ اگر یکتی بگیتی در دیاران را طبیست
 ۵۰۴ ای که مهرت در دلهارا پزشک آید همی
 ۵۰۵ ایفلک لا جور دگر بزمین بنگری
 ۵۰۹ ای مسیحای زمان ای که با عجاز سخن
 ۵۱۰ اول که مرا بدام خویش آوردی
 ۵۱۹ ای نگین جم و تاج کی واورنك قباد
 ۵۳۲ ای در طریقت عشق بر خلق گشته هادی
 ۵۴۴ ای که گیتی همه جسمست و تواس چون روحی
 ۵۴۸ این چه مشروطه منحوسی بود
 ۵۶۱ ای بتاراج عقل و دین چالاک
 ۵۷۵ آئین فراماسن - فراموشخانه
 ۶۰۶ آزمندی هوا پرست و خسیس
 ۶۱۱ ای تاج خدایگان اعظم
 ۶۱۸ ای طرازنده اساس خرد
 ۶۱۹ ای مجیر السلطنه ای جان پاک
 ۶۲۳ این چه . . . الملك ای نور چشم
 ۶۲۶ آن شنیدم که روبهی عیار
 ۶۲۸ آن شنیدم که گفت پشه بکیک
 ۶۴۴ ای تازه عروس مهربانم
 ۶۴۷ آن لحظه که در میان خون خفت
 ۶۶۶ ای آن شهر یاری که دیهم و تخت
- ۶۷۵ آئین نصیری
 ۶۸۳ ای کاخ بهارستان سقفت زچه وارون شد
 ۶۸۶ ای از نظر علی ترا چرخ بکام
 ۶۸۷ آن خمیری را که ز آب سلسبیل
 ۶۸۹ از قول و کیلان بدلم باشد هول
 ۶۹۰ اگر از خرقة کس درویش بودی
 ۶۹۱ ایدرخت سبز اگر روزی بدست باغبان
 ۶۹۲ ای ظهور تو در چنان پدری
 ۶۹۳ ای در بیان مدح و صفات کمال تو
 ۶۹۵ از ادیب الممالك اندر یاد
 ۶۹۶ ای از تو مرا گوش پرور دیده تهی
 ۷۰۰ ایملک کامکار و شاه جوانبخت
 ۷۰۴ ای دوخته بر قد تو دیبای صدارت
 ۷۱۲ ای فلان تازه عروس چومه آوردستی
 ۷۱۴ آوخ از دور سپهر آه و افسوس و دریغ
 ۷۱۵ افضل الملك دروغی و ادیب زور کی
 ۷۱۶ اشعار راجع بعلم رمل
 ۷۱۹ اباجعفر تشاقلک السمع والبصر
 ۷۲۰ ایامن جرت من حد مقوله العضب
 ۷۵۶ اعلان مطبوعات ارمغان
 هفت ای مدرسه مزینیه
 نه ای منشی رادشاهزاده
 یازده این خبر گفت یکی از اصحاب
 دوازده ای سپرده طریق خانه حق
 پانزده این گهر زایم رخشنده که کان شرفست
 شانزده ای آنکه بلبل حقه مرجانی

- هجده از دیر نخواهم رفت در کعبه که می دانم
- ما اوله الباء**
- ۱۳ با خلق چون حدیث کنم ز این ستاره ها
- ۱۴ بشارت باد سلطان غری را
- ۲۴ بود بوالعنبس خطیبی فحل و شیخی نامور
- ۴۲ بردار زرخ نقاب مشکین بدرا
- ۵۵ بامدادان خیل مرغان چمن باغندلیب
- ۹۴ باغ پیروز و چمن پدرام است
- ۱۰۳ به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت
- ۱۰۷ بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت
- ۱۱۴ بگرد پارس حصاری زپارسا گرد است
- ۱۱۵ بصلحیه چال میدان بود
- ۱۲۰ بیگانه چو شد رئیس قومی
- ۱۲۳ بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد
- ۱۳۱ بسکه از بخت خویش مأیوسم
- ۱۸۸ برادران بجهان اعتماد کی شاید
- ۱۹۵ بوسه شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود
- ۱۹۶ باد نوروزی بیستان مشک و کافور آورد
- ۲۰۵ بی نصیب از آبرو باشد بگیتی
- » بار خدایا مگیر سایه خود را
- ۲۰۶ پیای آل علی هر که روی زاری سود
- » بدرگاه دانش که باشد که از من
- ۲۰۸ بنام خسروی این داستان کنم آغاز
- ۲۰۹ بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران
- ۲۱۰ بهنگام تقاضا هر که مال چو بداران را
- » با خط زر نبشته بر این طاق لاجورد
- » بعیسی بگو کز خرش پی میرد
- ۲۱۱ بخوان و خانه ات کز شکر وزر
- » بزیر سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید
- ۲۱۳ بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان
- » بنگر جمال منتظم الدوله کافتاب
- ۲۴۲ بارها خواندم ز قول مصطفی اندر خبر
- ۲۷۶ بحق تاج فلك ساي شاه مهر سریر
- ۲۸۰ بسفر رفت نگار من و من شیفته وار
- ۲۸۱ بار خدایا تویی که باطن اسرار
- » بدستش گاه تیغ و گاه خامه
- ۲۸۲ به والله و به بالله و به تالله
- ۳۰۲ باناصر ملك گفتم از کشور فارس
- ۳۰۸ بنور عقل نخستین وذات موجد دانش
- ۳۰۹ بشکراهه انکه یزدان پاك
- ۳۴۶ بیا که میکنمت ای نگار حور جمال
- ۳۴۹ باز بگشود صبا دست ستم
- ۳۵۷ بچراگاه چو در شد سپه انجم
- ۳۶۰ بیا که عید عرب جفت شد بعید عجم
- ۳۷۰ برآمد بامدادان مهر روشن
- ۴۰۲ بیال ای تخت افریدون بنازای تاج نوشروان
- ۴۰۵ بماند نام کسان از دو چیز جاویدان
- ۴۱۲ بایران از اروپا گشت روشن
- ۴۱۵ برآمد بانك یا بشری بگردون
- ۴۲۷ بگشود باغبان در فردوس در چمن
- ۴۳۴ بیا که رشك گلستان شد است خارستان
- ۴۳۹ بنوروز از نسیم عنبرین بو
- ۴۴۲ بیال ای تخت افریدون بناز ای تاج کی خسرو
- ۴۴۹ باد نوروزی ز روی گل نقاب انداخته
- ۴۷۶ بدیدم امشب برجیس و تیر در بر ماه
- ۴۷۷ بحاجی رضاخان دکتر زمن گو
- ۴۸۱ بکام یانه بکام اررود مرا گیتی
- ۴۹۴ باشد دوشنبه موعد دیدار آن پری
- ۴۹۵ بسردار اسعد بگو ای که از دم
- ۵۰۳ بین صفای رخ مصطفای مصطفوی
- ۵۰۴ بحاجی رضاخان دکتر بگوی
- ۵۰۹ بیا که همراه موسی شویم در که طور
- ۵۱۰ بودی صنما پری و غریت شدی
- ۵۱۱ برخیز و شتر بانا بر بند کجاوه

- ۵۶۵ باد خزان وزید بیستان مصطفی
۶۰۸ بنام خداوند هر بود و هست
۶۰۹ بنام پدید آور هست و بود
۶۴۲ بنام ایزد و امشاسپندان
۶۴۵ بشنو ازمن داستانی مختصر
۶۵۰ بایرانیان روس بیداد کرد
۶۶۶ بنام ایزد آن نفز و زیبا نگار
۶۸۵ بخوان اسامی و القاب کعبه را یکسر
۶۸۶ بروز مولد مسعود سیدالشهدا
۶۸۹ بهر که جور نکردی نمی توانستی
» بشهری کش از بس هوا سرد بود
۶۹۰ باتو ای چرخ زخم پنجه به نیرو گرچه
» بوی گل میوزد ز خرگه تو
۶۹۱ بوستانش را آگفت ز بهمن نرسد
۶۹۲ برادر احمد اسحق فلک سوده جبین
۶۹۳ بنده ام بنده ولی بیخردم
۶۹۷ باست و ناف محاکم قضیب استیناف
۷۰۱ بود پیری کرخ بکشور روم
۷۱۲ برادر پدر ما اگر زد دنیا رفت
۷۲۱ بزغت شمس الخدود من سموات القدود
» دو بسی جستم نشان از اسم اعظم
» دوازده برو دکان علیخان بگیر انگوری
» پانزده باشاه علیل و شهر باغی چکنم
» بینید ستاده نقشه حارث را
» .. بازی در سرپیری بادباری چرا
نوزده برای فرستادن هدایا
- ما اوله پ**
۲۹ پیرمردی را بمشکو بود زالی کوژ پشت
۱۷۷ پرده یکسو شد و معشوقه پدیدار آمد
۲۰۷ پریر خاتو مرا زیب صدر خواهی شد
۲۰۸ پرنس ارفع دولت جهان هوش و خرد
۳۴۸ پادشها پیش گیر راه عدالت
- ۳۴۸ پایم شده همچو سروستان در گل
۶۹۱ پادشها جز رواق گنبد کسری
۷۲۶ پیوسته فرهنگ فارسی
- ما اوله التاء**
۱۷ تابدار الملك عزلت کشته ام فرمانروا
۳۲ تقدیم دوست کردم تصویر خویش را
۱۰۴ تادرمیان او باش تقسیم شد وزارت
۱۱۱ تاحمد علی شه قاجار
۱۱۴ تقدیم دوست کردم قرقاول محبت
۱۲۷ تو چون بهاری و گیتی چو باغ و ما چو درخت
۱۳۲ تاکه سردار اسعد اندری
۱۳۷ تاشه افلاکیان نوبت پیکار زد
۱۶۹ تازبر خاکی ای درخت برومند
۱۹۴ تاخاتم فیروزه مرا یار فرستاد
۲۰۷ تومپندار شه مظفر مرد
۲۱۵ تاروزی ما زدست مرنارد رسد
۲۱۶ تازخمه تو بنغمه دمساز شود
۲۸۵ تاکی ای شاعر سخن پرداز
۳۵۸ تابکی بهر دونان سخره دونان باشم
۳۶۱ تابدانی کاندرین سودا چه سودا اندوختم
۴۳۲ تاریخ جلوس شه مظفر
۴۵۱ تاساقی میخوارگان در جام صهار یخته
۴۶۱ تبارک الله ازین نفز نامه دلخواه
۴۶۳ تاکه روز از هفته و هفته زمه ماه از سنه
۴۷۲ تاسپهد اربش طرنج هنر
۴۹۷ تخت باتاج همی گفت که ای افسر کی
۵۰۲ تاریک شد جهان ز ملال نظر علی
۵۰۴ تو ای خاکدان پی برافراز آبی
۶۶۹ ترجمه اشعار تیمور نصیری و سایر نصیریان
۶۹۵ تاریخ شمس السعاده تافت در ایوان
- ما اوله الجیم**
۳۲ جنک دراول بود بسان عروسی

- ۸۵ جانش بروی شاه بود تشنه نی برآب
 ۱۶۷ جای آن دارد که گیتی اندرین غم خون بیارد
 ۱۷۱ جهان جوان شد و عمر دوباره باز آورد
 ۱۹۳ جواب نامه ام از نزد دوست دیر آمد
 ۵۰۳ جواب نامه نیامد ز شاه و چشمم گشت
 ۶۸۶ جهان فضل و کرم ای که وحش و طیر مدام
 ۶۸۶ جهان مانا همه سمراد باشد
 ۷۱۱ جسم های طبیعی از ترتیب

ماوله چ

- ۱ چند کشتی جور این سپهر کهن را
 ۵ چو در خواب شد دیده کاروانها
 ۱۰ چون مرد پیشه کرد دوام و ثبات را
 ۶۱ چند سائی زر بر این پیروزه طاق ای افتاب
 ۷۴ چوبانوی شب ازان زلفکان پر خم و تاب
 ۱۱۶ چکیده لعل مروق بصفحه سمت
 ۱۱۷ چون پنج ویست ز سال هزار و سیصد رفت
 ۱۲۰ چو بدرالدوله را از روی شهوت
 ۱۲۳ چشم مست تو مگر پیرم بمب انداز است
 ۱۲۸ چیزی که میان ترکها نایابست
 ۱۲۹ چو شد چهره شاهد صبح ابلج
 ۱۵۰ چو جبهه و دورخ آن پری بفال سعید
 ۱۷۳ چنینان باک مدارید و دل آسوده شوید
 ۱۷۸ چو مجلس و کلارا ملک مؤسس شد
 ۱۹۸ چو سالار دولت پی جنگ ملت
 ۲۰۱ چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند
 ۲۰۳ چونکه براخیه .. ید میر آخور
 ۲۰۷ چنان بسر در شورای ملتی .. یدند
 ۲۰۸ چو از جهان بجنان شد علی اکبر خان
 ۲۱۷ چون خصم طیب و خانه زندان باشد
 ۲۱۸ چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر
 ۲۷۷ چو مرد بست بفرمان کرد گار کمر
 ۲۸۰ چمن از سبزه شد کان نشابور
- ۲۹۶ چو تاخت در صف تبریز جیش اسلامی
 ۳۰۴ چو زد تکیه بر تخت سلطان دانش
 ۳۲۰ چو شه بدامن جادو و تنبل آرد چنک
 ۳۲۴ چراغهای فروزنده اندزان دهلیز
 ۳۳۰ چو شد برد العجوز از چرخ نازل
 ۳۵۴ چو مرد گیرد بعد از رضا ره تسلیم
 ۳۶۵ چو بدرالدوله را دل در سپردیم
 ۳۸۸ چورای باشد پیش از شجاعت شجعان
 ۴۲۰ چون کواکب تابع برج است دارالملک ایران
 ۴۲۲ چو بر شد هفت ساعت ثلث کم از شام دوشنبه
 ۴۳۴ چهار کار نکو کردی ای ملک آغاز
 ۴۴۱ چون محمد علی زدار فنا
 ۵۰۰ چو سیف الدوله را از سال باقی
 ۵۰۲ چون پدرم باغ خلد داد بخشی
 ۵۰۳ چنان ریدند احزاب سیاسی
 ۶۰۷ چو دانا ز گنجینه در باز کرد
 ۶۶۳ چو سلطان مظفر ازین تیره خاک
 ۶۹۱ چند روزی پیش و پس شد ورنه از دور سپهر
 ۶۹۲ چو توفیق و تأیید حی قدیم
 ۶۹۹ چو دلها را بتان کاشانه کردند
 ۷۱۴ چون کوفت کاروان بلا طبل الصلا
 دوازده چو اندر سایه سلطان عالم حجت یزدان
 چهارده چو رفت برباد زدست یداد

ماوله الحاء

- ۴۰ حذا نقشی که بنمود آشکارا
 ۱۰۸ حسینا دولتی جاوید و عمری جاودان بادت
 ۱۴۱ حکایتی ز ملوک سلف شنیدستم
 ۲۰۴ حجة السلام کهف الحق ملاذ المسلمین
 ۲۱۳ حکایت من و این کد خدا در این سامان
 ۳۰۲ حق گوی و بدار از درون حق را پاس
 ۳۱۳ حوریکه نمود سجده روح القدسش
 ۴۲۱ حامی دین پیمبر حاج زین العابدین

- ۴۹۲ حاج باقر جان بقربودی چرا بيقور گشتی
۷۰۱ حق تعالی مرترا آورده از ایران پدید
هفده حجاب کاغذ اگر برکشد زرخ تریاک
- ماوله الخاء**
- ۳ خراب کردند این قوم ملک ایران
۱۶ خدا رحمت کند مرحوم حاجی میرزا قاسی را
۲۵ خدایگانا من بنده آنکسم که بصدق
۴۱ خان پرویزایکه با گلگون رخی شیرنک موی
۱۱۵ خداوندا حدیثی باتو گویم
۱۲۷ خویشش مشمر چوپیش ییگانه نشست
۱۳۵ خدای عزوجل برجهانیان بخشود
۱۴۶ خجسته بادا بر آفتاب کشور جود
۱۸۲ خواجه . . الملك بر فحش اشتھائی تام دارد
۱۸۴ خدایگانا از دستبرد چرخ دغل
۱۹۱ خدایگانا تادیده ام در این کشور
۲۰۶ خواستم از کلک روشن مصرعی
۲۱۰ خازن صندوق عدلیه شدی
۲۱۲ خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد
خواست عین الدوله در این خشکسال از عین جود
۲۵۰ خسرو شرق سوی غرب همی کرده سفر
۲۸۳ خسرو عهد و لیمهد فلک مهد که هست
۲۹۰ خسروا ایکه ز ابراحسانت
۲۹۳ خداوندا در این فیروزه ایوان
۲۹۴ خسروا کرده فلک خوار و زبونم چنداف
۳۴۷ خدای جل جلاله برای اسمعیل
۳۸۱ خرد پیر گفته بود که من
۴۱۹ خدایگان من ای آنکه بر اریکه ملک
۴۲۸ خدایگانا از گرد راه موکب تو
۴۲۹ خسرو ایران فراشت سایه بکیوان
۴۶۷ خداوندا توئی امروز در ملک
۴۹۸ خلق گویندم با بارگنه بر در میر
۵۰۷ خدایگانا تا کار ملک راست کنی
- ۵۰۸ خدایگان من از حال بنده بینبری
۵۰۹ خدایگانا از مهر دار شه فریاد
د خداوندی که در دنیا و عقبی
۶۲۲ خداوندان دانش را بشارت
۶۸۶ خرسبوی سر دره گوش خم پهلوی
۶۹۴ خدایگانا میر از حال خود قدری
۷۰۱ خسرو ایران خدیو شرق احمد شه که قدرش
د خدایگانا میرا اگر شنیدستی
۷۱۲ خدایگانا ای آنکه شاهد ظفرت
هشت - خداوند شنیدستم که چون یوسف بمصر اندر
- ماوله الدال**
- ۳۱ دولت جاوید خواهم از در یزدان
۶۷ درسه موقع کار توان باتهور یا شتاب
۱۱۶ در دلم جز هوای اقدس نیست
۱۲۰ در فتح ری نمود سپهدار نامدار
۱۲۲ در عهد شه زمانه احمد
۱۲۷ در کشور مافساد فرمانفرماست
۱۳۲ دریده کوس و نفیر و علم شکسته ابو الفتح
۱۳۳ در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند
۱۷۲ در شگفتم ز مردم ژاپن
۱۷۳ دور باد از من و یارانم خونریزو نبرد
د در بند اسیری ندهم هرگز تن
۱۸۷ دوش خواندم در کتابی کز در اندرز و پند
۱۹۷ دلبرا عیدت خوش و فرخنده باد
د در این چمن که هوار و باهتزاز آورد
۱۹۹ دوش از برای خدمت خان عزیزراد
۲۰۸ دوش از جناب آصف پیک اشارت آمد
۲۱۲ دلم بیند سر زلف آن نگار افتاد
۲۱۴ دل را بحضورت خبر از خویش نبود
۲۳۹ دانا نبود بنزد مردم هشیار
۲۴۵ دی در هوای صحبت یاران غمگسار
۲۴۸ دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر

- ۲۶۹ دریا مربندهات را کرد پامال ایوزیر
 ۲۸۱ در بوستان سروش همی روید از درخت
 ۲۸۲ درخت و خانه و مرد وزن اهل کاشانرا
 ۲۸۸ دوش در خواب بدیدم که یکی مرد کهن
 ۲۹۵ دلدار بمن از همه کس یش کند ناز
 ۲۹۶ داورا از پس این غم که ترارخ بنمود
 ۲۹۷ در صف بستان نسیم گشت مهندس
 ۳۰۱ دلم بسته در حکم و فرمان اقدس
 ۳۰۹ دریغ آن فاصرال دین شاه و استبداد دورانش
 • داد فرخ فر پسر را شهریار تاج بخش
 ۳۱۰ دارم سری از خیال در پیش
 ۳۱۷ در کاروان نواخت درای آهنگ
 ۳۲۴ دلدار بدل نه ساز من داشت نه برک
 ۳۶۱ دامن دل ز کف صبر رها می بینم
 ۳۶۲ دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم
 ۳۶۵ دهد جای وزارت قاضی چرخ
 ۴۲۵ دوماه چارده امشب بطالع میمون
 ۴۳۰ دوش گفتم بدوستی که بود
 ۴۳۳ در زمان شهریار دادگر
 ۴۳۶ دارد دلم از گردش دوران افغان
 • دروازه بارگاه جمشید بین
 ۴۵۴ در خراسان میرزا صدرای نجد السلطنه
 ۴۷۶ دانائی و تدبیر زانفاق و کرم به
 ۴۷۷ در خراسان ز آل مصعب شاه
 ۴۹۰ درش آن بت سیمین بدن آمد بیالینم همی
 ۴۹۴ دردا که باد کرده قضیت رضا قلی
 ۴۹۹ دیدم میان کوچه پیرلو فروشی
 ۵۰۶ دلم در خم زلف تاریکت ایبه
 ۵۰۷ دادگر شاها پس از پنجاه سالی پادشائی
 ۵۱۰ در کشور ماچو نیست مرد هنری
 ۵۲۲ دوش در خواب یکی در گه عالی دیدم
 ۵۵۴ دست شوی ای طیب ازین بیمار
- ۶۰۳ در مجانی الادب شمار نخست
 ۶۸۴ در طرب آید مهان
 ۶۸۶ دراب خصب و حرون تنک ران و تاغ زن
 ۶۹۰ دلبر ماه پیکر خود را
 • در آن زمان که بود یم جان شگفت مدار
 ۶۹۱ دختر . . . تشار را گفتم
 ۶۹۲ دردا که دراز خریطه شد لعل از درج
 ۷۰۰ دائی که بنام نامی احمد خانست
 ۷۱۳ داورا ایکه بهنگام مدیحت بورق
 • دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه
 ۷۱۵ دانا باید ز روی فکر زند دم
 ۷۲۴ دوازده ده ز سیصد سیصد از الف
 دوازده در علم کف شناسی
 سیزده در قعر این وحشت سرادرساحت این خاکدان
 شانزده دموکرات باشد بملکی صواب
 هجده دل زنده می شود بنسیم خیال تو
- ماوله الذال**
 ۶۱۶ ذکر از بنان دفتر ز نقجه شد بخوار
 ۳۰۹ ذره بینی که ماند از این ذره
- ماوله الراء**
 ۱۰۱ روز میلاد شهی راد و عظیم الشانست
 ۱۱۰ رایت و دیهیم و خاتم و کمر و تخت
 ۱۴۳ روزی ز جور خصم ستمگر ظلامه
 ۱۸۱ رثوس دولت شیوخ ملت
 ۱۹۳ رفت چو از هجرت نبی صد و هفتاد
 ۱۹۷ رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده اند
 ۳۲۲ روز گار از بسکه حلقوم فشارد ایملک
 • روز گار زن جلب پرور خرابست ای ادیب
 ۴۳۴ رئیس خیل هواجن امام جمعه حسن
 ۴۷۷ رشید و ارشد بجنک ملت
 ۶۶۵ روانرا بدانش متایش نمود
 ۶۹۰ رشت هم نیک است کاواز حمار گم شده

۶۹۸ رضاقلیخان اینخواجه که از سر صدق
۷۰۰ روز آدینه وقت بانك خروس
۷۰۱ راست شد از عطای حی قدیم
۷۲۱ رات جارتی فودی من الشیب ضاحکا

ماوله الزاء

۴۱ زهی قدرت چونخل طورسینا
۴۲ زان پیش که بردوش گذاری دم را
۱۶۱ زامدن فرودین ورفتن اسفند
۱۷۵ زبسکه ازدل مردم همی براید دود
۲۱۶ زان پیش که استخوان ماخاك شود
۲۶۰ زلال خضرکزان تشنه ماند اسکندر
۲۹۴ زده مویز کسی کو طلب کند گندم
۲۹۵ زمانه کرد دراین سرزمین غریب باز
• زتیزکیان مانده است این بروت
۳۵ زنی بامول خود در بوستان شد
۳۷ زاصل پاك و نژاد بلند و طبع نكو
۵۰۳ زمن ایصبا نهانی تو بمستشار برگو
۵۰۵ زهی کاخ سرفراز که چرخ معلق
۵۰۶ ز گنجشك چون تاج برداشتی
۶۲۲ زمین گرد است مانند گلوله
۶۸۲ ز راه کرم ای نسیم سحرگه
۶۹۰ زبان ناطقه کوتاه کن ای شکسته قلم
۶۹۱ زیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند
۷۰۱ ز شادروان کسری چون گذشتی

ماوله السین

۳۰ سزدار سجده برد میرفراهانی را
۶۳ سپیده دم چو در آغاز سال و ماه عرب
۱۷۴ سحر بشارتم از دور مهر و ماه آمد
۲۰۶ سپهرا گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد

۳۱۱ سه شنبه خواند مرا آن صنم بخانه خویش
۳۱۵ سردار مکرمان که بدش نام سیف دین
۴۱۶ ساری پی دانه سیر میکرد
۴۲۴ سوگند بریگانه حکیمی که آفرید
۴۳۲ سخت باشد خزان سرو و سمن
۴۴۵ سعید سلطنه ای آنکه تا ابد خجلم

۵۰۱ سراج الهدی حاج ملا علی
۵۲۵ سحرگاهان که مهر عالم آرا
۵۳۸ سال نهمین است که این ملت بیدار
۵۴۳ سروش هاتف غیم بگوش گفت که خیز
۶۱۷ سهی سروی از تخم شاهان کی
۶۳۰ سراینده داستان نوی
۶۸۶ سردار کبیر بشنو از غیب نوید
۶۸۷ سپهر فضل ابو الفضل پور بوالقاسم
۶۸۹ سال اشغال رفته از هجرت
۶۹۳ ستوده نام ملك جاودانه در گیتی
۶۹۶ سید ... ی دولت آبادی

ماوله الشین

۳۷ شها بین عمل عالم مکرم را
۵۳ شاد باش ای مجلس ملی که بینم عنقریب
۵۷ شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب
۸۵ شنیدم کودکی گفتا بهمشا گرد خود یارب
۱۱۲ شیخ نوری مفتی گردن کلفت
• شنیده ام چو سلیمان بتخت داد نشست
۱۱۹ شنیده ام که از این خطه دیرگاهی علم
۱۲۱ شنیده ام که شهی با وزیر خود میگفت
۱۲۴ شنیده ام که زكشك و کدو برانی را
۱۲۶ شیخ عبدالغفور تبریزی
۱۲۱ شاهاتو جوانی و جوان داری بخت
۱۸۵ شکست دستی کز خامه بس نگار آورد

- ۲۰۲ شاه از تبار خویش وزیر اختیار کرد
 ۲۰۷ شکر کنید ای پسران وطن
 ۲۰۸ شاه ایرانرا برای صید نخجیر شرف
 ۲۱۱ شب پاسی را هرانکه آماده کند
 ۲۱۴ شاهین تیزپنجه زرین پرم پرید
 « شاه پدرت زکار بد یافت گزند
 ۲۷۱ شب دوشین که تا قریب سحر
 ۲۸۳ شهی که مور دم تیغش از دهائی بود
 ۲۸۴ شریان تنم ز عشق ... باشد پر
 « شاهی بسپاهست و سپاهی بارز
 ۳۶۵ شنیدم گفته روزی ناصرالملک
 ۴۰۹ شنیدم از پی یك لمحہ خواب مؤمن را
 ۴۲۵ شب ولادت فیروز شه مظفر دین
 ۴۳۳ شها ز روی تفکر در این ایوان
 ۴۳۴ شبروی گرهست ماهست آنهم اندر آسمان
 « شنیده ام عربان اشتران سالم را
 ۴۳۶ شبی در روستا مهمان خود خواند
 « شد فتنه احزاب زاندازه برون
 « شاها تو چو جانی و جهان یکسره تن
 ۴۶۸ شده از جور چرخ فیروزه
 ۴۶۹ شهنشاه ایران محمد علی شه
 ۴۷۴ شمس و قمر سجده نمودند سحرگاه
 ۵۰۳ شادزی ای شوریار قدردان کز فضل تو
 ۵۱۱ شاها اگر از بنده خود یاد کنی
 ۵۷۲ شبی با گلغذاری مست و مخمور
 ۵۹۴ شرح رساله فراماسن
 ۶۴۷ شاعری گفت که در راه حجاز
 ۶۵۴ شنیدم که سیمرخ پیروزگر
 ۶۸۹ شاها مگسل نظام این سلسله را
- ۶۹۲ شاه چون مجلس مقدس را
 ۶۹۶ شهریاری که اهرمن شکر است
ماوله الصاد
 ۲۱۵ صدرا خصم تو خویشان را کشتند
 ۳۰۵ صنیع الممالک بود طرفه نقشی
 ۵۰۴ صاحب چن دختۀ درمهد
ماوله الطاء
 ۴۰۶ طهماسب خداوند راستین
 ۴۸۴ طوبی و همیونا کاندر صف دینی
 ۷۰۰ طراز خاتم شاهنشهی بلوح ابد
ماوله العین
 ۲۸ علی نمود مصفا جمال علم یقین را
 ۳۱ عجبی نیست مران آیت ربانی را
 ۱۹۰ عضدالدوله را شبی دیدم
 ۲۱۳ عضدالدوله را زبنده بگوی
 ۲۱۶ عاشق اگر ارغم نگریزد چکند
 ۶۸۷ عالم چو کتایست پراز دانش و داد
 ۶۹۱ عمید سلطنه سردار امجد آنکه ندید
 « عشقم که بر آتش سبق
 ۷۱۴ عبدالله راد امیر روشن دل و رای
ماوله الغین
 ۹۸ غرض زانجمن و اجتماع جمع قواست
 ۱۱۳ غلام همت آنم که خاک عشق سرشت
 ۱۲۷ غلین و حمیم آب این حمام است
 ۵۳۵ غدیر خم رسیدای ساقی گلچهر می باید
 ۷۵۳ غلطنامه
ماوله الفاء
 ۴۱ فراموشم نشد پندی که میگفت
 ۴۲ فریاد زدور چرخ نیلی گونا
 ۸۹ فضا و ساحت عدلیه یارب از چپ و راست

- ۳۱۱ فدای بدرورخ ماه وزلف پرشکنش
 ۴۰۷ فغان ز گردش این چرخ کوژپشت کهن
 ۴۷۸ فروغش گر بتابد برشکوفه
 ۴۸۹ فریاد ازین مشاوره عالی
 ۵۰۰ فغان کز ماتم شمس المعالی
 ۶۸۹ فرو شد بفرمان یزدان پاک
 ۷۴۷ فرهنگ فرانسه بفارسی
 ۷۵۱ فهرست پیوسته فرهنگ
ماوله القاف
 ۴۸۵ قصه گیسوی لعبان طرازی
ماوله الکاف
 ۴۱ کاشگی بودی مرا طبعی چوقلزم درخروش
 ۲۱۶ کس سوی سفر چگونه بی توشه رود
 ۲۱۷ کشور چو تن است واجنبی مایه درد
 ۲۳۴ کمال مرد بفضل است و مردمی بهتر
 ۲۵۱ کشور خاور شد است خسته ریمار
 ۲۷۳ کرد توانی بنا توانی شوهر
 ۲۸۴ کارهای مملکت از قاف تا قاف ایوزیر
 ۳۰۱ کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد
 ۳۱۴ کوب خورده ز بهلویش مهمیز
 ۳۱۶ کهن مؤبد پارسی دوش خواند
 ۴۲۱ کعبه آمد در نماز ایدل بسوی کعبه روکن
 ۵۱۰ کارم همه جاکشی است کسبم دزدی
 ۶۴۶ کسی بر حکم بین الناس بگزین
 ۶۹۲ کیش زرتشت را سه پایه بود
 ۶۹۳ کسان زخارف دنیا بدین خریدارند
 ۷۲۱ کوکب طالع و بدر تلالا
پنج کنید از شادی ای یاران پاسور
ده که یارد برد زین فروهشته نام
چهارده کلید معرفت آنست کاری
پانزده کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
ماوله الکاف
 ۴۲ گراب شود منجمد اندر گرما
 ۹۶ گویند فریدون چو شدش کار جهان راست
 ۱۰۶ گویند در جزایر بحر وسط بود
 ۱۱۸ گرفتن زن وافی بود آسان
 ۱۲۶ گویند هر که خانه حق را نهاد خشت
 ۲۱۱ گویند در آن شبی که روئین تن
 ۲۱۳ گیرم که زبان بناله بگشایم
 ۲۱۶ گفتمی که مرا زمانه درهم بفشرد
 ۲۱۷ گرمابه نه مجمع شیاطین باشد
 ۲۸۴ گفتند به بیمار که یارانت اگر
 ۳۱۵ گفتم تو کیستی کاین احسان بمن نمودی
 ۳۶۱ گر صد هزار بار گدازی در آتشم
 ۳۶۳ گرچه دارم مردمی بسیار ازین مردم نیم
 ۳۶۴ گفت با جفت خویش شیخ حسن
 ۳۶۶ گل از رخت ای شمع چکل میارم
 ۴۳۱ گوهر خاور است این دیوان
 ۴۳۳ گفت ظریفی که دولت از حدت اندر
 ۴۳۶ گفتا بمدیر نامه پروردین
 ۴۴۴ گیتی شده از شکوفه چون مینو
 ۴۴۵ گربه و موش بهم ساخته اند ای بقال
 ۴۶۳ گویند از خراسان شد تاجری روانه
 ۴۹۵ گفتمی اید و ست مرا با چه سمت می شمری
 ۴۹۷ گویند در دهی رفت بزغاله بیامی
 ۵۱۰ گرمابه مکو که گور نمرو دستی
 د گر شیفته بر نغمه عبداللهی
 ۵۱۱ گفتمی که بمن وعده خلافتی نکنی
 ۶۸۶ گفت آذر باد مهر اسپتتمان
 ۶۸۸ گویند در عمارت بابل بجای ماند
 ۶۹۶ گر زنده گشت و کهن رختم چه پاک که من
 ۷۰۵ گر بامر خدا یگان جلال
یازده گشت چون فاروق بر مسند مکین
شانزده گویند مردمان اروپا که کذب و شید

هفده گر نظر علی بمن در فکند نظاره

ماوله اللام

۱۱۰ لسانرا سحر در طی لسانست

۱۲۵ لایجوز ویجوز را اجل است

۱۲۶ لاله را گفتم ای پری پیکر

۱۲۸ لبراً ز حدیث غیر خاموش گرفت

۷۲۲ لمن رسم اطلال سقتها السحاب

ماوله المیم

۴۲ ملك تجرید است بنگاهم که از روز ازل

۸۳ محمد زکریا امام رازی را

۱۱۲ مروان بن محمد مروان بن حکم

۱۱۳ مطرب ساو جلاغ زاغ و کلاغ است

۱۱۴ مثل زتند خریرا که زیر بار گران

• مرغان بهشتی بسحر نغمه سرایند

۱۱۸ مهین رتبه سلطان علیخان راد

۱۲۵ مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت

۱۳۲ مهلب بن ابی صفر میرا زدی را

۱۵۳ ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند

۱۸۰ مژده ایدل که زره قافله داد آمد

۱۹۲ مژده ایدل که زره موکب شه باز آمد

۲۰۰ مردم ایران دو فرقه اند که هر یک

۲۱۰ مرا عالم وطن باشد بشر خویش

۲۱۲ ملکه دست چو بر پرده آهنگ زند

• مهترا بایکانه منشی تو

۲۱۳ مگردای پسر گرد دانش که دانش

۲۸۷ می ظهور نیاید مرا بکار امروز

۲۹۶ ما دستخوش ستمگرانیم هنوز

۳۰۳ مه من که خورشید گردون غلامش

۳۲۵ مرا یخانه درون کودکی بسن دوسال

۳۴۱ مرا سیر سپهر از روز اول

۳۴۸ من .. من شیدا شدم بلبل بگل

۳۵۹ ملك درویشی نه پنداری که بی لشکر گرفتم

۳۶۵ من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه

• مرا یکسال افزون شد که از لطف

۳۶۶ معروف به ییدینی و لامذهبیم

• مامست و خراب بردت باخته ایم

• مرد چو باشد بوقت کار هراسان

۳۷۴ مردی بران سزد که کند عزم رامتن

۴۶۰ مرا بروز غدیر آن پریوش دلخواه

۴۶۶ مگذر از کنار عدلیه

۴۷۳ منتظم الدوله فیروز بخت

۴۷۷ من نه آن مرغم که هر صیاد دو بندم کشد

۴۷۸ من در غم تو چو مرغ سرکنده

۴۸۷ ماه رمضان بنهفت آن چهره نورانی

۴۹۶ مخور جانا فریب از رنج گیتی

۴۹۸ ماه من بریرك سوری ارغوان سایده می

۵۰۴ میریحیای دولت آبادی

۵۹۷ مطرب عشق بگلبانك طرب

۶۱۵ مارا چه که باغ لاله دارد

• من که دردانش و هنر طاقم

۶۸۷ من موموصله ام و از لب املت جانا

۶۸۸ مهر دریت الشرف شد ما بزند ان اندریم

۶۹۵ مرا ز روی تعصب معاندی پرسید

۷۰۰ مهنا باد این جشن معظم

• میرا تو در آسمان دولت ماهی

۷۰۲ مالی دینی و مذهبی وطنی

يك مزینیه کنون رونق دیگر دارد

۵۵ مرا وزارت عدلیه از تختین بار

ماوله النون

۳۳ نظاره کن بدایع گردون را

۴۱ نیر دولت و دین در کنف ظل خدا

۴۷ نماز شام کز قندیل کوکب

۱۰۸ نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست

۲۱۲ نه یغاره گوید نه یهوده خندد

۲۰۴	هر زمان غره شوال زدر باز آید	۲۱۴	نام محمودش که محمود است بشمر پس بگو
۲۱۴	همچون ملخی که شاخساری بخورد	۲۸۳	نهمه غذای فرزند از خون حیض باشد
۲۱۷	هر چند که گرما به مایخ دارد	۳۰۱	نامیه داد از حریر و قاقم و اطلس
۲۵۳	هزار و سیصد و سی سه سال کرده گذر	۳۱۴	نوجوان مرا فلک خون دل ریخت در ایاغ
۲۸۶	هژیرو نغرو خوش ای باد نوبهار بوز	۴۵۹	نگار من تن سیمین خود برخت سیاه
۳۴۸	هوشم آن شوخ وام کرد و نکاشت	۴۷۷	نایب السلطنه آن کز سیرش
۳۹۰	هزار باغ بدیدم من و هزار چمن	۵۴۰	نگفتم از پس سختی بیاید روز آسانی
۴۲۳	همیشه بدر در این آسمان بوقلمون	۶۸۹	نداشت چون سوی مقصود ره بکسوت خویش
۴۳۵	همایون باد و فرخ باد و میمون	۷۰۳	نگین خاتم جم داشت لعل فرخ تو
۴۵۶	هر که می یبی تو برگرد وزیر داخله	شانزده	نادر بهوای افسر هند
۵۱۶	هنگام بهار آمد هان ای حشرات الارض	هجده	نادیده چنان مست تمنای تو گشتم
۶۸۷	هزار سال رهست از تو تا مسلمانی	نوزده	نه طاقتی که به اند دل من از طلبش
۶۹۱	هنر اکنون بدل خاک طلب باید کرد	ما اوله الواء	
شانزده	هماندم بیامد هزاران سوار	۱۹۹	وزرا نایبان پادشهند
ما اوله الیاء		۳۹۷	وقت خروش خروس و بانك مؤذن
۱۲۷	یک قطره ز آب گرم و یک ذره وفا	۴۳۴	و قاضی خان من خیل الهوا جن
۴۱۸	یکسوزن و یک سنجاق بودند بسوزندان	۶۸۸	ویرانه کرد چرخ بستان و باغ ما
۵۰۳	یا امین الحق کشف الخلق شمس المذهب	۷۰۰	وزیرم مات و حیران کرده گوئی شاه شطر نجم
۵۰۹	یگانه رادی کش کرد کار بیهمتا	ما اوله الهاء	
۶۹۰	یکروز ترا براه دیدم	۴۳	همتی ای نا خدا کرم کن و دریاب
۶۹۳	یکی دختری داشت در کار مرک	۱۱۵	همی بنازد ملک و همی بیاد بخت
۶۹۸	یکی بنگر این نامه نامور	۱۲۶	همه صاف طینت همه پاکدامن
۷۲۴	باریب العلی و رب المعالی	۱۲۷	همسایه و هم نشین و هم ره همه اوست

(رفع اشتباه)

این قطعه (ایصب باگو با خلیل احمدی الخ) که در ص ۶۹۶ چاپ شده راجع بحجة الاسلام (فیور) تبریزست و چون ادیب الممالک در یکی از مکاتیب خود بدوستان با اندک تغییری نگاشته بود ما بنام وی ضبط کردیم. (فیور) تبریزی يك مثنوی مفصل را باین دو بیت آغاز کرده و گوید :

ایصبا گو با خلیل احمدی
 آن دوایر را که تو کردی درست

کی عروض شعر را تو مبتدی
 شیخنا بر مرکز آن رید چست

ادیب بمناسبت مقام (شیخنا) را در مصراع چهارم - (برهکی) کرده است.

حق طبع مطابق شرحیکه در مقدمه نگاشته شده محفوظ است و احدی حق طبع در خارج و داخل ندارد . ششم دیماه ۱۳۱۲ شمسی



استاد اذیب الممالک در حدود پنجاه سال



استاد ادیب الممالک در حدود چهل و پنج سال



الممالک در حدود چهل سال

155756

Date

19/12/78

امیر



استاد ادیب الممالک در حدود سی و پنج سال

زاینجه ولادت استاد ادیب الممالک که بر طبق نگارش واستخراج میرزا مهدی

باقی طهران نفس در حدود سی و پنج سال		
سرطان ه ل ح	حادثه در حدود سی و پنج سال	سلسله له
حورانه	سلسله له	مراب ۴
نور مریع اولاد	نور مریع اولاد	عمر مریع اولاد
حمد ۴	حمد ۴	فوسانه

منجم باشی خراسانی درجه طالع وی بنمودار بطلمیوس واقع شده

Call No.

Acc. No.

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____

Book No. _____

Vol. _____

Copy _____

Accession No. _____

743
A7

21 1/2

733
A7

6 2/64

725

8